* بهمن نامه *

ایرانشاه بن ابی الخیر

انتنشر الکترونیک:

پرتال جامع کتاب تاریخ

www.HistoryBook.ir

گردآورندگان:

سیاوش هژبر

بهمن انصاری

بهمن نامه

از

ایرانشاه بن ابی الخیر

ویراسته

رحیم عفیفی

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

بهمن نامه

از

ایرانشاه بن ابی الخیر

ویراستهٔ

رحیم عفیفی

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

۲۷۰



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
وابسته به
وزارت فرهنگ و آموزش عالی

بهمن‌ماه
چاپ اوّل: ۱۳۷۰
تعداد: ۳۰۰۰ جلد
چاپ: چاپخانهٔ شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

فهرست مطالب

بخش دوم

بخش سوم

بخش چهارم

فهرستها

پیشگفتار

آگاهی چنین است که در تاریخ ادب ایران، قرن چهارم و پنجم هجری دوران شکوفایی حماسه‌های ملی است. شاهنامهٔ فردوسی اثر جاویدان سخنور طوس که سرآمد حماسه‌های ملی است در این زمان پدید آمد و در همین دوران است که به پیروی از استاد طوس، حماسه‌سرایان دیگر، داستانهای ایران باستان را به رشتهٔ نظم کشیدند و از دوران پیشین سخنها گفتند. این آثار هرچند از جهاتی با سخنان استادطوس برابری نمی کنند؛ ولی در حد خود از اهمیت شایانی برخوردارند و به گفتهٔ دانشمندان «این حماسه‌ها، حماسه‌های پیرامون شاهنامه و ملحقاتی بر آن هستند.»[1]

یکی از این حماسه‌ها که در اواخر قرن پنجم یا اوایل قرن ششم هجری سروده شده است و چه از نظر موضوع و چه از نظر زبان دارای اهمیت خاص می باشد، بهمن نامه یا اخبار بهمن است. صاحب مجمل التواریخ و القصص، آنجا که از گردآوری تاریخ شاهان عجم سخن می گوید، یکی از کتابهائی را که از آن بهره‌ور گشته است اخبار بهمن یاد می کند[2] و در جای دیگر، زمان مرگ زال را که در ایام دارا صورت گرفته، در هیچ کتاب نمی یابد جز بهمن نامه.[3]

بهمن نامه منظومه‌ای است حماسی، به بحر متقارب مُثمن محذوف یا مقصور دربارهٔ زندگی بهمن پسر اسفندیار پادشاه کیانی و ستیزه‌های او با خاندان رستم زال.

---

۱. یان ریپکا، تاریخ ادبیات ایران، ص ۲۶۶.

۲. مجمل التواریخ و القصص، ص ۲.

۳. همان کتاب ص ۹۲

سرایندهٔ منظومه و زمان او

سرایندهٔ این منظومه به گفتهٔ صاحب مجمل التواریخ، ایرانشاه بن ابی الخیر است.[۴] وی در این باره گوید: «اندر عهد دارا، در این روزگار زال بمرد و در هیچ کتاب این ذکر نیافتم مگر در بهمن نامه، آن نسخه که حکیم ایرانشان (ایرانشاه) ابن ابی الخیر نظم کرده است.»[۵] رضا قلیخان هدایت در مجمع الفصحا، سراینده بهمن نامه را جمالی مهریجردی یاد کرده و چنین آورده است: «. . . بهمن نامه نیز مثنوی است به وزن تقارب با اشعار خوب، و دیباچهٔ آن و دیباچهٔ گرشاسبنامه مانند یکدیگر است و گویند جمالی مهریجردی ناظم آن است، یا حکیم آذری، غیر معروف است.» و سپس افزوده: «اما در تاریخ فرشته دیده شد که نوشته: حکیم آذری صاحب بهمن نامه، و بهمن نامه را به حکیم آذری نسبت داده، و تحقیق آن است که شیخ آذری طوسی معاصر احمدشاه بهمنی در هندوستان بوده و فتوحات سلاطین بهمنی را نظم کرده بنام احمدشاه بهمنی، و بهمن نامه خوانده.»[۶] هدایت در جای دیگر، جمالی مهریجردی مصنف بهمن نامه را از شاعران زمان سوزنی سمرقندی برهانی، عمعق بخاری، لامعی جرجانی یاد می کند و می افزاید که لامعی با شاعران مذکور مناظره و مشاعره داشته است.[۷]

استاد فقید شادروان سعید نفیسی در مقاله‌ای که دربارهٔ جمالی مهریجردی نوشته‌اند یادآور شده‌اند که «جمالی مهریجردی مشکل است معاصر با لامعی بوده باشد؛ زیرا لامعی ظاهراً تا اواسط قرن پنجم بیشتر زنده نبوده، حال آنکه جمالی قطعاً تا پنجاه سال بعد، یعنی اوایل قرن ششم حیات داشته، مگر آنکه فرض کنیم جمالی، بهمن نامه را در اواخر عمر سروده. . .»[۸] در تذکره‌های فارسی هیچ جا غیر از آنچه هدایت در مجمع الفصحا از جمالی مهریجردی آورده سخنی نیامده است و معلوم نیست مأخذ آگاهی او دربارهٔ بهمن نامه و نسبت دادن آن به جمالی مهریجردی از کجا بوده است. با توجه به اینکه

---

۴. استاد فقید شادروان ملک الشعراء بهار در این زمینه مینویسند: ایرانشان به آخر سطر افتاده و ایرانشن و ایرانشین هم خوانده می شود، چه بعد از (ش) مرکزی است که بالا رفته و مانند (ی) شکسته از بیرون سطر فرود آمده و کشیده شده رو به دست چپ و پایین و در این کتاب مکرر این حرف به همین طریق دیده شده و (شان) خوانده می شود ولی کلمهٔ ایرانشان بیسابقه و بیمعنی است. شاید ایرانشاه یا ایرانشهری باشد. . . مجمل التواریخ، ص ۹۲.

۵. استاد دکتر ذبیح الله صفا درست این نام را ایرانشاه یاد می کنند، حماسه‌سرایی در ایران ص ۲۸۹.

۶. مجمع الفصحا، ج ۱، ص ۱۱۰.

۷. همان کتاب ص ۲۹۴.

۸. مجلهٔ آینده، سال ۱، ص ۵۹۵.

صاحب مجمل التواریخ و القصص. که از معاصرین سراینده کتاب بوده، و به طور آشکار، بهمن نامه را از حکیم ایرانشان (ایرانشاه) ابی الخیر یاد می کند به نظر می رسد که این حماسه از همین گوینده باشد.

نسخه‌های موجود بهمن نامه، از نام و خصوصیات زندگی سرایندهٔ آن آگاهی درستی به دست نمی دهد. از دیباچهٔ دو نسخه چنین دانسته می شود که. گویندهٔ کتاب، پیرو آیین اسلام و به احتمال زیاد شیعی مذهب بوده است و تحت تاثیر عقاید و سنتهای اسلامی از آدم، قوم عاد، طوفان نوح، قارون و گنجش، سرد شدن آتش بر خلیل، عالم صغیر و کبیر سخن می دارد و می افزاید که آسمان از دود و زمین از بخار آفریده شده است و سپس از چهار آخشیج، جان و خرد و شادی و غم، نیز برتری انسان بر سایر موجودات گفتگو می کند و نظر می دهد که سرانجام چون پایان کار فرا رسد، جز باد چیزی به دست نخواهد بود. وی نیز چنین گوید: آفرینش از برای مصطفی(ص) پدید آمده و کلید هردو جهان را خدا بدو داده است و به علی(ع) ـ که یزدان ذوالفقار را برای نابودی کافران بدو سپرده ـ و همچنین یاران او، آفرین و درود فرستاده است.

در همین دیباچه در ستایش سلطان محمد پسر[9] ملکشاه سلجوقی ابیاتی آمده است و از آشوب و غوغا و قتل و غارتها که پس از مرگ ملکشاه پدید آمده و متجاوز از ده سال همه‌چیز را به باد فنا داده سخن رفته و چنین آمده است که: این سلطان توانسته است با رشادت تمام اوضاع را آرام و یاغیان را سرکوب نماید. محمد از توران (گنجه، ارّان، تبریز) که محل حکمروایی او بوده است سپاه به ایران می کشد و پیش از آنکه به اصفهان برود، مناطق دیگر را قرین آرامش می سازد و سپس به کار اصفهان می پردازد و سرانجام پس از جنگ و ستیز سخت همگان را مطیع خود می کند:

زکار سپاهان اگر اندکی ... ترا بازگویم ز سیصد یکی
چنان نامداران و کین گستران ... چنان رزمجویان و گندآوردان

---

۹. غیاث الدین ابو شجاع محمد، سومین پسر جلال الدین ملکشاه پس از مرگ پدر یعنی در شوال ۴۸۵ هجری با برادر بزرگ خود برکیارق در جنگ و ستیز بود. سرانجام پس از مرگ برادر در صفر ۴۹۸ رسماً به سلطنت رسید و تا ذیحجهٔ سال ۵۱۱ سلطنت کرد. این پادشاه در سال ۵۰۰ هجری توانست احمد ابن عبدالملك عطاش را که از داعیان بزرگ اسماعیلی بود، و از سال ۴۸۸ هجری بر شاهدز یا قلعهٔ جلالی مستولی شده بود دستگیر و به قتل برساند و نیز در رجب سال ۵۰۱ هجری لشکر سیف الدوله صدقه را در محل نعمانیه شکست دهد. سیف الدوله در این نبرد کشته شد. راحت الصدور، ص ۱۵۲ و تاریخ مفصل ایران، ص ۳۴۶.

که دانی که هستند در اصفهان — زگاه سرافراز شاهنشهان
جهان کرده بر خسروراد تنگ — نه روی شتاب و نه جای درنگ
چو حلقه شده دشمنان گرد شاه — به کردار کوهی میان سپاه
شب و روز جز تاختن کار نه — سپاهش بجز اندکی یار نه

آنگاه ماجرای جنگ و ستیز و رشادت سلطان محمد، داستان بهمن اسفندیار را به یاد سرایندهٔ کتاب می آورد و آرزو می کند این داستان را از گفتهٔ باستان به نام خداوند والاگهر (سلطان محمد) به شعر در آورد:

زکردار این نامور شهریار — به یاد آمدم بهمن اسفندیار
که با او فرامرز رستم چه کرد — چهل سال از وی برآورد گرد
دلم آرزو کرد این داستان — به شعر آرم از گفتهٔ باستان
به نام خداوند والاگهر — پدر بر پدر خسرو نامور
که ایران و توران سپاه ویست — جهان روشن از تیغ و گاه ویست
چو آغاز این نامه آراستم — شب تیره از دادگر خواستم
که طبعم نگردد زگفتار سست — روان روشنی داردم تن درست
مگر خدمت شه به جای آورم — سخنها همه زیر پای آورم

و هنگامی که شاه از سپاهان بدان مرز (ظاهراً ری بوده) می آید و بر تخت، منشور شاهی خوانده می شود، وی داستان را تمام کرده بوده است؛ ولی به سبب ناتوانی و پیری نتوانسته است شخصاً آن را عرضه کند و توسط جگر گوشه‌ای آن را به درگاه خسرو می فرستد و از امیر مودود[10] لشکر فروز درخواست می کند که به این داستان بنگرد، و سپس نزد خسرو ببرد، و از حسین علی سرافراز طوس و نیکخواه مردم که ظاهراً از معتمدان بوده است. انتظار دارد به درگاه شاه پایمردی کند و از پروردگار می خواهد درخت امید او را بارور سازد.

از نوشته‌های تاریخی[11] و آنچه در بالا گذشت چنین نتیجه می شود که ایرانشاه بن ابی الخیر سرودن بهمن نامه را در فرجامین سالهای سدهٔ پنجم هجری آغاز کرده و در نخستین سالهای سدهٔ ششم به پایان برده است و این در موقعیتی بوده که دوران جوانی را پشت سر گذاشته و

---

۱۰. امیر مودود پسر التونتکین از سرداران سلطان محمد بوده است. تاریخ کامل ج ۹، ص ۱۷۶.
۱۱. ← تاریخ کامل ابن اثیر، ج ۹ ص ۱۵۸، مجمل التواریخ و القصص، ص ۴۱۰، تاریخ مفصل ایران، ص ۳۴۶.

موهای سیاه را سپید کرده بوده است.

ناگفته نماند که در میان دانشمندان این عصر، نام شهمردان بن ابی الخیر رازی منجم و ریاضیدان معروف، صاحب کتابهای البدایع و روضه المنجمین و نزهت نامهٔ علائی، و ارتباطی که می تواند با ایرانشاه بن ابی الخیر داشته باشد شایان توجه است.

شهمردان بن ابی الخیر رازی در مقدمهٔ نزهت نامهٔ علائی[۱۲] در سبب گردآوری کتاب می گوید: «پس از فراهم آمدن کتاب البدایع که به تازی بود درصدد برآمدم کتابی به پارسی دری فراهم کنم. آنچنانکه همگان آن را دریابند.» وی پس از فراغ از زیادت و نقصان کردن و به کار بردن سخنهای متداول در آن، فصلی را به داستانهای ایران باستان اختصاص می دهد و برای زینت و بزرگداشت. کتاب را به نام علاءالدوله خاصبك ابوکالیجار[۱۳] گرشاسف حسام امیرالمؤمنین، نزهت نامهٔ علائی نامگذاری می کند. نام ایرانی ایرانشاه و شهمردان، ویکی بودن نام پدر آنان، و علاقه و دلبستگی هردو به گسترش زبان فارسی، و زنده کردن داستانهای ایران باستان ــ که بیگمان مأخذ آنها را در اختیار داشته‌اند ــ و نیز همزمان بودن آنان، قرائنی هستند که می توان این دو شخصیت علمی و ادبی همعصر را که در خاندان علم و ادب پرورش یافته‌اند، برادر دانست، وبابن ترتیب در صورت پذیرفتن چنین نظری، ایرانشاه ابی الخیر، رازی و زادگاهش شهر ری می باشد.

در دو نسخهٔ خطی بهمن نامه، نام محمودبن ملکشاه در عنوان و ابیاتی در ستایش او آمده، و این امر سبب شده که دانشمندان نظر دهند بهمن نامه به او تقدیم شده است؛ ولی این مطلب با توجه به آنچه در تاریخها دربارهٔ محمودبن ملکشاه آمده سازگار نیست.[۱۴] چارلز

---

۱۲. ← مجتبی مینوی «داستانهای حماسی ایران در مأخذی غیر از شاهنامه»، مجلهٔ سیمرغ، ش ۲، ص ۹ و نیز مقالهٔ ابوحاتم اسفرازی از البرت ناپلئون کمپانیونی، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران، ش ۱ و ۲، سال پنجم ۱۸۲.

۱۳. ابوکالیجار علاءالدوله گرشاسب خاصبك ملقب به حسام امیرالمؤمنین پسر ابومنصور علی بن فرامرز بن علاءالدوله محمدبن دشمن زیار پنجمین پادشاه سلسله کاکویه اصفهان و همدان از حکمرانان سلاجقه بوده است (۴۸۸ ـ ۵۱۳) وی در سال ۵۱۳ هجری به فرمان سلطان محمود بن محمد بن ملکشاه در قلعهٔ فرزین محبوس شد. ← مجمل التواریخ و القصص ۴۱۲ و چهار مقاله ۲۲۲ و تاریخ ادبیات در ایران ۹۰۹/۲.

۱۴. پس از مرگ ملکشاه (۴۸۵ هجری) زن او ترکان خاتون با همکاری تاج الملك برای به سلطنت رسیدن پسر چهار سالهٔ خود محمود، تلاش بسیار نمود و جنگ و ستیزهایی میان سپاهیان او و برکیارق پسر بزرگ ملکشاه درگرفت ولی در سال ۴۸۷ هجری که برکیارق از عم خود تتش در کردستان شکست یافته بود در اصفهان به دست امرای محمود زندانی شد در این اثنا محمود به مرض آبله درگذشت و امرای برکیارق او را از زندان نجات دادند. ← راحة الصدور، ص ۱۳۹، تاریخ کامل، ج ۹، ص ۱۹۶، تاریخ مفصل ایران، ص ۳۴۱.

ریو[15] ضمن شرحی که دربارهٔ یکی از این نسخه‌ها داده است این امر را در اثر آمیختگی نام محمود غزنوی حامی فردوسی و محمود پسر ملکشاه یاد کرده است.[16]

ژول مول، نام محمد را با محمود اشتباه کرده و چنین آورده است: «این منظومه (بهمن نامه) به محمود سلجوقی پسر ملکشاه اهدا شده است، گویا سراینده که برای من گمنام است، در جنگ دراز محمود با برادرش هواخواه این سلطان بوده است و خبر می دهد همین که محمود بر تخت نشسته، اثر خود را برای وی فرستاده است. در این قسمت او به دوره‌ای اشاره کرده که ظاهراً باید سال ۴۹۸ هجری باشد. سالی که محمود توانست پس از سالیان دراز و کشمکشهای بسیار میراث پدر را به دست بیاورد و تاج شاهی را به سر خود نهد، بنابراین بهمن نامه در حدود پایان قرن پنجم هجری به نظم در آمده است.»[17]

استاد دکتر ذبیح الله صفا، با توجه به نسخه‌های متعدد و اینکه کتاب یکبار به محمود و یکبار به محمد پسران ملکشاه تقدیم شده است نظر داده‌اند: «از ظواهر چنین بر می آید که حکیم ایرانشاه مانند حکیم ابوالقاسم فردوسی چند بار در منظومهٔ خود تجدیدنظر کرده و یکبار دیگر آن را به محمدبن ملکشاه تقدیم کرده و حوادثی راجع به اوایل قرن ششم بر آن افزوده است...»[18] در اینجا دو موضوع مطرح می شود، یکی تجدیدنظر در کتاب و دیگری نام محمود، در بررسی نسخه‌های موجود بهمن نامه اختلافاتی از نظر واژه‌ها و گاه مصرعها و ابیات به چشم می خورد و این امر همانطور که استاد دکتر صفا نظر داده‌اند نشاندهندهٔ تجدید نظرهایی است که یا از طرف مصنف کتاب یا کسان او، و یا از طرف رونویس کنندگان و نسخه‌برداران در این کتاب صورت گرفته است. اما دربارهٔ نام محمود، این نکته شایان توجه است که غیر از محمود پسر ملکشاه، پسر سلطان محمد نیز محمود نام داشته و ابیاتی که در بعضی از نسخه‌ها در ستایش او آمده با وضع محمود[19] بن محمد بن ملکشاه سازگارتر است تا محمود بن ملکشاه، خاصه آنکه تغییر واژه‌ها و ابیات، در تجدیدنظر به سبک دورهٔ بعد نزدیکتر می نماید.

---

۱۵. Charles Rieu

۱۶. ← ضمیمهٔ فهرست ریو، ص ۱۳۱.

۱۷. ← دیباچه شاهنامهٔ ژول مول، ص ۵۴. (J. Mohl)

۱۸. حماسه‌سرایی در ایران چاپ چهارم، ص ۲۹۱.

۱۹. محمود پسر سلطان محمد هنگام مرگ پدر چهارده ساله بود و روز بعداز مرگ پدر به نام او خطبه خوانده شد. مستظهر خلیفه نیز نام محمود را به سلطنت در خطبه داخل کرد و او را به لقب مغیث الدین ملقب ساخت ولی سلطان سنجر برادر محمد که از سال ۴۹۰ هجری بر خراسان و ماوراءالنهر حکومت می کرد از اطاعت او سر باز زد ←

موضوع کتاب

موضوع بهمن نامه آنچنانکه گفته شد داستان زندگی بهمن پسر اسفندیار پادشاه کیانی و ستیزه‌جوییهای او با خاندان رستم زال است. بهمن که قهرمان این داستان است در نوشته‌های باستانی و تاریخی دارای شخصیتی خاص است.[۳۰] در این آثار وی پایان دهندهٔ دوران پهلوانی و آغازگر دوران تاریخی است. کارهای او در بهمن نامه مربوط به دوران پهلوانی است. بهمن نامه دارای چهار بخش است که خلاصهٔ آن چنین است:

در بخش نخست داستان را دهقان موبدنژاد آغاز می کند و نظری گذرا از کیومرث تا کاووس می افکند آنگاه از نافرمانی کاووس نسبت به کیهان خدیو و آسمان پیمایی او و سپس از خون سیاووش و آمدن کیخسرو به ایران و واگذاری سلطنت به لهراسب و پادشاهی گشتاسب و کشته‌شدن اسفندیار به دست رستم و به پادشاهی رسیدن بهمن سخن گفته است و یادآور می شود که رستم به توصیهٔ اسفندیار به تربیت بهمن همت گماشته است.

بهمن پس از رسیدن به پادشاهی، داد و عدل پیشه می کند، و روزگار را به شادی می گذراند. دستور او جاماسب، او را راهنمایی می کند که زنی از تخمهٔ بزرگان انتخاب کند. رستم گفتهٔ او را تأیید و دختر پادشاه صور کشمیر را پیشنهاد می کند. با اوصافی که از دختر برای بهمن گفته می شود، پیشنهاد را می پذیرد. آنگاه رستم را به خواستگاری می فرستد. ساز عروسی زده می شود. کتایون دختر پادشاه صور کشمیر به ایران می آید وی غلامی به نام لؤلؤ داشته که از کودکی به او بزرگ شده بوده است. آنها با هم پیمان بسته بودند که همیشه با هم باشند، بدین سبب با تمهیداتی کتایون او را به ایران می آورد و از بهمن می خواهد او را گرامی بدارد، بهمن تمام اختیارات ملك را به لؤلؤ می سپارد و از همهٔ سرداران می خواهد که از او اطاعت کنند. همگی این دستور را می پذیرند جز پشوتن و جاماسب که از دستور سرپیچی می کنند و به سیستان می روند. کتایون بهمن را به شکار

و خود را به جای پدر سلطان نامید و پس از جنگی که میان این دو صورت گرفت ومنجر به شکست محمود شد، سنجر به احترام برادر خود محمد، متعرض او نشد و حکومت ولایات غربی را به او واگذاشت. محمود مدت ۱۲ سال و ده ماه بر آن خطه حکمروایی کرد و در شوال ۵۲۵ هجری در همدان درگذشت. ← مجمل التواریخ، ص ۴۱۲، تاریخ کامل ابن اثیر، ج ۹، ص ۲۲۴، تاریخ مفصل ایران ص ۳۴۶.

۳۰. در نوشته‌های باستانی (اوستای موجود) نامی از بهمن دیده نمی شود. در زندو هومن یسن با لقب کی اردشیر یاد شده و در کتابهای تاریخ همچون تاریخ طبری، تاریخ بلعمی، التنبه والاشراف، سنی ملوك الارض، تاریخ سیستان، فارسنامهٔ ابن البلخی، شاهنامهٔ ثعالبی، شاهنامهٔ فردوسی و دیگر نوشته‌های تاریخی هریك به نحوی از بهمن سخنانی یاد کرده‌اند.

می فرستد و نهانی با لؤلؤ نقشه‌ای طرح می کنند که بهمن را از میان بردارند ولی نقشهٔ آنان بی نتیجه می ماند و بهمن از توطئه رهایی می یابد و به مصر رفته و مدتی به پنهانی به سر می برد. در مصر برای او اتفاقاتی می افتد و با دختر شاه مصر مبارزه‌ها می کند. لؤلؤ از پادشاه مصر می خواهد که بهمن را نزد او بفرستد. دختر پادشاه مصر که رشادتهای بهمن را دیده بود شیفتهٔ او می شود و با او ازدواج می کند. بهمن با یاری پادشاه مصر لشکری فراهم می کند و برای باز پس گرفتن تاج و تخت به جنگ لؤلؤ می رود و پس از جنگ تن بتن که میان آنان صورت می گیرد لؤلؤ شکست می خورد. آنگاه بهمن دستور می دهد کتایون را بر دو اسب وحشی بسته در بیابان رها کنند و لؤلؤ را به بند می اندازد. سرانجام در اثر پایمردی سرداران، لؤلؤ مورد عفو قرار می گیرد و او را از ایران بیرون می کنند. در این هنگام پشوتن و جاماسب از سیستان بازگشته، خبر کشته شدن رستم را که توسط برادرش شغاد صورت گرفته بود به بهمن می دهند. بهمن پس از یك هفته سوگواری، آمادهٔ انتقام گرفتن خون پدر از فرامرز پسر رستم و خاندان زال می شود. دومین بخش، با آراستن سپاه برای ستیزه با فرامرز و زال آغاز می شود: گردان و پهلوانان هریك با درفشی خاص گرد می آیند. و آرایش جنگی ترتیب داده می شود. خود بهمن در ساقهٔ لشکر قرار گرفته، راه سیستان را پیش می گیرند. خبر لشکرکشی بهمن به فرامرز می رسد، ابتدا زال نامه‌ای با پوزشخواهی و هدایای زیاد نزد بهمن می فرستد ولی بهمن نمی پذیرد. زال شخصاً نزد بهمن رفته و تقاضا را تکرار می کند. بهمن با خواری او را از پیش خود می راند. ناگزیر جنگی سخت بین سپاهیان درگیر می شود و تعداد زیادی کشته به جا می گذارد. بهمن شکست یافته به بلخ باز می گردد. جاماسب فرزانه در حساب نگریسته به او می گوید: در سه نبرد شکست با تواست و در چهارمین پیروزخواهی شد. بهمن، دستور گردآوری سپاه را می دهد و خود را برای رزم دوم آماده می سازد و در رزم دوم نیز بهمن شکست می یابد. چند سالی می گذرد بهمن رزم سوم را تدارك می بیند. در این جنگ دست تقدیر بر علیه سپاه ایران بوده بادی شدید با سنگ و خاك به طرف آن می وزد و سپاه تار ومار و فراری می گردد. رزم چهارم با گذشت چندین سال آغاز می شود و جاماسب فرزانه به بهمن مژده می دهد که در این رزم پیروزی با او خواهد بود. جنگ سختی میان دو سپاه در می گیرد. بلا و مصائب بسیار بر زال و فرامرز و اهالی سیستان وارد می شود. تقدیر و سرنوشت این بار، باد پر سنگ و خاك را به طرف سپاه سیستان می وزاند و در نتیجه بسیاری از پهلوانان کشته و فرامرز دستگیر و بدار آویخته می شود و زال گرفتار در قفس آهنین بر پشت ژنده پیل زندانی و سیستان با خاك یکسان و گنجهای زال غارت می شود و سایر افراد خانواده به کشمیر فرار می کنند. در بخش سوم از

ماجرای فرار دختران رستم و کسان او به کشمیر و تعقیب آنان به وسیلهٔ بهمن و نیز بازدید بهمن از دخمهٔ پهلوانان و تجدید بنای سیستان سخن رفته است: بانو گشسب و زربانو، دختران رستم و دو تن از کسان آنان به نامهای تخاره و مرزبان، پس از آن جنگ به طرف کشمیر می روند و از شاه صور امان می خواهند شاه صور به سبب کینه‌ای که از بهمن داشته، از آنان با گرمی استقبال می کند. بهمن پس از آن پیروزی چندی به‌عیش می گذراند وسپس به دنبال دختران رستم به طرف کشمیر می رود و به وسیلهٔ نامه‌ای از پادشاه صور می خواهد که دختران رستم را نزد او بفرستد ولی پادشاه صور نمی پذیرد. در نتیجه جنگ سختی میان آنان در می گیرد. در این جنگ تخاره و مرزبان اسیر و در کنار زال زندانی می شوند. پادشاه صور در اثر خدعهٔ وزیرش در حالت بیهوشی نزد بهمن فرستاده می شود. بهمن با شگفتی بسیار خیانت وزیر را سزا داده و او را به دژخیم می سپارد و حکومت کشمیر را دوباره به پادشاه صور باز می گرداند. دختران رستم به طرف باهله عزیمت می کنند و از پادشاه تبال امان می خواهند. وی نیز با گرمی از آنان پذیرایی می کند بهمن از پادشاه تبال دختران رستم را می خواهد. میان پادشاه تبال برای تسلیم نمودن دختران قرار و مدارها گذاشته می شود. پشوتن که سپهسالار لشکر بوده داوطلب گرفتن دختران می شود و دختران که از خدعهٔ شاه تبال آگاه شده بودند با لباس رزم به مجلس مهمانی می روند و پشوتن وعده‌ای از پهلوانان را می کشند و به طرف قنوج عزیمت می کنند. بهمن به انتقام خون پشوتن، شاه تبال را می کشد و شهر آنان را غارت می کند. پادشاه قنوج نیز دختران را با گرمی می پذیرد. بهمن نامه‌ای به او نوشته و دختران را می خواهد. پادشاه قنوج موضوع را با دختران در میان می گذارد و وسیلهٔ فرار آنان را فراهم و بهمن را هم از این ماجرا آگاه می سازد. بهمن چند تن از گردان را مأمور گرفتاری دختران می کند بین آنان نبرد سختی در می گیرد و کشته بسیار به جا می ماند. در این نبرد در اثر زخمی که دختران بر می دارند دستگیر و در کنار زال زندانی می شوند. پادشاه قنوج، بهمن را به کاخ خود دعوت می کند. وی چندی را به عیش و شادی می گذراند. پس از آن قصد دخمهٔ پهلوانان می کند. پادشاه قنوج مشکلات رفتن بدانجا را بازگو می کند؛ ولی بهمن نمی پذیرد و به طرف دخمه حرکت می کند. در راه به یک کشتی برخورد می کند که پهلوانی به نام بُرزین آذر پسر فرامرز در آن بوده. وی برای یاری پدرش قصد عزیمت به ایران را داشته است. با خدعه و نیرنگ او دستگیر و زندانی می شود. در راه دخمه شگفتیهای بسیار دیده می شود و سرانجام بهمن نزدیک دخمه می رسد. در اینجا، بهمن، فریدون، کیخسرو و سیاووش را در خواب می بیند که به طرف بهشت می روند. از آنها می خواهد اجازه دهند او نیز با آنها باشد ولی

آنان به سبب آنکه قصد ویران کردن دخمهٔ پهلوانها را داشته وی را سرزنش می کنند و اجازه نمی دهند با آنها به بهشت برود. پس از بیداری، جاماسب از موضوع خواب آگاه می شود و وی را از ویران کردن دخمه بر حذر می دارد. بهمن سوگند یاد می کند که چنین کاری را نخواهد کرد و به دیدار دخمه می رود. پس از بازدید دخمهٔ پهلوانان و دریافت دستوراتی که در کنار جسد آنان نهاده شده بود، از دخمه خارج می شود وسپس به طرف سیستان می رود و با به دست آوردن گنجها، دستور تجدید بنای شهر سیستان را می دهد و زال و دیگر کسان او را، جز بُرزین آذر،آزاد و شهر جدید را به آنان واگذار می کند.

در بخش چهارم بیشتر از بُرزین آذر و ستیزهٔ او با بهمن که سرانجام به صلح و آشتی انجامیده می شود سخن رفته است: زال و دختران رستم و کسان دیگر او در سیستان زندگی تازه را شروع می کنند و از بهمن دعوت می نمایند چندی مهمان آنان باشد. بهمن به مهمانی می رود در یك مجلس نشاط از او می خواهند که بُرزین آذر را ببخشد ولی بهمن نمی پذیرد و دستور می دهد او را به ماهان دژ منتقل کنند. بُرزین آذر را با بندهای گران روانهٔ ماهان دژ می کنند. در بین راه در ساری حادثه‌ای سبب آزادی وی می شود. ماجرا چنین بوده است: در ساری مرد درویشی دختری زیباروی داشته. او از مرد بازرگانی مبلغی قرض می گیرد و چون نمی تواند قرض خود را بپردازد، بازرگان قصد تصاحب دختر را می کند. مرد درویش ناگزیر تن می دهد. در آن شهر پهلوانی به‌نام رستم تور بوده. دختر ماجرای بازرگان و قصد او را به وی می گوید. رستم تور در خارج شهر کمین می کند، بازرگان را می کشد و دختر را نزد پدرش می فرستد. در اثر این کار، رستم تور از ترس حاکم شهر در جنگلها و کوهها بسر می برده است. هنگامی که بُرزین آذر را فرستادگان بهمن به طرف ماهان دژ می برند، رستم تور از جریان آگاه شده و او را از بندها می سازد. سپس با او پیمان می بندد و با گردآوری مال لشکری را به دور خود جمع می کنند و لشکر بهمن را تار و مار و پراکنده می سازند. خبر به بهمن می رسد. جاماسب فرزانه، او را راهنمایی می کند که از زال بخواهد وساطت نماید ولی بُرزین آذر نمی پذیرد. سپس به توصیهٔ فرزانهٔ بهمن بانوگشسب را به دربار می طلبد و با او پیمان می بندد که یا برزین آذر را وادار به آشتی کند و یا با او به جنگ بپردازد. بانوگشسب با یکی از پهلوانان وسپاهی به نزد بُرزین آذر می رود. بانوگشسب وبُرزین آذر قرار و مدارها می گذرانند. حیله‌ها به کار می برند و سرانجام لشکر بهمن تار و مار و بانوگشسب به بُرزین آذر می پیوندد. بهمن از این پیشامد سخت ناراحت می شود. و خود لشکری فراهم کرده به مقابلهٔ بُرزین آذر می شتابد. در این جنگ نیز شکست نصیبش می شود و به تیسفون فرار می کند. بُرزین آذر پس از این نبرد به عیش و

نوش پرداخته و به شکار می رود. در شکارگاه حوادث تازه‌ای پیش می آید و دختر برادر حاکم پارس را به زنی می گیرد و سپس حاکم پارس لشکری برای مقابله با بهمن همراه او می کند. از آن سو پادشاه تیسفون از بهمن پذیرایی می کند و چون او را مشوش می بیند از دیوان و جادوان یاری می طلبد و سپاهی گرد کرده به مقابله با آذر بُرزین می شود. در این نبرد سر کردهٔ دیوان شکست می یابد و به جادویی ناپدید می شود و لشکریان او تار و مار می شوند. بهمن در صحرا گرفتار بُرزین آذر و رستم تور می شود ولی خاقان چین او را نجات می دهد، پس از این جنگ، جاماسب وزیر، بهمن را به دژ ساری می فرستد و از برزین آذر تقاضای صلح می کند و اتفاقاتی رخ می دهد. سرانجام صلح و آشتی برقرار می گردد و بُرزین آذر سپهسالار لشکر بهمن می شود و جنگهای چندین ساله پایان می یابد و مجالس عیش و سرور بر پا می شود. پهلوانان هریك حکمرانی خطه‌ای را می خواهند بهمن به هریك سرزمینی را می بخشد. مدتی می گذرد. بهمن خوابی هولناك می بیند. جاماسب فرزانه تعبیر خواب را نزدیك بودن مرگ او بیان می دارد و از او می خواهد که هما را جانشین خود سازد. جاماسب پس از مدت کوتاهی می میرد. بهمن، بُرزین آذر و سپس سایر پهلوانان را فرا می خواند و هما را جانشین خود می سازد. همهٔ سران و پهلوانان با او پیمان می بندند. بهمن با بُرزین آذر و رستم تور به شکار می رود. نزدیك دیر کجین عده‌ای از کشاورزان از شاه می خواهند که اژدهایی را که همه ساله هستی آنان را به باد می داده نابود کند. پس از گفتگوها که بین بهمن و بُرزین آذر و رستم تور در می گیرد بهمن به مقابلهٔ اژدها می شتابد. اژدها او را می بلعد و هرچه از بُرزین آذر تقاضای یاری می کند به او ترتیب اثر نمی دهد. مدتی به سوگ می نشینند، سپس هما به تخت شاهی می نشیند و داد و عدل پیشه می سازد. داستان در اینجا پایان می یابد.

اهمیت و ارزش و خصوصیات بهمن نامه

داستان زندگی بهمن پادشاه کیانی، که از نوشته‌های کهن به شعر فارسی سروده شده است. صورت و خصوصیات یك حماسهٔ ملی را در بردارد. اهمیت این منظومه بیشتر از نظر زبان فارسی و زنده نگاه داشتن یکی از داستانهای ایران باستان است که مأخذ آن غیر از مأخذ شاهنامهٔ فردوسی و نوشته‌های تاریخی است. تأثیر جنبشی که از دو قرن پیش از سرودن این منظومه، برای فارسی گفتن و فارسی نوشتن، میان نویسندگان و گویندگان ایرانی پدید آمده بود، در این منظومه به خوبی آشکار است به طوری که در متجاوز از ده هزار بیت که مجموعهٔ این داستان را تشکیل می دهد بیش از حدود سیصد واژهٔ غیر فارسی.

آنهم واژه‌های بسیار ساده، به کار نرفته است و این خود بیگمان بهترین گواه است که گویندهٔ این داستان، با آنکه فردی مسلمان و پایبند اعتقادات اسلامی بوده است، به ملیت و زبان خود دلبستگی فراوان داشته و توانسته است با زنده کردن یکی از داستانهای کهن و به کارگرفتن واژه‌های فارسی در قالب زبانی شیرین و پرورده یادبودی از خود به جا بگذارد و گفتهٔ ژول مول را که «زبان نگهدار یادبودهاست و به ملتها روح ملی و میهنی می بخشد.» تحقق بخشد. استاد دکتر ذبیح الله صفا، حماسه را تجلیگاه تمدن یا قسمتی از تمدن یك ملت، در لحظه‌ای که به وجود می آید و یا در حال وجود یافتن است توصیف می کنند. این توصیف در شاهنامه اثر گرانقدر فردوسی سخنور نامی طوس، که نمودار برجسته‌ترین حماسه‌های ملی و از شاهکارهای بزرگ زبان و ادب فارسی شناخته شده بخوبی نمایان است و تأثیر آن نیز در آثار حماسه‌سرایانی که از او پیروی نموده‌اند دیده می شود. خصوصیات یك اثر حماسی، شامل وصف پهلوانیها، جنگها و ستیزه‌ها، کارهای خارق العاده و بالاخره آنچه ارتباط با تمدن و ملیت قومی دارد، در حماسه‌های ملی مشهود است، و ایرانشاه ابی الخیر در داستان بهمن، این خصوصیات را به کار گرفته و اثر وی از بسیار جهات در خور توجه و شایان نگرش و بررسی است.

پایه‌ریزی داستان

در بهمن نامه کار برجستهٔ بهمن استواری در انتقامجویی است و بر این اساس داستان پایه‌ریزی شده است تربیت بهمن را به توصیهٔ اسفندیار، رستم به عهده می گیرد رعایت حقگزاری که از روشهای اخلاقی ایرانیان و از خصایص قومی آنان بوده است، بهمن را ناگزیر می سازد که در ظاهر کشندهٔ پدر را که مربی خود او بوده گرامی بدارد و مانع از ابراز آتش انتقامی که در درون او زبانه می کشیده بشود، تا آنجا که پس از شنیدن خبر مرگ رستم، یك هفته به سوگ می نشیند و پس از آن انتقامجویی از فرامرز پسر رستم و خاندان زال را تدارك می بیند، و سپس تا پایان عمر در جنگ و ستیز به سر می برد. نمونهٔ این انتقامجویی را در گفتار بهمن به فرستادهٔ زال، که با گنج و مال به پوزشخواهی نزد او رفته است، می توان دید:

برافروخت رخسار بهمن ز خشم	برو کرد پُر چین و پُر خون دو چشم
بتندی چنین گفت با رهنمای	که دانم که داری در آن خانه پای
همی گوییم خون اسفندیار	برون کن زدل یاد هرگز میار

پس از من چه گویند گردنکشان — چو یابند ازین داستانها نشان
که فرزند خون پدر خوار داشت — دِژم بستد و خون به خونی گذاشت
چه گویمش آنگه به روزِ شمار — هم از شاه شرم و هم از کردگار
دلم خوش نگردد به مال و به گنج — ورا باد گنج و مرا باد رنج

انتقامجویی دیگر پهلوانان

سایر پهلوانان نیز در انتقامجویی از بهمن کم نیستند. فرامرز تا انتقام خون پسر خود سام را از ماهیار کشنده او نمی گیرد آرامش خود را باز نمی یابد. و برزین آذر در انتقامجویی خون فرامرز چنین می گوید:

کدامین تو دیدی به گیتی پسر — به دشمن یله کرد خون پدر
بویژه پدر چون فرامرزگو — که چون او به گیتی نیامد زنو
به کین پدر گر نکوشد پسر — ز مادر بود بیگمان بدگهر

آرایش جنگی

صحنه‌های نبرد و آرایش جنگی در بهمن نامه جالب و وصفهایی که ایرانشاه از میدانهای جنگ و رزم آزماییها می کند با شور و هیجان همراه است. پهلوانها که هریك بزرگ و سر کردهٔ یك دسته از سپاهیان و از سرزمینی خاص هستند، با درفشهای مشخصی در جایگاه قرار می گیرند و با سلاحهای جانگزا آماده پیکار می شوند. نمونه‌ای از این آرایش جنگی در رزم چهارم بهمن با فرامرز چنین است:

سرِ ماه برخاست آوازِ نای — نخستین پشوتن روان شد زجای
درفش از پسِ پشت و پنجه هزار — گزیده سواران خنجرگزار
پس از وی جهاندیده سقلاب روم — بشد با دلیران آن مرز و بوم
پس از وی سپهدار خاقان چین — بشد با سواران توران زمین
چو الماس زنگ و چو فرشادهنگ — برفتند با لشکری تیز چنگ
وزان پس بهان‌روز با لشکری — که مازندران داشتی کشوری
پس از وی برون شد سیه مرد گیل — که موقان ورا بود تا اردبیل
پس از وی چو کوه سیه کوهیار — روان گشت با لشکری بیشمار
پس آنگاه خورشید مینو به راه — بیاراست با لشکری کینه خواه
سپاهی به کردار دریای موج — همی شد بدینسان روان فوج فوج

پس آنگه روان گشت بر ساقه شاه — ز گرد سپاهش سیه گشت ماه
دلیران و گردنکشان صد هزار — گرازان و تازان پس شهریار
همان کاویانی درفش از برش — که گوهر بدی سر بسر پیکرش

چگونگی نبرد

در میدانهای جنگ سپاهیان به جان هم می‌افتند، از آواز اسبان زمین به لرزه در می‌آید، و از بانگ ستوران و کرّنای چرخ از پای در می‌افتد. از خروش لشکر، سروش از آسمانها می‌گریزد، و از تک اسبان و غریو سواران، مارماهی از آب سر برون می‌کند. بسیاری از گردان خسته و مجروح، و از خون دلیران زمین لعلگون می‌شود، و از کران تا کران زمین را خون فرا می‌گیرد. چه بسا تن که بی دست و پا می‌شود به هر گوشه، از کشته پشته‌ها پدید می‌آید. نمونه‌ای از صحنهٔ نبرد در جنگ بهمن با فرامرز چنین است:

زبس دار و گیر اندر آن دشت کین — بلرزید از آواز اسبان زمین
جهانی زخاك سیه تیره گشت — وز آهن دو دیده همی خیره گشت
ز بانگ ستوران و از کرّنای — تو گفتی که چرخ اندر آمد ز پای
ز باران زوبین و باران تیر — بنالید مریخ و کیوان و تیر
به گردون یکی گرد پیوسته شد — بسا گُرد کز هردو سو خسته شد
ز خون دلیران و از خاك نعل — هوا شد بنفش و زمین گشت لعل
ز تابیدن تیغ شد تیره هور — بسا سر، که شد زیر پای ستور
ز زخم دلیران و جو شنوران — زمین خون گرفت از کران تا کران
برآمد ز لشکر از آنسان خروش — که بگریخت از آسمانها سروش
از آواز کوس و غریو سوار — سر از آب بر کرد ماهی و مار

نبرد تن بتن

جنگ تن بتن میان دلیران و پهلوانان رواج دارد. بهمن خود چندین بار بدین کار تن می‌دهد. و نخستین این ماجرا نبردی است که میان او و لؤلؤ غلام کتایون، که پادشاهی را از او گرفته بوده است رخ می‌دهد. بهمن که با یاری پادشاه مصر برای باز پس گرفتن تاج و تخت ایران با سپاهی به ایران آمده است به جنگ لؤلؤ می‌رود. سپاهیان دو طرف کشته بسیار می‌دهند، تا آنجا که دیگر پهلوانی قدرت ستیز ندارد، در اینجاست که بهمن خود

لباس رزم می‌پوشد و به میدان می‌رود.

وزان پس ببردند بر جایگاه — ز هم بازگشتند هردو سپاه
بدان بازگشتن سواران مرد — نمانَدند مردی به دشت نبرد
نیامد کس از هر دو لشکر برون — نجنبید کس را در اندام خون
چو بهمن چنان دید ساز نبرد — بیاورد و بر خویشتن راست کرد
بکوشید پس هفت پاره حریر — یکی خرد حلقه زره نامگیر
همان جوشن و خُود و عیبه به زر — بپوشید ببربیان و کمر
یکی رُمح جنبان گرفته به دست — کیانی کمر بر میانش ببست
همان ترك زرین به سر بر نهاد — به آورد گه رفت برسان باد
غلامان و گردان بر آن دشت کین — بماندند و شد شهریار زمین

لؤلؤ ناگریز دست از جان می‌شوید و حریر سپید می‌پوشد:

بشُست از روانش دو دست امید — بپوشید تن از حریر سپید

وآنگاه جنگ را آغاز می‌کند. و بهمن:

همانگه به گرز گران دست کرد — سپه را برانگیخت و برخاست گرد
زگردن فرو هشت گرز گران — به دو دست چون پتك آهنگران
به زیر سپر کرد دستش ستون — زنیروی شد دیدگانش چو خون
شنیدند آواز زخمش سپاه — بشد زخم او زیر دستش دو تاه
همانگاه شاه از وی اندر گذشت — بر او حمله آورد بر پهن دشت
بزد گرز بر شهریار جهان — سرش کرد زیر سپر در نهان
همی حمله کرد این برآن آن بر این — دو سر پر ستیزه دودل پر زکین
نه در مرد زور و نه با اسب توش — ز تن دورتوش و زدل دور هوش
چو ده حمله شد در میان ردان — ز سستی شده هردوان ناتوان

و سرانجام لؤلؤ شکست خورده و به بند می‌افتد.

پیشگویی

پیشگویی در کارها را جاماسب وزیر که فرزانه خوانده می شده با حساب و شمار اعلام می داشته است:

وزان پس به دستور فرزانه گفت — که این راز تا کی تو داری نهفت
سزد گر یکی بنگری در شمار — که چون بود خواهد مرا روزگار
نگه کرد فرزانه و رنج دید — همانا که رنج از پی گنج دید
به بهمن چنین گفت کای شهر یار — اگر راست گویم زمن کین مدار
یکایک چنانست از اختر پدید — کزین کین ترا رنج باید کشید
ازین بار هم بر تو آید شکن — دلیری تو از چرخ یکسر فکن

آنگاه می پرسد بار دیگر مرا بر او دست هست، و فرزانه پاسخ می دهد سه بار شکن با تو است و بار چهارم جهان به کام تو خواهد بود.

فریب و نیرنگ

نیرنگ و فریب، تنبل و جادویی، در مبارزات میان بهمن و خاندان زال به کار گرفته می شده است و طرفین متناسب با پیشامدها، بدین کار دست می زده‌اند. در نبرد دوم بهمن با سپاه زال و فرامرز بهمن آگاه می شود که سیستان از سپاه تهی است، بدین سبب وی پشوتن سپهسالار را می خواهد و به او می گوید شبانه با ده هزار سوار به سیستان حمله کند و خود را به شهر برساند، جاسوسی این مطلب را به دستان می رساند و دستان چارهٔ کار را چنین می کند:

چو بشنید دستان چنان دید کار — بَرِ خویشتن خواند او یک سوار
یکی ساخته کیسه از چرم خام — بدو داد و گفت ای یَلِ نیکنام
مراین را به بَر تا به بالای شهر — بران ره پراکنده کن زین دو بهر
دگر بهره نزدیک شهر و حصار — پراکنده کن تا شود استوار
خسَک بود و گویند کان زال ساخت — کس آن را از آن پیشتر کی شناخت
کز آهن چنان ساخته چار سوی — وز و شاخها ساخته چون سُروی
زهر سو کجا اوفتد برزمین — یکی شاخ بالاش باشد ازین
برفت و پراکند چون بندبند — روان بازگشت او سوی هیرمند

و سرانجام سواری نزد بهمن رفته، بشارت می دهد که شهر گرفته شد، ولی پشوتن خسته و رنجور و خون چکان پیاده نزد بهمن می آید، بهمن سبب آن وضع را می پرسد و پشوتن چنین می گوید:

پشوتن چنین گفت در پیش شاه — که ایدر برفتیم بر شاهراه
زنا گه مرا لنگ شد بارگی — بماندند اسبان به یکبارگی
زبس تازیانه زدن بر زمین — شدند آنهمه باد پایان درین
همه بارگی اندر آمد زپای — بماندیم ترسان و خیره به جای
فرو آمدیم و پیاده شدیم — وزان سوی صحرا فتاده شدیم
همه دشت ازین آهن پایدار — پراکنده دیدیم ای شهریار
چو شاه جهان آن خَسك را بدید — بنالید و باد از جگر برکشید
همی گفت کاین زال زر ساختست — ز بهر چنین روز پرداختست
چگونه کند رزم با آن کسی — کزین جادویها بداند بسی
به فرزانه گفت این شگفتی نگر — که این پیر جادو نمود از هنر

استمداد از دیوان جادو

بهمن پیرو یزدان است و در بهمن نامه به کرات سوگند به اوستا و زند می خورد و از یزدان و سروش سخنها می گوید؛ ولی هنگامی که در تنگنا قرار می گیرد، برای نابودی دشمن از دیوان جادوگر یاری و استمداد می جوید. در این باره نیز توفیقی نصیبش نمی شود. نمونهٔ این استمداد در نبرد با بُرزین آذر پسر فرامرز است که پس از فرار بهمن به طرف تیسفون، مرزدار آنجا از قدرت و نیروی سر کردهٔ دیوان که نوش آذر نامیده میشده است سخن می دارد. بهمن از او می خواهد که او را به یاری بطلبد تا بُرزین آذر را از میان بردارد. ترتیب کار داده می شود و نوش آذر جادو به بهمن وعده می دهد که با جادوگری دشمن و سپاهش را نابود خواهد کرد. در میدان جنگ، رستم تور با نوش آذر جادو برابر هم قرار می گیرند و:

بترسید رستم از آن دیو سخت — همی گفت کاین بدرگ شوربخت
زمانه به من بر بر آرد کنون — روان من از تن برآرد کنون
اگر من به مردی نکوشم زکین — بریزد زمن جوی خون بر زمین
در آورد نبرو تنِ پُرِ هنر — میان دو پایش برون کرد سر

گرفت او تن دیو بربال خویش
پس اندر هوا بردش آن پاک کیش

برآوردش از کین و زد برزمین
نشست از برش همچو شیر عرین

همانگه که او دشنه را برکشید
خروشید و گشت از جهان ناپدید

تطمیع حریفان

در میدانهای جنگ، بهمن هرگاه در تنگنا قرار می گیرد با فرستادن هدایایی برای گردان سپاه مخالف از آنان می خواهد که به او بپیوندند. این کار را یکبار با گردان سپاه لؤلؤ یکبار با گردان سپاه فرامرز و یکبار با رستم تور پهلوان و یار سپاه بُرزین آذر می نماید. در دوبار اول توفیق می یابد. گردان سپاه لؤلؤ که روزگاری از گردان خود او بوده‌اند نسبت به او ابراز ندامت می کنند ولی فرامرز ناگزیر می شود با دوازده تن از گردان خود که خیانت ورزیدند ستیز کند و هشت تن از آنان را هلاک سازد. رستم تور یار و فادار بُرزین آذر از کار بهمن خشمگین می شود و چنین می گوید:

چو رستم چنان دید نبشت راست
که از شه فرستاده بر ما چراست

مگر جای دیگر فرستاد شاه
سوی ما شتابید و گم کرد راه

بیارش کنون تا بدارم خبر
در آوردش آن بندهٔ نامور

چو ره یافت مرد پسندیده کیش
همان هدیه و نامه بنهاد پیش

سپهبد بدو گفت کای مرد خام
به پیش که داری تو از شه پیام

چنین داد پاسخ که من پیش تور
که پیداست نامش ز نزدیک و دور

ترا شاه ایران بخواند همی
روان پیش تو برفشاند همی

به نزدیک تو کار شه بانواست
مر این هدیه‌ها پای رنج تر است

سپهبد به دشنام بگشاد لب
به نزدیک بُرزین شد آن تیره شب

فرستاده و نامه و هدیه زود
بَرِ پهلوان برد از انسان که بود

آنگاه:

به بهمن یکی پاسخ نامه کرد
سر نامه گفت ای فریبنده مرد

پسندیده نبود به هنگام جنگ
گرفته کنون پیشه دستان و رنگ

منش پست بادی تو از سروران
نگیری خود از زشت نامی کران

بهانه نماندست رزم آزمای
ببینیم تا خود چه خواهد خدای

تشویق پهلوانان

بهمن در جنگها هرگاه پهلوانی از سپاه دشمن را برتر می بیند که مبارزان ایرانی را به خاك و خون می افکند و رعب او در دل ایرانیان به جا می ماند، با بخشش دُرّ و گوهر دیگ آز پهلوانان را به جوش می آورد. نمونهٔ این بخشش هنگامی است که سام پسر فرامرز چند تن از دلیران ایرانی را به خاك افکنده است و بهمن چنین می گوید:

میان سپه بهمن آواز داد — که ای نامداران فرخ نژاد
کدام است کامروز جنگ آورد — سرِ سام جنگی به چنگ آورد
ببخشمش چندان دلارای گنج — که هرگز بدیده نیابدش رنج
به سر بر نهمش این گرامی کلاه — که ننهاده بر سر چنین هیچ شاه

و سرانجام ماهیار به میدان رفته و سام را می کشد فرامرز در زاری فرزند چنین می گوید:

فرامرز فرزند را کشته دید — تنش را به خون اندر آغشته دید
تنش لرزهٔ بیهشی برگرفت — به زاری غریویدن اندر گرفت
همی گفت زارای نبرده پسر — روان دل و دیدگان پدر
به بزم اندرون سرو با پرنیان — به رزم اندرون ژنده پیل ژیان
ز بهر که کوشم من اکنون به جنگ — ز بهر که خواهم به گیتی درنگ
مرا کاش پیش از تو بودی زمان — مگر جان رهانیدمی زین غمان

وداع فرامرز با خویشان

فرامرز در نبرد چهارم که وضع را پریشان و بد می بیند از خواهران و کسان خود می خواهد:

شمارا همان به که اکنون شوید — سر خویش گیرید و بیرون شوید
به دشمن مرا باز دارید دست — نخواهم من از دست آن دیو رَست
چو رفتید از ایدر شما هر چهار — من و گرز و فرزند اسفندیار

و هنگام جدایی، بانوگشسب چنین می گوید:

فرامرز را گفت بانو گشسب — که هرگز نبیند مرا پشت اسب
تو با دشمن اندر نبرد و ستیز — چگونه توان کرد از ایدر گریز

جهانم به مهر تو پاید همی
روانم به مهر تو باید همی
ترا گر یك آسیب بر تن رسید
روا دارم آن بد که بر من رسید
به جان از هزاران نهیب آیدم
دل از روی تو نا شکیب آیدم
بمان تا به پیش تو کشته شویم
ز خاکیم و با گل سرشته شویم

و فرامرز چنین پاسخ می‌دهد:

فرامرز سوگندشان داد باز
به روز سپید و شب تیره باز
به آذر گشسب و به اُستاوزند
به جان و سر پهلوان بلند
که آغاز رفتن کنید و بسیج
میارید پاسخ مرا بیش هیچ

فرجام فرامرز

فرامرز در آخرین نبرد دلیریها از خود نشان می‌دهد. بهمن به لشکر دستور حمله می‌دهد:

بفرمود تا حمله کردند شاه
چو پیل روان و چو کوه سیاه
برآمد چکاچاك تیغ و تبر
یکی بیشه شد سرکشان را سپر

آنگاه:

فرامرز یل گرز را برکشید
به هر زخم می‌شد یکی ناپدید
دو چندان بکشت از دلیران شاه
بدین رزمگاه اندرون رزمخواه
چنین تا سوارانش کشته شدند
همه در گل و خون سرشته شدند
نبودش کسی جز غلامان خویش
شد از بخت نومید و از جان خویش

اسب فرامرز در اثر زخم پیکانی کشته می‌شود و ناگزیر پیاده به جنگ می‌پردازد؛

ز خون کرد چون چادر سرخ دشت
چنان شد که پیرامنش کس نگشت
دل بهمن از کار او شد به جوش
برآورد با لشکر خود خروش
یکی مرد و چندین هزاران سوار
ندارید شرم از من و روزگار
سپاه از نکوهش بر آشوفتند
به یك ره بر آن چندتن کوفتند
در ایشان فتادند مردان مرد
چو در لاله‌زار اوفتد باد سرد

بیانداخت یك ره کمان را ز دست ... سپر پیش بنهاد و بر سر نشست
چو حلقه شدش بر سر او سپاه ... همی کرد هرکس بدو در نگاه
نه کس پیش رویش توانست گشت ... نه نزدیك او نامداری گذشت
چو بهمن چنان دید و فرزانه مرد ... ابا سرکشان پیش آهنگ کرد
همه ایستادند بالای او ... سپر بود و خاك سیه جای او
بزد تازیانه یکی بر سرش ... وزان تنگدل شد همه لشکرش
سیه مرد را گفت دستش ببند ... گزین نام یابی به گیتی بلند
بدو گفت شاها تو خواهی که من ... شوم زشت نام اندرین انجمن
از آن پس کز و دیده‌ام مردمی ... چه باید که او گردد ازمن غمی
نه مردم بود کو ندارد سپاس ... خنك مرد نیکی و نیکی شناس

بهمن به هریك از گردان می گوید که دست او را ببندند همه سر باز می زنند سرانجام صد غلام دست او را می بندند و پالهنگ به گردنش می افکنند و آنگاه:

زد اندر گلستان کابل درخت ... رسن کرد بر شاخ بن بند سخت
فرامرز را زنده بردار کرد ... سر نامدارش نگونسار کرد
درخت صلیبی به کردار اوی ... ز بهمن پدید آمد آزار اوی
چه یابی به گیتی یکی یادگار ... نکویی به است از صلیبی ودار
به گیتی نماند همی نیك و بد ... تو گر بد کنی هم به تو بد رسد

تقدیر و سرنوشت

تقدیر و سرنوشت در نبردها تأثیر داشته و سبب شکست و نابودی یکی از طرفین می شده است. در نبرد سوم بین بهمن و فرامرز باد شدیدی که با گرد و خاك همراه بوده و دبور نامیده می شده است موجب پراکندگی سپاه بهمن می شود و فرامرز و سام و دیگران بسیاری از سپاهیان بهمن را می کشند و آنها را فراری می دهند:

به روز چهارم گه نیمروز ... یکی باد برخاست از نیمروز
بر ایرانیان کینهٔ باد بود ... دل و دست و شمشیرشان گشت دود
همی برگرفت از زمین ریگ و خاك ... سپه را دو دیده شده پر ز خاك
نهاده همه بر دو دیده دو دست ... بدان گونه کز باده گردند مست

همه پشت بر باد کرد اسب و مرد	رخ از باد پر گرد و دل پر زدرد
سپه چون چنان دید ببرید راه	سوی باد کردند پشت آن سپاه
فرامرز و یارانش اندر نشست	به کشتن به یکباره بردند دست
دو روز و دو شب هم بدین سان شتافت	ز گرد ستورش نشانی نیافت
سوم روز برگشت پیروز و شاد	ز چرخ روان یافته کام و داد

خواب دیدن

خواب دیدن در بهمن نامه و تاثیر آن در پیش بینیها سهمی داشته است. در نبرد چهارم هنگامی که فرامرز به جنگ و ستیز می پردازد. زال خوابی هولناك می بیند و سراسیمه خود را به میدان جنگ رسانیده و به فرامرز می گوید:

فرامرز را گفت کای جان باب	چرا رزم را ساز کردی شتاب
که امروز نه روز رزم است و جنگ	که خوابی بدیدم دلم گشت تنگ
چنان دیدم ای پور فرخ به خواب	که از لشکرت آتشی تیز تاب
ترا سخت بگرفت و در تو فروخت	از اندام پاك تو لختی بسوخت
من از هول آن آتش تیز تاب	بدین سان برت آمدم پر شتاب
نخواهم که امروز جنگ آوری	ز بهر دل من درنگ آوری
مگر در گذاریم وارونه فال	به آتش بسوزد تن بدسگال

ولی فرامرز نمی پذیرد و دل زال را خوش می کند و می گوید: خواب هولناك امید است. و نباید سر از بخش گردون تافت.

از خوابهای دیگری که می توان یاد کرد یکی خوابی است که بهمن زمانی که قصد به آتش کشیدن دخمهٔ پهلوانان را داشته می بیند و جاماسب فرزانه او را از ویران کردن دخمه برحذر می دارد.

و دیگر خواب هولناکی است که بهمن در پایان عمر می بیند و جاماسب فرزانه نزدیك بودن مرگ او را پیشگویی می کند و به او توصیه می کند که هما را به جانشینی خود برگزیند و وی چنین می کند.

خوارق عادات

خوارق عادت همچنان که از خصوصیات حماسه می باشد در بهمن نامه نیز دیده می شود. رستم تور سی و دو گز قد و گرز صدو شصت منی دارد، کالبدی مانند بُرزین آذر کس ندیده است. هنگامی که نوش آذر جادو از بهمن دربارهٔ خصوصیات بُرزین آذر و رستم تور پرسش می کند، وی در پاسخ می گوید:

ازین رستم تور و برزین یکی — بزد گر بگویی مرا اندکی
همه شاه ایران بدو باز گفت — سخنهای تور سرافراز گفت
نه مردم نژادست گفت این جوان — دل شیر دارد تن پهلوان
چو سی و دو گز هست بالای او — صدو شصت من گرز همتای او
ز آتش نترسد که سوزد تنش — نه از جای سیلی توان بردنش
ز بُرزین چه پرسی که کوهی بلند — بود پیش زین کوهه اونژند
بدین کالبد آدمی کس ندید — نه از نامداران پیشین شنید
ندانم ستودن مر او را درست — بر تیغ او کوه البرز سست

رستم تور با خشت پنجاه منی سران و گردان سپاه دشمن را نابود می سازد و بندی که بر برزین آذر به دستور بهمن می گذارند سیصد و شصت من بوده است...

سوگند

سوگند معمولاً در بهمن نامه به اوستا و زند و ایزدان خورده می شده است. اردشیر یکی از سرداران بهمن، هنگام توطئه علیه او با گردان سپاه چنین سوگند یاد می کند:

برفت از برش اردشیر بلند — بیاورد هم در پی استا و زند
به هرکس یکی سخت سوگند داد — به ماه و به مهر و به دین و به داد
به یزدان که دادار داد آورست — به نوری که زردشت از آن گوهرست
به نوروز پاکیزه و مهرگان — به خورشید کو تازه دارد جهان
به آذرگشسب و به استا و زند — به بوم و به رست و به چرخ بلند
به جان و روان نیاکان ما — به کردار پاکیزه پاکان ما
کز امروز لؤلؤ بود شاه نو — بود نیکخواهش نکوخواه نو

نژاد ایرانی

در بهمن نامه نژاد ایرانی برتر از همهٔ نژادها یاد شده است، هنگام انتخاب همسر برای بهمن جاماسب فرزانه خصوصیات نژاد ملتها را چنین بیان می‌دارد:

چنین گفت فرزانه کای دادگر
من از هر نژادی بگویم خبر

تو آن کُن که رای تو و کام تست
کسی را گزین کو دلارام تست

چنانست از اختر نژاد عرب
که مردی سگالند و نام نسب

سخنگوی باشند و شیرین زبان
به دل راد و پاکیزه و مهربان

یکایك به بالا به سان درخت
ولیکن به تن سخت باشند و سخت

دگر کشور روم را مرد و زن
به خوبی چو ماهند و سرو چمن

به دل زیرکند و به گفتار خوش
به تن سخت فربه به رفتار کش

سپیدی سپید و سیاهی سیاه
به تن مهربان و به دل نیکخواه

در ایشان ز راه بد اهرمن
همانا که نشکیبد از مرد و زن

دگر کشور ترك تا مرز چین
کز آن خوبتر کس نبیند زمین

نمایش چنین است کز اختران
کز آن مرز خیزند گنداوران

هر آن آفرینش که از نیکویی
در ایشان سرشتست از بدخویی

دلیر و درشتند و با کالبد
سبك مایه باشند گاه خرد

همه سرو بالا و خورشید چهر
ندارند بر خویش و پیوند مهر

وفا را ندانند و آزرم نه
به گفتار و کردارشان شرم نه

دگر کشور و بوم هندوستان
به دل بردن اندر چو جادوستان

به غمزه بتانشان همه جادوند
از آهوی بی دانشی یکسوند

خردمند و آهسته و نیکدل
وفا جوی و شایسته و دل گسل

به رفتن خرامان و بت پیکرند
به دیدار ماه و به لب شکرند

وفا پرور و دلبر و نیکرای
به عنبر بپوشیده سرتا به پای

ولیك آفرینندهٔ خوب و زشت
رگ بدخویی اندر ایشان سرشت

از ایران اگر شاه را بایدا
گزیدن یکی سیمتن شایدا

ز تخم بزرگان ایران زمین
که با تاج و تختند و مهر و نگین

به ایران بتانند بس دلفریب
دو دیده ز دیدارشان ناشکیب

به تن چون بهار و به رخ گل بهار
دو پستان چو نار و لبان دُربار

هر آنچ آفریدست بر آدمی | ز پاکی و خوبی و از مردمی
در ایرانیانست یکسر پدید | چو ایران جهان آفرین کس ندید
چو سروند اگر سرو را رفتن است | چو ماهند اگر ماه را گفتن است
نگارند اگر کام راندی نگار | گلندام اگر گل بدی پایدار
چنین است آغاز و انجامشان | که داند جز از دادگر رازشان

هفت کشور

هفت کشور زمین در بهمن نامه زیر فرمان شاه ایران بوده است: بهمن پس از آنکه به تخت شاهی می نشیند بزمی برپا می سازد و بزرگان و سران را خلعت می دهد، آنگاه چنین می گوید:

بفرمود تا با دوات و حریر | بیامد پشوتن که بودش دبیر
ببخشود کشور بر ایرانیان | نبشتند منشور بر پرنیان
بزرگان گرفته ره بارگاه | زهر هفت کشور به فرمان شاه

تقاضای پاداش

در نبردهایی که میان بهمن و خاندان زال رخ می دهد، گردان سپاه سرزمینهای چین، ماچین، روم، عرب، بربر، دیلم، گیلان و... بهمن را یاری می دهند. در این نبردها بسیاری از گردان کشته می شوند. هنگامیکه نزاع میان بهمن و بُرزین آذر پسر فرامرز پایان می یابد، جهان پهلوان بُرزین خوان زرین می نهد و بزرگان و شاه را یك هفته مهمان می کند. پس از آن سران و بزرگان هریك پاداش خود را از بهمن می خواهند و بهمن سرزمینها را به این ترتیب به آنان می بخشد:

به هشتم همه تیز برخاستند | ز بهمن فزونی همه خواستند
سرافراز رهام گودرز گفت | که با جان شاه آفرین باد جفت
همانا فزون از چهل سال گشت | که از رنج کین این تنم نال گشت
چنین تیره‌گون گشت هردو چراغ | همیدون حواصل شد این پر زاغ
مرا شاه ایران چه بخشد کنون | که بختم بدان بر درخشد کنون
چنین داد پاسخ که هست آنچنان | که گفتی تو ای نیکدل بخردان
ترا بود بیت‌المقدس ز پیش | همی دار خاصه تو از بهر خویش

فلسطین ترا دادم و قیروان / بدان تا سپه را دهی این و آن
زمین را ببوسید و باده گرفت / ز پیشش نشست و بمانده شگفت
پس از وی سرافراز سقلی زجای / برآمد ز پیش شهنشه به پای
یکی جام پر باده بر کف نهاد / بسی شاه را آفرین کرد یاد
چنین گفت کای شاه ایران و روم / منم پیر گشته درین مرز و بوم
ز بهر دل شاه کشورگشای / بماندم نهادم یکی پیش پای
همی چشم دارم به شاه جهان / به پاداش این در میان مهان
چنین داد پاسخ کزین مرز و بوم / همانا نبینی تو مانند روم
ترا هست یك نیمه از هندوان / که داری سپاهی چو کوه روان
ببخشیدم این مرز تا باهله / بدان تا نسازی تو از ما گله
چو از هند یك نیمه کشور ببرد / نمازش نمود آن سرافراز گُرد
بهانروز برخاست با جام می / یکی آفرین کرد بر شاه کی
که شاه جهاندار با کام باد / همه ساله با رامش و جام باد
من از خانه برنابرون آمدم / زپیری بدین سان نگون آمدم
در این کینه دارم بسی دستگاه / چه بخشد مرا نامبردار شاه
چنین داد پاسخ که دیلم تر است / چنین دار گرگان همه هم تراست
زمین را ببوسید و بنشست شاد / سیه مرد از آن پس زبان بر گشاد
یکی جام پر کرد و بر پای جست / که شاه جهان باد شادان و مست
اگر باز گویم ز کردار خویش / شگفتی بمانم من از کار خویش
سرانجام بانوگشسب گزین / گرفتار بر دست من شد چنین
کنون چشم دارم به پاداش رنج / یکی کشورم بخش و گوهر ز گنج
بدو گفت گیلان ترا بود پیش / کنون دار خاصه تو از بهر خویش
سیه مرد بنشست و می‌نوش کرد / زبان را ز گفتار خاموش کرد
ازان پس جهاندیده خاقان چین / به پا خاست بر شاه کرد آفرین
که شاه جهان باد پیروز بخت / به دشمن مماناد خود تاج و تخت
من از رنجها خود نگویم سخن / جوانی درین کینه کردم کهن
بپرداخته کشور و جای خویش / شده دور از ایوان و ماوای خویش
کشیده چهل سال شمشیر کین / زمانی نیاسودم از پشت زین
اگر دختر من نبودی به دشت / که یارست پیرامن تور گشت

و گرنه رهی برزدی بر سپاه / بُدی آنچ بودی و داناست شاه
زما بود این آشتی را کران / چه بخشد مرا شاه گندآوران
بدو گفت ما چین ترا یاد و چین / ببخش آنهمه بر سپاه گزین
بَرِ شاه را شاه چین بوسه داد / فراوان بر او آفرین کرد یاد
پس آنگاه بور اسب برپای خاست / گرفته یکی جام بر دست راست
بدو گفت کای شاه کشورگشای / همی تاجهانست مانی به جای
جهان پهلوان هست داماد من / کنون تازه گردان دل شاد من
به‌کار من ایدر نگه کن چنان / که کردی تو در کار این همگنان
بدو گفت باب ترا بود پارس / شما را ز شاهان نبودی سپاس
چو باب تو اکنون زگیتی برفت / ترا این سرتخت باید گرفت
چو هارون قیس آنچنان دید گفت / که با شاه تخت مهی باد جفت
چو شاه از ره آمد سوی تیسفون / پذیره بَرِ شاه رفتم برون
زمن هیچ سستی نیامد به کار / به گنج و به لشکر گه کارزار
سزد گر به کارم یکی بنگرد / که از رنج هرکس همی برخورد
عراق از پی تست گفتا به جای / تو باشی بدان بوم و بَر کدخدای
به نوش آذر جادوی پرفسون / به داد اردویلش ز بابل فزون
چنین گفت پس شاه را شاه غور / که دشمنت بادا همه ساله کور
مرا نیز پاداش در خور بود / که رستم مرا چون برادر بود
چنین داد پاسخ که غرجیستان / ترا باد زین جای تا سیستان
چو نوبت به بُرزین رسید آن زمان / بدو گفت کای پهلوان کیان
تو از بهر لشکر فزونی بخواه / نباید که بی برگ گردد سپاه
مرا کشور و گنج گفت آنچ هست / ز تست اینچنین هم نبایست بست
ز عمان بدو گفت تا نیمروز / همانا ندادیم کس را هنوز.
به لشکرده آن سربسر بهر خویش / و گر بیش باید بفرمای بیش
زمین را ببوسید بُرزین برش / بسی آفرین خواند بر پیکرش
وزان پس به رستم چنین گفت شاه / که از ما تو نیز آرزویی بخواه
جهان پیش تست ای سپهبد ببین / ز گیتی یکی کشوری برگزین
بدو گفت رستم مرا هرچه هست / همه هست در پیش این پیل هست

آنگاه بهمن به سران و بزرگان خلعت می بخشد و سپاه را به طرف ری روان می سازد.

زمان و مکان

در بهمن نامه آنچنان که در حماسه‌ها متداول است فاصلهٔ شهرها و زمان پیمودن آنها نامشخص است: فرامرز در پیکار سوم که سپاه ایران را تعقیب می کند ده روز راه را برابر یك ماه گردون طی می کند:

به ده روزه راه او نه چندان بگشت که گردون تواند به ماهی گذشت

یا بُرزین آذر فاصلهٔ بین دجله و ساری را ده روزه طی می کند:

جهان پهلوان چون ازاین سان شنید به ده روزه لشکر به ساری کشید

و به همین ترتیب زمان پیمودن فاصلهٔ مصر و بلخ در جنگ لؤلؤ، استخر و تیسفون در نبرد بهمن با بُرزین و دیگر لشکرکشیها در نقاط دیگر نامشخص و مبهم است.

شگفتیها

از شگفتیها در بهمن نامه نیز سخنانی آمده است. بهمن پس از آنکه زال و دختران رستم را به بند می اندازد یك روز به پادشاه قنوج می گوید که با پروردگار سوگندی دارم که از تخمهٔ رستم دمار برآرم و دخمهٔ پهلوانان را به آتش بکشم. شاه قنوج مشکلات کار را چنین بیان می دارد:

بدان ای سرافراز شاه دلیر کز آن راه گردد دل دیو سیر
سه منزل ز قنوج بیرون شوی ز کهسار نزدیك هامون شوی
بیابان و ریگست فرسنگ شصت که آب و گیاهت نیابد به دست
بسی بیکران کُه میان اندرون که خواند بلورش همی رهنمون
چو خورشید تابد بر آن سنگها نیابد گذر کس به فرسنگها
اگر مرغ بالاش پران شود از آن تابش کوه بریان شود
گذرگاه بر زیر کوهست و بس جز آن راه نتوان شدن هیچکس
چو ز و بگذری کوه ز نبود باز ز پیش اندر آیدت راه دراز
زمین چار فرسنگ باشد دره در آکنده از انگبین یکسره

بدان راه گر بگذرد پیل و شیر   همانگاه زنبورش آید به زیر
وز آنجا چو بگذشت شاه و سپاه   یکی ژرف دریا در آید ز راه
گر آنجای بادی برانگیزدش   چو کوه گران موج برخیزدش
پراز مارماهی و جنگی نهنگ   کجا هر دوزی مردم آید به جنگ
چو کشتی برانی دو روز و دو شب   زدریا برآید خروش و شغب
یکی کوه بینی پر از خواسته   سراسر به میوه بیاراسته
ز سگسار جنگی ده و دو هزار   برآن کوه باشند با گیرودار
به تن مردم وسر به کردار سگ   همی بادشان در نیابد به تگ
به کشتی بر، ایشان چو جنگ آورند   سر بادبان زیر سنگ آورند
وزانجای یك ماه رانی بر آب   یکی کوه بینی سر اندر سحاب
یکی صعب کوهی جزیری براوی   ز جادوی بر، دَه‌هزار اندراوی
هنرها نمایند در جادویی   اگر هیچ بر جادویی بگروی
ز دریا به برند یکباره نم   بسوزند کشتی و مردم به دم
هوا را به نیرنگ گریان کنند   نهنگ او بخواهند بریان کنند
بسوزد ز افسونشان چنگ شیر   عقاب از هوا اندر آرند زیر
یکی خویشتن را نماید پلنگ   به دریا شود دیگری چون نهنگ
یکی خویشتن را چو آتش کند   یکی خویشتن پیل سرکش کند
وز انجامه منزل برانی سپاه   جزیره دگر پیشت آید به راه
فراوان در او مردم بدسگال   بود پایهاشان به سان دوال
دلیران رزمند هنگام کین   به نیرو زنند آسمان برزمین
ز دریا بدانسان به تك بگذرند   که گویی همی دشت را بسپرند
ندارند بر تن زجامه بسیج   ز زوبین و نیزه نترسند هیچ
وزان پس بیاید جزیری دگر   فراوان بدو اندرون جانور
دو گوش زن و مرد همچون گلیم   که گردد دل از هول ایشان دو نیم
به هنگام خواب ای شه تا جور   یکی زیر پوشند و دیگر زبر
جز آن گوش دیگر ندارند هیچ   همه تن به دو گوش پیچند پیچ
چو جنگ آورند از سر کوهسار   ز دریا برآرند یکسر دمار
وز آن جایگه پنج منزل دگر   کشد راه تا دخمهٔ نامور

ولی بهمن نمی پذیرد و پس از خواب دیدن به جاماسب قول می دهد از به آتش کشیدن دخمه خودداری کند و به طرف دخمه می رود و برای هریك از آنچه پادشاه فتوج گفته بود چاره‌اندیشیها می کند. از شگفتیهای دیگر آنکه هنگامی که بُرزین آذر در نزدیکی سپاهان به شکار می رفت دختر حاکم پارس را می بیند که دو شیر را از بیشه گرفته است. این مطلب مایهٔ اعجاب بُرزین می شود. پدر دختر به بُرزین می گوید که چند سال است در زمانی مُعیّن، اژدهایی به صورت ابر بر کوهسار ظاهر می شود و دخترم ناگزیر است خود را آرایش کند و نزدیك او برود و مدتی در آنجا به سر برد. سپس اژدها بدون آنکه به او دست درازی کند از کنار او می گذرد. بُرزین برای دیدن این ماجرا و نیز نابودی اژدها می رود و سر اژدها را از تن جدا می کند و به پیش حاکم پارس می اندازد. شگفتی دیگر نبرد بهمن با اژدهاست. وی چون با اژدهایی در حضور بُرزین آذر و رستم تور نبرد می کند، اژدها اورا از اسب می اندازد و ابتدا پای او را فرو می برد. او از بُرزین طلب یاری می کند ولی برزین بدان ترتیب اثر نمی دهد. رستم تور قصد کمك کردن دارد ولی برزین آذر مانع می شود. در این حال اژدها به یك دم دیگر بهمن را تا شکم فرو می برد. باز بهمن با لابه و زاری تقاضای کمك می کند. این بار نیز توجهی بدان نمی شود. بار سوم اژدها تا سینه و بر بهمن را فرو می برد و از او جز دست و سر چیزی بیرون نمی ماند و با یك دم دیگر دستهای او را هم می بلعد. بهمن چون از لابه و زاری نتیجه نمی گیرد از برزین آذر می خواهد که به پادشاهی هما وفادار باشد، آنگاه اژدها سر او را فرو می برد و:

چو بهمن شد ازکام او ناپدید — برفت اژدها تیز و لختی دوید
بخفت و بغلتید بر سنگ و خار — تراکاتراك آمد از شهریار
همی استخوانش بهم در شکست — شکستی که هرگز نشایدش بست
وزان پس شد اندر جهان ناپدید — به گیتی کسی این شگفتی ندید

اسبها و پیلها

اسبها و پیلها در نبردها در جنب و جوش اند. و اسبها در پیشبرد جنگ به سود صاحبان خود نقش عمده دارند. پیلها نیز در جنگها به کار گرفته می شوند و اهرمن پیل در اولین رزم بهمن با دستان و فرامرز به پیشنهاد پیروز طوس دروازهٔ بلخ را از جا بیرون می آورد:

برفت اهرمن پیل برسان دود — در افکند دندان و نیرو نمود

بجنبید یکبارگی در ز جای / که دیوار گفتی در آمد زپای
ز دروازه گردان گریزان شدند / چو اندر خزان برگریزان شدند

و سرانجام با شکست و فرار بهمن نبرد پایان می یابد.

می

از می در بهمن نامه نیز سخن آمده است در بزمگاهها، بزرگان و سران از آن بهره گرفته‌اند و با آنکه خوردن می حرام نبوده گویندهٔ داستان تحت تأثیر اعتقادات شخصی از حرام بودن و نکوهش آن سخن داشته است. پشوتن هنگامی که برای دستگیری بانوگشسب و زربانو نزد پادشاه تیبال می رود، مجلس بزمی آراسته می شود. چون می در مغزها اثر می کند هریك از گردان برای دستگیری دختران رستم سخنی می گوید:

نشستند بر خوان بزرگان اوی / پشوتن کجا بود مهمان اوی
چو از خوردن خوان بپرداختند / چو باغ ارم بزمگه ساختند
به مغز اندرون شد می خورده سال / به دیده در آمد ز هر سو خیال
هر آنگه که پر گشت مغزت زمی / فکندی بسی ابلهی را تو پی
ز یزدان نترسی ز شاه و زشهر / دگر روز سختی و رنج تو بهر
سزد گر خوری گر بدانیش خورد / دمادم مخور تا توانیش خورد
اگر تو مر او را خوری شیر جنگ / بگیری دو گوش دلاور پلنگ
اگر خورد او مر ترا بس خراب / در آید چو دردیده هنگام خواب

و نیز هنگامی که پادشاه صور را وزیرش مست می کند و در گلیم می پیچد و نزد بهمن می فرستد، بهمن به نامداران خود چنین می گوید:

گر این شه بمردی به جنگ آمدی / شما را فراوان درنگ آمدی
ولیکن به مستی مر او را ببست / که بیچاره‌تر نیست از مرد مست
اگر مست نیروی شیر آورد / شغالی مر او را به زیر آورد
نه مردیست با مست نیرو نمود / نه دانا هر آنکو به می بر فزود
می از بهر آن گشت بر ما حرام / که آرد خرد را همی سر به دام
جز از راه دین و ز راه خرد / می‌آمد، بگردد همه کار بد

می آرد بدین اندرون کاستی — ز می هیچ ناید همی راستی
می از هر دری نام آهرمن است — می از هر دری مر ترا دشمن است
ببرّد ز یزدان نیکی نمای — بدرت پرده به هردو سرای
هنر هیچ هرگز نیاید ز می — ز میْ بآسمان رفت کاووس کی
نگر تا توانی تو کمتر خوری — اگر بر ره دین پیغمبری

توصیف

در بهمن نامه غیر از مجسم کردن صحنه‌های نبرد که جابجا از آن سخن رفته است، توصیف بعضی شهرها، وصف شب و روز و وصف زنان از موارد شایان توجه است. در وصف کشمیر آمده است:

چو کشمیر شهری دگر در جهان — نبینند کسی آشکار و نهان
نهادست بر تیغ کوه بلند — چو دیوار صحنش بود ده کمند
یکی کوه بس عالی و بس بزرگ — ز هامون نبینندش دیوار گرگ
به کیوان رسیده سر سنگ اوی — ده و دو شمارند فرسنگ اوی
نپرد ز بالاش پرّان عقاب — بتابد در او چشمهٔ آفتاب
نهاده ده و دو مهندس درش — به گردون بساید تو گفتی سرش
شنیدم که از هر دری زین شمار — ز پیلان برون آمدی سه هزار
کجا جامهٔ گازران سوی رود — کشیدند آنگه به هامون فرود
ز شاهان کس آن شهر نگشاد هیچ — نه کس کرد آن را گشادن بسیج

بهمن هنگامیکه به شهر قنوج می رود دختر پادشاه قنوج را بدین وصف می بیند:

چو بر تخت شد شاه با داد و فر — بیامد برش دختر تُندبَر
سمنبر میان لاغر و کژ سرین — ز نخ سیب و سیمین و بر یاسمین
به عنبر بپوشیده پشت و میان — ز گوهر تنش چون درفش کیان
خرامان چو کبك و گرازان چو سرو — زده بر دو رخساره خون تذرو
گرفته هوا رنگ گلنار اوی — پر از غمزه دو چشم خونخوار اوی
دو زلف سیاهش چو پیچان کمند — همه حلقه حلقه همه بندبند

زنان

در بهمن نامه از زنان نامداری سخن رفته است. همای دل افروز دختر پادشاه مصر یکی از زنانی است که با پهلوانان و سواران هنرنمایها می کند. پارس پرهیزگار یار و مددکار بهمن، هنگامی در مصر با یکدیگر به طور پنهانی بسر می برند، روزی چنان می بیند که همه دکانهای خود را می بندند از یکی سبب بستن دکانها را می پرسد. بدو پاسخ می دهد که شاه ما نصر حارث، دختری دارد که هر سال در این روز چوگان می زند و سپس با دلاوران سپاه به ستیز می پردازد. کسی تاب مقاومت با او را ندارد. پارس پرهیزگار برای دیدار آن صحنه می رود و چنین می بیند:

هر آن نامداری که رفتی برش / یکی نوك نیزه زدی بر سرش
به یك زخم ز اسبش بینداختی / وزانجا بَر دیگری تاختی
چنان تا شبانگاه آن نوبهار / بیفکند از آن سروران صد هزار

پس از آن پارس پرهیزگار نزد بهمن می رود و ماجرا را بازگو می کند. بهمن از پارس می خواهد که روز دیگر او را برای دیدن هنرنمایی دختر پادشاه مصر ببرد. پس از گفتگوهایی که میان آن دو صورت می گیرد سرانجام روز دیگر به میدان می رود و چنین می بیند:

چو بهمن نگه کردش اندر رکیب / بدان چابکی و سواری و زیب
به پارس گرانمایه گفت این سوار / مگر باشد او دختر شهریار
که هرگز ندیدم به ایران زمین / دلاور سواری و اسبی چنین
بدو گفت شاها چه دیدی هنوز / تو آواز او کی شنیدی هنوز
کنون تو هنرهاش بینی بسی / که رستم به چشمت نیاید کسی
یکی نعره زد آن بت نامجوی / به میدان بیامد بینداخت گوی
چو گویش یکی زخم چوگان بیافت / به کیوان شد از برج کیوان بتافت
نه گرد پی اسب او یافت کس / نه بر گوی او یافت کس دسترس
همی زد چنین گوی تا هفت بار / ببرد از سواران مصر آن نگار
بغرید ماننده شیر جنگ / که بر گور و آهو شود تیز چنگ
گرفتند از او نامداران شتاب / سپاه اندر آمد چو دریای آب
چو با او برآویختی مرد جنگ / نکردی زمانی به گشتن درنگ

بر افکند صد کس یکان و دوگان از آن نامداران و پرمایگان

سرانجام کار به نبرد با بهمن می کشد و سبب شیفتگی دختر نسبت به بهمن می شود و به او می گوید:

مرا با خداوند سوگند بود روانم به سوگند در بند بود
که تا باشد این کیش و آیین من نیابد سر مرد بالین من
جز آن کس که با من نبرد آورد سر خُود من زیر گرد آورد
بیفتاده‌ام من ز دستت دوبار چه در پیش باب و چه در کارزار
بهانه نماندست و سوگند رفت یکی با تو پیوند خواهم گرفت

و آنگاه بهمن به او می گوید:

بدو گفت کای نامور دخت شاه به از من تو جفت اربیابی مخواه
که من چون گرامی روان دارمت چو فرمان که بر جان روان دارمت
بجای آر و زین گفته‌ها بر مگرد همانا که امید بهتر ز خورد
اگر تخت ایران به چنگ آیدم زمانه دل از زنگ بزدایدم
ترا بانوی شهر ایران کنم بدان بد کنش تیر باران کنم

بانوگشسب و زربانو دو دختر جهان پهلوان رستم، نیز از زنانی هستند که در بهمن نامه از هنرنماییها و رشادتهای آنان سخن بسیار رفته است آن دو بسیاری از پهلوانان را به خاك و خون انداخته و در صحنه‌های کارزار پیروز بوده‌اند. هنرنماییهای این دو زن قهرمان از رزم دوم بهمن با فرامرز در صحنهٔ نبرد آشکار می شود. در این رزم زال، پس از آگاهی از لشکرکشی بهمن آماده نبرد می شود فرامرز و دیگر پهلوانان و نیز بانوگشسب و زربانو در کنار او بوده‌اند. زال از فرستادن دختران به میدان نبرد پرهیز داشته است ولی در نبرد سوم پس از آنکه چند تن از گردان سپاه فرامرز سرنگون می‌شوند بانوگشسب به میدان می آید و به چاووش لشکر چیزها می دهد که به دستان سام بدون آنکه نام او را ببرد بگوید که این دلاوری است که آمادهٔ سرکوب کردن دشمن است دستان توصیه می کند که مراقب خود باشد. بانوگشسب به میدان جنگ میرود و پس از هنرنماییها، پیروز آرش را از اسب میگیرد نزد زال می برد و کسان گوایه پادشاه غور، که به دست او کشته شده بود، او را می کشند.

بانوگشسب همچنان به ستیز ادامه می دهد و فرخ پسر جاماسب فرزانه را می کشد، آنگاه پسر فرخ به میدان می آید و:

بتازید تا زنده بانوگشسب
به یك دست بگرفت دنبال اسب
بیردش به نزدیك دستان کشان
بپرسید ازو زود دستان نشان

و او خود را پسر فرخ پسر جاماسب فرزانه معرفی می کند و می گوید:

دل پیر جاماسب بر من مسوز
به یکبارگی چشم بختش مدوز

و زال دربارهٔ جاماسب دلسوزی می کند و اسب گرانمایه‌ای بدو می دهد و او را روانه می سازد. بهمن هنگامی که او را می بیند شادمان می شود، وی به بهمن می گوید:

بدو گفت کای شاه زانم غم است
که این نامور دختر رستم است
زگفتار او شاه خیره بماند
جهان آفرین را نهانی بخواند
همی گفت کای پاك پروردگار
چه تخمه‌ست این تخمهٔ نابکار
زنانشان زمردان بنیروترند
به هنگام کینه دژم روترند
نیامد ز رستم هنرها چنین
مبادا بر این تخمه بر آفرین

زربانو نیز در نبردها یار و یاور خواهر خود بانوگشسب بوده‌است. در نبرد چهارم، پهلوانان سپاه فرامرز به گفته، پشوتن شش تن بوده‌اند که یکی از آنان زربانو بوده است، بهمن برابری هریك را به دو نفر از گردان خود می گذارد. بانوگشسب از دو تن گردان سپاه بهمن یکی را می کشد و دیگری را فراری می دهد، آنگاه به زربانو می گوید:

همانگه سوی خواهر آواز کرد
مر او را در آن چیرگی باز کرد
که من کار خود کردم اکنون تمام
تو باید که یابی سرانجام نام
چو زربانو آواز خواهر شنید
بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی را بزد خسته برگشت باز
دگر چون بدید او نیامد فراز
ازین شیر زن روی برگاشتند
گریزان ره خویش برداشتند

این دو خواهر در مراحل گوناگون با یکدیگر بودند تا آنجا که در آغاز پادشاهی هما یکی پیش رو و دیگری رایزن هما شد:

همای دل افروز بر تخت داد نشست و کلاه مهی بر نهاد
دو دخت جهان پهلوان تهمتن یکی پیش رو شد یکی رایزن

ناگفته نماند که رفتار زشت و ناپسند کتایون دختر پادشاه صور کشمیر سبب شده که گویندهٔ داستان زنان فریبکار را مورد سرزنش و نکوهش قرار دهد، وی پس از یاد کردن آنکه استخوانهای کتایون به پیش سگ انداخته شد، اشاره به داستان ویسه و رامین می کند و چنین می گوید:

فراوان زنان اندرین روزگار بدیدیم جویندهٔ کامکار
هر آنك آگهی یابد از کارشان بساخوشی و تیز بازارشان
تباهی کند پیشه‌و ریمنی بیاموزد او راه اهریمنی
شود بر تن شوی خود بدسگال بجوید حرام و نخواهد حلال
خنك آنکه باشوی خرسند شد کتابون زنان را یکی پند شد

مهر و مهرورزی

در بهمن نامه از مهر و مهرورزی نیز سخن آمده است: کتایون و غلامش لؤلؤ هنوز کودك بودند که با هم مهر می ورزیدند:

غلامی بُدش دختر خویش کام که با او همی بود، لؤلؤ به نام
که همراز او بود و هم مهرجوی ز عشقش بدی روز و شب گفتگوی
به مردی مگر نارسیده هنوز به مهر اندر افتاده و گشته کوز
چنان مهربان گشته با یکدیگر که جانشان یکی گرچه دو بود سر
وفا رفته و کرده سوگند یاد که در کام هرگز نباشند شاد
کنار و می و بوس باشد میان نباشد گناهی که باشد زیان
جز آنگه کجا دختر از شوی خویش برد مهر ایزد بر شوی خویش
دو بیدل به دیدار بنهاده دل به خُردی به یکدیگران داده دل

هنگامی که خواستگاری برای بهمن صورت می گیرد لؤلؤ نزد کتایون آمده و:

کتایون چو رخسار لؤلؤ بدید شده سرخ گل، زرد چون شنبلید
بدانست کاگاه شد زین سخن کجا شاه کشمیر افکند بن

پرسید و گفت ای نیازی چه بود — که گشتی چنین تافته سخت زود

و لؤلؤ می گوید:

شنیدم که شاه جهان کردرای — کجا از تو پردخت ماند سرای
ترا بی بهانه به دشمن دهد — ز گفتار رستم به بهمن دهد
من از تو جدا مانم و تو زمن — چو جانی که یك ره جدا شد زتن
من این مهربانی همی داشتم — به امیدها روز بگذاشتم
که باشد که روزی مرا بر دهد — ترا پادشاهی و افسر دهد
کنون تخم بی بر شد و رنج باد — بدین روز من دشمن من مباد

و کتایون او را دلداری می دهد و می گوید: بهتر است از راز ما کسی آگاه نشود، من ترا با خود به ایران می برم و ترا برادر خطاب می کنم. آنگاه کتایون موانع و مشکلاتی که در این راه پیش آمد از میان برمی دارد. در راه آمدن به ایران پارس پرهیزگار فرستادهٔ رستم که مامور خواستگاری کتایون بود به هیچکس اجازهٔ دیدار با کتایون را نمی داد. لؤلؤ که از این کار سخت خشمگین شده بود کتایون را آگاه کرد و بدو گفت:

کُشم پارس را یا تن خویش را — به خنجر بکافم تن خویش را
کزین بیش خواری نباید کشید — نخواهم دگر روی وصلت چشید
کتایون چو بشنید رخ بر فروخت — دلش از سخنهای لؤلؤ بسوخت
چنین گفت کای مر مرا جان و هوش — مکن هر زمان تندی و بر مجوش
اگر مهربانی و مهرآزمای — به خیره مشو هر زمانی ز جای
بسا تلخ کت گوش باید شنید — بسا دردکت دل بباید چشید
بسا گونه‌گون رنج کایدت پیش — که مان هردو را سیری آید زخویش
شگفتی به گشت سپهر اندرست — گزند فراوان به مهر اندرست
ز چاه آب بی‌ساز نتوان کشید — نه بی رنج مهری توان پرورید
هنوز این سخن رفت ز آغاز کار — ترا خر بیفتاد و بفکند بار
ترا هردو، یزدان بدان داد گوش — بدین گوش بشنو و به دیگر نیوش
نه مرد ست کو مهر نارد به سر — ندیدیم رنجی که ناورد بَر
جوانی مکن با همه کس بساز — مگر بر من و تو بپوشند راز
هر آن را که بار آبگینه بود — زند سنگ بر دیو کینه بود

نه مردی بود دشمن اندوختن — نه خرمن به دو دست خود سوختن

پس از آنکه کاروان عروس به ایران می آید و مراسم ازدواج برگزار می شود کتایون ترتیب کار را طوری می دهد که بهمن بزرگی و خواستهٔ فراوان در اختیار لؤلؤ می گذارد. بهمن آنچنان شیفتهٔ زیبایی کتایون می شود که

چنان بُد که شش ماه شاه جهان — زمانی نیامد برون از نهان
شب و روز پیش کتایون بُدی — بر او هر زمان مهرش افزون بُدی
بهاری و خود کی خرامد بهار — نگاری کجا خنده دارد نگار
به خوبی در آن روزگاران مگر — نبودی یکی چون کتایون دگر
به رخ چون بهار و به لب چون نگار — و ز وخیره مانند بت قندهار
چو گویا شدی دُرهمی ریختی — چو خندان شدی مشك می بیختی
دو ابر و کمان و دو گیسو کمند — به بالا به مانند سرو بلند
ز دیدار او دیده نگسست هیچ — رها کی شدی زلفش از دست، هیچ
کتایون در آن کام و آن نوش و خورد — نشد مهر لؤلؤش بیرون ز سر
شب و روز در چاره تا چون کند — که شه را سوی دشت بیرون کند
مگر لؤلؤ آید ببیند یکی — بیارامد آتش بدو، اندکی

از آن سو لؤلؤ شب و روز گریان و گرفتار تیمار و اندوه بود. کتایون ترتیب کار را چنان داد که بهمن تمام اختیارات را به وی سپرد و سپس او را تشویق به رفتن شکار کرد و نامه‌ای به لؤلؤ نوشت:

سر نامه کرد آفرین خدای — توانا و نیکی ده و رهنمای
زماهی محاقش همیشه بکاست — به ماهی که در چارده گشت راست
ز شخص نژند و همیشه به تاب — به شخصی درخشانتر از آفتاب
زجانی نژند و تنی سوکوار — به نزدیك جان و دلی شاد خوار
زیاری که ناسوده از رنج هیچ — به یاری که دارد به شاهی بسیج
ز یاری که دل نیست اندر تنش — روان کم شده در تن روشنش
به یاری که از تن گرامی ترست — که جان را چه باشد که چشم و سرست
مرا جانی و جان فدای تو باد — تن و جان من خاك پای تو باد
مرا شوی گرچه شه سرکش است — ز عشق تو جانم پر از آتش است

به صد چاره او را به سوی شکار بُدم رهنمون ای دلارام یار

سپس لؤلؤ پاسخ او را می دهد و قرار دیدار می گذارند. . .

داستانهای تمثیلی

در بهمن نامه چند داستان تمثیلی متناسب با پیشامدها آمده است. در رزم چهارم بهمن هنگامی که سیستان محصور و زال در زیر هیزمهای خانهٔ برزگر پنهان شده بود چنین آمده است:

سه فرزانه جایی با هم نشسته بودند. یکی گفت: نزد من از درد چیزی بدتر نیست. دیگری گفت: نزد من از گرسنگی چیزی بدتر نیست سومی گفت: نزد من از بیم و هراس چیزی بدتر نیست. بر این کار آزمایش کردند بدین ترتیب که هریك گوسپندی آوردند و بدانها گزند رسانیدند، یکی را پای شکسته در خانه‌ای انداختند و گیاه و آب پیش او نهادند. دیگری را زندانی کردند و از خوردنی به پیش او چیزی نگذاشتند، و در برابر سومی آب و خوراك نهادند و گرگی را مقابلش بستند. پس از یك هفته سه فرزانه به سراغ آنها رفتند. ابتدا سراغ پا شکستهٔ دردمند رفتند او را خفته یافتند در حالی که گیاه و آب را خورده بود. دومی که ناچرا و بی خوراك بود زنده ولی بسیار نژند شده بود، و سومی از ترس گرگ مرده بود سپس نتیجه گرفتند که بیم و هراس از هر چیزی بدتر است. داستان تمثیلی دیگر داستان گاو شاه بهمن با گاو مرد برزگر است. این داستان در نکوهش وام گرفتن آمده چنین آمده است: در ساری مردی درویش از مردی بازرگان مبلغی وام می گیرد، چون نمی تواند وام خود را به پردازد، مرد بازرگان دختر زیبای او را تصاحب می کند. دختر این مطلب را به پهلوانی که رستم تور نامیده می شده اطلاع می دهد رستم تور بازرگان را می کشد و دختر را نزد پدرش می فرستد، در اینجاست که داستان چنین بیان می شود: برزگری گاوی سیاه و نحیف داشت و شاه بهمن گاوی بزرگ و دلیر و زورمند که هیچ گاوی تاب برابری با او را نداشت. مردان شاه جایزه تعیین کرده بودند که اگر گاوی باشد که بتواند با گاو مزبور برابری نماید صاحب آن را از زر و خواسته بی نیاز می کنند. کشاورز یك روز به گاو خود می گوید: کاش من گاوی داشتم که می توانست با این گاو برابر شود. گاو از شنیدن سخنان صاحب خود خشمناك شده و از او نشانی جثهٔ گاو را می پرسد. کشاورز وضع شکل و هیأت گاو را بیان می کند. آنگاه گاو از او می خواهد که وی را نزدیك او ببرد، کشاورز از این گفته متعجب می شود. گاو می گوید که در کارزار تنها زور و نیرو به کار نمی آید. چه بسا که چاره

و حیله‌ها مایهٔ پیروزی گردد. کشاورز می پذیرد. گاو کشاورز هنگام رفتن به میدان با خود سبدی برمی دارد. گاو شاه چون گاو و سبد را می بیند راه گریز در پیش می گیرد:

چو دید آنگهی رخش نعره بزد / نگه کرد رخش و بدید آن سبد
فروهشت دنبال و راه گریز / هزیمت شد از پیش آن گاو نیز
فراوان کس آورد در زیر پای / گریزان بشد تا میان سرای
شگفتی بماندند شاه و سپاه / ز گاو کشاورز و از گاو شاه
همی گفت هرکس که این گاو جنگ / زمانی نکردست پیشش درنگ
کشاورز بستد بسی زر و سیم / سوی خانه آورد بی ترس و بیم

آنگاه کشاورز از گاو ماجرا را می پرسد و گاو چنین پاسخ می دهد:

که ما هردو بودیم یك جای جفت / همی بودمان آشکار و نهفت
بهار آمد و خوردنی گشت کم / مرا چند گه درد کرد این شکم
گلونده بود آن سبك مایه گاو / نبودش همی با شکم هیچ تاو
بدو وام دادم همه بخش خویش / مرا هر شبی یك سبد بود بیش
چو بسیار شد وام نتوانش توخت / خداوند خانه مراو را فروخت
بماندست در گردنش وام من / نمی‌خواست کو بشنود نام من
مرا دید و پیمانهٔ کاه دید / برانجای گفتار کوتاه دید
چو من وام را بردمش پیش نام / ز پیشم گریزان شد از بیم وام
چنین تا بدانی خداوند هوش / به وام از پی بینوایی مکوش

داستان تمثیلی دیگر، هنگامی است که بهمن از قنوج قصد رفتن به شهر سمندور و خراب کردن دخمهٔ پهلوانان را می کند. وی در کنار دریا دو کشتی می بیند و کسی را می فرستد که از آن خبر به دست آورد. شخصی آذر نام بدین کار مأمور می شود. و پس از آنکه آگاه می شود که در کشتی، بُرزین آذر پسر فرامرز برای یاری پدر خود به ایران می رود حیله‌ای به کار می برد و او را خلع سلاح و به پیش بهمن هدایت می کند و سپس او را دستگیر و زندانی می نمایند. در اینجا این داستان یاد شده است:

روزی شیری دلاور برای شکار به مرغزاری می رود. ناگاه روباهی بدو برخورد می کند. روباه به فکر چاره‌جویی می افتد و به پیش شیر به خاك افتاده و می گوید: خرگوشی

نازك سرین برای شاه دادگر می آوردم که در راه ماده شیری آن را از من گرفت. هرچه فریادو فغان کردم که این برای شاه است نپذیرفت و به من و تو فراوان ناسزا گفت. روباه همچنان ادامه می دهد که اگر مرا میان دو دست خود بگیری جایگاه او را به تو نشان خواهم داد. شیر از این گفته خرسند می شود و روباه را میان دو دست خود می گیرد و بطرف جایگاه ماده شیر به حرکت در می آید. روباه او را به سوی چاهی که سر آن خرد و کوچك بوده رهنمون می شود و به شیر می گوید این جای آن ماده شیر است. شیر به درون چاه می نگرد سایهٔ خود را می بیند که جانوری در دست دارد. از سایهٔ خود بدگمان شده روباه را رها می کند و در چاه می جهد و جان خود را از دست می دهد.

مشابهات و مکّررات

مشابهات و همچنین مکررات در بهمن نامه چه در پیشامدها و چه در صحنه‌های نبرد دیده می شود. نمونهٔ آن بهمن در ستیز دوم با فرامرز بشکار می رود. آهوئی پیش او ظاهر می شود و او را بجای زیبائی رهنمون می گردد و آنگاه ناپدید می شود و ماجراها رخ می دهد. بُرزین آذر نیز پس از نبردی که با سپاه بهمن می کند و آنها را فراری می دهد به شکار می رود و گوری به پیش او می آید. وی به دنبال او می رود و گور ناپدید می شود و ماجراها رخ می دهد. صحنه‌های نبرد، گفتگوهای پهلوانان، جنگهای تن به تن، بسیار به یکدیگر شبیه می نماید. تکرار مضامین، گاه ابیات و مصرعها نیز در بهمن نامه به چشم می خورد که اینها از خصوصیات حماسه می باشد.

مطالب اخلاقی و پند

در بهمن نامه از مطالب اخلاقی و فلسفی و پند نیز سخن رفته است و ایرانشاه ابی الخیر هر کجا توانسته به مقتضای موقع و مقام از بیان این گونه سخنان خودداری نورزیده است و ستایش کارهای نیك و نکوهش کارهای بد را تاکید و با آوردن مثلها درس عبرتی را ارائه کرده است. نمونهٔ این نوع گفته‌ها چنین است:

دربارهٔ خرد گوید:

تن تیرهٔ ما به جان روشن است   خرد پیش تن چون یکی جوشن است

ب ۸۰ دیباچه

خرد پیش تو همچو باغی بود خرد پیش دل چون چراغی بود
خرد دور دارد ترا از گزند خرد شاد دارد روان نژند

دربارهٔ هنر گوید:

هنر با گهر سخت والا بود گهر بی‌هنر سخت رسوا بود

۱۹۰۲ به بعد

مرا باب فرزانه گفت ای پسر هنر بهترست از نژاد و گهر
دو گوهر یکی چیز و دیگر نژاد که هردو چنانند چون خاک و باد
هنر داد هرکس به فرزند و رنج هنر ماند، اندر زمین ماند گنج
هنر همچو سوزنده آتش بود چو آتش ورا طبع سرکش بود

ب ۷۲۵ به بعد

نهانیش داری نماند نهان چو عنبر ببوید به گرد جهان
هنر هرچه در مرد والا بود چو خورشید تابنده پیدا بود
بمیرد هنر چون تو بستایش خود آراستست او چه آرایش

دربارهٔ سخن گوید:

سخن تا توانی همه نرم گوی به پاسخ همه روی آزرم جوی

ب ۸۲۲۶

به گفتار شیرین ز سوراخ مار برون آورد مردم هوشیار
چه نیکو سخن گفت استاد من هنوز آن سخن هست بر یاد من

ب ۳۷۶۹

سخن را هنر سربسر کو تهیست دراز ار چه خوش گویی از ابلهیست
سخن چون درست است کوته خوش است دروغ آفرین از در آتش است

دربارهٔ بخشایش گوید:

چو پیروز گشتی بزرگی نمای همان به که بخشایش آری به جای
سر راستی داد و بخشایش است کز این هردو گیتی پر آرایش است

دربارهٔ بردباری گوید:

سر مردمی بردباری بود — سبکسر همیشه به خواری بود
ب ۸۲۳۲
ز ناسازگاری بسی کارها — تبه گشت و بشکست بازارها

دربارهٔ مهمان نوازی گوید:

بده نان و چون نان دهی بدمده — بنه خوان و چون خوان نهی بد منه
ب ۱۱۵۷
که خوان نانهادن یك آهو بود — صد آهوش بیش ارنه نیکو بود
چو در خانه مهمانت آید بخند — چو خوان پیشت آرند در بر مبند
که روزی خورد هرکسی بیگمان — سزد گر به مهمان شوی شادمان
ز مهمان مدار آنچه باشد دریغ — مگیر از پی بینوایی گریغ
بنه پیش اوآنچ در خان تست — و گر خود دو کشکینه بر خوان تست

دربارهٔ غم و شادی گوید:

چنین است کیهان ناپایدار — غم و شادمانی همه برگذار
ب ۲۱۰۱
یکی روز مرد آرزومند نان — دگر روز بر کشوری کامران
سرانجام هردو همی بگذرد — ندارد خرد هر که او غم خورد

دربارهٔ نیکویی گوید:

نکو باش تا نیکی آیدت پیش — مکن بد، اگر بدنخواهی به خویش
ب ۲۸۶۳
مرا گفت دانای ایرانیان — نکردست بر نیکویی کس زیان

درپرهیز از مرد بدو پیمان شکستن گوید:

نکو گفت دانای فریادرس — به اندازهٔ خویش کن جاه کس
ب ۶۶۱۵

ز پیمان شکستن به پرهیز باش به زنهار خواران کم آویز باش
میامیز با مرد بد زینهار که روزی بگیردت دست استوار

دربارهٔ دروغ گوید:

دروغ از ره دین به یکسو کند روان را نژند و پر آهو کند
ب ۱۵۳۱
دروغ است کت بسپرد آبروی دروغ ای پسر تا توانی مگوی

دربارهٔ گناه و گناهکار گوید:

چو جان شد یکی کالبد گیر کم اگر بی سر آید تنی نیست غم
ب ۲۴۱۵
تن مرده را سر چه آید به کار به یاد آمدم پند آموزگار
روان را نگهدار تا بیگناه به یزدان رسد مر ترا نیکخواه
اگر با گناهی و گردنکشی چنان دان که در هفتمین آتشی
گنهکار تن را به توبه بشوی به تشویر بر خود زمانی به موی
بود گر بزرگی خداوند پاک ببخشایدت تا نگردی هلاک

دربارهٔ آز گوید:

اگر تنگدستی نباشد ز بُن تو آهنگ بیشی و پیشی مکن
ب ۳۵۴۱
که هردو به گیتی سرآید همی جهان از پسش دیگر آید همی
دگر گویم از دو یکی برگزین ره آز مسپر تو ای پیش بین
میانه ترا خوشترو خوی خوش منش سوی آزو بلندی مکش
چنان دان که آز تو آتش بود همیشه درم جوی تا خوش بود
بدرویشی اندر گذر روزگار بمان شادمانه به روز شمار

از لازم و ملزوم گوید:

به دریا چو گوهر نباشد چه سود اگر چند غواص رنج آزمود
ب ۴۳۹۶

چو لشکر نداری چه باشد درفش / همان خیمه‌ها سرخ و زرد و بنفش
سپهدار بی‌لشکری نیکرای / چنانست چون خانه بی کدخدای
چو لشکر بسی و سپهدار نیست / چنان دان که کمتر زمردار نیست
سپاه از سپهدار باشد به رام / سپهبد زلشکر بود نیکنام
شگفتی بسی هست ازین بیشتر / نیابیم بر چرخ گردان گذر

در نکوهش روزگار گوید:

زه‌ای بی‌وفا روزگار ستم / نه شادی بمانی به مردم نه غم
ب ۱۰۲۰۵
نه شاهان بمانند با کام و ناز / نه درویش با درد و رنج و گداز
نماند به شاهان بر مایه گنج / نه با مرد درویش تیمار و رنج
بر این هردو گیتی همی بگذرد / خنك هر که گیتی به بد نسپرد
نیابد همی جاودانه کش / اگر هوشمندی میای از پش

شتاب کار اهریمن است:

پشیمانی آرد شتاب تو بار / شتاب و پشیمانی این هردو یار
ب ۴۸۴۹
شتابیدن از کار آهرمن است / چو بارش پشیمانی آوردن است
پسندیده آمد درنگ از شتاب / ز راه شتاب ای پسر دل بتاب
خداوند ما داور رهنمای / به شش روز کرد این جهان را به پای
بدان، تا بدانی شتاب از درنگ / درنگست نام و شتابست ننگ

اهرمن دشمن آدمی است:

یکی گفت کاین کار آهرمن است / که او آدمی را یکی دشمن است
ب ۴۹۳۶
هر آن کو کنده به فرمان دیو / شود گمره از راه کیهان خدیو
ندارد جز از باد چیزی به دست / خنك هر که از دود دوزخ برست

در پند و اندرز گوید:

نکو داستانی زد آن پند ده — مبند آنکه نتوان گشادن گره

ب ۱۰۷۵

به اندازه کش پای زیر گلیم — نه چندانك باشد ز سرمات بیم
اگر کهتری شهرياری مجوی — وگر بر خری با سواران مپوی
چنین گفت یك روز موبد به شاه — بترس از بدم ای مرا نیکخواه
ز تو دور بادا بَدِآن کسی — که نیکی نمود اربه جایت بسی
شترمرغ را گفت پران عقاب — که از راستی هیچ سر بر متاب
شترمرغ نامی چو مرغان بپر — و یا بار برگیر چندانکه خر
زبانی که گفتار او نرم گشت — از او روی بدگوی پر شرم گشت
اگر اژدها خفته بینی به راه — تو دنبال او مسپر ای نیکخواه
چراغی که گردد ز خشکی نژند — به روغن بر افروخت باید بلند
همی تا توانی بدو دم مدَم — که از تیرگی گرددت دل دژم

واژه‌ها، اصطلاحات تعبیرات، ترکیبات مثلها، و نکات دستوری:

در بهمن نامه واژه‌ها و نکات دستوری و صنایع لفظی خود بخش قابل توجهی را تشکیل می‌دهد که نمونهٔ آن چنین است:

واژه‌ها:

آختن = کشیدن: زما کینهٔ پهلوان آختی - زمین از بزرگان بپرداختی
آسیمه = پریشان، شوریده: تودانی که امروز ما بسته‌ایم - ز صد گونه آسیمه و خسته‌ایم
آهو: عیب، نقص: نبیند کس آهوی مرد درم - درم دار هرگز نباشد دژم
استوار = معتمد، امین: چو با ما فرستی یکی استوار - ببندیم دشمنت را استوار
اوباردن = بلعیدن، فروبردن: گر او را بیوبارد از تن درست - مرا خوشتر آید که گردی تو سست
بی‌بُن = فرومایه: چو دستور بی‌بُن شنید این پیام = ز کشمیر بیرون شد او شادکام
بیغاره = سرزنش، طعنه: که کوشش گه رزم را چاره نیست - سپه راز پیکار بیغاره نیست
برگست = خدانکند، مبادا: چنین داد پاسخ که برگست باد - شهنشاه را بر جهان دست باد
دژ آگاه = خشم آلود، سهمگین: به شیر دژ آگاه گفت اینت جای - ازین بیشتر نیست بر رهنمای

زُفت = لئیم، ستیزه‌جو خشن: زبان را به دشنام بگشاد و گفت ـ که ای مرد بد گوهر شوم زُفت
زَفَر = دهان: چو تنگ اندر آمد بدان مرزبان ـ زَفَر باز کرده کشیده زبان
ژکان = غرولُند کنان، زیر لب سخن گویان: پشوتن بیامد پیاده ژکان ـ شده خسته در پایها خونچکان
ستان = پشت خوابیده: تنی چند از سرکشان بلند ـ بکشت و ستان بر زمین برفکند
گست = زشت: تو فرزند آن پهلوانی که دست ـ ز دستش بخایید آن دیو گست
یازیدن = آهنگ کردن: به خوان کس نیازید زان مهتران ـ ز بهر دل نامور دختر آن

اصطلاحات و مثلها:

از خم سرکه انگبین نباید جُست = چو مر خم را سرکه باشد در اوی ـ از او انگبین ای شگفتی مجوی
ب ۴۶۰۵

از خم همان برآید که در اوست = درین باره‌ام داستانی نکوست ـ ز خم آن برآید که هم اندروست
ب ۸۱۷۸

از ناسزا مومیایی مخواه = شکسته روا دار تن را نگاه ـ تو از ناسزا مومیایی مخواه
ب ۹۳۷۶

با درفش تپانچه نشاید زد = هوا گردد از تیغ بهمن بنفش ـ نشاید تپانچه زدن با درفش
ب ۳۸۱

به اندازه پای زیر گلیم کش = به اندازه کش پای زیر گلیم ـ نه چندانک باشد ز سرمات بیم
ب ۱۰۷۶

چیز و فرزند دشمن آدم‌اند = همی گویدت کردگار بلند ـ کجا چیز و فرزندتان دشمنند
ب ۵۹۹۱

بالاتر از سیاهی رنگی نیست = که با شاه ما را بدین جنگ نیست ـ سیاهیست این
کز پسش رنگ نیست
ب ۹۷۳

در نومیدی بسی امیدست = بود کز میان سیاهی سپید ـ پدید آید از ناامیدی امید
ب ۴۸۴۴

خر رفت و رسن برد = اگر تو ز لؤلؤ در آری سخن ـ چنان دان که خر رفت و بردش رَسن
ب ۵۸۷

بناآزمود، آزموده مده = پرستش کسی را سزد کز تو به ـ به ناآزمود آزموده مده
ب ۱۲۳۶

دایهٔ مهربانتر از مادر = همانا که دایه سبکسر بود ـ گر از مادر او مهربانتر بود

ب ۹۸۴۲

دشمن دوست نمی‌شود = درین باره‌ام داستانی نکوست ـ که دشمن نگردد به هرحال دوست

ب ۱۰۳۸۷

نادان سبکتر فریب پذیر است = نکو گفت دستور با فروزیب ـ که نادان سبکتر پذیرد فریب

ب ۸۴۲۲

کوه به کوه نمی‌رسد مردم بمردم می‌رسد = که گرنه رسد کُه به کُه ای پسر ـ رسد باز مردم بَر یکدیگر

ب ۵۶۱۱

سخن که از دهان و تیر که از کمان رفت باز نمی‌گردد = سخن کز دهان رفت و تیر از کمان ـ نگردند بازای پدر بیگمان

ب ۹۹۲۶

مارگزیده از بند سیاه و سپید می‌ترسد = کسی را. که مارش گزیدست تن ـ همه ساله ترسد ز پیسه رسن

ب ۹۵۶۹

مشت کسان نخورده مشت خویش پیش چشم داری = نخوردی تو مشت کسان را به چشم ـ همی مشت خویشت بیاید به چشم

ب ۷۸۲۲

کور از خدا چه می‌خواهد؟ دیدهٔ روشن = وگرنه چه خواهد جز از دیده کور ـ که بیند بدان دیده تابنده هور

ب ۷۷۶۵

شکم گرسنه زبان نمی‌فهمد = بدو گفت خورشید کای مهربان ـ شکم گرسنه کی شکید زبان

ب ۴۹۸۳

هر که چه بهر کسی کرد خود در آن افتد = نکو داستان کرد گوینده یاد ـ مرا چاه کرد و خود اندر فتاد

ب ۲۵۸۱

هر که خر را به‌بالای بام برد فرود آورد = هر آنکس که او برد خر را به‌بام ـ فرود آورد گر شود کار خام

ب ۷۸۹

نیکویی را نیکویی سزاست = تو آن کن که از گوهر تو سزاست ـ کجا نیکویی نیکویی را جزاست

ب ۱۲۵۹

خاموشی آری است = چنین دان که خاموشی آری بود ـ پس از مستی آخر خماری بود

ب ۲۳۲۱

نکات دستوری: صورتهای کهنهٔ بعضی از کلمات و واژه‌ها مانند ابا، ابی، ابر، ایدر، ایچ، و. . . به کار رفته است:

ابا = با: ابا چرغ و شاهین و با یوز و باز ـ همی شد جهاندار گردن فراز

ب ۹۹۹

اَبَر = بَر: بدو گفت کای ریمن بد گهر ـ اَبَر آب و بر گل نمایی هنر

ب ۳۲۷۳

ببخشاید از پاکی ورای خویش ـ اَبَر لشکر و کشور و جای خویش

ب ۶۷۱۹

ابی = بی دل رستم تور از وتنگ شد ـ چنان شد که رویش ابی رنگ شد

ب ۷۸۷۷

کجا رفت خواهید هر سه به هم ـ چنین شادمانه ابی درد و غم

ب ۷۱۶۹

ایدر = اینجا: که ایدر نشستن ترانیست روی ـ چو در پیش جنگ آمدی جنگ جوی

ب ۳۲۴۱

تو امشب برو بامداد ایدر آی ـ مگر ره نمایدت نیکی نمای

ب ۳۷۲۶

ایچ = هیچ: زگیتی ورا ایچ تیمار نه ـ جز از شادی و رامشش کار نه

ب ۲۹۷۸

کنون هست پاداش رنجش چنین ـ مباد ایچ بر ناسزا آفرین

ب ۳۶۲۱

کجا = که: سپاهست چندان کجا دشت و کوه ـ شد از نعل اسبان ایشان ستوه

ب ۳۰۴۶

کلاه کیانی کجا گفته بود ـ بدو داد چو نانك پذ رفته بود

ب ۴۵۲۷

اگر، گر، ار = یا: بپرسید ازو کان بد آموز مرد ـ به شهرست گر پیش دشت نبرد

ب ۳۳۶۴

چه خواهد نمودن زکین و زمهر ـ بر ما دژم دارد از شاد چهر

ب ۴۳۴۹

و = در آغاز بیت یا مصرع: و دیگر چو فرزندش آید پدید ـ نبایدش بیغاره از کس شنید

ب ۱۲۵

و دیگر که با من سپاه اندکیست ـ چنانك از شما پانصد از مایکیست

ب ۵۴۲۹

تو گفتی که گردون بپرّدهمی ـ و یا روی هامون بُغرد همی

ب ۶۱۲۴

تا = که: دو روزست تا بهمن آسوده نیست ـ گیاییست کز خونش آلوده نیست

ب ۱۵۹۶

بدان تا چه سخت است بازار خون ـ مبا ایچ مردم گرفتار خون

ب ۵۴۸۶

تاو = تاب: چنین گفت با مرزبان دخت گو ـ که از راه بر تاو تو پیش رو

ب ۸۲۸۱

گلوبنده بود آن سبك مایه گاو ـ نبودش همی با شکم هیچ تاو

ب ۷۸۴۶

چه باید = چرا: از آن پس کز و دیده‌ام مردمی ـ چه باید که او گردد از من غمی

ب ۵۶۹۰

یافه = یاوه: شما بردباری نمودید و من ـ همه یافه گفتم سراسر سخن

ب ۸۳۳۷

که = چون: که یك چند بود این سخن فاش گشت ـ دل هردوان پر ز پرخاش گشت

ب ۵۷۷۵

از، ز = به: زمین را ببوسیدم از پیش شاه ـ همی آفرین گفتمش دیرگاه

ب ۱۷۵

چنان بود از غم دل دخت شاه ـ که کس را نداد از بَر خویش راه

ب ۱۹۱۱

بکندند پس عنبر مشك بوی ـ زپیشش نهادند بر خاك روی

ب ۵۵۶۴

از، ز = بر: غلامان شه ریدکان سرای ـ ز بالای او ایستاده به پای

ب ۵۸۸۹

برفت و ببوسید دست و برش ـ نیایش کنان ایستاد از سرش

ب ۱۳۸۶

از، ز = با: چنین داد پاسخ بدو شهریار ـ که سوگند دارم من از کردگار

ب ۵۴۸۷

وگر شه به خونش زند داستان ـ ز خسرو نباشی تو همداستان

ب ۹۹۲۷

مگر = شاید: بکوشید بانوگسب سوار ـ سپه را مگر تا بود پایدار

ب ۶۱۴۳

دهد بخت ما را مگر کام بهر ـ به دست آوریم آن گرانمایه شهر

ب ۳۹۰۰

ازیرا = بدین سبب، زیرا: همی گفت هرکس که این رستم است ـ ازیرا چنین زخم او محکم است

ب ۵۹۵۴

هنر در تن مرد چون آتش است ـ ازیرا هنرمند مردم، کش است

ب ۹۶۳۷

ایدون = چنین: بدو شاه گفتا که ایدون کنم ـ که اندیشه از دلت بیرون کنم

ب ۵۹۸

به = با: برفت و بدید او دو شیر دژم ـ به زیر درختی نشسته به هم

ب ۷۹۵۵

ماناك = همانا: که در مصر ماناك مردان نینند ـ نبرده سواران و گردان نینند

ب ۱۷۹۸

با = به سوی: فرستاده با نامه با کوه شد ـ بساری بسی لشکر انبوه شد

ب ۸۰۵۸

چه = زیرا: مدان زندگانی ز یك روز بیش ـ چه، فردا ندانی چه آیدت پیش

ب ۱۰۱۰۵

میان را ببندند در بندگی ـ چه، خواهند جاوید فرخندگی

ب ۶۶۹۶

هیچ = در معنی اثبات: اگر هیچ بینم رخ شهریار ـ وگرنه بر آرم ز لشکر دمار

ب ۴۶۸۵

ببینم دگر هیچ باشد پسند ـ رسانم بهاشان به توبی گزند

ب ۱۷۷

تاکید به ادات: ببارید پنداری از آسمان ـ بدان تابه ما بر، سر آرد زمان

ب ۴۰۸۳

بزد بانگ و گفت از پی نام را ـ ازان زن رهانیده رهام را

ب ۴۰۵۷

همی کرد هرکس بدو در نگاه ـ وزان خیره ماندند یکسر سپاه

ب ۴۰۸۷

گشادند هرده برو بر زبان ـ که ای نامور مهتر مرزبان

ب ۳۷۳۲

نشانهٔ جمع با (آن) و ها به کار رفته است:

کشیدند صفهای جنگ آوران چو پیل ژیان و چو کوه گران

ب ۳۹۲۵

بشب در برفتند هردو بهم غمان پیش و اندر قفاشان ستم

ب ۵۲۰۵

فاعل مفرد فعل جمع:

ز کشته تهی کس ندیدند جای شده پای بی‌دست و بی‌دست پای

ب ۴۷۱۰

از آن باد هول و وزان تیغ تیز ندیدند کس روی و راه گریز

ب ۴۷۳۲

کلمات زاید مانند (را) (از) (ش):

به هشتم همای دل افروز را سپردش بدان شاه پیروز را

ب ۲۰۷۵

یکی نامه را کرد خواهم براز به نزدیک خورشید گرد نفر از

ب ۳۹۶۸

به آورگاه اندرش این سوار ببست و ببردش نه کاریست خوار

ب ۲۵۸۸

صفت قبل از موصوف:

وزانجا بیامد دلاور سوار کیان شیر را دید با دو هزار

ب ۵۹۴۶

مطابقه صفت با موصوف:

ده اسب گرانمایه زرین ستام ز ترکان نوشین لبان ده غلام

ب ۱۰۰۲۸

ز لشکر گزین کرد پس شهریار سواران جنگ آوران سه هزار

پسوند گر، ناک، ور:

بخواند او ز هر کشوری پیشه‌ور / چه برگستوان‌گر چه شمشیرگر
ب ۳۸۳۵

من او را بخوانم به یاریگری / گر آید سر آید ترا داوری
ب ۹۳۲۲

یکی خانه دیدند تاریک ناک / در آمد خم پای ایشان به خاک
ب ۷۲۲۷

گهی شادمان گشت و گاهی نژند / گهی خنده ناک و گهی مستمند
ب ۵۰۶۹

فراوان به لابه ز باور شدم / به نزدیک آن گرد سرور شدم
ب ۷۳۶۹

صفت به جای موصوف:

گوایه به تیر و کمان برد دست / خدنگی بپیوست و بگشادشست
ب ۳۹۶۰

به دریا و بر ژرف راندی سپاه / کسی در نیامد بدان کوه و راه
ب ۷۷۳۸

میان صفت و موصوف فاصله آمده است:

یکی اسب با شاه تا زنده‌ای / در آن ره نبودش پرستنده‌ای
ب ۳۸۰۳

یکی نامه کرد آنگهی شهریار / به گُردان پراز رنگ و بوی و نگار
ب ۳۵۰۹

مضاف الیه مقدم بر مضاف:

بر آن دشت کردند سالی درنگ / جهان گشت بر پیشه‌ور مرد تنگ
ب ۷۴۲۹

فراوان سواران ایران سپاه / یکی حمله کردند تا رزمگاه
ب ۳۴۷۲

پسوند گان و گانه به دنبال عدد:

از آن پس سواران یگان و دوگان / به بلخ اندر آمد پیاده دوان
ب ۳۸۱۳

چنین است آیین کار نبرد یکی از دوگان اندر آید به گرد
ب ۱۸۷۰

ببینیم تا چرخ ناسازگار که را زین دوگانه کند کامگار
ب ۵۲۳۵

بین اجزاء عدد فاصله آمده است:

مرا سیصد و نیز هشتاد بود که کارم زدن گرز پولاد بود
ب ۷۲۸۹

بین عدد و معدود فاصله آمده است:

ترا هردو یزدان بدان داد گوش بدین گوش بشنو به دیگر نیوش
ب ۵۳۳

معدود مقدم بر عدد آمده است:

بیابان و ریگست فرسنگ شصت که آب و گیاهت نیاید به دست
ب ۶۹۳۷

می لعل با سروران روز پنج همی خورد و از تن جدا کرد رنج
ب ۷۱۵۷

«ش» حاصل مصدر:

بدو گفت جاماسب فرمان تراست ولیکن سگالش چنین نارواست
ب ۵۲۹۷

سر پارس پیش اندر آمد زبار چنین آمد آویزش کارزار
ب ۸۶۴۴

بناورد گه آزمایش کنیم به مردی هنرها نمایش کنیم
ب ۵۴۳۴

ضمایر متصل در حالت فاعلی و مفعولی:

مگر تات نفریبد این روزگار که جایت همین است فرجام کار
ب ۷۲۴۲

منش گفت زی پرده نگذاشتم چو پیش آمدم بانگ برداشتم
ب ۵۴۵

چه گویم چه خواهم که هستم همه در آزمندی ببستم همه
ب ۹۱۹

الحاق ضمیر به که و چه:

ترا بازگویم چنان کم شنید — که رستم شد از انجمن ناپدید
ب ۹۹۰۹

به گنجور فرمود پس شهریار — که هر چت بفرمایم اکنون بیار
ب ۷۷۱

گزنده سگی بودی ای زشت کیش — سزای تو آن کت برانم ز پیش
ب ۲۸۶۷

دو دیگر و سه دیگر:

دو دیگر که دارم به بازوی راست — فزاید بها سی هزار و نه کاست
ب ۸۰۱۲

تخفیف در بعضی واژه‌ها، مانند: چار، به جای چاره؛ باد، به جای باده؛ بُرو، به‌جای ابرو:

چنین داد پاسخ که جز رزم چار — چه دانم که نفرین بر این روزگار
ب ۳۸۵۲

بدو گفت هرکس که شاد آمدی — سوی جام نوشین و باد آمدی
ب ۴۵۶۴

به پاسخ زد او بر، بُروها گره — برون کرد دستش ز زیر زره
ب ۶۵۸۳

صورت ممال واژه‌هایی چون رکیب، سلیح:

بدو گفت ای شاه با فروزیب — به پیکار ما رنجه کردی رکیب
ب ۹۱۷۵

اگر جنگ را آمدستی بکوش — وگرنه سلیح سواران مپوش
ب ۶۸۰۸

فعل لازم در معنی متعدی:

بکوشیم تا از گنهکار چشم — بخوابیم و تاویم دل را به خشم
ب ۵۱

یا، استمرای در آخر فعل:

مرا کاش پیش از تو بودی زمان — مگر جان رهانیدمی زین غمان
ب ۴۵۱۸

اگر پای تو نیستی در میان مرا خوار بودندی ایرانیان
ب ۶۵۵

زمانه گر از من ببردی توان کمر بستمی پیش شاه جوان
ب ۳۰۶۹

صورتهای فعل متعدی:

ازین شیر زن روی برگاشتند گریزان ره خویش برداشتند
ب ۴۴۶۶

به چاره همی باز گردانَدم بدین خواسته می‌فریبانَدم
ب ۳۰۸۵

چو بشکست دروازه و بند را فرو خوابنید او تنی چند را
ب ۱۴۶۲

فعل ماضی در مقام مضارع:

چو پیشم رسید (= برسید) از همه رنجتان کنم شاد و بخشم بسی گنجتان
ب ۳۵۱۸

چو از آب روشن چمن شد تهی فرو پژمرد شاخ سروسهی
ب ۴۷۷۵

فعل دعا در ستایش و نفرین:

تو جاوید بادی که رستم گذشت رسید از گلستان به تابوت و دشت
ب ۲۸۸۳

مبادی تو و لشکر و بهمنت شده چیره بر جان تو دشمنت
ب ۴۰۴۲

مبادی تو و بهمن بد گمان بگیراد درد دلش هر زمان
ب ۷۸۹۴

یکی، زاید، برای تاکید:

بمانند بر جای اندیشناک یکی تا بدانند آن گرد و خاک
ب ۲۸۷۲

ره سیستان را بسازید کار گران سو یکی کرد خواهم گذار
ب ۲۹۳۹

بدو گفت کای شاه با داد و دین — یکی اندرین کار بهتر ببین
ب ۳۶۸۲

علامت استقبال در فعل مستقبل بعداز فعل:

که من رفت خواهم به ایران سپاه — ببینم که لشکر که دارد نگاه
ب ۵۹۲۵

زدند آن یلان بانگ کاین تیره شب — کجا رفت خواهید بسته دو لب
ب ۶۷۶۸

لفظ مَر برای تأکید:

گرفتند مر یکدیگر را کمر — نهادند بر کوهه بر هردو سر
ب ۶۰۵۹

بزرگ آن بود کو فروتن بود — خرد مر منی را چو دشمن بود
ب ۶۲۴۴

تو دادی مر این بنده را دسترس — تو باشی به هر حال فریاد رس
ب ۹۰۲۰

الف زاید، اطلاق، اشباع، تعظیم و تفخیم و ندا:

از ایران اگر شاه را بایدا — گزیدن یکی سیمتن شایدا
ب ۱۵۸

شب تیره برخاست از شهر غو — که دردا دلیرا فرامرز گو
ب ۳۶۶۳

بسا مرد بی اسب و بی اسب مرد — بسا نامدارا که شد زیر گرد
ب ۲۶۹۱

کتایون بدو گفت شاها ردا — بزرگا و بخشنده و بخردا
ب ۹۱۸

کنون شهریارا تو پوزش پذیر — مکن یاد و کار گذشته مگیر
ب ۳۲۰۱

بدان شهریارا که این روزگار — نماند همی بر کسی پایدار
ب ۳۰۵۵

یکی و یاء نکره:

وگر کشته گردد دهم کشورت یکی افسری زرنهم بر سرت
ب ۴۱۴۱

پراکنده شد لشکر از شهریار یکی آهویی دید همچون نگار
ب ۴۶۰۹

دلسوزه = دلسوزنده:

شبانگه یکی چادر و موزه‌ای فرستاد بر دست دلسوزه‌ای
ب ۱۰۴۶

همشیره = هم شیر:

به یک جای ماهر دو همشیره‌ایم هم از مهر یکدیگران خیره‌ایم
ب ۷۵۸

فاصله بین می استمراری و فعل:

که امروز شد سالیان سی و هشت که می‌خون گُردان خورد ساده دشت
ب ۹۰۹۵

تا لاجرم:

چنین کرد کرکوی تالاجرم دل ما شد از کشتن او دژم
ب ۸۵۱۰

زه در تحسین و شگفتی:

همین ز پیداز تو که گفتی چنین زه‌ای مرد پاکیزه پاکدین
۶۱۸۳

زه‌ای بیوفا روزگار ستم نه شادی بمانی به مردم نه غم
ب ۱۰۴۰۵

صنایعی که در بهمن نامه دیده می‌شود از نوع آرایشهای معنوی و لفظی ساده است که به طور طبیعی و بی‌تکلف در شعر آمده است، نمونه چنین است:

استعاره:

چو طاووس بر کند پرّ غراب سر نامداران درآمد ز خواب
ب ۹۲۶۰

بدو باد غم گل فرو بیخته ز خونابه بر زعفران ریخته
ب ۵۲۷۸

به نیلوفر از دیدگان آب داد به دندان سر انگشت را تاب داد
ب ۵۱۷۵

بتان دست یکباره بر سر زدند دو نرگس تو گفتی به خون در زدند
ب ۴۸۶۸

یکی برزد از چشمه نوش دود یکی لاله رخ را به فندق شخود
ب ۴۸۷۰

یکی سیم پالوده بر عاج زد یکی تیغ الماس بر ساج زد
ب ۴۸۷۲

به خنجر بریدند عنبر کمند به فندق شخودند بادام و قند
ب ۵۷۲۴

به فندق گل سرخ را کرد چاک به مشک سیه بر پراکند خاک
ب ۱۰۴۲۹

ز نرگس شب و روز دُر ریختند ز مُشک سیه خاک در ریختند
ب ۵۷۲۵

کنایه:

اژدها = کنایه از پهلوان:

بدو گفت کای نامور اژدها ندارد چنین کار را کس بها
ب ۴۵۲۵

اژدها = کنایه از شمشیر:

یکی اژدها برکشید از نیام که تازی همی خواند او را حسام
ب ۹۰۱۶

اژدها = کنایه از اسب:

ز تندی نگشت اژدها هیچ رام فرود آمد و بر سرش ز دلگام
ب ۹۵۹۰

کوه قاف = کنایه از زال:

بزد بر سر خویشتن کوه قاف بدرید جامه ز سر تا به ناف
ب ۵۱۷۳.

دیده = کنایه از فرزند:

سپردم به تو دیده خویش را همان داروی این دل ریش را

ب ۴۹۴

خور به گل پوشانیدن = کنایه از پنهان داشتن امر آشکار است:

ترا درد او کارگر شد به دل ولیکن همی خور بپوشی به گل

ب ۵۶۴۲

آب در جوی بودن = کنایه از برابر میل بودن، رونق داشتن است:

بدو گفت لؤلؤ که این روی نیست به ایران مرا آب در جوی نیست

ب ۴۳۴

خویشتن پیش کسی خاک کردن = کنایه از خود را کوچك و حقیر شمردن است:

زمین پیش لؤلؤ به رخ پاك کرد همی پیش او خویشتن خاك کرد

ب ۱۱۱۲

دیده دادن = کنایه از رو دادن است:

نکو گفت دهقان فرخ نژاد زنان را دو دیده نبایست داد

ب ۲۸۳۷

خاك بر سر کردن = کنایه از ماتمزده و عزادار نمودن است:

گر او را یکی موی کمتر کنی مرا بیگمان خاك بر سر کنی

ب ۱۰۰۱۸

دل از جای برخاستن = کنایه از شاد و مسرور شدن است:

دل صور برخاست گفتی زجای ز شادی همه شب همی کوفت پای

ب ۵۹۶۹

به خاکستر نشستن = کنایه از به عزا نشستن است:

بیامد به خاکستر اندر نشست به زانو زدن بر گشادش دو دست

ب ۶۵۹۶

سر در پیش کردن = کنایه از غمگین شدن است:

چو بشنید برزین بخاید دست — دژم گشت و سر کرد در پیش دست
ب ۸۴۴۶

مبالغه:

ز باران زوبین و باران تیر — بنالید مریخ و کیوان و تیر
ب ۳۴۰۵

ز آواز گردان و بانگ ستور — گریزان شد از چرخ تابنده هور
ب ۲۶۸۸

ز بس کشته و خسته بر دشت کین — بنالید در زیر اسبان زمین
ب ۲۶۹۲

جناس:

چو خورشید برگشت بر نیمروز — در افتاد خورشید بر نیم روز
(خورشید اول نام یکی از پهلوان است) ب ۵۱۷۱

ز پرده دویدند بیرون زنان — همه دست بر سینه و بَر زنان
ب ۴۸۶۹

تو ای کردگار سپهر روان — ببخشای و بستان ز دستان روان
ب ۶۸۶۲

سرِ تیر پرّان روانجوی شد — ز خون دشت کین چون روان جوی شد
ب ۸۶۶۷

ببینید کاین کودک شیرخوار — چگونه مر آن شیر را کرد خوار
ب ۸۷۱۱

اگر چه به چهره چو ماه و خورند — ابا شاه ایران نه اندر خورند
ب ۱۰۹

به روز چهارم گه نیمروز — یکی باد برخاست از نیمروز
ب ۴۲۶۰

تمثیل:

ترا داستان بچهٔ گرگ بود — که پروردگارش نکرد ایچ سود
ب ۳۲۲۶

چو دندان بر آورد و شد زورمند / بدان مرد ساده دل آمد گزند
ب ۳۲۲۷

مرا داستان چون یکی کودکست / که گریان همی گفت این اندکست

بدان اندکی خود نه خورسند بود / بجست از بُنه سگ مر او را ربود
ب ۸۹۵

قافیه‌ها در بعضی ابیات حرکت ماقبل حرف قید یکسان نیست، نمونه چنین است:

درشت و نوشت:

از آن گردش روزگار درشت / به نزد فرامرز نامه نوشت
ب ۴۸۸۰

فرست و دست:

دو کارست یا دشمن ایدر فرست / و گرنه به پیکار بگشای دست
ب ۶۴۳۱

فرست و پست:

که او را به بند و سوی ما فرست / و گرنه شود شهر و کشورت پست
ب ۱۹۵۷

گفت و گرفت:

ره هندوان پیش گیرید گفت / جز آن راه دیگر نباید گرفت
ب ۵۵۸۶

هفت و گرفت:

چنین هم برایشان برون رفت هفت / تبه کرد پنج و دو تن را گرفت
ب ۴۰۶۳

گرفت و تفت:

از آن پس جهان پهلوان ره گرفت / همی رفت بر کوهۀ ساقه تفت
ب ۹۲۱۴

رفت و شگفت:

همی بر لب کنده آهسته رفت / پی هردو بیرون کشید از نهفت
ب ۷۹۵۴

شگفت و گفت:

بماندند گردان از آن در شگفت — کس آن سخن در نبارست گفت

ب ۹۶۳

بُدی و آمدی:

ولیکن همانا چنین به بُدی — کجا پهلوان سوی شهر آمدی

ب ۸۰۳۶

داستان بهمن در شاهنامه فردوسی و سنجش با بهمن‌نامه

اولین بار نام بهمن در شاهنامه هنگامی دیده می‌شود که وی نوجوان است و به پیامبری از طرف اسفندیار پدر خود، به نزد رستم می‌رود و پیام پدر را مبنی بر اینکه رستم خود را تسلیم نماید به او اطلاع می‌دهد. سپس در صحنه‌های گفتگو و نبرد میان اسفندیار و رستم شاهد و ناظر بوده است. اسفندیار هنگام مرگ از رستم درخواست می‌کند تربیت بهمن را به عهده بگیرد. وی با وجود مخالفت زواره برادر خود این کار را می‌پذیرد. پس از مدتی رستم نامه‌ای به گشتاسب می‌نویسد و ماجرای ستیز اسفندیار را شرح می‌دهد. پشوتن نیز صدق گفتار او را تأیید می‌نماید. جاماسب که از پادشاه شدن بهمن آگاه بوده به گشتاسب توصیه می‌کند که نامه‌ای به بهمن و نامه‌ای به رستم بنویسد. گشتاسب نامه‌ای در بزرگداشت رستم می‌نویسد و از او می‌خواهد که بهمن را نزد او بفرستد. نامه به رستم می‌رسد، وی شادمان می‌گردد و گنجها و خواستهٔ فراوان با بهمن همراه می‌کند و نزد گشتاسب می‌فرستند. پس از این در شاهنامه از توطئه‌چینی شغاد برادر ناتنی رستم که با همدستی پادشاه کابل صورت گرفته و سرانجام به مرگ رستم انجامیده سخن رفته است و چنین آمده که: فرامرز به کین رستم کابل و کسان او را نابود و یك زابلی را شاه کابل می‌نماید. روزگار تهمتن که به سر می‌رسد گشتاسب شاه جاماسب را فرا می‌خواند و از فرارسیدن پایان حیات خود سخن می‌دارد و بهمن را جانشین خود می‌سازد. چندی از پادشاهی بهمن می‌گذرد، وی انجمنی از سران و بزرگان بر پا می‌سازد و از کشته شدن اسفندیار و دو برادر خود نوش آذر و مهر آذر که در سیستان کشته شده بودند سخن می‌دارد. وپس از یادآوری کینه‌خواهی شاهان پیشین، خود را سزاوار کینه‌خواهی از زال و فرامرز می‌داند سران و بزرگان همه تسلیم نظر او می‌شوند، لشکری آراسته می‌گردد و به طرف سیستان می‌رود. در کنار رود هیرمند فرستاده‌ای نزد زال می‌فرستد، زال ضمن یادآوری خدمات گذشتگان نسبت به نیاکان او، و پوزش خواهی آمادگی خود را برای

فرستادن گنجهای سام به او اعلام می‌دارد؛ ولی بهمن نمی‌پذیرد و به سیستان وارد می‌شود.

زال به پذیره او می‌رود و پوزش خواهی فراوان می‌کند بهمن برآشفته می‌گردد و فرمان می‌دهد که پای او را به بند بکشند و سیستان را تاراج کنند. فرامرز که در سرزمین بُست بوده پس از آگاهی، سپاهی فراهم کرده و برای مقابله با بهمن می‌آید، نبرد سختی میان دو سپاه درگیر می‌شود و مدت سه روز و سه شب ادامه می‌یابد. روز چهارم بادی شدید به طرف فرامرز و سپاهیانش می‌وزد، گردانِ فرامرز پُشت می‌کنند و فرامرز با اندکی رزمجوی به مقابله می‌پردازد. گُردان بهمن او را در میان می‌گیرند و سرانجام به دست اردشیر نامی گرفتار می‌شود و به دستور بهمن بدار آویخته می‌شود. پشوتن از این کار ناراحت می‌گردد و با یادآوری خدمات رستم از بهمن می‌خواهد که از زال بند را برگیرد، بهمن ازکرده پشیمان می‌شود و دستور آزادی زال و جای دادن فرامرز را به دخمه می‌دهد، رودابه شیون و زاری سر می‌دهد و بهمن و خاندان او را به باد ناسزا می‌گیرد. پشوتن توصیه می‌کند که شباهنگام از سیستان سپاه به سوی ایران عزیمت نمایند، بهمین ترتیب عمل می‌شود و سپس بهمن بر تخت شاهی می‌نشیند. . .

تعداد ابیاتی که در پادشاهی بهمن در شاهنامه فردوسی آمده یکصد و چهل و هفت بیت است که تقریباً یکصدم آنچه در بهمن نامه آمده می‌باشد. از بررسی مطالبی که در شاهنامه آمده و برابری آن با آنچه در بهمن نامه آمده چنین دانسته می‌شود که مأخذ سرایندگان آنها یکی نبوده است. آنچه به طور خلاصه در این زمینه می‌توان گفت این است که در بهمن نامه، رستم، بهمن را هنگام مرگ گشتاسب؛ نزد او فرستاده و سپس در تاجگذاری او شرکت کرده و مدتی نزد او به سر برده و خواستگاری کتایون دختر پادشاه صور را او انجام داده و مدتی پس از آن در حیات بوده است در حالی که در شاهنامه‌سخنی در این باره نیامده است. در شاهنامه، مرگ رستم قبل از به پادشاهی رسیدن بهمن ذکر شده، ولی در بهمن نامه مرگ رستم در زمان پادشاهی بهمن آمده است. در بهمن نامه، ستیز میان بهمن و خاندان رستم زال بیش از چهل سال ادامه داشته و به گفتهٔ بهمن، شمشیر گُردان در این مدت نیام ندیده، و ماجراهای بسیار رخ داده است، در حالی که در شاهنامه با جنگ سه روزه کار فرامرز ساخته می‌شود و مدتی کوتاه زال در زندان بوده و سپس آزاد می‌گردد. . . در شاهنامه، نامی از پهلوانان حادثه آفرین که در دوران پادشاهی بهمن هنرنماییها نموده‌اند دیده نمی‌شود در صورتی که در بهمن نامه ارج و اهمیت هریك از نبرد کنندگان مشخص و روشن است. کوتاه آنکه بررسی هریك از این نکات نشان می‌دهد که مأخذ سخنور طوس

با ایرانشاه ابی الخیر در مورد بهمن یکی نبوده است و چنانچه پنداشته شود که فردوسی نخواسته در این باره عمیقاً وارد مطلب شود باز موارد اختلاف مأخذ کاملاً آشکار است.

یادآوری این نکته لازم به نظر می رسد که تأثیر نفوذ کلام شاهنامه در بهمن نامه بسیار بوده و این امر تا آنجا به چشم می خورد که بسیاری از مضامین، مصرعها و ابیات شاهنامه با کم و زیاد شدن بعضی واژه‌ها در بهمن نامه دیده می شود. و به‌طور کلی می توان گفت سراینده بهمن نامه تحت تأثیر کلام و زبان فردوسی بوده است:

و اینك نمونه‌ای از صحنهٔ آرایش جنگی در شاهنامه و بهمن نامه:

در شاهنامه هنگامی که طوس سپهدار ایران لشکر به ترکستان می کشد، فرود و تخوار برای دیدن لشکر به فراز کوه می روند. فرود از تخوار می خواهد که پهلوانان ایران را بدو معرفی کند و تخوار چنین می گوید:

چنین پاسخش داد دانا تخوار | که بر تو نهانی کنم آشکار
چنان دان که آن پیل پیکر درفش | سواران و شمشیرهای بنفش
سرافراز طوس سپهبد بود | که در کینه پرخاش او بد بود
درفشی پس پشت او دیگرست | چو خورشید تابان بر او پیکرست
برادر پدرتست با فرو کام | سپهبد فریبرز کاووس نام
پسش ماه پیکر درفشی بزرگ | دلیران بسیار و گرد سترك
ورا نام گستهم کژدهم خوان | نترسد ز زوبین و از استخوان
پسش گرگ پیکر درفشی دراز | به گرد اندرش لشکر و رزمساز
به زیر اندرش زنگه شاوران | دلیرانش گُردان گندآوران
درفشی پس اوست پیکر چو ماه | تنش لعل و جعدش چو مشك سیاه
ورا بیژن گیو خواند همی | که خون بآسمان برفشاند همی
درفشی کجا پیکرش هست ببر | همی بشکند زو میان هژبر
ورا گرد شیدوش دارد به پای | که گویی همی اندر آید زجای
درفشی پسش پیکر او گراز | که گویی سپهر اندر آرد به گاز
گرازه بود نام گُرد دلیر | که باری شمارد همی رزم شیر
درفشی پسش پیکر گاومیش | سواران پس و نامداران ز پیش
گزین گوان شهره فرهاد راست | که گویی مگر با سپهرست راست
درفشی کجا شیر پیکر به زر | که گودرز کشواد آرد به سر

درفشی پلنگست پیکر دراز / بپش ریونیرست با کام و ناز
درفشی کجا آهوش پیکرست / که نستوه گودرز با لشکرست
درفشی کجا غُرم دارد نشان / ز بهرام گودرز کشوادگان
همه شیر مردان و گرد و سوار / یکایک بگویم درازست کار

شاهنامهٔ د، ۷۰۵/۲

در بهمن نامه: در رزم اول بهمن با خاندان رستم، بهمن سپاه انبوهی گرد می کند و به طرف سیستان رو می آورد:

سپاهی روان شد سوی سیستان / که پیدا نبودش کران و میان
نخستین پشوتن بدش پیشرو / اَبا ده هزار از دلیران گو
یکی اژدها فش در فش از برش / شده هریکی خیره از پیکرش
پس از وی سپهدار پیروز طوس / برون رفت با لشکر و پیل و کوس
درفشش چو خورشید تابان بلند / تو گفتی که بر چرخ سایه فکند
به پیش اندرون از نبرده سوار / همانا که بیش آمدی ده هزار
وزان پس بشد با سپاه اردشیر / سپاهش دمان همچو دریای قیر
درفشش به پیکر به مانند پیل / سپهدار گرد سپاهش سنبل
پس از وی بشد با سپه کوهیار / کجا داشت پیوند با شهریار
ز پشت کیان بود با سایه بود / به گاه هنرها گرانمایه بود
درفشش به پیکر چو پیل سپید / ز گرد سپاهش بپوشیده شید
پس از وی سپهدار پولاد بود / که شاه از هنرهای او شاد بود
سپاهش به کردار جنگی هژبر / درفش از پسش بود مانند ببر
برفت از پسش شاه مردان چو باد / که هنگام مردی همی داد داد
دلیر و خردمند و با داد بود / نشستنگهش شهر بغداد بود
درفش از برش پیکر آهو بُدی / از آهو تنش ویژه پیکر بُدی
سپاهش خروشید چون تُند ابر / نهان کرده تن زیر خفتان و گبر
پس از وی چو شیران خور نامور / که بود از خراسان مر او را گهر
درفش از پسش پرنیانی پلنگ / سپاهش همه یکدل و تیز چنگ
روان کرد خورشید مینو سپاه / جهان تیره‌گون شد ز گرد سیاه
یکی گرگ پیکر درفش از پسش / از آهن چو کوه روان ابرشش

شهنشاه ایران و دارای شام / همان با بسی لشکر نیکنام
اباچتر و با کاویانی درفش / همای همایون و زرینه کفش
بر فتند با ساقه لشکرش / رسیده به گردون گردان سرش

بهمن نامه، ب ۲۹۹۶

ونمونه ابیات مشابه در بهمن نامه و شاهنامه:

شاهنامه:

شتاب و بدی کار آهرمن است / پشیمانی و رنج جان و تن است

ج ۲/۵۸۰

بهمن نامه:

شتابیدن از کار آهرمن است / چو بارش پشیمانی آوردنست

ب ۴۸۵۰

شاهنامه:

در گنجهای کهن باز کرد / ز هر گونه‌ای شاه را ساز کرد

ج ۲/۵۹۷

بهمن نامه:

در گنجهای کهن باز کرد / سپه را ززر و درم ساز کرد

ب ۶۳۷۹

شاهنامه:

برآمد خروشیدن کرّنای / تو گفتی بجنبد همی کُه زجای

ج ۲/۱۰۰۶

بهمن نامه:

ز بانگ سواران و از کرّنای / تو گفتی که چرخ اندر آمد ز جای

ب ۲۲۱۸

شاهنامه:

بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

ج ۵/۲۳۰۱

بهمن نامه:

بگفتند پس مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند

ب ۲۹۴۵

شاهنامه:

طلایه برون آمد از هردو روی — به دشت دلیران پرخاشجوی

ج ۷۹۷/۲

بهمن نامه:

طلایه برون آمد از هردو روی — دو لشکر شب تیره پرخاشجوی

ب ۵۹۴۰

شاهنامه:

یکی روز مرد آرزومند نان — دگر روز بر کشوری کامران

ج ۱۳۱۵/۳

بهمن نامه:

یکی روز مرد آرزومند نان — دگر روز بر کشوری کامران

ب ۲۱۰۲

شاهنامه:

به یک تیر برگشتی از کارزار — بخفتی بر این بارهٔ نامدار

ج ۱۵۰۵/۳

بهمن نامه:

به یک رزم برگشتی از کارزار — به بیچارگی رفتی اندر حصار

ب ۹۷۸۵

شاهنامه:

ابا یاره و طوق و با گوشوار — به دست اندرون گرزه گاو سار

ج ۶۶۴/۲

بهمن نامه:

ابا یاره و طوق و با گوشوار — ابا تاج زرین گوهر نگار

ب ۶۲۶۱



از ایرانشاه ابی الخیر منظومهٔ حماسی دیگری به نام کوشنامه یا قصه کوش پیل دندان در دست است. تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد دوست دانشمند و ارجمندم جناب آقای دکتر جلال متینی نسبت به ویراستن آن اقدام لازم معمول داشته و بررسیهای دقیق را در منظومهٔ مزبور انجام داده‌اند که امید می رود در آیندهٔ نزدیکی در دسترس دوستداران زبان و ادب فارسی قرار گیرد.

روش ویراستن و فراهم آمدن بهمن نامه:

برای ویراستن بهمن نامه نخست فهرست‌های نسخه‌های خطی فارسی کتابخانه‌های مختلف از جمله فهرست بلوشه[1] و ریو[2] مربوط به کتابخانه‌های ملی پاریس و کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا بررسی شد و چند نسخه که مشخصات هریك در زیر یاد شده است انتخاب گردید.

با فراهم آمدن نسخه‌های عکسی کار مقابله و برابری انجام گردید و موارد اختلاف در زیرنویس داده شد. در این برابری در نسخهٔ اساس افتادگیهایی دیده می‌شد که گاه به صورت یك بیت و گاه چندین بیت بودند. این افتادگیها که به نظر می‌رسید با داستان ارتباط دارند در داخل ابروان [ ] به متن افزوده شد و در زیر نویس یادآور گردید که به قیاس نسخه‌های مربوط افزوده شده است. در پیشگفتاری که برای بهمن نامه فراهم گردید نظرهای دانشمندانی که دربارهٔ بهمن نامه نظر داده‌اند مورد بررسی قرار گرفت و آنچه ذکر آنها لازم بنظر رسید به جای خود آورده شد.

ذکر خصوصیات حماسی بهمن نامه، به کار گرفتن واژه‌ها و صنایع لفظی و نیز خصوصیات دستوری از مواردی است که در این پیشگفتار آمده است. فهرست واژه‌ها، فهرست نام اشخاص، فهرست نام جایها، فهرست واژه‌های بیگانه، فهرست ابزارها و نام اسبها و پرندگان در بخش پایان کتاب آمده است.

ابیات دیباچه و نیز متن داستان شماره‌گذاری شده است آنچه مربوط به دیباچه می‌باشد در داخل پرانتز ( ) و آنچه مربوط به متن داستان است بدون پرانتز می‌باشد در فهرستها شماره ابیاتی که واژه‌ها یا ترکیبات در آنها آمده بعداز معنی ذکر شده است. در نسخه ج تصاویری از صحنه‌های مختلف آمده که در بخش پایانی کتاب آورده شده‌است.

مشخصات نسخه‌ها

از بهمن نامه نسخه‌هایی در کتابخانه‌های بزرگ همچنین در بعضی کتابخانه‌های خصوصی وجود دارد که با بررسی آنها چند نسخه برای ویراستن کتاب حاضر انتخاب شد. دیباچهٔ این نسخه‌ها با یکدیگر اختلاف دارد. در یك نسخه بخشی از دیباچهٔ گرشاسبنامهٔ اسدی، و در نسخهٔ دیگر بخشی از دیباچهٔ شاهنامهٔ فردوسی آمده است.

1. E Blochet. *Catalogue des Manus Crits persans de la Bibliotheque Nationale*, T III, 1928.
2. Charles Rieu. *Supplement of the Catalogue of the persian Manuscirpts in the British Museum*. 1895.

دیباچهٔ دو نسخهٔ دیگر که یکسان بود و به نظر می رسید از گویندهٔ داستان باشد در این مجموعه آورده شده است. مشخصات هریك از نسخه‌ها چنین است:

۱ـ نسخهٔ اساس: این نسخه متعلق به کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا با نشانهٔ Or, 2780 و با خطی خواناست تعداد صفحات آن ۶۲ و در هر صفحه سه بیت در شش ستون آمده است. تاریخ تحریر آن اواخر ربیع الاول سال ۸۰۰ هجری و نویسندهٔ آن محمدبن سعیدبن عبدالله است. دیباچهٔ این نسخه بخشی از دیباچهٔ گرشاسبنامهٔ اسدی است. نسخهٔ عکسی این دستنویس متعلق به کتابخانهٔ دوست دانشمند و ارجمندم جناب آقای دکتر غلامحسین یوسفی است که در اختیار نگارنده قرار گرفته است.

۲ـ نسخهٔ پ: این نسخه متعلق به کتابخانهٔ ملی پاریس و به نشانی P-277 و با خطی خواناست. تعداد صفحات ۲۲۵ و هر صفحه دارای چهار ستون است. دیباچهٔ این نسخه که به نظر می رسید از گویندهٔ داستان باشد در این مجموعه اساس قرار گرفته است.

۳ـ نسخه م: این نسخه نیز متعلق به کتابخانهٔ ملی پاریس به نشانهٔ S. P. 500 و با خطی بدو درهم است. تعداد صفحات ۳۴۸ و در دو ورق آخر آن ابیاتی با خط درهم از طرف کاتب آمده است و چنین دانسته می شود که وی از بهدینان بوده و هیربدزاده جمشید بن گروتمانی (بهشتی) فرخ کیقباد بن جمشید هرمزدیار نام داشته است. در سطور آخر این نسخه تعداد ابیات آن هزار و نهصد و چهل و تعداد اوراق آن ۳۴۸ ذکر شده است. دیباچهٔ این نسخهٔ پ یکسان است و موارد اختلاف در زیرنویس آمده است. میکروفیلم این نسخه و نسخهٔ با نسخهٔ پ متعلق به کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه مشهد است که مورد استفادهٔ نگارنده قرار گرفته است.

۴ـ نسخه چ: این نسخه ظاهراً در سال ۱۳۲۵ هجری در زمان سلطنت محمدعلی شاه قاجار در بمبئی به چاپ رسیده است. تعداد صفحات آن ۵۵۲ و هر صفحه دارای دو ستون است ولی تا صفحهٔ ۵۱۶ مربوط به داستان بهمن است و سپس مرثیه و ابیاتی بر آن افزوده شده است. در صفحه ۵۲۳ این کتاب گردآوری آن بسال ۱۲۶۷ یزدگردی برابر با ۱۳۲۵ هجری و ۱۹۰۷ مسیحی ذکر شده و چنین آمده است که این نسخه از روی نسخه‌ای که در دویست و چهل سال قبل از آن یعنی سال ۱۰۳۶ یزگردی برابر ۱۶۶۷ مسیحی نوشته شده بوده رونویس شده و به کوشش موبداورمزد یار بن موبد خدابخش خسرو و مهربان در روز سروش (روز هفدهم) بهمن ماه ۱۲۷۶ یزدگردی فراهم آمده است. دیباچهٔ این نسخه بخشی از دیباچهٔ شاهنامهٔ فردوسی می باشد. نسخهٔ این کتاب که مورد استفادهٔ نگارنده بوده متعلق به کتابخانهٔ جناب آقای دکتر غلامحسین یوسفی می باشد.

***

در پایان لازم می داند مراتب امتنان خود را به دوست دانشمند و گرانقدرم جناب آقای دکتر غلامحسین یوسفی که نسخه‌های عکسی کتابخانه خود را در اختیار نگارنده گذاشته و در نظرجوئیها مرا یاری داده‌اند عرضه بدارد.

توجه و عنایتی که جناب آقای دکتر محمود بروجردی و همکاران محترم ایشان آقایان کامران فانی و ابوتراب سیاه‌پوش و نیز شورای فرهنگی انتشارات علمی و فرهنگی برای بچاپ رسانیدن این مجموعه مبذول داشته‌اند مایه سپاس فراوانست. دقت نظر خانم شهلا وثیق پور که ویرایشگر این مجموعه بوده‌اند و نیز کوشش کارکنان چاپ و انتشارات علمی و فرهنگی بخصوص آقای بیوك رضائی سرپرست محترم چاپخانه که با حوصله و دقت کافی، کار چاپ را زیرنظر داشته‌اند مایه قدردانی و تشکر است.

دکتر رحیم عفیفی

شانزدهم مهرماه ۱۳۶۹

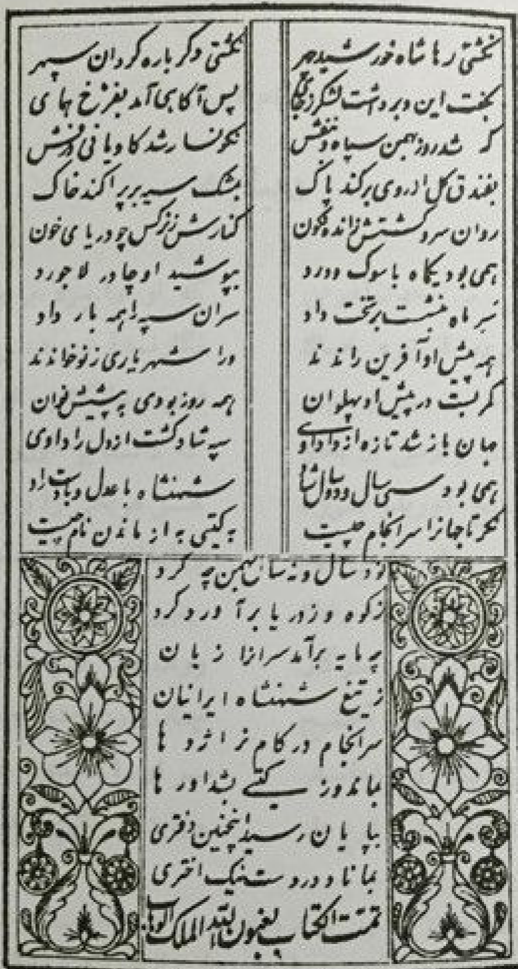
صفحه آخر نسخه اساس

112



صفحه آخر نسخه پ

صفحه آخر نسخه م



نخستین را شاه خورشید چهر — نگشتی دگر باره گردان سپهر
بجست این دبر و دشت لشکر زجای — پس آگاهی آمد بفغفور های
کر شد روز بهمن سیاه و بنفش — نگونسار شد کاویانی درفش
بفندق گل از روی برکند پاک — بشنگ سیه برپراگند خاک
روان سروشستش ز انده چون — کنارش ز نرگس چو دریای خون
همی بود یکماه با سوگ و درد — بپوشید او چادر لاجورد
سر ماه بنشست بر تخت داد — سران سپه را همه بار داد
همه پیش او آفرین راندند — ورا شهریاری ز نو خواندند
گرفت در پیش او پهلوان — همه روز بودی به پیشش نوان
جهان باز شد تازه از داد وی — سپه شاد گشت از دل راد وی
همی بود سی سال و دو سال شاه — شهنشاه با عدل و با بخت راد
نگر تا چه آمد سرانجام چیست — بگیتی به از ماندن نام چیست

ز دو سال و دو سال بهمن چه کرد
ز کوه و ز دریا بر آورد گرد
چو پایه بر آمد سرانزا زیان
ز تیغ شهنشاه ایرانیان
سرانجام در کام نر اژدها
بیامد و زو گیتی شد او رها
بپایان رسید اینچنین دفتری
بنام و دروشن نیک اختری
تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب

صفحه آخر نسخه ج

به‌نام خدا

دیباچه

ز ما آفرین بَر جهان‌آفرین — که او را سِزَد بر جهان آفرین

برآرندهٔ مردم از تیره خاک — نگارندهٔ تن بدین جانِ پاک

فرازندهٔ ماه و مهر و سپهر — فروزندهٔ کشور از ماه و مهر[1]

ز دود آسمان و زمین از بخار — که داند بر آورد جز کردگار

چهار[2] آخشیج آوریده برون — هنر هریکی را ز دیگر فزون (۵)

بپیوست این چار دشمن بهم — وزایشان به عالم همه بیش و کم

دوآبست وآتش دوبادست وخاک — چنین دشمنان را بپیوست[3] پاک

به فرمان یزدان بهم سازگار — روان زیر فرمان او هر چهار[4]

طبایع[5] بُوَد این چهار آخشیج — چنان دارد ایشان همیدون بسیج[6]

به فرمانِ یزدان دارنده‌اند — مر او را همیدون چنین بنده‌اند[7] (۱۰)

چو مردم پدید آمد و قومِ عاد — وزایشان بگویم همی زین بلاد[8]

---

۱. م: فروزندهٔ مهر و ماه از سپهر ـ فروزان چنین کشور از ماه و مهر. ۲. م: چنین. ۳. م: زهم نیست پاک. ۴. پ: روان راز دل کرد از آشکار. ۵. م: بجز این مدان. ۶. م: چنان دان که بی او نبودست هیچ. ۷. م: جهان را اگر چند دارنده‌اند ـ مر اورا چو ما هر یکی بنده‌اند. ۸. م: فرستاد او باد را سوی عاد ـ از ایشان بروبوم درهم فتاد.

فـزون آمـدند از درختِ بلند ... بـه زور و به مردیِ ایشان گزند[1]

چو رفتی[2] از ایشان یکی بر زمین ... تو گفتی که بودند ایشان به کین[3]

ز طوفان اگر بـاز گـویم یکی ... بیفزایدت هوش و دل انـدکی[4]

(۱۵) چو یزدان شد از بت‌پرستان به کین ... هم آنگه به فرمانِ جان آفرین[5]

سراسر چو هامون برآمد چو آب ... به فرمـان دادارِ فردِ وهـاب[6]

علو کرد تا چون به پهنای کوه ... برآمد همی تا به بالای کوه[7]

چهل گز[8] ز بالایِ هر کوهسار ... برآمد برآورد از ایشان دمار

ز خاور زمین تا درِ باختر ... نه‌جنبنده ماند و نه مُرغی به پَر

(۲۰) چهل تن که بودند فرمانبرش ... به گیتی بماندند و پیغمبرش

از ایشان بماند آدمی را نژاد ... وز ایشان بماند این جهان را نهاد

ز قارون[9] و گنجش یکی یاد کن ... خرد را تو از داد بنیاد کن

زمین را بفرمود کو را بگیر ... فروشد به زیر زمین همچو قیر[10]

فرو خورد خاک آن همه خواسته ... همان گنج و ایوانِ آراسته

(۲۵) بینباشت، بدبخت را خاک خورد ... شنیدم که زنده‌ست از آن بدنَبرد

از آتش پسندیده[11] شد این دلیل ... به فرمان او سرد شد بر خلیل

چنان آتشی کش زبانه چو دیو ... همی رفت تا آسمان پُر[12] غریو

شده دوزخ از تف و تابش ستوه ... درخشان شده اخگرش همچو کوه[13]

ستاره تو گفتی بریزد همی ... فلك زیر دریا گریزد همی

---

۱. م: شنیدی کـه بالای هر مـرد چند. ۲. م: زدی پـای. ۳. م: همـی تا بـه دندان شدی برزمین؛ م افزوده: چو باد سیه سوی آن مرز راند ــ از ایشان یکی را به گیتی نماند. ۴. پ: بدان تا بدانی تو ویران یکی. ۵. م: بفرمود تا آبهای زمین. ۶. م: سراسر بهامون برآورد جوش ــ همان ز آسمان رعد شد پرخروش. ۷. م: به کردار آن کز سبو ریزد آب ــ به فـرمان همی ریخت آب از سحاب. ۸. م: رش. ۹. م: ز گنجور قارون. ۱۰. پ: رایسیر. ۱۱. م: نکو کن تو این یك دلیل. ۱۲. پ: از. ۱۳. پ: درخشان به‌کین اخگرش همچو بوم.

نهیبش رسیده به قعرِ زمین ‌‌ ‌ فروغش رسیده به چرخِ برین (۳۰)

ستاره دمان از[1] تفِ آفتاب ‌ ‌ نهان[2] گاو ماهی شده زیرِ آب

چو فرمان رسیدش[3] چو گل زرد گشت[4] ‌ ‌ بدان بندهٔ[5] نیکدل سرد گشت

چنین آفرینش همه آن کیست ‌ ‌ چنین جانِ[6] بنده به فرمانِ کیست

زمین را مُر این هر سه چون گوهرند ‌ ‌ که هر سه زمین را همی پرورند

گر از آسمان آب ناید به زیر ‌ ‌ نیابی تو جنبنده از آب سیر (۳۵)

زمینِ برومند ناید به بر ‌ ‌ نبینی به چشمه در، آبی دگر

نه از آفتاب و نه از خاک[7] سود ‌ ‌ جهان باز ویران شود چونکه بود[8]

ور هست باران چه کم و چه بیش ‌ ‌ اگر آفتابش نباشد ز پیش

وگر آفتاب آیدش نیز بهر ‌ ‌ که بی آب باشند آن هر دو زهر

چنین آفریدست یزدانِ پاک ‌ ‌ که باران نشوید رخِ تیره خاک (۴۰)

برو بر چهل باد آید پدید ‌ ‌ از او نرگس و سبزه و شنبلید[9]

وزان پس بتابد بر او آفتاب ‌ ‌ یکی با درنگ و یکی با شتاب

کدامین از این هر سه شاهی کنند ‌ ‌ به گیتی فراوان تباهی کنند

همی دارد آن پادشاهان[10] نگاه ‌ ‌ که او هست دانندهِ[11] رازِ راه

همه هر چه هست از نهادِ جهان ‌ ‌ تو در خویشتن باز بین از نهان (۴۵)

ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب ‌ ‌ زمین و در و دشت کوه و سحاب

بهار و گل و نرگس و شنبلید ‌ ‌ خزان و همان برف کاید پدید

ببین تا به مقدار یک دست جای ‌ ‌ چه چیز آفریدست بر ما خدای

بر این روی از چند گونه نگار ‌ ‌ پدید آوریدستمان کردگار

---

۱. م: چنان از تبش. ۲. پ: همسان. ۳. پ: رسیده. ۴. م: شد.
۵. شد. ۶. م: چهار. ۷. پ: آب. ۸. م: همچو دود. ۹. م: این بیت و بیت بعد را ندارد. ۱۰. م: پادشاهی. ۱۱. م: دارنده.

(۵۰) بهاری و باغی پر از بو و رنگ   دراو چشمه‌ای نوش و دیگر شرنگ

اگر چشمه را چشم بینا نهاد   نهانی در ایشان دو دریا نهاد

شنیدن در آنست و دیدن دربن   که‌داند چنین جز جهان‌آفرین

زشادی وغم چون بجوشد همی   تو گویی که با ابر کو شد همی

در این باغ گاهی گل و گه بهی   گهی خیزران گاه سروِ سهی

(۵۵) گهی با بنفشه گهی با سمن   گهی با گل و گاه با نسترن

چو بادِ خزان اندر آید دُرشت[۱]   نداریم جز باد[۲] چیزی به مشت

فرو ریزد[۳] از باغ برگ و نگار   مر او را[۴] جهان را همین‌است کار

گرامی[۵] نمانَد به مردم جهان   چو مردم جهان نیز گردد نهان

همه‌نیست گردیم و جاوید اوست   ز دانا همی داد دادن نکوست

(۶۰) همه از پیِ مصطفی آفرید   بدو داد هر دو جهان را کلید

در صفتِ سیدالمرسلین و افضل‌المخلوقین محمد مصطفی صلی‌الله علیه وآله وسلم[۶] فرماید

پذیره محمد سرِ راستان   کز و شد جهانی پُر از داستان

---

۱. م: بهدشت. ۲. م: ندارد جز از باد. ۳. پ: چـو بر ریزد. ٤. پ: مراد.
۵. م: کدامین. ۶. در م، ابیات زیر آمده است:

محمد که بنیاد عالم از اوست   یقین‌دان که ایجادآدم از اوست

وجود محمـد نبودی اگر   بجز حق نبودی وجودی دگر

وجودش که اصل وجود آمدی   وجود همه زو به بود آمدی

محمد که شد سرور کائنات   نماینده با خلق راه نجات

رسول خدا و امـام هـدیٰ   همه انبیا را هم او مقتدیٰ

چه بینی که راز ازل با اسد   به پیشش گشاده خدای احد

سئوالی که کردندش اهل کتاب   بدادست از هر کتاب او جواب

خدا داد او را بسی معجزات   که جزوی ندادست باهیچ ذات

یکی‌معجزش آنکه ازسنگ‌سخت   بکرد او دعا و برآمد درخت

←

به یك شب دو گیتی سراسر بدید   پس آنگه سوی قاب قوسین رسید
براق اسب بد جبرئیلش دلیل   سخنهاش با کردگارِ جلیل
فراوان بدیدند از او معجزات   شکسته در آن خانه عزی ولات
چو موسی سخن گفت بر کوه طور   سخن گفتنش بود از عرش دور (۶۵)
همه جادوان را پُر از بیم کرد   بـه انگشت مه را بـه دو نیم کرد
رخِ مـاه نور از رخش یـافتی   دگر دست او همچو مـه تـافتی
محمد شب و روزشان داد پند   نیامـد همی پندشان سودمند
مر آن هر کسی جادوش خواندند   بـرو خـاك تیره بـر افشـانـدنـد
علی داد یـزدان بـدو ذوالفقار   کـه از جان کافر برآرد دمـار (۷۰)
همی بـود گیتی همه بُت پرست   زشمشیر او بت پرستی بـرَست
به شمشیر ما را ز راه گـِزند   رسانید زیـن پـایگاه بلند
بـر او آفریـن بادو یـاران او   ابَـر پُـر هنر دوستداران او

در ستایش خِرَد گوید

اگر خویشتن را ببینی دُرست   بـه یـزدان ترا راه باید نخست
تـو خود خویشتن را ندانی همی   سخن بر زبان خیره رانی همی[1] (۷۵)
از آوردگه چون نـداری نشان   چـه آزرم جویـی ز گردنکشان

→

از انگشت او شق شده قرص مه   به ملح او نموده مه چارده
دگر معجزش آنکه شیر عرین   به پایش در افتاده مانند قرین
رضا داد پیغمبرش تا برفت   به غیر رضایش نه یکتا برفت
چه گویم من از معجزاتش تمام   که صدسال هم نبود این احتشام
صلات و سلامت ابر جـان او   بر اصحاب و بر جمله یاران او

۱ - م۱: ندارد.

همی باز جویی ز یزدان تو راز — نخست از خرد مایهٔ خویش ساز

بدان تا چه‌ای وز کجا آمدی — دراین تیره گیهان چرا آمدی

چرا دادت‌این‌دانش‌وعقل‌وهوش — دلِ روشن و چشم بینا و گوش

(۸۰) تن تیرهٔ ما بـه جان روشن است — خردپیش‌تن‌چون‌یکی‌جوشن است

خرد پیش تو همچو باغی بُوَد — خرد پیشِ دل چون چراغی بُوَد

خـرد دور دارد تـرا از گزنـد — خـرد شاد دارد روانِ نـژنـد

کسی کو خرد[1] مایـه دارد فزون — بـه یزدان مـر اورا بود رهنمون

خـرد گویدش تخم نیکی بکار[2] — کـه آیـد یکی روز نیکی ببار

(۸۵) از هـر گونـه‌ای جانوررا نـژاد — خـرد مر تـرا دیگران را نـداد

بر ایشان ترا کـرد سالار و مِه — وز ایشان ترا کرد سالار بِه

سوی تو فرستاد پیغامِ خویش — گرامی ترا کرد همنام خویش

ترا خواهدانگیخت از تیره خاک — تـرا کرد امید و هم بیم و بـاک

تو نیز آن کن ای مردِ آشفته دل — کـه فردا روانت نباشد خجل

(۹۰) یکی راه پیش است تاریک و بد — مگر دستگیرد روان را خـرد

در تمثیلِ جوارح انسان گوید

کس انـدر جهان جاودانـه نماند — تـرا پیش یزدان بهانه[3] نماند

تن تو بسانِ سپه[4] ساخته است — زدانش درفشی برافراخته است

همه مایـهٔ تن به مغز[5] اندر است — که‌تن‌چون‌سپاه‌است‌و‌سر[6] کشوراست

اگر کم شود یك دو تن زین سپاه — روا گـر گزندی نیایـد بـه شاه

---

۱. پ: کسی راکه او. ۲. پ: بدار. ۳. پ: نهانه. ۴. م: سپو. ۵. پ: مهر. ۶. پ: شر.

اگر شاه را شُستی آید به جای ... نخستین سپاه اندر آید زِپای(۹۵)

دل از بازجویی که شه را چه چیز ... چنان دان که دستور شاه است نیز

همه چاره‌ها را سگالد نخست ... اَبَرشاه بردارد آنگه درست

یکی خویش کامستِ دستورِ زُفت[1] ... که راز شهنشه ندارد نهفت

زبان ترجمانست و دستور دل ... وزان ترجمان[2] شاه رنجور دل

زشاهست هر دو ورا زندگی ... وز ایشان نباشد همی بندگی

همان شاه از ایشان به بیم و امید ... به تیره شبان و به روز سفید(۱۰۰)

طلایه دو گوش آمده راز جوی ... شنیده سبک باز گوید بروی

دو دست ترا[3] دو مبارز نهاد ... ازاین‌سو وزان سوروان همچو باد

دو پیکِ[4] سبکتاز دو پای تو ... همی تازد آنجا بُوَد رایِ تو

خرد کدخدا آمد اندر تنت ... که تا داند اودوست از دشمنت(۱۰۵)

ترا دیده‌بان دیده آمد به راه ... که دارد سپاهت زدشمن نگاه

چو[5] از دیده‌بان بیم این رنج و شور ... ایا کاجمان بودی این دیده کور

چو دشمن ببیند گُزیندش بِهر ... بگرداند از شاه دستور چهر

پس آنگه بناچار دستور بار ... شود برببیِ دیده تیرتار[6]

سپاه و سپهبد بهم برزنند ... به لشکرگهش آتش اندر زنند(۱۱۰)

وزین همگنان جان به‌رنج اندراست ... گزین‌سان به خانِ سپنج اندراست

چنان‌چون به‌مردم جهان خُرَّم‌است ... تنِ پاک مردم به جان خرم است

سلاح‌تو هوش‌است وفرهنگ‌رنج ... هنر دانش است و خرد کانِ گنج

بدان آفریده است از این‌سان تنت ... که هست‌اهرمن سال و مه‌دشمنت[7]

به‌کوشش توان رست ازدست‌دیو ... رسیدن به‌مینوی کیهان خدیو[8](۱۱۵)

۱. م: جفت. ۲. م: هر دوان. ۳. پ: مرا. ۴. م: قاصد. ۵. پ: خود.
۶. م: وزان پس بناچار دستور باز ـ شود پردلی دیدهٔ تیزتاز. ۷. م: که پیدا کنی یاری از دشمنت. ۸. پ: ندارد.

چو رفتیم نـزدیکِ شاه کهن — چنان دان که ازما بپرسد سخن[۱]

کجا بـودی و از کجا آمـدی — که بس خیره و بینوا آمدی

چه کردی سپاهت که من دادمت[۲] — بـدانگه کز ایدر فـرستادمت[۳]

جوانـی چراخیره کـردی تباه — چه کردی بدان[۴] رنج و آن دستگاه

(۱۲۰) نـه پیغمبـران را فـرستاده‌ام — شما را بسی پـندها داده‌ام

چنین گوید آن[۵] خیرهٔ شوخ‌چشم — زبان بـر گشایـد نترسد ز خشم

که[۶] من بد نکردم به گیتی بسی — نـه از من بیازرد هـرگـز کسی

فـراوان زنیکی که من کرده‌ام — خـداونـدِ خـود را نیازرده‌ام

سپه را ز دشمن نگـه داشتم — بـه هرزه شب و روز نگذاشتم[۷]

(۱۲۵) دهندش یکی نامه‌زان پس به‌دست — که‌گردد از آن نامه[۸] بیهوش‌و‌مست

چو بسیار و اندك زگفتارخویش — ببیند در آن نامه کـردارِ خـویش

دگر بـاره شوخـی نماید زبـان — که این کارِ من نیست اندر جهان[۹]

زبان را همانگه به بند آورد[۱۰] — بر آن خیره گویان گزند آورد[۱۱]

بفرمـایـد آنگه سپه راکـه هین — بگویید کـردارِ خـود همچنین[۱۲]

(۱۳۰) بگوئید چشم و دل و دست و پای — زکردار خودانـدرآن تیره‌جـای

چنان زشت خیزد در آن رستخیز — مراکاشکی ره بُدی[۱۳] بـر گـریـز

گُریـزان پـدر زان گرامی[۱۴] پسر — پسر هم گُریزان ز فـرخ پـدر

چو برخود سپاه این گواهی دهند — زبان را از آن پس روایی دهند[۱۵]

بدیشان چه گوید که ای بی‌بُنان — چه کردید کردار آهرمنان[۱۶]

---

۱. م: یکایك زما بازپرسد سخن. ۲. پ: داده‌ام. ۳. پ: فرستاده‌ام. ۴. م: کجا بردی آن. ۵. م: همان بندهٔ. ۶. پ: چو. ۷. م: ندارد. ۸. پ: کز آن نامه گردد چسو. ۹. م: ای رازدان ۱۰. م: آورند. ۱۱. تز ندآورند. ۱۲. م: برزمین. ۱۳. م: کاشك بودی بجایی. ۱۴. پ: نیای. ۱۵. م: دهد. ۱۶. م: ندارد.

مرا از شما این گواهی چه سود — که از تارک من برآورد دود(۱۳۵)
چنین پاسخ آرند کی یاوه‌گوی — سخن را همی‌آورد[1] رنگ و بوی
سخن را زگفتن همان آفرید[2] — که اندرتو آرد سخنها پدید
چنان چون ترا بست و ما را گشاد — سخن بستد از تو چه ما را بداد
ترا باز بگشاد و ما را ببست — زبانی تو و ما دل و پای و دست
کند آنچه خواهد دگر آنچه خواست — چرا گفتن امروز یارا کراست؟(۱۴۰)
وگر نیست بخشایشِ کردگار — همانا برآید زمردم دمار
اگر خواهش مصطفی نیست بس — ازآتش رهایی نیابیم کس

در ستایشِ سلطان محمد گوید

فزون گشته[3] ده سال تا روزگار — برآشفت بر نامور شهریار
سر تاجداران ملکشاه شاه — از آن گه که شد سوی آن بارگاه
جهان همچو دریا درآمد به جوش — زتیغ سواران فولادپوش(۱۴۵)
به هر کشوری تیغ بارانش تیر — زهر لشکری[4] بَر شده دار و گیر
به تاراج داده[5] همه کاخها — شکسته همه باغها شاخها
بزرگان زجان[6] ناامید و نژند — فرومایه را جایگاهِ بلند
هشیوارو فرزانه دور از گروه — ز مردم نهان گشته دانش پژوه
جهان بازگشته ز دیوان زُوش — که نه پای دارندو نه‌چشم و گوش(۱۵۰)
ندانند جز آتش افروختن — مگر کشتن و غارت و سوختن
چنان گر بماندی دو سال دگر — به گیتی نماندی یکی نامور
همانا ببخشود یزدانِ پاک — بدین مردمِ خیرهٔ دردناک

---

۱. م: او دهد. ۲. م: سخن گفتن ماهم او آفرید. ۳. م: کنون گشت. ۴. م: کشوری. ۵. م: رفته. ۶. م: همه.

ز پُشتِ ملکشاهِ با داد و دین / یکی ماهرو[۱] تاجدار گزین
(۱۵۵) که خورشید از او سرفرازَد همی / بزرگی ز نامش بنازد همی
کشیدن نداند زمین بُرزِ او / کند پست البرز را گُرز او
شهِ شهریاران محمد که ماه[۲] / مر او را پرستش کند سال و ماه
ز توران[۳] به ایران سپاهی کشید / که خورشید رویِ زمین را ندید
هنوز از ره آهنگِ دشمن نکرد / که دشمن گُریزان شد از پیش گرد
(۱۶۰) سپاه انجمن شد بَرِ شهریار / همی‌خواست هریك به‌جان زینهار
بَدان را زروی زمین پاك کرد[۴] / به جای چنان زهر ترپاك کرد[۵]
تنِ بد سگالان به دونیم کرد / دلِ دشمنان را[۶] پُر از بیم کرد
جهان همچنان شد که بود از نخست / چو آب وفا روی خسرو[۷] بشست
بگسترد نیکی بربن بهمن[۸] بوم / نهان گشت از او مرد بیداد و شوم
(۱۶۵) به سویِ سپاهان[۹] کشید آن سپاه / ندیدم چنان نامور بارگاه
ز دیدار فَرّش فرومانده‌ام[۱۰] / بدو نام یزدان همی خوانده‌ام[۱۱]
همی گفتم ای دادگر یکخدای / جهان را توانی شاه‌کن کدخدای
کـه دارد تنِ پیل و فَرّ کیان / دل شیر و بازویِ[۱۲] ببرِ بیان
به‌رزم اندرون کوه‌درجوشن‌است / به‌بزم اندرون چون مهِ‌روشن‌است[۱۳]
(۱۷۰) گهِ خشم رخساره چون که کند[۱۴] / گهِ کینه از شیر روبه کند
گهِ رزم تیغش سرافشان کند[۱۵] / گهِ بزم دستش دُر افشان کند
زدادش خورد میش با گرگ آب / نهد خایه تیهو به زیرِ عقاب

---

۱. م: مایهور. ۲. م: محمود شاه. ۳. م: ز کرمان. ۴. م: خـاك داد.
۵. م: داد. ۶. م: دشمن از خشم. ۷. پ: گیتی. ۸. پ: بر دوی گیتی و.
۹. م: چـو سوی صفاهان. ۱۰. م: فرومانده‌ام. ۱۱. م: خواندم. ۱۲. م: نیروی.
۱۳. م: ماه درگلشن است. ۱۴. م: چو خشم آورد کوه چون که کند. ۱۵. م: شود.

اگر بچه آهو کند پشت یوز — نه دِرَدّ به داد شه کینه سوز[۱]

خدنگش در آرد ز گردون عُقاب — کمندش کشد قُرصهٔ آفتاب

کمان گُهره[۲] چون برگشاید ز شست — چو مهر از ستاره برآید ز دست[۳] (۱۷۵)

از انبوه درگاه وز لشکرش — از آزاد وزبنده وزچاکرش

بهاران که انبوه[۴] بارد تگرگ — نبارد مگر بر سر تیغ و ترگ[۵]

درفشش بساید همی بر سما — زند خیمه در دیدهٔ اژدها

چنین شاه فرخنده جاوید باد — سرش برتر از ماه و خورشید باد

چو دشمن دگر باره بگشاد پَر — سپاهی بیاراست بی حد و مَر (۱۸۰)

ز تازی وازدیلم و تُرك و کُرد — دلاور سپاهی که بایست بُرد[۶]

به‌جایی[۷] که چون کرد خسرو مصاف — مصافی فزون بود از کوه[۸] قاف

به‌یك حمله برداشت[۹] دشمن ز جای — که دارد بَرِ سیل[۱۰] جز کوه پای

بسا تن که درخاك وخون خوار کرد — ز خون دامن دشت گلنار کرد[۱۱]

هنوز[۱۲] اندر آن دشت تا سالیان — خورد گرگ و روباه پشت[۱۳] و میان (۱۸۵)

یکی را براندند در دشتِ کین — چو قارون فرو بُردشان[۱۴] بر زمین

ز کار سپاهان اگر اندکی — ترا باز گویم ز سیصد یکی[۱۵]

چنان نامداران و کین گستران — چنان رزمجویان و کُند آوران

که دانی که هستند در اصفهان — ز گاهِ سرافراز شاهنشهان[۱۶]

جهان کرده بر خسروِ راد تنگ — نه رویِ شتاب و نه جایِ درنگ (۱۹۰)

چو حلقه شده دشمنان گِردِ شاه — به کردار کوهی میان سپاه

---

۱. زداد شه نیکروز. ۲. م۱: مهره. ۳. م۱: چومهره نثارش درآمد به دست.
۴. م۱: بساران. ۵. م۱: مرگ. ۶. م۱: اباوی سپرد. ۷. م۱: تدبدی.
۸. م۱: بیاراست چون ۹. م۱: بردشت. ۱۰. م۱: سنگ. ۱۱. م۱: دشت و هامون چو
برگار کرد. ۱۲. م۱: کنون ۱۳. م۱: مغز. ۱۴. م۱: از او خوردشان اینچنین.
۱۵. م۱: بگویم ترا ازهزاران یکی. ۱۶. م۱: ندارد.

شب و روز جز تاختن کار نَه — سپاهش بجز اندکی یار نَه

خدنگ سپاهش ز بالای شهر — بیارید بردشمنِ شاه زهر

همهٔ دامن شهر پُر کُشته بود — زخون زنده‌رود ارغوان‌گشته‌بود[1]

(۱۹۵) چو هنگام آن دید کاید برون — برون تاخت همچون کُهِ بیستون

سپاه وسپهبد بهم بَر درید — کسی گَردِ پای سمندش ندید

هر آنکو رسید اندر آن تاجور — ز پولاد پشتش بُد از تیر[2] سر

زمین بستر و خاک بالین او — نشسته کسی بر سر زین او

عقاب اندر آن دشت ره گم کند — هنوز آرزو مغز مردم کند

(۲۰۰) کدامین زمین‌است یادشت و کوه — که نعل سمندش نکرد آن ستوه

زهی شیردل شاهِ کشور گشای — همیشه نگهدار یادت[3] خدای

تو فرزند آنی که یك تاختن — همی کرد از انطاکیه[4] تا خُتَن

پسر کو نماند پدر را نخست — نژادش همی کرد باید درست[5]

پسر چون ندارد نشانهایِ[6] باب — از او زود گیرد زمانه شتاب

(۲۰۵) پسر کو ندارد نشانِ پدر — به بیگانه خوان و مخوانش پسر

به مغز اندر اندیشه دارم بسی — خِرَد بر دل خود گمارم بسی[7]

که تا از[8] همه خسروانِ زمین — کدامست کو کردکاری چنین

زکردار این نامور شهریار — به یاد آیدم بهمن اسفندیار

که با او فرامرز رستم چه کرد — چهل سال از وی بر آورد گرد

(۲۱۰) دلم آرزو کرد این داستان — به شعر آرم از[9] گفتهٔ باستان

بدان تا زمن یادگاری بوَد — خردمند را[10] غمگساری بود

---

۱. پ: همه دشمن شاه برگشته بود ـــ زخون زنده رودی روان گشته بود. ۲. م: تیغ.
۳. پ: باش از. ۴. پ: انطالمون! ۵. م: نشاید همی کرد بایش درست
۶. م: هنرهای. ۷. م: همی. ۸. پ: که آن تا. ۹. پ: این. ۱۰. م: خسرد را مرا.

به نامِ خداوندِ والاگهر / پدر بر پدر خسروِ نامور

که ایران و توران سپاه وی‌است / جهان روشن از تاج[۱] و گاه وی‌است

چو آغازِ این نامه آراستم / شبِ تیره از دادگر خواستم

که طبعم نگردد ز گفتار سست / روانِ روشنم[۲] دارد و تن درست (۲۱۵)

مگر خدمتِ شه به جای آورم / سخنها همه زیر پای آورم[۳]

بدان تا بداند گرانمایه شاه / که هم باز گردد بدو این کلاه[۴]

چوشاه[۵] ازسپاهان بدین مرز راند / بر آن تخت منشور شاهی بخواند[۶]

از این نامه پرداخته بودم تمام / به نامِ شهنشاهِ فرخنده کام

که جاوید باد افسر و تختِ او[۷] / فلك بنده و چاکرش بختِ او[۸] (۲۲۰)

ولیکن چو بودم به تن ناتوان / به درگاهِ خسرو شدن چون توان

تن از درد لرزان به مانندِ[۹] بید / سیه گشته هم رنگِ عاج سفید

چو شاهِ جهان شد به آرامگاه / بشادی نشست از بَرِ تخت، شاه

به دستِ جگر گوشه‌ای دادمش / به درگاهِ خسرو فرستادمش[۱۰]

مگر میرمودود لشکر فروز / که باداشبش روز و نوروز روز[۱۱] (۲۲۵)

یکی سوی این داستان بنگرد / وزان پس به نزدیكِ خسرو بَرَد

حسین علی آن سرافراز طوس / که طوس است ازاو همچو گنجِ عروس

چنان مردمِ[۱۲] شاه را نیکخواه / کند پایمردی به درگاه[۱۳] شاه

امیدم چنانست از کردگار / درختِ امیدِ من آید به بار[۱۴]

که شاهِ جهان همچو دریاست پس / ز وی ناامیدی نیاید به کس (۲۳۰)

به لفظی دو صد بنده قارون کند / ز قارون تواند که افزون کند

---

۱. پ: تیغ. ۲. پ: روشنی. ۳. م: ندارد. ۴. م: تخت و گاه. ۵. م: جوکار. ۶. م: فرا تخت منشور شادی بخواند. ۷ و ۸. م: تو. ۹. م: به کردار. ۱۰. م: ندارد. ۱۱. م: ندارد. ۱۲. م: چو تو نیست مس. ۱۳. م: به نزدیك. ۱۴. م: ندارد.

بزرگانِ شهر مَن و راستان | بخواندند[۱] سر تا سر این داستان
پسندیده دیدند[۲] امیدوار | نیایش گرفتند بر شهریار
همی تا جهان باشد او شاه[۳] باد | بلند افسرش برتر از ماه باد
به گیتی هر آنکو نخواهدش کام | مبیناد کام و مباداش نام
(۲۳۶)چنین باد کامش که گفتم چنین | سپهر آسمان آسمانش زمین



۱. پ: بخوانند. ۲. پ: به دیده بدیدند. ۳. پ: شاد.

بخش نخست

آغاز داستان

آغازِ داستان

چنین گفت دهقان مؤبد نژاد　　چو[1] بر ما دَرِ داستان برگشاد

که تاج از کیومرثِ فرخنده پی　　یکایك بیامد[2] به کاوسِ کی

چو کاوسِ کِی کرد فرمان دیو　　تبه شد بر او راهِ[3] کیهان خدیو

سویِ آسمان شد به پَرِّ عُقاب　　جهان ویژه بگرفت افراسیاب[4]

زهر کشوری بازبرخاست جنگ[5]　　بر ایرانیان شد[6] جهان تار و تنگ

بماندند بی شاه و بی تخت و گاه　　همه پیش و پس کس ندانست راه[7]

زخونِ سیاوش نه خواب و نه خَورد　　همه با دَمِ سرد و با روی زرد

ز روی هوا ابر بگسست و نَم　　بیامد همی بر زمین بیش و کم[8]

به ایران زتنگی به جایی رسید　　که کس رُستنی برزمین بَر ندید[9]

زن و مرد و کودك شده شاهجوی　　یکایك به هر کشوری پوی پوی

خجسته سروشی به گودرز گفت　　به خواب اندر، ای مردِ باداد[10] جفت

---

۱. پ، م، که.　۲. پ، بشد تا، ج، چنین تا.　۳. پ، وقت، ج، بدو راه کیوان.
۴. پ، از افراسیاب.　۵. پ، م، زهر گوشه‌ای، ج، زهر گوشه برخواست آوازجنگ.
۶. ج، روز شد، م، به ایرانیان برجهان گشت تنگ.　۷. ج، شده شاه بی‌تاج و بی‌تاج تخت — جوی بادنومید ماند درخت.　۸. پ، ج، م، نه رست اززمین رستنی بیش و کم.　۹. ج، که از گشنگی هیچکس نان ندید.　۱۰ — ج، با درد.

شما را جهاندار کیخسروست — به توران‌زمین است و شاهی نوست[1]

ز پشتِ سیاوخش با فَرّ و هوش — به پاکی چو آب و به‌دیدن سروش[2]

هر آنگه که او ایدر آید همی — همه رنجِ مردم سر آید همی

۱۵ نیارد[3] کس او را مگر گیو نیو — بـرفت و مر او را[4] بیاورد گیو

به فَرّش جهان یکسر آباد گشت — دلِ مردم از داد او شاد گشت

چـو کینِ[5] پدر از نیا باز یافت — سَرِ از پادشاهی سراسر بتافت

برفت و به لهراسب داد او شهی — که بود او[6] سزایِ کلاهِ مهی

به گشتاسب آمد ز لهراسب شاه — که فرزند او بود و زیبایِ گاه

۲۰ [از او زاد اسفند یارِ دلیر — کـه در رزم بودی بمانند شیر][7]

بـدین بر نیامد بسی روزگـار — که شد کشته پیش وی اسفندیار

به دست تهمتن که چون او دگر — سواری به گیتی نه‌بندد کمر[8]

به گیتی از او بهمن آمد پدید — تهمتن همی داشتش چون سزید[9]

هنرهای رستم بیاموخت گُـرد — یلی گشت بـا زور و بـا دستبُرد

۲۵ ز لهراسب و گشتاسب و اسفندیار — بجز شاه بهمن نبُد یـادگار

چو گشتاسب‌را تیره‌گون[10] گشت روز — یکی نامه کرد او سوی نیمروز

به رستم کـه‌ای نامور تهمتن — زمانه کنون تاج بِستَد ز من

یکی دم زدن مرمرا ماند بس — به گیتی نماندست جاوید کس[11]

ز مـن یادگارست بهمن تـرا — همین پند گوید برهمن ترا

۱. ع: به توران زمین شهریار نوست ــ که نامش جهاندار کیخسروست. ۲. پ: خوبی چو نوش. ۳. پ، ع: نیابد. ٤. اساس: بزودی؛ متن برابر پ، ع، م. ۵. پ: خون. ۶. م: که دیدش؛ ع: که اوبد. ۷. به‌قیاس پ، ع، م افزوده شد. ۸. پ، ع افزوده: به مرگ آمدآن پر هنر شهریار ــ بر او پژمریده شد آن روزگار. ۹. ع. ابیات این قسمت را پس و پیش آورده است. ۱۰. اساس، م: تیره‌تر؛ متن برابر پ.
۱۱. پ، م افزوده: هر آنکه که گردد به پیشت درست ــ که گردون گردان مرا کرده سست.

مراو را هم اندر زمان ایدر آر ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ تو خود پهلوان باش و او شهریار ۳۰

ممان تا به‌دشمن‌رسد تاج وتخت ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ کـه فردات دامن بگیریم سخت[۱]

فـرستاده زی[۲] سیستان رفت تفت ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ جهاندیده خسرو زگیتی بـرفت

چـو بهمن زمرگ نیا کـرد یاد ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ سوی بلخ رفت او شتابان چو باد

ابـا او یـکی نـامدار[۳] انجمن ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ چـو دستان و چـون رستم پیلتن

همی بود یك هفته با سوك و درد ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ نخفت ونیاسود و چیزی نخورد ۳۵

جهان‌تاجهانست‌و چون من‌شنود[۴] ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ چـو بهمن‌دگـر تـاجداری نبود

بـه بـالا و دیدار و مـردانگی ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ بـه فَرّ و بـزرگی و فرزانگی

[زخورشید تـابـان نکوتر بُدی ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ز زانـو دودستش فزونتر بُدی][۵]

روان را بـه دانش بـرافروخته ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ز رستم هنرهـا بیامـوخته[۶]

[برتخت نشستن شاه بهمن‌بن اسفندیار وآفرین خواندن پهلوانان...][۷]

چو بنشست بـر تختِ شاهنشهی ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ نهاده چـو بر سر کلاه مِهـی ۴۰

بزرگان ایـران زمین را بخواند ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ فـراوان سخنهـای نیکـو براند

چو دستان و چون رستم پیلتن ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ چو جاماسب دانای آن انجمن

پشو تن که پُر مایه دستور بود ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ کـسی کو ز بیدانشی دور بود[۸]

همه یکسره پیش تختش بـه پای ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ بنیکی شده شاه را رهنمـای

همه یك بیك آفرین خـواندند ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ برآن تاجِ نو[۹] گـوهر افشاندند ۴۵

چنین گفت‌بهمن که این‌تاج وتخت ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ نیابـد مگـر مـردم نیکبخت

---

۱. ب، که فردا ترا من بگریم سخت. ۲. پ، فرسته سوی. ۳. پ، نامور.
۴. ب، جهان تا بزرگی به شاهان نمود. ۵. به قیاس پ، ع، م افزوده شد. ۶. ع، م، هنرهای رستم بیاموخته. ۷. به قیاس م افزوده شد. ۸. م، این بیت و بیت بعد را ندارد.
۹. م، گوهر بر؛ ع، ندارد.

ز یزدان سپاس و بدویم پناه — که او دادمان این[1] بزرگی و جاه

بکوشیم و نیکی به جای آوریم — ستمکاره را زیر پای آوریم

بدان را نباشد زما جز بدی — نتابد بدو فرّهٔ ایزدی

۵۰ زما داد یابد[2] همه دادخواه — ستم بر ستمکاره باشد ز شاه

بکوشیم تا از گنهکار چشم — بخوابیم و تاویم دل را به خشم[3]

سپاهی و درویش ازاین گنجِ ما — بیابد بیاساید از رنجِ ما

کسی را که نام است نامی کنیم — گرانمایگان را گرامی کنیم

تباهی و کژّی[4] ز دل بستُریم — ز راه نیاکان خود نگذریم

۵۵ ز گوهر نیاید مرا سرزنش — بکوشم که نیك آمد از من مَنِش[5]

هر آنکو[6] که پیچد زفرمانِ من — وگر بشکند نیز پیمانِ من[7]

چنان دان که آزرم او خوار شد — به بادافره ما گرفتار شد

چو بشنید گفتار شاه انجمن — شدند آفرین خوان همه تن بتن

گرانمایه پیروزِ طوس از مهان — بیامد بَرِ تختِ شاهِ جهان

۶۰ دگر رستم پیلتن پیش شاه — بیامد ببوسید تخت[8] و کلاه

بسی خواند بر شهریار آفرین — چنین گفت کای شاهِ روی زمین

همه زیر دستان ز دیدارِ تو — شده شاد از خوب گفتارِ تو

گر این گفتها را به جای آوری — جهان یکسره زیرِ پای آوری

همه، بندگانیم، تو شهریار — کمر بسته در پیش تو بنده‌وار

۶۵ اگر بند از رای شاهنشهی — در اندیشد از رنجهای رهی[9]

---

۱. پ: که او داد مارا؛ ع: کجا دادمان. ۲. م: داد خواهد. ۳. ع، م: ندارد.
۴. پ: زشتی. ۵. ع، م: بکوشم که ازمن بباید کنش. ۶. پ: هر آنکس.
۷. پ: هر آنکو نباشد زپیمان من. ۸. پ: آن تخت و گاه. ۹. پ: براندازد از رنجهای مهی.

[که بر شاه بر کـودکی بـرده‌ام[1] | چو جان و روانش پرورده‌ام[2]][3]
امیـدم چنانست کان رنجهـا | فـراوان[4] مرا بر دهـد گنجها
چـو گفتار رستم به بهمن رسید | بپیچید و باد[5] از جگـر بر کشید
به یاد آمدش زان گرامـی پدر | که شد کُشته بر دستِ آن نامور
نه روی چخیدن بُد از شرم اوی[6] | نه برداشت از دیده آزرم اوی ۷۰
بدو گفت کای پهلـوانِ زمین | من این تخت شاهی و تاج و نگین[7]
ز بهر تو خـواهم مگر کارِ تو | بسازم به پاداش کـردارِ[8] تو
هر آن جامه کان روز پوشیده بود | بدو داد و رستم بپوشید زود
جهاندار بهمن برون کـرد دست | کیانی کمـر بـر میانش ببست
ز زَر[9]، بـارهٔ پهلوان خـواستند | بـزرگان بیکباره بر خـاستند ۷۵
همه کس رکابش همی بوسه داد | برو بر همـی آفرین کـرد یاد
برفتند با او سوی خانِ اوی | ببودنـد یك هفته مهمـان اوی
مهان را همه پهلوان هدیه داد | ز دیبای[10] و اسپانِ تـازی نـژاد
دگر هفته بزمی بیاراست شاه[11] | که هرگز نبود آنچنان بزمگاه[12]
به دشتی پُر از لاله و یاسمین | ز دینار و دیـبا بهشتِ بـرین[13] ۸۰
بهشت آنچنان خوب دارد سرشت | خنك هر که او دید خُرّم بهشت[14]
زبس نالـهٔ نای و آوایِ رود | روان را همی داد شادی[15] درود
چو از باده پُر شد سر سرکشان | به رخسار در داد بـاده نشان

۱. م: در یکدلی کرده‌ام. ۲. پ: بر آورده‌ام. ۳. به‌قیاس پ، م افزوده شد.
۴. م: از آن پس. ۵. پ: یکی باد سرد. ۶. ع: به پیشش نپیچید از شرم روی.
۷. ع: من از پادشاهی و تخت و نگین. ۸. ع، م: خودکام. ۹. پ: زنو.
۱۰. ز دینار، ع،م ندارد. ۱۱. پ: بیاراستند. ۱۲. پ: نه هرگز چنان بزم را ساختند، اساس: بزمگاه، متن برابر م، ع. ۱۳. پ: ز دیبا بهشتی نمود آن زمین. بدان تا بُد از لاله و یاسمین. ۱۴. ع، م: ندارد. ۱۵. پ، م، ع: گفتی.

مهان را همه خلعت افگند شاه ز دیبای زربفت و اسب[۱] و کلاه

۸۵بفرمود[۲] تا با دوات و حریر بیامد پشوتن که بودش دبیر[۳]

ببخشود کشور بر ایرانیان نبشتند منشور بر پرنیان

بزرگان گرفته ره بارگاه[۴] زهر هفت کشور به فرمانِ شاه

جهان‌گشت پُرخوبی و خواسته[۵] به داد و دهش گیتی آراسته

کشاورز و دهقان تن‌آسان[۶] شدند سپاهی وشهری به‌یك سان[۷] شدند

۹۰همی داد تخم و پراکند بر[۸] ندیدند رنجی[۹] براز خواب‌وخور

به خواب اندر آمد روانِ ستم در آن[۱۰] پادشاهی ندیدند غم

چنان شد که سیمرغ با ماکیان همی کرد خایه به یك آشیان

تناور شده مرد فرسوده کار[۱۱] شهنشاه را کار بزم و شکار

گَهِ بار دادن نشستی به تخت گَه و مه بدیدی چنان فرّ و بخت

۹۵ستمدیده، رفتی برش گر بَدی ز بیدادگر داد خود بستدی

گَهِ دادش آزرم و بی اندکی[۱۲] زن بیوه و شاه کشور یکی

وزان پس چو از تخت برخاستی نوا و می و خوردنی خواستی[۱۳]

سپهری بُدی بزم و ایوان شاه بزرگان ستاره شهنشاه ماه

به سر مستی[۱۴] اندر شبستان شدی شبستان نه اندر گلستان[۱۵] شدی

۱۰۰ز خوبان یکی بزم نو ساختی سر از شادکامی بر افراختی

چه خواهد چه جوید دگر آدمی جوانی و کامِ دل و بیغمی

---

۱. ع: تخت. ۲. ع: بفرمود شه تا. ۳. پ، ع: وزیر. ۴. ع: گرفتند ره دا پگاه. ۵. پ: جهان گشته خوب و پر از خواسته. ۶. ع: شادان. ۷. ع: هراسان. ۸. پ: همیدادشان تخم و افگند بر؛ ع، م: همی‌داد تخم و بیفگند بر. ۹. پ، ع، م: جز. ۱۰. اساس: همان، متن‌برابر پ، ع، م. ۱۱. ع: آسوده‌کار؛ ع: بعد از این بیت چهل بیت ندارد. ۱۲. پ: که داد آرزویم بسدو اندکی؛ م: که بار دادن نشست اندکی. ۱۳. پ: ساختی. ۱۴. پ: پس از مستی. ۱۵. پ: بُتستان؛ م: میان بتان بت پرستان شدی.

برآمد برین روزگاری نه دیر زرامش نیامد[۱] جهاندار سیر
زشادی کرا سیری آید بگوی مگر آنک ازو بخت برتافت روی
جهان دیده فرزانهٔ پُرگهر[۲] که از چرخ گردنده دادی خبر
بودی به کار اندرش رای شُست همه بودنیها بگفتی دُرست ۱۰۵
به شاهِ جهان گفت دستور پاك که در کار تو گشتم اندیشناك
که اندر شبستانِ شاه این زمان همه بردگانند این[۳] بی بُنان
تو نو ساختی[۴] هر شبی بستری دلارام تو هر گهی دیگری
اگرچه به چهره چو ماه و خورند ابا شاه ایران نه اندر خورند
زبرده نباید بجز بردگی زن آزاد باید نه زن بندگی[۵] ۱۱۰
یکی را چو بر تو بجنبید رشك جهان را ازو گشت[۶] خونین سرشك
ز رشك[۷] زنِ بد خو و کارِ بد بپرهیزد آن کس که دارد خرد[۸]
بباید زن ار ماند از هیچ روی زهرکس بخواه و به هرجا بجوی[۹]
نکوروی و آهسته و مهربان[۱۰] وفاجوی و خوش‌خوی و شیرین زبان
کراهست در خانه زین‌سان زنی سرافراز گردد به هر برزنی ۱۱۵
زن پارسای[۱۱] نکوتر هنر نباید که بر بام یابد گذر
چو گفتار فرزانه بشنید شاه که از مهربانیش بنمود راه
بخندید و گفت از چه گویی همی بدین گفته از ما چه جویی همی
بدو گفت دانا که تا[۱۲] دختری نیارد جهاندار از کشوری

---

۱. اساس: نباشد، متن برابر پ، م. ۲. پ، م: پرهنر. ۳. م: بندگانند از.
۴. پ: به نو ساختن؛ م: ز نو ساختن. ۵. اساس: زن آزاد زن باید و بردگی؛ م: از آزاد زن باید و بردگی؛ ع: ندارد؛ متن برابر پ. ۶. اساس: چو جاندان و آن را چو؛ م: جهاندار ازو گشت؛ ع: ندارد؛ متن برابر پ. ۷. پ: چو از کار. ۸. پ: دو زن. ۹. پ، ع: ندارد. ۱۰. پ: زن آزاده زن باید و مهربان. ۱۱. پ: پارسا را. ۱۲. پ: دانا که گر؛ م: جا، سپ از؛ ع: ندارد.

۱۲۰ ز تخم بزرگان و کی زادگان — بگوهر ز پاکان و آزادگان

به دیدار ماه و به بالا بلند — به ابرو کمان و به گیسو کمند

بزرگی و فرهنگ و رای اندر اوی — نشانِ رَهِ پارسایی در اوی

بُوَد بانوی مرزِ ایران و تور — ز پیوند هر کس شود شاه دور[۱]

بُرخویش سازد خورش‌های[۲] شاه — نیابد بر آن دستِ بدخـواه راه

۱۲۵ و دیگر چو فرزندش آید پدید — نیابدش بیغاره از کس شنید

چو والاگهر باشد از مام و باب — ز فرمان او کس[۳] نگیرد شتاب

سخنهای دانا چـو آمد به سر — درآمـد ز در رستمِ نامـور

جهاندیده فرزانه او را بدید — دگر باره برگفت و رستم شنید

تهمتن چنین گفت کز دیر باز — به دل در، همی دارم از شاه راز

۱۳۰ ز کارِ جهـانـدار[۴] ترسان شدم — شب و روز برجانش لرزان شدم

کنون‌چون جهاندیده راز ازنهفت — برآورد و با شاهِ ایران بگفت

چنان کرد باید که او دید[۵] رای — زبانو بُوَد خوب و خُرّم سرای

پشوتن همان گاه دیدار[۶] گشت — بدین گفته[۷] با هر دوان یارگشت

چنین گفت بهمن که گرچاره نیست — مرا با شما هر سه رایم[۸] یکیست

۱۳۵ [بجوید جهـاندیده اکنون دری — نمودار هـر کشوری دختری][۹]

که شاید به خـویشی و پیوند ما[۱۰] — کـه باشد سزاوار و دلبند مـا[۱۱]

چنین گفت فرزانه کای دادگر[۱۲] — من از هر نژادی بگویم خبر

---

۱. پ: نباشد زپیوند او شاه دور؛ م: بود بانوی مرز ایرانیان ــ زپیوند هر کس شود شادمان؛ ع: ندارد.
۲. پ: همی‌جای شاه؛ ع: ندارد.
۳. پ: سر؛ ع: ندارد.
۴. پ: جهاندیده؛ م: زکام جهاندار؛ ع: ندارد.
۵. اساس: کرد، متن برابر پ، م؛ ع: ندارد.
۶. پ: همانگه پدیدار؛ ع: ندارد
۷. پ، م: کار؛ ع: ندارد.
۸. پ: رای اکنون؛ م: رای هر دو؛ ع: ندارد.
۹. به قیاس پ افزوده شد.
۱۰ و ۱۱. م؛ ع: من.
۱۲. پ: تاجور؛ م؛ ع: پر هنر.

تو آن کن که رایِ تو و کامِ تست　　　کسی را گُزین کو دلارام تست

چنانست از اختر نژادِ عرب　　　که مردی سگالند و[1] نام و نسب

سخنگوی باشند و شیرین زبان　　　به دل راد و پاکیزه و مهربان ۱۴۰

یکایك به بالا بسانِ درخت　　　ولیکن به تن‌خشك باشند وسخت

دگر کشورِ روم را مرد و زن　　　بخوبی چو ما هندو سروِ چمن

به دل زیر کند و به گفتار خوش　　　به تن سخت فربه به رفتار کش[2]

سپیدی سپید و سیاهی سیاه　　　به تن مهربان و به دل نیکخواه[3]

در ایشان ز راه بَدِ اهرمن　　　همانا که[4] نشکیبد از مرد و زن ۱۴۵

دگر کشور تُرك[5] تا مرزِ چین　　　کزان خوبتر کس نبیند زمین

نمایش چنینست کز اختران　　　کز آن مرز خیزند گُند آوران[6]

هر آن آفرینش که از نیکویی　　　در ایشان سرشتست باید[7] خویی

دلیر و درشتند[8] و با کالبد　　　سبك مایه باشند گاوِ خرد

همه سروبالا و خورشید چهر　　　ندارند برخویش و پیوند مهر ۱۵۰

وفا را ندانند و آزرم نه　　　به گفتار و کردارشان شرم نه

دگر کشور و بومِ هندوستان　　　به‌دل بردن اندر چو جادوستان

به غمزه بُتانش همه جادوند　　　از آهوی بی‌دانشی یك سوند[9]

خردمند و آهسته و نیکدل　　　وفا جوی و شایسته[10] و دلگسل

به رفتن خرامان و بُت پیکرند　　　به دیدار ماه و به لب شکرند ۱۵۵

وفا پرور و دلبر و نیکرای[11]　　　به عنبر بپوشیده سر تا به پای[12]

۱. پ: اصل.　۲. اساس: خوش، متن برابر پ، ع، م.　۳. اساس: کینه خواه؛ متن برابر پ، م؛ در ع مصراع اول چنین است: به رفتار طاوس و رخسار ماه.　۴. پ: چنانست؛ م: همینست؛ ع: همانا که نشنیدم از مرد و زن.　۵. پ، م، ع: سند.　۶. پ، ع: بدگوهران.　۷. پ: جز.　۸. پ: هشومندا؛ م: درستند.　۹. ع: زکژی و ازکاستی یکسوند؛ م: ندارد.　۱۰. پ: فرخنده؛ ع: خوش خوی وهم.　۱۱. پ: نیکراه.　۱۲. پ: به عنبر بپوسته زلف سیاه؛ ع: بعطره.

ولیك آفریننده خوب و زشت | رگ بدخویی[1] اندریشان سرشت
از ایران اگر شاه را بایدا[2] | گُزیدن یکی سیمتن شایدا[3]
زتخم[4] بزرگان ایران زمین | که با تاج و تختند و مُهر ونگین
۱۶۰ نبینی که دهقان فرخ چه گفت | که همسر گزینند همه مرغ جفت
به ایران بتانند بس[5] دلفریب | دو دیده زدیدارشان[6] ناشکیب
به تن چون بهار و به رخ گل بیار | دو پستان چو نار ولبان دُربار[7]
هر آنچ آفریدست بر آدمی | زپاکی و خوبی و از مردمی[8]
در ایرانیانست[9] یکسر پدید | چو ایران جهان آفرین نافرید
۱۶۵ چو سروند اگر سرو را رفتنست | چو ماهند اگر ماه را گفتنست
نگارند اگر کام راندی نگار | گلندام[10] اگر گل بُدی پایدار
چنین است انجام و آغازشان | که داند جز از دادگر رازشان
چنین گفت رستم به بهمن که شاه | به گفتار این بنده دارد نگاه
یکی مایه ور مرد بازارگان | ز بهر درم نزد آزادگان[11]
۱۷۰ به کشمیر و کابل گذر داشتی | همه مایه زَرّ و گهر داشتی[12]
بپرسیدمش تاچه دید از شگفت[13] | شگفتی یکی داستان باز گفت[14]

گفتار اندر صفتِ دختر شاه صور ازگفتارِ رستمِ دستان

مراگفت کز شاهِ[15] کشمیرصور | فرستاده‌ای پیشم آمد ز دور

---

۱. پ، همی‌خوی بد؛ ع، رگه جادویی. ۲. پ، دل خواهدش؛ م، ع، بایدی
۳. پ، بایدش؛ م، ع، شایدی. ۴. پ، م، زپشت. ۵. ع، ازایران بباید یکی دلفریب. ۶. ع، او. ۷. پ، بهلب دانه‌دار؛ م، دولب؛ ع، ندارد. ۸. ع، ندارد. ۹. ع، در ایشان چنینست. ۱۰. پ، گلاندند. ۱۱. پ، پرمایگان؛ ع، بود باکاروان. ۱۲. پ، همه بار درو گهر داشتی؛ ع، فراوان گهرسیم و زر داشتی
۱۳. ع، از نهفت؛ پ، دیدی شگفت. ۱۴. پ، ع، داستانی بگفت. ۱۵. ع، شهر.

مرا خواند و رفتم بدان بارگاه　　چو دیدم من آن پادشاهی و گاه
از آن فرّ خیره فرو ماندم[۱]　　جهان آفرین را همی خواندم
زمین را ببوسیدم از پیش شاه　　همی آفرین گفتمش دیرگاه ۱۷۵
به نرمی مرا گفت کای مرد کار　　ز مایه گهرها چه داری به بار[۲]
ببینم اگر هیچ[۳] باشد پسند　　رسانم بهاشان به تو[۴] بی گزند
گهر هرچه من[۵] داشتم در نهان　　برون کردم از پیش شاه جهان
هر آنکس که دیدی بیودی[۶] خموش　　چه دانست کان چیست گوهرفروش
فروغش ببردی ز خورشید نور　　شب تیره تابنده رنگش ز دور ۱۸۰
سرانجام گفتند کاین را بها　　ندانیم و نتوانش کردن رها
چو از جوهری گفته بشنود شاه　　پرستنده‌ای را بفرمود شاه[۷]
که او را بَرِ دخترم ره کنید　　مر او را از این گوهر[۸] آگه کنید
به پرده در آوردمان رهنمای　　میان بهشت برین از سرای[۹]
همه فرش و دیبای رومی به زر　　همه پرده ها بافته پُر گهر ۱۸۵[۱۰]
نهاده یکی تخت شاهنشهی　　همی تافت از روی او فرّهی[۱۱]
همه تخت پهنای[۱۲] آن ماه بود　　دلم زین جهان خود نه[۱۳] آگاه بود
نشسته بر آن تخت زیبا بُتی　　که آزر نکردی[۱۴] چنان صورتی
نگاری بُد آراسته چون[۱۵] پری　　بخوبی فزون از بت آزری[۱۶]

---

۱. ب، از آن فر او خیره درماندم.　۲. ب، پس آنکه مرا گفت کای هوشیار زبر مایه گوهر چه داری بیار.　۳. ب، آنچه؛ ٤، گنج.　٤. ب، ٤، سپارم بهایش ترا.
۵. م، ٤، گهرها که.　۶. ب، بمانندش؛ ٤، بماندی　۷. ب، زود فرمود راه؛ ٤، م، پرستندگان را.　۸. ب، ٤، م، کار.　۹. ب، بسان بهشتی نمود آن سرای؛ ٤، م، بسان بهشتی بدیدم سرای.　۱۰. ب، همه پرنیان بافته با گهر؛ ٤، همه پرده‌ها بلغز دگر و گهر.　۱۱. ب، از آن تخت فرّ مهی.　۱۲. ٤، پنهان از　۱۳. ب، کی.
۱٤. ٤، که بتگر نسازد.　۱۵. ٤، ایزدی　۱۶. ب، برو سخت بسته دو چشم بدی؛ ٤، م، بدو نارسیده دو دست بدی.

۱۹۰ چو ماهی اگر ماه گویا شود ... چو سروی اگر سرو پویا شود

بهاری یکی خرمن گل تنش ... دمان بوی مینو ز پیراهنش[۱]

چو گویا شدی دُرهمی ریختی[۲] ... چو خندان شدی دل‌برانگیختی

گر آزر چنان بت نگارید بس[۳] ... سزد گر همه بت پرستیم پس

نشسته برش کودکی چون پری ... شمن وار پیش بُتِ آزری

۱۹۵ کشیدی[۴] به‌بازیّ شطرنج دست ... من از دور نظاره برسان مست

چو خر در گِلِ شوره درماندم ... بر او نامِ یزدان همی خواندم

همانا که رضوان بُدآن رهنمای ... که بُردی مرا در بهشتِ خدای

پرستنده بازیش کوتاه کرد ... زکارِ مَنَش یکسر آگاه کرد

مراخواندوبنشاندر پیش[۵] خویش ... بفرمود گوهر نهادمش پیش

۲۰۰ یکایك بدید و بهاشان[۶] بگفت ... من از دانش او بماندم شگفت

سخن کرد پیدا زتُنگِ شکر ... که آمد[۷] زیاقوت پیدا گُهر

بپرسیدم از مردِ خسرو پرست ... مرا گفت کاین شاه را دخترست

چو بفروختم گوهر و خواسته ... شد از خواسته کارم آراسته

شکیبا نباشد همی شاه از اوی ... به‌فرهنگ ودانش به‌تدبیروخوی[۸]

۲۰۵ همی دارد این پادشاهی به پای ... به‌فرهنگ ودانش به تدبیرورای

مهان از جهان مهربان وی‌اند ... شب و روز در داستان وی اند

نه او جفت خواهد نه شاهش دهد ... خُنُك آنك درخویش[۹] راهش دهد

---

۱. اساس، م: دمان بوی و رنگش ز پیراهنش؛ متن برابر پ؛ ع: ببوی عنبر. ۲. پ: چو پویا شدی گل همی بیختی. ۳. پ: گر از زرچنان بت نگارندکس. ۴. پ، ع، م: گشاده. ۵. پ: نزدیك؛ ع: نزد. ۶. پ، ع، م: بهایش. ۷. اساس: نامد، متن برابر پ، م؛ ع: همه لعل و یاقوت بود و گهر. ۸. پ: برآشفت هر کس که آگاه ازو؛ ع: بدو شیفته هر که آگاه ازو؛ م: همی دارد آن پادشاهی به پای- به فرهنگ و دانش به تدبیر و رای. ۹. م: هر که با خویش؛ پ: در پیش؛ ع: دگر هر که با خویش.

کتابونش نام[1] و به دانش تمام خردمند و آهسته و نیکنام
همین کودک تا رسیده به جای غلامیست شایسته و نیک رای[2]
درین کاخ یکجای پرورده‌اند همان شیر یکدیگران خورده‌اند ۲۱۰
چو لؤلؤ به خوبی و لؤلؤ به نام به مردّی و دانش جوانی تمام[3]
دبیری بـه یکجا بیا مـوخته به هر دانشی دل بر افروخته
نَپرّد ز بالای سرشان عقاب نبیند همان[4] چهرشان آفتاب
اگر شاه را او پسند آمدی همانا دلش زیربند آمدی
نکردی به دیدارِ[5] هرکس نگاه نه خود گوهرِ شاه گشتی تباه ۲۱۵
زگفتار آن مردِ گوهر فروش دلِ شاه ایران بر آمد به جوش
دلش آتشِ مهربانی گرفت روانش رهِ ناتوانی گرفت
بجوشید[6] دل شاه را در نهان بدو گفت کای نامدارِ جهان
از ایدر به کشمیر دورست راه نباید که پیچد سرِ صورِ شاه
سپه برد باید سوی او به جنگ نباید که نامم شود[7] زیرِ ننگ ۲۲۰
گر او سر بتابد ز فرمانِ من به یکسو گراید ز پیمانِ من
بدو گفت رستم که شاهِ جوان[8] ندارد به گفتار رنجه روان
چو من نامه سازم بَرِ شاهِ صور بسازد به یك هفته بی جنگ سور
بـه هندوستان اندرون نامِ ما[9] بزرگست و آراسته کامِ ما[10]
بزرگان فرامرز را دیـده‌اند به‌ننگ[11] و نبَردش پسندیده‌اند ۲۲۵
هنوز از تفِ تیغ او هندوان شمیده دلند و رمیده روان

---

۱. پ، ۴، م: کتایون به‌نام. ۲. م: پرورده اندر سرای؛ پ: شایسته اندر سرای.
۳. پ: بمردی ورأی و به دانش‌تمام؛ م: همان شاه و دختر بدو شادکام؛ ۴: پریچهره باشد بدو شادکام. ۴. پ، م، ۴: همی. ۵. پ، م: به گفتار. ۶. پ، ۴، م: بجنبید.
۷. پ: بود. ۸. پ، م: جهان؛ ۴: بدو گفت رستم که ای شهریار — تو دل را بدین کار غمگین مدار. ۹ و ۱۰. م، ۴: من. ۱۱. م: به روز؛ ۴: به رزم و به بزمش؛ پ: به تنگ.

بفرمای ای شاه و آنگه ببین / که چون آرم او را به ایران‌زمین
ز گفتارِ رستم بخندید شاه / بدو گفت کای پهلوان سپاه[1]
تو دانی بکن هر چه کام آیدت / که شیر شکاری به دام آیدت
۲۳۰ به دستوری باز گشتن ز در[2] / ببوسید تخت آن یلِ نامور
گرفت او ره سیستان با سپاه / بیامد به نزدیکِ دستان زراه
همه نیکوبهای بهمن بدوی / بگفت و بمالید برخاك روی[3]
به دیدار او شاد شد زالِ پیر / وزان پس بفرمود کامد دبیر
[دبیر خردمند دانش پذیر / بیاورد و بگرفت کلك و حریر][4]
۲۳۵ نبشت او یکی نامهٔ هندوی / بسرِ شاه کشمیر با نیکوی
سرانگشت او چون دو ماهی گرفت[5] / سَر کلكِ زرین سیاهی گرفت
چنان از دهان[6] مُشك بویا فشاند / که بر پرنیان بر سپیدی[7] نماند
پسِ از آفرین خداوندِ[8] پاك / چنین گفت گوینده بی‌ترس و باك

نامه نوشتن رستم زال پیش شاه کشمیر

که این نامه از رستم تیز چنگ / بَر شاهِ کشمیر باهوش و سنگ[9]
۲۴۰ [خرد پرور و گُرد آزاده خوی / دلیر و سرافراز و پرخاشجوی][10]
تو آگاهی ای شاه روشن روان / زپیمان میان من و هندوان
ازاین پس که دیدند گُند آوری / نهادند گـردن بـه فرمانبری

---

۱. در ع چنین آمده است: چو بهمن ز رستم شنید این سخن — بخندید از گفت مرد کهن — بدو گفت کای گرد لشکرپناه — انوشه بزی تا بود سال و ماه.
۲. پ: به‌دستوری تاجور شد به‌در.
۳. پ: بگفت آن دلاورکو جنگجوی؛ ع: ندارد.
۴. به‌قیاس پ افزوده شد.
۵. پ: سه انگشت اوچون بهم در گرفت؛ م: تباهی گرفت.
۶. پ: دمش؛ م، ع: دهن.
۷. پ: که بر روی دیبا سفیدی نماند؛ م: که بر وی نشان؛ ع: که بر روی کاغذ سفیدی نماند.
۸. پ: جهاندار.
۹. ع: هنگ.
۱۰. به‌قیاس پ افزوده شد.

ز گرز فـرامـرز گشتند نرم　　که بر مرد و باره بدرید چرم

کـه دیگر نیابند از ما گزند　　جز آنگه که از رای ما بگذرند

از آن عهدو پیمان چنان چون سزد　　نخواهم که بادی به تو بر وزد ۲۴۵

[به دل راستی گر نبودی مرا　　ستاینده خود کی ستودی مرا][1]

بدان دادگر کافرید[2] او بهشت　　بدان نور[3] کاورده بُدزرد هشت

که گفتارِ من نیست جز راستی　　نخواهم به تو کژی و کاستی

بدان کاین جهانجوی شاه‌نوست　　بزرگـشت و با فَرِّ کیخسروست

نبیره جهاندار لهراسب شاه　　خـداونـد پیروزی و دستگاه ۲۵۰

دلیر و خردمند و راد و جوان　　ز دیدار او تازه[4] گردد روان

ز روم و ز چین وز ایران و تور　　زدریا وخشکی و نزدیك و دور[5]

بزرگان بدین بارگاه آمدنـد　　به دل شاه را نیکخواه آمدنـد

نماندست شاهی بـه رویِ زمین　　کـه ننهاد منشورِ او را نگین[6]

بدین کامکاری جهان کـدخدای　　بخوبی[7] به پیوندتو کـرد رای ۲۵۵

همانا کسی صورت دخترت　　بگفته است و آرایشِ کشورت

دلِ شاه جویای آن گلرخست　　بدین کام بر رای او فرخست[8]

ترا بخت فرخ در آمد زخواب　　ز فرمان شاهِ جهان سر متاب

چو بر خوانی این نامـهٔ پندمند　　به دانش گرای و خرد کار بند[9]

بـزودی بیایـد بسیجید کار　　سپردن مراو را بدین استوار[10] ۲۶۰

چو شد دخترت بانـوی شاه ما　　بـود شاه ما وین بـود ماهِ ما[11]

---

۱. به‌قیاس پ، م، ﻉ افزوده شد.　۲. ﻉ، بدان داوری کان پدید.　۳. اساس، بود؛ متن برابر م، ﻉ؛ پ، به نوری.　۴. پ، خیره؛ ﻉ: شاد.　۵. م، ز ترك و زچین و ز ایران وروم ـ زدریا و خشکی وهر مرز وبوم.　۶. م، پرچین؛ ﻉ، پ، بر نگین.　۷. ﻉ، به‌خویشی.　۸. پ،م، ترا بخت از این رای او فـرخست؛ ﻉ، بدین رای بر رای تو فرخست.　۹. ﻉ، ای شه ارجمند؛ م، ندارد　۱۰. ﻉ، بدین‌شهریار.　۱۱. ﻉ، بود شاه ایران نکوخواه ما؛ م، بود شاه ما مر ترا با وفا.

سراسر زمین این سخن گسترد ... که یارد که بر کشورت بگذرد[1]
چو پشتِ[2] تو گردد جهاندار شاه ... که یارد به رویِ تو کردن نگاه
وگر دل ز اندیشه گُم ره کنی ... جهان را ز نادانی آگه کنی
۲۶۵ من از عهد[3] وسوگند یکسو شوم ... هرآنچ او کند با تو خستو شوم[4]
سپاهی کِشد سویِ تو شهریار ... که برخشك و دریا نباشد گذار[5]
نه تو مانی آنگاه ونه لشکرت[6] ... شود شاه را کشور و دخترت
نویسنده چون گفته‌ها کرد یاد ... بپیچید و مُهر از برش بر نهاد
یکی[7] بود رزم آزموده سوار ... که بُدنامِ[8] او پارسِ پرهیزکار
۲۷۰ ببالا و دیدار و مردانگی ... به فَرّ بزرگی و فرزانگی[9]
همان مادر زال پرورده بود ... ابا زال یکجای در پرده بود[10]

---

۱. ع: بنگرد. ۲. ع: چو خویش. ۳. ع: پیوند؛ م: پس از عهد و پیوند یکسو شویم. ۴. بدانچ او کند باز خستو شویم؛ پ، ع: خستو شوم. ۵. اساس: که بر جنگ دریا نیاید به‌کار، متن برابر پ، م، ع. ۶. م، ع: کشورت. ۷. پ، م: گوی. ۸. پ، م: کجا ۹. پ، ع، م: ندارد. ۱۰. پ، م: همان مادرش سام را برده بود — ابا زال یکجای پرورده بود؛ در ع ابیات زیر آمده است:

بدو گفت رستم که ای نیکخواه ... ببر نامهٔ من بَرِ صور شاه
چو آیی به ایوان و کاخش فرود ... نخستین زمین چه مر او را درود
از آن پس ز نیك و بد روزگار ... بگویی سخنها بدو آشکار
چو این گفته بشنید پارس گزین ... ببوسید پیش تهمتن زمین
ز نزد تهمتن برون رفت زود ... سوی شاه کشمیر مانند دود
شب وروز پیمود آن راه دور ... چنین تا بیامد بَرِ شاه صور

خبریافتن شاه صور از آمدن پارس پرهیزگار

وزین دو خبر شد بَرِ شاه صور ... که آمد فرستاده از راه دور
همانا فرستادهٔ رستم است ... که مانندهٔ او به گیتی کم است
فرستادهٔ پهلو زابلی ... ابا پهلوزاد از پلان کابلی
نداریم کاکنون چه دارد خبر ... چه خواهد زما او درین بوم وبر

←

به مردی پسندیدهٔ زال بود　　گوی بود با یال و با هال بود[1]
به هر جای با زال یار او بُدی　　در آن خاندان استوار او بُدی
مرا او را بخواند و بدو داد و گفت　　که با جان پاک خرد باد جفت
ترا رفت باید بَرِ شاهِ صور　　به کشمیر از ایدر نه راهیست دور ۲۷۵
بر آید گر این کار بر دستِ تو　　به ماهی رساند سرشستِ تو[2]
چو دختر دهد شاه[3] مر شاه را　　سپارد به تو نیک پی ماه را
چنان باید او را که داری نهان　　کز او باز دادن نداند نشان[4]
جهاندیده با چند خادم به راه　　بشد تازیان[5] تا بَرِ صور شاه
به راهی همه شوره و سنگلاخ　　ندید اندران راه آباد[6] و کاخ ۲۸۰

[رفتن پارس پیشِ شاه صور و رسانیدن نامهٔ رستم به او

بدینسان همی رفت بر راه دور　　همین تا در آمد به ایوان صور
پس آنگه خبر شد سوی شهریار　　که آمد ز رستم یکی نامدار



چو بشنید آن آگهی شهریار　　بشد با بزرگان هماندم سوار
برون آمد از شهر کشمیر زود　　پذیره بیامد ابا نای و رود
به بستند آیین بزرگان شهر　　برون رفت با نامداران دو بهر
چنین تا رسیدند بر یکدگر　　گرفتند مر یکدگر را به بر
از آنجا سوی شهر رفتند شاد　　در ایوان نشستند با کام و داد
وزان پس بپرسید ازو شاه صور　　ز پیمودن راه دشوار و دور
چو بشنید پرهیزگار این سخن　　زمین را ببوسید در انجمن
ز دستان و رستم درودش بداد　　پس آنگه سر نامه را بر گشاد
چو نامه به شاه جهانبان نمود　　سر شاه کشمیر شد پر ز دود
به دل گفت دشوار کار او فتاد　　که این تحفه بر رهگذار او فتاد
اگر دختر از من سخن نشنود　　بدین کار و کردار من نگرود

۱. پ، ع، م ندارد.　۲. پ، م، نهم کشور شاه در دست تو؛ ع، ندارد.　۳. پ، م، صور؛ ع، ندارد.　۴. م، کز و باز دیدن نداند جهان؛ ع، ندارد.　۵. م، شتابان بشد.
۶. پ، اندروجای.

بفرمود پس شه که راهش دهند / به نزدیکیِ تخت بارش دهند
بیامد پس آنگاه سالار بار / امان یافتش او بَرِ شهریار
۲۸۵ دو چشمش برافتاد برچشمِ صور / ستایش همی کرد آنگه زدور
بیامد ببوسید پس آن تختِ داد / [پس آنگاه نامه به پیشش نهاد][1]
همان شاه کشمیر چون نامه دید / پُراندیشه گشت و دلش بردمید[2]
بمالید بر چشم و برسر نهاد / ز رستم فراوان همی[3] کرد یاد
نهفته همی خواند نامه دبیر / رخِ شاه می‌گشت همچون[4] زریر
۲۹۰ چو از نامه سرتاسر آگاه شد / همه شادمانیش کوتاه شد
همی گفت با خویشتن نامجوی / که برگاشت ازما مگربخت روی
کتایون سراندر نیارد به دام / نگردد بدین آرزو هیچ رام
اگر بهمن و رستمِ نامدار[5] / بیازارد از من برآرد دمار[6]
زما کاشکی گنجها خواستی / بدین آرزو دل بیاراستی
۲۹۵ [به پاسخ فرستاده را گفت صور / که پیوسته شد ماتم من به سور
از این به چه باشد مرا در جهان / چنین خواستاری میان مهان
طلبکار دختر تهمتن بُوَد / که دامادمن شاه بهمن بُوَد
فرستاده را جایِ نیکو بداد / وزان پس از آنجا به‌کردار باد][7]
درآمد بَرِ دختر نیک نام / بدو گفت کای باب را نام وکام[8]
۳۰۰ چنان دان که این نامهٔ رستم است / مرا جای اندیشه و ماتم است
تراخواسته است ازمن آن بدنژاد / چنین چاره از بهر بهمن نهاد
ندانم چه اندیشه کرد اندرین / که هرگز مبیناد خُرّم زمین

---

۱. به‌قیاس پ افزوده شد. ۲. پ، بربرید؛ م، برطپید. ۳. پ، م، سخن.
۴. پ، کشمیر شد چون. ۵. م، کینه دل. ۶. م، مرا جان گسل؛ پ، شود رازخوار.
۷. به قیاس، ع افزوده شد. ۸. پ، دخت فرخنده کام؛ م، باب را نازوکام؛ ع، باب باعیش وکام.

[و دیگر که بهمن ز پشتِ کیان / بزرگست و بسته به شاهی میان
ز پشتِ فریدون کشد او نژاد / زمادر دگر چون فریدون نژاد][۱]
چه‌گویی[۲] چه سازم چه رای‌آورم / ابا او چه چاره بـجای آورم[۳] ۳۰۵
اگر سرکشم کار گردد دراز / سپاه آورد گردد او رزمساز[۴]
وگر گویم آری مباد این سخن / که یك چشم زد دورگردی زمن
مرا پادشاهی و جان و روان / به‌تو پایدار است واین کی[۵] توان
ندارم مـن از بهمن وجنگ باك / چه بهمن به‌پیشم چه یك مشت‌خاك
ولیکن چو خـواهنده رستم بود / سرانجام[۶] اگر سَرکِشَم غم بود ۳۱۰
شنیدی کزایشان بدین مرز وبوم / چه اَندُه رسید و چه بیداد شوم
[ز گُرزِ فرامرزِ دستان نژاد / که هرگز نشانش بـه‌گیتی مباد][۷]
هنوز اندرین خـانه ها مویه گر / هـمانا نپردخت و نامد به در
چو رستم پدر با فـرامرز پـور / بجوشند، کی باید آراست سور[۸]
کتایون پدر را دژم دید وگفت / کزینسان سخن‌هیچ نتوان نهفت[۹] ۳۱۵
بدان ای گرامی پدر کاین جهان / شگفتی بسی دارد انـدر نـهان
همه روزگارش نه یکسان بُوَد / نه همواره مردم تن‌آسان بُوَد
سپهری بلند است و چرخِ روان / رسیدن سوی رای[۱۰] او کی توان
گـهی کام و آرام پیش آورد / گهی گُرم واحزان به پیش آورد[۱۱]
بدستی شتاب و به دستی درنگ / به‌دستی شراب وبه‌دیگر[۱۲] شرنگ ۳۲۰

۱. به قیاس پ ومعنی افزوده شد. ۲. پ، چه‌گویم. ۳. ع، آوری. ۴. م، کینه‌ساز؛ پ، رستم رزمساز. ۵. م، چون؛ پ، به‌تو باید آراست؛ ع، به تو دلارم آراسته.
۶. م، از این کار. ۷. به‌قیاس ع افزوده شد. ۸. م، ع، بجوشد کجا داردش پای سور؛ پ: آرام وسور. ۹. پ، کزین به بنتوان‌سخن ایچ گفت؛ م، که نتوان ازین در سخنها نهفت.
۱۰. م، راز. ۱۱. پ، م، هم‌اندر زمان گرم پیش آورد؛ ع، گهی رزم و ناکامیش آورد.
۱۲. پ، م، ع، به دستی.

دهد مر یکی را درنگ و شتاب دهد مر یکی را شرنگ و شراب
بخنداند و باز گریان کند دهد درد و داروش پنهان کند
چنان دان کز آسیب او کس نَرست خـردمند ازیرا در او دل نبَست
چـو با او بِه از سازگاری نبود خُنُك آنکه او سازگاری نمود
۳۲۵ اگر شاه ما را از این است درد که رستم بدین نامه در، یاد کرد
چو پیش آمدت کار چون بگروی مدارا بِه از تُندی[1] و بدخویی
هر آن درد کآیدش دارو بدست از او خوار وآسان توانند رَست
[بجز مرگ کز مرگ خود چاره نیست بتر تر ز مرگ ایج پتیاره نیست][2]
گهر[3] هرچه شاهان بیندوختند ندیدیم هـرگز که بفروختند
۳۳۰ زبهر یکی روز بَد داشتند بـرفتند و هم خـوار بگذاشتند
همه هرچه باشد بـدو دسترس فدای تن وجان تو باد و بس[4]
نبینی که گوینده موبد[5] چه گفت چو با مرگ بیدادگر گشت جفت
مرا هر که ازدخمه برداشت روی بَرَدَ باز خانه بَـرَدَ باز کوی[6]
زدستند شاهان هـندوستان بنومیدی از مـن همه[7] داستان
۳۳۵ ولیکن چـو چاره نبینم همی خِرَد را به دل بَرگُزینم همی
چودانم که بارستمت[8] پای نیست بِه از سازگاری مرا رای نیست
شنیدم که با رای و قنوجیان چه رفت از فرامرز و ایرانیان[9]
هنوز اندر آن مرز مُردار خوار نیابد همی سوی صحرا گذار

---

۱. ب: به از جنگ و از. ۲. به قیاس ب، م، ع افـزوده شد؛ ع: به بدتر هم از مرگ پتیاره نیست. ۳. م: درم. ٤. ب، م: خود دارِبس؛ ع: هرچـه هست.
۵. اساس، ع: دانای تازی؛ متن برابر ب، م. گوینده دهقان. ٦. ب: مرس کو به خانه مر کس کو به کوی؛ م: مرس کو به خانه مرو کو بکوی. ۷. ب: بسی. ۸. اساس: رستمم؛ متن برابر ب، ع، م. ۹. ب، م، ع: شنیدم که باخان وبا کشورت ــ چه رفت از فرامرز با لشکرت و در ب این بیت افزوده، شنیدم که جیپال را پای بر ــ چه دید از فرامرز بیدادگر.

و دیگر که بهمن ز تخمِ کیان / بزرگ است و چون او که بندد[1] میان

به پشتِ فریدون کشد او نژاد / زمادر دگر چون فریدون کَه‌زاد[2] ۳۴۰

ترا پشت باشد چو خویش تو گشت / مرین رای داروی ریشِ تو گشت

بماند به تو تاج شاهی و تخت / نگرداند از تو مگر روی بخت

سه دیگر به جایست خود دخترت / ز دختر بماند بـه تو افسرت[3]

زدختر چو بشنید صور این سخن / زابرو برون کرد چینِ کهن

پس آن گه[4] دو چشمش ببوسید و گفت / که با شادمانیم کردی تو جفت[5] ۳۴۵

مر این پندها را که کردی تو یاد / جهان آفرین از تو خشنود باد[6]

بترسیدم از تو که بَرگَست اگر[7] / سراندر نیاری توای پرهنر[8]

ازین پادشاهی بـر آرند دود / نماند برین مرز کشت و درود

ولیکن چو تو دور گشتی زمَن / چه باید مرا باغ و کاخ و چمن

نخواهم جهان سر بسر بی رُخت / نه دیهیم بی دیدن فَرُخت ۳۵۰

بگفت این و گریان برون شد زدر / سر انگشت خایان و خسته[9] جگر

بخفت آن شبِ تیره با درد و غم / به خواب اندر آمد روانش دژم

[خواب دیدنِ شاهِ صور و تعبیر کردن کتایون][10]

چنان دید کز سویِ ایرانیان / یکی کُرّه‌ای شد پـیِ مادیان

بیامد دوان[11] تا بَرِ تخت اوی / نکرد ایچ اندیشه از بختِ اوی

---

۱. پ،م،ع: بسته به‌شاهی. ۲. پ: به‌مادرهم از تخمهٔ کیقباد. ۳. پ: سه دیگر به‌جایست چون دختری ـ گزین دختری نام من بستری. ع،م: ندارد. ۴. م: نگارین دو دستش؛ اساس: به‌بازی، متن برابر ع. ۵. ع: که باشی همه ساله با بخت جفت. ۶. پ: ندارد همی ایچ دستور یاد. ۷. بترسیدم از بخت و از تو که گر؛ ع: مرا بود اندیشه‌ای سیمبر ۸. پ: سیمبر؛ م: نامور. ۹. پ، م: سوزان. ۱۰. به قیاس پ، م، ع افزوده شد. ۱۱. پ، م: دمان.

۳۵۵ لگد زد فراوان که نتوان شمرد — یکی پایهٔ تخت بشکست خُرد
زخواب اندر آمد جهاندیده شاه — رمیده دل[۱] و هوش گشته تباه
همی گفت کاین هم نشان بَدَست[۲] — همانادرین خواب حکم ایزدست[۳]
بَرِ دختر آمد هم اندر شتاب — بدوباز گفت آنچ دیدش به خواب
کتایون بدو گفت جز خُرّمی — نباشد نگر تا نباشی[۴] غمی
۳۶۰ ازین خواب ناید ترا بیش و کم — به ایران رسد مرمرا این ستم[۵]
دگر روز شه موبدان را بخواند — ز رستم فراوان سخنها براند
ازایشان در آن کار تدبیر خواست — نیارست کس پاسخش داد راست
نه با شاه گفتن که دختر بِده — نه گفتن که جنگ ازچنین ننگ بِه[۶]
نگفت ایچ کس از پیِ نام و ننگ — که گر رستم آید بسازیم جنگ
۳۶۵ از ایشان چو پاسخ نیامد پدید — جهاندار باد از جگر برکشید
بدیشان چنین گفت پس شهریار — خرد باید و پندِ آموزگار
دلیری زلشکر بـه هـر جایگاه — نیاید پس آنگاه بدخواه راه[۷]
مراگر چنین کار پیش آمدست — شما را زمن نیز بیش آمدست
چودر خانه آتش رسد ارچه دیر[۸] — یکایك بسوزد ز بالا و زیر[۹]
۳۷۰ بهشوری که سیل آید از کوهسار — نباشد کسی را به جان زینهار
اگر لشکر آید از ایـران زمین — نه تنها مرا باشد آن[۱۰] رنج و کین
سراسر همه شهر ویران شود[۱۱] — به کامِ دلیران ایران شود[۱۲]

---

۱. ع: خرد رفته. ۲. پ، م: بدیست. ۳. پ: کار خواست ایزدیست؛ م: خواهش ایزدیست؛ ع: حکمت ایزد است. ۴. اساس: نباشد؛ متن برابر پ، ع، م. ۵. پ: به ایران بود برهمه این ستم؛ ع: به ایران رسد مر مرا بیش و کم. ۶. پ: نه گفتن که مرگ...؛ ع: نه گفتن که جنگ از چنین کار به. ۷. پ: نیاید بجز فکرو تدبیر راه. ۸. م، پ: زتندت نه دیر؛ ع: فتدگر ندیر. ۹. پ، ع: سراسر بسوزد چه بالا وزیر؛ م: زبالا وزیر. ۱۰. پ: رزم. ۱۱. پ: کند. ۱۲. ع: وشیران شود؛ پ: ایران کند؛ م: ندارد.

من از بدلیتان هم آگه بُدم — همه روز و شب من بدین ره‌بُدم

که گر لشکر آرد[1] ندارید پای — نمانید[2] از پیشِ دشمن به جای

به یك نامه کز دشمن آمدپدید — نیارد همی از شما کس چخید[3] ۳۷۵

من از لشکر این رنج برداشتم — زدل رزم بیهوده بگذاشتم[4]

نیازارم این لشکرِ خویش را — به بهمن دهم دختر خویش را

همه هر چه دختر بدو گفته بود — بدان موبدان گفت همچون‌شنود

نهادند سر بر زمینِ پیشِ تخت — که ای شاهِ پیروزِ فرخنده بخت

همه بیم ازاین بود واین خامشی — که‌گرباشداز دختِ شه‌سرکشی[5] ۳۸۰

هوا گردد از تیغِ بهمن بنفش — نشاید تپانچه زدن با درفش[6]

اگر هفت کشور زمین سر بسر — بُدی[7] دشمنِ شاهِ پیروزگر

نُرستی زشمشیر ماکس دُرست[8] — به‌کوشش نکردی کسی رای سست

ولیکن چو با رستم افتاده کار — زما به شناسد و را شهریار

زما کیست کورا به روزِ نبرد — بخواند دلِ ما نیارد به درد ۳۸۵

چنان است آیین و تدبیرِ راه — که با شاه گفتست فرزندِ شاه

چو دختر بدین کارخستو[9] شود — سپه را همه کار نیکو شود[10]

بدین بُرنهادند و بَرخاستند — بفرمود تا کشور آراستند

[غلامی بُدش دخترِ خویشکام — که با او همی بود لؤلؤ به نام

که همرازاوبود و هم مِهر جوی — به‌عشقش بُدی روزوشب گفتگوی][11] ۳۹۰

---

۱. ب، م، آید؛ ع، آرند. ۲. اساس: نماندیم؛ متن برابر ب؛ ع: نمانیم در پیش؛ م، بمـالیدم از پیش. ۳. ع، شما را زجان گشت دل نا امید. ۴. م، خود این رزم؛ ب، زدل رنج بیهوده برکاشتم. ۵. اساس، شاه‌کشی؛ متن برابر ب، ع، م. ۶. ع، زدن مشت را بردرفش. ۷. ب، م، شدی. ۸. ع، نرستی کس از تیغ ما نند رست. ۹. ب، خشنو؛ ع، ندارد. ۱۰. ب، م، همه کین وپرخاش یك سو شود؛ ع، ندارد.

۱۱. به‌قیاس ب، ع، افزوده شد.

چو آگاه شد لؤلؤ از کارِ[1] شاه — در آمد بَرِ دخترِ نیکخواه

زرخ رنگ[2] برگشته و تافته — غم و فرقت از بوی او یافته[3]

به مردی مگر نارسیده هنوز — به‌مِهر اندر افتاده و گشته کوز[4]

چنان مهربان[5] گشته بر یکدگر — که جانشان یکی گرچه دوبودسر

۳۹۵ وفا رفته و کرده سوگند یاد — که درکام هرگز نباشند شاد[6]

کنار و می و بوس باشد میان — نباشد گناهی که باشد[7] زیان

جز آنگه کجا دختر از سوی خویش — بَرَد مهرِ ایزد بَرِ شویِ خویش[8]

دوبیدل به دیدار بنهاده دل — به خُردی به یکدیگران داده دل

کتایون چو رخسار لؤلؤ بدید — شده سرخ‌گل[9] زردچون شنبلید

۴۰۰ بدانست که آگاه شد زین سخن — کجا شاهِ[10] کشمیر افکند بن

بپرسید و گفت ای نیازی چه بود — که گشتی چنین تافته سخت زود[11]

بدو گفت کای مایهٔ نیکویی — بگویم گر از من سخن بشنوی

شنیدم که شاهِ جهان کرد رای — کجا از تو پردخت مانَد سرای

ترا بی بهانه به دشمن دهد — ز گفتارِ رستم به بهمن دهد

۴۰۵ به ایران شوی توبدان مرزشوم[12] — نبینی دگر باره این مرز و بوم[13]

من از تو جدا مانم و تو ز من — چوجانی که یک ره‌جداشد زتن[14]

من این مهربانی همی داشتم — به امیدها روز بگذاشتم

---

۱. م، رای. ۲. پ، رخ از جنگ؛ م، ندارد ۳. پ، غم هجر بوی بدی یافته؛ م، ندارد

۴. م، بدریای مهراندرون گشته کوژ؛ پ، بدریای عشق. ۵. پ، وفا جسته. ۶. پ، که هرگز نباشند ازکام یاد؛ ع، کسه بی‌کام هرگز نباشند شاد. ۷. پ، دارد؛ م، بیت را ندارد. ۸. م، برد مهربان خود؛ پ، بزد مُهر یزدان به‌پایان خویش. ۹. پ، م، برگه گل؛ ع، که گشته رخش زرد. ۱۰. م، که دارای کشمیر؛ ع، که آن شاه.

۱۱. پ، همچو دود؛ اساس، دست بود؛ متن برابر ع، م. ۱۲. ع، ازاین مرزوبوم.

۱۳. م، شهروبوم. ۱۴. م، چوجان کورها گشته یک ره زتن؛ ع، چوجانی که بیرون گراید زتن.

که باشد که روزی مرا بر دهد ‌ ‌ ‌ ‌ ترا پادشاهی و افسر دهد[۱]
کنون تخم بی‌بر شد و رنج باد ‌ ‌ ‌ ‌ بدین روز من دشمنِ من مباد
همی‌گفت بر گل همی راند اشک ‌ ‌ ‌ ‌ گل ارغوانی عقیقین[۲] سرشک ۴۱۰
کتایون بدو گفت کای دلگسل ‌ ‌ ‌ ‌ به خیره مکن خویشتن تنگدل
تو دانی که شاهان مرا خواستند ‌ ‌ ‌ ‌ بسی لابه و خواهش آراستند[۳]
نگشتم بدین آرزو هیچ گرم[۴] ‌ ‌ ‌ ‌ نه از من کسی پاسخی یافت نَرم[۵]
نه گردن نهادم به فرمانبری ‌ ‌ ‌ ‌ نه بر تو گُزیدم کسی سرسری[۶]
یکی آنک نامد مرا کس همال[۷] ‌ ‌ ‌ ‌ به دیدار و دانش به فرهنگ و سال ۴۱۵
دگر آنکه تدبیرِ شاهی و رای[۸] ‌ ‌ ‌ ‌ به من بود تا بر رسیدم به جای[۹]
بسا کینه جویا[۱۰] بیامد که من ‌ ‌ ‌ ‌ به نیرنگ بَروی فکندم شکن
کنون گر نه جوینده[۱۱] رستم بُدی ‌ ‌ ‌ ‌ ز بهمن مرا کمترین غم بُدی
اگر پیل را زیر پی بودمی ‌ ‌ ‌ ‌ بدین کار خورسند کی بودمی
وگر در دَم اژدها بودمی[۱۲] ‌ ‌ ‌ ‌ زبان را به آری کجا راندمی[۱۳] ۴۲۰
کسی را که هوش است و فرزانگی ‌ ‌ ‌ ‌ چرا جُست بایدش بیگانگی
اگر سر بدین کار بنهادمی ‌ ‌ ‌ ‌ به بیگانگی تن کجا دادمی[۱۴]
که بیگانه گر چه یگانه بود ‌ ‌ ‌ ‌ بود خوار گرچه به خانه بود
سه دیگر کزین زیر دستانِ ما ‌ ‌ ‌ ‌ شوند آگه از راز و دستانِ ما
بترسم که این راز بیرون شود ‌ ‌ ‌ ‌ جهان را زما دیده پُر خون شود ۴۲۵

---

۱. ع: دراین پادشاهی مرا پَر دهد. ۲. پ، گلش ارغوان بُد عقیقی؛ م، ع: گلش زعفرانی عقیقی ۳. اساس: تودانی که شاه مرا خواسته. بسی لابه و خواهش آراسته؛ متن برابر پ، م، ع. ۴. پ، م: نرم. ۵. پ، م: گرم. ۶. ع: ندادم دل خویش بردلبری. ۷. ع: یکی آنکه هستی مراهم همال. ۸. ع: مال. ۹. ع: حال. ۱۰. پ، کینه خواهان؛ ع: بسا خواستکاری. ۱۱. پ، م، ع: خواهنده. ۱۲. پ، م: ماندمی. ۱۳. ع: سودمی. ۱۴. پ: به بیگانگان سر کجا دادمی.

وگر باد بویی ازین رازِ ما — رساند به شاهِ سر افراز ما

به بادافره شاه و بیدادِ شاه — گرفتار گردیم ما بیگناه

نـه کامِ دل از یکدگـر یافته — نه شادی[۱] بدین دل گذر یافته

به بیگانه باری[۲] چو بیرون شویم — به آسایش اندر یکی نغنویم[۳]

۴۳۰ چنین گفت فرزانه[۴] دهقان پیر — که هرجاکه خوشتر مراخانه‌گیر

چو من بانویِ شاه بهمن[۵] شوم — ز بدگوی و گفتارش ایمن شوم

همانگه برادر کنم نامِ تو — بر آید مراد من و کامِ تـو

چو هرکس بدین نام بگشاد لب — توخواهی به روز آی وخواهی به‌شب

بدو گفت لؤلؤ که این روی نیست — به‌ایران مرا آب در جوی نیست

۴۳۵ نباشد چنین و نباید بَرین — یکی ژرف تو بنگر و این ببین[۶]

بُوَد این فرستاده‌ای استوار — مرا باز دارد ز تو گاهِ بار

نباشد بدان نیز همداستان — که من با تو آیم ز هندوستان

همان نیز گیرم که رفتیم و بود[۷] — ز رفتن مرا باز گو تا چه سود

تو درپردهٔ شهریاری بُوی — شب و روز با غمگساری بُوی[۸]

۴۴۰ من از دَر برون زار و درمانده‌ای — ز دو دیده رودِ روان رانده‌ای

ز تنهایی عشق و بیگانگی — مرا بیم باشد ز دیوانگی

کتایون چنین پاسخش کرد یاد — که در گیتی آن روز هرگز مباد

که بی تو ز دروازه بیرون شوم — توجانی وبی‌جان‌برون چون شوم

مرا گر بخواهند تو با منی — به من[۹] بَر گرامیتر از بهمنی

---

۱. اساس، بـادی؛ متن برابرپ، م، ع. ۲. پ، به بیگانه مردم؛ م، به بیگانه یاری؛ ع، به‌بیگانه شهری. ۳. پ، به‌آسانی‌اندر یکان نغنویم. ۴. پ، بیچاره. ۵. پ، شهر ایران. ۶. پ، درمان این کار بین؛ ع، نیکوتر این‌را ببین. ۷. پ،م؛ ع، زود. ۸. ع افزوده، شب وروز با بهمن‌بدنشان ــ همی‌شاد باشی و روشن روان. ۹. اساس،ع، مرا تـو؛ متن برابر پ، م.

چو آنجا رسیدیم سازیم کار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ببینیم تا چون بُوَد روزگار» ۴۴۵
ز گفتارِ آن لعبتِ هورفش ‌‌ بخندید لؤلؤ دلش گشت خوش
چو سازِ عروسی بپرداختند ‌‌ ز پیران یکی انجمن ساختند
همه نامدارانِ دانش پژوه ‌‌ همان برهمن کو نشستی به‌کوه[1]
در آن انجمن پارس را پیش خواند ‌‌ به کُرسیِّ زرپیکرش برنشاند
دبیرِ جهاندیده آواز کرد ‌‌ سخن را بدان[2] نامه آغاز کرد ۴۵۰
از آن نامه چون هر کس آگاه شد ‌‌ روانها زاندیشه کوتاه[3] شد
که‌گویی چه دارد به‌دل شاهِ ما ‌‌ اگر سر کِشد گشت بد خواهِ ما
ندارد کسی پای آن پیلتن ‌‌ ازاین کشور آواره شد مرد و زن
جهاندار چون دیدشان سُست رای ‌‌ ز تخت بزرگی در آمد به پای[4]
چو برخاست از تخت با انجمن ‌‌ چنین گفت کای موبدانِ[5] کهن ۴۵۵
چنین کار پیش آمد از روزگار ‌‌ کزو دور شد رایِ آموزگار[6]
زمانه چو خواهد که پیش آورد ‌‌ ازین سان بهانه بـه پیش آورد
مرا تا نشستم بـدین جایگاه[7] ‌‌ نیامد کسی پیشِ من کینه خواه
که او را نه از پیش برداشتم ‌‌ بـزودی ز کشمیـر بگـذاشتم
اگر رزم کردیم دیدیم رنج ‌‌ وگر رنج دیدیم دادیم گنج[8] ۴۶۰
نَبُد دشمنان را به ما دسترس ‌‌ نه پیروز شد بر شما هیچکس
[جز آنکه فرامرزِ پیروزگر ‌‌ گرفت اینچنین کشور و بوم و بَر][9]

---

۱. ب افزوده، وزان روی دیگر جهاندیده سور — ز ایوان بیامد بهرای سور — به گنجور فرمود تا در گشاد — که کس را از آن گنج نامد به‌یاد. ۲. ب، خواندن از؛ م: گفتن از. ۳. ب، م، گمراه. ٤. ع، زجای. ۵. م، مهربان. ۶. ع، ببینیم تا چون بود روزگار. ۷. ب، م، پیشگاه. ۸. اساس، دادیم گنج؛ متن برابر م؛ ع، از آن رنج بسیار بردیم گنج. ۹. به‌قیاس ب افزوده شد.

زیزدان شناسیم و او را سپاس — همه نیکویها زیزدان شناس[1]

ولیکن چنین گفت دانایِ پیر[2] — که مر کارها را پس و پیش گیر[3]

۴۶۵ مرا رایزن دختر من بُدی — که از[4] وی همه کار روشن بُدی

کنون‌گر شود او ز کشمیر دور — کجا شاد گردد به کشمیر صور

نه‌آبست[5] هرگز که نتوانش بست — نه‌آتش که در پیش نتوان نشست

بکوشیدمی گرنه رستم بُدی — نه مردان و نه خواسته کم بُدی

ابا آتش و آب کوشش چه سود — که یك ره زپای اندر آییم زود[6]

۴۷۰ چنین گفت دانای تازی نــژاد — که فرزند خود را همی پند داد

به دست خود افتادن اندر هلاك — ز بیباکی آید[7] تو می‌دار باك

گزاینده زهرست و پازهرش این — که دختر فرستم به ایران زمین

بگردانم این بَد ز کشمیریان — نخواهم که باشد شما را زیان[8]

چه پاسخ کنید[9] و ببینید رای — که هستید بینا[10] دل و رهنمای

۴۷۵ همه یکسره خواندند آفرین — نهادند سر پیشِ او بر زمین

که همواره شاهِ جهان شادباد — همه رایِ او همت و داد باد

نباشد دریغ از جهاندار چیز[11] — تن و جان و فرزند و بامال نیز[12]

ولیکن تودانی که این ژرف‌کار[13] — نیفتاد بـا مـردمِ هـوشیار

نه دیوست رستم که نام خدای — بخوانی برو ره[14] نماند به جای

---

۱. م: که هستیم پیروز و نیکی‌شناس. ۲. پ، ع، م: دانای دین. ۳. پ، ع، م: بهن. ۴. پ، م: بروی همه؛ ع: ندارد. ۵. اساس: ندانست؛ متن برابر پ، ع، م. ۶. پ، م: آرند دود؛ ع: که یکروز ما اندر آئیم زود. ۷. اساس: آرد؛ متن برابر ب، م؛ پ: همیدار باك؛ در ع بیت چنین است: به دست خود آتش در اندربدار ــ زبیباکی آید زمن‌دار باك. ۸. پ، م: کسی را که باشد زیان. ۹. پ، م: دهید. ۱۰. پ: یکتادل. ۱۱. پ، م: شاه. ۱۲. پ، م: با دستگاه. ۱۳. پ، ع: روزگارم، سخت کار. ۱۴. م: مر او را.

نه[۱] آتش همی بارد از تیره ابر — که[۲] برگردد او چون بپوشید گبر ۴۸۰

تو آن کن که روشن روانِ تو دید — که چون او جهان‌آفرین نافرید[۳]

[چو بشنید شه گفته‌های رَدان — ببست آنگهی عهد بابخردان][۴]

ابا پارس پیمان که دَه پاره شهر — از ایران بگیرد کتایون به مُهر

ببستند کاوین و برخاستند — همانگاه بزمی بیاراستند

زن و مردِ کشمیر با خواسته — به درگاهِ شاه[۵] آمد آراسته ۴۸۵

ز آوازِ رود و زرامشگران — که دانست گفتار یکدیگران

ز بس‌های هوی و زبس مشغله — در افتاد در کوهها ولوله[۶]

ز پیلانِ جنگیِّ هندی درای — چنان بُد که کوه اندر آمد زجای[۷]

همه مردمِ شهر خود کامه بود — درو بام و دیوارشان جامه بود

دو هفته چنان بود شهر از نثار — که باران ببارد به گاهِ[۸] بهار ۴۹۰

چنین گفت باپارس پس شاه‌صور — که بر کامِ رستم بکردیم[۹] سور

گر آتش رسیدی مرا زآسمان — دلِ روشنِ من نبردی گمان

که از من کتایون شدی زآستر[۱۰] — مرا دیده گریان وسوزان[۱۱] جگر

سپردم به تو دیدهٔ خویش را — همان داروی این دلِ ریش را[۱۲]

چو رفتی بگویش که این ماه را — سپردم ترا من نه جزشاه را[۱۳] ۴۹۵

چنان دار او را که از تو بِرَزد — نمانی که بادی برو بَر وَزد

بپذرفت پارس و برون شد زدَر — در آمد بَرِ دختر نامور

---

۱. پ، م: گی. ۲. پ، م: نه. ۳. ج: که پیوند باشاه ایران سزید ۴. به قیاس پ افزوده شد؛ در ج این ابیات آمده: چوشاه از سپاه این سخن کرد گوش ــ به کردار دریا در آمد به جوش ــ بفرمود تا مجلس آراستند ــ زهر جای نام آوران خواستند/ به‌آیین پیغمبران نخست ــ همانگه نوشتند عهدی درست. ۵. پ، م: صور. ۶. پ، م: زلزله؛ ج: درشهر در لوله. ۷. ج: ندارد. ۸. اساس: به‌کار، متن برابر پ، ج، م. ۹. پ، براندیم. ۱۰. پ، ج: دورتر. ۱۱. ج: خسته. ۱۲. پ: ندارد. ۱۳. پ: سپردم به تو نه شهنشاه را؛ ج: سپردم به‌تو من نه برشاه را؛ م: ترا دادمام نه شهنشاه را.

ز بیگانه پر[1]دخته کرد آن سرای / نشاند از برون خادمِ رهنمای[2]
بجز خادمانِ کتایون و شاه / نبُد دیگران را درو هیچ راه
۵۰۰ دگر روز لؤلؤ بیامد دوان[3] / چنان کامدی هر گه و هر زمان[4]
بُرِ پرده بُرُدش نه برداشتند[5] / به پیشِ کتایونش نگذاشتند
رخان لؤلؤ از دردِ دل زرد کرد[6] / چو خواری رسیدش دلش درد کرد[7]
همی گفت با خویشتن کاین سزاست / ز مهرِ کتایون مرا این جزاست[8]
همان پیشم آمد که اندیشه بود / کنون بودنی بود گفتن چسود
۵۰۵ به خادم چنین گفت مهتر سرای[9] / که این را مدارید چندین به پای
کتایون گر آگاه گردد ازین / همه کارها برزَند بر زمین[10]
کسی کُش برادر بود گاوِ بار / ورا باز داری تباهست کار
بهم بوده این هر دو تا بوده‌اند / زمانی جدایی نپیموده‌اند
همانا که نپسندد این داستان / نباشد به[11] تو شاه همداستان
۵۱۰ بدو گفت خادم که فرمانِ پارس / چنین است و اینست پیمانِ پارس[12]
کتایون چو بشنید پیکارشان[13] / بدان سختی آواز گفتارشان[14]
فرستاد نزدیکِ خادم پیام / که در کارها سُست رایی و خام
برادر زمن باز داری همی / به رویش چنین خواری آری همی
کسی[15] کو مرا تاج و افسر بود / به هر دو جهانم برادر بود

---

۱. ب،ع: پردخت. ۲. م: کدخدای. ۳. ع: به‌آیین ورای؛ ب: درآمد دوان.
۴. م: خرامان چنان آمدی هر زمان؛ ع. همی‌خواست کآید به پرده سرای. ۵. ب: بر پرده‌اش ایچ نگذاشتند؛ ع: به رویش‌چه پرده نه‌برداشتند. ۶. ب، ع: رخ لؤلؤ از درد او زرد گشت. ۷. ب، ع: سرد گشت. ۸. م: زبهر کتایون مرا این چراست؛ ع: این مر است. ۹. ب: مهماندار سرای. ۱۰. ب: ندارد. ۱۱. م: بس‌رین؛ ب: بدیر.
۱۲. م: این گفته از وی شناس؛ ب: چنین گفت این کرده از او شناس. ۱۳. ب، ع: گفتارشان؛ م: آوازشان. ۱۴. ب، کردارشان؛ ع: پیکارشان؛ م: آغازشان. ۱۵. ع: یکی.

زمن باز داری تو نپسندم این — رها کن مکن بارِ دیگر چنین۵۱۵

چو بشنید خادم پیامِ درشت — نبُد پاسخش زود بنمود پشت[۲]

در آمدنِ لؤلؤ پیش کتایون و شکایت کردن از پارس

چو لؤلؤ در آمد بَرِ دختر شاه — بدو گفت کاین از تو بینم گناه

مرا این فرستادهٔ زشت کیش — نخستین قدح دُردی آورد پیش

چو ایدرمرا پیش[۳] تو نیست راه — به ایران که راهم دهد پیش گاه[۴]

زهرسان[۵] که اندیشم این نیست روی — که بر سنگ خار از نم این[۶] سبوی۵۲۰

کُشم پارس را[۷] یا تنِ خویش را — به خنجر بکاوم[۸] دلِ ریش را

کزین بیش خواری نباید کشید — نخواهم دگر بوی وصلت چشید[۹]

کتایون چو بشنید رخ[۱۰] بر فروخت — دلش از سخنهای لؤلؤ بسوخت

چنین[۱۱] گفت کای مَر مرا جان و هوش — مکُن هر زمان تندی و برمجوش

اگر مهربانی و مِهر آزمای — به خیره مشو هر زمانی زجای۵۲۵

بسا تلخ کِت گوش باید شنید — بسا درد کِت دل بباید چشید

بسا گونه گون رنج کایدت پیش — که‌مان[۱۲] هر دو را سیری آید ز خویش

شگفتی به‌گشتِ[۱۳] سپهر اندرست — گزند فراوان به مهر اندرست

زچاه آب بی‌ساز[۱۴] نتوان کشید — نه بی رنج مهری توان پرورید

---

۱. پ، نیز. ۲. پ افزوده، پیامد به پرده درون شد به‌گاه ـ نشستن به نزد کتایون چو ماه. ۳. پ، نزد. ۴. پ، م، شاه. ۵. م، ع، سو؛ پ، سر. ۶. پ، م، من. ۷. پ، من؛ م، گز. ۸. پ، بکافم؛ م، شکافم؛ ع، چنان دان که من یا تن خویش را ـ به خنجر زنم یا بداندیش را. ۹. پ، م، ع، شنید. ۱۰. ع، زگفتار او. ۱۱. پ، م، بدو. ۱۲. م، ع، که ما. ۱۳. م، به‌کار. ۱۴. ع، بی‌دل به؛ پ، زچه آب بسیار.

۵۳۰ همه چاره‌ها را بکردند جای[1]   پس آنگه نهادند در مِهر پای

هنوز این سخن رفت زِ آغازِ کار   ترا خر بیفتاد و بفکند بار[2]

اگر بنده‌ای مر ترا بد شناخت[3]   به پرده درون باتو گفتا رساخت

ترا هر دو، یزدان بدان داد گوش   بدین گوش بشنو به دیگر نیوش[4]

نه مردست کو مهر نارد به سر   ندیدیم رنجی که ناورد بر

۵۳۵ جوانی مکن با همه کس بساز   مگر برمن و تو بپوشند راز

هر آن را که بار آبگینه بود   زُنُد سنگ بَر،[5] دیو کینه بود

به ایران ترا پارس با خادمان   مگر دوست بِه، دوستیشان بمان[6]

نه مردی بُوَد دشمن اندوختن   نه خرمن به‌دودستِ خود سوختن

مرا بُردباری، هم از بهرتست   همین مرد در خانه و شهر تست

۵۴۰ گر این خانه در جای دیگر بُدی   میان من و پارس خنجر بُدی

اگر بر نخندم دُژخیم دیو[7]   به نیروی یزدانِ کیهان خدیو

بسازم من این کارها را چنان   که گویی به ما داد دولت عنان[8]

ازین کارچون آگهی یافت پارس   به خادم چنین گفت کای ناسپاس

نگفتم که کس را به پرده درون   مده راه، چون رفت لؤلؤ کنون[9]

---

۱. پ، م، همه رنج را باز کردند جای. ۲. ع، نه خر خفته و نه‌فتاده است بار؛ پ، ترا خر بغلتید و افکند باز؛ م، افتاده کار. ۳. پ، م، پرستنده‌ای کو ترا کم شناخت.

۴. اساس، فروش؛ متن برابر پ؛ م، ترا دو خداوند ازآن داد گوش ـ بدین گوش بفکن به دیگر نیوش؛ ع، ازآن داد ایزد ترا هردو گوش ـ بدین گوش بشنو به دیگر بهوش.

۵. پ، بربار؛ ع، برشیشه. ۶. پ، مگر دوست را دوستیشان نهان؛ م، مگر دوست باشند نه دشمنان؛ ع، مکن دشمنی دوستی را بمان. ۷. م، اگر مِی بخندد به من زشت دیو؛ ع، اگر برنخندد براینکار دیو؛ پ، اگر برنخندند. ۸. ع، عیان؛ پ افزوده، زگفتار او گشت لؤلؤ خرم. از او دور شد دردو تیمار و غم؛ و در ع چنین است، کتایون چو این گفتها کرد یاد ـ شد آنگاه لؤلؤ ازآن گفته شاد. ۹. پ، چرا رفت لؤلؤ برون؛ م، درون.

مُنَش گفت زی پرده نگذاشتم | چو پیش آمدم[1] بانگ برداشتم ۵۴۵
فرستاد فرمان مرا دُخترِ شاه | کزین بار بخشیدمت این[2] گناه
برادر زمن باز داری همی | نیندیشی از زخم[3] و خواری همی
بدو پارس گفتا که بارِ دگر | چو زی پرده آید مرا کن[4] خبر
بیابم میانش کنم بر دو[5] نیم | زصورو کتایون مرا نیست بیم
زنِ شاه را شاه بینند و بس | نخواهم که رخ را نماید به کس[6] ۵۵۰
کتایون ز گفتارش آگاه شد | بدلتنگی اندر بَرِ شاه شد
بدو گفت این پارس ازبد خویی | به زشتی کند[7] این همه نیکویی
گر او کارها[8] می‌سگالد چنین | نخواهم شدن من به ایران زمین
هنوز ایدرم بر سرِ گاه خویش | به ایوان خویشم بَرِ شاه خویش
مرا نیست فرمان که لؤلؤ برم | در آید، به ایران چگونه‌ش برم[9] ۵۵۵
و گر بر سرم تیغ بارد هوا[10] | به ایران شدن نیست بی او مرا[11]
که با او شب و روز خو کرده‌ام | به یکجای با او بپرورده‌ام[12]
سخنها که از پارس بشنیده بود | همان داوریها که او[13] دیده بود
همه شاه را یك یك باز گفت | ز پرده برون داد[14] راز از نهفت
چو زن سوی بیشرمی آورد روی | نیندیشد از مام وازباب وشوی[15] ۵۶۰
[چواز دیده برداشت آزرم آب | همه جز تباهی نبیند به خواب][16]
همی گفت و در دیدگان شرم نه | پدر را به پیشِ وی آزرم نه

---

۱. م، ل؛ آمد او. ۲. م، ل؛ زین. ۳. ل؛ بند. ۴. ل، ب، م، ل؛ ده. ۵. اساس، بدو، متن برابر ب، ل، م. ۶. ب، م، مبادا که شه زن نماید به کس. ۷. ب، کشد؛ ل، رساند همه؛ م، کشد سوی زشتی همه نیکویی. ۸. ل، ما را؛ ب، کارها را. ۹. ب، در آید چگونه‌اش به ایران برم؛ ل، در آید بـه ایرانش پس چون برم؛ م، ور آید چگونه به ایران برم. ۱۰. م، همی. ۱۱. ل، رواء؛ م، من نخواهم دمی. ۱۲. ل، م، با او بهم پرده‌ام. ۱۳. ب، م، خود. ۱۴. ب، م، کرد. ۱۵. ل، نه آزرم باب و نه ازمام و شوی. ۱۶. به‌قیاس ب، م افزوده شد.

بفرمود شه تا بشد پارس پیش / ابا او به‌پیوست گفتارِ خویش
چنین گفت کاین بیخرد خادمان / کِه از مِه ندانند این مردمان[۱]
۵۶۵ یکی کودکی نارسیده به جای / که باشد شب‌وروز[۲] اندر سرای
زپستان[۳] به یکجای خوردند شیر / وز و دور نتوان شدن خیر خیر
ندادند راهش به پُرده درون / بیازرد از ایشان کتایون کنون
سِزَد گر یکی بانگشان بر زنی / کسی راکه این کرد بیرون کنی
بدو گفت شاها مگـو این چنین / کـه در دین روا نیست بهتر ببین
۵۷۰ چنان است فرمان که‌نیش مگس[۴] / نشیند بـه دیوار او زیـن سپس
میان مـن واو بجز تیغِ تیز / نباشد بـرآرم ازو رستخیز
مراگفت رستم که‌چون شاه‌صور[۵] / به تو داد دختر وزو گشت دور[۶]
چنان‌دان که خورشیدرنگِ رُخَش / نبیند نـه گفتار و نـه پاسخش
تو گویی که لؤلؤ شود پیش‌اوی / بُرِ شاه کی مانَدم آبروی
۵۷۵ وگرهست لؤلؤخود ازپشتِ شاه / نیابد دگر پیش خواهرش[۷] راه
نر و ماده چون آب وآتش بُوَد / که هر یك به‌کردار، سرکش بُوَد
بـه یکجایشان داشتن[۸] بـد توان / بویژه زنِ خوب و مردِ جوان[۹]
چو دختر بدادی تو نیك و بدش / مبین تا نگهبان بـُوَد ایـزدش[۱۰]
چو از پردهٔ تو برون شدبه‌کوی[۱۱] / همه نام و ننگش بود پیش شوی[۱۲]

---

۱. ؛ع: همی گفت کاین خیره سر مردمان ــ که زشتی ندانند این خادمان. ۲. اساس: روزت؛متن برابر پ، م، ع. ۳. ع: زخردی. ۴. م: که فرمان چنین است گر یك مگس؛ پ: نرمگس؛ ع: که گر یك مگس. ۵. پ: صورشاه. ۶. پ: سپارد به‌تو آن دلفروز ماه. ۷. ع: نـزد همشیره راه. ۸. اساس: بد؛ متن برابر پ، ع، م. ۹. ع: بویژه که باشد چنین نوجوان. ۱۰. پ: مبین تا نگهدارد ایزد تنش؛ ع: چنین تا م: بگو تا نگهداردش ایزدش. ۱۱. م: بشوی. ۱۲. م: به‌اوی.

زنان را بَد آمد نهاد و سرشت ... ازیرا نبینند روی بهشت[1] ۵۸۰

به زن تا توانی تو ایمن مباش ... همان ایمن از مردِ ریمن[2] مباش

بدو گفت‌شه‌این‌خود انکارِ تست[3] ... مگو بیهده کاین نه گفتار تست

تو مُر دخترم را چنان بر گمان[4] ... که بتوان بسودن سرش آسمان[5]

ز لؤلؤ چه آهو بُوَد بَرسَرش ... نه بیگانه باشد نه اندر خورش

ندانی که برمن چه رنج آمدست ... که‌با او[6] بدین‌کار خستو شدست ۵۸۵

همی تاکنون کایزدش[7] نرم کرد ... که یارست بردن برش نامِ مرد

اگر تو زلؤلؤ در آری سخن ... چنان دان که‌خررفت‌وبُردَش رَسن[8]

به دام آمده مرغ، بیرون شود ... همه کارهامان[9] دگرگون شود

مرا نامه‌ای کرد باید به شاه ... وزین روی بر تو نهادن گناه[10]

چنین پاسخش داد مرد دلیر ... که‌ازجان بگشتم من ای شاه سیر ۵۹۰

اگر ناگُزیرست وزو چاره نیست ... مرا زین بتر هیچ پتیاره[11] نیست

ابا او به ایران شدن رای تست ... که فرزندِ تست و دلارایِ تست

و لیکن نبینندش[12] هرگز به راه ... جدا باشد او تا شود پیشِ شاه

چو نزدیکِ رستم رسیدیم رای ... چنانست[13] کآرد تهمتن به جای

ز لؤلؤ مراو را تو آگاه کن ... به نامه درون قصه کوتاه کن ۵۹۵

تودانی که من چاکرم شاه را ... نخواهم که بیند کسی ماه را

---

۱. اساس: نبینند از یازده زو بهشت؛ ع: نبینند زیبکا نه روی بهشت؛ متن برابر پ؛ م: نبینند همی راز دوزخ بهشت. ۲. م: بی‌زن. ۳. پ: بدو گفت شاه این نه کردار تست؛ ع، م: بدو گفت شه این نه خود کار تست. ۴. پ: تو مر دخترم را مبر این گمان؛ ع، م: تو بر دخترمن مبر بدگمان. ۵. م، ع: راهمان. ۶. پ، ع، م: خستو. ۷. پ، م: گردنش. ۸. م: که وقت بریدن رسن. ۹. پ: را؛ م: تا. ۱۰. پ، م: کار؛ ع: ورا دادن آگاهی از کار ماه. ۱۱. ع: پیغاره. ۱۲. اساس: بداندیش؛ متن برابر پ، ع، م؛ پ: ولیکن نبینندش‌اورا براه؛ ع: نبینند یکدیگران را به راه. ۱۳. اساس: روانیست؛ متن برابر پ، ع، م.

که بیغاره از شاه[1] نتوان کشید نـه بادا فرهش نیز نتوان چشید[2]
بدو شاه گفتا که ایدون کنم که اندیشه از دلت بیرون کنم
وز آن پس به دستور فرمود شاه که بر سازو نیکو کن آیینِ راه[3]
۶۰۰صد اشتر بیاورد دستورِ پاک همه سرخ موی[4] و همه بیسراک
دو بدره[5] زرِ سرخ بر هر سری که آورده بود او ز هر کشوری
دگر صد شتر مادهٔ سرخ موی پُر از عود هندی پُراز مشك بوی
همان صد شتر را دگر بار بود همه جامه و گوهرِ نا بسود[6]
صد اسب گرانمایه زرین ستام[7] نشست از بَرِ هر یکی یك غلام[8]
۶۰۵به زرین کلاه و به زرین کمر همه ماهروی و همه نامور[9]
به بالا و دیدار نیکو همه سراسر به فرمانِ[10] لؤلؤ همه
ز بهرِ کتایون یکی مَهدِ زر بیاورد دستورِ با زیب و فَر
نهادند بر پشت پیلِ بلند همی‌سوخت هر کس به‌ذیرش سپند
کتایون نشست اندر آنجا چوماه که بیرون خرامد زابرِ سیاه
۶۱۰چو خورشید کاید به برج حمل چو زُهره کزو دور باشد زحل
دگر ده کنیزك چومه پُرفنون[11] نشستند با او به مهد اندرون
همه ماه بودند و او مایه بود جهـان را یکی فَرّ و پیرایه بود

---

۱. ع: که بیغاره از کس نتوان شنید؛ پ: که بیغارهٔ شاه نتوان شنید. ۲. به‌بادا فرش نیز نتوان چمید؛ پ، م: نتوان کشید. ۳. م: که برخیز نیکو بکن ساز راه. ۴. اساس: سرخ روی؛ متن برابر پ، م؛ م: همه سرخ مـوی وهمه هولناك؛ ع: ندارد. ۵. اساس: دوبرده؛ متن برابر پ، ع: دو بدره زر سرخ ازسروری. م: ندارد. ۶. م: افزوده: همان صد کنیزان با فرّ و زیب ـ همه ماهروی وهمه‌دلفریب. ۷. پ، ع: لگام. ۸. پ: نشسته بدوخوب رخ صد غلام. م: نشانده بدو. ۹. ع: سیمبر. ۱۰. پ: یکایك به‌گفتار؛ م: یکایك بفرمود. ۱۱. ع: پرفسون؛ پ، م: ده و دو کنیزك چو مه پرفزون.

مَه او بود ایشان ستاره بُدند   بُد او هور و ایشان[1] نظاره بُدند
زکشمیر بیرون شد آن دلربای   گهی‌های وهوی‌و گهی[2] هوی‌و‌های
چه دل بود کان روز بریان نبود؟   کدامین دودیده که گریان نبود؟ ۶۱۵
جوانانِ کشمیر و پُر مایگان   همه شاه را خویش و همسایگان
به زیرِ پیِ پیل آن نوبهار   همه دیده کردند گفتی نثار
چو دلخسته لؤلؤ مر او را بدید   بسی باد سرد از جگر بر کشید
کجا مهدِ او دید بر پشتِ پیل   دل خویشتن دید در رودِ نیل
زدیده چنان اشك خونین براند   که گَردِ پی لشکری برنشاند[3] ۶۲۰
[همی شد نه آگاه بر پشت اسب[4]   رخ افروخته[5] همچو آذر گُشسب][6]
به بد رود کردن جهاندار صور   زکشمیر با او برون رفت دور[7]
همی گفت کاین خود چه روزِ بداست   که از من دلارام من بستد است
مرا سوگ بُد سور پنداشتند[8]   همان دیو مردودم انگاشتند[9]
به منزل چو آن شب فرود آمدند   همه پیش او با درود آمدند ۶۲۵
[به گنجور فرمود شاهِ جهان   که آورد ده جامهٔ پرنیان][10]
ز بهر فرامرز و رستم بسی   فرستاد هدیه بَرِ هر کسی
[یکی تاج زرینِ گوهر نگار   کمرهای زرینِ پیروزه کار][11]
یکی دست جامه پُر از گوهران   که گفتی درو بافتند[12] اختران

---

۱. ب، دگر حور یا نشان؛ م، ندارد.   ۲. ع، بر آمد ز کشمیریان.   ۳. ع، اسبها را نشاند؛ پ، لشکرشه فشاند؛ م، لشکرشه بماند.   ۴. پ، همی‌رفت ناکام بر پشت اسب.
۵. م، توگفتی خود اسپست آذرگشسب؛ ب، توگفتی که ازجان امیدش بکسب   ۶. به‌قیاس پ، م، ع افزوده شد.   ۷. پ، ندارد.   ۸. پ، م، ع، پنداشتم.   ۹. پ، که بوداند هم شادی انگاشتم؛ ع، همان مرده توبه انگاشتم؛ م، همان دیو من دور پنداشتم.
۱۰. به‌قیاس پ افزوده شد.   ۱۱. به‌قیاس پ افزوده شد.   ۱۲. م، ع، توگفتی درو بافتند؛ ب، تافتی.

۶۳۰ ز بهر جهاندار بهمن بداد | که هرگز ندارد کسی آن به یاد

[نامه فرستادنِ شاه صور با پارس از بهرِ لؤلؤ به رستم][1]

بفرمود تا رفت پیشش دبیر | قلم خواست با مُشك و چینی حریر
به رستم یکی نامه فرمود شاه | نخست آفرین[2] بر خداوند ماه
[خداوند پیروزی و راستی | نیاید از او کژی و کاستی
نگارندهٔ هر سیاه و سفید | از ویست بیداد و بیم و امید
۶۳۵ به کین سیاوخش ز افراسیاب | نماند ایچ تخمه هم از خشك و آب
جهان پهلوان رستمِ زورمند | از او خسروانِ جهان زورمند
زما آفرین باد بر پهلوان | سوارِ جهانگیر روشن روان
ستانندهٔ شهرِ هاماوران | رهانندهٔ شه ز مازندران
شکافندهٔ جانِ دیو سپید | همان کرده اکوان ز جان ناامید
۶۴۰ گشایندهٔ اژدهای دژم | رهانندهٔ شاه از اندوه و غم
نشانندهٔ شاه بر تخت گاه | فشانندهٔ سر به آورده گاه
برآرنده بیژن از چاهِ تنگ | هم او کرد خالی سرِ چه ز سنگ
هم او پهلوان و هم او تاجبخش | ندیده جهان چون خداوندِ رخش
بماناد تا جاودان کامِ تو | سرِ دشمنان باد در دام تو][3]
۶۴۵ دگر گفت چون نامهٔ تو رسید | از آن شادمانتر مرا کس ندید
چو برداشتم بند[4] و بگشادمش | چو تعویذ بر چشم بنهادمش[5]
درختی بُد آن نامهٔ پند مند | سرش نوش و بیخش سراسر گزند

---

۱. به قیاس پ. افزوده شد؛ در م، ع همین مفهوم با واژه‌های دیگر آمده است.
۲. اساس: آفرین خداوند؛ متن برابر پ، م، ع. ۳. به‌قیاس پ. افزوده شد.
۴. پ، ع: مُهر. ۵. ع: ببوسیده بر دیده بنهادمش.

از آغاز مهر و سرانجام تیغ   از اولش پند و به پایان دریغ[۱]
مرا ناتوانی و پیری بِبَست[۲]   همین[۳] دختری داشتم من به دست
سپهر روانش همی پرورید   به من روزگارش نیارست[۴] دید ۶۵۰
بکوشید تا از مَنِش دور کرد   به پیران سرم سخت رنجور کرد
وزان پس که شاهان روی زمین   شدند از پی او ز من پُر ز کین
که با کس نباید همی سازگار   نشد نرم[۵] از آن خواهش و زینهار[۵]
گمانی نبردم که آبشخورش   به ایران زمین ست از این کشورش
اگر پای تو نیستی در میان   مرا خوار بودندی ایرانیان[۶] ۶۵۵
اگر لشکر من شدی کاسته   بـه تاراج رفتی همه خواسته
مپندار کو[۷] را به کس دادمی   به ایران زمینش فرستادمی
به دریا تو دانی که گرآب نیست   گفر نیست هر جای پایاب نیست
و لیکن بدین نامهٔ پند تو   ترا چشم و مهرم و پیوند تو[۸]
فرستادمش پیش تو از جهان   همان دخترم را که بود از مهان[۹] ۶۶۰
[کنون شاه بهمن چو فرزند ماست   نه فرزند ما کو خداوند ماست
همان کودکم را که پرورده‌ام   ز جان و روانش نیازرده‌ام][۱۰]
چنان چون کتایون مرا دخترست   مرا لؤلؤ از وی گرامیتراست
[ز من باشد او نزد تو یادگار   همان دخترم را بُوَد غمگسار][۱۱]
ز ما باد بر پهلوان آفرین   خداوندِ داد و خداوندِ دین ۶۶۵
همان پارس را خلعت و خواسته   بسی داد و شد کارش آراسته

---

۱. پ، ز آغاز پندوم، نخستین ز پندوا ؛ ع، ز من جان و دل هم نباشد دریغ.   ۲. ع، شکست.
۳. ع، یکی.   ۴. پ،م، نشایست.   ۵. پ،م، رام؛ ع، نشد نرم از او خواهش روزگار.
۶. پ، م، نیندیشمی من ز ایرانیان.   ۷. پ، کومن.   ۸. ع، ترا چشم مهری؛ پ، ترا دانم و چشم پیوند تو.   ۹. پ، م، فرستادمش نزد تو زینهار ـ تـو دانی و دادار پروردگار.
۱۰. به‌قیاس پ،م افزوده شد.   ۱۱. به‌قیاس پ، م افزوده شد.

سپه را بفرمود تا هفت روز[۱] … برفتند با مهد آن دلفروز

به هر منزلی کو فرود آمدی … بَرِ لؤلؤ از وی درود آمدی

همان میوه[۲] و خوان و هم‌خوردنی … هم از پوشش و هم زگستردنی

۶۷۰ نرفتی به نزدیکِ آن هورفش[۳] … بدان‌بوی او دل همی کرد خوش[۴]

همی بُرد این‌گونه روزش[۵] به‌سر … به رنجی که کامش برآرد[۶] مگر

به امید و بیم او[۷] همی زیستی … دلش تنگ گشتی و بگریستی[۸]

پس آگاهی آمد به رستم که‌پارس … همی آید آن گُردِ یزدانشناس[۹]

به کامِ دل آورد شه را[۱۰] عروس … ابا پیل و با مهد زرین و کوس[۱۱]

۶۷۵ بفرمود تا هفت منزل به راه … ببستند آذین و پس با سپاه[۱۲]

پذیره شد و دُرّ و گوهر فشاند … سپاهش همه جامه و زر فشاند[۱۳]

سپاه اندر آن هفت منزل زمین … همی رفت بر رویِ دیبایِ چین

بهشتی بُد[۱۴] آراسته سیستان … که دودیده هرگز ندید آنچنان

همه شهر با رود و با باده بود … اگر ناسزا و گر آزاده بود[۱۵]

۶۸۰ یکی کوشک‌بودش دراندر سرای … مر آن ماه را اندرو کرده جای

شگفتی بماند اندران نوبهار … همی مادر رستم نامدار

از آن خوش زبانی و آهستگی … ز بالا و دیدار و شایستگی

---

۱. ب: هشت روز. ۲. ب: همان میوه‌ها و همان خوردنی؛ ع: همان میوه و خانی از خوردنی.
۳. ب: خوروش؛ ع: مهروش. ۴. ع: بدان خوردنی دل همی کرد خوش؛ م: همی داشت خوش. ۵. ب: همی کرد از این گونه روزی. ۶. ب، ع: برآید؛ م: دمدبر.
۷. ب: به‌امید وصلش؛ ع، م: به امید دلبر همی زیستی. ۸. ع: زمانی نبودی که نگریستی؛ ب ع، م، افزوده: نخفتی شب و روز برخاستی ــ ابا خویشتن مویه آراستی ــ چنان آرزومند آن دلفروز ــ همه‌شب بنالید او تا به روز. ۹. م، ع: نیکی شناس.
۱۰. ب: شاه دارد. ۱۱. ب، ع، م: زرینه کوس. ۱۲. ع: پذیره برفتند پیشش سپاه؛ ب: همی با سپاه. ۱۳. ع: همه راه شد درو گوهر فشان ــ سپاهش همه جامهٔ زرفشان.
۱۴. م: شد. ۱۵. م، ع: اگر بنده بود و گر آزاد بود.

همان پارس هر چیز کاورده بود ‌‌ ‌‌ بیاورد و یك یك به رستم نمود

بدو داد پس نامهٔ صور شاه ‌‌ ‌‌ از آن شاد شد پهلوانِ سپاه

بفرمود تا لؤلؤ آمدش پیش ‌‌ ‌‌ فراوانش بنواخت زاندازه بیش ۶۸۵

مراورا به باغی فرود آورید ‌‌ ‌‌ کزان خوبتر جایگه کس ندید

بدواندرون کوشك، ایوان‌و تخت ‌‌ ‌‌ تماشاگـه مـردمِ نیکبخت

ببودند یك ماه مهمان اوی ‌‌ ‌‌ بشادی در آن باغ‌ِو ایوانِ اوی[1]

همه رامش و باده و نای بود ‌‌ ‌‌ بهاران ورودِ[2] دلارای بـود

دَرِگنج بگشاد پس پهلوان ‌‌ ‌‌ برافشاند هر چند بودش توان ۶۹۰

زدینار وز تخت و دیبای چین ‌‌ ‌‌ ز گوهر که خیزد ز دریای چین

از اسبانِ تازی به زرین ستام[3] ‌‌ ‌‌ همان نارسیده[4] فراوان غلام

بسی سیمبر گلرخ بربری[5] ‌‌ ‌‌ که چونان نباشد[6] بُتِ آزری

فرستاد نزدِ کتایون و گفت ‌‌ ‌‌ که‌بابخت[7] وبا کام دل‌باش جفت

اگر پای رنج رهت دادمی ‌‌ ‌‌ روان را بَرِ تو[8] فرستادمی ۶۹۵

مر این هدیهٔ دَر[9] پرستانِ تست ‌‌ ‌‌ همان خلعت زیردستانِ[10] تست

به لؤلؤ بسی جامهٔ زر بداد[11] ‌‌ ‌‌ غلامان و اسبانِ تازی نژاد

همان پارس را داد بسیار چیز ‌‌ ‌‌ ز دینار و دیبا و اسبان به نیز[12]

سر ماه فرمود[13] تا بر گرفت ‌‌ ‌‌ سوی بلخ بامی ره اندر گرفت

همان نامهٔ صور نزدیك شاه ‌‌ ‌‌ فرستاد تا بـرفزایدش جاه ۷۰۰

---

۱. پ، م: چه درباغ ودرکاخ و ایوان اوی. ۲. پ، م، ع: رود. ۳. ع: لگام.
۴. ع: نورسیده. ۵. م: کنیزك بسی سیمرخ بربری. ۶. پ: که چون‌او نبودی؛ م، ع: کز آنسان نبینی. ۷. پ: تاج. ۸. ع: برشوت. ۹. پ: بس‌پرستان تست؛ م، ع: زیر دستان ۱۰. م، ع: از در پرستان. ۱۱. پ: به لؤلؤ بسی هدیه وجامه داد. ۱۲. پ، ع: زاسب وستام و زدینار نیز. ۱۳. پ: راگفت.

به پارس گُزین گفت کای نیکرای / تو مرشاه‌را باش آنجا به پای[۱]
اگر چه به رایی[۲] و بایسته‌ای / گُزینی و بر[۳] شاه شایسته‌ای
پس از بهر لؤلؤ بنرمی پیام[۴] / فرستاد تا شاه را کرد رام
که گرصور او را نبودی گُزین / کجا نامه کردی به رستم[۵] چنین
۷۰۵ چو یك منزل از سیستان پیلتن / برون رفت‌وبرگشت ازآن‌انجمن
ز منزل سرا پرده برداشتند / همه راه را خوار پنداشتند[۶]

آگاهی یافتن شاه بهمن ازآمدنِ پارس با دخترِ شاه کشمیر

چو آگاهی آمد سوی[۷] شهریار / که آمد زِره پارس پرهیزگار[۸]
به جاماسپ فرمود تا با سپاه / پذیره برون رفت یك روز راه[۹]
همه شهر سرتاسر آذین[۱۰] ببست / زن ومردو کودك بر آنجا[۱۱] نشست
۷۱۰ سپه را چو بر مهد چشم آمدی[۱۲] / ز فَرِّش همانگه پیاده شدی[۱۳]
جهاندیده جاماسب آن نامدار / بیامد بَرِ مهد و کردش نثار
به بلخ اندرون نامداری نماند / که نه بر سر مهد گوهر فشاند
زبس گوهرافشان در آن چارمیل[۱۴] / نیامد همی بر زمین پای پیل
ز دروازه تا نزدِ بیت‌العروس[۱۵] / زانبوهی[۱۶] مردم و پیل و کوس

---

۱. م: نیکخــواه؛ م: پناه ع: تو باید بَرِشاه باش به‌پای. ۲. ع: مرا یار. م: مرا نیز شایسته‌ای؛ پ: اگرچه مرایی وبا بسته‌ای. ۳. پ: امینی؛ م: بزرگی بَر؛ ع: گزینی وبرجـان. ۴. اساس: تمام؛ متن برابر پ، ع، م. ۵. پ، ع: زبهرش؛ م: چـرا نامه کردی زبهـرش چنین. ۶. پ، ع: بگذاشتند؛ م: ندارد. ۷. پ: برشهریار. ۸. پ: پذیره برون رفت ازآغاز کار. ۹. پ: ندارد. ۱۰. پ، ع: آیین. ۱۱. پ: براو برنشست؛ ع، م: به ره بسر نشست. ۱۲. پ: چشم او فتاد. ۱۳. پ: زبـاره فرود آمدند همچو باد؛ م: همانگه زپیشش پیاده شدی. ۱۴. پ: بسرو هفت. ۱۵. ع: تا پیش تخت عروس. ۱۶. ع: پر انبوه بد. م: همه آینه مردم.

به پکروزه یك شب بپیمود راه / درآمد نشست از بر تخت و گاه[1] ۷۱۵

بیاراست او را بت‌آرایِ چین / پُراز چین دوزلفش دگر داده‌چین[2]

گلی دیگرش بر سَرِ گل نهاد / به عنبر درش مُشك و سنبل نهاد

بیاویختند از بَرِ سرش[3] تاج / نگارش فکندند بر تخت[4] عاج

نگارش چه باید که بود او نگار / نگارنده از قدرت کردگار

نگاری‌کجا بر نگاری[5] کنی / بهشتی بُوَد چون شماری[6] کنی ۷۲۰

ز زیور توگفتی پُر از اخترست / ز گوهر تنش گنج بارآورست

درآمد شب و بهمن آمد بَرَش / بدیدآن‌رخِ خوب‌وآن پیکرش[7]

کسی راکز آن‌سان شکرلب بود / شبش روز باشد کجا شب بود

فروغِ[8] گهرهای تابان رُخش / همی روز کرد آن[9] رخِ فرّخش

چوبهمن بدید آنچنان فَرّ و زیب / شد از دیدنش‌درزمان[10] ناشکیب ۷۲۵

همی گفت‌با خویشتن کاین‌پَریست / کدامین پری‌کو[11] بدین دلبریست

بماناد جاوید گوهر فروش / کزو یافتم این چنین ناز ونوش

به جای من ار رستم پیش بین / نکردی دگر هیچ[12] کاری جزاین

به پاداش او کی توانم رسید / بسا رنجها کو به جایم[13] کشید

چو بر تخت بنشست بـا او بهم / پرستنده در پیش او گشت کـم ۷۳۰

تو گفتی کـه ناهید با مشتری / به جوزا درون[14] رفت بی‌داوری

---

۱. م: ندارد؛ پ افزوده: بیامد مشاطه همانگه برش ــ نگاریدآن رویِ‌مه‌پیکرش. ۲. پ: برآنجا دوزلفش برآراست چین؛ ع: بدان جادوی زلف وخال وجبین ۳. پ: از سرش طوق تاج. ۴. پ: بسردست. ۵. پ: نگارش کنیم؛ ع: نگارش کنی. ۶. پ: شمارش کنیم؛ ع: شمارش کنی. ۷. پ: شگفت آمد آن صورت دلبرش؛ م: بدیده رخ او پری پیکرش. ۸. ع: فزود ازگهرهای. ۹. ع: بشد روز روشن. ۱۰. بیدل و ناشکیب؛ ع: هر زمان ناشکیب. ۱۱. ع: بریرو. ۱۲. اساس: نکـردی دگر جزین کاری چنین، متن برابر، ع، م؛ پ: بجایم اگررستم پیش‌بین ــ نکرد او دگر ایچ کاری چنین. ۱۳. اساس: بجانم، متن برابر پ، ع. ۱۴. پ: برون.

زشه، بازی و شادی و فرّ وزیب — زمه غمزه و ناز و خشم و عتیب

چو مرکز به پرگار اندر نهاد — مران مُهرِ پاکیزه را در گشاد[1]

چو نسرین وگل برهم آمیختند[2] — می وشیر در یك قدح ریختند

۷۳۵ همه‌شب به خودکامگی[3] با عروس — همی بود تاگاو[4] بانگِ خروس

نه دل شد ز پیوندشان پُر شتاب — نه دو دیده‌شان آرزومندِ خواب

سحرگاه بهمن[5] سرو تن بشُست — یکی جایگاهِ نیایش بجُست

بر ایزد فراوان نیایش گرفت — برآذر[6] همیدون ستایش گرفت

همانگاه جاماسب را پیش خواند — در آن پیشگه با پشوتن نشاند

۷۴۰ بدیشان چنین گفت کاین دلفروز[7] — مرا شاد دارد همی چند روز[8]

شما بزم سازید و شادی[9] کنید — بخوانید گُردان و شادی[10] کنید

بگفت این و برجَست وشدناشکیب[11] — به پرده درون پیشِ آن دلفریب[12]

به روی وی آورد یکباره روی — شب و روزشادی‌کنان پیشِ اوی

همی بود شادان[13] دوماه اندرون — که روزی زمانی نیامد[14] برون

۷۴۵ یکی روز با ماه بر تختِ ناز — همی کرد شادی شهِ سرفراز

به بازی و خنده بدان[15] ماه گفت — که درکارِ تو من بماندم شگفت

زمین‌هفت‌کشوربه‌شاهی مراست — مرا هرچه‌هست آن‌همه‌مر تراست[16]

زمن آرزویی نخواهی همی — ندانم که خود بر چه راهی همی

---

۱. پ، م: ندارد. ۲. پ: گل و نرگس اندرهم آویختند. ۳. پ، م: خودکامی و. ۴. پ: وقت. ۵. پ: سحرگه بیامد؛ ع۲: سپیده بیامد. ۶. ع، م: برآتش. ۷. پ: چند روز. ۸. پ: مراخوش همی‌آید این دلفروز. ۹. ع: رادی. ۱۰. پ، م: رادی. ۱۱. پ: بشد اندرون نزدآن دلفریب. ۱۲. اساس: ناشکیب، متن برابر م، ع. ۱۳. پ: بهمن؛ ع: شه‌تا. ۱۴. پ، م، ع: نیامدزپرده. ۱۵. پ: ابا. ۱۶. ع: زخرگاه تا برج ماهی مراست.

چو خورشید شد دل گُدازش[1] زشرم — کرشمه کُنان پاسخش داد نرم[2]
نهان کرد لب را به زیر قَصَب — به زیر قصَب نرم بگشاد لب ۷۵۰
که شاهِ جهان باد پیروز بخت — ز فَرّش مبادا تهی تاج و تخت
مرا هر چه دیده کُنَد آرزوی — به بختِ شهنشاه با فَرّ و خوی[3]
همه هست در آشکار و نهان — به ویژه که دیدار[4] شاه جهان
یکی آرزو نیز[5] می‌بایدم — بخواهم اگر شاه فرمایدم
بدو گفت شاه آنچ خواهی بخواه — ندارم دریغ از تو شاهی و گاه ۷۵۵
کتایون بدو گفت اگر شهریار — ندارد گران این برو هست خوار
زکشمیر لؤلؤ ز بهرِ دلم — بیامد که پیوند از او نگسلم
به یکجای ما هر دو همشیره‌ایم[6] — هم از مهر یکدیگران خیره‌ایم[7]
اگر شاه وی را گرامی کند — به پیشِ بزرگانش نامی کند
بُوَد بر سرِ من فراوان سپاس — مر او را به جای برادر شناس ۷۶۰
بدو گفت بهمن نه کان خوارتر[8] — بدین کار فردا ببندم کمر
زبهرِ دلِ تو بسازم چنان — که فرمان[9] دهد بر سَرِ همگنان
زمین را ببوسید وان شب ببود — چو پیدا شد آن گوهرِ نابسود[10]
جهاندار بنشست برتخت شاد[11] — به سالار فرمود تا بار داد
نخستین پشوتن بیامد برش — کجا بود دستور و هم گوهرش ۷۶۵
چو داننده جاماسب آن پیش بین — که تا بان بُدی از دلش داد و دین

۱. ب، که خون شد رخ لعل رنگش زشرم؛ ع، کتایون چو بشنید از نازو شرم؛ م، چو خون شد رخ لاله رنگش زشرم. ۲. ع، گرم. ۳. م، ع، آزاده خوی؛ ب، جهاندار آزاده‌خو. ۴. ب، دارم. ۵. ع، هست. ۶. ع، پروردهایم. ۷. ب، هم از یکدگر هر دو هم‌خیره‌ایم؛ ع، همان شیر با یکدگر خورده‌ایم. ۸. ب، چنین پاسخش داد ازین خوبتر؛ م، بدو گفت ماها که این خوارتر؛ ع، بدو گفت بهمن کزین خوبتر. ۹. ب، که فردا. ۱۰. ع، دگر روز کاین چرخ شبگیر گیر ــ به آفاق پیمود روی حریر. ۱۱. ب، جهاندار فرمود بر تخت داد؛ ع، بنشست بر تخت داد.

ز گردنکشان چارصد نامدار نشستند زیرِ[1] گَه شهریار
سرایی[2] غلامانِ زرین کمر کشیدند صف پیشِ آن تاجور[3]
که در بارگه صف کشیدی چهار ز تُرکانِ خَلُّخ زهر صف هزار[4]
۷۷۰ تو گفتی به مُشك اندر آغشته‌اند ز مادر به یك شب[5] جدا گشته‌اند
به گنجور فرمود پس شهریار که هرچتِ بفرمایم اکنون[6] بیار
ز دینار دَه بدره و ز سیم بیست ز یا قوت ده جامه فیروزه بیست[7]
هم از تختِ دیبای چین ده شمار[8] ز تُرکانِ خَلُّخ همان ده نگار
دگر ده کنیزك ز خوبانِ چین به رنگ گل و بوی چون[9] حورعین
۷۷۵ از اسبانِ تازی که دارند[10] نام ده اسب آوریدند زرین ستام[11]
همه پیشِ لؤلؤ فرستاد شاه بفرمود کآید سویِ بارگاه[12]
سپه را پذیره فرستاد تفت[13] سوار و پیاده همه پیش رفت[14]
و زان پس به گُردان بفرمود شاه که چون لؤلؤ آید به نزدیك‌گاه[15]
همه نامداران نمازش برند بَرو یك‌بیك آفرین گسترند
۷۸۰ چو لؤلؤ در آمد به درگاهِ شاه[16] زانبوهِ لشکر که را بود راه[17]
همی رفت پیشش غلامی هزار[18] از اسبان به پیش اندرون بیشمار
همه[19] چارصد گُردِ گردنفراز یکایك همی بُرد پیشش نماز[20]

۱. ع، بردرگه. ۲. اساس، م، سرای، پ، برایسی، متن برابر ع. ۳. ع، م، نامور.
۴. پ، که با هر صفی بر کشیدی هزار؛ ع، ابر بارگه. ۵. پ، جبا. ۶. ع، ایدر بیار؛ پ، بفرمودم ایدر بیار؛ م، بفرمود امشب بیار. ۷. اساس، گرانیست این خوش بباید گریست؛ م، خون بباید گریست؛ متن برابر پ؛ ع، بیاور هم ایدر به پیشم بایست.
۸. پ، همان تخت؛ ع، هم از تخت و دیبای چینی هزار. ۹. پ، بهرنگ و به رخ همچو ده حورعین. ۱۰. ع، دانند. ۱۱. ع، لگام. ۱۲. پ، سوارو پیاده همه پیشگاه.
۱۳. ع، پیش. ۱۴. ع، زانـدازه بیش. ۱۵. ع، سوی بارگاه. ۱۶. م، کی.
۱۷. اساس، بفرمود کآید سوی بارگاه؛ متن برابر پ، ع، م، از انبوه لشکر نبد جای پی.
۱۸. پ، ع، م، غلامان. ۱۹. پ، ع، م، همان. ۲۰. پ، یکا یك همه پیش بردش نماز؛ ع، یکایك ببردند پیشش نماز؛ م، همی برد هریك به پیشش نماز.

چو جاماسب دید او نمازش نبرد — پشوتن همان زیرِ لب بَر شمرد
نکردند این هردوان آفرین — نه پیشش نهادند سر بر زمین
از ایشان بر آشفت بهمن بدرد — به جاماسب گفت‌ای فرومایه مرد ۷۸۵
شما را که داد این بلندی ورای — که نارید فرمان ما را به جای[1]
بزرگی شما را نه من داده‌ام — درِ گنجتان پیش بگشاده‌ام
چو پاداشِ کردار من این بُوَد — که فرمان من هیچ کس نشنود[2]
هرآن کس که او بُرد[3] خررابه بام — فرود آورد گر شود کار خام[4]
چنین داد پاسخ که شاها مرا — چرا بندگی کرد باید، چرا؟[5] ۷۹۰
از آن پس که شاهانِ روی زمین — چو کیخسرو آن شاهِ با آفرین
گذشته از و شاه لهراسب بود — وزان پس گرانمایه گشتاسب بود
مرا پایه دادند و هم برتری — نگر تا به من سر بسر ننگری[6]
مرا این بزرگی از ایشان رسید — همان گنجهایِ فراوان پدید[7]
درین دولت اکنون رسیدم بدان — که فرمان لؤلؤ کنم[8] کی توان؟ ۷۹۵
مرا مرگ بادا به پیران سرم — که من نیز[9] فرمان لؤلؤ برم
تو از مهربانی ندانی همی — که خود برزبان بَرچه رانی همی
فکندی تو تخمی که فرداش بر — فراوان بیابی‌توانْدُه مخور[10]
بگفت این‌وپس با پشوتن زجای — برون شد به اسب اندرآورد پای

---

۱. ب، که فرمان نیارید وی را به‌جای. ۲. م، زیزدانت و ـ زردشت نفرین بود.
۳. ب، ع، بردست. ۴. ب، باز فردا به‌کام؛ ع، باز فردا به شام؛ م، باز فـردا زنام؛ ع، افزوده، چو بشنید جاماسب گفتارشاه ـ به پا خاست آنگاه در بـارگاه ۵. ع، م، ترا.
۶. ب، سربسر نشمری؛ م، ع، سرسری ننگری. ۷. ب، سزید؛ ع، م، رسید. ۸. ب، ع، برم. ۹. ب، که‌گویی که فرمان لؤلؤ برم؛ ع، که امروز فرمان؛ م، که‌گویی به‌فرمان.
۱۰. ب، م، نوای تاجور.

۸۰۰ در و سیستان بـر گـرفتند زود[1] — سوی رستم زال رفته چو دود[2]

جهاندار در بـزم با مهتران — دلیـران ایـران و کُند اوران

بشادی همی روز بگـذاشتند — چو کـامِ دل از روز[3] برداشتند

مهانرا همه خلعت و هدیه داد[4] — یکـا یك زدر باز گشتند شاد[5]

یکی جامه پُـر گـوهر نا بسود — جهاندار بهمن بپوشیده بـود

۸۰۵ چو ازباده[6] خُرَّم شد از تن بکَند — همانگاه بـر پشت[7] لؤلؤ فکند

بسر مستی از پیش شه بازگشت — جهانی ز لؤلؤ پر آواز گشت[8]

بزرگی و آن خـواسته یافته — ولیکن دل از مهر بشتافته[9]

همه شب همی گفت با خـویشتن — که ببُرید مهرش کتایون ز من

بُتی کو به بالای سروی رسید — به خود کامگی هیچ مردی ندید

۸۱۰ نه از خـوبرویان کسی کام یافت[10] — نه بـا او کـسی هیچ آرام یافت[11]

ندانست مَر مـرد را او مزه — نه هرگز کسی دید ازو این بزه

کنون که جهاندار[12] بهمن بدید — همان خوشی مـرد برنا، چشید

مراکی کند یاد و این کی سِزَد — به من بـاد پیوند او کـی وزد

مگر گـوید آن دلبرِ حورفش[13] — مرادل‌بدین خواسته هست خوش

۸۱۵ نداند که گـر[14] گنجِ روی زمین — مرا باشد و تـاج و تخت ونگین

همانا کـه بـی او نخواهـد دلم — وگر خواهـدم دل زتن بگسلم

---

۱. ب، بر گرفته چو دود. ۲. اساس، پ، رفتند زود، متن برابر م، ع، دل پر زدود.
۳. م، رود. ۴. پ، هدیه وجاه داد، م، همی‌خلعت افکند شاه. ۵. م، یکایك برفتند
ازآن پیشگاه. ۶. اساس، جـام، متن برابر پ، ع، م. ۷. ع، دوش. ۸. ع،
میان دلیران سرافرازگشت. ۹. ب، بدتافته. ۱۰. پ، زکس یافت کام، م، کسی یافت
کام. ۱۱. پ، نه دربرگرفتش کسی تا بـه‌بام، م، کسی شادکام. ۱۲. پ، ع، م، اوجوانی
چو. ۱۳. پ، لعبت حوروش، ع، دلبرماهوش، م، دلکش ماهفش. ۱۴. اساس، نداند
کس گنج، متن برابر پ، م، ع.

چه باید مرا تشتِ زرین که جان ... بدو در نهَم چون‌سر آید زمان[۱]

گرابزد[۲] مرا کامگاری دهد ... همان چرخِ گردنده یاری دهد

زجایی گشاید چنین کار سخت ... که امید هرگز ندارم زبخت

شب آبستن‌است و بزاید کنون[۳] ... که داند که ازشب چه‌آید برون[۴] ۸۲۰

مرا چاره صبراست ودیگرشکیب ... مگر باز بینم من آن فرّ و زیب[۵]

همی بود ودردل همی داشت راز ... دل اندر نهیب و تن اندر گداز

به مست وبه هشیار باکس نگفت ... نیا سود و آسان زمانی نخفت

تو گفتی که بسترش پُرخار بود[۶] ... دو[۷] انگشتش اندر دَمِ مار بود

دلی[۸] کو به دریای مهر او فتاد ... شد آسانی[۹] و شادی او را زِیاد ۸۲۵

دگر باره بهمن به پرده سرای ... درون رفت و بنشست با دلربای

بشادی شب و روز بگذاشتی ... دو چشم از کتایون نه برداشتی

کسی را به نزدیك او بارنَه ... جز از رامش و خُرّمّی کارنَه

دو ماه دگر بود هم زین نشان ... شب و روز با ماه در[۱۰] گلفشان

شبی شادمان خفته با دلفریب ... در آمد به بازی و ناز و عتیب ۸۳۰

بدو گفت کای بانویِ نیکخوی ... بخواه امشب ازمن یکی آرزوی[۱۱]

بدو گفت ماه ای گرانمایه شاه ... تو را بنده‌گشتست تا بنده[۱۲] ماه

مرا آرزو تندرستی بُست[۱۳] ... چوخشنودی ودلبرستی بُست[۱۴]

---

۱. ع: بی‌او سر آید بزودی زمان. ۲. اساس، گرآید؛ متن برابر پ، ع، م.
۳. پ، م، ع: بزاید همی. ۴. پ، ع، م چه زاید همی. ۵. پ، ع، م: دلفریب.
۶. پ: گشت. ۷. پ، ع: سر. ۸. پ، ع: تنی. ۹. ع: آسایش. ۱۰. پ:
با بادهٔ گلفشان. ۱۱. پ: نخواهی تو ازمن دگر آرزوی؛ ع: به‌گفتار من آرزویی بخواه –
بدو ماه گفت ای گرانمایه شاه. ۱۲. پ: خورشید وماه؛ ع: ندارد. ۱۳. ع، م، پ:
تست. ۱۴. پ: چو خوشنودیم دلبرستی تست. ع، م: که خشنود دل باشی وتندرست.

دگر آنك لؤلؤ نباشد دژم / که زادیم وزُستیم[1] هر دو بهم

۸۳۵ هر آن نیکویی کو بیابد ز شاه / بزرگی مرا باشد و پایگاه

بدو گفت کای ماه ناکاسته / فراوانش بخشیده‌ام خواسته[2]

چنان کردم اورا[3] که گُند آوران / به فرمان اویندو هم مهتران[4]

نماندش کسی کو نبرُدش نماز / مگر دو جهاندیدهٔ سر فراز

دو دستورِ پاکیزه و نیکرای / مرا پادشاهی ازایشان به پای

۸۴۰ زمن خوار گشتند و بگریختند / بـه دامِ بـلا در بیاویختند

ز بهرِ دلِ تو من ای ارجمند / به جایی رسانم من او را بلند

[که هرگزنکرده به‌کس هیچ‌شاه / بر آرم سرش را زماهی به ماه][5]

کتایون بدو بُرستایش گرفت / همان آفرین و نیایش گرفت[6]

شبی بود چون اهرمن نارَوان[7] / بشادی سرامد بدان هر دوان

۸۴۵ چوخورشید بنمود روی از سپهر / سوی تخت‌شد بهمنِ‌خوب چهر

بزرگان به درگاه شاه آمدند / کمر بر میان با کلاه آمدند

چو لؤلؤ در آمد بَرِ شاه پیش[8] / بجنبید شاه از بَرِ گاهِ[9] خویش

فراوانش‌بنواخت و آنگه بخواند / بیاورد و بردست راستش نشاند[10]

چهل مرد برگنج گنجور بود / کز آلودگی هر یکی دور بود

۸۵۰ سپرده به‌هریك زگنجش[11] دو گنج / به روزوشب ازبخشش‌اوبه‌رنج[12]

---

۱. ج: بودیم. ۲. ج افزوده، بزرگان ایران همه هر که بود ـ بکردم به حکمش همه هرچه بود. ۳. پ، ج: زگندآوران. ۴. پ، ج: که فرمان دهد برسر همگنان، م، به‌فرآورند سر همه سروران. ۵. به قیاس ج افزوده شد. ۶. ج، م: جهان‌آفرین را نیایش گرفت ۷. پ: اهرمن داوران ج، م: ندارد. ۸. ج: به‌درگاه شاه. ۹. اساس: بزرگان، متن‌برابر پ، م، ج: تخت‌گاه ۱۰. پ، ج: برآورد برمیمنه برنشاندا؛ م: راست دستش. ۱۱. پ سپرده زگنجور هریك دو گنج؛ ج: سپرده‌به‌گنجور. ۱۲. ج: شب وروزدستش به‌بخشش‌به‌رنج.

به فرمان او کرد شاه آن همه ‌‌ ‌ شبان گشت[۱] لؤلؤ و ایشان رمه
چنین[۲] چار صد نامهٔ گنجِ خویش ‌ ‌ کجا گِرد کرده بُداز رنجِ خویش[۳]
بیاورد و یکسر به لؤلؤ سپرد ‌ ‌ چنین گفت پس ای دلیران گُرد
من[۴] آنگاه خشنود باشم دُرست ‌ ‌ که فرمان لؤلؤ ندارید سُست
من آن کرد خواهم که فرمان اوست ‌ ‌ دلم مهربان بر تن و جان اوست[۵] ۸۵۵
شما هر کسش نیز فرمان کنید ‌ ‌ چه گوید ببینید و پس آن کنید[۶]
بزرگان شگفت اندرو ماندند ‌ ‌ وزان کار خیره فرو ماندند
[نهادند سر بر زمین پیشِ شاه ‌ ‌ همه آفرین خوان سرانِ سپاه][۷]
بسا نامدارانِ گردنفراز ‌ ‌ که بردند در پیش لؤلؤ نماز
جهاندار ازان پس به‌خوردن نشست ‌ ‌ چو از بادهٔ لعل گردید[۸] مست ۸۶۰
ببخشید چیز از کِران تا کِران ‌ ‌ به گردنکشان و به رامشگران
ز دینار و دیبا و خَزّو حریر ‌ ‌ که اندازهٔ آن ندانند دبیر
زاسبان تازی و از زینِ زر[۹] ‌ ‌ زتختِ و قبا و کلاه و کمر[۱۰]
برفتند در پرده شد شاه نو ‌ ‌ چو خورشید شد هم بَرِماهِ نو

گفتار اندرآراستنِ تختِ بزرگ را شاه بهمن از برای لؤلؤ

چنان بُد که شش ماه شاه جهان ‌ ‌ زمانی نیامد برون از نهان[۱۱] ۸۶۵
شب و روز پیشِ کتایون بُدی ‌ ‌ برو هر زمان مِهرش افزون بُدی

---

۱. ب، کرد؛ ع، بود. ۲. ب، م، ع: همان. ۳. ب، م، زگنج نیاکان و از رنج خویش؛ ع، ز رنج نیاکان نه‌از رنج‌خویش. ۴. م، ع: که. ۵. اساس، که بر گنج فرمان که برجان اوست؛ متن برابر ب، م، ع. ۶. ب، ع، ز فرمان‌وی رامش جان کنیدم، ز فرمانش آرایش جان کنید. ۷. به‌قیاس ب، ع افزوده‌شد. ۸. اساس، م، ب، گشتند؛ متن برابر ع. ۹. ب، زدین‌سپر؛ ع، م، ازسیم وزر. ۱۰. ب، ع، زتاج وزتخت و کلاه وکمر. ۱۱. ع، نیامدزپرده به پیش مهان.

کتایون به‌چشمش نکوتر بُدی — چو لختی زپیشش فراتر بُدی
بهاری و خود کی خرامد بهار — نگاری کجا خنده دارد نگار[1]
[به‌خوبی درآن روزگاران مگر — نبودی یکی چون کتایون دگر
۸۷۰ به‌رخ چون‌بهاروبه‌لب چون‌نگار — وزو خیره مانده بُتِ قندهار
چو گویا شدی دُر همی ریختی — چو خندان شدی مُشك می‌بیختی
دو ابرو کمان ودوگیسو کمند — به بالا به مانند سرو بلند
ز دیدارِ او شب شدی روز زود — همانند او در زمانه نَبود][2]
زدیدارِ او دیده نگسست هیچ — رهاکی‌شدی‌زلفش ازدست‌هیچ[3]
۸۷۵ چو بی او زمانی قرارش نبود — جز از رامش[4] وکام‌کارش نبود
نشسته شب و روز با او به‌هم — فزون شادمانی و اندوه‌کم
نه در پادشاهیش بیم از کسی — نه هم وام بایست سیم[5] از کسی
رِه از بی نیازی و از ایمنی — بگو تاچه دانی تو ای بهمنی[6]
همان پادشاهی‌و فرمان وگنج — سپرده به لؤلؤی نابرده[7] رنج
۸۸۰ کتایون درآن کام و آن‌نوش‌وخور — نشد مهر لؤلؤش بیرون ز سر
شب و روز در چاره تاچون‌کند — که شه را سوی دشت بیرون‌کند
مگر لؤلؤ آید به بیند یکی — بیارامد آتش بدو اندکی[8]
نه از پیشِ او شاه شد زآستر[9] — نه ازچاره برگشت آن چاره‌گر
همان لؤلؤ از مهرِ او مستمند — شب وروز گریان و زار ونژند

---

۱. پ، نگاری وکی خندد آن زرنگار ۲. به قیاس پ، ع، افزوده‌شد. ۳. پ، ع، نه زلفش رها یافت. ۴. اساس، پ، م، مستی، متن برابرع. ۵. اساس، سود، متن برابر پ، ع، م. ۶. ع، بدینسان چه خواهد دگر آدمی ــ جوانی وکام دل وبیغمی ۷. پ، م، نادیده ۸. پ، کاتا دوی‌لؤلؤ ببیند یکی ــ مگر دل بیارامدش اندکی؛ ع، برو دل بیارامدش‌اندکی. ۹. ع، رفتی بدر.

همه شب زدردِ دل آن مهربان / خلیده دلی بُد نژند و نوان[1] ۸۸۵

زبالین سرش دوروازدیده‌خواب / یکی تشنه از دستش[2] افتاده آب

هرآنگه که تنها بُدی خسته[3] دل / برانگیختی زاب دو دیده[4] گل

زبس‌ناله‌چون نال زرین[5] تنش / زبس‌مویه چون موی شدگردنش

چنان پادشاهی وآن گنج و چیز / نیرزید[6] پیشِ دو چشمش پشیز

نه از گنج هابش دلش رام بود / نه از پادشاهی ورا کام بود ۸۹۰

همی گفت کاین کارِ گیتی نگر / که‌چون‌بودوچون گشت‌زیروزبر

یکی گوهری داشتم تا بود / سفالی مرا داد وگوهر ربود

[نکردم به دیدارِ رویش بسند / زمن راهِ دیدارِ او شد به بند

مرا داستان چون یکی کودکست / که‌گریان‌همی گفت این اندکست

بدان اندکی خود نه خرسند بود / بجَست‌ازبُنه‌سگ مراورا ربود][7] ۸۹۵

کنایون ز حالِ من آگاه نه / به دیدارِ رویش مرا راه نه

نهان دلش کاشکی دانمی / مگر دل ز اندیشه برهانمی

اگر بامنستی دلش همچنان[8] / روا دارمی گر برفتی روان

بترسم که شه را در آغوش کرد / مرا اندرین غم فراموش کرد

من اندر غمِ هجر او پوی[9] پوی / وی‌اندر نگار ومی‌ورنگ وبوی

نه از راهِ[10] دانش مرا چاره‌ای / نه زینم[11] بتر هیچ پتیاره‌ای

---

۱. ب، ع: خلیده روان بود وزار و نوان. ۲. ع: دیگری برده آب؛ پ: کزدست افتادش. ۳. پ، ع، م: چوتنها بماندی‌مرآن ۴. اساس: دزدیده، متن برابر پ، ع، م. ۵. ع: گشته. ۶. اساس: نیرزد به، متن برابر پ، ع، م. ۷. به قیاس پ، ع، م افزوده شد. ۸. ع: اگر بامنش دل بدی‌همچنان. ۹. م: ندارد ع: همچو موی. ۱۰. پ، م، ع: نه ازدانش او. ۱۱. پ، ع، م: نه ازاینم؛ ع: نه‌زین بهترم؛ م: نه‌زین بترم

گرفتار اندوه و تیمار بود | چنان بُد[1] که از درد بیمار بود

چو[2] خورشید سر برداشتی سر ز کوه | سپاه آمدی پیش او هم گروه

هر آن کس که دیدیش بردی نماز | بدان سان که پیش شهِ سرفراز

۹۰۵ چنو با سپاه آمدن ساختی[3] | کس او را ز شه باز نشناختی

از انبوهیِ لشکر و آی و رو[4] | همی بآسمان برشدی بانگ غَو

شبی شادمانه کتایون و شاه | همی باده خوردند در بزمگاه

به پای ایستاده کنیزک بسی | ز هر گونه‌ای رامشِ هر کسی[5]

یکی پای کوب و یکی رود زن[6] | چه خوش باشد آرامش و رود و زن

۹۱۰ ز گل بر سرِ هر کسی[7] گل فشان | شه ازمستی و مِهر[8] چون بیهشان

کتایون بدو داد جامی بزرگ | بخورد وازو یافت نامی بزرگ[9]

بدو گفت کای بانویِ بانوان | دلم شادگردان یکی گر توان

جهان تاجهانست و گردان سپهر | همان بر سپهرست رخشنده مهر

چو من کامکاری و شاهی نبود | همان در برش چون تو ماهی نبود

۹۱۵ همانا که بگذشت ده ماه[10] پیش | که با تو نشستی برین گاهِ[11] خویش

شب و روز با رامش و با گُلیم | امیدم چنانست که یکتا دلیم

همی[12] گویمت کارزویی بخواه | نخواهی نه‌نیکست آیین و راه

---

۱. پ، بدانسان که بی‌درد؛ ع، بدانسان که از درد؛ م، بدانسان که در درد. ۲. پ، ع افزوده، زبون‌تر نباشد زعشق هیچ کار ـ نیابی به‌عشق اندرون هوشیار اگر شیر باشد چو روبه شود ـ زشیری ورا نام کوته شود ـ فرومایه لؤلؤ به‌عشق اندرون ـ چو ماهی که از آب افتد برون ـ همی گفت ازاینسان ابا خویشتن ـ نه‌آگاه هم از راز آن سیمتن ۳. ع، م، چو او با سپاه اندرون ساختی پ، چو با او سپاه آمدن ۴. پ، م، ع، از انبوه لشکر وز آواز رو. ۵. پ، ع، م، همی بزم نیکو بد از هر کسی. ۶. پ، م، دست‌زن، ع، چنگ زن. ۷. پ، ع، م، بتی. ۸. اساس، عشق، متن برابر پ، م، ع. ۹. پ، ازو داد، ع بخورد و بدو داد شاه ستر که. ۱۰. اساس، یك ماه، ع، یك سال، متن برابر پ، م. ۱۱. پ، م، ع، که تو بر نشستی بدین. ۱۲. پ، ع، م، بسی گفتمت

کتایون بدو گفت شاها ردا بزرگا و بخشنده و بخردا
چه گویم چه خواهم که هستم[1] همه دَرِ آرزمندی[2] ببستم همه
مَن آن خواسته کایدر آورده ام زکشمیر و آن را نهان کرده‌ام ۹۲۰
بدو در، ز[3] بخشش نیامد پدید نه کوه و نه دریا تواند کشید
گر آن را به دریا دراندازمی[4] ز دریا یکی کوه بردارمی[5]
مرا ایدرم گنج و دینار هست زر وسیم وهم دُرِّشهوار هست[6]
مرا آرزو گنج و [7] دینار نیست به گیتی مرا هیچ تیمار نیست
ز تیمار لؤلؤ در اندیشه ام خردمند خواند جفا پیشه‌ام ۹۲۵
که تا بامن آمد به ایران زمین شب و روز با شهریارم[8] چنین
اگر چه بزرگیش دادست شاه مَن اورا یکی خود[9] نکردم نگاه
چنین داد پاسخ ورا شهریار که اندیشه ازبهر لؤلؤ مدار
مَن[10] او را بیفزوده‌ام پایگاه به فرمان اویست گنج و سپاه
گَنشته زمن هم[11] چنونیست نیز بماندست ما[12] را ز شاهی دوچیز ۹۳۰
یکی مُهر[13] زرین که در کشورست دگر نام شاهی که برمن بَرست
اگرخواهی ای سروِخورشیدروی مَن این هردو را نیز بخشم بدوی
کتایون زمین را ببوسید و گفت که با شادکامی[14] همی باش جفت
چو شب روز شد بهمنِ ساده دل کتایون بدخواه[15] را داده دل
بفرمود تا تخت و گاو بزرگ که خود ساخته بود شاهِ سترگ[16] ۹۳۵

۱. ع: هستی. ۲. م، پ: آرزویم؛ ع: آرزویم به‌بستی. ۳. پ، م، ع: بسر او خرده بخشش. ۴. پ، م: درانبارمی؛ ع: درآوردمی. ۵. ع: که برآوردمی. ۶. پ، ع، م: ندارد. ۷. پ، م، ع: نیازم به‌گنج و به. ۸. اساس: شهریاری؛ متن برابر پ، ع، م. ۹. ع: ره. ۱۰. پ، ع، م: که اورا. ۱۱. پ، م، ع: کس چو او نیست نیز. ۱۲. پ، ع: برمن؛ م: بامن. ۱۳. ع: تا؛ ع، پ: مهر. ۱۴. پ: باد. ۱۵. پ، ع: بدخوی. ۱۶. اساس: بزرگ، متن برابر پ، م، ع: به‌بردند در پیش شاه ترگ.

به ایوان[۱] خسرو بیاراستند　　پرستندگان نیز برخاستند

یکی تخت پهناش صدگام بود　　جهان زو پُر آوازه و نام بود

درازیش[۲] پیموده گامی دویست　　که گفتی به‌میدان از او جای نیست

به بالا بُدی چارده گز فزون　　نهاده بسان کُهِ بیستون

۹۴۰ به پرداخته زرگر از سرخ زر　　نشانده بدو در فراوان گهر

نگارش همه نقش نوشادِ چین　　مُرصَع به گوهرش دارابزین[۳]

زُرَّش فروغ آسمان کرده درخش[۴]　　زمین چون بدخشان زرنگ بدخش[۵]

دو کوچک‌ترین تخت در زیر تخت　　نهاد آن[۶] پرستندهٔ نیکبخت

از آن[۷] دو یکی بود یاقوتِ زرد　　ز پیروزه دیگر یکی لاجورد

۹۴۵ بر آن تخت بر فرِّ جمشید بود　　تو گویی[۸] که از عکس خورشید بود

همان چارصد باره کرسیِّ زرز　　نهاده نشستند گُردان زَبَر[۹]

چو پیروز طوس آن یلِ شیر زاد　　کجا سوی نوذر کشید[۱۰] از نژاد

چو رویین گرگین میلاد بود　　که شاه از هنر[۱۱]های او شاد بود

چو شابور کَش زنگهٔ شاوران　　پدر بود و بوداو ز نام آوران[۱۲]

۹۵۰ [نیاشان چو گودرزِ کشواد بود　　خداوندِ شمشیر و پولاد بود[۱۳]]

دلیری کجا نام او اردشیر　　که بودش پدر بیژنِ شیرگیر

---

۱. ب، م: به میدان؛ ع: به میدان بهمن.　۲. ع: هم بود، ب، م: درازاش فرمود.
۳. ب، ع: مرصع به جوهرش کرده گزین؛ م: مرصع در و گوهرش آبگین.　۴. ع: فروغ درش آسمان کرده نقش.　۵. ع: ورنگش بنفش　۶. ب: نهان‌بان.　۷. ب، م، ع: از ایشان.　۸. ب، م، ع: تو گفتی که آثار؛ م: تو گفتی که از نور.　۹. ب، ع: نهاد و نشستند بریکدگر.　۱۰. ب، م، ع: کشیدی.　۱۱. ب، ع: دلیری، م: از دلیران بدو
۱۲. م، ع: اورا، ب، اوراز هاماوران.　۱۳. به‌قیاس ب، افزوده شد

چو شیراوژن گُرد چون رزم زن　　چو گُرداوژن شیر چون شرم زن[۱]

چو مینار و کینار وچون راه‌یار[۲]　　چو سردار وچون خسروشهریار[۳]

چو کندیستون و چو فرهادِ شیر　　چو پولاد و چون کوهیار دلیر

چنین چارصد نامدارانِ شاه　　یکایک نشستند در زیرگاه[۴] ۹۵۵

به زور و به مردی چو دیو سپید　　به فَرّ و بزرگی چو تابنده شید

همان چارصد خادمِ[۵] قیرگون　　زده تکیه بر تخت سیمین ستون

دودیده چو خون و رُخانشان سیاه[۶]　　چو روز قیامت رخِ پرگناه[۷]

غلامانِ زرین کمر صد زده[۸]　　کجا ریدکان چارصد صف‌زده[۹]

همانگه کجا بهمنِ نیک بخت　　زبیش کتایون برآمد به تخت ۹۶۰

بفرمود تا لؤلؤ آمدش پیش　　بدوشاه‌برخاست‌ازجایِ‌خویش[۱۰]

گرفتش‌دودست‌او‌چو‌برپای‌خاست　　بَرِخویش[۱۱] بنشاند بردستِ راست

بماندندگُردان از آن درشگفت[۱۲]　　کسی آنسخن درنیارست[۱۳] گفت

صدوشصت قلعه زروی جهان[۱۴]　　که برتر بُدی هریکی ز آسمان[۱۵]

به دُرّ و به گوهر بینباشته　　ز بهر یکی روز بد داشته ۹۶۵

به گفتا بدین قلعه ها هردری[۱۶]　　یکی کوتوالیست از کشوری[۱۷]

---

۱. پ، چو شیر اوژن شیر چون رزم زن ــ چو شیروی گردنکش پیلتن. ع، چو شیروی شیر اوژن رزم زن ــ چو شرویین گردنکش صف شکن　۲. پ، چو مینار کیتار. چون دیمیار، ع، چومینا کیارو وگرماهیار، م، مینار و کیتار وچون دینیار.　۳. پ، چو شرداد وچون خسرو نامدار ع، چو مرداد وچون خسرو نامدار، م، چو سردار وچون خسرونامدار.

۴. پ، م، ع، بزمگاه.　۵. پ، چادر.　۶. پ، دورویش.　۷. پ، ع، افزوده.

هزاران غلامان زرین کمر ــ به‌چهره زیکدیگران خوبتر.　۸. ع، آزده م، ده زده، پ، در زده.　۹. پ، م، زده چار صد ترک بد صف زده. ع، همان چار صد.

۱۰. پ، افزوده، یکی خوبی آراست اندر خورش ــ که برشد همانا ز گردون برش.

۱۱. اساس، بخوبیش، متن برابر پ، ع، م.　۱۲. پ، م، ع، بهمن شگفت.　۱۳. پ، را نشایست گفت.　۱۴. م، ع، زمین.　۱۵. م، ع، که هریك بدی همچو چرخ برین.

۱۶. اساس، بدو داد وگفت اندرین هردری، متن برابر پ، ع.　۱۷. اساس، گریسری، متن برابر پ، ع، م، ندارد.

[تـرا دادم این را سراسر هـمه ‌ ‌ ‌ که چون تـو شبانی و ایشان رمه
بدو داد و گفتا درآن شاد باش ‌ ‌ ‌ همی خور به‌کام دل آزاد باش[۱]]
اگرشاه رادست توخودرواست[۲] ‌ ‌ ‌ وگرنه بدان کس[۳] دهی کت هواست
۹۷۰ نهاد آنگهی تاجِ خـود برسرش ‌ ‌ ‌ بفرمـود تا هـر که بُد[۴] لشکرش
نـهادند پیشش دو رخ بـرزمین ‌ ‌ ‌ برو همچو بر شاه گُرد[۵] آفریـن
وزانـجا پراکنده گشت انجمن ‌ ‌ ‌ همی گفت باهریکی[۶] تـن به تن
که باشاه مارا بدین جنگ نیست ‌ ‌ ‌ سپاهیست این کزپسش رنگ نیست[۷]
چنین گفت مـوبد که فرمـانِ شاه ‌ ‌ ‌ چـو فـرمان یزدان بـود برسپاه
۹۷۵ چو فرمـودمان او پرستندگی[۸] ‌ ‌ ‌ یکی ایـن چنین بنده را بـندگی
زفـرمـان او نیست مـا را گذر ‌ ‌ ‌ زچنبرش نتوان بـرون کرد سر
چنان شد بی‌انده[۹] درگاهِ شاه ‌ ‌ ‌ که در هـفته روزی بیامـد سپاه
همه پیش لـؤلـؤ بُد آمـد شدن ‌ ‌ ‌ چو[۱۰] با او به درگاه شاه آمدن
بر اندیشه لؤلؤ همه شب که این ‌ ‌ ‌ چـه شاید بُد[۱۱] از شهریارِ زمین
۹۸۰ همانا[۱۲] کتایـون به‌کاری دَرست ‌ ‌ ‌ اگرچـه بَر شهریار[۱۳] اندر است
ببینیم تاگَـرد[۱۴] گـردان سپهر ‌ ‌ ‌ به‌کین گشت‌خواهدهمی گر[۱۵] به‌مهر
وزان روی بهـمن دو مـاه دگـر ‌ ‌ ‌ همی بـود درپـرده باکام و کر[۱۶]

---

۱. به‌قیاس پ، ع افزوده‌شد. ۲. پ، ع، م: اگر شاید ازدست خودداروا ست ۳. پ، م، ع: بدو ده کجا. ۴. ع: جملگی. ۵. پ، ع: بد. ۶. ع: هر کسی. ۷. پ، ع: سپاهست کز بندگی تنگ نیست. م: سپاهیست این کزپس تنگه نیست. ۸. اساس، پسندیدگی، متن برابر پ، م، ع. ۹. م، ع: انبوه؛ پ: چنان گشت خالی زدرگاه. ۱۰. پ، م: که؛ ع: ابا. ۱۱. پ: چه سازد بدان، ع: چه‌سان دیداو. ۱۲. اساس: همایون، متن برابر پ، م، ع. ۱۳. اساس: شهریاری درست، متن برابر پ، م، ع. ۱۴. پ: پس تا که ۱۵. پ، ع: یا. ۱۶. پ، ع: فر.

زمانی نبُد هیچ خالی زماه / نه خالی شدی بَدسگالی زشاه[1]

کتایون یکی روز باشاه گفت[2] / که چندین چه‌باشی همی در نهفت

روان از نشستن بگیرد همی / پس آنگاه خود[3] دل بمیرد همی ۹۸۵

همانا که گشتست سالی تمام / که بامن نشستی به‌دل شاد کام

سپاهت ندیدست بیش از دو بار / نه یک روز رفتی به‌دشت[4] شکار

نه پیشِ من آمد زمانی زنی / نه یک روز رفتم سوی برزنی[5]

اگر چند دیدارِ فرخنده شاه / همی جان فزاید به بیگاه و گاه[6]

زنانِ بزرگان ایرانیان[7] / زمن آرزو خواستند از نهان[8] ۹۹۰

که ما را به بینند و شادی کنند / یکی مهربانی و رادی کنند

همی تا بُوَد شاه گیتی بَرم / نیاید یکی زن[9] به پیش اندرم

بدو شاه گفت ار چنین است کار / شوم من یکی مه به سویِ شکار

فرستاد نزدیکِ[10] لؤلؤ به راز / که یک ماهه برگ شکارم به‌ساز

چو لؤلؤ شد از ساز[11] پرداخته / شهنشاه را کار شد ساخته ۹۹۵

برون رفت با لشکری سه هزار / همه شیر[12] جنگی همه نامدار

سواری هزار از غلامانِ شاه / به کردارِ شیر و به مانندِ[13] ماه

هزار و صد اشتر همه خوردنی / همه ساز شاهی و گستردنی

ابا چرغ و شاهین وبایوز وباز / همی شد جهاندار گُردن فراز

[همی رفت تا دشتِ نخجیرگاه / پُر ازغُرم و آهو بُد آن جایگاه ۱۰۰۰

---

۱. پ، نه‌خالی بدآن بدسگالی زشاه؛ ٤، م، نه‌خالی شدآن بدسگالی زماه. ۲. اساس پ، م، به‌شاه سرافراز یک روز گفت، متن برابر ٤. ۳. پ، م، ٤، زپیوستگی دل. ٤. ٤، به سوی شکار. ۵. ٤، گلشنی. ٦. پ، م، ٤، بریزد گناه. ۷. ٤، ایران زمین. ۸. ٤، بهما آرزومند وما همچنین. ۹. پ، م، ٤، نیایدیک تن. ۱۰. پ، ادریش. ۱۱. پ، برگه. ۱۲. پ، م، ٤، شیر گیرو. ۱۳. پ، م، ٤، به‌دیدار.

روان شد ز چرخ دلیرانش تیر   دوان از پسِ یوز نخجیرگیر][1]

زدندان یوزانش غُرمی[2] نرَست   زچنگال بازانش مرغی نجَست

تهی شد ز پَرّنده روی هوا   زچُرنده[3] روی زمین بی‌نوا

از افکنده آهو چنان بود دشت   تو گفتی همی سیل[4] آهو گذشت

۱۰۰۵ هماندم که بهمن برون شد ز دَر   به لؤلؤ رسید آن همه رنج بر

نامه نوشتنِ کتایون پیش لؤلؤ وآمدن لؤلؤ پیشِ کتایون

به نزدش[5] کتایون یکی نامه کرد   که ای دیده ازما بسی داغ[6] ودرد

[سرِ کلک زرین نگونسار شد   حریر آن زمان پُر ز گفتار شد

سرِ نامه کرد آفرینِ خدای   توانا و نیکی دِه و رهنمای

زماهی محاقش همیشه بکاست   به ماهی که درچارده گشت راست

۱۰۱۰ از شخصِ نژندو همیشه به تاب   به شخصی درخشانتر از آفتاب

زجانی نژند وتنی سوگوار   به نزدیکِ جان و دلی شاد خوار

زیاری که ناسوده از رنج هیچ   به یاری که دارد بشاهی بسیج

زیاری که دل نیست اندر تنش   روان کم شده در تنِ روشنش

به یاری که از تنِ گرامیترست   که‌جان‌راچه‌باشد که چشم‌وسرست

۱۰۱۵ وزان پس چنین گفت کای جانِ من   دل و چشم گریان و جانانِ من

کتایونِ صورِ آن پرستارِ تست   نگشتست ازان آتشِ مهرسُست

مرا جانی و جان فدای تو باد   تن و جان من خاکِ پایِ تو باد

مرا شوی گرچه شهِ سرکش است   ز عشق تو جانم پر از آتش است

---

۱. به‌قیاس ب، ج افزوده شد. و ج افزوده، درآمد به‌پرواز شاهین و باز   گریزان ز دوبین گردنفراز. ۲. اساس، صیدی، متن برابر م؛ ب، ج، غزالی. ۳. ب، م، ج، زجنبنده.
۴. اساس، آتش، متن برابر ب، م، ج. ۵. ب، ج، کتایون به لولو. ۶. ج، رنج.

به صد چاره او را به سوی شکار — بُدم رهنمون ای دلارام یار][1]

سر آمد کنون بر تو این رنجها — ازین پس ترا بر دهد گنجها ۱۰۲۰

یکی رنجه باش و هم امشب بیای — به کامِ تو پرداخته گشت این سرای

چو بیرون شد از بیشه درنده شیر — گه آمد که آهو خرامد دلیر

نبشته به دستِ کنیزی[2] نهاد — فرستاد نزدیكِ لؤلؤ چو باد

چو برخواند لؤلؤ ببوسید و گفت — نویسنده با خُرّمی باد جفت

بدان شادمانیش پاسخ نبشت — که برمن گشادی دری[3] از بهشت ۱۰۲۵

[چو منشور دولت فرو خواندم — بدو آتش هجر بنشاندم

جوابش از این بندهٔ مستمند — بدان آفتاب درخشان بلند][4]

خداوندِ پیروزی و دستگاه — منم بنده و او مراهست شاه

از این بندهٔ بیدل سوگوار — بدان ماهتابِ دو پنج و چهار

ازین دلشده چاکر بی بها — بدان هوروَش دختر پادشا ۱۰۳۰

از این بینوا هجر دیده رهی — بدان تاجور شمع شاهنشهی

بدان ای خداوندِ با دستگاه — چراغِ بُتان افسرِ پادشاه[5]

که سالی فزونست تا چاکرت — ندیدست آن رویِ مه پیکرت

مرا روزِ روشن سیاهست و بس — ز من در جهان زارتر نیست کس

اگر چه مرا داده‌ای دستگاه — نشاندی چو شاهم همیدون به گاه[6] ۱۰۳۵

مرا بی تو این بارگاهِ بلند — چو مطموره[7] چاه ژرف است و بند

چه بودی اگر پیش تختش به خاك — بُدی لؤلؤ و جانش آنجا چه باك

هزار آفرین باد بر جانِ تو — نگهبانِ تو باد یزدانِ تو

---

۱. به‌قیاس پ، ع افزوده شد. ۲. اساس، کنیزك؛ متن برابر پ، ع، م. ۳. اساس، تو راز؛ متن برابر پ، ع، م. ۴. ع، به نزدیك آن آفتاب بلند. ۵. ع، نشاندی چوشاهم همیدون به گاه. ۶. ع، ندارد. ۷. ع، مقهوره.

به گفتار چون دُر برافشانده‌ای — بَرِ خویشتن بنده را خوانده‌ای][1]

۱۰۴۰ ولیکن چه سازم که آیم بَرَت — بـه در بـر پرستنده و چـاکرت

شب و روز درگاه پُر مردم است — زمانی چنان که نه مردم کم است

بر ایشان نگویی که چون بگذرم — گـَـرم بـاز داننـد کیفر بـرم

چو کردی کنون کار یکباره کن — بدین آمـدن هم توام چاره کن

که هنگام چاره زن از مـرد بِه — ز زن[2] مـرد هنگـام ناورد بِـه

۱۰۴۵ چو پاسخ بـه نزد کتایون رسید — ببین تا چه کـرد او زچاره پدید

شبانگه یکـی چـادر و موزه‌ای — فرستاد بـر دست دلسوزه‌ای[3]

ز خوبان تنی چند همراه کـرد — چنین چاره از بهر درگاه[4] کـرد

به لؤلؤ بفرمـود کاین را بپوش — چوبا این زنان اندر آیی خموش

که را زَهره باشد که پیش آیدت — نمودن همان روی فـرمایدت

۱۰۵۰ بپوشید لؤلؤ ز سر تا به پای — به درگاه بگذشت وشد درسرای

چو شد پیشِ تختِ کتایون فراز — زمین را ببوسید و بـُرْدش نماز

هم آنگه فرود آمد آن نوبهار — ببوسیدش و پس گرفتش کنار

وزان پس نشستند بر تختِ شاه — ز بیگانه مـردم[5] ببستند راه

بـدو گفت کای خستهٔ مهرِ مـن — به کام دل اکنون ببین چهرِ مـن

۱۰۵۵ نپنداشتم کِت نبینم دو روز — نیایـد مـرا ایـن رخِ دلفروز[6]

همانا سرآمـد جدایـی کنون — مبین ازمن این بیوفایی کنون[7]

که بـودم شب و روز در بندِ تـو — همه سال و مـه آرزومند تـو[8]

برین کار دست این زمان یافتم — که بـر دیـدنت تیز بشتافتم[9]

---

۱. به قیاس ب، ع، افزوده شد. ۲. ب، زدن؛ ع، م، زن از مرد. ۳. ع، دریوزه‌ای.
۴. ع، دلخواه. ۵. ب، ع، م، یکسی. ۶. م، ندارد. ۷. ع، ب، ندارد.
۸. م، ندارد. ۹. ب، ع افزوده، چنین گفت یک روز موبد به شاه بترس از بدمردم نیکخواه ز تو دور باد آن کسی که نیکی نمودی به جایش بدی.

بگو تا تو چون راندی این روزگار --- که از من جدا ماندی ای نیک‌یار[1]

که من بی‌تو چون ماهئی بر شَخم --- چو شخصی گنهکار در دوزَخم ۱۰۶۰

بدو گفت ای سرو بارت شکر --- زحالم چه پرسی بروبم نگر

که کوهم چو مو بست ورویم چو کاه[2] --- لبم پژمریدست و سیمم سیاه[3]

بتنگی و سختی همی زیستم --- نخوردم که بر سرش نگریستم

زجان هر شب امید برداشتم --- به روزش کشیدن نپنداشتم

نیامد از ین سان صبوری زمن --- که یك سال شد تا تو دوری ز من ۱۰۶۵

مرا دیو هر گه کشیدی بدان[4] --- که از تن به پرداخت بایدروان[5]

دلم زان سبب باز خُرسند شد[6] --- که روزی هم امید پیوند شد[7]

چه بودار کشیدم همی گُرم[8] ورنج --- چوامشب به نزد تو دارم سپنج[9]

روانم بیاساید اندر برت --- بزرین[10] نهم روی مه پیکرت

بشستند پایش به مشك وگلاب --- بدادندش از مشك وشکر گلاب[11] ۱۰۷۰

فراوان بگفتند وخوان خواستند --- چو خوردند نان[12] مجلس آراستند

میِ روشن وسالخورده چوزنگ --- بخوردند چندی بر آوایِ چنگ

چو درمغز و دل کرد باده[13] شتاب --- بدودیده‌شان اندر آورد خواب

بخفتند بر جامهٔ شهریار --- نـه از شاه[14] شرم و نه ازکردگار

نکو داستانی زد آن پند[15] ده --- مبند آن که نتوان گشادن گره ۱۰۷۵

---

۱. پ، ٤: غمگسار. ۲. ٤: جسمم؛ م: که کویم چو مویست و پشتم دو تا؛ ٤: جسمم؛ م: کویم. ۳. پ، ٤: گلم پژمریدست و پشتم دو تاه؛ م: لبم پژمریدست و رویم چو کاه. ٤. ٤: ببردی ز راه. ۵. ٤: که باید مرا کرد خود را تباه. ۶ و ۷. پ، ٤: بود. ۸. پ: چه بودم کشیدم بسی درد ورنج؛ ٤: اگر من کشیدم. ۹. ٤: زرنجم بر آمد به پاداش گنج. ۱۰. پ، م: بدل بر نهم؛ ٤: بر او بر نهم. ۱۱. پ، م: بدادندش ازپشت شکر جلاب. ۱۲. پ، ٤، م: بخوردند و پس. ۱۳. اساس: باده کردش؛ متن برابر پ، ٤. ۱٤. اساس: خلق، متن برابر پ، م، ٤. ۱۵. پ، م، ٤: پیر.

بـه انـدازه‌کش پای زیـر گلیم   نـه چندانك باشد زسرمات بیم
اگر کهتری شهریاری مجوی   وگر بـر خری با سواران مپوی
چنین گفت یك روز موبد به شاه   بترس از بدم ای مرا نیکخواه
زتـو دور بادا بَـدِ آن کسی   که نیکی نمود او به جایت بسی
۱۰۸۰ چو برداشت کامِ دل آن بیوفا   به جای نکوبی نمود اوجفا
بپوشید چادر بـه هنگامِ روز   برون رفت بـا چند تن دلفروز
خرامان[۱] بیامـد سوی بارگاه   درآمد به پیشش یکایك سپاه
زمـانی ببودند و گشتند بـاز   ندانست کس را از آن کینه ساز
چوسر گشته‌شد قیصر ازشاوزنگ[۲]   کتایون فرستاد کس بیدرنگ
۱۰۸۵ که برخیز و ایدر به شادی خرام   که بی‌تو مرا نیست شادی و کام
چولؤلؤدلش‌جای‌دوشینه خواست   بدان چادر وموزه شدکار راست
بپوشید وشد پیش اوهمچو دود[۳]   کس از رازآن بی‌بُن[۴] آگه نبود
همانگه که بر تخت بهمن نشست   به شادی و رامش گشادند[۵] دست
ببودنـد بـا شادکامی سه روز   کتایون بـدو گفت کای دلفروز
۱۰۹۰ چو فردات گُردان در آیند پیش   بیزد گر نوازش نمایی زخویش
اگـر باز گـردد همان اردشیر   مر او را به نزدیكِ خـود بازگیر
خورش‌خواه‌وبس باده‌ونُقل‌خواه   بـه رامش بیفزای و چیزی مکاه
که او پهلوانِ سپاه است و بس   از و بیشتر پـای ننهاده کس[۶]
به بخشش زهر گونه‌ای خواسته   کزو کامِ ما گردد آراسته
۱۰۹۵ کـه او پهلوان سپاهست و شاه   به فرمان او کرد[۷] یکسر سپاه

---

۱. اساس، چو آمد بیامد؛ متن برابر، م، ع۱ ب، خـرامان بشد تا در بارگاه. ۲. ع۱، چو افکنده شد چادر نیل رنگ. ۳. ع۱، در سرا برده زود. ۴. ع۱، او هیچ. ۵. اساس، کشیدند؛ متن برابر ب، ع۱، م. ۶. ب، ع۱، م، ندارد. ۷. ع۱، اویست.

گر او دل بدین کار یکتاه کرد — چنان دان که او مر ترا شاه کرد

کسی کو به دیوار بر گِل زند — نشانش نماند گر او بفکند

همی خویشتن دید لؤلؤ بلند — چو در مغز او نام شاهی فکند

چو خادم[1] که کافور باشد به نام — سیه را کند باور[2] این نامِ خام

همانگه ز پیشِ کتایون برفت — سوی بارگاهش خرامید تفت ۱۱۰۰

بزرگان ایران هر آن کس که بود — بدیدندش و باز گشتند زود

چو برخاست کآید برون اردشیر — بدو گفت لؤلؤ که ای شیرگیر[3]

[یك امروز با ما به شادی نشین — به آیین کیخسرو کی پشین

مراو را همانگاه بگرفت دست — ابا او بر آن پیشگه بر نشست

چو خوان‌خورده‌شد‌مجلس آراستند — ز خوبان چنگی نوا خواستند][4] ۱۱۰۵

ز دینار ده بدره و تخت[5] پنج — که در بافتن برده بودند رنج

همان پنج مرکب به زرین ستام — کنیزك همان پنج و پنج از غلام

یکی دُرجِ[6] پیچیده در پرنیان — دو دانه گهر بودش اندر میان

بدو داد و گفت ای دلیر اژدها — به گیتی نداند کس این را بها

مَرین پای مزدِ غلامانت هست[7] — به من بر زامروز فرمانت هست[8] ۱۱۱۰

چو دید اردشیر آن همه خواسته — غلامان و اسبانِ آراسته

زمین پیشِ لؤلؤ به رخ پاك کرد — همی پیشِ او خویشتن خاك کرد

بدو گفت کای نامور مهتری[9] — که مهتر ز بهمن ترا چاکری[10]

---

۱. اساس: بادم، متن برابر ب، ع، م. ۲. ب، م: سیاه افکند؛ ع: سیاه افکند یا در این.
۳. اساس: نگر تاچه دادش همه یادگیر؛ متن برابر ب، م، ع ۴. به‌قیاس ب، م، ع افزوده شد. ۵. ع: سرخ. ۶. ب، م، ع: درج. ۷. ب: همه پای مزد غلامان تست؛ ع، م: ندارد. ۸. ب، م: تست؛ ع: ندارد. ۹. ب: سرور مهتران؛ ع: به لؤلؤ چنین گفت پس اردشیر. ۱۰. ب: چاکران؛ ع: که ای نامبردار شاه دلیر.

ترا زیبد این پادشاهی و گاه   تو بایسته‌ای بر چنین تخت و جاه[1]

۱۱۱۵ بدو گفت لؤلؤ که ای نیک رای   چو آوردی این فال فرخ به جای

به‌دستِ تو آسان برآید همی   چو گفتی چنین کرد باید همی[2]

بدین کار اگر تو نهی پای پیش   بیابم من از رای تو کامِ خویش

هر آنگه که نیکو شود کارِ من   ببینی به جای تو کردارِ من

از این پادشاهی مرا نام بس   ترا بر همه کارها دسترس

۱۱۲۰ چنین داد پاسخ که گفتارِ من   شنیدی ببینی تو کردارِ من[3]

من این گفته از پاک دل گفته‌ام   که از کینِ بهمن بر آشفته‌ام

زامروز بر[4]، شاهِ ایران تویی   که داری دلِ راد بر نیکویی[5]

همان شب براو نام شاهی نهاد   یکایک همی کرد سوگند یاد

که با تو بدین کار یکتا دلم   مگر[6] بیخ بهمن زبُن بگسلم

۱۱۲۵ نشانم ترا برسرِ گاه اوی   شدم نیکخواهِ تو بدخواهِ اوی

بدین کار با او چو دمساز گشت   شبانگاه چون مست شد بازگشت[7]

شنیدی که رازِ نهانِ دو تن[8]   هلاک تنی باشد از انجمن[9]

چو لؤلؤ به پیش کتایون رسید   همه بازگفت آنچه گفت[10] و شنید

بدان شاد شد آن بُتِ قندهار   بدو گفت کاکنون برآمدت کار

۱۱۳۰ اگر اردشیر این سخن‌ها که گفت   به هشیاری از تو نخواهد نهفت[11]

---

۱. پ، ع، تختگاه؛ م، جایگاه.   ۲. پ، م، چندین کار؛ ع، تو گفتی چنین کار

۳. پ، ع، چو بشنید از او اردشیر بزرگ   چنین گفت کای شهریار سترگ؛ م، ندارد.

۴. ع، بس.   ۵. پ، ع، م، که دانی همی زشتی از نیکویی.   ۶. پ، ع، که من.

۷. ع، م. افزوده، سبک لؤلؤ آمد بر ماهروی ـ بدو گفت کای دلبر مهرجوی ـ که خشنود شد آن یل رزمساز ـ به‌دام آمد آن شیر گردنفراز.   ۸. پ، ع، م، دو کس.   ۹. پ، م، ع، هلاک یکی باشد از پیش و پس.   ۱۰. پ، م، دید او.   ۱۱. ع افزوده، چنان دان که زو کارها راست گشت ـ مرا هرچه دل بود می‌خواست گشت.

یابی همانا تو از بخت کام شکاری یکی گورت[1] آید به دام
چنان داد پاسخ که سوگند ها بخورد و بسی دادمش پند ها

مهمانی کردن لؤلؤ اردشیر و گُردان را از برای آغالش کارشان و سوگند خوردن

من[2] او را ندیدم به‌جز نیك رای که داند زراز دلش جز خدای
چو خورشید لشکر درآورد تنگ ز روی زمین پاك بزدود زنگ
نشست از بَرِ تخت لؤلؤ به گاه نهاده یکی دام بر راهِ شاه ۱۱۳۵
به پیش آمدش در زمان اردشیر بدو گفت کاین کار بر دست گیر
چو گُردان درآیند بر چِه[3] به پای بباید نگه داشتن هیچ[4] جای
به مهمان ترا داد باید نوید کجا بهتر از خوردن آمد امید[5]
چو ایشان بیایند[6] مهمانِ تو یکا[7] یك نشینند بر خوانِ تو
سَرِ ریش خود[7] آشکارا کنیم سخن بشنویم و مُدارا کنیم ۱۱۴۰
چو گُردان[8] نشستند بر بارگاه فسونگر[9] شدند آن دو بدخواهِ شاه
نخستین سخن لؤلؤ آغاز کرد دَرِ خوب کاری یکی باز کرد
چنین گفتشان کای گرانمایگان[10] دلیران ایران و پُرمایگان
مرا تا شهنشاه این پایه داد همان پیش آزادگان سایه[11] داد
زَرَنجش زمانی نپرداختم نه‌کس را چو بایست بنواختم ۱۱۴۵
مرا آرزو کهتری کردنست شبی با شما شادی خوردن‌است

---

۱. پ۷: جو بهمنت؛ م۲، ك: یکی شیرت.   ۲. اساس: مر او را   ۳. ك: پیشت.
۴. پ۷: پیش؛ ك: پیش‌پای؛ م۲: پیش‌رای.   ۵. پ: پدید.   ۶. پ: پذیرند.
۷. پ۷، ك، م۲: سراس.   ۸. ك: رازخویش.   ۹. پ، م۲، ك: فروتن.   ۱۰. اساس: رایگان؛ متن برابر پ، م۲، ك.   ۱۱. ك، م۲: مایه.

گل افشان شد و نوبهاران گذشت — نکردیم[1] روزی تماشا به دشت
کنون شاه رفتست سوی شکار — نیابیم ازین خوبتر روزگار
یکی رنجه باشید تا خانِ من — بیایید[2] یك روز مهمان من
۱۱۵۰ زمانی نشینیم و شادی کنیم — به چیزی که داریم رادی کنیم
بزرگان نهادند سر بر زمین — فراوان بَرو خواندند آفرین
که ما مرترا یك بیك بنده‌ایم — به فرمانت باشیم تا زنده‌ایم
در آن میهمانی یکی ساز کرد[3] — که گیتی پُر از نام و آواز کرد
چهل گُرد را برگزید از مهان — که بودند هر یك چو پیل[4] ژیان
۱۱۵۵ تو گفتی که پرنده و چار پای — نه اندر زمین ماند نه اندر هوای
که ننهاد بر خوان آن نامجوی — تو گر کامجویی[5] چنین کام جوی
بده نان وچون نان دهی بد مَده — بنه خوان وچون خوان نهی بد مَنه
که خوان نا نهاده یك آهو بُوَد — صد آهوش پیش ارنه نیکو بُوَد
چو در خانه مهمانت آید بخند — چو خوان پیشت آرند دز بَرمَبند
۱۱۶۰ که روزی خورد هر کسی بیگمان — سزد گر به مهمان شوی شادمان
زمهمان مدار آنچه باشد دریغ — مگیر از پی بینوایی گریغ
بنه پیشِ او آنچه در خانِ تست — وگر خود دو کشکینه برخوان تست
بدا میهمانا کجا آن بُوَد — که نپسندت آنچ برخوان بود
چو گُردان نشستند برخوان همه — شگفتی بماندند گُردان همه
۱۱۶۵ از دور[6] اردشیر ایستاده به پای — به پیشِ بزرگان میانِ سرای

---

۱. ب: نبردیم؛ ع: نرفتیم. ۲. ب: پذیرند؛ ع: بباشند. ۳. ع: در میهمانی چنان ساز کرد. ۴. ب، ع: شیر. ۵. ب، ع: نامجویی. ۶. ب، ع، م: خود د.

چنین تا ز خوردن بپرداختند   بشادی یکی بزمگه ساختند[۱]

همی گفت هرکس از ایرانیان   که چونین نکردند بزمی کیان

شنیدیم کاندر نژادِ[۲] عرب   یکی نامور بود والانسب

کجا با فریدونش پیوند بود   مر او[۳] هر یکی را سه فرزند بود

چو مُر دختران را بدیشان سپرد   در آن بزمشان[۴] همچنین رنج برد ۱۱۷۰

و گرنه ز شاهانِ ایران زمین   کدام‌است کو ساخت بزمی چنین[۵]

همی بآسمان بَرشد آوای رود   نو آیین برآورد هر یك سرود

چو برگشت چندی میِ زورمند   دلیری به مغز و دل اندر[۶] فکند

غلامی ز بالای لؤلؤ به پای   نهانی بدو گفت کای نیکرای

برو آنچ فرمودم ایدر بیار   که شد نُقل‌را هرکسی خواستار ۱۱۷۵

در آمد همانگه غلامی چهل   همه ماهروی و همه دلگسل

ز خورشید بُردی یکا یك سَبق   ابا هر یکی زان دوباره طبق[۷]

یکی سیم پرکرده از لعل بود   یکی زرّ پُر گوهر نابسود

نهادند ازین دو[۸] بَرِ هریکی   نبُد دانه‌ای را بها اندکی

زدیبای چین برسرش بود رخت[۹]   یکی نیز منشور پیچیده سخت ۱۱۸۰

دو بدره یکی زر[۱۰] و دیگر درم   که آن راندانست کس بیش‌وکم

غلامی نکو روی و دوشیزه‌ای   به بالا و دیدار پاکیزه‌ای[۱۱]

---

۱. پ، م، بشادی سوی بزمگه تاختند؛ اساس، چونان خورده شد مجلس ساختند؛ متن برابر ع.
۲. پ، ع، دیار؛ م، ندارد.   ۳. اساس، مرا هر؛ متن برابر پ، ع؛ م، ندارد.   ۴. پ، ع، سور او؛ م، ندارد.   ۵. م، ندارد.   ۶. پ، ع، دلیران فکند.   ۷. ع، ابا آن چهل هریکی دو طبق.   ۸. ع، نهاده بر آن مهر.   ۹. ع، م، زدیبای چینش برسر دو تخت.   ۱۰. پ، ع، م، سیم.   ۱۱. م، ندارد.

یکی اسب مرهر یکی را کـه باد ‌ ‌ ‌ ‌ نیارست با او سَبق کـرد یاد[۱]

ببخشید شان ایـن چنین خواسته ‌ ‌ ‌ ‌ به بخشش دلی باید آراسته

۱۱۸۵ تو گفتی زمین گوهر و سیم و زر ‌ ‌ ‌ ‌ کجا داشت اندر جهان[۲] سربسر

بـر افکنده در بـزم لؤلؤ نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ نـدارد کسی آنچنان بـزم یاد

نباشد غم آنجا کـه باشد دِرَم ‌ ‌ ‌ ‌ دِرَم دار بـی‌غم زیَـد لاجـرم

به هر کار کانـدر نهادی تـو روی ‌ ‌ ‌ ‌ دِرَم پیش دارو میندیش‌از اوی

به سیمست‌گیتی ازاین سان به‌پای ‌ ‌ ‌ ‌ توان یافت از سیم هردو سرای

۱۱۹۰ چو مر هریکی[۳] را چنین ساز داد ‌ ‌ ‌ ‌ به گُردان لشکرکش[۴] آواز داد

که ای نامـداران و گُردان رزم ‌ ‌ ‌ ‌ چوشه با شما برنشیند به بزم

بود نُقل شاه شما نار و سیب ‌ ‌ ‌ ‌ روان ازشکوه‌وی اندر نهیب

چنان تیره خوی و چنان سرکشی ‌ ‌ ‌ ‌ که[۵] ازسرکشی‌هست‌چون‌آتشی

نه‌کس بهره یابیم زین[۶] زندگی ‌ ‌ ‌ ‌ نه آسایشی اندر این بندگـی

۱۱۹۵ چومن بزم سازم بـدین سان بُوَد ‌ ‌ ‌ ‌ کـه نُقلِ شما دُرّ و مرجـان بُوَد

نهادم[۷] چنین‌است وبخشش چنین ‌ ‌ ‌ ‌ بمانید[۸] تازنـده باشم بـرین

چـو گُـردان بدیدند آن خواسته ‌ ‌ ‌ ‌ نهاده بَرِ هر یك آراسته

یکا یك به دل نیکـرایش[۹] شدند ‌ ‌ ‌ ‌ تـو گفتی همه خاكِ پایش[۱۰]شدند

وزان پس چنین گفتشان اردشیر ‌ ‌ ‌ ‌ کـه ای نامداران بُـرنا وپیر

۱۲۰۰ ندیـدیم شاهـی بـه فـرخندگی ‌ ‌ ‌ ‌ چو لؤلؤ بـه رادی و بخشندگی

دلی باید و دستگاهی چنین ‌ ‌ ‌ ‌ که باشد شهنشاه ایران زمین

---

۱. ع، که ازتندیش کس ندارد به‌یاد؛ م، ندارد. ۲. پ، ع، م، نهان. ۳. پ، م، ع، چوآن سروران. ۴. پ، ع، م، گردنکش. ۵. پ، ع، م، که در. ۶. ع، یابد ازآن. ۷. پ، ع، م، نوازش. ۸. ع، نمایبم. ۹. ع، نیکخواهش. ۱۰. ع، راهش.

از آواز طوطی بِه آوازِ[1] زاغ چه‌بی‌خانه مرغی‌بودچون[2] کلاغ
[کرا دل دهد کاین همه خواسته ببخشد به یك روز ناخواسته[3]]
مرا شاه لؤلؤ بِه از بهمن است که بهمن شما را همه دشمن است
ندیدیم یك روز ازو بخششی نه چون شهرباران کند پرسشی ۱۲۰۵
از امروز بر،[4] شاه من لؤلؤاست که‌از کژی[5] وبدخویی بك‌سواست
ببینید اگر شاه ما او بُوَد کجا روزگارش چه نیکو بُوَد
یکا یك[6] بگفتند کای پهلوان ترا هست فرمان بِه ما برروان
چو شاه تو لؤلؤست ما کهتریم زفرمان و رای تو برنگذریم
[جهان پهلوانی و آزادگان ز تخم گرانمایه کشوادگان ۱۲۱۰
پدر بر پدر بوده‌ای پهلوان سَرِ نامداران و پشتِ گوان[7]][8]
ز لؤلؤ به ما مردمیها[9] رسید که از هیچ شاهی کسی این ندید
بدیشان چنین گفت لؤلؤ که می[10] رساند تبش مرورا ماه دی[11]
زباده چو آمد به گفتار مرد فراوان سرآید سخن گرم وسرد
نگیرد خردمند گفتارِ مست چه باد بزان[12] و چه کردارِ مست ۱۲۱۵
نگوید سخن مردمِ هوشیار[13] که فردا پشیمانی آردش بار[14]
نباید که فردا شما زین سخن بگردید و آید برون ز انجمن[15]
اگر کرد خواهید کاری چنین به سوگند خواهم[16] شما را امین
برفت[17] از بَرَش اردشیر بلند بیاورد هم در پس اُستا و زَند

---

۱. پ، به‌آمد ززاغ؛ ع، بدآید ززاغ. ۲. ع، چه بی‌سایه؛ پ، چنه بیمایه مرغی بود چه کلاغ. ۳. به قیاس پ، م، ع افزوده شد. ۴. پ، م، ع، پس شاه ما. ۵. پ، زرقی؛ ع، م، زفتی. ۶. ع، سراسر. ۷. پ، ترا هست فرمان بر ما روان. ۸. بەقیاس پ، ع افزوده شد. ۹. پ، ع، م، مهربانی. ۱۰. پ، ع، م، که من. ۱۱. پ، م، ع، فزایم زنعمت به هرانجمن. ۱۲. پ، م، ع، بهاری. ۱۳. اساس، نگیرد سخن مرد را هوشیار؛ متن برابر پ، ع،م، ندارد ۱۴. پ، ع، به بار؛ م، ندارد. ۱۵. پ، ع، بگردید از من به شاه کهن. ۱۶. پ، دارم؛ ع، دانم. ۱۷. ع، م، نخست.

۱۲۲۰ به‌هر کس[1] یکی سخت‌سوگند داد　　به ماه و به مهر و بدین و به داد
به یزدان که دادار دادآورست　　به‌نوری که‌زردشت‌از آن گوهرست
به نوروز پاکیزه و مهرگان　　به خورشید کو تازه دارد[2] جهان
به آذرگُشسب و به اُستا و زَند　　به بوم و برُست و به[3] چرخِ بلند
به جان و روانِ نیاکانما[4]　　به کردارِ پاکیزه پاکان[5] ما
۱۲۲۵ که امروز لؤلؤ بنَوَد شاهِ نو[6]　　بود نیکخواهش نکوخواهِ نو
نمایی تو با دشمنش دشمنی　　نگیری به دل کژی و ریمنی[7]
پرستش کنی ازدل وجانِ خویش　　چنان‌چون کیان را نیاکان خویش
چو رفتند نزدیك پیروزِ طوس　　بغرید مانند غُرنده کوس
بزد پای وآن بدره‌ها راشکست[8]　　چو پیلِ دمنده بیازید دست
۱۲۳۰ گریبان هر دو گرفت استوار　　چو شیری کجا اودو[9] گیردشکار
بدیشان چنین گفت کای بی‌بُنان　　گرفتید کردارِ آهرمنان[10]
گنهکار گشتید در کردگار　　ندارید شرم از رخ شهریار
به جای شما شاه بهمن چه کرد　　که زنهار با او نخواهید خورد[11]
چو بر سر فشانَد کسی تیره خاك　　یکی ژرفتر جُست باید مغاك
۱۲۳۵ یکی بنده‌ای بی‌بُن و بی‌بها　　کنی شاه، از ایزد[12] نیابی‌رها
پرستش یکی را سِزد[13] کز تو به　　به نا آزموده آزموده[14] مده
ز گفتارِ پیروزِ طوس اردشیر　　بر آشفت و برجَست مانند تیر[15]

۱. پ، ٤، م: هر یك. ۲. پ، م، ٤: روان. ۳. پ، م، ٤: به گردون گردان و. ٤. پ: نیاکان و پاکان. ۵. پ: شاهان. ٦. ٤: ما. ۷. پ: بی بنی؛ ٤، م: بدتنی. ۸. پ، ٤: بزد پایها و طبقها شکست. ۹. پ، ٤: زود گیرد شکار؛ م: زو به گیرد شکار. ۱۰. ٤: اهریمنان. ۱۱. پ: که با جانش زنهار خواهید کرد؛ ٤، م: خواهید خورد. ۱۲. اساس: را بی گناهی، متن برابر پ، م، ٤. ۱۳. اساس: به دستش یکی راکنی؛ متن برابر پ، م، ٤. ۱٤. ٤: بزرگی به نا آزموده؛ پ: زموده به نا آزموده؛ م: اموده به نا آزموده. ۱۵. پ، ٤: چون نره شیر.

بگیربد گفت ایـن فـرو مایه را — مگـرین بیخرد را[1] و بـی سایه را
بجَستند هر نامداری چوشیر — جوان اندر آمـد زبالا بـه زیر
ببستند دستش به کـردارِ سنگ — فکندندش اندر یکی چاهِ[2] تنگ ۱۲۴۰
چنان بزمگاهی بـرآمد بهم — چه‌شادی‌است کش‌نیست انجام[3] غم
چو پیمان[4] و سوگندشان شدتمام — سویِ خانه شد هرکسی شاد کام
چولؤلؤ به پیش کتایون رسید — یکا یك بـدو بازگفت آنچ‌دید[5]
کتایون بدوگفت فـردا پگاه — چو از بارگه بازگـردد سپاه
ز من پهلـوان را درود و پیام[6] — رسان و بگویش که ایدر خرام ۱۲۴۵
دگر روز گُردان چو بیرون شدند — پس این هردوپیش کتایون شدند
کتایون فرو هِشت برقع به روی — چوماهی به‌میغ‌اندرون روی‌اوی
نشست از بَرِ تخت لؤلؤ برش — چوبهمن‌نشستی که بُدشوهرش[7]
نهاده یکی کُـرسیِ زر بـه زیر — نشست از بـرش اردشیرِ دلیر
چو دیده برافکند و تاجش بدید — بر آن فرّ و زیب آفرین گسترید ۱۲۵۰
فراوانش بنواخت آن دلنواز[8] — وزان پس بدوگفت کای سرفراز
شدی رنجه، پاداش بگـزارمت — سزای نکویی بـه جای آرمت
امیدم چنان است بر دادگر — که از رنج برده[9] بیابی تـو بر
بدان ، پهلوانا که کاری چنین — به پیش آمدم[10] روزگاری چنین
نودانی که کس بدنخواهدبه‌خویش — و لیکن چه چاره که‌آمدش[11] پیش ۱۲۵۵
قضا رفت و چشمِ خرد کرد کور — نه چاره همی[12] سود دارد نه زور

۱. ب، م، ع، مرد. ۲. ب، م، ع، جای ۳. ب، م، فرجـام. ٤. ب، پیونـد.
۵. ب، ع، م، بدو باز گفت آنچه دید و شنید. ٦. اشاس، ع، م، سلام، متن برابر ب.
۷. ب، م، ع، همسرش. ۸. ب، دل گداز ۹. ب، ع، م، که رنجی که بردی.
۱۰. ب، ع، م، آمدو. ۱۱. ب، ع، م، چو آید به‌پیش. ۱۲. ع، کنون

من آهوی خود را شمردم به تو   تنِ خویش را من[۱] سپردم به تو
نمایندهٔ رای و راهم تویی   درین کار پُشت و پناهم تویی
تو آن کن که از گوهرِ تو سزاست   کجا نیکویی را نکویی جزاست
۱۲۶۰ سه هفته همانا ز یك مه[۲] گذشت   دگر هفته شاه آید ایدر ز دشت
یکی رای زن با من ای نیکرای   که او را چگونه در آرم زپای
نباید که تا ما بجوییم شام[۳]   خورَد چاشت وزما برآیدش کام[۴]
ازین کار اگر[۵] آگهی یابد اوی   به خون‌ریختن زود[۶] بشتابد اوی
بدو گفت کای بانوی بانوان   از اندیشه رنجه چه داری روان
۱۲۶۵ سوارست در بلخ پنجه هزار   زره پوش و گُردانِ خنجرگزار
ز گُردان‌و از نامداران چهل   همه پیل زور[۷] و همه شیر دل
به فرمانِ لؤلؤ غلامان شاه[۸]   چو شیرانِ درنده در رزمگاه[۹]
نگویی مرا کاین همه بیم چیست   که بر بختِ بهمن بباید گریست
کدامین سپاهست با او بگوی   که یارد به روی من‌آورد روی
۱۲۷۰ کتایون بدو گفت کای هوشیار   بر اندیش و این کار بازی مدار
به اندازه کُن بس به بُر پُرنیان   گزافی مدر[۱۰] تا نباید زیان
مُرین[۱۱] آرزو را که جویی همی   چنین برنیاید که گویی همی
سپاه و غلامان که با بهمنند   ابا او همه یك دل ویك تنند
بسا اندکا، نامدارِ دلیر[۱۲]   که بر لشکر گُشن گشتند چیر

---

۱. پ، ع،م، تن وجان خود را.   ۲. ع، ازاین در.   ۳. پ،شاه؛ ع، بجوشیم شاه؛ م، بخوانیم شام.   ۴. پ، خورد چاشت با ما بد اندیش خام؛ ع، برما بد اندیش خام.
۵. ع، م، رازگر؛ پ، رازمان.   ۶. پ، م، ع، تیز.   ۷. پ، م،زهره، ع، بپر زهره.
۸. م، ع، هزار.   ۹. م، ع، کارزار؛ پ، بزمگاه.   ۱۰. پ، م، مدار ازبنه؛ ع، مدارا نما.   ۱۱. پ، چنین؛ ع، چنان؛ م، من‌این.   ۱۲. پ، ع، بسا نامداران گرد و دلیر؛ پ، م، بسا اندکان نامدار دلیر.

چو با او بُوَد پارس پرهیزگار / مر او را بتنها سپاهی شمار ۱۲۷۵

فراوان به راه اندرش دیده‌ام / هنرهای او را پسندیده‌ام

زهنجار، بورش دونده‌تر است[1] / زبرتاب، تیرش پرنده ترست[2]

شنیدم که جز رستمِ نامدار / نتابد کشش گُرز هنگامِ کار[3]

ابا او برابر شدن نیست روی / زکار آنچ آسانتر آید بجوی

گرفتم که[4] برشاه باشد شکن / برون افکند زان میان خویشتن ۱۲۸۰

کجا او شود پیشش آید سپاه / چو باشد سرش کم نباشد[5] کلاه

چنین گفت لؤلؤ که من روی کار / چنان بینم ای بانویِ کامگار[6]

که با شه برابر نسازیم رزم / به چاره بخوانم من او را به بزم

بخوانم همان سی‌ونه نامدار / که با من به سوگند گشتند یار

بگیریم در بزم و بندش کنیم / پس از بند برجان گزندش کنیم ۱۲۸۵

برابر چو با دشمنت پای نیست / به از چاره جُستن تورا رای نیست

بدو هردو[7] گفتند کاینست رای / بدین گفته یکسر بداریم پای

خورش خواستند و بپرداختند / یکی مجلس از رود و می ساختند

به‌شادی و رامش کشیدند[8] دست / چو شد نیم‌شب هرسه گشتند مست

یکی قرطه‌ای داشت آنزاد سرو[9] / مرصع به گوهر چو پشتِ تذرو ۱۲۹۰

بدو داد شد شاد از آن اردشیر / سوی خانه رفت آن یلِ شیرگیر

دگر روز لؤلؤ به هنگامِ بار / نشست از بَرِ تختِ شه آشکار[10]

زگوهر کلاهی که شه داشتی[11] / که روز وشب آن را نگه داشتی

---

۱. پ، ترست؛ م، ع، دو دیده نجست.
۲. پ، بخست؛ ع، م، دو دیده ترست.
۳. پ، ع، نتابد کسی گرز پرهیزگار.
۴. پ، م، ع، دگر نیز
۵. پ، م، نیابد.
۶. اساس، نامورشهریار، متن برابر پ؛ ع،م، بانوی روزگار.
۷. اساس، چه، متن برابر پ، م، ع.
۸. ع،م، گشادند.
۹. ع، آزاده سرو.
۱۰. ع، گوهرنگار.
۱۱. پ، م، ع، کله‌گوشه‌ای داشتی.

به سر بر نهاد آن سبک[1] مایه مرد کمر بر میان بست و دل شوخ کرد[2]

۱۲۹۵ پرستندگانِ جهاندار شاه همه پیش[3] او برگرفتند راه

توانگر شدی هر که شد پیش اوی درم کرد بیگانه[4] را خویش اوی

همی بود با تاج بر تختِ شاه[5] به پیش پرستندگان و سپاه

سَرِ ماه برگشت شاه ازشکار[6] تهی کرد از آهوان مرغزار

بریده به تیغ او سرِ[7] شیرِ نر هوا کرده خالی ز مرغ[8] پر

آگاهی یافتنِ لؤلؤ از آمدنِ شاه بهمن از شکار و پذیره شدن لؤلؤ شاه را

۱۳۰۰ تهی کرد بیشه ز درندگان هوا کرد خالی ز پرّندگان[9]

نه آگاه، گش تخت، لؤلؤ گرفت نه آگاه گش بود، آهو گرفت[10]

چو آگاهی آمد به لؤلؤ که شاه همی بازگشت او ز نخچیرگاه

سپه را بفرمود تا سازکرد پذیره شدن هر یک آغاز کرد

سپاهی برون رفت با او به بلخ که از گردشان شد سیه روی چرخ

۱۳۰۵ چهل گُرد[11] از آن هریکی بادرفش هوا شد درفشان ز سرخ و بنفش

ابا هر درفشی سواری هزار زره‌پوش و جوشن ور و نیزه‌دار

---

۱. ب، ج: گرانمایه. ۲. م: مگر راه او بر گرفتند زود. ۳. ب، م، ج: سوی؛ ب، ج: افزوده، توانگر شد آن کس که در پیش بود ــ همه راه را بر گرفتند زود. ۴. اساس، ب: هر دشمنی، متن برابر ج؛ م: ندارد. ۵. ب، ج: تختگاه؛ م: و با تختشاه. ۶. اساس: آشکار، متن برابر ب، ج؛ م: سرماه نوگشت شاه آشکار. ۷. ب، ج، م: ز نیشتر.
۸. ب، ج: مرغان. ۹. ب، ج، م: ندارد. ۱۰. ب: نه زان بردگی گش ترآهو گرفت؛ ج: زانش خبر کان زن آهو گرفت. ب: افزوده، بر آشفت و آمد ز نخچیرگاه ــ همچون او بر گرفتند راه و در ج چنین است: چو برگشت و آمد ز نخچیرگاه ــ پذیره شدن را گرفتند راه. ۱۱. اساس، م: جهان کرد، متن برابر ب، ج.

همی رفت هر یك گروها گروه — برون رفت[1] برساقه لؤلؤ چو کوه

[غلامان زرین کمر سی‌هزار — پس پشت او ایستاده سوار][2]

سپه دید و آن هیئت خویش دید — زبهمن همی خویشتن بیش دید

چو با شاه تنگ اندر آورد راه[3] — پیاده شد و شد پیاده سپاه ۱۳۱۰

رکابش ببوسید و کرد آفرین — همی گفت کای شهریار زمین

که تا من ببوسیده‌ام آن رکیب[4] — رمید ازمن آرام‌وخواب وشکیب

[مرا بی‌تو این زندگانی مباد — مبادا که باشیم بی شاه شاد][5]

نهاد آنگهی دست بر ران شاه — پیاده همی شد دو فرسنگ راه

بفرمود شاه آنگهی برنشست — همی رفت[6] ودستش گرفته به‌دست ۱۳۱۵

بسی شاه درپیش وپس بنگرید — زپیروز طوس او نشانی ندید

به لؤلؤ چنین گفت کز سرکشان — نبینم ز پیروز جایی نشان

چه کارش فتاد او که دیدار نیست — پذیره نیامد چو بیمار[7] نیست

بدوگفت شاها به بند اندرست — ز بنده به رنج و گزند اندرست

بسی ناسزا گفت مر شاه را — همی خواستم کُشت بدخواه را ۱۳۲۰

نکُشتم که فرمان نگه داشتم — دل و دیده بر رای[8] شه داشتم

ببین تا چه سازد[9] بدان پیش بین — مگر شاه گیرد ز پیروز کین

دل شاه گردد برو بر درشت[10] — یکی گوید[11] او را ببایست کشت

هم اندر زمان کُشتن آرایدش — چو آزرده شد زود بگزایدش

---

۱. اساس: برفتند؛ متن برابر ب، ع، م. ۲. به‌قیاس ب، ع، م افزوده شد. ۳. ب، اندرآمد؛ ع، اندرآمد سپاه. ۴. ب، لبم تا ببوسید، شه را رکیب؛ م، لبم تا ببوسید شه را رکاب ــ رمید از شکیب من آرام وخواب؛ ع، ندارد. ۵. به‌قیاس ع، افزوده شد. ۶. ب، م، ع، همی راند. ۷. اساس، ندیدار؛ متن برابر ب، م، ع. ۸. ع، م، برراه. ۹. ب، ع، م، بدساخت. ۱۰. ب، م، ع، دلش کرد از کینه بروی درشت. ۱۱. ب، ع، بگوید که.

۱۳۲۵ چنین پاسخش داد شاهِ جهان — که پیروز تُندست و چیره[1] زبان
نکو کرده‌ای کش نیازرده‌ای — نه‌خوب[2] آمد این بندکَش کرده‌ای
خبر یابد از بند او پیلتن[3] — بـه خیـره بیازاردش دل زمن
بیامد بـه پرده درون رفت شاه — سپه بازگشت از درِ بارگاه
کتایون بـه پیش آمـد آراسته — چو گنجی پُراز گوهر وخواسته
۱۳۳۰ چو ماهی که زیورستاره‌ش[4] بود — چو حوری که از زر سوارش بُوَد[5]
نیایش نمود آنگه و باز گفت — که شاها تو با کامِ دل باش جفت
مرا تا برفتی نه خواب ونه خورد — شب و روز مهر توام خیره[6] کرد
نبینی که رویم به حالی[7] شدست — تو گویی که‌روزی‌چوسالی‌شدست
همی شیفته گشتم از مهرِ تـو — کرا باشد آرام بـی چهرِ تـو
۱۳۳۵ بدین سان همی گفت[8] در پیش شاه — همی پاك کرد از رُخَش گردِ راه
چنان مهربانـی نمودش ز دل — که شد شاه ازو شرمسار وخجل
تو دشمن چنان دان که بگزایدت — چو بـر مهربانـی بیفزایـدت
فراوان ببوسید دست و بَرش[9] — ببوسید شه رویِ مـه پیکرش
بـدو گفت کای نازش و کامِ من — زمانی نبُد بـی تو آرامِ مـن
۱۳۴۰ [عنان گـه‌گـه از راه برگاشتم — که پیش آیدم شرم می‌داشتم[10]
دلم با تو بود و تو بامن بُدی — ز یادم یکی چشم زد کی بُدی[11]
برون آمد از پیش وی شاوِ کی — سوی پیشگاه آمد آن نیك‌پـی
دوان گشت لؤلؤ و موزش بکند — ببوسید و بـر بازوی خود فکند

---

۱. ب، م، ع: خیره. ۲. ب، م: نه نیك. ۳. ب، ع: چو یابد خبر زو گو پیلتن. ۴. ع: ستاره. ۵. ب، م: بستان نگارش بود؛ ع: رضوان نظاره بود. ۶. ع، ب، م: رنجه. ۷. ب: به خالی. ۸. ب: بود. ۹. ع: چشم وسرش. ۱۰. ع: دو روزه به یك روز بگذاشتم. ۱۱. ب: چشم کی زن بدی؛ ع: دم زدن کم بدی.

چنین گفت پس کای خداوند من — تواند گشادن یکی بند من
یکی آرزو دارم اندر نهفت — که با شاه ایران نیارمش گفت ۱۳۴۵
همه نیکوییها که فرمود شاه — به جای چو من بنده‌ای نیکخواه
جهاندار خندان بدو گفت چیست — گرامیتر از تو مرا گوی کیست
بدو گفت لؤلؤ که شاه اندکی — گر آید[2] به مهمانِ بنده یکی
که تا شاه مر بنده را بر کشید — مرین[3] آرزو بر دلم شد پدید
شهنشه بخندید و گفت ای پسر — ترا رنجها باشد و دردِ سر ۱۳۵۰
زمین را ببوسید ولؤلؤ بگفت — که شاهِ جهان باد باکام جفت
روان را همی پای رنجِ شه‌است — مرا خورد و بخشش[4] ز گنجِ شه‌است
نیاوردم از شهرِ کشمیر چیز — ندیدم ز ورزیدنش رنج نیز[5]
بدو گفت بهمن که مهمانِ تو — پذیرفتم آیم سویِ خانِ تو
و لیکن به پیمان که گُردان همه — بیاشند با ما به مهمان همه ۱۳۵۵
چنین داد پاسخ که مهمان تراست — همه بندگانیم و فرمان تر است
بیامد سپه را[6] خورش ساز کرد — دَرِ گنجهای کهن باز کرد
زسیمین و زرین یکی خوان نهاد — کجا رنگ وبویش روان باز داد
نشستنگهی ساخت کاندر جهان — نه دید ونبیند کسی از مهان
به پیش اندرون برمگاهی بساخت — کس آن از بهشتِ برین کی شناخت ۱۳۶۰
یکی تخت پُرمایه مَر شاه را — بیاراست شاه نکوخواه را
برون تاخت لؤلؤ بَرِ شاه را — که رنجه شود بسپرد راه را[7]
که گُردان همه شاه را مانده‌اند — که دیر آمدن خیره درمانده‌اند

---

۱. م: ندارد. ۲. ع: خرامد. ۳. پ: بدین؛ متن برابر م، ع. ۴. ع: پوشش.
۵. ع: تو دادی مرا تاج و شمشیر و تیر. ۶. م: بیامد سه روز از. ۷. ع افزوده:
بیامد همانگاه لؤلؤ چو باد — به نزدیک بهمن شه کی نژاد.

جهاندار شاخی ز نرگس به دست | زحجره برون آمد و بر نشست
۱۳۶۵ بیامد چو در کاخ لؤلؤ رسید | سرایش بدان رنگ و آن بوی دید
تو گفتی مگر گوشه‌ای از بهشت | بیاورد رضوان و آنجا[1] بکِشت
چو گُردان بکایک پذیره شدند | ز فَرِّ جهاندار خیره شدند
بپوشید در زیرِ جامه زره | زره را برافکند هر یك[2] گره
سرای و در بامِ او استوار | به هر گوشه‌ای بُد[3] غلامی هزار
۱۳۷۰ به دروازهٔ شهر بر هر دری | یکی نامور ساخته لشکری
همی گفت مر شاه را بدسگال | که گر شاه مرغیست با پرّ و بال] [4]
اگر جان ازین بزم بیرون بَرَد | زدست غلامان وی چون بَرَد
وگر نیز ازین کوی بیرون جهد | ز دروازهٔ شهر خود چون رهد
چنین کارها را بپرداخته | به اندازه چَه کنده و ساخته
۱۳۷۵ ندیدیم چاهی کسی را که کَنَد | که نه خویشتن را بدان درفکند
نشستند با شاه بر خوان همه | دلیرانِ ایران و گُردان همه
چو ازخوان[5] وخوردن بپرداختند | در آن بزمگه رود و می خواستند[6]
میِ سالخورده به رنگ بدَخش | که خیره شداز رنگ سنگ درخش[7]
به مغزِ دلیران چنان[8] بردوید | که از بوی اوهوش دل بربرید
۱۳۸۰ از آواز رامشگر وبانگ رود | زگردون همی زُهره آمد فرود
همی پارس رفت از درِ پیشگاه | بدان تا ببیند یکی رویِ شاه
که تا شاه برگشته بود از شکار | ندیده بُدش پارسِ[9] پرهیزگار
ز لؤلؤ خبر یافت و مهمان اوی | بلرزید آنگاه[10] برجانِ اوی

---

۱. م: ایدر. ۲. م: هرسو. ۳. م: بر. ۴. ب، م، با فرو بال. به‌قیاس ب، ع، م افزوده شد. ۵. ع: نان. ۶. ب، ع،م: ساختند. ۷. ب، م، ع: بوی او مشك ع.۸: می. ۹. اساس: شاه، متن برابر ب، م، ع. ۱۰. ب، ع، م: درتن دل و.

زره را نهان کرد زیر قبای | در آمد بَرِ خسرو پاکرای[۱]
چو گُردان بدیدند برخاستند | بر و آفرین نو آراستند ۱۳۸۵
برفت و ببوسید دست و بَرش | نیایش کنان ایستاد از سرش[۲]
چنان بُد به بزم اندر آیینِ شاه[۳] | که چون باده خوردی شهِ نیکخواه[۴]
غلامی بُد ایستاده اندر بَرش[۵] | فراوان شمامه به دست اندرش
چو می نوش کردی یکی بستدی | ز لب تُرّیِ می بدان برچدی[۶]
ببخشیدی آن را هم اندر زمان | بدان کس که بودی[۷] یکی مرزبان ۱۳۹۰
چو نوبت به شاهِ دلیران رسید | به بیجاده گون لب[۸] می، اندر کشید
غلامش نبود و شمامه نیافت | ز پیشش سبك پارس بیرون شتافت
درآمد به باغ از پی آن غلام | یکی خوب رخ[۹] دید برطرفِ بام
که با او به راز اندرون بود دیر | نگشتند هر دو زگفتار سیر
بدان تنگدل بنده آواز داد | بدو گفت کای بدرگِ بدنژاد ۱۳۹۵
تو تنها بماندی چنین[۱۰] شاه را | سوی باغ برداشتی راه را
چو از پس نگه کرد و دیدش غلام | چو دینار گشتش رخِ سُرخفام[۱۱]
زمین را ببوسید پیشش بزار | همی خواست بنده[۱۲] ازو زینهار
بدو گفت برگوی پیشم توراست | که آن ماه پیکر کنیزك کراست
کجا با تو چندین بگوید همی | زگفتار خیره چه جوید همی ۱۴۰۰

---

۱. ل، ك، م، نیکرای. ۲. ك، بایستاد پس دست کرده به کش. ۳. پ، م، راه، ك، ندارد. ۴. پ، م، که چون می بخوردی جها ندار شاه، ك، افزوده، چو بهمن نشستی ابر تخت خویش — به نزدش غلامی ستاده به پیش — ورا نام خورشید مینو بدی— به بالا و از چهر نیکو بدی. ۵. ك، بدی پیش شه دست کرده به کش. م، یکی زیرك استاده بودی برش پ ندارد. ۶. اساس، زلب می بدان پاك نوبر جدی؛ متن برابر پ، م، ك. ۷. پ، ك، م، بدان شاد گشتی. ۸. پ، م، خود؛ ك، نگه کرد خورشید مینو ندید. ۹. پ، م، ك، خوبرو. ۱۰. پ، م، کنون؛ ك، همی. ۱۱. پ، ك، لعل؛ م، همان خوبرخ دید بر طرف بام. ۱۲. پ، م، ك، گریان.

بدو گفت کاین شاه را بود پیش — به‌لؤلؤش بخشیده آن‌خوب کیش

کنون مهربانیم بـر یکـدگـر — برین‌سان نتـوانیم بـر یکدگـر[۱]

مـرا خواست تا کم ببیند یکی — از این‌بود کردن[۲] درنگ اندکی

بگفتم من این رازپیش تو راست — گنه ، گر ببخشیم فرمان تراست

۱۴۰۵ بدو گفت این بار بخشیدمت — که بس‌مهربان ای پسر دیدمت[۳]

اگر بارِ دیگر تو از پیش شاه — جدا گردی آنگه نبخشم گناه

چو لختی برفتند گفت آن غلام — که ای نامور مهترِ نیکنام

بدان کاین دلارام می‌گفت زود[۴] — بپرهیز وجایی برون شو چودود[۵]

که بر شاه گُردان بجوشیده‌اند — زره زیـر جامـه بپوشیده‌انـد

۱۴۱۰ غلامان وجوشن وران همچو کوه — به گِرد سرای انـدرون همگروه

یکایك روِ کاخ ما چار سوی — گرفتند بـر شاهِ آزاده خـوی

بـه دروازه‌ها برنشانده سپاه — بـدان تا نیابد جهانـدار راه[۶]

اگر مـرغ پَرّان شود شهریار — همانا نیابـد ازیشان گـذار

رخِ نامور زین سخن گشت زرد — زگُردان ولؤلؤش پُـر دردکرد[۷]

۱۴۱۵ بدو گفت رو پیشِ آن نوبهار — بگو گر تـوانـی دوائی بیار

برفت و بیاورد و بنهاد پیش — شمامه یکی بستد آن خوب‌کیش

سیاه و سپیدی بهم در سرشت[۸] — مرآن گفتها برشمامه نوشت

بدان بنده گفت ارتوانی یکی — برو تا سوی کاخِ شاه[۹] اندکی

---

۱. پ، تو آییم؛ ع، بدین‌سان که دانی توای پرهنر.
۲. پ، نبودیم خودبا؛ ع، نبودیم جزبا.
۳. ع، پ، م، که پر خیره و مهربان دیدمت.
۴. پ، م، ع، دلارام من گفته بود.
۵. پ، ع، م، بپرهیز جان و برون شو تو زود.
۶. اساس، شاه، متن برابر پ، ع، م.
۷. پ، م، زگرداد لؤلؤ؛ ع، زگرداد لؤلؤ دلش سرد گشت.
۸. پ، برد در نوشت.
۹. اساس، ما، متن برابر پ، ع، م، شه.

دو اسب شه و آنِ من ایدرآر[1] به دروازهٔ باغ بیرون بدار
بشد بنده و پارس شد پیشِ شاه همی داشت می خوردنش زانگاه ۱۴۲۰
چو نوبت بدو گشت می کرد نوش شمامه بدو داد از آن[2] مردهوش
چو شه بر سپیدی سیاهی بخواند بلرزید و برجای خیره بماند
شمامه نگهداشت و کس را نداد شگفتی از آن هر کسی کرد یاد
که آن هیچ کس را نبخشد همی چو آتش زنی[3] بردرخشد همی
دل پارس از شاه شد پُر ز خَشم ببندی یکی برشکستش[4] به چشم ۱۴۲۵
که برخیز تا کی نشینی همی مگر موجِ دریا نبینی همی[5]
بسا بزمِ خُرّم سر انجام غم بسا مرد کز بزمگه گشت کم
همانگاه از جای برخاست شاه بر آمد یکی غلغل از بزمگاه[6]
به گُردان یکی پارس آواز داد که ای نامداران ندارید یاد
که چون می‌خورد نامور شهریار سوی آب دست اندرآرد[7] سه بار ۱۴۳۰
هنوز این یکی بار برخاست شاه شما شاد باشید در بزمگاه
که شه‌را پرستنده یك تن بسست بدین کار بر بنده یك تن[8] بسست
یکی آفتابه همانگه ربود به باغ اندرآورد شه را چو دود
بدو گفت شه، کای خداوندِ هوش چه‌چارست اکنون،[9] سوی‌چاره کوش
چنین داد پاسخ که ای نامور شد این پادشاهیت زیر و زبَر ۱۴۳۵
من‌این روز دیدم به بد،بخت تو[10] که لؤلؤ نشست از بَرِ تختِ تو
چو تو بنده‌ای بر نشانی به گاه ندانی که کارِ تو گردد تباه

۱. ع، رو، آن اسب شاه ومرا ایدر آر؛ پ، رو، آن اسب من، اسب شه ایدر آر. ۲. پ،م، ع، پس. ۳. پ، ع، زمی م، مگر موج دریا بچنبد همی. ۴. پ، بر بکفتش، ع، باز دیدش، م، ندارد. ۵. م، ندارد ۶. ع، بارگاه. ۷. ع، م، آید. ۸. پ، ع، م، یك مرد چون من. ۹. پ، ع،م، چاره سگالی. ۱۰. پ، من آن روز گفتم بدابخت تو؛ ع، من آن روز بد دیدم از بخت تو.

اگر هیچ ماندست مان زندگی　　ترا پادشاهی[1] مرا بندگی

به دروازهٔ باغ باشد غلام　　دو اسب آوریده به زرین[2] لگام

۱۴۴۰ که او را من این کار فرموده‌ام　　همه روز با او درین بوده‌ام

اگر هیچ[3] بیرون توانیم جست　　به مردی و کوشش توانیم رَست

اگر کشته گردیم بیرون رواست　　به بزم اندرون مرگ بس بینواست

برون رفت بهمن چو آذرگُشَسب　　مر آن بنده را دید با او[4] دو اسب

نشستند هر دو بر اسبانِ[5] تیز　　یکایک[6] گرفتند راهِ گریز

۱۴۴۵ چو آمد بنزدیکِ دروازه شاه　　سپه دید بگرفته بودند راه

سپهبد که در دلش بیداد[7] بود　　چو رویین گرگین میلاد بود

نشسته بر اسپی چو کُند آوران　　به گردن بر آورده گُرزِ گران

به زنجیر در کرده بود استوار　　سپاهش بپیچید در کارزار

چو پارسِ گرانمایه آنجا رسید　　یکی تیغ تیز از میان بر کشید

۱۴۵۰ به رویین گردنکش آواز داد　　که بر ما ترا ره بباید گشاد

بدو گفت رویین که تو کیستی　　گوِ شام[8] در جُستن چیستی

منم پارس گفتا و این بهمنست　　که شاه جهانست و شاهِ منست[9]

نگر تا نداری ره از ما دریغ　　بپرهیز[10] جان از گزاینده تیغ

بدو گفت رویین که ای بد گُهَر[11]　　همانا نداری ز لؤلؤ خبر

۱۴۵۵ شما هر دو را دست بند[12] آورید　　دگر[13] سر به خَمِّ کمند آورید

---

۱. ب، ٤، م: شهریاری.　۲. ب: بِزَرین و.　۳. ب: اگر ما به.　٤. ب، م: تازان.　۵. ب: براسب رهوار تیز، ٤: ابر اسب تیز.　٦. ب، ٤، م: شتابان.　۷. اساس: برش بیدار، متن برابر ب، م، ٤.　۸. ب، ٤: شب تیره.　۹. ب، م: که از فر تاجش جهان روشنست ٤: از فرجاهش.　۱۰. ب، م: بپرهیزی.　۱۱. ب، م: بدهنر.　۱۲. ب، م، ٤: ببایید دستان به.　۱۳. ب، ٤، م: میان را.

چو بشنید پارس این سخنهای سُست[۱] — به اندام او مــوی بر شد درست[۲]
بغرید مانندهٔ تند ابر[۳] — برو حمله کردند همچون هُژبر[۴]
در آمد زدش تیغ بر فرقِ سر — گذر کرد تیغش ز خُود و سپر

رفتن شاه بهمن به هزیمت از شهر بلخ و خواب دیدن شاه

همی زخم شد تا بَرو گَردنش — به خاك اندر آمد به ناگه تَنَش[۵]
بزد تیغ و زنجیر بُبرید خوار — بـرون رفت با نامـور شهریار ۱۴۶۰
دلیران زتیغش گُریزان شدند — چوگاوِ خزان[۶] برگریزان شدند
چو بشکست دروازه و بند را — فروخوابنید[۷] او تنی چند را
برفتند لختی و شب تیره گشت — زدیدن همه دیده‌ها خیره گشت[۸]
جدا گشت ازو شاه یزدانشناس — به یك راه شاه و به یك راه پارس[۹]
پس آمد خبر نزد[۱۰] لؤلؤ که شاه — رها گشت وگشنست رویین تباه ۱۴۶۵
ازان بزم برخاست بانگ وخروش — دل و مغز لؤلؤ بر آمد به جوش
همه بر نشستند و بشتافتند — بـه هـر راه لشکـر همی تافتند
سوارِ جهان نامـدار اردشیر — که دشمن بُدی شاه را خیر خیر
ابا ده هـزاران سرانِ سپاه — یکا یك همه شاه را کینه خـواه
بدان ره کجا رفت بهمن فتاد — شتابان همی رفت مانند[۱۱] بـاد ۱۴۷۰

---

۱. پ، ج: که گفت. ۲. پ، ج: بر اندام او طاق شد موی جفت. ۳. پ، ج: رعد بهار؛ م: برق ابر. ۴. پ، ج: پس استوار. ۵. م: کیانی تنش؛ و در پ، ج بیت چنین است. به دو نیمه کردش ز سر تا به ناف ــ پس آهنگ در کرد شیر مصاف. ۶. اساس: بادبران؛ متن برابر پ، ج، م. ۷. ج: پژمرید آن. ۸. پ، ج، م: شد. ۹. پ، ج افزوده، پ: گزین کرد دستی سلاح گران ــ ز بهر شهنشاه گندآوران؛ ج: بدان تا گزینند سلاح گران؛ و نیز در ج آمده، نه آن را خبر بد نه این را خبر ــ توکل نمودند بر دادگر. ۱۰. پ، ج: پس آگاهی آمد به. ۱۱. پ، ج، م: همی شد شتابان به کردار.

بدان تیرگی پیش بهمن گـرفت ‌ ‌ ‌ ‌ زشه رنج و کین در دل و تن گرفت[1]

همه شب همی راند شاه جوان[2] ‌ ‌ ‌ ‌ به دل بی روان[3] و بـه تن ناتوان

چو بر تن[4] جهان پیرهن چاک زد ‌ ‌ ‌ ‌ زشنگرف[5] سیماب بر خاک زد

به پیش آمـدش کوهسار و دره ‌ ‌ ‌ ‌ همی رانـد شاهِ جهان یکسره

۱۴۷۵ یکی چشمه‌ای دید و آب روان ‌ ‌ ‌ ‌ درخت برومندش از بر توان

شهنشاه را آرزو کـرد خواب ‌ ‌ ‌ ‌ زدل تنگی ور نجش آمد شتاب

فرود آمـد و زیـر سایه بخفت ‌ ‌ ‌ ‌ زکار جهان مانده انـدرِ شگفت

گرفت آن همه رختها[6] زیـرِ سر ‌ ‌ ‌ ‌ نـدارد زغـم هـیچ خفته خبر

چنان دید در خوابِ خوش شهریار ‌ ‌ ‌ ‌ که سنگی[7] گران آمد از کوهسار

۱۴۸۰ چو از کـوه نـزدیکی او رسید ‌ ‌ ‌ ‌ یکـی مـرغ تیز از هوا بر پرید

بزد پَرّ و آن سنگ[8] را دور کرد ‌ ‌ ‌ ‌ پس آهنگِ آن شاهِ رنجور کرد

بخوبـی مرا و را بیر در گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ بیابان گُزید و ره انـدر گرفت

از آن هول بر جست رنجور شاه ‌ ‌ ‌ ‌ بپیش آمـدش[9] اردشیـر و سپاه

چو سیل سپاه آمـد از کـوهسار ‌ ‌ ‌ ‌ سواران و جوشن وران ده هزار

۱۴۸۵ بپـوشید شاهِ ستم دیده ترگ[10] ‌ ‌ ‌ ‌ دل خویش خوش کرد بهمن به مرگ

همی گفت کاین خوابِ من گشت راست ‌ ‌ ‌ ‌ ولیکن چنان[11] رستگاری کراست[12]

مرا کاش[13] پیش آمـدی اردشیر ‌ ‌ ‌ ‌ پس آنگه اگـر مُردمی گو بمیر

جهان بی در نگست وهم بگذرد ‌ ‌ ‌ ‌ خُنُک آنـکه نـامِ نکویـی بـرد

---

۱. پ، ۴: درآن تیره شب بی‌همی بر گرفت ـ زغم هر کهی دست بر سر گرفت؛ م: ندارد.

۲. پ، ۴، م: جهاند. ۳. اساس: بیوفا، متن برابر پ، م، ۴. ۴. پ، ۴: شب بر

۵. پ، ۴، م: یک نقطه. ۶. پ، م، ۴: رنجها. ۷. پ، ۴: سیلی ۸. پ، ۴: سیل.

۹. پ، م، ۴: پدید آمدند. ۱۰. پ، م، ۴: همانگه بپوشید خفتان و ترگ.

۱۱. ۴: کنون. ۱۲. پ، ۴، م: کجاست. ۱۳. پ: کاج.

چه آن کس که[۱] بگذاشت سالی هزار — چه آن کس که بُد سنّش ده[۲] روزگار
همی گفت و نومید گشته زجان — به کام اندرون خشك گشته زبان[۳] ۱۴۹۰
همانگاه بر بارگی برنشست — یکی تیغ هندی گرفته به دست[۴]

گفتارِ اردشیر با شاه بهمن و پاسخ دادن شاه بهمن

چو با لشکر اندر رسید اردشیر — سپاهش کشیده همه تیغ و تیر
چنین گفت کای پورِ[۵] اسفندیار — تو جَستی و نگذاشتی روزگار
تو پنداشتی کاندر ایران کسی[۶] — نباشد که از پس نباید بسی[۷]
به بختِ جهاندار لؤلؤ چنین[۸] — گرفتار گشتی به رویِ زمین ۱۴۹۵
چنین داد پاسخ ستمدیده شاه — که ای نامور پهلوانِ سپاه
ندارم گناهی به جایِ تو من — نه هرگز بگشتم زرایِ تو من
نه من بر میان تو بستم کمر — جهان پهلوان کردمت[۹] سر بسر؟
کنون هست پاداشِ من زین نشان — زهی نیك فرزندِ گردنکشان
نیای تو گودرز و چون گیو بود — پدر شیر[۱۰]دل بیژنِ نیو بود ۱۵۰۰
چو کینِ سیاوش همی خواستند — همه دل به کشتن بیاراستند

۱. اساس، جهان آنك؛ متن برابر پ، م. ۲. پ، چه آن کس که تصتش نبد روزگار؛ م، که هستش بود روزگار؛ ٤، تیره شدش روزگار؛ پ، ٤، م افزوده دارد، شنیدم که در پادشاهی جم- نبد سالیان چارصد مرگ و غم؛ م، هشتصد؛ ٤، بدش سالیان هشتصد بیش و کم چه او وجه باب من اسفندیار — که روزی نشد خرم از روزگار. ۳ و ٤. ٤، م، ندارد. ۵. اساس، بهمن؛ متن برابر پ ٤، چنین گفت پس اردشیر سوار — گریزان چرایی توای شهریار؛ م، گریزنده شاهی و ناسازگار. ۶. پ، ٤، م، زمین. ۷. نبد کس کت از پس بتازد به کین؛ ٤، م، نباشد کسی را به‌تو درد و کین. ۸. اساس، زمین؛ متن برابر پ، ٤، م. ۹. پ، ٤، م، خواندمت. ۱۰. اساس، همان نیکدل؛ متن برابر پ، م؛ ٤، پسدر نیکدل.

به یک رزم هفتاد تن زان گروه   همه کشته گشتند چون کوه کوه[۱]

نه کس بیوفایی نمود اندکی   نه از شاه برگشت از یشان یکی

ترا بیژن است ای سرافراز باب   همان مادرت[۲] دختِ افراسیاب

۱۵۰۵ نیای تو مانا که گیو گو است   که آرندهٔ[۳] شاه کیخسرو است

همی گشت گِرد جهان هفت سال   رمیده از و خواب و آرام و هال

ندیده به دو دیده آباد شهر   بیابان و کوه و درو دشت بهر

خورش گوشت آهو[۴] و پوشش ز پوست   چنین رادمردی[۵] ز مردان نکوست

چو کیخسرو آمد مراو را به دست   میان پیش او بندگی را ببست

۱۵۱۰ بیاوردش اورا همانگه چو باد[۶]   یکی لشکری روی زی او نهاد

شکست او بتنها تن[۷] آن لشکرش   به خنجر جدا کرد گوش از سرش

از آن پس که دید آن همه گُرم و رنج   بیاورد و شاهی بدو داد و گنج

وفا بود همواره در گوهرت   ندانم چرا گشت ازین سان سرت

چرا یکسر آزرم برداشتی   بمان تا بماند[۸] رهِ آشتی

۱۵۱۵ میان من و تو چه آزار بود   که از من روان تو بیزار بود

مکن، کز تو باشد چنین کار زشت   خرد کی پسندد ز گفتار زشت

زنان در شبستان و مردان به کوی   چه گویند این داستان بازگوی

که بر شاه بیداد کرد اردشیر   ز بهرِ یکی بنده بَر خیر خیر

گر او سیم دادت منت زر دهم   و گر زر دهد مَنْتْ گوهر دهم

---

۱. پ، ع، م: به یک رزم هفتاد سرزان گهر – بریدند و شد روز ایشان بسر. ۲. اساس: وفا دیده از؛ متن برابر ع؛ پ همانت نبایست افراسیاب؛ پ، افزوده، که او بود توران‌زمین شهریار – به سالی به سربرده سالی هزار. ۳. اساس: که او بندهٔ؛ متن برابر پ، م، ع. ۴. پ، ع، م: نخجیر. ۵. پ، م، ع: نیکمردی. ۶. پ، م، ع: بیاورد پیران ویسه چو باد. ۷. پ: به‌تنهایی؛ ع، م: م: چنان. ۸. اساس: بداند؛ متن برابر پ، م، ع.

همه گنجهای نیاکانِ خویش — ترا بخشم و برسرش[1] آنِ خویش ۱۵۲۰
وگر گفتِ من‌مر ترا روی نیست — مرا با تو این آب درجوی نیست
چو از پادشاهی بشُستیم دست — چه باید ترا در پیِ من نشست
رها کن که سوی بیابان‌شوم — پرستندهٔ پاك یزدان شوم
شما را همه پادشاهی و گنج — بیابان مرا بهره و دردو رنج[2]
چنین داد پاسخ بدو اردشیر — که چندین چه‌گویی همی‌خیرخیر ۱۵۲۵
همان بِه که کمتر کنی گفت وگوی — ز من رستگاری به خیره مجوی
که با شاه سوگندها[3] خورده‌ام — به سوگند بندِ روان کرده‌ام
کراهست نزدیك مردم فروغ — به سوگند هرگز نگوید[4] دروغ
مرا هم چنین گفت فرزانه باب — به سوگند شهری بگردد خراب[5]
دروغ از رودین به یکسو کند — روان را نژند و پر آهو کند ۱۵۳۰
دروغست کِت بسپرد آبروی — دروغ ای پسر تا توانی مگوی
ترا بهتر آنست اگر بشنوی — که با من سویِ[6] شاه لؤلؤ شوی
بُوَد کز بزرگی ببخشایدت — بجز بند چیزی نفرمایدت
و گرپیش‌گیری همان تیره خوی — همان نیز مرگ آیدت آرزوی[7]
زخودبین‌توچیزی که‌پیش آیدت[8] — همان ناسپاسی ز خویش آیدت ۱۵۳۵
بدو گفت بهمن که ای بیوفا — نکردم به جای تو هرگز جفا
نداری ز من شرم و از کردگار — نترسی همانا ز روزِ شمار
که گویی مرا بسته دربند باش — به فرمانِ لؤلؤ تو خرسند باش

---

۱. پ، برسر آن. ۲. پ، افزوده، که گردست هرگز چنین پاشهان – زهی شیردل پهلوان جهان. ۳. اساس، تا، متن برابر پ، م، ٤. ٤. پ، م، ٤، نسازد. ۵. پ، م، ٤، به سوگند شد شهر بابل خراب. ۶. پ، م، ٤، بن. ۷. ٤، م، ندارد.
۸. پ، خود از خویش بین هرچه پیش آیدت؛ ٤، م، ندارد.

مرا ایزد از بهرِ مرگ آفرید   دوباره کسی مرگ را چون چشید

۱۰۴۰ مرا مرگ بهتر ز شاهی[1] چنین   توای دیده هرگز جهان را مبین

فراوان شنیدم من از تو شگفت   روانم به تن در ستوهی گرفت

به یزدان اگر خواهم آن زندگی   که من شاه باشم کنم بندگی[2]

چنین گفت دهقان[3] که رفته روان   به از زنده و کامِ دشمن در آن[4]

بی آرزم[5] با شاه گفت اردشیر   که راهِ فریبست این ره مگیر

۱۰۴۵ اگر بشنوی از من این نیک پند   زکشتن همان بند بهتر پسند[6]

ترا پیشِ شه خواستاری کنم   ز کشتن بخواهمت[7] ویاری کنم

چو در پردهٔ خویش بارت دهد   ببخشاید و زینهارت دهد

به پاسخ بدو[8] شاه درمانده گفت   که ای مردِ بدگوهر ودیوِ زُفت[9]

چو گردن بَخَمّ کمند آورم   از آن به که دستم به بند آورم

۱۰۵۰ که کشتن به از چون تو خواهنده‌ای   چو لؤلؤیِ دُژخیم بخشنده‌ای

مرا تا بُوَد جان دهم دست و پای   یکی گام از ایدر نجنبم زجای

به رزم اندرون کُشته بسیار به   که درپیش لؤلؤ دو دستم به زِه[10]

بدان سر[11] چه گویم به لهراسب شاه   چه پوزش کنم پیشِ گشتاسب شاه

که ازمن یکی بنده‌ای بدنَجست   زمن تاج بستد دو دستم بِبَست

۱۰۵۵ نکوهش کنندم نیاکانِ من   گُزیده جهاندار و پاکانِ من

همین داستان در زبانها شود   میانِ جهان داستانها شود

---

۱. پ، م، ع: خوشتر زندگی. ۲. پ، م: که همچون تو باشم که بندگی؛ ع: چرا خواهم اندر جهان زندگی — که درپیش لؤلؤ کنم بندگی. ۳. پ، م: دانای؛ ع: دانا که. ۴. پ، م: روان؛ ع: به از زنده دشمن برو شادمان. ۵. پ: به آرزم. ۶. اساس: به بند؛ متن برابر پ، م؛ ع: زکشتن همان بهتر آید به بند. ۷. ع: رهانمت. ۸. اساس: درو؛ متن برابر پ، م، ع. ۹. ع، م: جفت. ۱۰. پ، م، ع: سر افکنده که.
۱۱. پ: سو.

که لؤلؤ چنین دستِ بهمن ببست / مرا بر سر خاک باید نشست

[نبینی تو با بند خستو[1] مرا / مگر سر بری پیش لؤلؤ مرا][2]

چو از پند نومید شد اردشیر / بفرمود بارانش کردن به تیر[3]

به یکبار چندان بیارید تیر / کجا خیره ماند اندرو اردشیر[4] ۱۵۶۰

مگر سیزده[5] جای شه خسته شد / همه خستگیهاش نا[6] بسته شد

به روی اندر آورده بُد شه سپر / نیارست کس کرد پیشش گذر

همی رفت خون از شهِ شیر گیر / نهاده دو چشم اندرو اردشیر

همی تیر زد تاش[7] بگسست زِه / به زِه بر نشاید فکندن گره

همان کُشته شد زیرا و بارگی / از و بخت برگشت یکبارگی ۱۵۶۵

نهادآنگهی دست[8] را بردرخت / برآهخت تیغ و شدش کارسخت

[زبس خون کزورفت بیهوش گشت / بیفتاد بر جای و مدهوش گشت

چو آهنگ کردی سواری بدوی / بجَستی زجای آن شهِ نامجوی

سوار از بَرِ وی گریزان شدی / شهنشاه برخاک ریزان شدی[9]

چنین تا شب آمد پس آواز داد / که امروز در جنگ دادیم داد ۱۵۷۰

شب آمد شب از بهرِ آسودنست / نه هنگامِ پیکار و فرسودنست

چو بگریزد از لشکرِ روم رای / ببینیم تا خود چه خواهد خدای

به گفتارِ آن بازگشت آن سپاه / بغلتید در خاک آن[10] خسته شاه

---

۱. پ، با بند خشنو؛ ع، با بنده خشنو؛ م، پابند خستو. ۲. به‌قیاس پ، ع، م افزوده شد.

۳. پ، ع افزوده دارد. پ، چو پران شد از شستها تیر بر ـ زمین شد زخون شهنشه تر؛ ع، چو بیرون شد از شست گردان خدنگ ـ زمین شد ز خون شهنشاه رنگ. ۴. ع، م، که پوشیده شد روی کیوان پیر. ۵. ع، چنان چارده. ۶. ع، تو گفتی مگر برزمین.

۷. ع، کمانش به یکباره. ۸. پ، م، ع، پشت. ۹. ع، م، ندارد.

۱۰. ع، م، وخون.

به سرگین اسب آن همه خستگی — بیاکند و بستش به آهستگی

۱۵۷۵ ز بس خون کز آن نامور رفته بود — شکم بی‌خورش بود و ناخفته بود

همه شب همی بود در پیچ پیچ — نباشد شکم گرسنه خواب هیچ

بنالید با کردگارِ جهان — همی گفت کای داورِ رازدان[1]

گناهی نکردم به رویِ زمین — کجا از تو پاداش بینم چنین

نبودم ستمکاره و ناپسند — نه هرگز کسی یافت از من گزند

۱۵۸۰ روانِ نیاکانِ من بر فروز — مرا پیشِ دشمن بدینسان مسوز

میفکن تو ما را و فریادرس — که جز تو مرا نیست فریادرس

وگر کارِ من سخت خواهی همی — زمن تخت پردخت خواهی همی

شبِ تیره از من بپرداز جان — روانم به سوی نیاکان رسان

بدین بود تا شب فروهِشت جای — چو برزد سر از کوه خاور خدای[2]

۱۵۸۵ گمانی چنان برد دشمن که شاه — به یزدان سپرد آن تنِ بیگناه

سپاه آمد و شاه را زنده یافت — سبک پهلوان اسب زی او شتافت

بدو گفت کای بهمن افتاده‌ای — تنِ خویش بر مرگ بنهاده‌ای

چه گویی تو ای پُر هنر شهریار — ترا باشم از هر دری خواستار

بدو گفت شاه ای سگِ زشت کیش — ازین روی با من مگو نیز بیش

۱۵۹۰ به یزدان که نه گوهرِ بیژنی — نه مردم نژادی که آهرمنی

نبینم همی در تو من آبِ پاک — سرشتِ ترا نیست جز[3] تیره خاک

یکی تا توانی بکُن زین بَتر — فدای چنین[4] نام کردیم سر

مَنِشِ پست بادت میان گُوان — چنان شهریار و چو تو پهلوان

سپهبد بجوشید از گفتنش — بر آشفت و بُد جایِ آشفتنش

۱. ک، م: داوران. ۲. ک، زدبن درای. ۳. ک، م: سرشت تو باد آمد و.
۴. ک، فدای تن و؛ م، ورای چنین.

بزد بانگ و گفت این چنین کارزار — نه نیکست ازین لشکر نامدار ۱۵۹۵

دو روزست تا بهمن آسوده نیست — گیا نیست کز خونش آلوده نیست

ندارید شرم از دلیری خویش — هم اکنون سر او بیارید پیش[1]

چو بشنید لشکر همه همگروه — یکی حمله کردند برسانِ کوه[2]

ببارید تیر از هوا چون تگرگ — شهنشاه نزدیکتر شد به مرگ

در آن حمله در، خسته شد[3] پنج جای — چو بیتاب گشت اندر آمد زپای[4]] ۱۶۰۰

نیارست کس کرد آهنگ شاه — نه رفتن توانست کس نزد شاه[5]

[جهاندیده گوید که چون شاه زوش — بُد خسته در جای بیهوش و توش][6]

سپاهی که بُد بر سر کوهسار — که برگشته بودند ازان کارزار

آمدنِ پارس پرهیزگار به یاری شاه بهمن به رزم

بدیدند کامد یکی تیره گَرد — که گیتی از آن تیرگی خیره کرد

چو نزدیکتر گشت گَرد سیاه — سواری پدید آمد از گَردِ راه ۱۶۰۵

چو کوهی نشسته براسبی چو باد — جهنده یکی خنگِ تازی نژاد

برافکند برخنگ برگستوان — تنِ مرد در زیرِ آهن نهان[7]

از و چشم پیدا و از اسب پای — تو گفتی که کوهیست جنبان زجای

چنین گفت گوینده با اردشیر — که آمد سواری به کردارِ شیر

سواریست با هیکلی بس بزرگ — دَمان همچنان[8] کاژدهای سترگ ۱۶۱۰

---

۱. ڤ، م: هم اکنون سرش خواهم آورد پیش. ۲. ڤ، م: ندارد. ۳. ڤ: بیست. ۴. به قیاس پ، م، ڤ افزوده شد. ۵. پ: افزوده، چو تنگ آمدی زان یکی لشکری — بدان خستگی حرب کردی سری. ۶. به قیاس پ افزوده شد. ۷. اساس: نوان؛ متن برابر پ، ڤ، م. ۸. پ، ڤ، م: چون یکی.

رکابش بساید همی برزمین / همی بارد از هیبتش تیغِ کین
برفت از بَرِ شاه هم در زمان / به بالا بر آمد چو ابری دمان
نهاده دو چشم اندرو مردِ جنگ / چنین تا سوار اندر آمد به تنگ
سپاه و سپهبد به یکجا بدید / بزد دست و گُرز گران برکشید
۱۶۱۵ در افتاد مانندهٔ پیل مست / زهر[1] زخم شد مرد با اسب پست
بُندی[2] در آمد میان گله / چو شیری که از بند گردد یله
ز زخمش پراکنده گشت آن سپاه / در فش اندر آمد به خاکِ سیاه
سپه چون درفش سپهبد بدید / همی هرکسی رای[3] رفتن گُزید
همه برگرفتند راه گُریز / همی تاخت ازپس یکی باره[4] تیز
۱۶۲۰ فراوان سران از دلیران بکُشت / بدانسان که بفشرد تیغش به‌مشت[5]
ندانست کس کان سوار از کجاست / چنین کوشش او ز بهر چراست[6]
شنیدم[7] که آن نامور پارس بود / کزیشان برآورد یکباره دود
چو پارس اندر[8] آمد بدان رزمگاه / دلش بود پُر درد جویای شاه
شهنشاه را دید در خون و خاک / بزد دست وشد بر تنش جامه چاک
۱۶۲۵ همی گفت کای شاهِ پُرمایگان / شدی کُشته بر دستشان رایگان
به جای تو شاها مرا بُد گناه / که برگشتم ازتو بدان تیره راه[9]
فراوان ز هر گونه بشتافتم / ولیکن ترا دیرتر یافتم
وگرنه کرا بود این دستگاه / که خَستی ترا ای گرانمایه شاه

---

۱. اساس: به یك؛ متن برابر پ، م،ع.   ۲. اساس: یکایك؛ متن برابر پ، ع، م.
۳. پ، م: راه.   ۴. پ: دو فرسنگ؛ ع، م ندارد.   ۵. پ، م: بدان سان که از خوش بفشرد مشت.   ۶. پ، ع: کراست.   ۷. پ، م، ع: چنان دان پ افزوده، شنیدم کـه جز رستم نامدار — نتابد کسی گرز برهزگار — هنرها همان نامبردار شیر — زرستم بد آموخته آن دلیر.   ۸. پ، ع، م: چو برگشت و.   ۹. ع، م: که گم گشتم از تو ددین تیره راه؛ پ: ددین رزمگاه.

چو جان را فدا کردمی پیشِ تو … نگشتی به پشت بداندیش تو

[ستم‌دیده‌شاهاتو کردی به‌خویش … خوداز خویشتن بین تو این درد و نیش][1] ۱۶۳۰

همی رُفت از پیش خود خاك و خون[2] … بمالید آنگه به روی اندرون

خروشان و زاری کنان و نوان … بنالید بر شهریارِ جوان

چو آواز او گوشِ خسرو شنید[3] … چو مرغ از روانش غمان برپرید

[بدو گفت کای نیکدل مهربان … چه پُرسی که من گشته‌ام ناتوان][4]

دو روز و دو شب گشت تا نان و آب … نخوردم زمن دور شد توش و تاب[5] ۱۶۳۵

همان[6] خون کز اندام من شد روان … مرا کرد بی‌توش و بس ناتوان

نگه داشت جان آفریننده‌ام … ترا دیدم و شد روان زنده‌ام[7]

ز بهمن چو پارس این سخنها شنید … ز شادی تو گفتی دلش بر دمید[8]

همه خستگیهای او[9] پاك کرد … پس آهنگِ داروی تریاك کرد

ببست و بدو داد لختی خورش … روان از خورش یافتش[10] پرورش ۱۶۴۰

بدو داد اسب و سلیحش همه … بیامد به جای رمیده رمه

یکی اسب و دستی سلیحِ گران … گرفت و در آورد در زیر ران

به شاه جهان گفت بشتاب زود … نباید کـه آید همی تیره دود

چـو نزدیكِ لؤلؤ رسید اردشیر … سپاهی که بُدخسته از جنگِ شیر[11]

[عنان از ره راست بر تافتند … بیابان گـرفتند و بشتافتند][12] ۱۶۴۵

همان[13] خواب بهمن بدو باز گفت … کجا دیده بود و بماند او شگفت

---

۱. به قیاس پ، م، ع افزوده شد. ۲. پ، ع، م، همی گفت از پیش او خاك و خون. ۳. ع، بهمن؛ پ، بر گـوش خسرو رسید. ۴. به قیاس پ افزوده شد. ع، م، ندارد. ۵. ع، م، ندارد. ۶. پ، بس؛ ع، م، ندارد. ۷. ع، م، ندارد. ۸. ع، م، ندارد. ۹. ع، زخـون. ۱۰. اساس، از خرد مـاندو، متن برابر پ، م، ع. ۱۱. پ، م، ع، فرستد سپاهی چو دریای قیر. چنین‌است تمام نسخه‌ها، بنظر میرسد این بیت و بیت بعد در اینجا زائداست، و دنبالهٔ مطلب اردشیر از بیت ۱۶۷۱ میباشد. ۱۲. به‌قیاس پ، م، ع افزوده شد.
۱۳. پ، م، همی.

بدو گفت شاها تو خودکامه‌ای ... ز خـود کامگی با چنین جامه‌ای
زبهرِ کتایون و دیدار اوی ... که بشنیدی آن تیره گفتار اوی[۱]
به لؤلؤ سپردی همه گنجها ... مرآن تخم را بَر چنین رنجها
۱۶۵۰ به گفتار زن برکشیدی رهی ... نشاندیش بـر تختِ شاهنشهی
سپاهت نکردند با تو گناه[۲] ... تو دادی به لؤلؤ کلاه و سپاه
تو گفتی که فرمانِ لؤلؤ برید[۳] ... نخواهم کـه فرمان او بشکنید
بدو گفت بهمن که ای مهربان ... همه راستی رانده‌ای بـر زبان[۴]
نبردم گمان من که گوزادگان[۵] ... دلیران ایران و آزادگان
۱۶۵۵ بدین کار فرمان لؤلؤ کنند ... مرا از سَرِ تخت یکسو کنند[۶]
و دیگر از آن بیهده گفتِ من ... نبُد در حقیقت کسی جفت من[۷]
چو دیدی که بُد بیهده گفتنم ... شدی مهربان بـر دل و بر تنم[۸]
کجا بردهانم یکی بر زدی ... زمن رای دیوانگان بستدی
چنین داد پاسخ که شاها مگوی ... بدین راه بیداد یکسر[۹] مپوی
۱۶۶۰ چو تو گنج در دست لؤلؤ کنی ... سپه را سراسر سوی او کنی[۱۰]
چو[۱۱] او تُفلشان زَر و گوهر دهد ... سپاهی زبهر دِرَم سَر نهد
درم بـود کز[۱۲] دل همه کین بَرَد ... خردمند گوید دِرَم دین بَرَد
چو جاماسپ مردی[۱۳] نه اندر جهان ... بیازردی او را به پیشِ[۱۴] مهان
بشوتن که چون او به شایستگی ... نبُد شاه را هم به بایستگی

۱. ب، م: که نشکستی آن خیره‌بازار اوی؛ ٤: خیره گفتار اوی. ۲. اساس: نگاه؛ متن برابر ب، ٤، م. ۳. ب، ٤، م: کنید. ٤. م، ٤: همی‌راست راندی سخن برزبان؛ ب: ندارد. ۵. ٤: کاین کیان زادگان؛ م: نبودم همان کین همه زادگان؛ ب: ندارد. ۶. ٤: همه عهد و پیمان من بشکنند. ۷. ب، ٤، م: ندارد. ۸. ب، ٤، م: و دیگـر کزان بیهده گفتنم — هما نا نبد مهربان یك تنم. ۹. ب، ٤، م: خیره. ۱۰. ب، ٤، م: گذر بر در او کنی. ۱۱. ب، ٤، م: که او. ۱۲. ب، ٤: دان که از. ۱۳. اساس: مـردم؛ متن برابر ب، ٤، م. ۱٤. ب، م، ٤: میان.

برفت آن دو گُردانِ[1] گردنفراز　　نبردند در پیشِ لؤلؤ نماز ۱۶۶۵
دلی کو به مهر اندر آید به بند　　چنان دان که او نشنود[2] هیچ پند
همانا که آن روز بودی تو مست　　کنون کارها رفت یکسر ز دست
مگر داورِ دادگر اندکی　　ببخشاید اندر نهانت یکی[3]
بدا روزگاری که آن بُد که من[4]　　شدم سویِ کشمیر با انجمن
ز هر گونه‌ای گفتها[5] ساختند　　به بیراه و راه اسب می‌تاختند ۱۶۷۰
چو نزدیك لؤلؤ رسید اردشیر　　بگفت آن کجا دیده بُد خیر خیر[6]
که با ما ستم کرد دیوِ سیاه　　برافتاد بر ما هم از گردِ راه
درفش مرا تیغ زد بر میان　　به خاك اندر آمد سرِ پرنیان[7]
فراوان ازین لشکرِ من بکشت　　سپاهم سرانجام بنمود پُشت
بیامد دو فرسنگ[8] اندرقفا　　کشیده همه راه تیغ جفا ۱۶۷۵
ندانم که بود وکجا رفت نیز[9]　　نیامد سپه پیش چشمش به چیز[10]
ولیکن دلم شهریارا خوشست　　که بهمن کنون در دمِ آتشست
چنان مرده‌ای[11] بود وافتاده سُست　　کز اندام او نیست جای درست
چو بشنید لؤلؤ نکوتر[12] نشست　　همی‌دست برزد ز کینه به‌دست[13]
بفرمود تا پیشش آمد دبیر　　دبیری نویسنده و یادگیر ۱۶۸۰
نبشتند نامه به هر کشوری　　به هر مرزبانی[14] و هر مهتری
که چون بهمن از راهِ دین سر کشید　　ازوُ رنج و بیدادی آمد پدید

---

۱. ب، م: ز پشت برفت آن دو؛ ع: برفت از برت آن دو. ۲. ع، م: همانا که نشنود او؛ پ: همانا که تیره شد او ایچ بند. ۳. پ، ع، م: ببخشایدت در نهانی یکی. ۴. پ، بدا روزگارا که آن روز؛ ع، م: ندارد. ۵. پ: اسبها تاختند. ۶. پ، ع، م: شیر گیر. ۷. ب: کاویان؛ ع: سرش ناگهان؛ م: درفش مرا تیغ زد بر زمین— به خاك اندر آمد سر بر ترین. ۸. پ، ع: فرسنگم. ۹. پ: تیز. ۱۰. ع، م: پشیز. ۱۱. پ: مردنی؛ ع، م: مردمی. ۱۲. م، ع: زجای؛ پ: ندارد. ۱۳. م، ع: برآمد یکی‌دست برزد به‌دست؛ پ: ندارد. ۱۴. پ: نامداری.

چو او دینِ یزدان‌خود را گذاشت[۱] مـرا ایزد پـاك بـروی گماشت
یـکایك تـبه کردنش خـواستم بـکشتنش چـون دل بیاراستم
۱۶۸۵ بدانست و بگریخت و آواره شد دل مـن ز رفتنش غمخواره شد[۲]
بدان مرز کو را بگیرد کسی بدو بخشم آن مرز و دیگر بسی
ز گنجش نه چندان دهم خواسته کـه تا رستخیز آن شود کاسته
وگر بشنوم کان فرومایه مرد زمانی به شهری در آرام کرد
در آن مرز وآن شهر شور افکنم بدان مرز و بوم[۳] آتش اندر زنم
۱۶۹۰ پـراکـنده گشتند پـویندگان به جُستن گرفتند هرسو کران[۴]
به شهری که اندر[۵] شدی شهریار ازاو جُست وجویی بُدی بی‌شمار
نبودش زمانی به شهری درنگ سرش گشت تیز و دلش گشت تنگ
بنالید و گفت ای خداوندِ پاك ز تو جای ترسست و امید[۶] و باك
اگر تختِ شاهی زمن بستدی ز گیتی مرا داد خواهی بُدی[۷]
۱۶۹۵ به شهری مرا جای و آرام دِه بـبخشای و بـر دشمنم کام ده

آمدنِ شاه بهمن به مصر

همی رفت بر راه پویان دو ماه که هرگز نیاسود یك روز شاه[۸]
چنین تا به مصر آمد آن بارگاه[۹] به بازار در، حجره بگرفت گاه[۱۰]

---

۱. پ، م، ع: زیزدان و اندین خود سر بکشت. ۲. اساس، دل من زغم خوردنش پاره‌شد؛ متن برابر پ، م؛ دل من ز رفتنش بیچاره شد؛ ع: ز رفتن دلم سخت بیچاره شد. ۳. پ، م، ع: بیابم بدو. ۴. پ، م، ع: جویندگان. ۵. پ، م، ع: بهرشهر کاندر. ۶. پ: وهمت؛ ع: امید وازتست؛ م: جاوید وازتست. ۷. پ، ع، م: اگر بستدی تخت شاهی‌مرا زگیتی همی راند خواهی مرا؛ پ: افزوده، اگر بستدی شاهی و تخت من – پراکنده کردی به غم تخت من. ۸. پ: افزوده، بیابان گرفتند وراه دراز – دل‌اندر نهیب و تن اندر گداز. ۹. پ، م، ع: پاك رای. ۱۰. پ، ع، م: جای.

زمان تا زمانش نبُد خوردنی　　یکی بوریا زیر گستردنی
ز نیکی به گیتی مشو شاد بیش　　مرو از پیِ بی‌نوایی تو پیش[۱]
که نیك و بدش بی‌گمان بگذرد　　چرا غم خورد هر که دارد خرد ۱۷۰۰
نه از خویشتن بدتوان[۲] کرد دور　　نه همواره بودن به شادی وسور
[اگر شاد باشی تو شادیت بِه　　اگر غمخوری بی‌نوائیت بِه
اگر غمخوری ای خردمند مرد　　برآرد غم ازجانت یکباره گرد[۳]]
شنیدم که روزی گرانمایه پارس　　برون رفت بی‌شاهِ یزدان شناس
ز بهر خورش سوی بازار تیز　　برفت و جهان دید چون رستخیز ۱۷۰۵
دکانها همی بست هریك چو دود　　همی این بدان آن بدین گفت زود
یکی مرد را گفت کای هوشمند　　دکانها چرا کرد باید بـه‌بند
همی بینم این مردمان را دوان　　مرا آگهی دِه یکی گر توان
چنین داد پاسخ کز ایدر مگر[۴]　　همانا غریبی[۵] نداری خبر
چنانست آئین و هم راهِ ما　　کجا نصرِ حارث بُوَد شاهِ ما ۱۷۱۰
سپاهش فزونست از صد هزار　　همه نیزه داران و خنجر گزار
همه دل به فرمانِ او بسته‌ایم　　به رای وی از دشمنان رسته ایم
مر او را یکی دختری چون پری　　که هرگز نبینی بدان دلبری
ستاره فشاند چو خندان شود　　هرآنگاه کان مَه[۶] به میدان شود
بدین‌کار[۷] هر سال چوگان زند　　یکی اسب را سوی میدان زند[۸] ۱۷۱۵
به نیزه بگردند با او سپاه　　ندارد کسی تاو[۹] با دخترِ شاه

۱. پ، ع، م: مدار ازین بینوایی تو خویش.
۲. اساس: زمان کرده؛ متن برابر پ، ع، م.
۳. به قیاس پ افزوده شد.
۴. اساس: که ای خیره سر؛ متن برابر پ، ع، م.
۵. پ، م، ع: تو بیگانه‌ای خود.
۶. پ، م، ع: کند جوی خون چون.
۷. پ، م، ع: روز؛ ع: جولان کند.
۸. ع: میدان کنند.
۹. پ، ع: پای.

همایست نام و چه فرخ همای ‏ سرشتش چنین آمد از رهنمای

بدین‌سان به‌میدان درآید سه‌روز ‏ جهان‌خیره‌گشتست[۱] از آن‌دل‌فروز

چنان دان که امروز روزِ ویَست ‏ بـهارِ دو رخ دلفروز[۲] ویَست

۱۷۲۰ بشد پارس با مردمِ شهر رفت[۳] ‏ به دیدار ره رای[۴] میدان گرفت

سپه بود چندانك هرگز ندید ‏ ز میدان یـکی گوشه‌ای برگزید

همانـگه پـرستندهٔ شهریـار ‏ به میدان یکی تخت بنهادخوار[۵]

بیاراست آن را به دیبایِ چین ‏ بهاری شد از نقش رویِ زمین

بیامد نشست از بَرِ تختِ شاه ‏ سپه دور گشت از بَرِ پیشگاه[۶]

۱۷۲۵ دری کز[۷] سرا سوی میدان بُدی ‏ سرش همبر چرخ گردان بُدی

گشادند پس خـادمـانِ سپاه ‏ سپه دور گشت از بَرِ تختِ شاه

برون آمد از پرده سروِ روان ‏ روانها ز دیدار او شد نوان[۸]

به پیش پدر رفت و کرد آفرین ‏ چنین گفت کای شهریارِ زمین

به بختِ[۹] تو امروز من صد سوار ‏ بگردانم از اسب مـردان کار

۱۷۳۰ وز آنجا به اسب اندر آورد پای ‏ چو باد اندر آمد تکاور زجای

چوچوگان گرفت و بینداخت گوی ‏ چنو نامداری کجا باخت گوی

زچوگان چو گویش برانداختی[۱۰] ‏ ابا گـوی همبر همی تاختی

نبوده بُدی آمده[۱۱] بر زمین ‏ که چوگان‌زدی‌باز آن‌حورِعین[۱۲]

ندید از سواران کسی‌گویِ اوی ‏ چنان چون‌ندیدند کس[۱۳] روی اوی

---

۱. پ، ﻫ: گردد. ۲. پ، م، ﻫ: نظاره رخ. ۳. م، ﻫ: تفت؛ پ: جـفت.
۴. پ، ﻫ: به دیدار او راه؛ م: به دیدار آن مـاه. ۵. پ، ﻫ: یکی تخت بنهـاد گوهـرنگار. ۶. پ، ﻫ، م: زمین را ببوسید پیش سپاه. ۷. اساس، کو؛ متن برابر پ، ﻫ، م. ۸. پ، ﻫ: شادمان؛ م: جوان. ۹. پ، م، ﻫ: به فر. ۱۰. پ، م، ﻫ: شدن‌ساختی. ۱۱. پ، م: نبودیش کودی گوی آمده؛ ﻫ: نیامد همی گـوی او. ۱۲. ﻫ: نازنین. ۱۳. پ، ﻫ: ندیدی کسی؛ م: ندید ایچ کس.

بینداخت چوگان و نیزه گرفت   درآمد به ناوردگاه[1] ای شگفت ۱۷۳۵

هرآن نامداری که رفتی بُرش   یکی نولِ[2] نیزه زدی بر سرش

به یك زخم زاسبش بینداختی   وز آنجا بُرِ دیگری تاختی

چنین تا شبانگاه آن نو بهار   بیفکند از آن سروران صد سوار

چوشب تیره‌شد آن صنم[3] بازگشت   ازو مصرِ[4] خُرّم پُر آواز گشت

بُرِ بهمن آمد گرانمایه پارس   بدو گفت پس شاهِ ایزد شناس ۱۷۴۰

که امروز کردی مرا خیره سر   دو چشمم به راه ودو گوشم به‌در

نگویی چه بودت که دیر آمدی   مگر تو ز ما نیز سیر آمدی

ز بدبخت مردم گریزد کسی   کجا مایه[5] دارد ز دانش بسی

ولیکن بدان کاین‌شب آبستنست   ازو هر کسی کام خود جُستنست[6]

اگر چاه خشك آمدت سرمتاب   که روزی بود تاببینی پُرآب[7] ۱۷۴۵

ز برگشته، گردون نَبُرَّد امید[8]   یکی روز گردد سیاهی سپید

چنین داد پاسخ بدان تنگ‌دل[9]   که شاهامکن‌خیره زی‌جنگ‌دل[10]

خورش‌بیشترنان‌خوریم اندکی[11]   وزان پس ترا باز گویم یکی[12]

بخورد آنگهی چیز با شاه پارس   بگفت آنك[13] دیده بُدازماه‌پارس

بماند اندران شاه ایران شگفت   شگفتی ازین داستان بر گرفت ۱۷۵۰

بدو گفت فردا یکی مردمی   به جای آر کایدر شدستم غمی

---

۱. پ، م: آورد.   ۲. اساس، م: کون؛ متن برابر پ، ل؛ نیزه‌ای برزدی.   ۳. پ، ل: سپه.   ۴. پ، م، ل: ازان شهر.   ۵. اساس: پند؛ متن برابر پ، م، ل.

۶. ل: ستاره گهی دوست گه دشمنست.   ۷. پ، ل: که یکروز باشد که گردد پرآب.

۸. پ، م: زسر گشته گردون نبرم امید؛ ل: زبرگشته دولت مبر تو امید.   ۹. پ، ل: نیکدل.

۱۰. پ، ل: زین تنگدل.   ۱۱. اساس: خورش بیشتر تابجوییم همی؛ متن برابر پ، م؛ ل: بیا تاخوریم ازخورش اندکی.   ۱۲. اساس: همی؛ متن برابر پ، ل، م.   ۱۳. پ، آنچه؛ م، ل: کجا.

مرا نیز با خویشتن بَر یکی — دلم برگشاید مگـر اندکی
ببینم که این نامور دختِ شاه — چه نیرنگ سازد همی باسپاه
بدو گفت کای شاهِ آزاده خوی — مگرد ایچ نزدیك این آرزوی[1]
۱۷۵۵ بترسم ترا باز داند کسی — وزان پس به‌ما خواری آید بسی
چنین داد پاسخ که ای هوشمند — چرا گویی این گفته[2] ناپسند
که داند مرا باچنین ساز و برگ — کزین غم دلم آرزو کرد مرگ
دل پارس بر شاهِ ایران بسوخت — رخ‌ازشرمساری‌چو گُل‌برفروخت
بدو گفت کای شاه فرمان تراست — یکی گوشه فردا ز میدان تراست
۱۷۶۰ نگه دارِ ما ایزدِ داد باد — روانِ تو از گفت[3] تو شاد باد
چو شنگرف گسترد بر لاجورد — به میدان شدند آن دو آزاد[4] مرد
همان‌لشکر ازشهرچون موج تیر[5] — نهادند تختِ شه اندر حریر[6]
زبس نیزه و گونه گونه درفش — هوا گشت سرخ و کبود و بنفش
در از سوی[7] میدان گشادند باز — برون آمد آن سرو[8] گردن فراز
۱۷۶۵ [ز پیش اندرون خادمانِ سپاه — همی دورکردند ازان ره سپاه[9]]
چو نزدیکتر شد به تختِ پدر — زمین بوسه داد وبرافراخت سر[10]
وزآنجا بر اسپِ عقیلی[11] نشست — یکی‌گوی‌وچوگان گرفته‌به‌دست
چو بهمن نگه‌کردش اندررکیب — بدان چابکی و سواری وزیب

---

۱. ع: مرا این آرزو را نبینم روی. ۲. ع: نکته. ۳. پ، ع، م: بخت. ۴. پ، ع: آزاده. ۵. پ، م: سپاه آمد از شهر چون موج تیز. ۶. اساس: بی‌نظیر؛ متن برابر پ، ع، م. ۷. ع: توان راه؛ پ، م: دو راه. ۸. ع: دخت. ۹. به قیاس پ، ع، افزوده شد؛ ع: همی روز کردند از ره سپاه. ۱۰. پ، ع، م: زمین را ببوسید و بـرداشت سر. ۱۱. م: عـراقی.

به پارس گرانمایه گفت این سوار مگر باشد او دخترِ شهریار[1]

که هرگز ندیدم به ایران زمین دلاور سواری و اسبی چنین ۱۷۷۰

بدو گفت شاها چه دیدی هنوز تو آواز او کی شنیدی هنوز

کنون تو[2] هنر هاش بینی بسی که رستم به چشمت نیامد کسی[3]

یکی نعره زد آن بُتِ نام جوی به میدان بیامد بینداخت گوی

چو گویش یکی زخم چوگان بیافت[4] به کیوان شد از برج کیوان بتافت[5]

نه گَردِ پی اسب او یافت کس نه بر گوی او یافت کس دسترس ۱۷۷۵

همی زو چنین گوی تا هفت بار ببرد از سواران مصر آن نگار[6]

چو نیزه گرفت و عنان را بداد[7] فلك را یکی خلعتی[8] کرد داد

بغُرید مانندهٔ شیر جنگ که برگور و آهو شود تیزچنگ[9]

گرفتند ازو نامداران شتاب سپاه اندر آمد چو دریایِ آب

چو با او برآویختی مردِ جنگ نکردی زمانی به کشتن[10] درنگ ۱۷۸۰

[به نیزه ز اسبش بر انداختی پس آورد با دیگری ساختی[11]]

بر افکند صد کس یکان و دوگان[12] از آن نامداران و پُر مایگان

چو بهمن چنین دید گفت این نگَر به مصر اندرون نیست یك نامور

که با دختری او نبرد آورد سرِ خودِ[13] او زیر گَرد آورد

به نزدیك او بُد یکی استوار چو این گفته بشنید از آن نامدار ۱۷۸۵

دوان رفت و آن راز باشاه گفت فرو ماند از آن نصر حارث شگفت

---

۱. پ، م، ع: نامدار. ۲. پ، م، ع: بمان تا. ۳. پ: که گویی نیاید به چشمش کس؛ ع: که رستم نماید به چشم اندکی. ۴. ع: گرفت. ۵. ع: به چوگان شد و روی کیوان گرفت. ۶. پ، م: ندارد. ۷. پ، ع: اسب ناورد داد؛ م: ندارد. ۸. پ: خلعت کرد داد؛ ع: خلعت از گرد داد. ۹. پ: که برگور آهو کند شیرجنگ؛ م: نکردی به پیشش زمانی درنگ؛ ع: زپیشش رمیدی نکردی درنگ. ۱۰. پ، ع، م: پیشش. ۱۱. به قیاس پ، ع، م، افزوده شد. ۱۲. پ: یکان بریکان. ۱۳. پ، ع، م: سرونام.

بدو گفت برگَرد و چندی سوار　　بَبر[1] آن جوان را به نزدِ من آر
دوان آمدند آن سواران شاه　　به نزدیك بهمن که برگیر راه
ترا نصرِ حارث بخوانَد همی　　که داند که با تو چه راندهمی؟
۱۷۹۰ نهان شاه را گفت پارسیِ گزین　　که گفتم ترا شهریارا من این[2]
کجا تو زبان را نداری نگاه　　مکن خیره مر خویشتن را تباه
[زبان آورد بر سر مرد بد　　همی اززبان بد به مردم رسد[3]]
کنون شه ببین تا چه گوید همی　　ز بیگانه مردم چه جوید همی
بشد بهمن و پارس با او برفت　　بَـرِ شاه لشکر خـرامید تفت
۱۷۹۵ [چو چشمش بیفتاد بر شاهِ مصر　　ستایش کنان بهمنِ خوب چهر[4]]
برو آفرین کرد و بردش نماز　　بدو گفت پس شاهِ مردم نواز[5]
که ای مرد بیگانهٔ خوب روی　　چرا گفته‌ای اینچنین گفت‌وگوی
که در مصر ماناك[6] مردان نیند　　نبرده سواران و گُردان نیند
چنین پاسخ آورد بهمن که شاه　　نگیرد بدین گفت بر ما[7] گناه
۱۸۰۰ اگر شاه را این به‌گوش آمدست　　مرا خونِ مردی به‌جوش آمدست
زن ار شیر دل آهنین تن بُوَد　　نه مرد آنك او کمتر از زن بُوَد
زن از آفرینش درست آمدست　　به‌گاوِ هنر سخت سست آمدست
به او شاه گفتا که خیره مگوی[8]　　تو بیگانه‌ای گِرد این ره مپوی
مرا صد هزاران سوارست گُرد　　کس اورا زپشتِ تکاور نبُرد
۱۸۰۵ گرت آرزوی آید ای شیر مرد　　یکی بـر گرایش به‌گاوِ نـبرد[9]

---

۱. پ، ع، برو.　۲. پ، زمین.　۳. به قیاس پ، م، ع، افزوده شد.　۴. به قیاس پ، افزوده شد.　۵. پ، گردنفراز.　۶. پ، ع، هماناکه؛ م، ماناکه.　۷. پ، ع، م، برمن.　۸. پ، م، ع، ای نامجوی.　۹. پ، ع، م، ندارد.

چنین داد پاسخ که گر[1] شهریار / ندارد گران دارم این کار[2] خوار
یکی نیزه فرمای و اسبی گزین / وزان پس هنرهای مردان بیین
زخشمش[3] دلِ شاه بد[4] راه گشت / بدو گفت کامروز بی گاه گشت
دگر روز[5] این گفته یاد آوریم / ابا تو همه راه و داد آوریم
بدین بر نهادند و گشتند باز / همه شب دل شاهِ گردن فراز ۱۸۱۰
در اندیشه تا چون بود کار اوی / چه پیش آرد آن خیره گفتار اوی
همه شب دل پارس از شاه تنگ / همی‌ساخت هرلحظه[6] باشاه جنگ
که از ژرف دریا برون آمدیم / همانا که ایدر به‌خون آمدیم
نه نیروت اندر تن آمد هنوز / نه تن در رهِ خوردن آمد هنوز
نه اندامت ازخستگی شد درست / زبیخوابی وخورددل گشت سست ۱۸۱۵
همی بادلیران نبرد آوری / سَرِنام[7] در زیرِ گَرد آوری
هنرهاش دیدی همی باسپاه / چه کرد آن گرانمایه فرزند شاه
گر از دست تو اندر آید به‌خاک[8] / ستیزه کند شاه وگردی هلاک
وگر برتو او چیره گردد به‌جنگ / همانا درآیی به کامِ نهنگ
ندانم که یزدان چه خواهد درین[9] / نگه‌دار بادت جهان آفرین[10] ۱۸۲۰
وزین روی حارث درین داشت رای / که چونست این مردِ رزم آزمای[11]
چوشب تیره شد دخترش رابخواند[12] / اَبااو همی داستانها براند
که بیگانه مردیست رزم آزمای / نبردِ تو خواهد چه بینی تو رای

---

۱. ب، ع، م: ورا. ۲. پ، م: آسان وخوار؛ ع: که گرشاه را زین نیایدش عار.
۳. اساس، م: زچشمش، متن برابر پ، ع. ۴. ع: بیراه. ۵. پ، ع، م: چو روز آید. ۶. پ، م: گاه. ۷. پ، م، ع: خود. ۸. پ، م: گر آن ماه را اندر آری به خاک؛ ع: اگر دخت شه را درآری به خاک. ۹. ع: ندانم که ایدر چه خواهد خدای. ۱۰. ع: به هر دو سرای. ۱۱. ع: وزین رو شهنشاه مصر ازسرای ـ بیامد بر دختر نیک‌رای؛ پ، م: ندارد. ۱۲. پ: شب تیره آن؛ ع: همای همایون لقب را بخواند.

بدو گفت دختر که ای شهریار   که باشد بـه‌گیتی مـرا پایدار

۱۸۲۵ ببینی تو فردا که آن یافه[۱] گوی   چگونه به خاك اندر آیدش روی

بگفت این و پیچان[۲] شد آن دلگسل   همه‌شب نه ز اندیشه برداشت دل

که گویی چه مردست[۳] این خیره‌مرد   که بامن[۴] همی‌جُست‌خواهد نبرد

دلم زان سبب اندکی شد غمی   که ز آهرمنست این نه‌از آدمی[۵]

وگرنه کدامین زمـردانِ مرد   به‌پیش من آید به‌روزِ نبرد[۶]

۱۸۳۰ ز خاور چو زرین سپر برکشید   شب تیره گون رویش اندر کشید

سپاه انجمن شد به مـیدانِ شاه   نبود اندرو باد را هـیچ راه[۷]

بیامد سپهدارِ مصر از سرای   به تخت مهـی اندر آورد پای

همان دخترِ نامور پیش اوی   بیامـد بمالید بـرخاك روی

پدر را چنین گفت کای نیك‌رای[۸]   مر آن مردِ بیگانه را گو بیای

۱۸۳۵ که از شاه رزم مرا خواستست   همانا به خـون دل بیاراستست

یکی مرد را گفت کای نیك‌جوی[۹]   میان سپه آن جوان را بگوی[۱۰]

دلیر است اگر راست گفت این سخن   مـگر لاف زد بـر سر انجمن[۱۱]

گفتار اندر رزمِ شاه بهمن با دخترِ شاه مصر به میدان

سپیده دمان پارس و شاهِ دلیر[۱۲]   بـرفتند تا پیش میدان چـو شیر[۱۳]

---

۱. پ، ق، م: یاوه. ۲. پ: غمگین؛ ق، م: بیچاره. ۳. پ: شخصست؛ ق: مردست؛ م: مردست این خیره دل. ۴. پ: که فـردا زمن؛ م: که از ما همی‌خواست خواهد خجل؛ پ: افزوده: چه گویی چه مرد است ایـن خیره دل ــ که از ما همی خـواست خـواهد جدل. ۵. ق، م: ندارد. ۶. ق، م: ندارد. ۷. پ: دلیران و گردان و مردان شاه. ۸. پ، م: پاك رای. ۹. پ، م، ق: نامجوی. ۱۰. پ، ق، م: بجوی. ۱۱. پ: اگر هست او را در این انجمن ــ دلیر است واز هوش گفته سخن؛ ق، م: ندارد. ۱۲. پ، م، ق: گزین. ۱۳. پ، م، ق: کین.

چو مردِ فرستاده آنجا رسید مراو را بدید و برشه دوید
که هست ایستاده همانجا که دوش[1] نهاده به‌گفتار خواننده‌گوش[2] ۱۸۴۰
بفرمود کو را بیارید شاه[3] نهاده دو چشم اندریشان سپاه[4]
چو بهمن بشد پیش شاوِ زمین ببوسید وبر شاه کرد آفرین
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد چه‌گویی[5] بدان آرزوی نبرد
بدو گفت بهمن که فرمانِ شاه بدین آرزوگردهد هیچ راه[6]
یکی بخت را آزمایش کنیم به‌کوشش هنرها نمایش کنیم ۱۸۴۵
به بهمن چنین گفت اسپ کجاست چوتومردِبی‌اسب بس‌بی‌نواست
بدو گفت شاها مرا بارگی ببردند دزدان به یکبارگی
[به‌چاووش لشکر بفرمود شاه که رو زود سالار آخوربخواه
برفت و بیاورد نزدیك شاه به‌رخساره برسود آن خاك راه[7]]
به‌سالار آخور نهان گفت شاه که اسبی به او دِه گران وتباه ۱۸۵۰
یکی اسب باید از این[8] لاغری که همتا نباشدش در کشوری[9]
نگه کرد سالار در مردِ جنگ در آن بُرزویال ودر آن‌هوش‌وسنگ[10]
ابا خویشتن گفت این نامجوی[11] چنینست[12] پاکیزه و خوب روی
یکی اسب باید مر او را سزا[13] که داننده آن را نداند بها[14]
از آخر یکی اسب را برگزید که چون‌او دو دیده به‌گیتی‌ندید[15] ۱۸۵۵

---

۱. پ: به پای. ۲. پ: رای. ۳. پ، م، ع: پیش. ۴. پ، م، ع: بـه گفتار باشید وی را چـو خـویش. ۵. پ، م: همی زآرزوی؛ ع: ندارد.
۶. پ: بـر این رزم دادم من آئین را. ۷. بـه‌قیاس پ، افزوده شد. ۸. پ، م، ع: ازین کاهل ولاغری. ۹. پ، م: نیابش در لشکری؛ ع: که همتا نیابش در آخوری.
۱۰. ع: خنگ. ۱۱. پ، م: دل خویش را گفت کاین جنگجوی؛ ع: ندارد. ۱۲. پ، م: جـوانـی. ۱۳. پ، ع، م: سزاش. ۱۴. پ، ع، م: بهاش. ۱۵. پ افزوده، دونده به صحرا بسان کلاغ ـــ شناور به‌کردار دریا ش‌ماغ.

جهان‌همچو برق و دوان چون براق ‌‌ زباد بهاری ببردی سباق

همانگه به‌اسب اندر آورد پای ‌‌ برآمد چو باد آن تکاور زجای

بپوشید بهمن سلیح نبرد ‌‌ سوی رزمگاه شه آهنگ کرد[1]

به سالار آخر چنین گفت شاه ‌‌ که ای مرد بدکیش و مرد گناه[2]

۱۸۶۰ بفرمودمت کاسب لاغر دهی ‌‌ از آخر همان اسب بتر[3] دهی

بدو گفت کای شاه تُندی مکن ‌‌ ابا چرخ گردان بلندی مکن

برآخور بتر زین ترا اسب نیست ‌‌ اگر[4] بازگشت این ببخت کسیست

به یزدان که دارندهٔ جان ماست ‌‌ که هرگز ندانم که‌او از کجاست

[نه این مرد بیگانه یار منست ‌‌ نه‌خویشست و نه‌دوستدار منست[5]]

۱۸۶۵ چو بهمن درآمد به آوردگاه ‌‌ دگرباره برگشت وشد پیش شاه

نمود او هم از پشت اسبش نماز ‌‌ بدو گفت بهمن که ای سرفراز[6]

تودانی دوتن چون بکُشتی شوند ‌‌ ز نیرو همه سوی سُستی شوند[7]

یکی زان دو آن[8] اندر آید زپای ‌‌ تو از من مشو شهریارا زجای

چنین‌داد پاسخ که ای شیرزُوش[9] ‌‌ برو سخت باش و به‌مردی بکوش

۱۸۷۰ چنینست آیینِ کار نبرد ‌‌ یکی ازدوگان[10] اندر آید به گرد

گمانی چنان بُرد دختر بدوی ‌‌ که بهمن بترسید وبرگاشت روی

چو پیش آمدش باز گفت ای جوان ‌‌ چه بودت کجا اسب کردی دوان

---

۱. پ: جهان آفرین را همی کرد یاد؛ ع، م: ندارد. ۲. ع: کم کرده راه.
۳. پ، م: کهتر؛ ع: بدتر. ۴. پ، م، ع: باد. ۵. به‌قیاس پ، م، ع، افزوده‌شده.
۶. پ، م، ع: کای شاه گردنفراز. ۷. م، ع: بادرشتی؛ پ: ز نیروی سوی درشتی شوند.
۸. پ، م، ع: دوگان؛ پ: یکی زان دوگانه بر آید به زیر — تو از من مشو شهریارا به خیر.
۹. اساس: بوش؛ متن برابر پ، م، ع. ۱۰. پ: دو آن؛ ع: دوتن.

به پیش پدر رفتمت گفت دیر[1] ... که گر بفکنم مر ترا من به زیر[2]

نه آزار دارد نه کین آورد ... رهِ داد و آیین و دین آورد

چنین داد پاسخ که ای خیره‌گوی ... مکن میوهٔ نارسیده، مجوی[3] ۱۸۷۵

همانا ندیدی مرا روزِ رزم ... چه دانی کجا آمدستی به بزم

بدو گفت بهمن ترا دیده‌ام ... به جنگ و نبردت پسندیده‌ام

ولیکن چو شیر آمد آهو رمید ... رمیده کسی شیر از آهو ندید

همایِ دلاور بر افروخت روی ... برانگیخت اسب و برانداخت گوی

یکی نعره زد شاه گُند آوران ... که در هم رمید آن سپاهِ گران[4] ۱۸۸۰

[زپیشش ربود آن هنرمند گوی ... بزد و زپسِ گوی بنهاد روی[5]]

نه بگذاشت کان ماه چوگان زند ... همی از بَرِ گوی چوگان زند

به پا او[6] همی داشتی گوی را ... نهاده بر آن سیمتن روی را

چو اندر کشیدی بدو راه[7] تنگ ... زدی گوی را بهمن تیز چنگ[8]

کجا گوی در زخم چوگان شدی ... تکاورش چون مرغ[9] پَرّان شدی ۱۸۸۵

سه بار این چنین تا به پایان رسید ... چو دختر بدان سان دلیری ندید[10]

یکی نیزه برداشت پولاد سر ... که بر سنگ خارا[11] بکردی گذر

چو بهمن چنان دید برگشت زود ... یکی نیزه از پارس بستد چو دود

زمانی بگشتند بر یکدگر ... برو حمله کرد آن بُتِ سیمبر

[سر نیزه بر سینه‌اش راست کرد ... تو گفتی زپشتش گذر خواست کرد[12]] ۱۸۹۰

---

۱. پ، نیز؛ ع، م، من. ۲. پ، من ترا در فریز؛ ع، که گر بفکنم در مصاف به تن؛ م، که گر بفکنم من ترا در زمن. ۳. پ، م، مکن میوه را نارسیده به جوی؛ ع، مکش. ۴. پ، افزوده، همی گفت لشکر همه تن بتن — که شاهیست گویا درین انجمن. ۵. به قیاس پ، م، ع، افزوده شد. ۶. پ، م، ع، به بازی. ۷. اساس، به درگاه؛ متن برابر پ، ع، م. ۸. اساس، بر بهنه بهدرنگ؛ متن برابر پ، ع، م. ۹. پ، م، ع، در زیر. ۱۰. پ، م، ع، سه باره چنین تا به پایان ببرد — که دختر ندید آنچنان دستبرد. ۱۱. پ، کوه خارا؛ ع، م، خاره سندان. ۱۲. به قیاس پ، م، ع، افزوده شد.

چو تنگ اندر آمد بُت[1] اززین بگشت — یکی تا سر نیزه انـدر گذشت
یکی حمله کرد او ازان پس چو باد — برآورده یـال[2] و بغل بر گشاد
چو تنگ اندر آمد بدو پیلِ مست — سنان باز پس کرد و بگشاد دست
بُنِ نیزه زد برمیان دونار — فرود آمد آن سرونازان زبار
۱۸۹۵ بیفتاد برخـاک و اسبش بجَست — به ناکام بر خاک تیره نشست
دویدند پس خـادمان تابَرش — کشیدند چادر یکی بر سرش
رخ شاه بیرنگ شد اندران[3] — چو برگِ درختان به‌وقتِ[4] خزان
[چنین گفت با موبدان شاهزاد — که ناموس این کار ماشد به باد[5]]
زبیگانه مـردی کـه نام و نژاد — ندارد نیارد کس او را بـه یاد
۱۹۰۰ به پیشم بدین سان هنرها نمود — مرا تنگ داد آن هنرمند سود
چو با این[6] هنرها گهر داشتی — سرش از هنر تـاجِ زر داشتی
هنر با گهر سخت والا بود — گهر بی هنر سخت رسوا بود
[هنر بهتر از گوهرِ نامدار — هنر ماند اندر جهـان یادگار[7]]
مـرا باب فـرزانه گفت ای پسر — هنر بهترست از نژاد و گهر
۱۹۰۵ دو گوهر یکی چیز و دیگر نژاد — که هردو چنانند چون خاک وباد
اگر با هنر گوهر آمیختی[8] — ستمدیده درویش بگـریختی[9]
هنرداد هر کس به فرزند و رنج[10] — هنرماند و اندر زمین ماند[11] گنج
سپاهی و شهری ز بهمن همه — فتادند در شورش و دمـدَمه[12]

---

۱. پ، شه؛ ع، م، ندارد. ۲. پ، برآمیخت با او؛ ع، م، ندارد. ۳. پ، م، برگشت بیرنگ از آن. ٤. پ، م، زباد؛ ع، رخ شاه برگاه بیرنگ شد ــ زکردار بهمن دلش تنگ شد. ٥. به‌قیاس پ، ع، م، افزوده‌شد. ٦. پ، ع، م، اگر با. ۷. به‌قیاس پ، ع، م، افزوده شد. ۸. ع، هنر با گهر گر نیامیختی؛ پ، م، بیامیختی. ۹. پ، م، ع، خون ریختی. ۱۰. پ، ع، م، هنرداشت هر کس که ورزید رنج. ۱۱. پ، زیرزمین رفت؛ ع، م، زیرزمین ماند. ۱۲. ع، م، زمزمه.

[وزان جایگه بهمنِ سرفراز　　به شهر اندرآمد دگر باره باز][1]
فرود آمد وراه حجره گرفت　　بماند او بجا اسب و سازای شگفت ۱۹۱۰
چنان بود[2] از غم دلِ دخت شاه　　که کس را نداد از بَرِ خویش راه
نخورد و نخندید و با کس نگفت　　دلش بود با درد و اندوه جفت
که این مرد گویی که شاید بُدَن　　از ایدر کجا آرد آمد شدن؟

نامه فرستادن لؤلؤ به نزدیک نصرحارث

رسیدند روزی[3] دگر ده سوار　　زلؤلؤ یکی نامه زی شهریار
سرنامه از شاهِ ایران زمین　　خداوند تخت و کلاه و نگین ۱۹۱۵
خداوندِ مرزِ جنوب و شمال　　به درد اندر از وی دلِ بدسگال
سوی نصر حارث سپهدار[4] شام　　زما گر بجوید برآیدش کام
چنان گشت نزدیك ما این درست[5]　　که بهمن به مصر اندر آرام جُست[6]
به نزد تو آورد ز ایدر پناه　　نباید پناهید مردِ گناه
که[7] پیش تو است آن نگونبخت مرد　　هم اندر زمان بند بایدش کرد ۱۹۲۰
وگر نیستت آگهی زین گناه　　به شهر اندرون جُست و جو کن به گاه[8]
چو گردد گرفتار بندش کنید[9]　　سرو دست زیر کمندش کنید[9]
فرستید[10] او را به درگاهِ ما　　مگردید ز آیین[11] و از راهِ ما
وگرنه به یزدان که او داد جان　　که زی تو فرستم سپاهی گران

---

۱. به‌قیاس پ، افزوده شد.　۲. پ، از آن نیمه.　۳. پ، ع، روز　۴. پ، نگهدار.　۵. پ، م، چنان دان که؛ ع، شنیدم که بهمن درین شهر نیست.　۶. پ، م، آمد نخست؛ ع، اگر هست و رنج و غمان بهر نیست.　۷. پ، ع، م، اگر　۸. پ، م، باید نگاه؛ ع، کرد باید نگاه.　۹. پ، ع، م، کنی.　۱۰. پ، ع، م، فرستی مر.　۱۱. پ، ع، م، نگردی ز گفتار.

۱۹۲۵ که از تاختن کـوه هامـون شود / ز کُشته همه کشورت[1] خون شود

بترسید از آن نامه دارایِ[2] شام / چـو دینار گشتش رخِ لعل فـام

همه شهر[3] کار آگهان برگماشت / کس آگاهی از کارِ بهمن نداشت

منادی به شهر اندرون بانگ کرد / که ای نامداران مـردان مرد

زبیگانه مـردم بجویید شهر / خنك هرکرا بهمن آیدش بهر

۱۹۳۰ برآمد به‌بازار ازو جُست وجوی / درافتاد در کـویها گفت و گوی

ازاین آگهـی یافت پرهیزگار / دوان رفت در پیش آن نامدار

بدو گفت برخیز کز مـوج تیز / همان بِه که گیریم راه گریز

یکی نابکاری در[4] آمـد ز راه / ز لؤلؤ یکی نامه دارد به شاه

که‌بهمن به مصرست دریاب زود / ببند و سوی ما فرستش چو دود

۱۹۳۵ چنان[5] بِه که خودرا برون افکنیم / نباید که در تشت[6] خون افکنیم

چـو آزرده شد شاه با دخترش / رها کـرد باید کنون کشورش

همـانگه بر اسبان ببستند ساز / برون آمـد آن شاهِ گردنفراز[7]

زدروازه چون هردوبیرون شدند / که داند که ازغم همی‌چون شدند

همی خواست بهمن بپوشد زِره / زِره را برافکند از کین گره[8]

۱۹۴۰ به مصر اندرون بـود یك مایه‌ور / کجا داشتی سویِ ایـران گذر

به بازارگانی همـه سال و مـاه / گذر داشتی پیشِ ایـوانِ شاه

ز ایران همانگه بدانجا رسید / شهنشاهِ[9] ایـران زمین را بدید

بدانست کان نامـور بهمنست / که مانند خورشید ومَه[10] روشنست

---

۱. پ: دشت‌پر.   ۲. اساس: نامـداران؛ متن برابر پ، م، ع.   ۳. ع: به هرمرز.

۴. پ، م، ع: نامدار اندر.   ۵. پ، ع، م: همان.   ۶. پ: در دست؛ ع: در بحر.

۷. پ، ع، م: وزانجا گرفتند راه دراز.   ۸. پ، م: برافکند بند زره را گره؛ ع: زند بر کمربند جوشن گره.

۹. پ، م، ع: سپهدار.   ۱۰. پ، ع، م: مانندهٔ مشتری.

دل اندر نمایش چنان خسته‌بود[۱] … که انگشتِ دستش بهم بسته[۲] بود

سوی شاه مصر آمد آن زشت رای … ز بیگانه پردخته کرد آن سرای ۱۹۴۵

بدو گفت کای شاهِ پُر مایگان … یکی مژده دارم ترا رایگان

به مصر[۳] اندرون بود بهمن بسی … همانا ندانست بازش[۴] کسی

به دروازه دیدم من او را کنون … که با دیگری نیز رفتش[۵] برون

نشانش چنانست کانگشتِ دست … جهان آفرینش بهم باز بست

زشادی بر افروخت رخ شاه شام … در آمد بَرِ دختر نیکنام ۱۹۵۰

بدو گفت کای مایهٔ نیکویی … نگر تا نداری سر بد خویی

که آن کس که با تو نبُرد آزمود … شهنشاه بود ار چه بیگانه بود

سوارِ جهان بهمن نامدار … ز پشتِ کیان پورِ اسفندیار[۶]

شهنشاه[۷] ایران و دارایِ چین … بمردی چنونیست کس بر زمین

ز دستِ یکی بنده بگریختست … به‌ایران زمین‌شورش انگیختست ۱۹۵۵

یکی نامه از لؤلؤ آمد به من … که ازخواندنش‌خیره گشت انجمن[۸]

که او را ببند و سوی ما فرست … وگرنه شود شهر و کشورت‌پست

شنیدم که امروز بیرون شدست … ازین شهرِما سوی‌هامون شدست

ازین مرز اگر هیچ بیرون شود … زلؤلؤ همه شهر هامون[۹] شود

ترا رفت باید بَرِش[۱۰] با سپاه … بِران در پسِ او سپه را بگاه[۱۱] ۱۹۶۰

گر او را بگیری برآید دو کار … ترا کین و خشنودیِ شهریار

همایِ دل افروز چون آن شنید … ز شادی تو گفتی دلش بر پرید

---

۱. ب، ل، م: دل اندر نشانش چنان بسته بود. ۲. ب، ل: رسته. ۳. ب، م، ل: به شهر. ۴. ب، م، ل: رازش. ۵. ب، ل، م: او. ۶. م: کیان بود آن نامدار؛ ل: زپشت گرانمایه. ۷. ب، م، ل: سپهدار. ۸. ل، افزوده، نوشته به‌نزدیک من نامه‌ای- که‌ننویسد آن هیچ خود کامه‌ای. ۹. ب، م، ل: دشت پرخون. ۱۰. ب، م: پسش؛ ل: پی اش. ۱۱. ب، م، ل: سپه بر کشید سراسر بسه راه.

نیایش گرفت و ببوسید خاك — به پیش خداوندِ یزدان پاك

که بُد هم نبردم یکی شهریار — چنو نامداری مرا کرد خوار[1]

۱۹۶۵ همانگه بپوشید سازِ نبرد — برون آمد از شهر مانند گرد

سوار از پسش[2] همچو دریای تیز — همه سر پُر از کین و دل پُر ستیز[3]

چو از پس نگه کرد رنجور شاه — بدید آنچنان بیکرانه سپاه

چنین گفت با پارس کای نامدار — سرآمد مرا و ترا روزگار

سپاه آمد و پیشرو دختِ شاه — به ما بَر ستمکاره[4] و کینه خواه

۱۹۷۰ براین جایگه گر نداریم پای — بُبَرَّد روان سوی دیگر سرای

من امروز کاری کنم بیگمان — که بر نامداران سر آرم زمان

بنام ار شوم کُشته بهتر به جنگ — کجا پیش لؤلؤ برندم به ننگ

همانگه[5] چو تنگ اندر آمدهمای — بدو گفت کای بهمن تیره رای

هنوز از زمانه تو آگه نه‌ای — که‌درتخت و درشهرودرگه‌نه‌ای[6]

۱۹۷۵ نبینی که بخت تو برگشت[7] کوز — همی با زمانه ستیزی هنوز

چو روباه بُد دل بگرد جهان — گریزان و ترسان و پویان نهان

بدان خیره گشتی تو یکبارگی — که در زیرِ من سُست بُد بارگی

و گرنه کجا بودی آن دسترس — ببینی هنرهای من زین سپس

بدو گفت بهمن که فرزندِ شاه — سزد گر نگه دارد[8] آیین و راه

۱۹۸۰ چو آگه شدستی[9] که من بهمنم — تو با لشکر گُشن و من یك تنم

نه از راهِ داد و نه از دین بُوَد — اگر چه ترا دل پُر از کین بُوَد

---

۱. ب، نه زین بنده و چاکر نابکار. ۲. پ، م، ع، سپاهش زپس. ۳. پ، افزوده، برفتند جوشان چو دریای قیر— سراسر ابا خنجر و گرز و تیر. ۴. پ، ستم‌خواه. ۵. اساس، هر آنگه، متن برابر پ، م، ع. ۶. پ، م، ع، که از تو بپرداخت تخت مهی. ۷. پ، م، ع، گشتست. ۸. پ، ع، م، گر نگردد. ۹. پ، ع، م، چو آگاه گشتی.

بفرمای تا لشکرت هرچه هست — بدین رزم بر ما نیارند دست
بباشند بر جای و ما هر دو تن — بگردیم در پیشِ این انجمن
اگر زانک[۱] بهمن به دام آیدت — تو دانی بکُن هر چه کام آیدت
وگر تو بدین رزم گردی هلاک — ندارم من از شاهِ شام ایچ باک ۱۹۸۵
همایِ دل افروز گفت ای سوار — مرا با تو لشکر نیاید به‌کار
چوآسیب من زی[۲] روانت رسد — سر نیزهٔ من به جانت رسد
بدانی تو ای گُردِ رزم آزمای — که بارزم شیران[۳] نداری تو پای
همانگه بفرمود تا لشکرش — همه باز گشتند دور از بَرَش
بگشتند از آن پس به آوردگاه — چو بر چرخ[۴] همبَر بود مهروماه ۱۹۹۰
سنان راست کردند بر یکدگر — دو شیر دلاور دو پرخاشخر
چو در زیرشان بارگی گشت کُند — بجوشید بهمن چو دریای تند
یکی نیزه زد بر کمربند اوی — که بگُسست جوشن زپیوندِ اوی[۵]
همای ازسرِزین نگونسار گشت[۶] — همانگاه بهمن ازو در گذشت
سَرِ نیزه بر سینهٔ او نهاد — بدو گفت کای بد رگِ بد نژاد ۱۹۹۵
دوبارم تو آهنگ کردی به جان — چه کردم به جای تو ای بدگمان
چه گویی که از پشت بگذارمت — به نیزه تن از خاک بردارمت
چو با رزم گُردان نداری توپای — چرا پَردگی نیستی در سرای
چنان بود در زیرش آن نوش‌لب — که زُهره مقارن شدی با ذَنَب
بدو گفت کای نامور شهریار — ببخشای کاکنون شدم کامکار ۲۰۰۰
زمن نیزه بردار تا پاسخت — بگویم کنم روز بس[۷] فرّخت

---

۱. پ، ع، م: بخت. ۲. پ، اساس: زین؛ ع: بر؛ متن برابر م. ۳. پ، م، ع: گردان.
۴. پ، ع، م: چو چرخی که. ۵. پ، م، ع: همه‌بند. ۶. پ، م، ع: زرین بگشت.
۷. پ، ع، م: پی.

ازو نیزه برداشت پس شهریار　　چو بنشست گفت: ای یلِ نامدار
مرا با خداوند سوگند بود　　روانم بـه سوگند دربند بود
که تا باشد این کیش و آیین من　　نیابد[1] سَرِ مـرد بالین من
۲۰۰۵ جز آن کس که با من نبرد آورد　　سر خُودِ من زیر گَـرد آورد
بیفتاده‌ام من ز دستت دو بار[2]　　چه در پیش باب[3] وچه درکارزار
بهانه نمـاندست و سوگند رفت　　یکی با تو پیوند خواهم گرفت
که جز تو نباشد کسی شُویِ من　　نبیند جـز از تو کسی روی من
یکی بختِ برگشته باز آرمت　　ستمدیده و خـوار نگـذارمت
۲۰۱۰ بگفت این و برشاه بگشاد روی　　بر آورد بهمن یکی سخت[4] هوی
همی گفت کای دل نداری تو باك　　چنین روی را کرده بودی هلاك؟
کتایـون چنانست پیش همـای　　که پیشِ بُتِ اندرشَمَن رهنمای[5]
بدو گفت کای نامور دختِ شاه　　بِه از من تو جفت اربیابی‌مخواه
که من چون گرامی روان دارمت　　چوفرمان که برجان روان‌دارمت
۲۰۱۵ بجا آر و زین گفتهـا بر مگرد　　همانا کـه امید بهتر ز خـورد[6]
اگر تختِ ایران به چنگ آیـدم　　زمـانه دل از زنگ بزدایـدم

تزویجِ شاه بهمن با دختر شاه مصر

ترا بانویِ شهرِ ایران کنم　　بدان بَد کُنش تیرباران کنم
وفا بر[7] گُـزین تا یابی وفا　　جفا بیند آنکـو نماید جفا

---

۱. ب، مرا.　۲. ب، م، ع، بیفکندی اکنون تو مارا دوبار.　۳. ب، م، ع، شاه.
۴. ب، ع، م، مرد.　۵. ب، م، که پیش بت چین کنیزی به‌پای؛ ع، که پیش‌بت‌چین سرگشته رای.　۶. ب،م،شنیدم که امید بهتر زخورد ــ بجای آور ازگفتها برمگرد؛ ع، مرا اینها که گفتی به کردار مرد ــ بجای آر و ازگفتها برمگرد.　۷. ب، م، ع، وفایم.

چو آگه شد از کار، فرخ همای — که بهمن به پیوند او کرده رای
بفرمود تا پس پرستنده مرد — زگستردنیها یکی باز کرد ۲۰۲۰
نشستنگهی ساخت بر رودِ نیل — بیاراست از شهر بر چارمیل[۱]
همانگه به‌نزدش چوبهمن نشست — یکا یك وفا را بسودند دست
که جز یکدگر را نباشند جفت — ندارند رازِ دل اندر نهفت
اگر شاوِ شام این چنین داستان — نخواهد، نباشند همداستان
چو پیمانشان گشت یکسر تمام — پدید آمد از دور دارایِ شام ۲۰۲۵
سپهدارِ شام آمد و شش هزار — ابا او نِبَرده ز لشکر سوار
همانگه که نزدیك ایشان رسید — مر آن هر دوآن را نشسته بدید
گمانشان چنان بُد که دختر مگر — ببستت دستِ شه نامور
بدو گفت پیروز بادا تَنَت — که در دام بینم همی دشمنت
بدو گفت دختر که ای شهریار — مَزین شاه را تو به دشمن[۲] مدار ۲۰۳۰
که شاهِ جهان نامور بهمنست — زپشتِ کیانست و شُوی منست
اگر هیچ داماد خواهی گُزید — بِه از شاه بهمن نیاید پدید[۳]
یکی بنده بَروی ستمکاره شد — بدین‌سان ز دستِ وی آواره شد
مرا ناگزیرست کین خواستن — ز بهرش یکی لشکر آراستن
اگر شاه بیند که بندد میان — به پیشش بدین کین ایرانیان
اگر شاه را کینه خواهی بود — همان یاور شاه شاهی بُوَد ۲۰۳۵
گر از جُغد بر باز آمد شکست — مدد باز را، جُغد باید شکست[۴]
چو با شاه دختر سخنها براند — جهاندار از آن در شگفتی بماند

---

۱. ع،م،بیاراست دور از سپه بردومیل؛ پ، کشیدند صف لشکرش را دو میل. ۲. پ،م، ع،شکدل را تو دشمن. ۳. پ، ازین بهترت کس نیاید پدید؛ ع، م، ندارد ۴. اساس، مرا باز را سر بباید شکست،متن برابر پ، ع.

ز گفتار دختر چنان شاد شد … تو گفتی از آتش تن آزاد شد

۲۰۴۰ فرود آمد و پیشِ بهمن زمین … ببوسید و بر شاه کرد[1] آفرین

بدو گفت کای شاهِ آزاده‌خوی … جز اینم نَبُد در جهان آرزوی

که اندر جهان نیکخواهی بُوَد[2] … به هنگام سختی پناهی بُوَد[3]

که باشد به گیتی یکی نامدار … که بر دخترِ من شود کامکار[4]

کنون داد یزدان چو تو مهتری … چو تو شهریاری و نام آوری[5]

۲۰۴۵ به پیشت ببندم کمر بر میان … کنم دور دشمن ز تخت کیان

سر بد سگالت به دام آورم … بدین کار بسیار کام[6] آورم

فدای تو کردم تن و زندگی … میان بسته‌ام بر ره بندگی

شما ایدر آرام گیرید شاد … یکی تا کس آید شما را چو باد

همانگاه برگشت با لشکرش … همی بود بهمن بَرِ دخترش

۲۰۵۰ بخوردند چیزی کجا داشتند … بگفتارها روز بگذاشتند

بدو بازگفت آن همه سرگذشت … کجا دختر شاه ازو[7] خیره گشت

ببخشودش و گفت کای[8] شهریار … دل‌خویش خوش‌دار و انده‌مدار

کسی کو تو را دور کرد از گهت … گرفتار گردد به بادافرهت

جهاندار دادار دارایِ دین[9] … ز دادش چنان دان که نپسندد این

۲۰۵۵ چو آمد به شهر آن گرانمایه شاه … زشادی تو گفتی که گم کرد راه

خروش آمد از شهر کای مردمان … گهِ شادی آمد سرآمد غمان

که شاهِ جهان گشت داماد شاه[10] … نهاد از بَرِ چرخِ گردان کلاه[11]

---

۱. ب، م: وبسیار؛ ع: بروی گرفت. ۲. ب، ع، م: مرا در جهان نیکخواهی نبود. ۳. ب، م، ع: نبود. ۴. ب، م: بود شهریار. ۵. ب، م، ع: بلند اختری. ۶. ب، ع، م: نام. ۷. ب، ع، م: گران دختر بهمن. ۸. ب: ببخشود و پس؛ ع: پس آنگاه گفتش که ای؛ م: ببخشود و این گفتش ای. ۹. ع، م: جان آفرین. ۱۰. ب: ما. ۱۱. ب: زشادی نهادست بنیاد ما.

زبازار و از شهر برخاست غو　　بیاراستند از پی[1] شاه نو
زمینش چنان شد ز دیبایِ چین　　که رشك آورید آسمان برزمین
زخوبان درو بام چون قندهار　　چو ازنیکوان کوی همچون‌بهار[2] ۲۰۶۰
همه دیبه سرخ بد چار میل　　ز دروازهٔ شهر تا رود نیل
سپاهی و شهری چو سیصد هزار　　برون شد ز بهرِ دلِ شهریار
به‌بالا چو سرو و ستاره به چهر[3]　　ستاره فشاندست گفتی سپهر
یکی مهد زرین بیاراسته　　پر از زَرّ و بُرّ زیور و خواسته
نشست اندر آن مهد فرخ همای　　همی‌شد همه راه با رود و نای ۲۰۶۵
از آواز خنیاگران[4] و نثار　　نه تیمار ماند و نه تیمار خوار
تو گفتی که بهمن میانِ سپاه　　چو اندر میان ستاره‌ست ماه
صداسب گرانمایه زرین ستام　　همی بُرد پیش اندرش صد غلام
چو از پیشِ او ره گشاده شدی　　سبه پیش او در پیاده شدی
چنین تا درکاخ با کام و ناز　　همی‌رفت شادان شهِ[5] سرفراز ۲۰۷۰
چو روز دگُر بامداد پگاه[6]　　نگه کرد ز اختر جهاندیده شاه
بفرمود تا موبدان خواندند　　به سرشان[7] بسی گوهر افشاندند
ببستند پیمان و کابین[8] اوی　　بدان سان که بُد راه و آئین اوی
به یك هفته مرسور را ساز کرد　　درِ گنجهای کهن باز کرد

---

۱. ب،بیاراستندش ابر؛ ع، بیاراسته شهر بر.　۲. پ، ز رامش کشیده می خوشگوار؛ م، که از نیکوان کوی همچونگار؛ ع،چه از نیکوان همچو خرم بهار.　۳. پ، چنان بود لشکر کجا ماه ومهر؛ ع، م،به بالا بلندو　۴. ب، ع، م، رامشگران.　۵. ع، م، شادی کنان.　۶. ب، ع، چو روز آمد از بامدادان پگاه؛ م، ازبامداد.　۷. ب،م، ع، بر ایشان.
۸. ع، پس عقدو؛ ب، پیمان وکاوین.

۲۰۷۰ به هشتم همای دلفروز را — سپردش بدان[۱] شاه پیروز را

بکی سور کردند کز خسروان — ندارد کسی یاد پیر و جوان

بهاران و در باغها نوش وخورد — ز شادیِّ بهمن همه کام‌گر[۲]

نشسته به شادی[۳] گروهها گروه — که دلها زرامش نیامد ستوه

چو بهمن بدید آن دلفروز را — شب تیره آن ماه دلسوز[۴] را

۲۰۸۰ بتی با روان یافت اندر برش — وزو خرمن گل شده بسترش

کتایون زچشم ودلش دور گشت — ز دیدار او گاه[۵] پر نور گشت

چو شکر لبانش یکی بر مزید — به گوهر دومرجانش اندر گزید[۶]

چو پرگار بر مرکزش بر نهاد[۷] — مر آن مُهر پاکیزه را برگشاد

عقیقین شد از زخم پیکان[۸] شاه — چو شد کهربا رنگ رخسار ماه

۲۰۸۵ به‌یك دل‌چنان بُد که ار[۹] صد بُدی — یکا یك فدای دوبسد[۱۰] بُدی

دگر[۱۱] روز بهمن سر وتن بشست — ز بهر نیایش یکی جای جست

[ستایش بسی کرد یزدان پاك — خداوند باد و آتش و آب وخاك][۱۲]

ز جایِ نیایش سوی گاه شد — یکی مرد بیگانه بُد، شاه شد

غلامانِ زرین کمر چون نگار — زپیشش یکی‌صف[۱۳] کشیده هزار

۲۰۹۰ جهاندیده شاه اندر آمد بُرَش — یکایك ببوسید دست و سرش

کلید چهل گنج بنهاد پیش — بسی مهربانی نمودش[۱۴] زخویش

جوانی در آمد به کردار ماه — که حارث بُدش نام وفرزندِ شاه

---

۱. ٤:مر آن؛پ: بر آن؛م، از این بیت تا چهل وسه بیت بعد را ندارد. ۲. پ، زمردی بهمن... ٤: همی بود بهمن ابا کام و فر. ۳. پ، ٤: جوانان. ٤. پ، چون روز، ٤: نوروز. ۵. پ، ٤: کاخ. ۶. اساس، کشید؛ متن برابر پ، ٤: بدید. ۷. اساس: چو مرکز به پرگارش اندر نهاد؛ متن برابر پ. ۸. پ، ٤: پرگار. ۹. پ: به دیگر چنان؛ ٤: همانا زیکسال اگر. ۱۰. پ: دو برصد بدی؛ ٤: رخ وی شدی. ۱۱. پ، ٤: چو شد روز. ۱۲. به‌قیاس پ افزوده شد. ۱۳. پ: زده بر کشید؛ ٤: به پیشش ستاده همی یکهزار. ۱٤. اساس: ببودش؛ متن برابر پ، ٤: شهنشه نوازش نمود آن زخویش.

یکی دُرج سیمین به پیشش نهاد   چو بهمن دَر دُرج را برگشاد
چهل دانه گوهر درآن دُرج بود   چو بُر[1] از ستاره یکی برج بود
نه آگاه از آن دانش جوهری   که پیش آمدش هریك ازمشتری[2] ۲۰۹۵
همان مادرش پیش شاه زمین[3]   درآمد فراوان بخواند آفرین
ز خوبان چنین ده کنیزك ز پس   که چونان بهدیده ندیدایچ کس
زدیبای چین هریکی با دو تخت   نهادند پیش شهِ نیکبخت
جهاندار پذرفت ازیشان سپاس   سپرد آن همه گنجها را به پارس
نه چندانش گرد[4] آمد از خواسته   که در روزگاران شود کاسته ۲۱۰۰
چنینست کیهان[5] ناپایدار   غم و شادمانی همه برگذار
یکی روز مرد آرزومندِ نان   دگر روز بر کشوری کامران
سرانجام هر دو همی بگذرد   ندارد خرد هرکه او غم خورد
شنیدم که بهمن دل آزار بود   شب و روز با درد و تیمار بود
جفای کتایونش یاد آمدی   همه زندگانیش یاد[6] آمدی ۲۱۰۵
چو با افسر و لشکر و گنج شد   تن آسانی آمدش بی رنج شد
همه روز با تاج و افسر بُدی[7]   به پیشِ همای سمنبَر بُدی
ز مستی چو سوی خمار آمدی   دلش کینه را خواستار آمدی
به حارث چنین گفت یك‌روزشاه   کزین ژرفتر کرد باید نگاه[8]
نشستند و اندیشها ساختند   دلِ شاه از آن غم بپرداختند ۲۱۱۰
سپه خواستند از همه کشوری   بیامد ز هر کشوری[9] لشکری

---

۱. ب، چو تابان ستاره؛ ع، که بر آسمان بر.   ۲. ع، کـه پیش آمد آن هر یك از کشوری.   ۳. ع، گزین.   ۴. ع، نه چندان پدید؛ پ، نه چندان به گرد؛ پ افزوده، نه چندان به گرد آمدش گنج و مال ــ که وصفش توان گفت در سال و ماه.   ۵. پ، کیوان.   ۶. ب، زندگانیش یاد آمدی؛ ع، یاد آمدی.   ۷. پ، باکام و دلبر؛ ع، همه روز با کام و با فرهی ــ به نزد همایون دلبر بدی.   ۸. پ، ع، ندارد   ۹. پ، گوشه‌ای.

سوار و[۱] پیاده صد و ده هزار نویسنده بگذاشت[۱] بر شهریار
دَرِ گنجهای کهن باز کرد به بخشش سپه را همه ساز کرد
سپاه از پس بهمن کینه جوی به ایران نهادند از مصر روی
۲۱۱۵ زبس جوشن وخُود و برگستوان تو گفتی که شد کوه آهن روان
نخستین شهِ شام[۲] آمد به دَر سپاهی به کردارِ شیرانِ نر[۳]
درفشش یکی اژدهایِ سترگ گرفته به چنگال شیری[۴] بزرگ
پس ازوی سپهدار حارث که‌شیر نرفتی[۵] بَرِ تیغ تیزش دلیر
سپاهش همه نیزه و تیغ داشت جهان گفتی ازگردشان میغ داشت
۲۱۲۰ درفش از پسش قرصهٔ آفتاب بسودی و بر سرش زرین عقاب[۶]
همان از پسش پارسِ پرهیزگار همی رفت با لشکری بیشمار
درفش از پس پشت اوژنده پیل بینباشت از گَردشان رود نیل
سپاهش کمانور بُد و تیغ زن کز ایشان به دریا رسیدی شکن
سه[۷] لشکر بدین‌سان رواروگرفت جهان گَرد گردان خسرو گرفت
۲۱۲۵ همایِ همایون و بهمن بهم برفتند بر ساقه بی رنج و غم[۸]
[پس و پیش او بود پنجه هزار دلیران و گُردانِ خنجر گزار][۹]
ابا چتر زرین و با مهد زر همی شد جهانجوی باکَرّ[۱۰] و فر
درفشِ بلند از بر شاه بود[۱۱] به سر برش زرین یکی ماه بود[۱۱]
برفتند منزل بمنزل چنین زلؤلؤ بخشم از کتایون بکین

---

۱. پ، ج: برخواند. ۲. پ، ج: شد پیشرو. ۳. پ: سپه ده هزار از سواران گو؛ ج: سی‌هزار از دلیران گو. ۴. پ: مردی. ۵. پ: نبودی؛ پ افزوده: سپهدار جنگ‌آوران ده‌هزار ــ سواران و شیران و مردان کار. ۶. ج، م: ندارد. ۷. م، ج: جو. ۸. پ: ندارد؛ ج: زیر علم. ۹. به قیاس، پ افزوده شد. ۱۰. پ، م، ج: زیب و فر. ۱۱. پ، ج، م: نو.

سپاهی که هامون و دریا و کوه　　شد از نعل اسبان ایشان ستوه ۲۱۳۰

آگاهی یافتنِ لؤلؤ از کارِ شاه بهمن و لشکر آراستن به جنگِ بهمن

چو آگاهی آمد به لؤلؤ که شاه　　کجا زیر فرمان او شد سپاه
شه شام شد شاه را پیشرو　　سپهدارشان حارث و مرد گو[1]
سپاهی سوی مرز ایران کشید　　کجا نیست هامون از ایشان پدید
بفرمود تا اردشیر بزرگ　　بیامد سوی[2] شهریار سترگ
مر او را از این گفته آگاه کرد　　زشادی دل و دست کوتاه کرد ۲۱۳۵
بدو پهلوان گفت کای شهریار　　ازین گفته[3] اندیشه در دل مدار
که با من[4] چهل گُرد رزم آزمای　　سپه را و او را در آرم ز پای
سپه ساز تا پیشِ بهمن شویم　　هم از گرد ره سوی دشمن شویم
نمانیم آن مردِ بی‌نام را　　بگیریم زنده شه شام را
نبشت او به هر کشوری نامه‌ای　　به هر نامداری و خود کامه‌ای[5] ۲۱۴۰
کزین روی[6] روزی یابند زود　　به پیکارِ بهمن شتابند زود
هرآنکو بدین رزم نبود به‌جای　　ازآن‌کس نه‌خشنود باشد خدای
نه از ماش نیکی و روزی بود　　نه هرگز ورا دلفروزی بُوَد
سپاهی فراز آمد از چار سوی　　که‌بدهریکی‌را به جنگ آرزوی
به دروازهٔ بلخ لشکر گهی　　بیاراست هر مرزداری[7] مهی ۲۱۴۵

---

۱. پ، م: سرورو؛ ع: سپهدار او نصر حارث شنو.　۲. پ، ع، م: بر.　۳. پ، ع: کار.
۴. پ، ع: که من با.　۵. پ افزوده: درگنج روزی بباید گشود ــ بدین کار بهمن شتابیم زود.
۶. پ، م: گنج؛ ع: که ازگنج و روزی.　۷. پ، ع، م: مرزبانی.

اگر برگرفتی کس آن را شمار / سپه بود هشتاد و ده شش هزار[1]

سرا پرده زد بر میان سپاه / زدیبای روم آن کجا داشت شاه

سر ماه لؤلؤ[2] برون شد ز شهر / همی نوش دید آن گزاینده زهر

ابا چتر و باکوس و هندی درای / همان ژنده پیلان روئینه نای

۲۱۵۰ سپاهی که در بلخ بامی بُدی[3] / کجا ویژه شه را[4] گرامی بُدی

همه یکسر از شهر بیرون شدند / ز خانه همه سوی هامون شدند

سپاهی همه دست شسته به خون / کتایون نشسته به مهد[5] اندرون

به لشکر گه آمد سپه را بدید / تو گفتی زشادی دلش بر پرید

فراوان کشیدند گوهر ز گنج / کجا پیل‌گشت[6] از کشیدن برنج

۲۱۵۵ دو هفته همی بخشش و سازداد[7] / دل نامداران همه باز داد[8]

سپه‌یافت‌چون‌بخشش‌خود‌وترگ[9] / دل‌خویش‌خوش‌کرد هریك[10] به‌مرگ

[سیوم هفته برخاست آواز کوس / جهان شد زگَرد سپه آبنوس][11]

سپاه از پس شاه[12] رفتن گرفت / سَرِ بخت لؤلؤ نهفتن گرفت

همی‌رفت پیش‌اندرش شست‌پیل / به‌پهنا چوکوه و به بالا چو میل[13]

۲۱۶۰ دو روزه سپرد از دَرِ شهر راه / سوی مرغزار اندر آمد سپاه[14]

یکی هفته آنجا درنگی شدند / یکایك چو شیرانِ جنگی شدند[15]

شهِ شام چون اندر آمد به تنگ / به یك منزلی کرد روزی درنگ

---

۱. ب: هما ناکه بودی سه‌ره صدهزار؛ ج: سپه را بفرمود کردن شمار ــ بر آمد سپاهش چو سیصد هزار. ۲. ب، م: ماه نو او؛ ج: لشکر. ۳. م، ج: بدشد؛ اساس، ب، ج: بلخ نامی؛ متن برابر م. ۴. ب: نزد لؤلؤ. ۵. اساس: شهر؛ متن برابر ب، ج، م. ۶. ج: کـه شد پیلبان؛ م: که شد پیل‌تاب. ۷. ب: بخش را ساز کرد؛ ج: ساز بود. ۸. ب: شاد گشت؛ ج: باز بود. ۹. ب: سپه یافته بهره از ساز و برگ؛ ج: سپه ساخت از گنج بسیار برگ. ۱۰. ب، ج، م: هر کس. ۱۱. به‌قیاس ب، ج، م افزوده شد؛ ج، م: جهان شد زخاك. ۱۲. ب، م، ج: از در بلخ. ۱۳. ب، م، ج: به بالای کوه و به کردار نیل. ۱۴. اساس: همی روز و شب بود با شهریار ــ سوی مرغزار اندر آرد سوار؛ متن برابر ب، م، ج. ۱۵. ج، م: ندارد.

بدان تا همه لشکر اندر رسید — درفش شهنشاه بهمن بدید
چو یکسر برفتند گُندآوران — برابر شد آن دو سپاه گران[1]
شب آمد طلایه ز هر دو سپاه — برون آمدند و ببستند راه ۲۱۶۵
چو خورشید برچرخ پرواز کرد — ز شب چادرِ قیرگون باز کرد
جهانجوی بنشست بر تخت شاه[2] — سپه را بر خویشتن بار داد
همانگه به لؤلؤ یکی نامه کرد — سخن را گذر[3] برسر خامه کرد

نامه نبشتن شاه بهمن پیش لؤلؤ

سر نامه از بهمن اسفندیار — پدر بر پدر شاه و هم شهریار
به نزد تو ای بندهٔ دیو چهر — که گردون ز جانت بپرّاد مهر ۲۱۷۰
دلت باد پُر درد و جان پر هراس — چو بر نیکویها نداری سپاس
همانا که تو شیرِ سگ خورده‌ای — چو[4] با بچهٔ گرگ پرورده‌ای
گمانت چنان آمد ای شور بخت — که بی رنج بردی[5] تو این تاج و تخت
سرِ تخت ایران از آن برترست — که او را یکی چون تو اندر خورست[6]
کنون آمدم تا سزاوارِ تو — به جای آرم اندر خور کار تو ۲۱۷۵
ترا گوهر و نام پیدا کنم — کرا با من این کرد رسوا کنم
جهان آفرین کار من کرد راست — نفرمود بیدادی و بد نخواست
هرآنکو یکی دور گشت از رهش — گرفتار گردد به بادافرهش
بداراد ما را به آیین و دین[7] — ترا باد نفرین به روی زمین[8]

---

۱. م: برابر شدند آن دلاور سران. ۲. پ، م، ع: داد. ۳. م: سخنهای بد
۴. پ: ویا؛ ع، م: ابا. ۵. ع: آسان گرفتی. ۶. ع: چو تو بنده‌ای؛ م: یکی بنده‌ای.
۷. ع: ای؛ م: داد. ۸. ع: داور خدای؛ م: دل وجان بدخواه پردرد باد.

۲۱۸۰ [دگر آنکه تو دور کرداز رهت / نشاندست بر تخت خوانده شهت

مکافات یابد زمن او به تیغ / نـدارم از او تیغِ هندی دریغ

نگهـدار مـا ایزد داد بـاد / روان تـرا پُر ز بیداد بـاد][1]

فرستاده آمد ز لشکر چو باد / نبشته به لؤلؤی سرگشته داد

نشسته کتایـون و لـؤلـؤ بهم / چوخواننده برخواندبربیش‌وکم

۲۱۸۵ رخ لاله گـونش فرو پژمریـد / کزان‌سان سخنهـای بهمن شنید

کتایـون دلبنـد را گفت من / همی از تو بینم بدین‌سان سخن

وگـرنه مرا با بزرگی چه کار / نه خوب آید آزار[2] برشهریار

بدان نیکویی کو به من کرده بود / به چـرخِ بلندم بر آورده بود

چه فرمـانِ دیو و چه فرمـانِ زن / کـه نفـرینِ بَدباد برجـانِ زن[3]

۲۱۹۰ کتابون یکی بانگ بـرزد بروی / که‌ای‌خیره‌سر،خیره[4] چندین‌مگوی

[چرا سرد گویی سخنهـا به من / نه‌گویند مردان بدین‌سان‌سخن][5]

---

۱. به‌قیاس ب افزوده شد. ۲. ج: این کار. ۳. ب، افزوده:

به گِرد زنان تا توانی مگَـرد / کت ازجان بر آرند یکباره گرد

کسی کـو کند کار بر گفت زن / زنست او حقیقت نه او جفت زن

به گفتارِ زن مـرد سر در نهـد / نـه زن بر سر مرد افسر دهـد

اگـر نیك بـودی زن رایـزن / زنـان رایزن نـه بودی نه زن

مزن ای برادر زنت را به چوب / به‌سنگِ گران دست و پایش بکوب

اگر تو نکوبی زنت را به سنگ / بکوبد سرت بیگمان بی‌درنگ

چنان کن کـه هـرهفتهٔ روزگار / به درمان کنی جفت را سازگار

مشو با زنان نرم هرگز چو موم / کت آواره سازد چو بهمن زبوم

سخن با زنان نرم هرگز مگوی / که نرمی ترا خواری آرد به‌روی

زنان را برنجان بـه گفتار سرد / که تا در نسازند آزار مرد

اگر مرد مـردی مبین گفت زن / وگرنه به خـانه نشین دم مزن

۴. ج: یاوه، ب: به‌لؤلؤ چنین گفت کای تیره خوی. ۵. به‌قیاس ب افزوده شد.

بـه یك نامـهٔ بهمن بـَد کُنش　　شدت سرد[1] ازین پادشاهی مُنش

یکی پاسخش کن که گر انجمن　　بخواند بشورد همه تن بتن[2]

همانگه نویسنده را پیش خواند　　بر آن پیشگاهش یکی برنشاند[3]

بهپاسخ چنین گفت کای خیره مرد　　بباید سخنهـا چنین یـاد کرد ۲۱۹۵

چه بودار مرا[4] بنده خوانیهمی　　تو این مایه را خود ندانی همی

که مـرد آن بود کـز ره بندگی　　رسد سوی شاهـیّ و فرخندگی

چه[5] مردی بود کزگه تخت شاه[6]　　بیفتـد بپـوشد گلیـم سیاه

چواکنونتوپیشم[7] بهجنگ آمدی　　همانا بـه کامِ نهنگ آمـدی

سخن زین میانه یکی دور کن　　تن لشکرِ خویش رنجور کن[8] ۲۲۰۰

ببینیم تا چـرخ گـردنده گـرد　　کـرا بـر دهـد روزگار نبرد

تـو از راه دور و دراز آمـدی　　اگر چه بـه دل کینه ساز آمدی

بیاسای و بفکـن تن از رنجِ راه　　بیاسایـدت نیـز یکسر سپاه[9]

تبیره چو آید بکـوشم یکی　　بیاییم و[10] با تو بکـوشم یکی

[دگـرباره آواره گـردانمت　　بگیرمت و بیچـاره گردانمت][11] ۲۲۰۵

رزمِ شاه بهمن با لؤلؤ

چوپاسخ بخواندآن گرانمایه شاه　　بیاسود و روز دِگـر با سپاه

همه لشکر آرایش رزم کرد　　شهنشاه را[12] سر سویِ بـزم کرد

سپیده دم از خواب برخاست شاه　　بفرمـود تا بـرنشیند سپاه

---

۱. ع: یاد. ۲. پ: بسوزدش جان در بدن؛ ع: بسوزد بهدل تن بتن. ۳. ع: بفرمود تا کلك را برفشاند. ۴. اساس،ورا؛متن برابر پ،م،ع. ۵. ع،م: نـه ۶. پ، م،ع: کز سر تختگاه. ۷. پ، ع،م: کنون گر توایدر. ۸. ع، م: ندارد. ۹. ع، م: ندارد. ۱۰. ع،م: بیایم ابا تو. ۱۱. بهقیاس پ افزوده شد. ۱۲. پ، ع،م: شه نامور.

بغرید کوس و بر آمد خروش / دو لشکر چو دریا در آمد به‌جوش

۲۲۱۰ سوارانِ تازی کشیدند صف / یکایک بـه لبها بـرآورده کف

سوی میمنه حـارثِ شیر دل[1] / که از شیر بستَد به شمشیر دل[2]

سوی میسره پارسِ پرهیزگار / اَبا او سوارانِ خنجر گـزار[3]

به قلب انـدرون شهریارِ جوان / اَبا نصر کـو بد زنام آوران[4]

وزان روی مرادشیرِ بـزرگ / بیامد به کردارِ درنده گرگ

۲۲۱۵ سوی میمنه رفت رهـام شیر[5] / اباوی ز ایـران هـزاران دلیر[6]

سوی میسره بـردکُند بستون[7] / چو پنجه هـزار ازدلیران فزون[8]

خود و لؤلؤ و مهد در قلب گاه / به پیشِ اندرون پیل وجنگی‌سپاه

زبانگِ سواران واز کوس وناى / تو گفتی که‌چرخ اندر آمدز جای[9]

شهِ تازیان را جهانجـوی گفت / کـه اکنون هنرها نبایـد نهفت

۲۲۲۰ سواری دلاور بـه میدان فرست / که باشد برایرانیان چیره‌دست[10]

بفرمـود تا رفت پیشش نعیم / بدو گفت کای شیر مردِ قدیم[11]

کنون‌شوبه‌میدان به‌جولان‌درآی[12] / سواری و مـردی به مردان نمای

بیامد بَـر افکند برگستوان / بپـوشید ساز و سلیحِ گـران

---

۱. ب، ع، م: نصر حارث که شاه. ۲. ب، ع، م: ازاو یافت این لشکر و دستگاه. ۳. ب، م، ع: این دوبیت را آمیخته آورده است. ۴. ب: جهانجوی در قلب و پرهیزگار ــ همان پیل با مهد گوهرنگار؛ ع، م: جهانجوی در قلب لشکر کشی ــ که چون آتشی بود در سرکشی. ۵. ب، م: گرد پنجه‌هزار؛ ع: رفت پنجه هزار. ۶. ع: سپهدارشان نامور ماهیار؛ ب، م: دانیار. ۷. اساس: کندبستان؛ متن برابر ب، م، ع. ۸. اساس: از آن؛ متن برابر ب، م، ع. ۹. ب: گردون بر آمد؛ م، ع: اندر آمـد زپای. ۱۰. ع: دسترس؛ م: پیش دست. ۱۱. ب: سواری کزو شیر بودی به بیم؛ ع، م: کزو داشتی شیر درنده بیم. ۱۲. ع، م: بدو گفت رو سوی میدان گرای؛ ب: بگفتا برو.

خرامان بیامد به آوردگاه … یکی بنگرید او به[1] ایران سپاه
بدیشان چنین گفت کای سرکشان … من از خویشتن داد خواهم نشان ۲۲۲۵
[منم نامدارِ دلیران نعیم … که در بیشه دارد ز من شیر بیم][2]
سراسر به فرمان من روزِ کار[3] … سواران گردنکشان شش هزار
همان نیز[4] خویشِ شهِ تازیان … سر آید کنون سرکشان را زمان
یکی مرد خواهم نبرد آزمای … که با من بدارد درین رزم پای[5]
بمردی و گوهر سزاوارِ من … مدارید خوار ایج[6] گفتارِ من ۲۲۳۰
نگه کرد لؤلؤ سوی پهلوان … بدو گفت کای گُردِ روشن روان
سواری به میدان[7] فرست ازمهان … که روشن کند نام خود در جهان
بفرمود تا ماهیارِ دلیر … کزو بیشه نگذاشتی نره شیر
بیامد بدو گفت کای نامدار … هم اکنون سرِ آن سوارایدر آر[8]
که خشنود گردد جهان آفرین … اگر[9] شاه خشنود گردد ازین ۲۲۳۵
برون تاخت پس اسب را[10] ماهیار … چنین گفت کای دیوچهر سوار[11]
بگو نام تا از که داری نژاد … که نام و نژادت به گیتی مباد
بدو گفت مرگ تو نامِ منست … هلاکِ سپاهِ تو کامِ منست
چو آتش بَرو بَر یکی حمله کرد … بر آمد به گردون یکی تیره گرد
در آمد[12] بزد نیزه را برسپر … سنانش نکرد ایچ گونه گذر ۲۲۴۰
همانگه در آمد بدو ماهیار … به دست اندرون تیغِ سندان گذار[13]

---

۱. ب، نگه کرد نزدیک؛ م، نگه کرد بر سوی؛ ع، یکی بانگ برزد. ۲. به قیاس ب، م، ع افزوده شد. ۳. ب، کامگار. ۴. اساس، همه خون و؛ متن برابر ب؛ ع، همان خون خویش؛ م، همان خون خویشان ۵. اساس، در آید بدین رزم جای؛ متن برابر ب، م، ع. ۶. ع، م، مگر آید او سوی. ۷. ب، م، به رویش. ۸. ب، سواران بهار. ۹. ب، دگر؛ ع، همان. ۱۰. ب، م، ع، آراسته. ۱۱. ع، چو شیری که تازد به سوی شکار. ۱۲. ع، به بازو بزد. ۱۳. ب، خنجر آبدار؛ م، ع، زهر آبدار.

چو دید او که تیغ[1] اندر آمد برش / نهان کرد در زیرِ درقه[2] سرش

بزد تیغ زیرِ بغل نامجوی / نعیم انـدر آمد ز بالا بروی

به خاك انـدر آمد سرو مغفرش / فرستاد نزدیك لـؤلـؤ سرش

۲۲۴۵ چـو ایـرانیان نعره برداشتند / همی تازیـان ماتـم انگاشتند

نگه کرد بهمن سویِ شاهِ شام / که این مرد بـود اندر آورد خام

مرا بخت[3] وارونه آمد بفال / که‌شد پیشدست آن‌سگِ بدسگال[4]

نبایست کاین مرد شد پیشدست / سپه را به گفتارها دل شکست

[چو حارث دژم دید مرشاه را / به دل کینه ورگشت بدخواه را][5]

۲۲۵۰ به بهمن چنین‌گفت کای شهریار / روانت بدین کـار غمگین مدار

کـه مـن کینهٔ او بجای آورم / هم اکنون سرش زیر پای آورم

بدو گفت بهمن که‌این نیست رای / ترا نیست نـوبت نگه‌دار جای

چنین‌گفت حارث که گر[6] پادشا / سزد گـر کند آرزویم روا[7]

پدر را به خواهشگری برد پیش / بسی نیز خواهش‌نمودش زخویش[8]

۲۲۵۵ که گـر شاه دستور باشد یکی / نمایـم هنرپیش شاه[9] اندکـی

روان را فدای شهنشه کنم / ز نیروی[10] خود دشمن آگه‌کنم

شهنشاه را گرچه دشوار بود / گـهِ رزم و هنگامِ پیکار بـود

بدو گفت پیروز بادت شدن[11] / به شادی و خود کامگی آمـدن[12]

بیامد همانگاه حارث چو باد / بیاراست اسبی عقیلی[13] نـژاد

۲۲۶۰ جهنده چوبرق و خروشان چوابر / نشست ازبَرِش چون‌رمیدهٔ[14] هُژَبر

---

۱. ب، م، ع: تنگ. ۲. ع: اسپر. ۳. ب، ع: سخت. ٤. اساس: بدفعال؛ متن برابر ب، ع، م. ۵. به قیاس ب، م، ع افزوده شد. ۶. ب: که از پادشاه؛ ع: که ای پادشاه. ۷. سزد گر شوم آرزویم روا؛ ع: سزد گر کنی. ۸. ب: زریش. ۹. ب: نمایم هنرهای خود اندکی؛ ع، م: هنرهای خویش. ۱۰. ب: زپیکار. ۱۱. ب: بـادا تنت. ۱۲. ب: به جنگ تو بادا سر دشمنت. ۱۳. م: عراقی. ۱٤. ب: بر خنگ جنگی هژبر؛ ع، م: شیر جنگی هژبر.

جهان آتش از سُتّم[۱] وازنعل اوی — نهان زیرِ خُود آن زح لعل اوی
سلیحش چنان بد که اندر عرب — ندید آنچنان[۲] هیچ والانَسَب
دو اسب دونده به زرین ستام — کشیدند در پیش او ده غلام
چو نزدیك شد پیش دشمن براند — غلامان و اسبان همانجا بماند
بر ماهیار آمد و بانگ کرد — بدو گفت کای بُدرگِ[۳] دیو مرد ۲۲۶۵
سواری بکشتی که اندر زمین — چنو نیز ننهاد بر اسب زین[۴]
بدو گفت پیش آی و خیره مگوی — هنربین وپس چارهٔ خویش جوی
بیاور تو حمله هنرها نمای — اگر شیر مردی کنون دار پای[۵]
به پاسخ چنین گفت فرزند شاه — مبادا ترا هرگز آن پایگاه
که من برتو سگ[۶] پیشدستی کنم — زبالا مُنِش سویِ پستی کنم ۲۲۷۰
بجوشید خون در تن ماهیار — یکی سفته زوبینِ[۷] زهر آبدار
بینداخت وزد برسرش چون شهاب — بیامد هم آورد ازو[۸] در شتاب
سپر را گذر کرد و اندر زمین — نشاند آن سرافراز مردِ گزین
ز زوبین نیامدش آزار هیچ — به‌دل زان نیامدش تیمار و پیچ[۹]
بدو گفت حارث که‌ای پر هنر — ببینی کنون زخم شیران نر[۱۰] ۲۲۷۵
نگه کن[۱۱] و زخم مرا پای دار — زمانی کنون پای بر جای دار
بیامد بزد نیزه اندر شتاب — سَرِمردِ جنگی در آمد به خواب
گذر کرد بر جوشن و بر سپر — سنان از بسِ پُشت برکرد سر

۱. اساس،متن برابر پ، م، ع. ۲. پ، آن سلف؛ م، آن سلب. ۳. پ، م، ع، بدکنش. ۴. پ، چو او مرد ننهاد بر بورزین. ۵. پ، ع، م، ندارد. ۶. پ، که بر تو ابر؛ ع، که‌من باتو خود؛ م،که من با تو چون. ۷. ع، خشت؛ م، نیزه زرین. ۸. پ، نیامد ازو مرد کین؛ ع،م، ندارد. ۹. در پ، ع، م، بیت چنین آمده است، به تن بر نیامدش آزار هیچ ــ بدو گفت اکنون تو گردن مپیچ. ۱۰. پ،ع،م،ندارد. ۱۱. پ، م،بده داد؛ ع، ندارد.

غلامان سرش زود برداشتند ... سپه نعره از چرخ[1] بگذاشتند

۲۲۸۰ چو افکنده شد در میان[2] ماهیار ... هم‌آورد را یار شد خواستار

سواری چو آتش بیامد برش ... بیفکند از پس یکی دیگرش

چنین تا ده از نامور سرکشان ... بیفکند و بُردندشان زین نشان[3]

دل بهمن از[4] تازیان شاد گشت ... روانش[5] ز تیمار آزاد گشت

به شاه جهاندیده گفت ای پدر ... چو بنمود حارث بدین‌سان هنر

۲۲۸۵ بفرمای تا باز گردد کنون ... کزین پس دگر کس نیاید برون

بدو گفت کان گُردِ[6] رزم‌آزمای ... نیاید به فرمانِ من باز جای

کنون بر سَرِ کوه رفت آفتاب ... گه آمد که آرام گیریم و خواب

اگر شاه بیند که گردیم باز ... تبیره یکی کوفت باید فراز

بزد کوس و لشکر یکی بازگشت ... دو لشکر ز حارث پُرآواز گشت

۲۲۹۰ جهانجوی فرمود تا مرد گنج[7] ... یکی بدره دینار آرد ز گنج[8]

بیاورد و در پای حارث بریخت ... وزان سو همی[9] هر کسی خاک بیخت

دل لشکرِ دشمنِ شهریار ... شکسته شد و گشت تیمار خوار

دل لؤلؤ از شه چنان بُد به غم[10] ... که با کس ز لشکر نزد هیچ دَم[11]

شبِ تیره چون دیدگان باز کرد ... دمید و سپیده دم آغاز کرد

۲۲۹۵ درآمد ز هر دو سپه کوس و نای ... دو لشکر چو کوه اندر آمد ز جای

درین روز لؤلؤ بسانِ کیان[12] ... نشست از بَرِ ژنده پیلِ ژیان

---

۱. پ، رعد؛ م، ع، ابر. ۲. پ، آن زمان؛ ع، م، زان میان. ۳. پ، پاکشان.
۴. پ، ع، م، و تازیان. ۵. پ، ع، م، روانشان. ۶. پ، مرد؛ ع، بدو گفت کای شاه فرخنده رای. ۷. ع، تا بدره پنج. ۸. ع، بیاورد گنجور پر زر ز گنج؛ پ، همانگاه یک دیبه دینار و گنج؛ م، همانگه بیاورد یک بدره گنج. ۹. پ، بر آن آرزو؛ ع، م، بدان آرزو. ۱۰. پ، آن شب ز تیمار غم؛ ع، آن شب به بد پر ز غم؛ م، آن شب همه شب ز غم. ۱۱. پ، م، ع، چنان بد که با کس نزد هیچ دم. ۱۲. پ، در این بود لؤلؤ چنان چون کیان.

به بالای سر چتر هندی به پای / نشسته بـه مهد اندرون دلـربای
همان مهد بـر پشت پیل سپید / چو بر چرخ گردنده تا بنده شید
غلامان زرین کمر شش[1] هـزار / به‌گـرد انـدرش ایستاده سوار
به‌پیش اندرش شصت پیل بزرگ / سپاهی چو درنده گرگِ سترگ ۲۳۰۰
به قلب اندرون کاویانی درفش / ز خفتان سپه سرخ و زرد و بنفش
چو بهمن نگه کرد و او را بدید[2] / یکی باد سرد از جگـر برکشید
مرا بـود گفت این بزرگی چنین / جهان پیشه دارد سترگـی چنین
به دشمن سپارد ستانـد ز دوست / خُنك هر کرا آزِ دل دور ازوست[3]
چو خورشید هنگام[4] بالا گرفت / هوا از تبش طبعِ خارا گرفت[5] ۲۳۰۵
مبارز نیامد بـرون از سپاه / به دشمن همی کرد هر یك نگاه
سپهدار حارث برون شد ز صف / دمان و دوان برلب آورده کف
چو آن دید بهمن به دل تیزگشت / زبان و دلش شورش انگیزگشت
که او را همی بهره رزم آمدست / مگر لشکر ایدر به بزم آمدست[6]
نخواهم که او سوی میدان شود / سواری دگـر نـزد گُردان شود ۲۳۱۰
عنانش گـرفتند مـردانِ شاه / کـه رفتن ترانیست فـرمانِ شاه
زِرَه باز گشت آن سوار دلیـر / بیامد بـر شاه ایران چـو شیر[7]
فرود آمد و پای او بـوسهٔ داد / بدو گفت کـای شاهِ فـرخ نژاد
زستی چه کردم به هنگامِ کار / کـه رفتن نفرمایـدم شهـریار
بـدو گفت شاه‌ای گـرامی پسر / نکـردی تو سستی بـه گاهِ هنر ۲۳۱۵

---

۱. پ، ژ،م،سی‌هزار. ۲. اساس، پ، آن هول دیـد، م، آن کار، متن برابر ژ.
۳. پ،م،ژ،همه کار وازوبه کردار اوست. ۴. پ، ژ، م،آهنگ. ۵. ژ، م، هوا از تفش طبع گرما گرفت،پ،از تفس. ۶. پ، دولشکر بدین‌سان به بزم اندر است، ژ، نه‌این لشکر ایدر به‌بزم اندرست،م،دل لشکر ایدون به بزم اندرست. ۷. پ، بیامد بر شهریار دلیر،م،اوجوشیر، ژ،به‌نزدیك بهمن چوشیر.

تو مردی بدادی گهِ رزم داد جهان آفرین از تو خشنود باد

ولیکن بترسم که از پس هنر گزند آید از چشم بَد بر تو بَر

بدو گفت خونم به ایران زمین شود ریخته شه مبادا غمین[2]

دل شاه ازین بنده خشنود باد دل بدسگالانش پُردود باد

۲۳۲۰ ز گفتن چو بهمن زبان را ببست ببوسیدش آن نامور پای و دست

چنین دان که خاموشی، آری بُوَد پس از مستی آخر[3] خماری بُوَد

برون رفت تازان[4] میان سپاه زمانی بگشت اندر آوردگاه

بناورد[5] کردن چو آغاز کرد به گُردانِ گردنکش آواز کرد

که ای نامداران و آزادگان[6] شهنشاه را یك بیك بندگان

۲۳۲۵ یکی نامدارم من اندر عرب دلیر و سرافراز و والانَسَب

[خداوند گردنکشان ده هزار سوارانِ گردنکش نامدار][7]

و گر دادم اینك شما را نشان[8] که از تن ربودم سَرِ سرکشان

سواری که پیشِ من آید به جنگ نخواهم که باشد به گوهرش ننگ[9]

چو لؤلؤ نگه کرد او را بدید سوی پهلوان سپه بنگرید

۲۳۳۰ بدو گفت کزننگ این یك سوار به جانم رسیدای گرانمایه یار[10]

به ایران سپه نیست یك زورمند که گرداند او نامِ خود را بلند

سپه را رهاند ز کردارِ اوی وزین زوی بیهوده گفتارِ اوی

---

۱. ع: بدگهر. ۲. پ: ورا گفت من گر در ایران زمین ـ رسیدست اجل باك نایدازین؛ م: ورا گفت اگر چون به ایران زمین ـ رسیدست مرگم بباشد چنین؛ ع: ورا گفت اجل گر به ایران زمین ـ رسیدست ما را نباشد جزاین. ۳. پ: بسی مستی اندر؛ ع: ندارد.

۴. پ: برون تاخت آواز؛ ع، م: برون تاخت اسب از. ۵. اساس، ک: متن برابر پ، ع، م.

۶. پ، ع، م: فرخندگان. ۷. به‌قیاس پ افزوده شد. ۸. پ، م، ع: ز کردار من بس شما را نشان. ۹. ع: ندارد. ۱۰. پ: فرو ماند لشکر سراسر ز کار؛ ع: همانا به‌جانم رسیدست کار.

ز مردان یکی مرد با داد بود[1] که فرخنده[2] مهران فرهاد بود

[جوان و دلیرو سبك مایه‌ای که نزدیك لؤلؤ بدش پایه‌ای][3]

سواری که هنگامِ کین و نبرد ز باد[4] دمنده بر آورد گرد ۲۳۳۵

[ز پُشتِ گرانمایه فرهاد بود نیایش چو گودرز کشواد بود][5]

ز مردان به هر کار یك رو بُدی[6] ز سوگند خواران لؤلؤ بُدی

بفرمود تا پیش رفت اردشیر بدو گفت کای نامور شیرگیر

هنرهای تو شاه ایران ندید کنون کرد باید هنرها پدید

گر این مرد را اندر آوردگاه به خاك[7] آوری شاد گردد سپاه ۲۳۴۰

شهنشاه تخت و کلاهت دهد میان مهان[8] پایگاهت دهد

چو بشنید مهران زمین بوسه داد چنین گفت کای شاهِ والانژاد[9]

هزاران چنان مردِ[10] رزم آزمای به پیشم ندارند در حمله پای

از آخر بیاورد اسبی سیاه که همتا نبودش به ایران سپاه

سیه بود ساز و سلیح سوار سه تا خشتِ پولاد زهر آبدار ۲۳۴۵

گرفت آن هنرمند در زیر ران همان نیزه و تیغ و گُرزِ گران[11]

یکی گُرزِ پولاد سی[12] من به سنگ به گَردن بر آورد پس بی‌درنگ[13]

بیامد سویِ دشتِ آوردگاه رسانید[14] بر چرخ گرد سیاه

ابا وی یکی نامور ترجمان که بر راستی راند یکسر زبان

---

۱. ب، ﻉ، زگردان یکی مرد بیداد بود؛ م، میلاد بود. ۲. ب، م، ﻉ، که نامش چو. ۳. به‌قیاس ب افزوده شد. ۴. ب، م، ﻉ، پیل. ۵. به‌قیاس ب افزوده شد. ۶. ب، م، ﻉ، بمردی زهر مرد یك سو بدی. ۷. ب، ﻉ، م، به زیر. ۸. ب، ﻉ، م، یلان. ۹. ب، با دین وداد، یا عدل وداد؛ م، آزاد و داد. ۱۰. ﻉ، م، گرد. ۱۱. ب، کندآوران. ۱۲. ب، م، ﻉ، چل. ۱۳. ﻉ، م، جنگی نهنگ. ۱۴. ب، م، ﻉ، فشانید.

۲۳۵۰ به حارث چنین گفت کای مردکین ‌‌ ‌ به‌یك دسترس چیره گشتی[۱] چنین

چو من با تواهنگِ[۲] نیرو[۳] کنم ‌ ‌ زمین‌را پُر ازخونت یکسو کنم[۴]

یکی بازگویی که[۵] نام تو چیست ‌ ‌ کزین پس به‌بختت بباید گریست

بدو گفت حارث که نام ونشان ‌ ‌ به یکبار[۶] گویند گردنکشان

به کردار کردیم پیدا هنر ‌ ‌ به گفتار گفتیم نام و هنر[۷]

۲۳۵۵ تو برگو کدامست گوهر ترا ‌ ‌ که در تیرگی رفت اختر ترا

بدو گفت مهران فرهاد را ‌ ‌ ندانی مگر مردم راد را[۸]

کجا سوی گودرز دارد نژاد ‌ ‌ ز مادر نزادم سوی کیقباد

خداوند گردنکشان ده[۹] هزار ‌ ‌ یکایك شمرده ز ایران سوار

زما بود بهمن که آواره شد ‌ ‌ ز تخت نیاکانش بیچاره شد

۲۳۶۰ نبد در زمین جایش اندر جهان ‌ ‌ از ایدر به مصر آمد آن به نهان[۱۰]

بدو گفت حارث که ای بی‌بُنان ‌ ‌ بکردید[۱۱] کردار اهرمنان

ستمکاره گشتید بر شهریار ‌ ‌ گنهکار گشتید در کردگار

نشاندید یك بنده بر جای شاه ‌ ‌ ستم رفت بر شاه بر بیگناه

بگشتید از راو کیهان خدیو ‌ ‌ سراسر گُزیدند فرمان دیو[۱۲]

۲۳۶۵ خداوند داند که او بینواست ‌ ‌ سر تیغ و نیزه شما را سزاست[۱۳]

اگر بر رسد بر شما دستِ شاه ‌ ‌ چه پوزش کنید از[۱۴] گذشته گناه

---

۱. پ، دست چیره شدستی؛ ع، زخم؛ م، رزم. ۲. اساس، هنگام؛ متن برابر پ؛ ع، ندارد.
۳. پ، زوبین. ۴. پ، زمین را به‌خون تو رنگین کنم. ۵. پ، یکی بازگویم؛ ع، بیا بازگو تا که؛ م، مرا بازگو تا که. ۶. اساس، ع، پیکار؛ متن برابر پ، م ۷. پ، یك ره گهر؛ م، یك رهگذر ۸. ع، ندانی مر آن مرد با داد را؛ م، مرد بیداد را؛ پ، بدانی اگر مردم زاد را. ۹. پ، شش هزار. ۱۰. پ، اندر آمد نهان؛ ع، او ناگهان؛ م، آمدست او نهان. ۱۱. پ، ع، م، گرفتید. ۱۲ و ۱۳. ع، م، ندارد. ۱۴. پ، این.

بدو گفت مهران کـه فرزانه مرد　　فـراوان نگـوید بـه گاهِ نبرد
بیـار از هنر داری و دستبرد　　که در تن روان تو گویی فسرد[1]
بگفت این و دستش سوی گُرز کرد[2]　　پس آهنگ آن مردِ با بُرز کرد[3]
در آمد فـروهِشت گُرز آن دلیر　　سپر بر سر آورد و سر کرد زیر ۲۳۷۰
بزد گرز و تنگش چو اندر رسید　　که آواز گُرزش[4] دو لشکر شنید
نجنبید دستش بـه زیـرِ سپر　　پس آهنگ آن مرد و بازو نگر[5]
کمانش چنان بُد که بشکست خرد　　بدو گفت کاکنون ببین دستبرد[6]
بیامـد بـزد تیغ بر فـرقِ سر　　سپر بـر سر آورده مـرد هنر
چنین هر یکی زان سوارانِ کار　　پس یکدگر حملـه بردند چار[7] ۲۳۷۵
هنر پیشه حارث چو چونان بدید　　دگر باره[8] تیغ از میان برکشید
سپر بر سر آورد و خُوَدش درید　　نه آن بُد[9] که آزار بروی رسید
دگر باره مهـرانِ رزم آزمای　　گزین کرد خشت و بیفشارد پای
بینداخت بر وی نشد کارگـر　　درآمـد بـرو حارث پـر هنر
یکی تیغ زد بـر سر[10] فرق اوی　　بُریده شدش فرق تا حلق اوی ۲۳۸۰
بیفتاد مهـران بـه میدان درون　　به خاک اندرون غرق و غلتان به خون
زخویشان مهـران بسی تنگدل　　به روی اندر اندوده[11] بودند گل
همی سوگ آن نامـور داشتند　　دل از رزم و پیکار[12] برداشتند

---

۱. پ، ع، بمردام، سپرد.　۲. پ، برد.　۳. پ، درآمد بر آن نامبردار گرد.
۴. پ، م، زخمش.　۵. پ، ازان درگذشت آن یل نامور، ع، ازو دور شدام، سپر بر سر آورد مرد هنر.　۶. م، ندارد.　۷. پ، چنین زین نشان درگه کارزار — بکین حمله کردند در کین چهار.　۸. پ، ع، م، بزد دست و.　۹. ع، م، نه زانسان.　۱۰. پ، م، ع، درآمد بزد تیغ بر.　۱۱. پ، آلوده، م، ع، آورده.　۱۲. پ، یکباره برگاشتند، ع، م، یکباره برداشتند.

چو لؤلؤ چنان دید دل تنگ کرد   أبا پهلوانِ سپه[۱] جنگ کرد

۲۳۸۵ که اندرمیان این چنین یك[۲] سوار   بیابی یکی نامورِ کینه‌دار[۳]

که این مرد را زیرِ پای آورد   همان کینهٔ ما بجای آورد

چودلتنگ دیدش چنان[۴] پهلوان   دلش گشت برخویشتن پُرتوان[۵]

خود آراسته بود بیرون زداسپ   به کردارِ سوزنده[۶] آذرگُشَسب

چو بهمن چنان دید بشناختش   دل از شادمانی بپرداختش

۲۳۹۰ شه شام را گفت کاین نامدار   همانا که هست اردشیرِ سوار

بفرمای تا باز گردد پسر   که با او برابر نیاید مگر

دویدند. فرمانبران پیشِ اوی   ندیدند برگشتن از کیشِ اوی

چو پیش آمدش اردشیر بزرگ   بدو گفت کای دیو چهرِ سترگ

تویی کاندرین رزمِ ایران سپاه   بسی کردی[۷] از نامداران تباه

۲۳۹۵ چنین داد پاسخ که گر دادگر   دهد نصرتم بر تو ای بدْ گُهَر[۸]

هم اکنون ز شولك بگردانمت   همان پیش ایشان بخوابانمت

بدو پهلوان گفت کز باستان   بسی یاد دارم چنین داستان

که بر شیر روباه برگشت چیر   به دستان در آورده اورا به زیر

ترا جایِ دستان و نیرنگ نیست   مرا باتو امروز جز جنگ نیست

۲۴۰۰ به زاری چنانت کُشُم چون سگان   فرستمت سر نزدِ[۹] پُرمایگان

چو حارث برانگیخت اسبِ نبرد   به نیزه درآمد به کردارِ گرد

---

۱. پ، ع: جهان؛ م: تند شد.   ۲. پ: که ایدر میان چنین یك سپاه؛ م، ع: که اندر.
۳. پ، م، ع: کینه‌خواه.   ۴. پ، م، ع: جهان.   ۵. پ: ناتوان؛ ع: دلش گشت پر درد و تن بی‌روان؛ م: بر خویشتن ناروان.   ۶. پ، ع: بیامد به کردار آذرگشسب.
۷. اساس: کردامتن برابر پ، ع، م.   ۸. پ: مرا گرد بخشش به گردنده بر؛ ع: مرا داد بخشش به زور و هنر؛ م: مرا داد بخشنده نگردد هنر.   ۹. پ، ع: فرستم سرت سوی.

چو تنگ اندر آمد به شیرِ دژم   بـزد تیغ و شد نیزهٔ او قلم

وزان پس درآمـد به کردارِ باد   سپهدار بـر قبضه کف بر نهاد[۱]

چو دید آن کجا او نهان کرد سر   بینداخت تیغ و گـرفتش کمر

بیفشارد پـای وز زینش بکند   بزد دست و برداشت او را بلند ۲۴۰۵

ز بالای سر برد و زد بـر زمین   بُرید او سر آن سوار گزین[۲]

سلیحش بکند و فـرستاد سر   به نزدیك لـؤلـؤی بیدادگر

از ایران سپه بانگ برخاست غو   درین داستانهـا شگفتـی شنو

مر آن را که سر بُرد لؤلؤ هزار   ببخشید دینار و کـردش نثار

شه تازیان چـون پسر را ندید   زاسب اندر افتاد وچونان سزید[۳] ۲۴۱۰

همای جهانجـوی و بهمن همان   ز اسبان فرود آمـدند آن زمان

به تن بر، همه جامه کردند چاك   به سر، بر پراکند لشکرش خاك

زمیـدان تنش خـوار برداشتند   به دشمن سرش نیز نگذاشتند[۴]

سواری برفت وسرش بازخواست   زنازك تن او[۵] جز ازجان نکاست

چو جان شد یکی کالبد گیر کم[۶]   اگر بی‌سر آیـد تنی نیست غم[۷] ۲۴۱۵

تن مرده را سَر چـه آید به کار   بـه یاد آمـدم[۸] پندِ آموزگار

روان را نگهـدار[۹] تـا بیگناه   به یزدان رسد مر ترا نیکخـواه

اگر با گناهـی و گـردنکشی   چنان دان که در هفتمین[۱۰] آتشی

---

۱. پ، ع، م، سپهدار درقه بمس بر نهاد. ۲. م، بریدند سرزان سوار گزین؛ پ، بریدند ززسو کواران کین؛ ع، بریدند سرزو سواران کین. ۳. پ، و جامه درید؛ ع، زاسب اوفتاد و فغان بر کشید؛ م، لب راگزید. ۴. پ، سپردند و بگذاشتند. ۵. پ، ع، م، ازان نامورتن. ۶. ع، تن. ۷. اساس، اگر بی سروگر به سر نیست غم؛ متن برابر پ، ع، م؛ اگر بی‌سر آید چه خواهد بدن. ۸. اساس، بر آتش بود؛ متن برابر پ، م، ع. ۹. اساس، گنه یا بیگناه؛ متن برابر پ، م، ع. ۱۰. ع، هیمهٔ.

گنهکار تن را بـه تـوبه بشوی — به تشویر بر خود زمانی بموی[۱]

۲۴۲۰ بود کز بزرگی خـداوند پاك — ببخشایـدت تا نگـردی هـلاك

چویك هفته بودند باسوگ ودرد — به‌گردان شهنشه یکـی نامه‌کرد

نامه نوشتن شاه بهمن به‌گردان

سر نامـه از شاه نیکـی نمـای — به نزدیك گردان‌کشور گشای[۲]

بـدانند کاین گنبد تیز گـرد — خدای جهانش[۳] چنین تیز کـرد

یکی راز هامون به گردون کشد — زگردون یکی سوی هامون کشد

۲۴۲۵ یکی را بـدارد بـه شادی و ناز — وزان پس به روی[۴] وی‌آرد نیاز

مرا اینکه پیش‌آمد ازرنج و درد — ندیـدم جـز از گنبد لاجـورد

کنون روی بنمود گردان سپهر[۵] — به ما بـاز تابنده برتافت مهر[۶]

درستست نـزد شمـا گـوهـرم — که در[۷] تخت شاهنشهی درخورم

چو شاهی بود پاك و یزدانشناس — چـه مانـد چنان بندهٔ ناسپاس

۲۴۳۰ ندارید شرم از نیاکانِ خویش — یکـی بنده را ایستادن بـه پیش

شمـا را چـه افتاد گـر خیرخیر — گنهـکار گشت از میان اردشیر

به دارای کیهان و جـانِ[۸] کیان — که من کین نـدارم از ایـرانیان

نیارم بـه چشم شمـا این گناه — نه[۹] آزرده گشتم ز رزم سپاه

نخواهم کـه دارید دل در ستیز — هم امشب بجویید راه گـریز

---

۱. ب، مپوی؛ ﻉ، سوی نیکنامی یکی ره بجوی؛ م، ندارد. ۲. ب، م، ﻉ، کشور خدای.
۳. ب، جهان آفرین را؛ ﻉ، م، خداوند ما این. ۴. ب، همان پیش؛ ﻉ، همو بازپیش؛ م، همو پیش. ۵. ب، ﻉ، گردون به مهر. ۶. ﻉ، مرا باز برتافت تابنده چهر؛ م، تابنده مهر. ۷. ب، ﻉ، م، بر. ۸. ب، تاج. ۹. اساس، که؛ متن برابر ب، م، ﻉ.

چو پیش من آیید یکسر به رنج — به پاداش کوشم شما را ز گنج ۲۴۳۵

دهم هر یکی را یکی بدره زر — ز گنج شه شام خورشید فر

یکی دیگر از سیم بر سر نهم — اگر بیش خواهید دیگر دهم

هر آن چیز کانجا بماند به جای — به دل توختن را نهم پیش پای[1]

وگر خود توانید ایدر کشید — بکوشید کامشب ره اندر کشید

چو از سوگ حارث بپرداختیم — به دلسوزگی رزم را ساختیم ۲۴۴۰

شب تیره و روی گیتی سیاه — منم بر سر ره دو دیده به راه

ز یزدان یکایك شما را درود — که نفرینش آمد به دشمن فرود[2]

چو برنامه، مُهر کیانی[3] نهاد — پس انگشتری در نشانی[4] نهاد

یکی نیکدل شاه را استوار — درم دادش از گنج شاهی هزار

بدو گفت کاین نامه بردار زود — برو سوی ایران به کردار دود[5] ۲۴۴۵

نشان خواه پنهان ز فرشاد هنگ — بده نامهٔ من بدان[6] مرد سنگ[7]

چو نامه بدادی جوابش بخواه — برو تیز وز پس مکن تو[8] نگاه

زگردان یکی بود فرشاد هنگ — دلیر و جوانمرد و باهوش و سنگ

نژاد[9] از همه نامداران فزون — برش چون بر پیل و رویش چو خون[10]

شب تیره آمد فرستاده مرد — به نزدیك آن خیمه آهنگ کرد ۲۴۵۰

سپهبد به خیمه درون خفته بود — روان وی از خفتن آشفته بود

ز خوابش پرستنده بیدار کرد — پس آگاه کردش ز پوینده مرد

---

۱. ع، یکی ده دهستان به امری خدای. ۲. ع، اگر راستی پیشه دارید زود. ۳. اساس، کتایون؛ متن قیاسی برابر مصراع دوم؛ پ، م، ع، کیانش. ۴. پ، م، ع، نشانش. ۵. ع، م، نزدیك ایران سپه شو چو دود. ۶. اساس، بیدو؛ متن برابر پ. ۷. پ، جنگ؛ ع، م، دلیر و جوانمرد و باهوش و هنگ. ۸. پ، خود. ۹. پ، به زور؛ ع، به داد. ۱۰. پ، ع، م، به مردی برش پیل جنگی زبون.

به پیش اندر آمدش و نامه بداد — ستد نامه، مردِ خرد برگشاد[1]
ببوسید و برخواند اندر نهفت — بدو گفت شاه جهان راست گفت
۲۴۵۵ ستم بود بر شاه و بیداد بود — دل من بدین بَر[2] کجا شاد بود
به چه دیده او را توانیم دید — نیاریم آواز خسرو شنید
[پرستنده را از بَرِ خود براند — زخویشان یکی مرد را پیش خواند][3]
بفرمود تا همگنان را نهان — بخواند آن سرافراز روشن روان
برفتند گُردان همی سی و هشت — نشستند در خیمه بر پهن دشت[4]
۲۴۶۰ سپهدار آن نامه بنهاد پیش — بخواندند گُردان همه کم و بیش
چو در نامه دیدند انگشتری — نهان چون به میغ اندرون مشتری
همه کس ببوسید و بر سر نهاد — همی هر کس از خویشتن داد داد[5]
که بر شاه بیداد ما کرده‌ایم — که از تخت و جاهش[6] جدا کرده‌ایم
گر از خواسته همچو قارون شویم — به کردار ما پیش شه چون شویم
۲۴۶۵ دلی شوخ باید دو دیده سترگ — که بیند رخِ شهریارِ بزرگ
بدیشان چنین گفت فرشاد[7] هنگ — که دلها مدارید ازین کار تنگ
شهنشاه داند که ما راگناه — نبود اندرین کار و آزارِ شاه
کتایون گنهکار بود از میان — نه لؤلؤ نه گُردان ایرانیان
کزین کینه[8] با شاه پوزش کنیم — به پوزش دلی را فروزش کنیم
۲۴۷۰ ز خواهندهٔ پوزش آن کس بتر — که نپسندد او پوزش[9] ای نامور

۱. ب، م، ع: شد از نامه مرد خردمند شاد. ۲. ب، ع، م: بد. ۳. بخشی از ب، م، ع افزوده شد. ۴. ب: نشستند برخیمه بر پیش دست؛ اساس: بر خامهٔ زرد هشت؛ متن برابر ع، م. ۵. ب افزوده: که بر شاه بیداد کرد اردشیر — همان با گهر نامور شیرگیر. ۶. ب، م، ع: گاهش. ۷. اساس: فرهاد؛ متن برابر ب، م، ع. ۸. ب، م، ع: ازاین گونه. ۹. ب، ع، م: که نپذیرد او خواهش؛ در ب، ع، م ابیاتی بدین صورتها افزوده دارد: ب: ببندید و یارو بنه برنهید — سپاهی زمین نیز برسر نهید؛ ع: سپاهی ازاین نیز برسر نهید؛ م: ببندید و یارو بنه برنهاد — سپاهی زمین نیز یکسر نهاد.

که تختِ کیان مر کیان را بُوَد — گنهکاری ایرانیان را بُوَد

گر ایدر بمانید چیزی بجای — گمانم که پاداش[1] بدهد خدای

شهنشاه رفتست و بپذرفت کار[2] — بهانه مگیرید بر شهریار

همه سرکشان کام آن نیکنام — بدادند و شه را بر آورده کام

همانگه از آنجای برخاستند — سوی شاه رفتن بیاراستند ۲۴۷۵

به پاسخ نویسنده فرشاد هنگ — چنین گفت کای شاه با داد و سنگ

فرستاده داند که اندر نهفت — مرین بنده با این دلیران چه گفت

هم امشب زما[3] آمدن گوش‌دار — گذشته سخنها فراموش دار

چو نامه به نزدیك بهمن رسید — ز شادی تو گفتی دلش بر پرید

شه شام را گفت کای[4] نیکنام — چنین دان که امشب رسیدی به کام ۲۴۸۰

چو گُردان به لؤلؤ نمودند پشت — ندارد[5] بجز باد چیزی به مشت

ترا رفت[6] باید یکی با سپاه — پذیره شدن نیم فرسنگ راه

شبِ تیره گردان چو برداشتند — سپه را همه خفته بگذاشتند

رسیدند نزدِ[7] شه تازیان — نیایش نمودند ایرانیان

پیاده شد و همگنان را کنار — گرفت و بپرسید از روزگار[8] ۲۴۸۵

و زآن جایگه پیشِ بهمن شدند — به لؤلؤ بر آن تنگ[9] دشمن شدند

بدیشان جهانجوی بر پای خاست — بدین‌جایگه خاستن بس‌سزاست[10]

یکایك بسودند رخ بر زمین — همی خواند هرکس برو آفرین

---

۱. ب، م، ع، تاوانش.

۲. ب، م، گنشست؛ ع، شهنشاه ایران پذیرفت کار.

۳. اساس، ب، کنون؛ متن برابر ع، م.

۴. اساس، شه شام گفتا که ای؛ متن برابر ب، ع، م.

۵. ب، ع، نما نتش؛ م، نما نده.

۶. اساس، ترا گفت باشد؛ متن برابر ب، ع، م.

۷. اساس، نزدیك؛ متن برابر ب، ع، م.

۸. ب، م، بپرسیدشان نامدار؛ ع، بپرسیدشان نامدار.

۹. م، بدان؛ ب، پر از جنگ و ع، به یکباره.

۱۰. ب، م، ع، بدین جای برخاستن خود رواست.

زبانها به لابه بیاراستند / همی هر کسی پوزشی خواستند[1]

۲۴۹۰ جهانجوی بر نیکویی بر فزود / فراوان به گفتارهاشان ستود[2]

بفرمود تا بارگی سی و هشت / همانگه بیاورد چوپان ز دشت[3]

به دیبای رومی بیاراستند / قبا و کلاه و کمر خواستند

بدیشان چنین گفت کاین پای[4] رنج / فرستم همان هر چه گفتم ز گنج

نباید کنان باز گشتند و زود[5] / به هر خیمه‌ای هر کس آمد فرود

۲۴۹۵ چو از پیش شه باز گشتند شاد[6] / شهنشاه[7] دست و دلش بر گشاد

فرستادشان هر چه پذرفته بود / همان هرچه درنامه خود گفته بود

بدیشان بداد آن و خُرّم شدند / ز دیدار شه جمله بیغم شدند[8]

چو لؤلؤ ز گُردانش آگاه شد / همه شادمانیش کوتاه شد

بگفت این سخن با کتایون به راز / دل اندر نهیب و تن اندر گداز

۲۵۰۰ کتایون بدو گفت کز سرنوشت[9] / همانا که داننده نتوان گذشت[10]

نباشد جز آن کافریننده خواست / تو گرخواه کژرو[11] و گرخواه راست

چوزورق روان گشت برروی آب / سر خفتگان[12] اندر آمد زخواب

سپاه اندر آمد چودریای موج / همی رفت بردشت بر فوج فوج

همی نعره زد لشکر تازیان / شکسته دلِ شاهِ ایرانیان

---

۱. پ: قبا و کلاه و کمر خواستند. ۲ و ۳. پ، ندارد. ۴. اساس: مایه؛ متن برابر پ، ع، م. ندارد. ۵. پ، ع، م: شاد. ۶. پ، ع، م: ندارد. ۷. پ، م، ع: جهانجوی. ۸. پ، ع، م: ندارد. ۹. اساس، پ: سرگذشت؛ متن برابر ع، م. ۱۰. پ: همانا که نتوان بمردی بگشت؛ م: همانا زبنده که نتوان گذشت. ۱۱. پ: باش؛ م: تو برخواه کژرو و گرخواه راست؛ ع افزوده دارد: قضا رفت و چشم خرد کرد کور — نه چاره همی سود دارد نه زور. ۱۲. پ، م، ع: جنگیان؛ ع افزوده دارد: چو از دامن چرخ شب دور شد — ز خورشید گیتی پراز نور شد.

چـو دیدش جهان پهلوان تنگدل یکی پیشِ وی تاخت[۱] آن سنگدل ۲۵۰۵

به لؤلؤ چنین گفت کای[۲] شهریار روان را بدین کار غمگین مدار[۳]

شدی گفت دلتنگ زان بی بُنان[۴] که کـردند کـردار آهرمنان

شب تیره از شاه بگـریختند در آن لشکـرِ دشمن آمیختند

همان[۵] همگنان را به خـم کمند بیـارم بَـرِ شهـریارِ بلـند

هم از پیش اوسوی میدان شتافت سلیحش چوخورشیدتابان بتافت ۲۵۱۰

همانگاه مغفر ز سر بـر گـرفت بتندی سخن گفتن اندر گرفت[۶]

چنین گفت کای بـی هنر تازیان ازین کـار بر ما چه آمـد زیان

کـزین سان همه نعره برداشتید همه گـردن از ابـر[۷] بگذاشتید

اگـر شاد گشتید ازیـن چند تن که برگشت ازین نامدار انجمن

زدریا یکـی قطره کمتر شناس مبـادا چنان مـردم ناسپاس ۲۵۱۵

هم اکنون گـر آیند یکسر برم بکایك سوی شاه لـؤلـؤ بـرم

اگر بهمن آید بـه پیشم رواست مرا دل ازیـن آرزو بانواست[۸]

شه تازیان چون شنید ایـن سخن بیامد بَـرِ بهمـنِ پاکتـن

به دل سوگـوار و بـه جامه سیاه چنین گفت با شاه کای نیکخواه

مـرا اوفتادست ایـن کار سخت مبادا چـو مـن مردمِ شوربخت[۹] ۲۵۲۰

---

۱. اساس، تخت وی؛ متن برابر پ، ۳، م. ۲. اساس، چنین داد پاسخ که ای شهریار؛ متن برابر پ، م، ۳. ۳. پ، ۳، م، وز تنگی دل خویش رنجه مدار. ۴. پ، چنین تنگدل گشتی از؛ م، که دلتنگ گشتی؛ ۳، چو دلتنگ گشتی ازان بی نشان. ۵. پ، مر آن؛ م، ۳، من آن. ۶. پ افزوده دارد، چنین گفت کای سرکشان یك تنم ـ به نام اردشیر و پدر بیژنم نیا گیو گودرز کشوادگان ـ سر پهلوانان آزادگان ـ دگر گفت... ۷. پ، ۳، چرخ؛ م، ابر افراشتید. ۸. پ، ۳، م، بینوا؛ پ افزوده، بگو تا بیایند مـردان مرد ـ ببینند شیران روز نبرد ـ که را سیر گشته است از جان خویش ـ بگو تا بیایم به میدان پیش ـ چنین گفت دانا که اندر مصاف ـ مده از تن خویش زنهار لاف ـ که هر کو به میدان بود خود ستای ـ نه دیر مست کاید سرش زیر پای ۹. پ، م، نیکبخت

ندارد کسی بر دل این درد و غم — کزین درد[1] آمد به ما بر ستم

بدو گفت شاه‌ای گرامی پدر — مشو پیش آن گُرد پرخاشخر

که آن ناکس[2] از تخمهٔ بیژنست — به زور و دلیری چو آهرمنست

نباید که بر تو رسد دستِ اوی — نشیند به تو تیری از شست اوی[3]

۲۵۲۵ مرا گفت مرگ آمدست آرزوی — پس از مرگ آن گُرد[4] آزاده‌خوی

نه من بهترم زان جوانِ دلیر — زگیتی مرا مرگِ او کرد سیر

همی سال بگذشت ما را ز صد[5] — بدیدم فراوان من از[6] نیک و بد

جوان بود حارث ندیده جهان — کجا زیر خاک اندرون شد نهان

چو دیدش چنان خسته دل شهریار — به تن مستمند و به دل سوگوار

۲۵۳۰ بدو گفت اکنون اگر چاره نیست — مرا با تو هنگام بیغاره نیست

تن خویشتن را نگه‌دار ازاوی — همی خویشتن به مپندار ازاوی

[که پندار هرگز نباشد درست — ز پندار گردد همه رای سست][7]

برفت از بَرِ شاه شاهِ عرب — همانگه بپوشید سازو سَلَب

یکی جامه پوشیده چون پرزاغ — سیه‌تر بسی آن ز سوزنده داغ[8]

۲۵۳۵ یکی ادهمی همچو کوه روان — بر ادهم بر افکند برگستوان

کشیده بر و بر جُلیلی[9] سیاه — بیامد بدان سان به آوردگاه

یکی بانگ زد بر جهان پهلوان — بدو گفت کای مردِ تیره‌روان

ترا پایه آن باشد و دستگاه — که رانی چنین بر زبان نامِ شاه

بدو پهلوان گفت نامِ تو چیست — کجا مادرت[10] بر تو خواهد گریست

---

۱. پ، ع، م: مرد. ۲. پ، م، ع: بدرگی. ۳. پ، م: درآید به کامت سرشست اوی؛ ع: سرمشت. ۴. پ، ع، م: فرزند. ۵. اساس: مرا سال بگذشت قبر سه صد؛ متن برابر پ؛ ع، م: سه صد. ۶. اساس: این؛ متن برابر پ، ع، م. ۷. به قیاس پ افزوده شد. ۸. پ: سیه‌تر بردلش بنهاد داغ؛ ع، م: سیه ترک بر دلش سوزنده داغ. ۹. اساس: جلالش؛ متن برابر پ، ع، م. ۱۰. پ، ع، م: که مادر همی.

چنین داد پاسخ بدو[1] شاه شام   به مصر اندرم[2] تخت و آرام و کام ۲۵۴۰

خداوند گردنکشان صد هزار   ز تازی یکایک نبرده سوار[3]

چو بهمن یکی شاه داماد من   هوا خواه او این دل راد[4] من

بدو گفت کای پیرِ فرتوت مرد   نه مرد منی تو برو باز گرد

ترا مرگ فرزند اندر کشید   همان شربتِ او تو خواهی چشید

همانا مرا خوار داری همی   که جویی زمن کامکاری همی ۲۵۴۵

اگر خویشتن برزنم بر سپاه   مرا باد خوان و سپاه تو کاه[5]

چنین داد پاسخ که ای شوربخت[6]   مزن لاف و چندین سخنهایِ سخت

بکوبد ترا هم کنون تیغِ من   همان خنجرِ گوهر آمیغ من

همی گفت ازین گونه هریك بدرد   که از ره بر آمد یکی تیره گرد

یکی تیره گردی به کردار دود   از آن ره که آنجا سوی بلخ بود ۲۵۵۰

سواران نامور از دو سپاه   نظاره شدند اندرآن گَرد راه

جهانجوی بر اسب برپای خاست   بدان تا بداند که گرد از کجاست

همان لؤلؤ از پشتِ پیلِ بلند[7]   نگه کرد تاچیست آن چون و چند[8]

چو تنگ اندر آمد ز گرد سپاه   سواری برون آمد از گرد راه

به هیکل به کردار کوهی بزرگ   به دیدار چون اژدهایی سترگ ۲۵۵۵

از ایران سپه برگذشت و برفت   چو نزدیك شد راه میدان گرفت

سوی لشکرِ بهمن آورد پشت   ابا پهلوانِ سپه[9] شد درشت

بدو گفت کای دیو زنهار خوار   هم اکنون بگیرد ترا زینهار

چه خواهی از آن مرد پیشِ من آی   یکی با من امروز رزم آزمای

---

۱. ب، ع، م، و، که من   ۲. ب، ع، م، اندرون.   ۳. ع، م، ندارد.   ۴. ع، شاد.

۵. نماند کسی پیشم این جا بگاه؛ ع، ندارد.   ۶. ع، تیره بخت.   ۷. ب، ع، م، زیان.

۸. ب، م، ع، کیست اندر میان.   ۹. ب، ع، م، جهان.

۲۵۶۰ چنین داد پاسخ بدو پهلوان — که بر خیره[۱] گفتن فراوان توان

چه مردی تو و از کجا آمدی — که از[۲] راه نزدیک ما آمدی

چنین داد پاسخ که گُرزِ گران — بگوید ترا نام گُندآوران

چو بشنید از و چند گفتارِ سرد — همانگه به گُرز گران دست کرد

ز پولادگُرزی چهل من به سنگ — بیامد بزد بر سرش بیدرنگ[۳]

۲۵۶۵ سپر بر سر آوردو[۴] پس گفت آه — بکشتی مرا ای سگِ کینه خواه

عنانش بپیچید سوی[۵] گریز — برفت از پسش پهلوان[۶] با ستیز

گمان بردکان زخم شد کارگر — همی گفت کای بدرگِ بد گهر

ز دستم کجا برد خواهی روان — هم اکنون بپردازم از تنت جان

بریدند لختی ز میدان زمین[۷] — نهانی بیازید، پس مردِ کین[۸]

۲۵۷۰ بزد دست و بگشاد پیچان کمند — بینداخت و در گردن او فکند

به زیرِ رکابش کمند استوار — ببست و بر انگیخت آن نامدار[۹]

ز اسبش جداکرد و بردش کشان — به نزدیک بهمن سُرِ سرکشان

دل شاه بهمن ازو شاد گشت[۱۰] — توگفتی سرش زآسمان برگذشت

زمیدان شهِ شام تازان برفت — سوی کشتن او شتابید تفت

۲۵۷۵ ز خویشانِ حارث فراوان سران — گرفتند گردش به تیغِ گران[۱۱]

یکایک کشیده همه تیغِ تیز — بدید اردشیر آن چنان رستخیز

جهانجوی شد بر دلیران درشت — چنین گفت کاین را نشایدش کشت

---

۱. ب، م، ع: بیهوده. ۲. ب، ع، م: گزین. ۳. ع، م: مرد جنگ. ۴. اساس: وگفت آه، متن برابر ب، م، ع. ۵. ب، م، ع: سبک شد به راه. ۶. ب، م، ع: پر ستیز ۷. م: زایران زمین؛ ع: چو رفتند چندی زمیدان کین. ۸. ع: نهان کرد گرز گران را به زین. ۹. ب: اسب آن سوار؛ م: پس آن سوار. ۱۰. اساس: دل بهمن از شادمانی که گشت، متن برابر ب، م، ع. ۱۱. ب، م، ع: گرد اندرش سروران.

نه کوچك کـسـت این که کشتن توان پدر پهلوان بود و خـود[1] پهلوان
بفرمود و گفتا که[2] بندش کنید نخواهم که هرگز[3] گزندش کنید
همانگه برفت آن سوار از سپاه نه آگه کس از کار آن کینه خواه ۲۵۸۰
نکو داستان کرد گوینده یاد مرا چاه کرد[4] و خـود اندر فتاد
درآمد به میدان هماورد خواست دلِ دشمنِ شاه ازو[5] درد خاست
از ایرانیان کس نیامدش پیش دل لؤلؤ از هول[6] اوگشت ریش
بدیشان چنین گفت کز یك سوار چنین سُست گشتید در کارزار
به هرحال همچون شما یك تنست نه دیـوِ سپید و نـه آهـرمنست ۲۵۸۵
چنین داد پاسخ مـر او را سپاه کـه شاها به گفتار ما کن نگاه
سواری به ایران و تـوران زمین ندیدیم چون اردشیرِ گزین
به آوردگاه انـدرش ایـن سوار بیست وببردش[7] نه کاربست خوار
به پیشش گذشتن کرا هست دل زما[8] کس ندارد بدین پیل گل[9]
چو لؤلؤ ز لشکرش نومیدگشت فلك باز[10] برکامِ خورشید گشت ۲۵۹۰
غلامی به کردار تا بنده ماه بـرفت از میانِ غـلامان شاه
کـه خـورشید مینوش گفتند نام نبد بیست سالش همانا تمام
بنفشه گـرفته گلستانِ[11] اوی چوخورشید رخسارِ رخشان اوی
زمین را ببوسید در پیشِ شاه[12] بـدو گفت کای خسروِ نیکخواه[13]

۱. پ، ع، م: او. ۲. پ، ع، م: به فرمانبران گفت. ۳. پ، ع، م: دیگر. ۴. پ، م، ع: کنند. ۵. پ، م، ع: بر. ۶. پ، م، ع: بیم. ۷. پ، م: گرفت و ببرد این؛ ع: تو این مرد را خوار مایه مدار. ۸. اساس: به ما کس؛ متن برابر پ، م. ۹. پ: کار دل؛ ع: به پیش گذشتن که یارا بود ـ اگرچه خود از سنگ خارا بود. ۱۰. م: پاک؛ پ: یکی با غلامان بر افشاند دست. ۱۱. م: دو گلنار؛ ع: ندارد. ۱۲. ع: ببوسید در پیش لؤلؤ زمین. ۱۳. ع: شاه با داد و دین.

۲۵۹۵ چه بودت که شد تنگ از ایشان دلت[1] بپژمرد ازین خسروانی گُلت

اگر من بیارم سر این سوار چه بخشد مرا نامور شهریار

بدو گفت چندانت بخشم ز گنج کجا از کشیدنش یابی تو رنج[2]

هر آن کشوری کان ترا خوشترست ترا بخشم و بیش ازین درخورست

ز لؤلؤ چو خورشید زین سان شنید[3] فرود آمد و آفرین گسترید

۲۶۰۰ نه بر اسب او بود برگستوان نه بر تن سلیحی که دیدن توان

زِره داشت و تیر و کمان و کمر[4] کلاهی فرو کند و گیلی سپر[5]

بزد اسب و آمد به پیشِ سوار بخندید ازو بهمن اسفندیار[6]

ز بهمن بپرسید دارایِ شام که از چیست شاه این چنین شادکام

چنین داد پاسخ که کاری شگفت همی بینم و باز نتوانش گفت

۲۶۰۵ غلامی به میدان در آمد دمان نه جوشن نه خُود و نه برگستوان

همانا تهی گشت عقل[7] از سرش که ایزد سر آورد آبشخورش[8]

همانا که بیعقل و دیوانه گشت که با وی به ناورد خواهند گشت[9]

به پاسخ چنین گفت نصرِ هُژیر که گویم ترا یک سخن دلپذیر[10]

کسی تا نباشد به مردی تمام نیاید بدین سان که آمد غلام

۲۶۱۰ نبینم درو[11] هیچ دیوانگی هنر هست پیدا و مردانگی

چو خورشید نزدیکِ میدان رسید بیازید دست و تیر بر کشید

---

۱. ب، از این سان؛ ل، م، ندارد. ۲. ب، ل، م، که از برگرفتن بمانی به رنج.
۳. ب، ل، م، چو خورشید زین گونه از وی شنید. ۴. ب، ل، م، سپر. ۵. ل، کله خود را بر نهاده به سر؛ ب، کلاهی فرافگنده گیلی تبر؛ ۶. ب، ندارد. ۷. ب، مغز؛ م، ل، مغز. ۸. ب، بر آورد که اندر آمد تنش؛ ل، بر آوردش از بلخ آبشخورش؛ م، بر آوردش از بلخ یزدان خورش. ۹. ب، ل، م، ندارد. ۱۰. در ب، م، ل بیت چنین آمده است: شه تازیان گفت کای شهریار — تو آن نامور را به بازی مدار. ۱۱. ب، ل، ببین اندرو؛ م، ببینی ازو.

تکاور بر انگیخت وزد بر سرش   سپر را گذر کرد با[1] مغفرش
زتیغش[2] دو انگشت در سر نشست   چو خون دید خورشید بفراخت[3] دست
بدان تا یکی زخمِ دیگر زند   تنِ نامدارش به خاک افکند
سوار، آن دلیری بدید از[4] غلام   به راه گریزش سبک شد لگام ۲۶۱۵
غلام از پسش بر لب آورده کف   به کردارِ آتش بشد تا به صف
بدان هول تا پیش بهمن رسید   یکی شاه در روی او بنگرید
همی زخم او سخت پنداشتش   چو خُود از سر خویش برداشتش[5]
گرانمایه[6] پیروزِ طوسِ بلند   رها گشته بود از بدو[7] پایبند
زدیدار او شاد شد شهریار   بخندید و گفت ای یلِ نامدار ۲۶۲۰
یکی بازگویم که از چاه و بند   چگونه رها گشتی ای مستمند[8]
بدو گفت شاها شدم کار سخت   نبودم[9] من امیدواری زبخت
کنیزک یکی پیشم آمد سیاه   مرا او رهانید از بند و چاه
زبان[10] دادمش کِم عروس او بود   همان جان پیروز طوس او بود
رها کردم او را کنون در دهی   بیاید اگر یابد او همرهی[11] ۲۶۲۵
ز گفتار او شهریارِ زمین   فراوان بخندید و کرد آفرین[12]
بدو گفت کورا نگه دار بس   که جانِ ترا اوست فریادرس[13]
چو خورشید مینو بدو دست یافت   ازو بازگشت و به میدان شتافت
همی گفت چون من سواری کجاست   که جان دلیران ز تیغم بکاست[14]

۱. پ، م: تا؛ ج: و از جوشنش. ۲. پ، ج، م: ز زخمش. ۳. پ، ج، م: برداشت.
۴. اساس: آن؛ متن برابر پ، م؛ ج: چو دید این دلیری سوار از غلام. ۵. پ، همه زخم اوست پنداشتند؛ ج،م: سخت پنداشتند – چوخود از سر مرد برداشتند؛ ج: از سرش زود برداشتند.
۶. پ، م، ج: سرافراز. م بعد از این بیست بیت را ندارد. ۷. اساس، پ، م: بد؛ متن برابر ج.
۸. ج: هوشمند. ۹. پ،ج: ندیدم. ۱۰. پ، زمان ۱۱. ج: ندارد. ۱۲. ج: ز گفتار او شاد شد شهریار – بسی آفرین کرد بر کردگار. ۱۳. ج: ندارد. ۱۴. ج: ندارد.

۲۶۳۰ شه تازیان روی زی او نهاد — برو حمله آورد مانندِ باد
بزد نیزه را بر میان سپر — بزد تیز خورشید مینو تبر
به دو نیمه شد نیزه[۱] شاهزاد — وزان پس یکی پیلگی برگشاد
چو از چرخ بگشاد مینو به شست[۲] — تکاور بدان زخم تیرش بخست
ز پشت تکاور نگون گشت شاه — بزد بانگ بهمن یکی بر سپاه
۲۶۳۵ که دریافت باید شهِ شام را — مر آن نیکدل شاهِ خود کام را
سپاهِ فراوان برش تاختند[۳] — همه نیزه و تیغ بفراختند[۴]
چو[۵] ناکام شد دور خورشید از اوی — ز کشتن بریدند[۶] امید از اوی
همانگه بر اسپی دگر بر نشست — سوی لشکر آمد چنان پیل مست[۷]
همی گفت با نامداران گرد — کسی را ندیدم بدین دستبرد
۲۶۴۰ ازان خیره گشتند ایرانیان — بر آمد یکی‌های و هوی از میان
صد و بیست کوس از پسِ پشت[۸] پیل — زدند و شد آوازشان هفت[۹] میل
دگر باره خورشید جولان[۱۰] گرفت — ز پیشِ سپه راه میدان گرفت[۱۱]
چنین گفت پس بهمنِ نامدار — همانا که آهرمنست این سوار
و گرنه سواری چنین کینه خواه — ندیدیم هرگز ز چندین سپاه
۲۶۴۵ سواری سرافراز خواهم که تیز — شود پیش و بنمایدش رستخیز
کس از لشکرِ بهمن آهنگ اوی[۱۲] — نکرد و نشد از پیِ جنگ اوی[۱۳]
[دگر باره شاهِ جهان بازگفت — سواری نیامد برون از نهفت][۱۴]

---

۱. اساس: نیمه: متن برابر پ، ج. ۲. پ: چو از چرم بگشا و خورشیدست؛ ج: چو از چرخ بگشاد خورشید بیست. ۳. ج: سوارفراوان برون تاختند. ۴. پ؛ ج: کین اختند. ۵. پ، ج: به نا کام. ۶. پ؛ ج: ببرید. ۷. پ؛ ج: چو آشفته‌ست. ۸. پ، ج، م: از برشصت. ۹. پ، ج: بر دو؛ م: تا دو. ۱۰. ج: میدان گرفت. ۱۱. پ، م: ز پیش سپهدار میدان گرفت؛ ج: ز بهر هماورد جولان گرفت. ۱۲. پ: در ایران سپاه؛ ج، م: ندارد. ۱۳. پ: نکرد و نبد آرزو جنگ او؛ م: جنگ اوی. ج: کس از لشکر بهمن ز آغاز او — نکرد و نیامد به آورد او ۱۴. به قیاس ج؛ پ افزوده شد.

چو دید آنچنان پارس پرهیزگار　　ز بهرِ دل نامور شهریار

بزد اسب و نزدیك خورشید رفت　　بزد بانگ‌ و پس خشم و تندی گرفت

بدو گفت کای خیره سر مردِ جنگ　　هم اکنون کنم نام تو زیر سنگ[۱] ۲۶۵۰

چنین داد پاسخ کـه ای مرد پیر　　تو پیری برو راه لشکـرت گبر

برو[۲] تا جـوانی به‌پیش آیـدم　　که از کشتنت درد و ریش[۳] آیدم

بخندید ازو پارسِ پرهیزگـار　　که ایـن پیر را خـوارمایه مدار

بسا نامـدارا سوارِ دلیـر　　کـزین پیر گشتند از عمـر سیر[۴]

بدو گفت گر هست رایت چنین[۵]　　ز تو باز خواهم من امروز کین[۶] ۲۶۵۵

روانِ جوانان کنم شادمان　　که بـر تو نیامد مـرا این گمان

همانگه بپیوست یك چوبه تیر　　بیامد چـو بگشاد بر مـرد پیر

بزد پارس شمشیر بر فرقِ مرد　　شکسته شدش تیغ و زخمی بدرد[۷]

دگـر باره مینو کمان برکشید　　یکی تیر برگستوانی گزید[۸]

چو دید آنك تیراندر آمد به زِه　　زشست آنگهی[۹] برگشاد او گره ۲۶۶۰

گذر کـرد بر جوشن و بر سپر　　پس از پشت و بازو برون کرد سر

برون رفت و در خاك تیره نشست　　شد از زخمِ آن پارس را سُست دست

ز دستش بیفتاد بُـرّنده تیغ　　غلام[۱۰] اندر آمد به کردارِ میغ

همان[۱۱] تیغ را بر گرفت از زمین　　بغـرید و باز انـدر آمـد بکین

چو پارس آنچنان دید بنمود پشت　　شده بادل و بازوی خود درشت ۲۶۶۵

---

۱. اساس: با تو این نام و ننگ: متن برابر پ، چ، م. ۲. پ، م، چ: بمان. ۳. پ، م، چ: پیش. ۴. در پ، م، چ، بیت چنین است: بسا نامدار جوان شیردل ـ که از تیغ این پیر شد زیر گل. ۵. پ: اگر راست گویی تو این. ۶. پ: بخواهم ز تو من به شمشیر کین. ۷. پ: زخمی نکرد؛ چ، م: زخمش نکرد. ۸. پ، م، چ: ز ترکش یکی تیر را برگزید. ۹. پ: از انگشت سنین گشاد؛ م: ز انگشت استین؛ چ: ندارد. ۱۰. پ، م، چ: سوار. ۱۱. پ، چ، م: مران.

یکی بدره سیم و یکی بدره زر ‖ بیاورد پس لؤلؤ بدگهر
بفرمود تا در هم آمیختند ‖ ببردند و بر پای او ریختند
بخایید بهمن سرانگشتِ خویش ‖ همی‌زد به رخسار بر شُستِ خویش[1]
شه شام را گفت پس[2] شهریار ‖ که ما را چنانست تدبیر کار
۲۶۷۰ که یک رو[3] سپه را بر و بر زنیم ‖ دل و پشت ایرانیان بشکنیم
درین بود کز پشت ایرانیان ‖ بر آمد یکی تیره گرد از میان
سپه گشت با شادی و خرمی ‖ دل بهمن از کارشان شد غمی
بپرسید کان شادمانی ز چیست ‖ سپه را چنین کامرانی ز چیست
به شاه جهان مرد گوینده گفت ‖ که راز از شهنشاه[4] نتوان نهفت
۲۶۷۵ چنان دان که از بلخ بازاریان[5] ‖ ببستند مر جنگ ما را میان
به یاری ایرانیان آمدند ‖ چو شیر عرین در میان آمدند[6]
همانا که بیش‌اند از سی هزار[7] ‖ پیاده ابا جوشنِ کارزار[8]
دل بهمن از بلخیان تنگ شد ‖ همه رای او بردهٔ[9] جنگ شد
همی گفت ابا بلخ کاری کنم ‖ که از خونشان رودباری کنم[10]
۲۶۸۰ سپه را بفرمود تا حمله کرد ‖ به گردون بر آمد یکی تیره‌گرد
چو خورشید مینو بدید آنچنان ‖ بینداخت از دست تیر و کمان
تبر برگرفت و درآمد ز پیش ‖ برافکند بر تازیان اسب خویش
[ز زخمش بسی نامور شد تباه ‖ خروشی برآمد ز ایران سپاه][11]
نگه کرد لؤلؤ پس از پشتِ پیل ‖ که از گَردِ لشکر هوا شد چو نیل

---

۱. پ: به رخساره بر روی خویش؛ چ، م: دست خویش. ۲. پ: گفتا که ای. ۳. پ، م، چ: یکسر. ۴. پ، چ، م: که از خسرو این راز. ۵. پ: ایرانیان. ۶. پ، م: هماکنونشان در میان آمدند؛ چ: که با تیغ و تیر و کمان آمدند. ۷. چ: سپه سی هزار؛ پ: همانا که باشد فزون صد هزار؛ م: بزون سی‌هزار. ۸. پ، م، چ: پیاده سپردار و زوبین‌گذار. ۹. پ، چ، م: بر در. ۱۰. پ، م، چ: که اندر جهان یادگاری کنم. ۱۱. به قیاس پ افزوده شد.

بفرمود تا حمله بُردش سپاه　　جهان تیره گون شد ز گَردِ[۱] سپاه ۲۶۸۵

دو لشکر بر آنسان[۲] بر آویختند　　بدان تیرگی درهم آمیختند

بغرید کوس و بنالید نای　　تو گفتی که گردون در آمد زجای[۳]

ز آواز گُردان و بانگِ ستور　　گریزان شد از چرخ تابنده هور[۴]

هوا پُر زبانگ و ده و دار و گیر　　زمین پُر زشمشیر و زوبین و تیر

ز خاك سپه کامها[۵] گشت تلخ　　زکُشته نبُد راه بردشتِ بلخ ۲۶۹۰

بسا مرد بی‌اسب و بی اسب مرد　　بسا نامدارا[۶] که شد زیر گرد

کرا روز وارون شد و بخت کور[۷]　　سرش گوی[۸] شد زیر پایِ ستور

زبس کشته و خسته بر دشتِ کین　　بنالید در زیرِ اسبان زمین

چو شب تیره شد آن سپه گشت باز　　به آرامگه[۹] هرکس آمد فراز

طلایه ز هر دو سپه شد برون　　روان گشت بر دشت بر جوی خون ۲۶۹۵

[بشد کُشته از تازیان شش هزار　　از ایران کم آمد دو چندین سوار

سگالش چنان کرد بهمن به شب　　چنین گفت کای نامدار عرب

یکی نامه را کرد خواهم به راز　　به نزدیك خورشیدِ گردنفراز

بود کاندر آید به دام فریب　　وزان پس نمایم به لؤلؤ نهیب

بخواهم[۱۰] مر او را به دشتِ نبرد　　ببینیم کاین گنبد لاجورد ۲۷۰۰

به شاهی کِرا بر نشاند به گاه　　کِرا اندر آرد به خاك سیاه

نامه نوشتنِ بهمن به‌خورشید مینو و به نزدخود خواندن

ازآن پس قلم خواست مُشك حریر　　دبیری نویسنده‌ای یادگیر[۱۱]

---

۱. پ، ع، م: خاك.　۲. پ، ع، م: بتندی.　۳. پ، ع: پای.　۴. ع،م: ندارد.

۵. پ، ع، م: آبها.　۶. م، ع: نامورتن. پ: نامور تنتش.　۷. پ، م: شور.

۸. ع: خورد.　۹. اساس: آرام خود؛ متن برابر پ، م، ع.　۱۰. ع، م: بخوانم.

۱۱. ع، م: ندارد.

نمودم بمردی هنرهای خویش — میان یلان ساختم جای خویش
هنر همچو سوزنده آتش بُوَد — چو آتش ورا طبع سرکش بُوَد ۲۷۲۵
نهانیش داری نمانَد نهان — چو عنبر ببوید به گِرد جهان
دگر باره پاسخ فرستاد شاه — کت اکنون چو اینست آیین و راه
توانی نگهداشت سامانِ[1] من — نیایی به ناورد شیران من
فرستاده بگذارد پیغام او — بدو گفت رو بازگرد و بگو
که ای شاه داناي دانش پذیر — تو دانی کزین مایه[2] نبود گزیر ۲۷۳۰
کنون دست کوتاه کردم ز جنگ — شد از شرمساری رخم بادرنگ[3]
اگر تن به کام نهنگ آورم — از آن بِه که با شاه جنگ آورم
فرستاده برگشت و آمد چو باد — سخنهای خورشید را کرد یاد
بخندید زان داشت بهمن سپاس — [خُنُك مردِ نیکی و نیکی‌شناس][4]
دگر روز هنگام بانگ خروس — برآمد زهر دو سپه بوق و کوس ۲۷۳۵
برابر شد آن دو سپاه گران — همه نیزه داران و جوشن وران

رزم شاه بهمن با لؤلؤ و گرفتارشدن لؤلؤ و کشتن کتایون

تو گفتی بپیوست ابرِ[5] سیاه — ببارید تیر و تبر بر سپاه
یکی تیر باران بُد از هردو روی — که بر دشت خون شد همه جوی جوی[6]
زمین بیشه‌ای شد ز زوبین و تیر — ز گردون گریزنده بهرام و تیر
زمانی بدین‌سان[7] برآویختند — به دشت اندران خون گل آمیختند[8] ۲۷۴۰
وزان پس بیودند بر جایگاه — زهم باز گشتند هر دو سپاه

---

۱. ع: پیمان. ۲. ع، م: پایه. ۳. ع: همچو زنگ. ٤. به قیاس پ، م، ع افزوده شد. ٥. اساس: گرد؛ متن برابر پ، ع، م. ٦. پ، م: که بر دشت بر خون روان شد چو جوی؛ ع: که بر دست و تیر. ۷. اساس: برایشان؛ متن برابر پ، ع، م.
۸. پ، م: به دشت اندرون خون به گل ریختند.

بدان بازگشتن[1] سواران مرد — نماندند[2] مردی به دشتِ نبرد
نیامد کس از هر دو لشکر برون — نجنبید[3] کس‌را در اندام خون
چو بهمن چنان دید سازِ نبرد — بیاورد و بر خویشتن راست کرد
۲۷۴۵ بپوشید پس هفت پاره حریر — یکی خُرد حلقه زره نامگیر[4]
همان جوشن و خُود[5] عیبه به زر — بپوشید ببرِ بیان[6] و کمر
[که رستم مر او را فرستاده بود — ز بهر چنین روز بنهاده بود][7]
بر افکند بر گستوان بر سپاه — زگوهر جُلیلش چو خورشید و[8] ماه
حمایل یکی تیغ کرد از یمن — ز پولاد گُرزِ گران شصت من
۲۷۵۰ یکی رمح جنبان[9] گرفته به دست — کیانی کمر بر میانش ببست
همان ترک زرین به سر بر نهاد — به آورد گه رفت برسانِ باد
[ز ترکان تنی چند سیصد غلام — برفتند با بهمنِ نیکنام][10]
غلامان و گُردان بر آن دشتِ کین — بماند و شد شهریارِ زمین[11]
زسر خود برداشت[12] و برزین نهاد — به پیش صف اندر پس آواز داد
۲۷۵۵ که ای نامدارانِ ایرانیان — منم یادگارِ شهان و کیان[13]
منم بهمن از پشتِ اسفندیار — منم شاهِ گیتی[14] پدر شهریار
مرا باشما هیچ کس جنگ نیست — جز از لؤلؤ از کس دلم تنگ نیست
چو با او مرا او فتادست کار — چرا من خورم[15] با سپه زینهار

---

۱. پ، م، چ: تا زلشکر. ۲. پ، م، چ: نمایند. ۳. پ، م، چ: نجوشید ۴. پ، م، چ: دلپذیر. ۵. اساس: خرد؛ متن برابر پ، م، چ. ۶. اساس: کیان؛ متن برابر پ، م؛ پ، م: ببر بیانش به بر؛ در چ چنین است: همان جوشن وخود درعی چنان– بپوشید و بربست مردی میان. ۷. به قیاس پ افزوده شد. ۸. پ، م: چو تابنده؛ چ: سلیبش چو تابنده. ۹. پ، م، چ: نیزه پیچان. ۱۰. بقیاس پ، م، چ افزوده شد. ۱۱. شهنشاه خود سوی میدان براند. چ: غلامان به نزدیک میدان بماند. ۱۲. چ: زرین؛ پ: ندارد. ۱۳. پ: چنین گفت آنگه به ایرانیان – همانا منم یادگار کیان. ۱۴. چ: ایران؛ پ: پدر بر پدر شاه و هم شهریار. ۱۵. پ، چ: چه خوردن بود.

نباشد در آن شهریار آب[1] پاک ... که خواهد که گردد سپاهش هلاک

نخواهیم بیهوده خون ریختن ... دو لشکر دگر درهم آویختن ۲۷۶۰

منِ ولؤلؤ و گُرز و آوردگاه ... ببینیم تا بر که گردد سپاه[2]

شنیدند[3] گفتارش ایرانیان ... برآمد یکی گفت وگوی از میان

که شاه جهان راست گوید همی ... جز از داد چیزی نجوید همی

اگر تختِ ایران به کار آیدش ... هم آورد چون[4] شهریار آیدش

ببایدش کوشید با او بهم ... هر آنگه کزین دو یکی گشت کم ۲۷۶۵

جهانی برآساید از ننگ و بند[5] ... زما باز[6] گردد سراسر گزند[7]

چو لؤلؤ بدان سان سخنها شنید ... جز از رزمِ شه هیچ چاره ندید[8]

بشست از روانش دو دست امید ... بپوشید تن[9] از حریر سپید

سیاوخش را بود یکتا زره ... بپوشید و بر زد برو برگره

کیانی کمر ایرج شاهزاد[10] ... بیاراست در گنج ایران نهاد ۲۷۷۰

کمرگاه خود را از آن داد کام ... به سر برنهاد آنگهی ترگِ سام

بر اسبش بر افکند برگستوان ... که لهراسب را داده بُد پهلوان

سپر بهمنی[11] داشت از زر زرد ... نگاریده چون گنبدِ[12] لاجورد

حمایل همان[13] تیغ لهراسب بود[14] ... که ازوی رسیده به گشتاسب بود

کمانی کجا گُرد بهرام داشت ... که اندر سپاه از پی نام داشت ۲۷۷۵

به بازو برافکند و بنمود ران ... بشد با غلامان و با سروران

چو لختی برفتند تنها برفت ... به میدان سوی شاه ره برگرفت

---

۱. م، چ: شهریاران. ۲. پ: کلاه. ۳. پ: ببینم. ۴. پ، م، چ: با.
۵. پ: داوری. ۶. پ، م، چ: دور گردد. ۷. پ: بدی. ۸. م، چ: جز آوردگه نیز چاره ندید. ۹. پ، م، چ: پنج. ۱۰. پ، م، چ: پاکزاد. ۱۱. چ: سپه ترکشی. ۱۲. پ، م، چ: بر روی او. ۱۳. پ: ورا؛ چ، م: ندارد. ۱۴. پ: شاه.

چو با او جهانجوی نزدیک شد — به‌چشمش جهان تنگ‌وتاریک‌شد
کجا دید با لؤلؤ آن[1] خواسته — زگنجش تن خویش[2] آراسته
۲۷۸۰ به پیشش پیاده شد آن بد نژاد — زمین را ببوسید و آواز داد
که رنجه شد امروز شاه زمین[3] — که با من همی رزم جوید چنین[4]
چنین پاسخش داد شاهِ دلیر — که این کار در پیش ماگشت دیر
به یکبارگی برگذاریم[5] کار — هنرها چه داری ممان و بیار[6]
بدو گفت لؤلؤ که بُرگست باد[7] — که بر تو مرا دست باید گشاد
۲۷۸۵ توشاهی ومن چون‌رهی پیشِ تو — نشاید که باشم بداندیشِ تو
[توباید که برمن شوی پیشدست — تن شهریاران نشاید بخست][8]
بخندید بهمن زگفتار اوی — از آن خام[9] گفتار و کردارِ[10] اوی
همانگه به‌گرزگران دست کرد — سپه رابرانگیخت وبرخاست‌گرد
زگردون[11] فرو هشت گرز گران — به دو دست[12] چون پُتکِ آهنگران
۲۷۹۰ به زیر سپر کرد و دستش ستون — زنیروی شد دیدگانش چو خون
شنیدند آوازِ زخمش سپاه — بشددست او زیر زخمش دوتاه[13]
همانگاه شاه ازوی اندر گذشت — برو حمله آورد بر پهن دشت[14]
بزد گُرز بر شهریار جهان — سرش کرد زیر سپر در نهان
[نشد کارگر گُرزِ لؤلؤ بدوی — دگر باره شاهِ جهان کرد روی][15]

---

۱. اساس: لؤلؤی با خواسته؛ متن برابر پ، م، ج. ۲. پ، م، ج: دشمن. ۳. پ: جهان. ٤. پ: که با بندهای رزم جوید چنان؛ م، ج: که‌با ما همی رزم جوید چنین.
۵. پ: برگزاییم؛ ج: واگذاریم. ٦. پ، ج، م: هنر هر چه داری به تن دربیار. ۷. پ: هرگز مباد؛ اساس؛ م: برگشته‌باد. متن برابر ج. ۸. به قیاس پ، م، ج افزوده شد؛ ج، م: کس از بن نخست. ۹. پ، م، ج: خیره. ۱۰. پ، م: پیکار. ۱۱. پ، ج: ز بالا.
۱۲. پ: بنوکوفت. ۱۳. اساس: بشد زخم او زیر دستش دوتاه؛ متن برابر پ، ج، م.
۱٤. پ، ج: لؤلؤ به دشت. ۱۵. به قیاس پ افزوده شد.

همی حمله کرد این بر آن آن بر بن | دو سر پُرستیزه دو دل پُر ز کین ۲۷۹۵
نه در مرد زور و نه با اسب توش | ز تن دور توش و ز دل دور هوش
چو ده حمله شد در میانشان روان | ز سستی شده هر دوان[1] نا توان
زمانی بیودند و دم بر زدند | یکی بر لبِ خشک[2] نَم برزدند
ز لؤلؤ شگفتی بمانده سپاه | که چون دارد او تاو با زخمِ شاه
دگر باره هر دو برابر شدند | چو کیوان و مریخ همبر شدند[3] ۲۸۰۰
گرفتند مر یکدگر را کمر | همی زور کردند بر یکدگر
ز نیرو تن هر دوان شد تهی | ز رنج ایچ کس را نبود آگهی
چنان گشت در زیرشان بارگی | که سستی گرفتند یکبارگی[4]
سرانجام بر اسب لؤلؤ ستم | رسید و دو دستش برآمد به خم
مر او را همانگه سرِ سرکشان | گرفتش کمرگاه و بُردش کشان ۲۸۰۵
چو بر دست بهمن گرفتار شد | سپاهش بدیدند کو خوار شد
چنان موج دریا به جوش آمدند[5] | سواران همه در خروش آمدند[6]
بدان تا مر او را ستانند باز | بزد بانگ، خورشیدِ گردنفراز
که با رزمِ شاهان شما را چه کار | بیاشید بر جایِ خود پایدار
نه نیکو بود اندر آوردگاه | به یاری شدن پیش زی[7] سپاه ۲۸۱۰
چو بهمن مر او را به لشکر کشید | شه شام شد پیش وی[8] در رسید
گریبانش بگرفت و کردش به بند | و ز آنجا ابا شهریارِ بلند[9]
بیامد به نزدیکِ[10] ایران سپاه | جهاندیده[11] خورشید شد پیشِ ماه

۱. پ، م: دو تن. ۲. اساس: بر نم زدند؛ متن برابر پ، م، ج. ۳. م، ج: چو مریخ و کیوان بهم بر شدند. ۴. پ، م: ندارد. ۵. پ: به کردار دریای جوشان شدند؛ م، ج: چو دریای باموج جوشان شدند. ۶. پ، م، ج: سواران ایران خروشان شدند. ۷. پ: شاهان؛ ج: پیش یک تن؛ م: پیش گشتن. ۸. پ، م: نزدیک لؤلؤ؛ ج: او را به بندش کشید. ۹. ج: ندارد. ۱۰. ج: از آنجا بیامد به. ۱۱. ج، م: چو آن دید، پ: چنان دید.

بدو گفت شاه‌ای یلِ نامجوی   برو بازگرد و سپه را بگوی

۲۸۱۵ که دلها مدارید ازین کار تنگ   که‌ما را به جای‌شما نیست‌جنگ[1]

همه یك بیك زینهار منید   اگر دشمن ار دوستدارِ منید

شما را همه کامکاری دهم   به روز و به شب شاد خواری‌دهم[2]

بشد تیز خورشید و پیغام شاه   بگفت و بماند آرمیده سپاه[3]

کتایون زنهار خوواره چو دید   که لشکر به گفتار او آرمید

۲۸۲۰ دل و دست یکباره ازجان بشُست   به سویِ گریز او همی راه جست

نگهبان برو کرد خورشید بیست   که دانست بروی بباید گریست[4]

همی رفت خورشید بشتاب زود   به نزدیك بهمن بیامد چو دود[5]

بفرمود خورشید را شهریار   که پیلِ[6] کتایون و مهدش بیار

بیامد جفا پیشه بر پُشتِ پیل   شده رنگ رویش به کردارِ نیل

۲۸۲۵ فرود آوریدش ز پیلِ ژیان   به پیش شهنشاه ایرانیان

دل از شرمساری نبودش به جای   ندید ازجهان او به جز پشتِ پای

بدو گفت شاه ای پلید زنان   نژاد تو از پشت[7] آهرمنان

چنین کرد بایست با من ترا؟   چنین پند دادت برهمن ترا؟

بدو گفت شاها فراوان مگوی   بر آمد مرا هر چه بود آرزوی

۲۸۳۰ تو خواهی بکُش ارنخواهی بدار   و گر خواهیم زنده برکن به‌دار

چنین[8] کامِ دل یافتم چندگاه   نخواهم که هرگز به بخشی گناه

همی گفت ازین‌سان‌سخنهای نرم[9]   نه در رویش آب و نه در دیده شرم

همه لشکر ازوی بمانده شگفت   که باشاه ازین گونه یارست گفت[10]

---

۱. اساس: تنگه؛ متن برابر پ، ج، م.   ۲. ج، م: به روز و شبان باده خواری‌دهم.
۳. پ: بگفتا بمانید بر جا سپاه.   ۴. پ، ج، م: ندارد.   ۵. پ، م، ج: نگهبان برو کرد خورشید زود ــ وزانجا بر بهمن آمد چو دود.   ۶. اساس: پند؛ متن برابر پ، م، ج.
۷. پ، م، ج: ترا کار و کردار.   ۸. پ، ج، م: چو من.   ۹. پ، م: گرم   ۱۰. پ: جفت.

زنان را اگر رایِ کامی بود — نبینند اگر[1] پیش دامی بود

چو کامِ دلش یافت بیباك شد — ز پاکی نداند که ناپاك شد ۲۸۳۵

چو شوخی کند لشکری بیشمار — نتابند با او به بازی مدار

نکو گفت دهقانِ فرخ نژاد — زنان را دو دیده نبایست داد

ازان شوخیِ سخت و گفتارِ گرم — کتایون یکی پیرهن یافت چرم[2]

بیاورد فرمانبرِ شهریار — برو بر کشید و به بست استوار[3]

بفرمود کردن برهنه سرش — برهنه ندیده سرش مادرش ۲۸۴۰

همه کام بیکامی آرد بروی — وزین[4] داستان هرکسی را بگوی

بیاورد چوپان دو اسب از گله — دو توسن که همواره بودی یله

به دنبال اسبانش گیسو ببست — دو چوپان بر آن توسنان برنشست

پس آنگه دوانید[5] بر کوه و دشت — همی تا کتایون تنش[6] پاره گشت

ز سستی بماندند اسبان ز تگ — نهادند آن پارهایش سگ ۲۸۴۵

نیرزد تباهی بزرگی و گنج — که زشت نامی بسی دردو رنج[7]

یکی داستان گفت گوینده مرد[8] — که دلها زمهر زنان کرد سرد[9]

ز رامین و از ویسهٔ زشت نام — ز آغاز شادی، سرانجام کام

[نگارین سخنهای بند و فریب — همان ویسه کز رام شد ناشکیب][10]

چنان تنگ دل موبدِ مستمند — که دایه ببستش ز نیرنگ و بند ۲۸۵۰

فراوان زنان اندرین روزگار — بدیدیم جوینده[11] کامکار

هر آنك آگهی یابد ازکارشان — بسا[12] خوشی و تیز بازارشان

---

۱. پ، چ، م: گرش. ۲. پ افزوده: تو مکر زنان را به بازی مدار — که مکارشان خواند پروردگار. ۳. چ م: ندارد. ۴. پ: مرین؛ چ، م: ندارد. ۵. پ، م: برابر دوانید؛ چ: دوانندند. ۶. اساس، پ: همه؛ متن برابر چ، م. ۷. پ: جز از زشت نامی و تیمار و رنج... چ، م: ندارد. ۸. اساس: مرد گویند گفت؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. اساس: سرد جفت؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۱. پ: راننده؛ اساس: خوانده؛ متن برابر چ، م. ۱۲. پ: از آن؛ م: ازان کام وزان.

تباهی کند پیشه و ریمنی[1] — بیاموزد او راه اهریمنی

شود بر تن شوی خود بدسگال — بجوید حرام و نخواهد[2] حلال

۲۸۵۵ خُنُك آنك باشوی خرسند شد — کتایون زنان را یکی پند شد

به دژخیم فرمود پس شهریار — که آن بندهٔ بی‌بها را بیار

کشانش بیاورد دُژخیم[3] پیش — ز لؤلؤ نیامد سخن کم و بیش

به‌دست‌و‌به‌پای‌اندرون[4] بندتنگ — در افکنده در گردنش پالهنگ

بزرگان چو دیدند برخاستند — بسی لابه و خواهش آراستند

۲۸۶۰ که‌گر شاه ما دست یازد به خون — سگی کشتن از خون لؤلؤ فزون

اگر بشنود[5] شاه گفتارِ ما — به ما بخشد او را جهاندارِ ما

ز بس نیکویی کو به جای سپاه — نمود او شدندآن[6] همه نیکخواه

نکو باش تانیکی آیدت پیش — مکن بداگر بدنخواهی به خویش

مرا گفت دانای ایرانیان — نکردست بر نیکویی کس زیان

۲۸۶۵ به‌گردانش بخشید وکردش گسی — هم از بهر ره چیز دادش بسی

بدو گفت کز راه کیهان خدیو — بگشتی و کردی تو فرمانِ دیو

گزنده‌سگی‌بودی[7] ای‌زشت‌کیش — سزای تو آنکت برانم زپیش

برو تیزو نیز اندرین[8] مرز و بوم — نخواهم‌که باشی توای مرد[9] شوم

سپاهی و شهری بدان شاد گشت — که لؤلؤ زدست[10] شه آزادگشت

۲۸۷۰ چو از کارِ لؤلؤ بپرداخت شاه — بزرگانِ شه برگرفتند راه

به لشکرگهِ لؤلؤ آهنگ کرد[11] — که از ره برآمد یکی تیره گرد

---

۱. پ، چ، م: بی بنی.
۲. پ: نجوید.
۳. پ: در خیمه.
۴. پ، چ، م: به پایش همی.
۵. پ: نشکند.
۶. پ: نمودی شدندی؛ چ: نمودی شدند آن‌همه لابه خواه؛ م: نمودی شدی‌آن همه سال و ماه.
۷. پ: پس تو؛ چ: اگر تو کسی بودی؛ م: ندارد.
۸. پ: بگریز ازین.
۹. پ، چ، م: شوخ.
۱۰. پ: ز بند؛ چ، م: ز دست وی.
۱۱. اساس: آمد چو گرد؛ متن برابر پ، چ، م.

بمانـدند بـر جای اندیشناك — یکـی تابدانند آن گـرد و خاك
پدید آمـد از گَرد[1] پنجه سوار[2] — شگفتی فـرو ماند ازان نامدار[3]

آمدن جاماسب و پشوتن پیشِ شاه بهمن

چو تنگ اندر آورد جاماسب بود — که فرزانه دستور[4] گشتاسپ بود
پشوتن که بدشاه را خویش خون — بـه دلتنگی از بلخ رفته بـرون ۲۸۷۵
در آن روز، کان شهریارِ جوان — ز مهر کتایـون بُدی ناتـوان
چو فرمان[5] لؤلؤ روان کرد شاه — دو تا گشت پیشش سراسر سپاه
نکـردند فرمان او ایـن دو کس — سوی سیستان ره گرفتند پس
چو شاه آن دو فرزانه را بازیافت[6] — رخانَش زشادی چو آتش بتافت
فرود آمدند آن دو دانای دیـن — بسودند رخسارگان بـر زمین ۲۸۸۰
مران هر دو را شاه در برگـرفت — ز رستم سخن گفتن اندر گرفت
همانگاه جاماسب فرزانه گفت — کـه شاه جهان باد با[7] داد جفت
تو جاوید بادی که رستم گذشت — رسید ازگلستان به تابوت ودشت
دلش تنگ شد شاه رازین سخن — همی گفت کای روزگار کهن
نیابد کس از تـو همی زینهار[8] — اگـر صد بماند و گـر صدهزار ۲۸۸۵
همانگه از آن جا بگه پیش رفت — به سوی سراپردهٔ خـویش رفت[9]
بزرگان نشستند برخـوانِ شاه[10] — به شادی ببودند مهمان شاه
زیك دست جاماسب دانش فزای — دگر سوپشوتن که بُد رهنمای
بـدیشان همه داستان باز گفت — بماندند ازان نامـداران شگفت

---

۱. پ، چ، م: دور. ۲. اساس: هزار؛ متن برابر چ،پ، م. ۳. پ، چ،م:شهریار.
۴. چ: دستور پرمایه؛ اساس، پ: دستور فرزانه؛ متن برابر م. ۵. اساس: چو فرزانه؛ متن برابر پ، چ؛ م: که فرمان. ۶. چ: چو شاه جهان این دو فرزانه یافت. ۷. اساس، چ، م: با روان؛ متن برابر پ. ۸. پ: نیابد ز توایچ کس زینهار؛ م: ندارد. ۹. چ،م: ندارد.
۱۰. چ: و زان پس بزرگان و گردان شاه؛ م: پس آنگاه جاماسب و گردان شاه.

۲۸۹۰ بدو گفت جاماسب گرداد شاه — نکوتر بود گر ببخشد گناه
نکو کرد کان بدگهر را بکشت[1] — که گشتی از آن نام نیکوش زشت
زمان[2] زیرکی آورد بار و بر — چو بر جای باشد گرانمایه سَر
شهنشاه، خورشید را پیش خواند — به نزدیکی تختِ خویشش نشاند
ازو نیکویی گفت بسیار شاه — فراوانش بستود پیش سپاه
۲۸۹۵ ز جاماسب پرسید شاه جوان[3] — که چون کُشته شد رستم پهلوان
بدو گفت شاها شغادش[4] بکُشت — بدانگه که شد روزگارش درشت
شغاد بداندیش[5] شد کم و کاست — بشد دختر شاه کابل بخواست
کمانی چنان بردکان باژوساو[6] — ببخشد بدو رستمِ شیر یاو[7]
چو هنگام باژ آمد او[8] باژخواست — چنان چون همه‌ساله چیزی نکاست
۲۹۰۰ شغاد بداندیش دلتنگ شد[9] — به چاره دلش سوی نیرنگ شد
همی گفت او را ز من شرم نیست — مرا پیش او هیچ آزرم نیست
برادر چو گوهر[10] نشاید مرا — به روی زمین بر چه باید مرا
گلستانِ کابل[11] زگاه بهار — بسان بهشتی بُدی چون[12] نگار
شغادِ بد آیین بُد شادمند[13] — به راه گلستان یکی چاه کند
۲۹۰۵ از آن سو که بُد راه نخجیرگاه — یکایک گذشتی بر آن ره سپاه
یکی راه باریک و چاهی فراخ — ازین روی و آن روی ره سنگلاخ[14]
بُنِ کنده[15] پر تیغ و خنجر گذاشت — وزین کار او آگهی کس نداشت

---

۱. چ: نکشت. ۲. پ، چ: زبان؛ م: ندارد. ۳. پ، چ، م: جهان. ۴. پ، چ، م: برادرش کشت. ۵. پ، چ، م: بد آیین که. ۶. پ، چ: ساووباژ؛ م: کان سال باژ. ۷. پ، چ، م: سرفراز. ۸. پ: سال آمدش؛ چ: آمدش؛ م: باز آمدش. ۹. پ، م: شغاد بدآیین به دلتنگ شد؛ چ: برابر ز رستم دلش تنگ شد. ۱۰. پ: هرگز. ۱۱. اساس: یکایک؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۲. پ، م: پر. ۱۳. پ، چ، م: به دستان وبند. ۱۴. اساس: بدان راه و آن ره همی سنگلاخ؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۵. پ، چ، م: چاه.

سر چاه پوشید از خُشك نی
همانا که بُد چاه را شصت پی

برافکند بر سرش خاكِ سیاه
بدان سان که پیدا نیامد به راه[1]

برادر مدار ای فلان[2] چون شغاد
که کس را بدین‌سان برادر مباد ۲۹۱۰

به نخجیر شد رستمِ تاجبخش
فروشُد به‌چاه‌آن گرانمایه رخش

نشست اندر ایشان همه[3] تیغ تیز
نبد روی[4] کوشش نه راه گریز

چنان[5] دید رخش‌ازبُن‌چه بجست
به‌یك جستن‌ازچه به‌هامون‌نشست

بیفتاد رستم زرخش دوان
شده خون روان از تن هر دوان

برادرش چون دید کوشُست گشت
بیامد یکی پیش او برگذشت ۲۹۱۵

بدو گفت کای نامور تهمتن[6]
چگونه شناسی همی خویشتن

زکابل نخواهی ازین بیش سیم
نه شاهان زگُرز تو دارند بیم

تهمتن بدو گفت کز روزگار
نیابد همانا کسی[7] زینهار

سپاس از خداوندِ خورشید پاك
که بر دستِ دشمن نگشتم هلاك

کنون روزگار من آمد به سر
گشاد از میانم زمانه کمر ۲۹۲۰

برو با فرامرز یکتاه باش
به‌جان ودل اورانکوخواه[8] باش

بدارید بر جای بر، دودمان
بباشید[9] روشندل و شادمان

شغادِ بَد اندیش[10] برداشت پای
بماند آن تنِ خسته را او[11] بجای

همانگاه رستم بدو کرد روی
که یکباره دل رازِمهرَم مشوی

چو تو رفت خواهی همی ناگزیر
کمان پیشم‌آور و دو چوبه تیر[12] ۲۹۲۵

---

۱. پ: نبودش ز چاه. ۲. پ، م: مدان ای پسر؛ چ: مباد از جهان. ۳. پ، چ: اندامش آن. ۴. پ: نبد روز کوشش؛ چ: نبد جای کوشش؛ م: نه دروی گذشتن. ۵. پ، چ: چو آن دید. ۶. پ: چنین گفت ای نامدار انجمن؛ چ: بدو گفت کای نامور پیلتن. ۷. پ: نیابدکسی زین جهان زینهار؛ چ: بدو گفت رستم که ای تیره رای + چنین بودەستاین‌سپنجی سرای. ۸. پ: نگهدار. ۹. پ، چ، م: بمانید. ۱۰. پ: بدآیین. ۱۱. پ: خستهٔ او؛ چ، م: خستهٔ وی. ۱۲. پ: کمان پیش آر و دو سه چوبه تیر؛ چ، م: کمان پیشم‌آورا با چوب تیر.

نباید که من زنـده از دام وَدَد … بر بن دشت بُر من گـزَندی رسد

تن اندر دمِ مار و در[1] تیره خاک … یکی باشد آنگه که شد جان پاک

شغادِ بـد اندیش بر خیر خیر … کمان بُرد پیشش و دوچوبه[2] تیر

نگه کـرد سوی برادر شغاد … خدنگی جگر دوز برزه نهاد[3]

۲۹۳۰ تهمتن کمان دید و تیر خـدنگ … ستد، در دل افکند کین پلنگ[4]

برآورد خسته، کمـان را به زه … بر افکند از انگشت برزه گِره

گُریزان‌شد‌ازپیشش آن شوربخت … سپر کرد پیش خود اندر درخت

بـدان ناتـوانی درآورد سخت … گشاد و بزد بر جوانه[5] درخت

گذر کرد پیکان برون شد زپشت … به‌یک زخم اندر درختش بکُشت[6]

۲۹۳۵ وزین روی رخش و تهمتن بمرد … جهان را بـه شاه دلیران سپرد

شگفتی بماندند گُـردان وشاه … ز زور و هنرهای[7] آن کینه خواه

همی گفت بهمن که گاوِ اَجل … نرفت از جهان تا نبرد او بدل

[ازان‌پس به‌جاماسب فرخنده گفت … که این درد تا کی کنم درنهفت][8]

ره سیستان را بسازید کار … کزان سو یکی کرد خواهم گذار

۲۹۴۰ بگفت آن زمان شاه، جاماسب را … که پیش آر گُردان گشتاسب را

بدو گفت جاماسب‌کای نامجوی … چه خواهی‌تو‌از سیستان‌باز‌گوی

چنین داد پاسخ کـه کینِ پدر … بخواهم من از بد کُنش زال زر

که او رهنمون بود بر خونِ شاه … نبود انـدرآن هیچ کس را گناه

من آزرمِ رستم نگـه داشتم … که کس را بـه کینه بنگذاشتم[9]

---

۱. پ: شیر بر تیره؛ چ، م: که هم در دم شیر و هم تیره خاک. ۲. پ: کمان پیشش آورد و یک؛ چ، م: پیشش افکند و یک. ۳. پ، چ، م: ندارد. ۴. پ، چ، م: ندارد.

۵. پ: میان؛ چ: تیر را بر. ۶. پ افزوده است: شغاد از پس شیر چون آه کرد – تهمتن ازو دست کوتاه کرد. ۷. چ: دلیری. ۸. به قیاس پ افزوده شد. ۹. پ، چ: چنین کینه را خوار بگذاشتم؛ م: که این خون چنین سست بگذاشتم.

بگفتند و پس مجلس آراستند / مِی و رود و رامشگران خواستند ۲۹۴۵

سَرِ سرکشان چون شد از باده مست / به بخشش جهاندار بگشاد دست[۱]

ده اسب آوریدند زرین ستام[۲] / ز خوبانِ چین پنج پنج از غلام[۳]

خود از تن قبا و کلاه و کمر / به خورشید داد آن همه سر بسر

مِهان[۴] را که بودند در رزمگاه / سراسر[۵] همه خلعت افکند شاه

همه هرچه کردش زسود و زیان / برافشاند[۶] بر لشکرِ تازیان ۲۹۵۰

چنین گفت با شاه دستور شاه / که ای شاهِ نیکو دل و نیکخواه[۷]

بگو تا چه کردی[۸] تو با اردشیر / گناه کتایون تو از کس مگیر

بدو شاه گفتا به بند اندرست / زدشمن به‌رنج وگزند[۹] اندرست

بزرگان دگر باره برخاستند / همه پیش شه خواهش[۱۰] آراستند

که شاهِ جهان این همه داد کرد / گنهکار را یك یك[۱۱] آزاد کرد ۲۹۵۵

کنون گر ندارد به دل برگران / به ما بخشدش شاه کُندآوران

بدیشان چنین گفت شاه زمین / که از وی به‌دل مرمرانیست کین

به بندِ شهِ تازیان اندرست / که با شاه کارش به جان[۱۲] اندرست

که در رزم فرزند شه[۱۳] رابکُشت / دلش گشت یکباره بروی درشت

شما را هم از بامداد پگاه / بباید شدن تا به ایوان شاه ۲۹۶۰

ببخشد گناهش به خواهشگری / کزو مهتری خیزد[۱۴] و سروری

دگر روز بهمن به ماتم نشست / یکی هفته بر سوگ رستم نشست

بزرگان همه پیش شاه آمدند / گشاده کمر بی کلاه آمدند

---

۱. پ، م افزوده‌است: بیاورد ده بدره از سیم و زر – همان جامه، نزد آن نامور. ۲. اساس: ستان: متن برابر پ، م؛ چ: لگام. ۳. اساس: روان: متن برابر پ، چ، م: پ افزوده است: همان رخت خویشش ز سر تا به پای. که بودی هزاران هزارش بهای. ۴. پ، م: سران. ۵. پ، چ، م: یکایك. ۶. پ: ببخشید. ۷. پ: دادخواه. ۸. پ، چ: خواهی. ۹. پ، چ: دو دستش به خم کمند؛ م: به بیم و هلاك و گزند. ۱۰. پ: او لابه. چ: ز شاه جهان خواهش. ۱۱. پ، چ: بود آنکه؛ م: آن کس. ۱۲. پ: جانش به‌کین؛ چ: که‌فرزند پاکش به خاك اندرست. ۱۳. پ، چ، م: او. ۱۴. پ، چ: زیبد؛ م: آید.

به هشتم بزرگان ایرانیان / برفتند پیشِ شهِ تازیان

۲۹۶۵ به خواهشگری از پیِ اردشیر / ببخشیدش اندر زمان شاهِ پیر

مراگفت چون نیست فرزند پیش / زخون کُشنده چه کم و چه بیش

[وزانجا برفتند نزدیکِ شاه / بیامد پُر از شرم[1] مردِ گناه

زمین را ببوسید و کرد آفرین / سرافکنده در پیشِ شاهِ زمین

نه دل داشت کز پیش او بگذرد / نه دیده که در روی او بنگرد

۲۹۷۰ چو از[2] شرمساری چنینست کار / چه خواهیم کردن به روزِ شمار

نه برداشت از خاک دیده ز شرم / شهنشاه با وی سخن گفت نرم

مر او را بسی خلعت و هدیه داد / گناه گذشته نیاورد یاد

به بلخ اندرون رفت با ناز و کام / به گردون گَردان رسانیده نام

چنان بلخ بامی بیاراستند / که حوران زبلخ آرزو خواستند

۲۹۷۵ ببخشود بر شهریان شهریار / فرستاد زی مهتران زینهار

وزان‌پس نشست از بَرِ تخت‌خویش / شد از تخت خشنود و از بختِ خویش

همای همایون به ایران زمین / روان گشت فرمان او تا به چین

زگیتی ورا ایچ تیمار نَه / جز از شادی و رامش کار نَه

سرآمد[3] زبهمن یکی داستان / زگفتار گویندهٔ باستان

۲۹۸۰ ز پیکار لؤلؤ بپرداختم / کنون داستانی دگر ساختم

فراوان بگشتم به گرد جهان / بدیدم بسی آشکار و نهان

جهان را ندیدم بدین‌سان دژم / گشاده زهر سوی راه ستم[4]



۱. ق، م: بر شاه. ۲. ق، م: اگر. ۳. ق: بر آمد. ۴. پ، ابیات زیر را افزوده است:

پدید آمد از هر سویی دیبها / شده تازه از کینه آیینها

دریده همه یکدیگر را چو گرگ / شده دل چو پولاد و دیده سترگ

همانا ز بیغوله به جای نیست / اگر جای بخت دلارای نیست

←



به کنجی نهان باش اگر مردمی — که بدتر ز دیوست دیو آدمی
بترس از چنین لشکر بد نژاد — به کردار زشت و به کردار باد
نه شرم از کسان و نه ترس از خدای — ز پندار شد داد او رهنمای
همه گشته گوسالهٔ سامری — زبان چرب و دلها پر از داوری
گناه از دو چیزست دینت خون — که هرگز نیامرزد آن رهنمون
درین دین نو گشتهٔ هر دورا — زهی مردم بینوا از هوا
زبانها فریبنده و دل سیاه — دریشان روا نیست کردن نگاه
پرستش گزین کز همه کارها — پرستش به آید ز کردارها
ز هر گونه گفتار دانا نیوش — چو کژی نماید رهاکن ز گوش
مکن تا توانی و بشنو همه — شنوده بپالای و بگرو همه
چو پالوده آنکه یکایک بسنج — و زان‌پس چوگوهر نهان‌کن به‌گنج
و گر خوش نبایدت ازو سرمکش — برافکن‌تو برخویشتن خواب‌خویش
همه ساز و آهنگی پیش دار — مگر بر تو این بگذرد کارزار
به یزدان پناه و به پیغمبرش — به پاکان دین و بدان گوهرش
چو طوفان سرآید به‌کشتی‌نشین — جهان را سراسر همه خشک‌بین
و گر کشتی نوح ویران شود — ترا کار مانند ایشان شود
سخنهای طوسی همه یادگیر — دگر کار گیتی همه باد گیر
به گفتار این نامه گردیم باز — نه گیریم ازین در سخنها دراز.

بخش دوم

داستان اندر لشکر آراستن شاه بهمن به رزم فرامرز به کین اسفندیار

بخش دوم

داستان اندر لشکرآراستن شاه بهمن به رزم فرامرز به‌کین اسفندیار

زگوبنده پرسید خواننده مرد — کزین پس جهانجوی بهمن چه کرد
بدو مردِ گویا سخن برگشاد — که از باستان بودش این گفته یاد
که چون دل زمهر[1] کتایون بشُست — وزان خستگی شد سپاهش درست][2] ۲۹۸۵
جهاندیده جاماسب دیوان نهاد — سپه را بفرمود تا عرض داد
نویسنده سیصد هزاران سوار[3] — نبشته بیاورد زی شهریار[4]
از ایشان بفرمود تا مردمرد — گزید و دگر را همه دور کرد
گزین کرد ازیشان صد وسی هزار — ز برگستوان و دلاور سوار
درِ گنجِ زر[5] و درم باز کرد — سپه را زگنج کهن ساز کرد ۲۹۹۰
وزان پس ببخشید یکسر گله — نماند از سپاهش کسی را گله[6]
چو برچرخ شد ماه چون چنبری — تبیره فغان کرد از هر دری
ز درگاهِ خسرو[7] بنالید نای — هم ازپشت پیلانِ هندی درای
زگُردان گُزین کرد پس هفت‌گُرد — دلیر و نکوکار[8] و با دستبرد

---

۱. چ: کار؛ م: ز کینه. ۲. به قیاس ب، چ، م افزوده شد. ۳. ب: ششصد هزاران سپاه. ۴. ب: پادشاه. ۵. اساس: رزم؛ متن برابر ب، چ، م. ۶. ب، م: بسا. ۷. ب، چ، م: بهمن. ۸. ب: هنرمند؛ چ، م: خردمند.

۲۹۹۵ فرستاد با هر یکی لشکری — کزیشان ستوه آمدی کشوری[۱]

سپاهی روان شد سوی سیستان — که پیدا نبودش کران و میان[۲]

نخستین پشوتن بُدش پیشرو — ابا ده هزار از دلیران گُو

یکی اژدهافش درفش از برش — شده هر یکی خیره از پیکرش[۳]

پس از وی سپهدار بیروز طوس — برون رفت بالشکر و پیل[۴] و کوس

۳۰۰۰ درفشش چو خورشید تابان بلند — تو گفتی که بر چرخ سایه فکند

به پیش اندرون از نبَرده سوار — همانا که بیش آمدی دَه هزار[۵]

وزان پس بشد با سپاه اردشیر — سپاهش دمان همچو دریای قیر

درفشش به پیکر به مانند پیل — سپهدار گُرد سپاهش سنیل

پس از وی بشد با سپه کوهیار[۶] — کجا داشت پیوند با شهریار

۳۰۰۵ ز پشتِ کیان بود با سایه بود — به گاهِ هنرها گرانمایه بود

زبان داد با وی جهاندار شاه — که او از پَسَش بر نشیند به گاه

درفشش به پیکر چو پیلِ سپید — زگَردِ سپاهش بپوشید شید[۷]

پس از وی سپهدار پولاد بود — که شاه از هنرهای او شاد بود

سپاهش به کردارِ جنگی هُژبر — درفش از پسش بود مانند ببر

۳۰۱۰ برفت از پُسش شاه مردان چوباد — که هنگام مردی همی داد داد

دلیر و خردمند و با داد بود — نشستنگهش شهر بغداد بود

درفش از بُرش پیکر آهو بدی — از آهو تنش ویژه یکسو بدی[۸]

سپاهش خروشید چون تُند ابر — نهان کرده تن زیر خفتان و گبر[۹]

پس ازوی چوشیران[۱۰] خور نامور — که بود از خراسان مر اوراگهر

---

۱. اساس: لشکری؛ متن‌برابر ب، چ، م. ۲. ب: کنار از میان؛ چ، م: کران تا کران.
۳. ب، چ، م: لشکرش. ۴. ب، چ: بوق. ۵. ب، م: فزون بود پنجه هزار؛ چ: سی‌هزار.
۶. ب: ماهیار. ۷. ب، چ: درفشش به پیکر چو شیری بزرگ – سپاهش یکایک چو درنده گرگ.
۸. به قیاس ب، چ، م افزوده شد. ۹. چ: ندارد. ۱۰. ب، م: پل؛ چ: شروین پل.

درفش از پسش پرنیانی پلنگ سپاهش همه یکدل[۱] و تیز چنگ ۳۰۱۵
روان[۲] کرد خورشید مینو سپاه جهان تیره‌گون شد ز گرد سپاه
یکی گرگ پیکر درفش از پسش[۳] ازآهن چو کوه روان ابرشش[۴]
شهنشاه ایران و دارای شام همان با بسی لشکرِ[۵] نیکنام
ابا چتر و با کاویانی درفش همای همایون و زرینه کفش
برفتند[۶] با ساقهٔ لشکرش رسیده به گردون گردان سرش ۳۰۲۰

آگاهی یافتن فرامرز ازآمدن شاه بهمن به‌کین خواستن

فرامرز را چون رسیدآگهی رخ لعل او شد به رنگ بهی
در آمد به نزدیکِ دستان سام چنین گفت کای باب فرخنده نام
ببینی که این بهمنِ دیو زاد به کینِ پدر روی زی ما نهاد
سپه کرد و بگذشت بر هیرمند سپاهی گرانتر زکوه[۷] بلند
جهان آرمیده زآویختن دگر باره شد تازه خون ریختن[۸] ۳۰۲۵
ندانم چه خواهد همی کردگار چه پیش آورد گردش روزگار
دل زال پیر اندر اندیشه بود[۹] وزاندیشه مغزش[۱۰] یکی بیشه بود[۹]
فرامرز را گفت کای جان بابِ سر از بخشِ گردونِ گردان متاب
چنین بود تا بود چرخِ بلند گهی شادمان دارد و گه نژند[۱۱]
نه از شادیش گشت داننده شاد نه روز بدش را[۱۲] خرد کرد یاد ۳۰۳۰
گر این دیو زاده سپاه آورد روان زیر بارِ گناه آورد
یکی نیک[۱۳] پیرانه پندش دهم بسی گوهرِ سودمندش دهم

---

۱. پ: شیر دل تیز چنگ. ۲. پ: بهفتم. ۳. پ، م: برش. ۴. پ، م: لشکرش؛ چ: ندارد. ۵. پ، م: همان پارس با لشکری؛ چ: همی رفت با لشکر نیکنام.
۶. چ، م: بر. ۷. پ، چ، م: چرخ. ۸. اساس: آویختن؛ متن برابر پ، چ، م.
۹. پ، چ، م: شد. ۱۰. پ، م: رایش. ۱۱. پ، چ، م: گهی شاد دارد گهی مستمند.
۱۲. پ، م: گزندش‌خرد؛ چ: نه روز بدش را کسی کرد یاد. ۱۳. پ: سخت.

اگر باز گردد به‌پند و بـه گنج وگرنه بیابد زمـا درد و رنج
به گردن بر آرم همان گُرزِ سام کنم تازه اندر جهان کام[1] و نام
۳۰۳۵ به پیرانـه سر، بـاز کاری کنم که اندر جهان یادگاری کنم
سپه باز خـوان و بر آرای کار مباش ایمن از گردشِ روزگار
چنین گفت مر شاه را سند باد که گستاخ برتختِ خود،کس مساز
کجـا بخت ماندهٔ لشکـرست که‌اندرپسش‌روزوشب دیگرست
میان دو لشکـر ره یك شبست چوآغازِ مرگ ای شگفتی تبست
۳۰۴۰ فرامـرز بیرون شد از پیش زال شده دور ازو خورد و آرام هال[2]
به هر سو برافکند پویان نوند فراز آمدش لشکـری دلپسند
چنان شد ز انبوهشان کوه دشت که اندر هوا مرغ پرّان نگشت
به شاهوی فرمود تا عـرض داد چنین دارم از مرد گـوینده یاد
که هشتاد[3] بار از دلیران هزار شمردنـد بر گستوان ور سوار
۳۰۴۵ همـانگاه کار آگهـی در رسید که دشمن[4] به نزد بیابان رسید
سپاهست چندان‌کجا دشت وکوه شد از نعـل اسبان ایشان ستوه
چو بشنید دستانِ سام این چنین[5] همـانگاه بگشاد گنـجِ دفین[6]
ز گنجی کجا کوشش سام بود مر اورا بـه گیتی درون نام بود
فراوان از او[7] گوهرِ شاهـوار برون کرد زال از پیِ شهریار
۳۰۵۰ ازان گوهـران ده شتر بارکـرد ابا وی بسی نیکویی یاد کرد[8]
از اسبانِ تـازی و برگستوان[9] سزاوار شاهـان و نـاماوران

---

۱. ب، ج، م: باز نام. ۲. ب، م: خرمی را نهال؛ ج: شد از خرمیها دلش را نهال.
۳. ب، ج، م: هفتاد. ۴. ب، ج، م: بهمن. ۵. ب، ج، م: سخن. ۶. ب، ج، م: کهن. ۷. ب، ج، م: آن. ۸. ب: دگر صد همه بار دینار کرد؛ م، ج: ابا آن نکویی بسی بار کرد. ۹. اساس: از دلیران؛ متن برابر ب، ج.

فرستاد بر دستِ شاهویِ پیر | اَبا وی یکی نامهٔ دلپذیر[۱]

نامهٔ نوشتن دستان سام پیش شاه بهمن و پوزش نمودن

سرنامه از نـزدِ[۲] دستانِ سام | سوی نامـور شاه بـا نام و کام
سرِ زیر دستان بـه فرمـان اوی[۳] | بماناد تا جـاودان نام اوی[۳]
بدان شهریارا که این روزگار | نمانـد همـی بر کسی پایدار ۳۰۵۵
چه آن‌کس ره داد و دین آورد | چه آن‌کس که آیین کین[۴] آورد
به گیتی ندارند هـر دودرنگ | سزد گـر نباشد دلِ شاه تنگ
زکاری کـه شد روزگار[۵] کهـن | نباید کزو تازه گـردد سخن
همانا کـه پوشیده نایـد بـه شاه | که هستیم و بودیم از آن بیگناه
وزان لابه و خـواهش پورمن[۶] | یکی داستان ساخت دستورِ من ۳۰۶۰
چو رویین تن[۷] آمد نپذرفت پند | ز رستم همی آرزو کرد بند
کنون هـر دو رفتند زی داستان | به نیکی زن از هر دوان داستان
روان گر سوی دین و داد آوری | زرنجی کـه بردیم یادآوری
ببخشای[۸] این پیرِ فـرسوده را | مشوران تو[۹] این روزِ آسوده را
ترا و سپه را ابـر[۱۰] پای رنج | فرستادم اینك ز هرگونه گنج ۳۰۶۵
[سپه را بده پای رنجـی تمام | مرنجان دلِ پیرِ دستانِ سام[۱۱]]
وگر بیش باید فـرستیم[۱۲] بیش | نهم‌برزمین‌این[۱۳]دورخسارخویش
فرامرز کـو بنده و چاکرست | میان‌بنید، ار[۱۴] شاه‌را درخورست

---

۱. پ افزوده: یکی نامه بنوشت نزدیك شاه ــ کـه ای نامور شاه با کامگاه. ۲. پ: پور؛ ج؛ م: پیر. ۳. پ: تو. ٤. اساس: دین،متن برابرپ، ج، م. ۵. پ، ج: روزگارش؛ م: روزگاری. ٦. اساس: زور؛ متن‌برابرپ، ج، م. ۷. پ، ج، م: رووش سرآمد. ۸. پ: ببخشایی. ۹. پ: نشورانی. ۱۰. پ، ج، م: و سپاه ترا. ۱۱. بـه قیاس پ افزوده شد. ۱۲. پ، ج، م: فرستمت. ۱۳. پ: بر؛ ج: من؛ م: هر. ۱٤. پ: کمر بستن.

زمانه گر از من نبردی توان — کمر بستمی پیشِ شاهِ جوان

۳۰۷۰ ولیکن چنان آمدستم به زیر — که از زندگانی دلم گشت سیر

امیدم چنانست شاها که بیش — نسوزانی این پیرِ دل گشته ریش

ببخشایی و باز گردی ز راه — وگر خود درستست بر ما گناه

چو پوزش نمودم گنه کرده گیر — چو پوزش نمایند پوزش پذیر

چو نامه به مُهر اندر آمد بداد — بیاورد شاهو به کِردارِ باد[۱]

۳۰۷۵ چو پیش سرا پردهٔ شه رسید — چنان لشکر و بارگاهش بدید

به پیشِ آمدش زود سالار بار — خرامان ببردش بَرِ شهربار

[چو شاهو به نزدیکِ بهمن رسید — زمین را ببوسید چونان سزید][۲]

بسی آفرین کرد و بردش نماز — نشست و برآمد زمانی دراز

به شاهوی شاه جهانجوی گفت — که گفتار بیرون بکن از نهفت

۳۰۸۰ چه داری ز گفتار آن[۳] گُرگِ پیر — بیاور مگو یافه بر خیر خیر[۴]

بدو داد پس نامهٔ زال سام — همی خواند خندان شه نیکنام

[همان را زپیغام باشه بگفت — سخنهای زال آنچه او گفت گفت][۵]

به جاماسب گفت این فریبنده مرد — دَرِ چاره و جادویی باز کرد

نگفت این سخنها بدان روزگار — که شد کُشته پیش وی اسفندیار

۳۰۸۵ به چاره همی باز گردانَدم — بدین خواسته می[۶] فریبانَدم

من این نام او از جهان کُم کنم — همه سیستان پُر زماتم کنم

بدو گفت فرزانه کای شهریار — مرین[۷] زال را خوار مایه مدار

که دریای تُندست و کوهِ روان[۸] — گُزین بزرگان و پشتِ گُوان[۹]

---

۱. پ، ج، م به شاهوی آمد به کردار باد.

۲. به قیاس پ افزوده شد.

۳. پ، ج، م: تو پیغام از.

۴. پ، ج: نگوید جز از یاوه خیره خیر؛ م: نگویی بجز.

۵. به قیاس پ افزوده شد.

۶. پ: چون؛ ج، م: چون فروماندم.

۷. پ، ج، م: تو مر.

۸. پ، ج، م: گران.

۹. پ: یلان؛ ج، م: سران.

اگر شاه بپذیرد این گنج از اوی بگرداند اندیشه و رنج از اوی
پسندیده باشد به هر دو جهان[۱] چه نزدیک یزدان چه پیش مهان[۲] ۳۰۹۰
برافروخت رخسارِ بهمن ز خشم برو کرد پُرچین و پُرخون دو چشم
بتندی چنین گفت با رهنمای که دانم که داری در آن خانه پای[۳]
همی گوییم خونِ[۴] اسفندیار برون کن ز دل یاد هرگز میار
پس از من چه گویند گردنکشان چو یابند ازین داستانها نشان
که فرزند خونِ پدر خوار داشت درم بستد و خون به خونی[۵] گذاشت ۳۰۹۵
چه گویمش آنگه به[۶] روز شمار هم از شاه شرم و هم از کردگار
دلم خوش نگردد به مال و به گنج ورا باد گنج و مرا باد رنج[۷]
[به دارای کیهان و گورِ پدر که گر من گشایم میان از کمر][۸]
کمر بسته[۹] زال و فرامرز را همه کشته[۱۰] گردانم این مرز را
چو گیتی بر این گُرگ[۱۱] تنگ آوریم[۱۲] همه خواسته خود به چنگ آوریم ۳۱۰۰
از آنجا سپه سوی خاور کشیم زمین کوه تا کوه لشکر کشیم[۱۳]
برآرم من از دخمهٔ سام دود به آن‌سان که گویی که هرگز نبود
برآتش[۱۴] بسوزم تنِ هر چهار نریمان و گرشاسپ و سامِ سوار
چهارم تنِ رستمِ پیلتن که برجان او باد نفرینِ من
چو از شاه شاهوی پیر آن شنید بجز پاسخش هیچ چاره ندید ۳۱۰۵
بدو گفت شاها مکن سرکشی یکی نرمتر شو خود ار[۱۵] آتشی
به زشتی چه دیدی ازان خفتگان به نامِ بلند از جهان رفتگان

۱. پ، چ، م: سرای ۲. پ، چ، م: چه در این جهان و چه پیش خدای. ۳. پ، چ، م: رای. ۴. پ، م: کین؛ چ: ندارد. ۵. پ: خواری. ۶. پ، چ، م: چه گویم چو بینمش. ۷. پ، چ، م: ندارد. ۸. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۹. پ، چ، م: مگر کشته. ۱۰. پ: تبه‌گشته؛ چ، م: به خون کشته این شهر. ۱۱. چ: پیر. ۱۲. پ، چ، م: آورم. ۱۳. پ، چ، م: کشم. ۱۴. پ: بر آرم. ۱۵. پ: گرد اگر؛ چ: گر همه؛ م: کن همه.

که[1] باید تـرا آتش افـروختن — چنان دخمـهٔ نامور سوختن
همـی تا به‌گیتی نشان بـودشان — تن از رنج و سختی نیاسودشان
۳۱۱۰ کمر بسته هنگـام سختی و رزم — گشاده دل و دست هنگامِ بـزم
تو این شهرباری از ایشان شناس — بِرَزد گـر بداری زرستم سپاس[2]
که گشتاسب‌را چون‌چنین بود رای — که تامرگ برتخت باشدش جای
پسر[3] ازپدرهرگهی تخت خواست — نیامد همی کار ازین گفته راست
یکی سخت پیرانه نیرنگ کرد — سوی چارهٔ[4] جانش آهنگ کرد
۳۱۱۵ که چون پیلتن زیرِ بند آیدش — نشستن بـه تختِ بلند آیدش
همـانا نیامـد ز چـرخِ بلند — کسی کـو کند پیلتن را بـه بند
چو سوزنده آتش بیامد بُرِش — چو دریای با موج بُد لشکرش
بده داد شاهـا، بدین داوری — که تو رفته بودی بـه پیغامبری
بـه نخچیرگـه پیش آن پیلتن — دل شیر دیـدی تـن اهـرمن
۳۱۲۰ بکندی زکوه سیه خـاره سنگ — به‌کُشتن شتاب آمدت بیدرنگ
چوآن سنگِ غلتان خداوندِ پاك — نگه داشتش،گر نگشتی هلاك[5]
تو کردی ز آغاز شاهـا گناه — کنون هم توبازآمدی کینه خواه
تو آگاهـی از لابه‌هـای دراز — که پیشِ پدر کردش‌آن سرفراز[6]
چو چاره نبودش کمر سخت کرد — جهانرا زبد خـواه پَرْدَخت کرد
۳۱۲۵ کُشنده چوزی کُشتن آورد رای — بجنبد همان پیش را دست‌وپای

---

۱. م، پ: چه.
۲. پ افزوده : که کاوس بستد ز مازندران – ز دیو سپید او به گرز گران – سیاووش ازپشت او شد پدید. همان تاج او سوی خسرو کشید – بدانگه که کیخسرو نیکرای – ز تخت کیانی بپرداخت جای – همان پادشاهی به لهراسب داد – ز لهراسب آن را به گشتاسب داد – زگشتاسب تاج آمده سوی تو – به دیهیم تازان شده روی تو – تهمتن به جای شما بد نکرد همان تختگاه از شمارد نکرد.
۳. چ، م: پدرت.
۴. چ: بچاره سوی.
۵. پ: چو آن سنگ غلتان شد از کوهسار – نجنبید از جای آن نامدار – چو یزدان مرا ورا نگهدار بود – چنان کوه درپیش او خوار بود.
۶. پ: کردت؛ چ: کرد؛ م: این بیت و دو بیت بعد را ندارد.

چو گفتار شاهوی[1] به پایان رسید ‖ شهنشاه باد[2] از جگر بر کشید
به فرزانه گفت این سخنها نگر ‖ که پیشم همی گوید این بُد گهر
[اگر نه فرستاده بودی سُرَش ‖ بفرمودمی کندن از گردنش
چنین داد پاسخ که شاه از خرد ‖ به کار وی اندر نکو بنگرد
که دستورِ دستانِ روشن روان ‖ به ایران ستودست و برهندوان ۳۱۳۰
نزیبد زدستور پاکیزه دین ‖ که پاسخ نیارد به هنگام کین[3]
ازیرا[4] بدین کار او را گماشت ‖ وگرنه بسی مرد داننده داشت
شنیدی که مردست هر کار را ‖ همان نیز هنگامِ گفتار را
بفرمود تا پاسخ نامه کرد ‖ سخنهای بَد بر سَرِ خامه کرد

پاسخ دادن شاه بهمن به زالِ سام نریمان

به پاسخ چنین گفت کای گُرگِ پیر ‖ ترا گفت یزدان که هرگز ممیر؟ ۳۱۳۵
بر آمد ترا سالیان هشتصد ‖ به گیتی فراوانت کردار بد
کنون گاه آنست گَردی هلاك ‖ شود روی گیتی زتخم تو پاك
نه از تیغ من گشت خواهی رها ‖ نپذرفت خواهم زتو خونبها
نگر[5] تا نیاری تو دیگر فریب ‖ که برجان تو خواهد آمد نهیب
به خونِ گرانمایه اسفندیار ‖ برانم ز خونتان[6] یکی جویبار ۳۱۴۰
ترا بیش ازین کامگاری مباد ‖ زتیغِ منت رستگاری مباد
نهادند بر نامه بَر مهرِ شاه ‖ فرستاده درجست در بزمگاه[7]
زمین را ببوسید و آمد برون ‖ سری پُر ز کینه دلی پُر ز خون
چو شاهوی نزدیكِ دستان رسید ‖ مرآن نامهٔ پُر جفا را بدید

---

۱. اساس: شاهان، متن برابر ب، ج، م. ۲. اساس: یکی باد سرد. ۳. ج، م: که نارد به هنگام پاسخ چنین. ۴. ب: از این را. ۵. ج: بدان. ۶. ج، م: خونت.
۷. م: این بیت و بیت بعد را ندارد؛ ج چنین آورده:

←

۳۱۴۵ بزرگان لشکرش را پیش خواند   برایشان همه داستانها براند

چنین گفت هر کس که گر پهلوان   چنان رای دید او به روشن روان

که این گنجها را فرستد بدوی   تو دانی که ما کس ندیدیم روی

ولیکن چو رایت نگه داشتیم   به کام تو این کار بگذاشتیم

کنون چون نپذرفت ما را چه باک   برآریم ازو وز سپاهش هلاک

۳۱۵۰ همه جان به پیشت سپر کرده‌ایم   که روزی ز در نعمت[1] تو پرورده‌ایم

بکوشیم تا جان به تن در بُوَد   وگر کوه تا کوه لشکر بُوَد

نماییم کاری به گُرزِ گران   که بنمود رستم به مازندران

ازایشان بخندید و دستان بگفت   که با هر کسی آفرین باد جفت[2]

وزان خواسته هر کسی را بداد   به بخشش دلِ هر کسی کرد شاد

۳۱۵۵ سپیده چو بر دشت لشکر کشید   جهانجوی بهمن سپه در کشید

سپاهی چو کوه[3] وچو دریای نیل   همی آمد آواز کوس از دو میل

همه سیستان گرد لشکر گرفت   فرود آمد و گردش اندر گرفت

چو دستان بدید آنچنان روزگار   غمی گشت و دروازه کرد استوار

نه کس را به بیرون[4] برش راه داد   نه زین سر گذر پیش[5] بدخواه داد

۳۱۶۰ به دروازهٔ تنگ بر راه بلخ   نشستنگهی ساخت با روزِ تلخ



ترا خود نمانده‌ست در سر خرد   خرد کی پسندد چنین کار بد

که مرد هر شاهی چو اسفندیار   نبود و نباشد چو او شهریار

به افسون سیمرغ و نیرنگ تو   بشد کشته زآن گونه در چنگ تو

کنون چون خداوند جان آفرین   مرا داد شاهی و تخت و نگین

بدان داد تا خون آن شهریار   ستانم ازین تخمهٔ نابکار

تو پیری و فرتوت و نیرنگ‌ساز   کنون چارهٔ خویشتن را بساز

که من خون شاهی چنان تاجور   فرامش نسازم به گنج و گهر

چو این گفته بشنید شاهور شاه   همانگه بیرون شد از آن بارگاه

۱. چ، م: دشمن.   ۲. چ: که با جان هر کس خرد باد جفت.   ۳. م: چو کوهی؛ چ: سپاهش درآمد چو دریای نیل.   ۴. چ: ز بیرون در.   ۵. چ: نه زین سو گذاری به

چو از ماه یك هفته بگذاشتند ز دیوارها سر نَه برداشتند[1]]
به جاماسپ شاهِ جهانجوی گفت که امروز بیرون رویم از نهفت
یکی گرد لشکر[2] برآییم راست ببینیم تا جایِ لشکر[3] کجاست
بگفتند و پس بر گرفتند راه جداکرد ازیشان پشوتن زراه[4]
چو نزدیك دروازه اندر رسید به باره[5] جهان پهلوان را بدید ۳۱۶۵
فرود آمد و برد پیشش نماز بپرسید و گفت ای یلِ سرفراز
همی داند از راز ما کردگار که ما چند گفتیم با شهریار
مگر بشنود باز گردد ز راه نیارد بدین مرز و کشور سپاه
ولیکن نبود و نپذرفت پند بترسید ازو جانِ ما از گزند
که هرگاه گوید بدان خانه رای تو داری و جاماسپ آن رهنمای ۳۱۷۰
بدو گفت زال ای یلِ تیزهوش به من دار گوش و بپوزش مکوش
که من نیك دانم که شاهِ جهان نگیرد همی پند کار آگهان
که اوخویش کامست وبا سرکشی بـه گفتار تند و، به طبع آتشی
کنون ازتو خواهیم[6] ای نامدار که خواهش نمایی بَرِ شهریار
یکی تا[7] گذرگاه ازین ره کُند دل من ز اندیشه کوته کند ۳۱۷۵
بگوییم بدو آنچ دارم سخن به یاد آرمش روزگار کهن
پشوتن بپذیرفت و آمد به راه[8] بپرسید ازو نامبردار شاه
که از ما بدین راه سیر آمدی کجا رفته بودی که دیر آمدی
پشوتن به شاهِ جهانجوی گفت که از شاه گفتار نتوان نهفت
به دروازهٔ بلخ دستانِ سام مرا دید وآنگه بدادم پیام[9] ۳۱۸۰

۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۲. پ، چ، م: باره. ۳. پ، چ، م: جنگش.
۴. پ، چ، م: جدا گشت از ره پشوتن ز شاه. ۵. پ، چ: ز بالا. ۶. پ، چ: من خواهم؛ م: آن خواهم. ۷. پ: او. ۸. اساس: به گاه متن برابر پ، چ، م.
۹. پ، چ، م: برآمد به بام.

مرا گفت با شاهِ آزاده خوی — بگویش که دارم یکی آرزوی

که آرد شهنشه بدین ره گذر — ببینم یکی روی آن تاجور[1]

شکستن مر آن پیر را آرزوی — سزا باشد ای‌شاهِ آزاده خوی[2]؟

بدو گفت بهمن که آن پُر فریب — نباید که آرد به ما بر نهیب

۳۱۸۵ نماید یکی تنبل و جادویی — به گفتار شیرین او بگروی

پشوتن بدو گفت دیدار[3] اوی — ببین و به مکرو به گفتارِ اوی[4]

ز گفتارِ او شاه رُخ تازه کرد — بگردید و آهنگ دروازه کرد

زبالا چو دستانِ سامش بدید — ببوسید خاك آفرین گسترید

بدو گفت کای شاه گردنفراز — چنین رنجه گشتی ز راه دراز

۳۱۹۰ بفرمای تا رای وکامِ تو چیست — گذشتن به‌گیتی زنام تو کیست[5]

بدو گفت بهمن که‌ای تیره رای — همانا خرد بستد از تو خدای

ترا شد خرد تیره و پشت کوز[6] — کجا رای و کامم ندانی هنوز

مرا رای رزمست و خون ریختن — زکاخ تو شیون بر انگیختن[7]

تو کُشتی گرانمایه[8] باب مرا — بکردی سیه آفتابِ مرا

۳۱۹۵ تو نیرنگ کردی وکارِتو بود — که سیمرغ مردار[9] یارِ تو بود

من از بهر خون چنان شهریار — بر آرم زتو روز[10] سیاهت دمار

بدو گفت زال‌ای سرسرکشان — همانا که از دیوداری نشان

از آن خواهش و لابهٔ زارِما — وزان خواستن سخت زنهارِ ما

---

۱. پ، چ افزوده: سزد گر شهنشه بر او بگذرد ـ مگر تا ز باش به رخ بنگرد. ۲. پ، چ، م: نزیبد ز شاهنشه نیکخوی. ۳. پ: گفتار؛ م: فرمان؛ چ: ندارد. ۴. پ: شنو چون نخواهی مکن کار اوی؛ م: چو بشنودی آنکه مکن کار اوی؛ چ: ندارد. ۵. پ: به‌گیتی گذشته ز رای تو چیست؛ چ، م: زنام‌تو کیست. ۶. اساس: پشت کوژ؛ پ: بخت کوژ؛ متن: برابر چ، م. ۷. اساس: ز کاخ تو از خون گل انگیختن؛ متن برابر پ، چ؛ م: ز کاخ تو خون در گل آمیختن. ۸. پ، چ، م: شهنشاه. ۹. پ: بدخواه؛ چ: از آن کار. ۱۰. پ، چ، م: گران روز.

فـراوان بگفتیم و دادیم گنج[1] نه لا به شنود و نه پذرفت گنج[2]

ازین پیش گفتیم و دادیـم پند که امـروز با تو بُـوُد[3] سود مند ۳۲۰۰

کنون شهریا را تـو پوزش پذیر مکن یاد و[4] کار گذشته مگیر

پشیمان بدان کار بودم که رفت نشاید[5] دگر باره از سر گرفت

کـه ترسم ز آسیبِ چـرخ بلند دگـر باره‌کاری بُـوُد پُرگزند

ببخشای بر پیری و دردِ من برین پشت کوژ و رخ زرد من

مـرا روزگار امدستم بـه سر چه باید به گردنت خونِ دگر ۳۲۰۵

بمان تا مگـر داورِ داد و پاك[6] به کامِ تو از من برآرد هلاك[7]

چو دل خوش کند شهریارِ جهان ببخشمش چندان که دارم نهان[8]

یکابك[9] سپه را گرامی کنم همه گنج در بلخ بامی کنم

فرامرز و سام و زواره کمر ببندند پیشِ شهِ تاجور

و گر هیچ داری دگر گونه رای میان مـن و تست داور خـدای ۳۲۱۰

بر اوهردو فرزانه را دل بسوخت شهنشاه چشمِ خرد را بـدوخت

به زال‌گرانمایه[10] گفت این سخن فراوان بگفتی و گشت این کهن

دو کارست با من ترا زین سپس که‌آن را سه دیگر ندانیم و بس

یکـی آنك با تـو فرامرز و سام زواره کـه هرگـز مباداش نام[11]

ببندم شما را همه دست و پای دلم گر، به خون ریختن کرد رای ۳۲۱۵

ز خونشان زمین لاله‌زاری کنم وزان در جهان یادگاری کنم

وگـر سر بپیچم[12] ز بیدادتان کنم بـر سرِ گـور[13] آزادتان

---

۱. پ، چ، م: دیدیم رنج. ۲. اساس: رنج؛ متن برابر پ، چ، م. ۳. پ، م: نبد؛ چ: ندارد. ۴. پ، چ: یاد کار؛ م: قضای گذشته مکن یادگیر. ۵. پ، چ، م: نباید.
۶. پ: نیکرای؛ چ، م: پاکرای. ۷. پ، چ، م: رساند مرا جان به دیگر سرای. ۸. پ، چ، م: توان. ۹. پ: به کابل. ۱۰. پ، چ، م: سرفراز. ۱۱. پ: ندارد.
۱۲. اساس: و گر نه‌ببخشم؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۳. اساس: گورش؛ متن برابر پ، م؛ چ: بـه گور پدر سازم آزادتان.

به دل گر بدین[1] ناخوش آید ترا — بـه مغز اندرون آتش آید ترا
بجز رزم[2] شمشیر چیزی نماند — ببینیم تا چرخِ گـردان چه راند
۳۲۲۰ برون آی و لشکر بیاور به‌دشت — که تا آمدم روزگاری گذشت
زبهمن چـو بشنید گفتار زال — بدو گفت کای شاهِ فرخنده فال
ز یزدان و از من ترا شرم نیست — به چشم‌اندرت[3] هیچ آزرم نیست
که ما را همی کرد خواهی به‌بند — نبودیم هرگـز تـرا پُرگـزند[4]
از آن پس که پروردمت برکنار — بسی رنج دیـدم مـن از روزگار
۳۲۲۵ سزای من این بـود و پاداش این — زهـی سنگدل شاهِ با داوو دین[5]
ترا داستان بچه گرگ بـود — که پروردگارش نکرد ایچ سود
[چو دندان برآورد وشد زورمند — بدان مرد ساده دل آمد گزند][6]
همانا نبینی[7] تـو ایـن آرزوی — نه[8] جنگ‌آورم‌باتوای نیکخوی
سرخویش در زیرِ سنگ آورم — از آن به که با شاه جنگ آورم
۳۲۳۰ تو گر خواه باش[9] وگرخواه رو — نشین تا بهار آیـدُ و جُـو درو
بگفت این‌وبرگشت ودررا ببست — پراندیشه آمد بـه جایِ نشست

رزم کردنِ شاه بهمن با فرامرز زال و به هزیمت شدن بهمن

و زانجا بشد بهمنِ سرفراز — بـه لشکـرگهِ خویشتن رفت باز
پشوتن کـه او را سپهدار بـود — طلایه برون کـرد و هشیار بود
نیارست خفتن کس از بیمِ زال — ز بیمِ فرامـرزِ با بُـرز و یال[10]

۱. پ، چ، م: برگزین. ۲. پ، چ، م: جز از زخم. ۳. پ، چ، م: به دیده درت.
۴. پ، م، چ: گوسفند. ۵. پ، چ، م: با آفرین. ۶. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.
۷. پ: که ناری. ۸. پ: که. ۹. پ، چ، م: بنشین. ۱۰. پ افزوده:
کـه یك شب به ما بر شبیخون کند — همه دشت و هامون پر ازخون کند
بـدیشان نگه داشت لشکر همـه — پشوتـن شبان بـود وایشان رمه

چو یك ماه بگذشت از آن روزگار — ندید ایچ کس چارهٔ کارزار[1] ۳۲۳۵

سپه جمله پیشِ پشوتن شدند — و زان جایگه پیش بهمن شدند

که چندین چه باشیم با ترس و بیم — دل از بیم دشمن شده بر دو نیم

همانا ز بهر درنگ آمدیم؟ — نه از بهر پیکار و جنگ آمدیم؟

که دشمن نشسته در آباد شهر — و را خانه، و شاه را دشت بهر

بفرمای شاها که جنگ آوریم — جهان بر فرامرز تنگ آوریم ۳۲۴۰

که ایدر نشستن ترا[2] نیست روی — چو در پیش[3] جنگ آمدی جنگ‌جوی

ازیشان چو بشنید شاهِ دلیر — سگالش گرفتند هرگونه دیر

به بهمن چنین گفت پیروزِ طوس — که گر شاه هنگامِ بانگ خروس

فرستد مرا با سپاهی گران — دلیرانِ ایران، و ناماوران[4]

مرا[5] اهرمن پیل باسی هزار — بسندست ازیشان نبرده سوار[6] ۳۲۴۵

که در پیش من[7] تیرباران کنند — کمان را چو ابرِ بهاران کنند

چو بیرون نیارد کس از باره سر — بریم اهرمن پیل را پیش در

چو دندان به زیر در اندر فکند — چنان دان همانگاه از بن بکند

چو در کنده شد شاه جنگ آوران — کند حمله با لشکری بیکران

به شهر اندر آییم و کُشتن کُنیم — بُن[8] و بیخ دستان ز بُن برکَنیم ۳۲۵۰

همه‌کس بدین رای همداستان — ببودند و کوته شد این داستان

بخندید جاماسب و گفت ارچنین — برآید سزد مر تُرا آفرین

دگر روز برخاست آوایِ[9] کوس — بیامد سپهدار پیروز طوس

---

۱. پ: از روزگار؛ م: لیك جز از کارزار. ۲. پ، م: چنین. ۳. پ، چ، م: از بهر. ۴. پ، چ: گند آوران. ۵. پ: مرآن؛ چ: همان. ۶. پ: پسندیده ز ایران کمانورسوار؛ چ، م: گزیده از ایران دلاور سوار. ۷. پ، چ، م: تر. ۸. پ، م: بی؛ چ افزوده:

بگیریم باره بر آریم سر — همه شهر سازیم زیر و زبر.

۹. پ، چ: آواز.

گزین کرد جوشن‌وران سی[1] هزار — از ایران دلیرو کمان ور سوار
۳۲۵۵ فکندند بر پیلِ برگستوان — سپه را بیاراست شاهِ جوان[2]
به دروازهٔ بلخ رفتند تیز — تو گفتی بر آمد یکی رستخیز
ببارید بر شهر بارانِ تیر — شگفتی بماند اندران زال پیر
نه از باره سر بر توانست کرد — نه آن را کسی چاره دانست کرد
بـرفت اهرمن پیلِ برسانِ دود — در افکند دندان و نیرو نمود
۳۲۶۰ بجنبید یکبارگـی در زجای — که دیوار گفتی در آمد زپای
ز دروازه[3] گُردان گریزان شدند — چو اندر خزان برگ ریزان شدند
چو دستان چنان دید برپای جست — همانگه به یك پیرهن بر نشست[4]
ز پیریش ابرو رسیده به چشم — عصابه گرفت و ببستش به خشم[5]
دری دیگر از سیستان باز کرد — برون آمد و رفتن آغاز کرد
۳۲۶۵ همی بر لبِ کنده آهسته رفت — به گردن برآورده گُرزای شگفت
چو از دور[6] بهمن برافراخت یال — بدید و بدانست کوهست زال
به جاماسب گفتا که بیشرم مرد — که یارد به یك پیرهن رزم کرد
نگه کرد جاماسب و او را بدید — بزد دست ولب را به دندان گزید
به شاه جهان گفت کاکنون بُوَد — که کشور سراسر پُر از خون بُوَد
۳۲۷۰ که کوه گران آمد و موج تیز — دلی[7] پُر ز کین و سری پُرستیز
نبیره نریمانِ کشور گشای — که پیشش ندارد همی پیل پای[8]
چو نزدیکتر شد به پیروزِ طوس — بغرید مانندهٔ پیل و[9] کوس

۱. اساس: شش هزار؛ متن برابر پ؛ چ، م. ۲. پ؛ چ: جهان ۳. پ، چ، م: دیوار.
۴. پ افزوده: دو مقلان زرین بفرموده بود + ز بهر چنین روز بنهاده بود. ۵. در پ بیت چنین است: ز پیری ببستش از چشم چین + همی بر قفا بست کرد آفرین؛ چ، م: ندارد.
۶. اساس: آن روز؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. اساس: دلی؛ متن برابر پ، چ، م.
۸. پ، چ، م: که دارد به پیش سپه پیل پای. ۹. پ، چ: بانگ.

بدو گفت کای ریمنِ بَد گهر / ابر آب و بر گِل نمایی هنر[1]

گرت آرزو جنگ و پیکار خاست[2] / به پیش آی اگرچه نه پاداشِ ماست

چنین داد پاسخ که از جاودان / تویی زنده‌ای پیر[3] تیره روان ۳۲۷۵

من امروز نام[4] تو گونه کُنم / به دوزخ روان ترا ره کنم

به کف داشت[5] زوبین زهر آبدار / بینداخت او سوی زالِ نزار[6]

گرفت آن هنرمندش اندر هوا / چو دید آنچنان شاهِ فرمانروا

به فرزانه گفت این شگفتی نگر / که این پیر جادو نمود از[7] هنر

تو گویی زسالش دو هفته برفت / که زوبین او درهوا خون گرفت[8] ۳۲۸۰

چنین گفت دستان که اینك بگیر / هنر بین و از کین و در جا بمیر[9]

بزد بر زمین[10] باز زوبین اوی / که تاریك شد دو جهان بینِ اوی

میان دو پستان در آمد درشت / گذر کرد جوشن[11] برون شد زپشت

خم آورد بالایِ پیروز طوس / به کَنده[12] در افتاد و شد پُر فسوس

جهاندیده زال آن سَرِ سروران / به گردن برآورد گُرزِ گران ۳۲۸۵

برانگیخت و بر پیلِ بر حمله بُرد / بزد گرز و دندانش بشکست خرد[13]

ز بالا برو پیلبانان دو دست / گشادند از اندوه آن پیلِ مست[14]

بزد گرز بار دگر بر سَرش / خم آورد بالایِ کُه پیکرش

به زخمِ سه دیگر در آمد زپای / وزان جایگه زالِ جنگ آزمای[15]

---

۱. پ، چ، م: همی با در و گل نمایی هنر. ۲. پ، چ، م: پرخاش است. ۳. پ: گرگی. ۴. پ: روز؛ م: ندارد. ۵. پ: بگفت این و. ۶. پ، چ، م: سوار. ۷. م، چ: این. ۸. پ: که اندر هوا تیغ و زوبین گرفت؛ م، چ: نیزه گرفت. ۹. در پ بیت چنین است: بدو گفت دستان که ای شیر گیر + هنر بین ز بازوی مردان پیر؛ و در چ، م: چنین گفت دستان کزین مرد پیر + هنربین و ایدر سلیحش بگیر. ۱۰. پ، چ، م: سیر؛ م: ندارد. ۱۱. چ: زوبین؛ م: ندارد. ۱۲. اساس: خندق؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۳. اساس: دندان او پاره کرد؛ متن برابر پ؛ چ: بر آویخت با پیل یك حمله کرد + بزد گرز و بشکست دندانش خورد؛ م: ندارد. ۱۴. پ، چ، م افزوده: تن پیلوارش سه جا خسته شد + تو گفتی که پیل اهرمن بسته شد. ۱۵. پ، چ، م: رزم آزمای.

۳۲۹۰ بران لشکرِ شیر دل حمله کرد — بر آمد ز لشکر همی دارو بُرد
همانگه درِ شهر کردند باز — فرامرز با لشکری کینه ساز
برون آمد و در نهادند تیغ — بپیوست گردی به کردار میغ
بهم بر زدند آن سپاه گران — درنگی نبودند کند آوران[1]
گریزان ز دشمن بر آشوفتند — در آن حمله در[2] شاه بر کوفتند
۳۲۹۵ هزیمت گرفتند[3] و شاه دلیر — برو لشکر سیستان گشت چیر
فرامرز وزال از پس اندر دمان[4] — ازیشان بسی را سر آمد زمان
چنین تا زیان از پسش پنج روز — ششم چون بیفروخت گیتی فروز
بیامد فرامرز و دستانِ سام — به لشکرگه بهمن خویشکام
بر آن تخت زرین او بر نشست — به داد و به بخشش بیاراست دست
۳۳۰۰ سرا پرده و تخت زرین شاه — بدو ماند بگرفت دیگر سپاه
وز آنجا سوی سیستان گشت باز — به پیروزی و شادکامی و ناز
جهانجوی بهمن بیامد به بلخ — همه شادمانی برو گشته تلخ
سپاهش همه خسته و کوفته — برو چرخِ گردان بر آشوفته
بر آشفت از آن کارو تندی نمود — همی با بزرگان بلندی[5] نمود
۳۳۰۵ که چون پیش دشمن ندارند پای — چرا کرد باید سوی رزم رای
اگر کوه آهن بُوَد یك سوار — بود لشکری پیش[6] او پایدار
همانا فرامرز[7] آهن نبود — که با او نشاید نبرد آزمود
نه سنگ[8] سیاه آمد آن گرگِ پیر — کجا بی زیان باشد از تیغ و تیر
بزرگان به پیش سَرِ سروران[9] — گشادند یکسر به پوزش زبان
۳۳۱۰ وزان پس به دستور فرمود شاه — که از هرسوی پیشه‌ور مرد خواه[10]

---

۱. پ، ع، م: جنگ‌آوران. ۲. پ، ع، م: بر. ۳. پ، ع، م: بپذیرفت. ۴. پ، ع: دوان. ۵. ع: تُرندی. ۶. پ: نباشد بر لشکری. ۷. پ، ع، م: از آهن. ۸. پ، ع، م: سیل. ۹. پ، ع، م: شه مرزبان. ۱۰. پ، ع، م: را بخواه.

بفرمایشان ساختن ساز رزم   که من دورم از کام و آرام و بزم
مگر کین بابم[1] بجای آورم   سرِ زال در زیر پای آورم
بفرمانش فرزانه آغاز کرد   همی ساز ده رزم[2] را ساز کرد
سپاه آمد از هر سویی بیشمار   همانا فزون شد ز سیصد[3] هزار
بدیشان ببخشید سازِ نبرد   ز گنج کهن لشکر آباد کرد ۳۳۱۵
وزان پس به دستور فرزانه گفت   که این راز تا کی تو داری نهفت
سزد گر یکی بنگری در شمار   که چون بود خواهد مرا[4] روزگار
بدین آرزو گنبدِ لاجورد   رساند مرا کین دلم خیره کرد
نگه کرد فرزانه و[5] رنج دید   همانا که رنج از پیِ گنج دید
به بهمن چنین گفت کای شهریار   اگر راست گویم زمن کین مدار[6] ۳۳۲۰
یکا یک چنانست از اختر پدید   کزین کین[7] ترا رنج باید کشید
هر آن اختری کان به گردون درست   به کام[8] فرامرز کین گسترست
اگر شاه گفتار ما بنگرد[9]   دگر بر ره سیستان نگذرد
ازین بار هم بر تو آید شکن   دلیری تو از چرخ یکسر[10] فکن
بدو گفت بهمن که بارِ دگر   مرا دست باشد برآن بدگهر؟ ۳۳۲۵
چنین داد پاسخ که شاها سه بار   شکن بر تو آید درین روزگار
سوم بار باشی به جان در خطر   زدستِ فرامرز پرخاشخر
چو آسیب او از تواندر گذشت   چنان دان که گیتی به کامِ تو گشت[11]

---

۱. پ: کینهٔ خود.   ۲. پ، م سال؛ چ: همی رزم ده سال؛ پ، چ، م افزوده.
چو شد ساخته کار چیزی نماند + سپه را به کشور به درگاه خواند؛ و نیز در پ آمده:
گزیده دلیران خنجر گزار + به درگاه او آنکه بُد در شمار.   ۳. چ: ششصد هزار؛
م: پنجه هزار.   ۴. پ: همی؛ چ، م: یکی.   ۵. چ: جا، سبب در.   ۶. پ، چ، م:
اگر راست خواهی ز من غم مدار.   ۷. پ: پس؛ چ: کزین رزم رنجت بخواهد رسید؛ م: کزین
کین ترا رنج خواهد رسید.   ۸. اساس: کین؛ متن برابر پ، چ، م.   ۹. پ، چ، م: بشنود.
۱۰. چ: یکسو؛ م: یا چرخ گردان فکن.   ۱۱. پ، م، چ افزوده: به شاهی تو صد سال یکسال
کم + بمانی و آزادگردی زغم.

چو بار چهارم بیابی تو دست　　به دشمن در آید ز تیغت شکست

۳۳۳۰ همه کینها را به جای آوری　　بداندیش را زیرِ پای آوری

به کام تو باشد سراسر زمین　　شهنشاه ایران و دارای چین

زگفتار[1] فرزانه شاوِ جهان　　یکی باد بر زد ز مردم نهان

چنین داد پاسخ به دانای راز　　که کاری نهادی به پیشم دراز

ولیکن چو فرجام دستِ منست　　سَرِ زینِ زرین نشست منست

۳۳۳۵ [بکوشم به فرمانِ یزدانِ پاک　　بدان تا زدشمن برآرم هلاک[2]]

سَرِ سال نو رزم[3] را ساز کرد　　همان پیشرو رفتن آغاز کرد

رزم دوم شاه بهمن با فرامرز پسر رستم

سپهبد پشوتن که دستور بود　　از آسایش او روز و شب دور بود

روان شد سپاه از پسش فوج فوج　　چو دریا که از باد خیزد به موج

چو آگاهی ازوی به دستان رسید　　که بهمن دگر باره لشکر کشید

فرامرز پُرمایه را پیش خواند　　زهر گونه با او سخنها براند

۳۳۴۰ سپه عرض کردند هفتاد بار　　زگردان لشکر بر آمد هزار

درم داد تا لشکر آباد گشت　　زبخشش[4] دلِ هر کسی شاد گشت

همانگه سرا پرده بیرون کشید　　خود از سیستان سوی‌ها مون کشید

[زواره فرامرز و نیکی جهش[5]　　تخاره دگر سامِ نیکی دهش[6]][7]

چو زر داد، بانو گشسب دلیر　　چو زر بانوی نامبردار شیر

۳۳۴۵ کجا پهلوان را دو دختر بُدند　　که همچون برادر دلاور بُدند

همه پیشِ دستان پرستنده‌وار　　کمر ساخته بستهٔ کارزار

---

۱. اساس: زتیمار؛ متن برابر ب، ج، م.　۲. به قیاس ج افزوده شد.　۳. اساس: نوروز؛ متن برابر ب، ج، م.　۴. اساس: تخشش؛ متن برابر ب، ج، م.　۵. ج: نیکو سیر.　۶. ج: والاگهر.　۷. به قیاس ب، ج، م افزوده شد.

ببودند بر دَرسه روز و سه شب　　چهارم چو بگشاد رخشنده لب
یکی تیزرو مرد جاسوس زود　　همانگه بیامد به کردار دود
بدیشان[1] چنین گفت کاینك سپاه　　میان دو لشکر سه روزست راه
فرامرز را گفت زال بلند　　که لشکر بِبَر تا دَرِ[2] هیرمند ۳۳۵۰
همه بر لب رود سازید جای　　نباید نهادن پس و[3] پیش پای
که من بازگردم یکی سویِ شهر　　نباید که زهر آید از شهر بهر[4]
گشن لشکری سازد[5] آن بدنژاد　　بگیرد در شهر بر ما چو باد[6]
به یزدان پناه و بدوراه کن　　زنیك و بدم هرگه آگاه کن
چو پشتت بود داورِ رهنمای　　نبارد[7] ترا بُرد دشمن زجای ۳۳۵۵
بگفت این و تا شهره در[8] کشید　　فرامرز بر دشت لشکر کشید
چو بگرفت لشکر لبِ هیرمند　　شهنشاه[9] را آن نیامد پسند
که دشمن چنان پیشدستی نمود　　سپه را بدان راه بشتافت زود
پشوتن دگر روز آنجا رسید　　سپاه[10] و سرا پردهٔ زال دید
دو هفته سپاه آمدش سوی دشت　　همی این بر آن آن برین برگذشت ۳۳۶۰
برابر همه دشت خرگاه زد　　میان در، سرا پردهٔ شاه زد
ازان پس جهانجوی با رهنمای　　بیامد درون[11] شد به پرده سرای
همانگه پشوتن بَرِ شاه شد　　دل بهمن از دشمن آگاه شد
بپرسید ازوکان بدآموز مرد　　به شهرست گر[12] پیشِ دشتِ نبرد
پشوتن بدو گفت کان تیز رای[13]　　برون آمد و باز شد باز جای ۳۳۶۵
به فرزانه شاهِ جهانجوی گفت　　بدین در سزد گر نمایی شگفت

---

۱. پ، چ، م: به دستان. ۲. پ، چ، م: بکش تا لب. ۳. پ، م: همی پیش؛ چ: کس پیش.
۴. پ: ندارد. ۵. پ، م: کشد لشکری راند؛ چ: یکی. ۶. پ، چ، م: این خود مباد.
۷. پ، م: نشاید؛ چ: نه بتوان برد لشکرت رازجای. ۸. پ، چ، م: اندر کشید.
۹. پ، م: دل شاه را. ۱۰. اساس: سرا؛ متن برابر، چ، م. ۱۱. پ، چ: برون.
۱۲. پ، چ: یا؛ م: ندارد. ۱۳. اساس: کای پاکرای؛ متن برابر پ، چ؛ م: ندارد.

من اندیشه کـردم که لختی سپاه   شود سوی شهر و بگیرند[۱] راه

از انـدیشه‌ام جـادو[۲] آگاه شد   یلـه کـرد راه و سوی گاه[۳] شد

بدو گفت فرزانه کای نیکخوی[۴]   زدستان تو این باد ساری[۵] مجوی

۳۳۷۰ تو پنداشتی کوچو[۶] رنجور شد   هنر زورمند و خرد[۷] دور شد

ز پیروز طوس وزبیل اهرمن   چگونه شگفتی بماند انجمن

هنر دارد و رای او روشنست   گه رزم چون کوه در جوشنست

فرامرز را پس یکی نامه کرد   سخنهای آزار و گفتار سرد[۸]

چنین گفت کای بدرگ بدگمان   ترا بود پیروزی از آسمان

۳۳۷۵ تو از خویشتن دیدی آن رزمگاه[۹]   که بشکستی آسان از آن سان سپاه

ازین بار[۱۰] در پیش من پای دار   سپه را بیارای و بر جای دار

ولیکن چنان دان که از روزگار   اگر دست یابی به صد کارزار

نیارامم و باز جنگ آورم   جهان بر تو وزال تنگ آورم

تو گفتی مگر بهمن آواره گشت   ترا رزم و پیکار یکباره گشت

۳۳۸۰ مبادا ترا راست هرگز گمان   سرت پُر ز درد[۱۱] ودلت پرغمان

فرامرز چون نامه برخواند گفت   که با جان بهمن غمان باد جفت

[فرستاده را گفت شاهت بگوی   تو چیزی که هرگز نیابی مجوی

ببینی که فردا به آوردگاه   چگـونه بوَد جنگ زابل سپاه

ببینی که با پهلوانان جنگ   چگونه زنم گرز و کوپال و چنگ

۳۳۸۵ دریغ از من و تو بدی روز جنگ   بدیدی هنرهای گُردانِ جنگ][۱۲]

---

۱. اساس: بکردند؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. پ: زال؛ م: دل زال از اندیشه. ۳. پ: شاه، چ: هنر زورمند و خرد شاه شد؛ م: فرستاد لشکر. ۴. پ، چ، م: نامجوی. ۵. چ: بار شادی؛ پ. پارسایی؛ م: پادشاهی. ۶. چ: میندار کان پیر؛ م: ندارد. ۷. چ: یله کرد از لشکرو؛ م: ندارد. ۸. پ، چ، م: سخنهای بد بر سر خامه کرد. ۹. پ، چ، م: دستگاه. ۱۰. پ، م: بجین رزم. ۱۱. پ، چ: گرد. ۱۲. به قیاس پ افزوده شد.

دگر روز برخاست آوای کوس[1] ... همی کرد اجل بر روانها فسوس[2]
بر آمد خروشیدن کَرّنای ... سپاه اندر آمد یکایك زجای[3]
همانگه دو رُویه سپه ساختند[4] ... سنانها به گردون[5] برافراختند
ز سوی فرامرز نیکی دهش[6] ... سپه ساخت آن نیکدل بررهش[7]
زواره بیامد سوی دست راست ... بدان سان سپاهی گُزیده که خواست ۳۳۹۰
سوی میسره مر زبان برگرفت ... فرامرز قلب و میان بر گرفت
چهل پیل باده هزاران غلام ... به قلب اندرون آن[8] پیل نیکنام
وزین سو سپهبد پشوتن سپاه ... بیاراست راست و چپ قلب‌گاه[9]
بهان روز دیلم سوی میمنه ... سپاهش همه یکدل[10] و یك تنه
[پیاده همه برکشیدند صف ... سپرپیش وشمشیروزوبین به کف][11] ۳۳۹۵
سوی میسره با سپاه[12] اردشیر ... همی رفت با تیغ و زوبین و تیر
جهانجوی بهمن سوی قلب گاه ... چو رهام گودرز پیش سپاه
کجابخت نصرش تو خوانی همی ... جز ابن‌هیچ نامش ندانی همی
که همواره زورنجه بودی جهود ... ز بیت‌المقدّس بر آورد دود
جهانجوی با کاویانی درفش ... عَلَمها[13] همه سرخ و زرد وبنفش ۳۴۰۰
به قلب اندرون نعره برداشتند ... خروش از بُر چرخ بگذاشتند
زبس داروگیر اندران دشت کین ... بلرزید از آواز ایشان[14] زمین
جهانی زخاك سیه تیره گشت ... وزآهن دو دیده همی خیره گشت
زبانگ ستوران[15] و از کَرّنای ... تو گفتی که چرخ اندر آمد زپای

---

۱. پ، چ، م: نای. ۲. پ، چ، م: سپاه اندر آمد سراسر ز جای. ۳. پ، چ، م: ندارد.
٤. چ: دو رویه سپه را بیاراستند. ۵. اساس: گردن؛ متن برابر، م؛ چ: برافراشتند.
٦. پ، م: جهش؛ چ: ز یکسو فرامرز برتر منش. ۷. پ، م: بر منش؛ چ: آن اختر پرمنش.
۸. پ، چ: با پل؛ م: ندارد. ۹. اساس: بیاورد آراست در قلبگاه؛ متن برابر پ، چ، م.
۱۰. اساس: دیلم؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شده. ۱۲. اساس: پاسبان؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۳. پ، چ، م: سپاهی. ١٤. اساس: اسبان؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۵. پ: سواران؛ چ، م: ندارد.

۳۴۰۵ ز باران زوبین و بارانِ تیر — بنالید مریخ و کیوان و تیر

به گردون یکی گَـرد پیوسته شد — بسا گُرد کز هر دو[1] سوخته شد

زخون دلیران و از خاکِ نعل — هوا شد بنفش[2] وزمین گشت لعل

وزان پس جدا گشت هر دو سپاه — پشوتن بیامد به نزدیک شاه

بـدو گفت کای شاه با فـرّو داد — به فرمان زبانت بباید گشاد

۳۴۱۰ یکی تا بپوشم سلیح نبرد — که مغزو دلم آرزو رزم کرد

[همانا بر آمد بسی روزگار — که از من نیامد هنر یادگار][3]

بدو گفت پیروز بادا تنت — به خاک سیه اندرون دشمنت

پشوتن[4] بپوشید سازِ نبـرد — زلشکر سوی رزم آهنگ کرد

چو رستم کجا پورزرداد بود[5] — سپاه فرامرز ازو شاد بود

۳۴۱۵ چنان دیدخندان برانگیخت اسب — بیامد دمان همچو آذرگشسب

کمان را به زه کرد و تیرِ خدنگ — بپیوست و بگشاد جنگی نهنگ[6]

پشوتن چودید از سرزین بگشت — سپر پیشِ تن داشت تا بازگشت[7]

[نه بد کارگر تیر بـر جنگجوی — پس انگه پشوتن درآمدبدوی][8]

ازان پس بغرید چون[9] ببرِ زوش — بر آورد گرز کیانی[10] به دوش

۳۴۲۰ در آمد یکی گرز[11] زد بر سرش — به خاک اندر آمـد سرو مغفرش

چورستم زاسب[12] اندر آمد به‌زیر — خم آورد بالایِ شیر دلیر

از ایران سپه نعره برداشتند — خروش از بَرِ چرخ بگذاشتند

چو سامِ فرامرز چونان بدید — پدر را یکی آفرین گسترید

---

۱. اساس: رو؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. اساس، چ: گشت خشک؛ متن برابر پ؛ م: ندارد.
۳. بـه قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۴. پ، چ: همانگه. ۵. پ: جوانی؛ چ: چو رستم کجا پور شداد بود؛ م: چورستم برآوردهٔ زال بود + که بازور و با برز و با یال بود.
۶. پ، چ: بر مرد جنگ. ۷. پ، چ، م: درگذشت. ۸. به قیاس پ افزوده شد.
۹. پ، چ، م: پیل. ۱۰. پ، م: گران. ۱۱. پ، م: برآورده یک زخم، چ: زد آنگاه گرز گران.
۱۲. پ: جوانرا.

که دستور باشد سرافراز شاه ‌‌ ‌ یکی تا شوم نزد این کینه خواه

[تن پهلوانش به خاک آورم ‌ ‌ سرش را به دام هلاک آورم][1] ۳۴۲۵

فرامرز گفت ای گرامی پسر ‌ ‌ همانا که سیری تو از جان مگر

ندانی کـه آن نامبردار کیست ‌ ‌ همان هم نبردش سزاوار کیست

پشوتن سپهدارِ ایـران سپاه ‌ ‌ که اویست ایرانیان را[2] پناه

چنو[3] نامداری به هنگام کین ‌ ‌ همانا که ننشست بر پشتِ زین

فرامرز چون این ستایش نمود ‌ ‌ پسر پیش او در نیایش فـزود[4] ۳۴۳۰

چنین گفت کای باب[5] روشن روان ‌ ‌ به جان تو و دخمهٔ پهلوان

که فرمان دهی تا روم پیش اوی ‌ ‌ بر آرم روانِ بداندیشِ اوی

فرامرز چون گفتِ او را[6] شنید ‌ ‌ بجز خامشی هیچ چاره ندید

غمی گشت از آن و دلش گشت ریش ‌ ‌ بدو داد پس جامه واسب خویش

نشست از برخنگ سام سوار ‌ ‌ حمایل یکی تیغ زهر آبدار ۳۴۳۵

چو حلقه یکی شست بازی[7] کمند ‌ ‌ به فتراک بر سخت گردش به بند

بدو کرد آهنگ چون اژدها ‌ ‌ و یا شیر کز بند گردد رها

چو بهمن بدیدش به فرزانه گفت ‌ ‌ که آن کیست[8] کامد برون از نهفت

بدین چابکی من ندیدم سوار ‌ ‌ چو شیریست آشفته در کارزار

چنین داد پاسخ که آن پرهنر ‌ ‌ فرامرز را هست مهتر پسر ۳۴۴۰

سوار زمانه‌ست سامِ دلیر ‌ ‌ کـه از بیم او بفکند چنگ شیر

چو نزدیک شد با پشوتن سوار ‌ ‌ پشوتن بدو گفت کای نامدار

بگو تا تو از تخمهٔ کیستی ‌ ‌ دمان و دنان[9] از پی چیستی

---

۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۲. پ، چ، م: کـزویست ایران سپه. ۳. پ، چنان؛ چ: چو او. ۴. اساس: در فزایش نمود متن برابر پ، چ، م. ۵. پ، م: شاه.
۶. پ، چ، م: نام دخمه. ۷. پ: بازی؛ چ: باز؛ م: تازی. ۸. اساس: کدامست؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. پ: بدین‌سان دمان؛ م: بدین‌سان کس.

چنین داد پاسخ که از پُشتِ سام
ز پشت فرامرز[1] و سامم به نام

۳۴۴۵ ز پشت فرامرزِ[2] کین گسترم
وزین نام بر چرخ ساید سرم

من آنم که دریا به جوش آورم
به هنگام کین چون خروش آورم

گُلستان[3] من گرد میدان بود
شرابم همه خونِ گُردان[4] بُوَد

تو برگوی تا از که داری نژاد
کـه نام و نژادت بـه گیتی مباد

چنین داد پاسخ که‌ای تیره کام[5]
پشوتن مرامام[6] کردست نام

۳۴۵۰ زپشت بزرگان و شاهان نو
نبیره جهاندار طهماسب زو

تن[7] آسانتر از پرنیانی پرند
به نیزه پَذَرّم کیانی کمند

چو من پیش گُردان[8] خروش آورم
ز خون خاك تیره به جوش آورم

به زوبین زدن چون پشوتن سوار
همانا نبود اندرآن روزگار

چو گفتارها گشت زیشان درشت[9]
زد انگشت وبرکَند پولاد مشت[10]

۳۴۵۵ برانگیخت[11] اسب وهم‌ازباد سخت
بینداخت زوبین چولرزان درخت

چـو آمد بـه نزدیك سام دلیر
بجست از سَرِ زین وآمد به زیر

زداندر زمین خشت زهـرآبدار[12]
بلرزید چـون بید بـر جویبار

[چو ازز‌خم زوبین آن یل بجست
دگرباره‌چون مرغ برزین نشست][13]

پشوتن بدو در شگفتی بماند
هنرهاش در تن تو گفتی نماند

۳۴۶۰ چو سام دلیر آن[14] هنر زو بدید
بزد دست وگُرز گران برکشید

---

۱. اساس: نریمان؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. پ، چ: من از تخمهٔ زال. ۳. پ، چ، م: گلشان. ۴. پ: زخون دلیران. ۵. پ: نیکنام. ۶. پ: باب. ۷. اساس: چو؛ متن برابر پ، چ؛ م: ندارد. ۸. پ، چ، م: میدان؛ پ افزوده:

هـوسهای مـن جنگ شیران بـود
غـذا ام ز خـون دلیـران بـود
بـه زوبیـن بـدرم چـرم شیـر
هـژبـر دمان را بـر آرم بـه زیر.

۹. پ: از این سان دراز. ۱۰. پ: برکیل پولاد سار؛ چ: برکیل پولادهشت؛ م: حشت. ۱۱. اساس: بر آهخت؛ متن برابر پ، چ؛ م: ندارد. ۱۲. چ، م: پولادوار. ۱۳. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۴. چ، م: نریمان.

عنانش سبک شد چو بنمود ران / به گردن برآورد گُرزِ گران
بدو تاخت همچون دونده[1] پلنگ / سپر بر سر آورد جنگی نهنگ
بزد گرز و چون آتش اندر گذشت / که پشت پشوتن خمیده نگشت
دگر باره زی هم نهادند روی / دو شیرِ دلاور دو پرخاشجوی
پشوتن در آمد به دل در ستیز / بزد بر سرِ سامِ یل تیغِ[2] تیز ۳۴۶۵
سپر بر سر آورد و نبرید تیغ / در آمد بدو سام چون تیره میغ[3]
برافراخت تیغ و برافراشت یال[4] / از آن هول ترسیده شد بدسگال
یکایک بزد بر سر و گردنش / به زیرِ سپر شد نهانی تنش[5]
چو تیغش بیامد به یال ستور[6] / به خاک اندر افتاد در حال بور[7]
پشوتن بیفتاد و دامن زره / بزد بر کمرگاه و برزد گره ۳۴۷۰
پیاده همی رزم را ساز کرد / چو سرگشته شد کشتن آغاز کرد[8]
فراوان سوارانِ ایران سپاه / یکی حمله کردند تا رزمگاه
مر او را بدان خیرگی یافتند / ببردندش و تیز بشتافتند
غمی شد دل بهمن بدسگال / به فرزانه گفت این بد آمد به فال
که کشته شود بارگی در نبرد / پیاده همی جنگ[9] بایست کرد ۳۴۷۵
پشوتن بدو گفت کای شهریار / ندیدم بدین کاردانی[10] سوار
چو برق درفشان سویِ من شتافت / مرا تیره شد روز و او را نیافت[11]

---

۱. پ، چ، م: جهنده. ۲. اساس: یك؛ متن برابر پ، چ؛ م:
پشوتن بیامد به دل پر ستیغ + درآمد بدو سام چون تیره منع.
۳. پ افزوده: نشد تیغ بر وی همی کارگر + در آمد ابر سام پرخاشخر.
یکی تیغ زهر آبگون برکشید + همی خواست از تن سرش را برید.
۴. پ، چ، م: برآورد بال و فرو برد یال. ۵. پ افزوده:
چو سام اندر آمد به یکبارگی + بزد تیغ بر گردن بارگی. ۶. پ، چ، م: سیاه.
۷. پ، چ، م: تبه‌گشت ازان زخم حال سپاه. ۸. اساس: کشتن برآغاز کرد؛ متن برابر پ؛ م: رفتن آغاز کرد؛ چ: چو شد اسب برگشتن آغاز کرد. ۹. پ، چ، م: رزم. ۱۰. پ، چ، م: کامکاری.
۱۱. پ، م: مرا پیش خود چون که و باد یافت.

هنوز اندر آوردگه بود سام   که شد پیش او نامور شاه شام

شه تازیان نصرِ حارث که شیر   گذشتن نیارست پیشش دلیر

۳۴۸۰ یکی نیزه در دست چون اژدها[1]   و یا شیر کز بند گردد رها[2]

جهنده یکی اسب چون باد تیز   که هرگز ندانست راه گریز

چو نزدیك شد نیزه را راست کرد   روان از تن او برون خواست کرد

چو سام از وی آن کامکاری بدید   یکی تیغ تیز[3] از میان برکشید

بزد نیزه را کرد همچون قلم   در آمد به کردارِ[4] شیر دژم

۳۴۸۵ یکایك[5] بزد تیغ بار دگر   بینداخت زو کتف و دست و سپر

شه تازیان اندر آمد به خاك   سپاهش همه جامه کردند چاك

چو بهمن چنان دید بی‌توش گشت   زاسب[6] اندر افتاد و بیهوش گشت

بر آمد ز لشکر سراسر خروش   دل هر کس ازدرد اوشد[7] به‌جوش

ز دیده همی خون دل راندند   همه خاك بر سر برافشاندند

۳۴۹۰ چنان بود زآشوبِ سام سوار   بدان رزمگاه اندرون نامدار[8]

مبارز همی خواست کس را ندید   همان گُرز هشتاد من برکشید

بزد خویشتن را بر ایران سپاه   ز زخمش بسی نامور شد تباه

وزان‌پس به‌لشکرگهش بازگشت[9]   و زوهر دو لشکر پر آواز گشت

جهانجوی بهمن در آن‌سوگ‌ودرد   دورخ زرد و لبها شده لاجورد

۱. چ: پیچان چو مار.   ۲. پ، م: چواز بند پیلی که گردد رها؛ چ: چو پیلی که رزم در کارزار:
۳. پ، م: هندوی تیغ را؛ چ: بزد دست و تیغ یلی برکشید.   ۴. چ: به مانند.   ۵. پ، چ، م: بتندی.   ۶. پ: به خاك.   ۷. پ، م: خسرو؛ چ: داغ خسرو.   ۸. پ:

چو پیروز شد سام گرد دلیر   به آورد گه بر بـه‌کردار: شیر

چ: چنان بود ازآن‌گونه سام دلیر   در آوردگه اندرون بود چیر؛ م:

چنان بود زان پس که سام دلیر   در آورد گه بود هنگام دیر.

۹. پ، چ، م: وزانجا به پیش پدر بازگشت.

بر آورد پس سر سوی آسمان — چنین گفت کای کردگار زمان[1] ۳۴۹۵

چه تخمست این تخم بدگوهران — که هستند بَتَر[2] زبکدیگران

همه زورمند و همه تیره[3] دیو — رمیده دل از نام کیهان خدیو

بزدکوس بَرگشتن و گشت باز[4] — دل اندر غم و تن به‌گُرم و گُداز[5]

زسوگش سه روزه بپرداختند — همه زاری و گریه‌ها ساختند

چهارم چو برگشت تابنده هور — سبه[6] بر دمید از میان بلور ۳۵۰۰

به فرزانه بر، شاه بگشاد راز[7] — که پیش آمد آن[8] روزگار دراز

من امشب یکی نامه خواهم نبشت — بیارایم آن را چو خرم بهشت

هم از خواسته دارمش برنوید[9] — که‌خواهد بسی هر که دارد[10] امید

[به نزدیك گردان آن دیوزاد — فرامرز راگو فزونی مباد][11]

مرا گر درآیند گُردان به دام — چنان دان که یکسر برآمدت[12] کام ۳۵۰۵

اگر رای ما گردد از[13] این درست — شود دشمنِ ما بیکباره سُست

بدو گفت فرزانه‌ای[14] نیکبخت — چنان‌دان که‌روزیست‌فرداش‌سخت

---

۱. پ، ج، م: جهان. ۲. پ، م: بدتر؛ ج: برتر. ۳. پ، ج، م: تره؛ ج افزوده:

به فضلت ایا داور کردگار — که فیروزیم بخش ازین کارزار

تویی قادر و قدرت ذوالجلال — زبون کن به دستم فرامرز زال.

٤. پ، م: بزد طبل و برگشت ازآن‌رزمساز — ج: دعا کرد و زد طبل و برگشت باز.

۵. پ: دلی پر ز درد و تنی پر گداز — ج: دل اندُر غم و تن به رنج وگداز

۶. پ: شبه. ۷. پ، ج، م: به فرزانه بگشاد پس شاه راز. ۸. پ، ج، م: آمدم

۹. پ، ج، م: پر از خواسته پر خرام و نوید.

۱۰. پ: که دارد به من هرکه خواند — ج: که یابد به من هر که دارد امید.

۱۱. به قیاس پ، ج، م افزوده شد. ۱۲. پ، ج، م: رسیدم. ۱۳. اساس: را؛ متن برابر پ، ج، م.

از این بر شده پرگزند آسمان بود بیم کورا سر آید زمان

نامه نوشتن شاه بهمن پیش گُردان فرامرز پسر رستم

یکی نامه کرد آنگهی شهریار به‌گُردان بُر از رنگ بوی ونگار

۳۵۱۰ سرِنامه از شاهِ گیتی نمای[1] به نزدیك گردان کشور گشای[2]

همان باشد اکنون شما را درست که دل را زکینه بخواهیم شست[3]

درستست نزدِ شما گوهرم که من شاه و شهزادهٔ کشورم[4]

مگر زال را زیر بند آوریم فرامرز را در کمند آوریم

شما را نخواهم که باشد زیان بمانید[5] در دستِ ایرانیان

۳۵۱۵ چو من بر شما مهربانم درست[6] بیایست آزرم ما نیز جُست[7]

فرستادم اینك یکی پای رنج شما هر یکی را دوگوهر زگنج[8]

به دست فرستاده زین بیشتر نشاید فرستاد چیزی دگر

[چو پیشم رسید از همه رنجتان کنم شاد و بخشم بسی گنجتان][9]

شما هر کسی[10] را جهانی دهم بجای آورم گر زمانی دهم

۳۵۲۰ [هم‌امشب به‌راهست‌ماراد وگوش خردمند باشید و بسیار هوش][11]

چوگفتار نامه به پایان رسید فرستاده‌ای تیز رو برگُزید

گهرها بدو داد و آن نامه نیز مراو را ببخشید بسیار چیز

گهر هر یکی بود چون خایه‌ای به هنگام سختی به سرمایه‌ای[12]

---

۱. پ: گشای؛ چ: خدای. ۲. پ، چ، م: کابل خدای. ۳. پ، چ، م: که ما دل ز کینه نخواهیم شست. ۴. پ، چ، م: ندارد. ۵. پ، چ، م: گرفتار. ۶. پ: نخست.
۷. چ: نباید شما را به من کینه جست؛ پ: همی کینه جست. ۸. پ افزوده:

بدو گفت فرزانه را رهنمای چو نیکی نمایم تو نیکی نمای

۹. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۰. پ، چ، م: یکی. ۱۱. به قیاس پ، چ، م افزوده‌شد.
۱۲. پ، چ: چو سرمایه‌ای؛ م: گرانمایه‌ای.

که یاقوت خوانی مر او را به نام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو آتش درخشان شبِ تیره‌فام[۱]

یکی جامه زربفت دیبای چین ‌‌ نهاد از برش بهمنِ پیش بین ۳۵۲۵

فرستاده را گفت کای هوشیار ‌‌ مرین را به فرشاور امشب[۲] سپار

سَرِ نامداران و گَردنکشان ‌‌ ز دیدار او پیشم آور[۳] نشان

فرستاده آمد شب تیره رنگ ‌‌ به نزدیکِ فرشاور تیز چنگ[۴]

نهاد آن گهرها و جامه برش ‌‌ پس آنگاه نامه نهاد از برش[۵]

چو فرشاور آن گوهر و جامه دید ‌‌ سخنهای شیرین در آن نامه دید ۳۵۳۰

فرستاده را پیش خود بر نشاند ‌‌ دلیران خود را یکایک بخواند

زگردان ده و دو به فرمانِ اوی ‌‌ همه بسته جان را[۶] به پیمانِ اوی

برایشان مرآن نامهٔ شه بخواند ‌‌ ز بهمن بسی[۷] داستانها براند

یکایک بگفتند[۸] گر شهریار ‌‌ بـدادست ما را بـه جان زینهار

سپردن سِزَد پیش او راهِ ما ‌‌ همه راست گوید همی شاهِ ما ۳۵۳۵

از ایشان چـو فرشاورِ تیز هوش ‌‌ شنید این سخن تیز بنهاد[۹] گوش

مر آن هر یکـی را دو دانه گهر ‌‌ ببخشید و شد کارِ ایشان[۱۰] به سر

مـرا داستانی نکـویست یاد ‌‌ بسا سر که گوهر بدادش به باد

گزندست اگرچندت اندر خورست ‌‌ فـریبنده دشمن ترا گـوهرست

بدین سر ز بیمش[۱۱] دلت به دو نیم ‌‌ بدان سر همه دوزخ و ترس و بیم ۳۵۴۰

اگـر تنگدستی نباشد زبُن ‌‌ تـو آهنگ بیشی و پیشی[۱۲] مکن

---

۱. پ: به هنگام شام. ۲. پ: یل؛ ع: فرشاد ور بر؛ م: به فرشادور این نامه را. ۳. اساس: بینم او را نشان؛ متن برابر پ، ع، م. ۴. ع: بیدرنگ؛ پ: ندارد. ۵. پ: نهاد انگهی بارنامه سرش. ۶. ع، م: دلها؛ پ: لبها. ۷. پ: یکی. ۸. اساس: کنارنگ گفتا که؛ متن برابر پ، ع، م. ۹. پ، م: تیر می کرد؛ ع: تیزتر کرد. ۱۰. پ، ع، م: بهمن. ۱۱. پ: دشمن. ۱۲. پ: بیشی و کژی؛ ع، م: بیشی و کمی؛ پ، ع، م افزوده:

نیازت نخواهـم کـه باشد نه آز ‌‌ کـزین هـر دوان رنج باشد دراز.

که هر دو به گیتی سر آید همی / جهان از پسش[1] دیگر آید همی

دگر گویم از دو یکی برگزین / ره آز مسپر تـوای پیش‌بین

میانه تو را خوشتر وخوی خوش / منش سوی آزو بلندی مکش

۳۵۴۵ چنان دان کـه آز تو آتش بود / همیشه درم جـوی نا خوش بود

به درویشی اندرگـذر روزگـار / بمان شادمانه بـه روزِ شمار

پیمبر نگـویی بدان درجه دیـد / کـه درویشی و تنگدستی گزید

چو پیوسته شد خیره گفتارشان / شد آگاه فـرشاور از کارشان

پاسخ نوشتنِ فرشاور پیشِ شاه بهمنِ اسفندیار

به بهمن یکی پاسخ نامه کرد / کـه ای شاه با فَرّ وبادار[2] و بـرد

۳۵۵۰ تو شاهی و ما بندگانِ توشاه / نداریم جـز رای و راهت نگاه[3]

تو فردا که گُردان کشیدند صف / همه نیزه و تیغ وزوبین[4] به‌کف

فرامرز را پیش خـوان هم نبرد / چوآن پیلتن زی تو آهنگ کرد

در آییم یکبارگـی در پسش / یکی زخم پیش آورد هر کسش

[بر آریم بـر روی او رستخیز / نباشد ورا زیـن میانه گـریز][5]

۳۵۵۵ اگر باد تندست و کـوهِ روان[6] / ز پای اندر آید بـه زخمِ گُـوان[7]

دل شاه از اندیشه کـوته کنیم / روان را سوی آشتی[8] ره کنیم

چو نامه سوی شاه ایـران رسید / ز شادی تو گفتی دلش بـر پرید

چنین گفت پس[9] با پشوتن به راز / که هم در شبِ تیره لشکر بساز

کـسی مر فـرامرز را آگهـی / فـرستاد ازیـن رایِ[10] شاهنشهی

---

۱. پ: از پس؛ ج، م: زین سپس. ۲. اساس، پ: با داد و برد؛ متن برابر: ج، م. ۳. ج: توهیج راه؛ پ، م: رای و رایت نگاه. ۴. پ، ج، م: به پیش سپاه آی و نیزه به کف. ۵. به قیاس پ، م افزوده شده است. ۶. پ، ج، م: گران. ۷. ج، م: سران؛ پ: سنان. ۸. پ، ج، م: روشنی. ۹. پ، ج، م: شه. ۱۰. پ، ج، م: راز.

که لشکر بیاراست شاهِ کیان — فرامرز را راز چون شد عیان[1] ۳۵۶۰
بفرمود تا در شبِ تیره،[2] باز — سپه راست گشتند و کردند ساز
شب تیره چون چهرهٔ دیو[3] رنگ — دو لشکر شده دربی[4] ساز جنگ
دلِ بَددل از بیم گریان[5] شده — ز یکدیگر از دور بریان شده[6]
که گویی چه بود ست کامشب سپاه — نیارامد و نیست در بزمگاه
همانا که دشمن شبیخون کند — شبِ تیره این دشت پُرخون کند ۳۵۶۵
تو گفتی بر آمد یکی[7] رستخیز — یکی در برابر[8] یکی در گُریز
چو بر زهر شب دهر تریاك زد[9] — سپیده سیه پیرهن چاك زد
دو لشکر به کردارِ دو[10] کوهِ قاف — برآن دشتِ کین برکشیده مصاف
سپاه فرامرز با[11] پنج صف — همه نیزه و تیغ و زوبین به کف
و زین سو صفی ده نمود ازشمار — همانا بسر آمد صفی سی هزار[12] ۳۵۷۰
سپاه ایستادند بر جای بر — دو دیده نهادند[13] بر یکدگر
چوخورشید برزد سراز تیغ کوه — سپاه ایستاده گروها گروه
گرانمایه زالِ زَر اندر رسید — چو[14] ازسیستان سوی، لشکر کشید
فرامرز را گفت کای جانِ باب — چرا رزم را ساز کردی شتاب[15]
که امروزنه روزِ رزمست وجنگ — که خوابی بدیدم دلم گشت تنگ ۳۵۷۵
[زخواب اندرون بی روان آمدم — بدین سان که دیدی نوان آمدم][16]

---

۱. پ، چ، م: ندارد. ۲. پ، چ، م: دیر. ۳. اساس: تیره؛ متن برابر پ، چ، م.
۴. اساس: حمله در؛ متن برابر پ، چ، م. ۵. پ، چ، م: ترسان. ۶. پ: ز یکدیگران پس هراسان شده؛ چ: جمله حیران شده. م: زریراز رخانشان پس ارزان شده.
۷. پ، چ: همی. ۸. پ، چ: طلیح. ۹. اساس: چو بر چرخ بر زهر تریاك زد؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. پ: چون؛ چ: به مانند؛ م: همانند. ۱۱. پ، چ، م: یل. ۱۲. پ، چ، م: وزین روی صف ده نمود از شمار

برآمد همی هر صفی ده هزار

۱۳. پ، چ، م: کشیدند. ۱۴. پ، چ، م: خود. ۱۵. اساس: چراآرزو رزم کردی شتاب؛ متن برابر چ؛ پ، م: چرا رزم کردی بزودی شتاب. ۱۶. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.

چنان دیدم ای پورِ فرخ به خواب — که از لشکرت آتشی تیزتاب

ترا سخت بگرفت ودر تو فروخت — از اندامِ پاكِ تو لختی بسوخت

من از هولِ آن آتش تیز تاب[1] — بدین‌سان برت آمدم پُرشتاب[2]

۳۵۸۰ نخواهم که امروز جنگ آوری — زبهر دلِ من درنگ آوری

مگر درگذاریم وارونه فال — به آتش بسوزد تنِ بدسگال

فرامرز گفت‌ای گرانمایه[3] باب — سر از بخش گردون گردان متاب

به جانِ تو و دخمهٔ پهلوان — که‌امشب‌من‌این‌خواب‌دیدم‌چنان[4]

ولیکن چو دشمن سپه کرد تیز — تو برگردی از پیش باشد گُریز

۳۵۸۵ و دیگر که خوابی از آن هول تر — بدان بهتر امید باشد مگر

دل زال خوش کرد وگُرزِ گران — برآورد چون پُتكِ آهنگران

یکایك همی‌گشت[5] در پیش صف — چو شیرِ[6] ژیان برلب آورده کف

سپه را همه نیکویها نمود — همی هر کسی را ستایش فزود

چنین تا بـه پایان[7] لشکـر رسید — یلان را بر آن جای بر، بوده دید

۳۵۹۰ یکایك برافکنده برگستوان — چو برچرخ مریخ و کیوان‌روان[8]

بدیشان چنین گفت کای مهتران — چرا ایستادید بر یك کران[9]

چنین گفت فرشاورِ تیز هوش — که دارد سپهبد به‌گفتار گوش

بدینجا که مایم زُهام شیر[10] — همی حمله آورد هر دم[11] دلیر

که امروز جنگ آورد بیگمان — من او را پذیره شوم در زمان

---

۱. اساس: تیز تاز؛ متن برابر پ، چ، م

۲. اساس: پریشان ز خانه شدم دیر یاز؛ متن برابر پ، چ، م: بدین‌سان ز خانه شدم پر شتاب.

۳. پ، ه: سرافراز.

۴. اساس، م: روان؛ متن برابر پ، چ.

۵. پ، چ، م: همی گشت‌آهسته.

۶. پ، چ، م: پیل.

۷. پ، چ، م: میان دو لشکر.

۸. در پ چنین آمده:

یلان را به یك جای انبوه دید — از آهن تو گفتی یکی کوه دید.

۹. پ، چ، م: چرا برگزینید تنها کران.

۱۰. م: گرد.

۱۱. پ: هرگه؛ چ: یکی حمله آورد شیر دلیر؛ م: یکی حمله‌آرد همی دستبرد.

نمانم که آید به ما بَرگُزَند   که از خون زمین آسیابی کُنند[1] ۳۵۹۵

سپهبد برو آفرین کرد و گفت   که با جانِ هر یك خِرَد[2] بادجفت

وز آن جایگـه شد سوی قلبگاه   رمیده[3] روان ایستاده سپاه

[جهانجوی بهمن به فرزانه گفت   بهمیدانسواری فرست از نهفت][4]

که خواهد فرامرز را در[5] نبرد   بر آرد ز جانِ بـداندیش گَـرد

چنین داد پاسخ کـه فرمان شاه[6]   نبینم کـه دارد کس این دستگاه ۳۶۰۰

مگر بُختِ نصرست بیداربوم[7]   دگـر نامـور شاه سقلاب روم

چو زُهام بشنید گفتارِ شاه   بـرون رفت تیز از میانِ سپاه

بغرید چـون شیر گاو شکار   که برگُـور[8] برگـردد اوکامکار

منم گفت زُهـام گودرز نیو   بـرادر بُـدم[9] نامبردار گیو

زمینی چو بیتالمقدس مراست   همان سیهزار ازدلیران مراست ۳۶۰۵

نخواهم کسی را که پیش آیدم   وگرچه[10] همهخونِ خویش آیدم

فرامرز را خـواهم انـدر نبرد   برآرم زجانش من امـروز گَرد

سپهبد چـو بشنید گفـتارِ اوی   بـه آوردگـه تیز بنهاد روی

چنان دید زال ازپس وی بجست   عنانش بدان راه بِستَد زدست

بدو گفت رفتن ترا نیست روی[11]   بمان تا شود دیگری پیش اوی[12] ۳۶۱۰

فرامرز گفت این بُوَد سخت عار   بمانَد زمن در جهان[13] یادگار

---

۱. پ: نباید که ایدر زیانی کند   ز خون بر زمین پر نشانی کند

م: نباید که در ره زیانی کند   که از خون زمین را نشانی کند؛

چ: که باشد مر او را به زیر آورم   سرش را به نزدت دلیر آورم.

۲. پ: هنر. ۳. پ، م: چو سیل؛ چ: چو پیل دمان. ۴. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.

۵. پ، چ، م: هم نبرد. ۶. پ، چ، م: اندر سپاه. ۷. پ، چ، م: بیداد و شوم.

۸. پ: گور نر؛ چ: گور خر. ۹. پ، چ، م: مرا. ۱۰. پ، چ: خود؛ ندارد.

۱۱. پ، چ، م: روی نیست. ۱۲. پ، چ، م: تو بایست. ۱۳. چ، م: بماند شگفتی ز من.

چو زُهام گودرز داند مرا — پس آنگه به ناورد[1] خواند مرا

گر از پیش رزمش[2] گریزان شوم — از آن به که بر[3] خاک ریزان شوم

بخوبی[4] عنان بسْتد از دست زال — وزو دور شد زالِ بسیار سال

۳۶۱۵ فرامرز چون پیشِ زُهام شد — تو گفتی به دو پای در دام شد

به زُهام گفت ای سرافراز[5] مرد — نگر[6] تا به جای تو بهمن چه کرد

ز کردار رستم یکی یاد کن — دلِ خویش را ره سویِ داد کن

که[7] گودرز را بستد از دستِ دیو — به زور و به فرمان کیهان خدیو

همان بیژنِ گیو کز چاه تنگ — برآوردش اندر شبِ تیره رنگ

۳۶۲۰ تو گویی که گودرز هستم پدر — برادر مرا گیو پرخاشخر

کنون هست پاداش رنجش چنین — مباد ایچ بر ناسزا[8] آفرین

نخستین که در جنگ بشتافتی — به دفتر درون نام من یافتی

بدو گفت زُهام کوتاه کن — به زنهار نامه سوی شاه کن

وگر نه من و تو به‌ناوردگاه[9] — بگردیم با یکدگر بی سپاه[10]

۳۶۲۵ بگفت این و آنگه برو حمله کرد — بزد گرز و ز دشت برخاست گرد

نه در پشت زین رویش آورد خم[11] — نه لختی ز نیرویِ او گشت کم

فرامرز گُرزی صد و شصت من — که خیره شدی اندر آن انجمن

بسانِ نهنگی چو آهنگ کرد — رخِ لعلِ زُهام بیرنگ کرد

عنان باز پس کرد و بر تافت روی[12] — هزیمت پذیرفت از آن نامجوی

۳۶۳۰ هم اندر زمان آن ده و دو سوار — که برگشته بودند از آن نامدار[13]

---

۱. ب، ج، م: نیامرد. ۲. ب، ج: او من. ۳. ب، ج، م: همان به که در. ۴. ب، ج، م: بتندی. ۵. ب، ج: بداندیش. ۶. ب، ج، م: بگو. ۷. ب، م: نه. ۸. ب، ج، م: ناسپاس. ۹. ب، ج، م: آوردگاه. ۱۰. ب، ج: ببینیم تا بر که گردد سپاه؛ م: بگردیم تا بر که گردد سپاه. ۱۱. ب، ج: نه پشت فرامرز آمد به خم؛ نه در پشت از تن برآورد خم. ۱۲. ب: باز پس کرد زهام ازو؛ ج: باز بر تافت زهام از اوی. ۱۳. اساس، م: که سرکرده بودند با شهریار؛ متن برابر ب، ج.

نشستند چون آتش اندر قفاش[1] به تن پُر ز کینه به دل پر جفاش[2]
گشادند پس بر فرامرز دست بسی تیغ در جوشنِ او نشست
سپهبد بر آویخت با آن گروه نیامد ز شمشیر خوردن ستوه
فرامرز را در میان دید زال بغرید و آنگه[3] برافراخت یال
بزد بانگ و لشکر همه حمله کرد بجنبید هامون و برخاست گرد ۳۶۳۵
وزان سوی دیگر پشوتن سپاه بیاورد مانند سیلِ سیاه
دو لشکر به کردار دریای[4] تیز برآمد بهم چون گهِ رستخیز
از آواز گُردان و بانگِ خروش همی کر شدی مردمِ تیز هوش[5]
ز تابیدن تیغ شد تیره هور[6] بسا سر که شد زیر پایِ ستور
زبس مرد کافکنده شد سرنگون در آن دشت دریا شد از جوی خون[7] ۳۶۴۰
ز زخم دلیران و جوش وران[8] زمین خون گرفت از کران تا کران
هوا گفتی از تیغ[9] در جوشنست ستاره زگَردِ سپه روشنست
فرامرز با آن دو و ده دلیر[10] بدان خستگی در بکوشید دیر[11]
ز زنهار خواران[12] بیفکند هشت دگر خسته شد سوی بهمن گذشت
فرامرز را زخم بسیار بود تنِ پیلوارش بس[13] افکار بود ۳۶۴۵
زبس خون کزو رفت بیهوش گشت بیفتاده بردشت و بی‌توش گشت
چو زیر زمین هور شد ناپدید ز چرخِ چهارم به دریا کشید
زهم باز گشتند هر دو سپاه زُکشته ندیدند و از خسته راه
[فرامرز را روی کردند پاک به‌تن بر سلیحش همه گشته چاک][14]

۱. پ، ج، م: قفا. ۲. پ، ج، م: جفا. ۳. پ: از غم. ۴. اساس: دو باد؛ متن برابر پ، ج، م. ۵. پ: گوش. ۶. ج: مرد کور. ۷. اساس: در و دشت می‌شد همه جوی خون؛ متن برابر پ، ج، م: در و دشت شد چون که بیستون. ۸. ج: خنجر وران. ۹. پ، م: بیم؛ ج: ندارد. ۱۰. پ: ده و دار و گیر؛ ج: ده و دو سوار. ۱۱. پ، م: بدان خستگی سخت کوشید دیر؛ ج: کوشیدزار. ۱۲. ج: از آن نابکاران. ۱۳. پ: دل افکار؛ ج، م: پر افکار. ۱۴. به قیاس پ، ج، م افزوده شد.

۳۶۵۰ به پیش اندرون زال خسته جگر نهاد آن تنِ خسته را بر زبر[1]
به سوی سرا پرده بردند تفت وزو هر کس آوازها[2] برگرفت
بدو دیده‌ها زار[3] و گریان شدند دل از درد او ریش و بریان شدند
دو دیده بر آن خستگی کرد باز به دستان چنین گفت کای سرفراز
چوخواهی که بردشمن آید شِکَن سراپرده و خیمه‌ها را بکن
۳۶۵۵ برو تا در آییم یکسر به شهر کزین رزمگه رنجمان بود بهر
یکی چاره سازم[4] مگر کردگار برآرد ز دشمن بزودی دمار[5]
سپه بر گرفتند و رفتند تیز بدین‌سان که گیرند راهِ گریز
دگر روز چون بهمن آگاه شد ز شادی برو رنج کوتاه شد
گمانی چنان بُرد فرخنده شاه که بر دستشان شد سپهبد[6] تباه
۳۶۶۰ بُنه برنهاد و سپه بر[7] گرفت سویِ سیستان او ره اندر گرفت
فرود آمد و گرد شهر او حصار در شهر کردند[8] باز استوار
کس از باره بیرون نیاورد سر چنین تا برآمد سه روز دگر
شبِ تیره برخاست از شهر غو که دردا دلیرا فرامرز گو
زن ومرد و کودک خروشان[9] شدند چو برآتش تیز جوشان[10] شدند
۳۶۶۵ دریده همه جامه بربر[11] کبود همی مویه آمد به جایِ سرود
همه شهر بَر سر[12] پراکنده خاک یکایک برو جامه کردند چاک
چوبهمن[13] چنان بانگ‌وزاری‌شنید سواری فرستاد، تا بر رسید[14]
بیامد چنین گفت کای شهریار تو جاوید بر دشمنان کامکار

---

۱. ج: بر زیر. ۲. پ، ج: انبازها؛ م: انبرزها. ۳. ج: برو سروران جمله.
۴. ج: سازد. ۵. ج: ز دشمن برآریم شاید دمار. ۶. پ، م؛ ج: گشت دشمن. ۷. پ: ره، اندر. ۸. اساس: دیدند؛ متن برابر پ، ج، م. ۹. پ، م: غریوان؛ ج: گریان. ۱۰. پ، ج؛ م: بریان. ۱۱. پ، ج: کرده. ۱۲. اساس: برشد؛ متن برابر پ، ج، م.
۱۳. اساس: دشمن؛ متن برابر پ، ج، م. ۱۴. پ، ج: تا آن بدید؛ ج: فرستاد مردی که تا آن‌بدید.

فرامرز را زخم سُستی گرفت روانش سوی راه پستی گرفت[۱]

همه سیستان پُر زنای و نمست[۲] همه خانها گریه و ماتمست ۳۶۷۰

رخ شاه شد چون گُلِ ارغوان زشادی که شد کُشته آن[۳] پهلوان

نشسته فرامرز در بزمگاه همه شهر جامه کبود و سیاه

بدان تا به دشمن رسد آگهی کزو گشت یکباره گیتی تهی

[دگرروز برخاست بانگِ خروش همه کوی و برزن درآمد به جوش][۴]

دگر بارهٔ مردم غریوان شدند زن و مرد و کودك خروشان[۵] شدند ۳۶۷۵

بپرسید بهمن که این گریه چیست چنین گریه و زاری از بهر کیست

سوی باره رفتند و باز آمدند بَرِ شاه گردنفراز آمدند

که سام سرافراز[۶] خود را بکشت بدو گشت گردنده گردون درشت[۷]

ز شادی چنان شد رخِ[۸] شهریار تو گفتی امان یافت از روزگار

به فرزانه گفت ای یلِ[۹] نیکنام که نیکو شد این کار[۱۰] از مرگ سام ۳۶۸۰

همه شهر فردا به چنگ آوریم جهان بر دل زال تنگ آوریم

بدو گفت کای شاهِ با دادِ و دین یکی اندرین کار بهتر ببین

همانا فریبست کردارشان بهم ساخته خام گفتارشان[۱۱]

چنین داد پاسخ که این فالِ بد زداننده مردم همی چون سزد

بدو گفت شاها تو اندر فریب بمانی و آید به رویت نهیب ۳۶۸۵

فرامرز زنده است و سام دلیر تو بِه دان که من گشتم از گفته سیر

چو یك هفته بگذشت از آن روزگار نیامد به بالا کسی از حصار

---

۱. پ، چ، م: فرامرز رستم ز گیتی برفت ــ روانش ره داستان برگرفت. ۲. چ: ز نارو دمست؛ م، پ ز نارو نمست. ۳. پ، چ، م: مرد آن یل. ۴. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۵. پ، چ، م: کودك و مرد گریان. ۶. پ، چ: فرامرز. ۷. پ، م: گردون گردان؛ چ: همه زارگریند خرد و درشت. ۸. پ، چ، م: دل. ۹. پ، چ، م: آن شه. ۱۰. پ، چ، م: که یك ردیه شدکارم. ۱۱. اساس: راد بردارشان؛ متن برابر پ، چ، م.

به هشتم برآمد به باره دبیر[1] ... ابا او جهاندیده شاهویِ پیر
سیه کرده جامه برهنه سرش ... به خون اندر آلوده[2] یال و برش
۳۶۹۰ سوی لشکر بهمن آواز داد ... پشوتن یکی پاسخش باز داد
[چنین گفت شاهو که گر شهریار ... سزد گر فرستد ترا زی حصار][3]
که گفتار من بازگویی به شاه ... دل پاک وی را سویِ داد خواه[4]
بدو گفت رو تا چه گوید همی ... زما آرزوها چه جوید همی
پشوتن بیامد درو بنگرید ... چنان جامهٔ سوگوارش بدید
۳۶۹۵ پیاده بپرسیدش و بر نشست ... زگریه به رخ برنهاده دو دست
بدو گفت شاهوی کای نامدار ... یکی رنجه شو تا برِ شهریار
بگویش که ما بندگان توایم ... اسیر و پرستندگانِ توایم[5]
اگر تا به امروز کردیم جنگ ... سِزَد گر نباشد دلِ شاه تنگ
گر از بهر پروردگارانِ خویش ... خداوند و هم شهریارانِ خویش
۳۷۰۰ کسی کو بِنْوَد بر ره داد و دین ... بکوشد به هنگامِ سختی[6] و کین
کنون چون فرامرز گو کشته شد ... به‌خاک و به‌خون[7] اندر آغشته شد
همان برسرش سام خود رابکُشت ... وزو بخت برگشته بنمود پُشت
همان زال گویی که خود مرده‌بود ... به‌گیتی زروزی فزون خورده‌بود
چو آن هردو فرزند را مرده[8] دید ... بدو بخت خم اندر آورده دید[9]
۳۷۰۵ زبس کو بزد خویشتن بر زمین ... بمرد و سرآمد بدوجنگ[10] و کین
کنون ما بماندیم بیچاره وار ... سِزَد گر دهد شاهمان زینهار

---

۱. اساس: سپاه دلیر؛ متن برابر چ، م؛ پ: بعبالا دبیر. ۲. پ، چ، م: آغشته. ۳. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۴. چ، م: مر این مردمان را به وی داد خواه؛ پ: بود داد خواه. ۵. پ، چ، م: اسیران و هم بردگان توایم. ۶. پ: پیکار. ۷. پ، چ، م: چنان تن به خاک. ۸. چ، م: کشته. ۹. پ: بدان بخت بد خم برآورده دید؛ م، چ: بد و بخت وارونه برگشته دید. ۱۰. پ: درد و کین؛ چ، م: رزم و کین.

سپاریم مر شاه را گنج و شهر — زن و بچه ما را ازین شهر بُهر
اگر شاه ما را بدارد بجای — پسندیده باشد به هر دو سرای
میان بندگی را ببندیم پیش — به فَرّش بمانیم بر جایِ خویش
وگر باشدش نیز رایِ دگر — پراکنده گردیم جایِ دگر ۳۷۱۰
پشوتن بیامد به بهمن بگفت — رخ بهمن از خرمی بر شگفت
بدو گفت رو باز گرد و بگوی — به شاهو که خیره مبر آبروی
دَرِ شهر بگشای فردا به گاه — که در زینهار منند آن سپاه
جوانان مرا چون برادر بوند — چو پیران مرا پشت لشکر بوند
سراسر[۱] بداریم بر جایشان — نه آنم[۲] کجا بشکنم رایشان ۳۷۱۵
ازیشان اگر بستدندی درم — به جای درم در[۳] نیابند کم
همه نیکویها بجای آوریم — چو کردارتان زیرِ پای آوریم[۴]
درستست نزدیکم ای پیش بین — که ایشان همه بیگناهند ازین
تو ای پُر خرد مرد، دستورِ پیر — همه نیکویها زمن در پذیر
زمانی که دادی تو با آن سپاه — کلید وفا را تو از من بخواه ۳۷۲۰
سپاهی و شهری چو یار منند — زن و مرد[۵] در زینهار منند
چو پیش من آیی[۶] تو با چند کس — دهم مر ترا دست زنهار و بس
پشوتن بیامد به شاهو بگفت — بدان‌سان که ماند از پشوتن شگفت
بدو گفت امشب چه[۷] گفتار شاه — چنین[۸] باز گویم به پیش سپاه
زچیزی که پاسخ دهندم به داد — بیایم بگوییم هم از[۹] بامداد ۳۷۲۵
تو امشب برو[۱۰] بامداد ایدرآی — مگر ره نمایدت نیکی نمای[۱۱]

۱. پ، چ، م: یکایک. ۲. چ: نمانم؛ پ: ندانم. ۳. پ، چ، م: زر. ۴. پ، چ: آورم.
۵. پ، چ، م: همه شهر. ۶. چ، م: ابا. ۷. پ: شاهو که. ۸. پ، چ، م: همه.
۹. پ: همه. ۱۰. پ، چ، م: تو زنجه شو. ۱۱. پ: دگر ره نماید بنیکی خدای؛ چ، م: به گیتی خدای.

برفت و همه گفتها کرد یاد — به پیشِ فرامرز و دستان راد[1]

دگر روز چون بر دمید آفتاب — برآمد سر نامداران ز خواب

دگر باره شاهو درآمد به زیر — ابا او تنی ده ز پیران پیر[2]

۳۷۳۰ برهنه سرو جامه‌هاشان سیاه — سیه روی چون مردم پُر گناه[3]

پشوتن بیامد بپرسید از اوی — که چون بود گفتارتان بازگوی

گشادند هر ده[4] برو بر زبان — که ای نامور مهتر مرزبان[5]

تو دانی که امروز ما بسته‌ایم — زصد گونه آسیمه و خسته‌ایم

اسیر شماییم و بی دست و پای — به ما بر[6] نگرزین ز بهر خدای

۳۷۳۵ نه با شاه پیمان نهاده یکی — نه سوگند داده ترا اندکی

چگونه توان پیش شاه آمدن — در آن لشکر کینه خواه آمدن

اگر داد ما را به جان زینهار — تو دانی نهانِ من و[7] آشکار

تو با شاه گُردان و دستورِ شاه — یکی رنجه باید شدن بی‌سپاه

به شهر آمدن تا ببینند شهر — شود نوش ما را گزاینده زهر

۳۷۴۰ چو دیدیم یکتا دلِ شاه را — پذیره برو بسپریم راه را[8]

به سوگند چون شاه گشت استوار — بدانیم کو[9] دادمان زینهار

همه شهر را باز داریم دست — زخانه به‌دشت آوریم آنچ‌هست[10]

پشوتن روان تا بر شاه شد — چو شاه از سخنهاش آگاه شد

بفرمود تا شد همانگاه باز — چنین گفت کز شاه گردنفراز[11]

۳۷۴۵ بهانه نماندست کوته کنید — هم اکنون[12] بیاییم اگر ره کنید

---

۱. پ، چ: دستان نژاد؛ م: دستان بلاد. ۲. اساس: همان پیر شاهوی هنگام خور ــ ابا او تنی چند پیران دگر؛ متن برابر پ، چ، م. ۳. پ، چ، م: شده روی چون روی مرد گناه. ۴. اساس: دو؛ متن برابر پ، چ، م. ۵. اساس: که ای نامداران و کنداوران؛ متن برابر پ، چ، م. ۶. پ، چ، م: بر. ۷. چ، م: شد؛ پ: نهانی شاه آشکار. ۸. پ: به دیده همه بسپریم راه را؛ چ: به فرمان او بسپریم راه را. ۹. پ: کانا؛ چ: کش. ۱۰. پ، چ، م: این نشست. ۱۱. پ، چ، م: کهترنواز. ۱۲. پ، چ: همین دم.

پشوتن چو برگشت بهمن چه گفت — به فرزانه گفت از تو نتوان نهفت
چو فردا درآیم بدین کنده شهر — بجز تیغ و زوبین نیابند بهر
همه خانه و کوی دربندم آب — کنم سیستان را سراسر خراب
وزانجا سوی دخمهٔ پهلوان[1] — بپویم، برآرم زخاك آن گوان[2]
بدان تا شود راست گفتار من — جهانی بدانند کردار من ۳۷۵۰
کزین کین چه مایه کشیدیم رنج — چه مایه به تاراج دادیم گنج
بخندید فرزانه اندر نهان — بدو گفت کای شهریارِ جهان
تو این کار یك روز بر سر بری — ولیکن بدین کهتر ننگری[3]
سوی شهر رفتن ترا نیست روی — مکن با بلا[4] آشنایی مجوی
[چو گفتار دشمن تو باور کنی — همی اهرمن را برابر کنی[5] ۳۷۵۵
ببندی بدو شاه خود کامه گفت — که در دانش تو بماندم شگفت][6]
دوهفته‌ست تا کشتن دشمنست — همه سیستان گریه و شیونست
همه جامه کرده چو پرّ غراب[7] — گلستان دشمن سراسر خراب
زباره چنین خواهش و زینهار — زن و مرد و کودك همه سوگوار
توگویی که‌هست این‌سراسرفریب — شدستم زکار تو من ناشکیب[8] ۳۷۶۰
چو فردا به شهر اندرآیم نخست — کنم با تو نادانی[9] تو درست
رخ مرد فرزانه بُد رنگ[10] شد — زگفتار بهمن دلش تنگ شد
فزونی نگفت و خموشی گزید — ازان دانشی مرد چونین سزید
چه نیکو سخن گفت استاد من — هنوز آن سخن هست بر یاد من
سخن را هنر سر بسر کوتهیست — درازار چه‌خوش گویی ازابلهیست ۳۷۶۵

---

۱. پ، چ، م: هر چهار. ۲. پ، چ، م: شویم و برآریم ازیشان دمار.
۳. پ، چ: و لیکن ازین کار کی فربری؛ م: و لیکن بدین کار کیفر بری. ۴. چ: مکن باپدر؛
م: مکن سر به بالا و شاهی مجوی. ۵. پ: بباور؛ م: ندارد. ۶. به قیاس پ، چ افزوده شد.
۷. پ، م: عقاب. ۸. پ، چ، م: شدم من ز گفتار تو نا شکیب. ۹. پ: دانایی. ۱۰. پ،
چ، م: بیرنگ.

سخن چون درستست کوته‌خوشست دروغ آفرین از در آتشست
پرستنده را گفت فرزانه مرد که بارو بُنه راست بایدت کرد
گذر کرد باید شما را ز آب[1] شب تیره بی مستی اندر شتاب[2]
که شاهِ جهان در دَمِ اژدهاست همه دانشم پیشِ او بیبهاست
۳۷۷۰ پرستنده در شب بُنه بر نهاد گذر کرد بر رود برسان باد
وزان روی شاهو چو آمد به زیر درآمد به نزدِ فرامرزِ شیر
بدو گفت فردا به هنگام بام به بخت تو دشمن درآید به دام
همه شب فرامرز با نای ورود همی بود با پهلوانی سرود
شبه چون شد از کوه درآبها[3] بگسترد بر جای او کهربا[4]
۳۷۷۵ همه شهر گفتی بر آمد به جوش ز بازارو برزن برآمد خروش
زهر خانه‌ای جامه‌ها[5] خواستند دَرو شهرو باره بیاراستند[6]
کشیدند بر باره چندان نثار ز بهرِ یلِ[7] نامور شهریار

رفتنِ شاه بهمن به سیستان و باز به هزیمت رفتنِ از پیش فرامرز

چو بهمن چنان دید هم در زمان نشست از بَرِ باد پای دمان[8]
بیاراست خود را چوشاهانِ پیش همی رفت با نامدارانِ خویش
۳۷۸۰ چو سقلاب روم و چوخاقانِ چین چو زُهّام گودرز و پارس گزین
سیه مردِ گیل و دگر[9] اردشیر بهان روزِ دیلم یلِ شیر گیر

---

۱. ب، ج، م: ز رود. ۲. ب، ج، م: بی نعره وبی سرود. ۳. اساس: سیه شد چو ازدست در یاهبا؛ ب: شبه چون شد ازدست شب درویا؛ ج: سیه چون شد از دشت دریا وکوه؛ متن برابر م.
۴. ج: بگسترد بر جاگردها گروه؛ اساس: بگسترد بر خاک او کهربا؛ متن برابر، ب، م. ۵. اساس: جامه‌ای؛ متن برابر ب، ج، م. ۶. ب، م: در و شهر و بارو؛ ج: در شهر و بازار آراستند.
۷. ب: بی؛ ج: بی آمدن؛ م: ندارد. ۸. ب: نشست او ابر بادپایی روان. ۹. ب، ج، م: دلیر.

تنی پنجه از نیکنامان خـویش همان‌صد سوار از غلامانِ‌خویش[۱]
همی رفت بهمن[۲] چنان نرم نرم روش نرم‌ودل‌سخت‌و کردار[۳] گرم
پشوتن به پیش اندرون با دو کس که بودند یاران فریادرس
سوی پل گذر کرد شاه و سپاه عنان راگران کـرد آهسته[۴] شاه ۳۷۸۵
بدان تا پذیره شود پیش اوی زشهر آنك‌باشدیکی‌خویش‌اوی[۵]
فرامرز را دید با سامِ شیر پس در ستاده چـو شیر دلیر[۶]
سپاهش همه دست شُسته به خون همه با سلیح ایستاده درون
همانگـه دَر شهر کـردند باز برون آمد آن[۷] لشکرِ کینه ساز
نهادند بر کتف گُرزِ گران یکی حمله بردند جوشن و ران ۳۷۹۰
[چو بهمن فـرامرز را دیـد زود گذشت از بر پل به کردارِ دود][۸]
سر پل گرفتند گُردانِ و پارس بدان[۹] تا بشد شاه نیکی شناس
بدان جایگه کُشته شد اردشیر ز گُـردان تنی چند گشتند اسیر
دگـر خسته گشتند و بگـریختند سلیح از تن خـود فرو ریختند
[ز لشکـرگه بهمن تیره هـوش بر آمد خروشی که کر گشت گوش][۱۰] ۳۷۹۵
بماندند بر جای هـر کس بُنه بزرگان گریزنده[۱۱] خود یك تنه
[فرامرز و سام از پسِ اندر دوان بسان هیـونان کف افکنان][۱۲]
برفتند در پـی دو روز و دو شب همه روی هامـون سلیح و سلب
بکُشتند از ایـران سپه ده هزار همه نامـدارانِ در کارزار[۱۳]

۱. اساس: همان در سواران غلامان خویش؛ متن برابر پ؛ م: صد غلام از غلامان خویش؛ چ: صد سوار از غلامان. ۲. پ، م: همی‌راند خسرو. ۳. اساس: دلیری و آهسته بر مغز گرم؛ چ: دلش نرم و آهسته و مغز گرم؛ متن برابر پ، م. ۴. پ، چ، م: فرخنده. ۵. پ، چ، م: بدان تا به شهرش پذیره شوند ــ همه با فغان و تبیره شوند. ۶. پ، چ، م: فرامرز و زال یل و سام شیر ــ درون ایستاده چو شیر دلیر. ۷. پ، چ، م: فرامرز با. ۸. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۹. اساس: یکی؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۱. چ: گریزان؛ پ: گریدند. ۱۲. بـه قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۳. پ: خنجر گزار؛ چ: نامدار از در؛ م: وزان کارزار.

۳۸۰۰ دگر ده هزاران دلیران اسیر / گرفتند خسته به تیغ و به تیر
جهاندار[1] بهمن به بلخ اوفتاد / چنان چون کس اورا ندارد به‌یاد
رخ از دیده پرخون ودل پر ز غم / دهن خشك وبی نم زبان بادودَم[2]
یکی اسب با شاه تازنده‌ای / دران رَه نبودش پرستنده‌ای
[شگفتی بسی هست ازین بیشتر / نیابیم بر چرخ گردان گذر][3]
۳۸۰۵ گهی شاد با شاد کامی و ناز / گهی گرسنه پیش و راهی دراز
جهاندیده[4] مردِ ستاره شُمَر / رسیده به بلخ از همه پیشتر
به شه[5] گفت ازمن همه گفتنست / ز تو شهریارا برآشفتنست
ترا این چنین[6] شهریاری چه سود / نه خواب ونه خورد ونه آرام بود
بدین کین، جهان‌بر[7] سرآری‌همی / بجز تخمِ زشتی نکاری همی
۳۸۱۰ بجز[8] خون‌چه‌داری‌تودیگر به‌دست / بدان سرچنان دانك خونی‌ترست
چنین داد پاسخ[9] که چون‌کاربود / ترا سرزنش بر سر من چه سود
ز کارِ بد چرخ نتوان گُریز / و گر بر سرآری[10] بسی رستخیز
ازآن پس سواران[11] یکان ودوگان / به بلخ اندر آمد پیاده دوان[12]
کسی کو ز زخم یلان رسته بود / به جان از میانه برون[13] جَسته بود
۳۸۱۵ همه گشته بی توش و تن در دمند / نهاده گنه بر سپهرِ بلند

---

۱. پ: جهانجوی. ۲. پ: لبان پر زدم؛ چ: لبانش دژم؛ م: لبان با دودم. ۳. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۴. پ: ستمدیده. ۵. پ، چ، م: بدو گفت. ۶. چ: از جهان؛ پ: ترا خود ازین؛ م: ترایس ازاین. ۷. پ، چ: بدان‌کین جهان را. ۸. پ: جز از؛ م:

جز از خوردن خود چه باری به دست
چنان دان بدان سر که خواری بدست

چ: جزازخوردن خون چه‌داری به مشت
جز این کو بکشت این بکشت آن بکشت

۹. پ، م: بدو گفت بهمن. ۱۰. پ، م: آرد. ۱۱. پ، چ، م: سپاهش. ۱۲. پ: پیاده به بلخ اوفتادند‌گان؛ م: پیاده سلیح افتادمزگان؛ چ: گسسته سلیح اندر آمد نوان. ۱۳. پ: بدر؛ چ، م: میان یلان خسته.

وزان پس فـرامرز بازال و سام　　به لشکـرگه آمـد شده شادکام[۱]
چنان کـرد[۲] لشکـرگه آراسته　　که گفتی بهشتیست پـر خواسته
ببخشید و لختی از آن برگرفت　　سراپرده و تخت دیگـر گـرفت
و زآنجا به شهر اندر آمد سپاه　　فـرامـرز با شادی و دستگاه
به رامش‌نشسته به روز و به شب　　دل وبخت بیدار وخندان دولب[۳] ۳۸۲۰
اسیران که بودند از ایران سپاه[۴]　　یکـی را نفرمود کـردن تباه[۵]
کسی راکه بُد خسته داروش کرد　　خورش دادش و تن بنیروش کرد
بسکایک ببخشیدشان اسب و ساز　　گُسی کـردشان آن یلِ سرفراز

رزم سوم بهمن بافرامرز پسر رستم

چنین بـود رزم نخست و دوم　　ازین پس بگـوییم رزمِ[۶] سیوم
چهارم زهـر سه شگفتی ترست　　بسا رنج کانـدر چهارم درست ۳۸۲۵
شنیدم که بهمن چـو در بلخ شد　　خور و خواب وآرام او تلخ شد
به فرزانه گفت‌ای گرانمایه مرد　　زمن دورشدخواب وآرام‌وخورد
خُنُک خـون بابِ من اسفندیار[۷]　　بتَر خـونها کانـدرین روزگار[۸]
که‌این بدرگِ بدنژاده بریخت[۹]　　دوبار این سپاه من ازوی گریخت
چه گویی[۱۰] کراگویم این‌نام‌وننگ　　که با او نباشم برابر بـه جنگ ۳۸۳۰
پس از من بگویند[۱۱] مردانِ کین　　که کم باد نامش[۱۲] ز رویِ زمین
که بهمن همی خواست‌خونِ پدر　　نشد با فـرامرز کارش بـه سَر

---

۱. پ: به هنگام بام؛ چ، م: به هنگام شام　۲. پ، چ، م: بود.　۳. پ: دل از بخت شادان فرخنده لب؛ چ، م: خندان دو لب.　۴. چ، م: با دستگاه.　۵. چ: نگاه.　۶. اساس: روز؛ متن برابر پ، م؛ چ: سیم هم بگویم شما را درست.　۷. اساس: خنک چون به آیین اسفندیار؛ متن برابر پ، م چ: که از خون باپ.　۸. پ: بتر خون من اندرین روزگار.　۹. پ: مراین‌بی بن دیو زاده بریخت؛ چ: مراین بدترین بد نژادت بریخت.　۱۰. پ، چ، م: چه گویم.　۱۱. پ، چ، م: چه گویند.　۱۲. پ، چ، م: نامم.

مـرا گـر سراندر سرکین شود — به آید کـه تا بر سرم این شود[۱]

همان روز بخشیدن آغاز کـرد[۲] — دگر باره مرجنگ را سازکرد[۳]

۳۸۳۵ بخواند او زهر کشوری پیشه ور — چه برگستوان‌گـرچه شمشیر گر

همی کـرد شش[۴] سال سازِ نبرد — که یك روز شادی ورامش نکرد

چو شد گنج[۵] آبادلشکر بخواند — به روی زمین بـر سواری نماند

کـه نبـود پـر مایه درگاه اوی — نبوسید آن تخت و[۶]آن گاهِ اوی

سوی شاه بـربر فـرستاد کس — که ما را بدین جنگ فریادرس

۳۸۴۰ چـو سلمانِ پـرمایهٔ بَربَری — بیامد کمر بسته در کهتری

سپاهش دلیـران نیزه گـذار — همانا فزون آمـد از سی[۷]هزار

[جهانجـوی شد شادمانه ازاوی — نـوازش نمودش‌سزاوارِ اوی[۸]]

جهانجوی را چـون بهانه نماند — همانگاه دیـوانِ عارض نشانـد[۹]

بفرمود تا عـرضِ لشکـر بداد — چنین دارم از مردِ گـوینده یاد

۳۸۴۵ چوبرعرض بگذشت پانصد هزار — دلیران و مـردان گـهِ کارزار[۱۰]

[وزان پس بجنبید لشکـر زجای — شهنشاه زی زابـل آورد رای][۱۱]

چو در پیش لشکرپشوتن برفت[۱۲] — سپاه از پسِ او رواروگـرفت[۱۳]

چو دریای پـُر مـوج سیل سپاه — چو کـوه روان بود بر ساقه شاه

فـرامرز را چـون رسید آگهی — که آمد به بزم اندرون کوتهی[۱۴]

---

۱. ب: گر از خـون من دشت رنگین شود؛ چ: گر از خون در ودشت رنگین شود. م: که از خون او دشت رنگین شود. ۲. ب، م: هم امروز بخشیدن آغازکن. ۳. ب، م: کن.
۴. ب، چ، م: ده. ۵. ب، م: گنجش؛ چ، ساخته‌کار. ۶. اساس: بر مایه؛ متن برابر ب، چ، م. ۷. ب، چ، م: صد هزار. ۸. به قیاس ب، م افزوده شد. ۹. ب، چ، م: عرضش نخواند. ۱۰. چ، ب، م: سواران پوشیده مردان‌کار. ۱۱. بـه قیاس ب، چ افزوده شد. ۱۲. چ: رسید. ۱۳. ب، م: برفتن‌گرفت؛ چ: برفتن گزید. ۱۴. چ: رخ لعل او شد به رنگ بهی.

سپاه آمد از بلخ پانصدهزار | دلیران و شیرانِ نیزه‌گذار[1] ۳۸۵۰
به دستانِ بل گفت کای نامجوی | بدین بارچاره[2] چه دانی بگوی
چنین داد پاسخ که جز رزم چار | چه دانم که نفرین برین روزگار
فرامرز گفت ای هنرمند باب | یکی چاره دانم[3] تو سر برمتاب
تو لشکر بکش تا لبِ هیرمند | به بهمن زمن نامه کن دلپسند
بگویش که از داد[4] پُرمایه شاه | همانا نزیبد بدین سان گناه ۳۸۵۵
تو با لشکری گشن و ما اندکی | تواند که با صد بکوشد یکی
بده داد و شاها و پس رزم کن | و گرنه در[5] آشتی نرم کن
که من برگُزینم ز لشکر سوار | دلاور[6] ز جنگ آوران ده هزار
یکی دور گردم من از پیشِ شاه[7] | نباشم من اندر میان سپاه
[که بینم یکی جای بیراه را | چو دانم که آید همی شاه را ۳۸۶۰
یکی روز چون رزم خیزد همی | تو گویی که کیوان گُریزَد همی

---

۱. ب: خنجر گزار؛ چ: افزوده:
به دل گفت کز خون اسفندیار | بر آیند از جان بس شهریار
بسی کردم اندیشه در دل ازین | چه سازم به تقدیر جان آفرین
ندانم بدین کار تدبیر چیست | کس از سرنوشت زیادی نزیست
همانا که دارای پروردگار | بر آنست کز ما بر آید دمار
حوالت به فرمان ایزد چنین | که بر ما کمر بست بهمن به کین
به مردی بکوشم که جان جاودان | نماند بجز مردی اندر جهان
به ناموس مردن به از زنده ننگ | به دشمن مجو سهل از وقت جنگ

۲. ب، م: بدین چاره آخر چه؛ چ: گزین بار. ۳. چ، م: سازم؛ ب: دارم.
۴. اساس: آورد؛ متن برابر ب، چ، م. ۵. چ: و یا بر سر؛ م: و یا بر در؛ ب: و یا بر در آشتی باز کن. ۶. ب، چ، م: دلیران. ۷. ب، م: راه؛ چ: گاه.

من از پس بیایم زنم بر سپاه / نه لشکر بمانم نه گُردانِ شاه[۱]
[بسازم یکی در بیابان کمین / ندانم همی چاره دیگر جزاین[۲]]
بدین در گرفتند[۳] و بر خاستند / همه رزم را دل بیاراستند
۳۸۶۵ چو گردون فروهشت مویِ سیاه / جهان را بپوشید قیرین کلاه[۴]
فرامرز با لشکری تیز چنگ / برون رفت پنهان شبِ تیره رنگ
گلستان یله کرد و ایوانِ کاخ / کمین ساخت اندر یکی سنگلاخ
که دیو اندر آنجا نکردی درنگ / نه از بیم بر روی گذشتی پلنگ
جهاندیده دستان سپه بر کشید / سراسر همه[۵] رود لشکر کشید
۳۸۷۰ دگر روز چون هور بالا گرفت / ز سودا هوا[۶] رنگ صفرا گرفت
پشوتن بیامد که بُد پیشرو / وزآن پس سپاهش همه نوبنو
ز لشکر چنان بُد در آن رود[۷] و دشت / که گفتی همی موج دریا گذشت
دهم روز چون بهمن اندر رسید / جهان شد ز گرد سپه ناپدید
بپرسید شاه از پشوتن خبر / ز زال و فرامرز پرخاشخر
۳۸۷۵ چنین گفت کای نامبردار شاه / نبینم فرامرز را در سپاه
خبر یافتم کو به کابل شدست / به سوی[۸] گلستانِ زابل[۹] شدست
به فرزانه گفت این دگربار چیست / دگرباره این رنگ و این چاره چیست
نگه کن یکی در شمارِ سپهر / ببین تا کجا باشد آن دیو چهر
چو جاماسب[۱۰] در اختران بنگرید / نشانِ فرامرز جایی ندید
۳۸۸۰ چنین گفت او نیست اندر سپاه / ولیکن نه دورست از رزمگاه

---

۱. به قیاس پ افزوده شد. ۲. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۳. پ، چ، م: برنهادند. ۴. پ، چ، م: روی چو ماه. ۵. پ، م، لب؛ چ: همه دشت. ۶. پ، چ، م: زمین. ۷. پ: بر روی؛ چ: کوه؛ م: ده روز. ۸. پ: به راه؛ م: ز راه. ۹. اساس: آمل؛ متن برابر پ، چ، م؛ پ افزوده دارد:

به جاماسب گفت آنگهی شهریار / که ای نامور مهتر هوشیار.

۱۰. پ، چ، م: فرزانه.

بدو گفت کز چرخِ گَردان ببین — که مهر آورد پیشم از[1] خشم و کین
چنین پاسخش داد فرزانه مرد — که شاها نیارم همی یاد کرد
بدین رزمگه یادگاری[2] بود — ز پس کاندرو کار زاری بُوَد[3]
ز گاه کیومرث بافَر و داد[4] — ندارد کسی این چنین رزم یاد
بسا سر که گردان شود همچو گُوی — بسا خون که گردد روان همچو جوی ۳۸۸۵
ازین نامور لشکر شهریار — همانا که پیدا شود یک سوار
که با دشمنان دست پیش آورد — بسی نامور زیر خویش آورد
ز تیغش هنرمند بریان[5] شود — سپاهِ فرامرز گریان[6] شود
سرانجام بردستِ دستانِ سام — گرفتار گردد پس آن نیکنام
و زان پس سپاهت شکسته شود[7] — خُنُک هر که زین رزم رسته شود ۳۸۹۰
دلِ شاه شد تنگ و آنگاه گفت — سَر از بخششِ چرخ نتوان نهفت
ز لشکر گُزین کرد پس شهریار — سواران جنگ آوران سه هزار[8]
مگر کز فرامرز جای نشان — بیابند بر دشت گردنکشان
بجُستند بر دشت و گشتند باز — نشانی ندیدند ازآن سرفراز
جهاندار ازآن در شگفتی بماند — همانگاه فرزانه را پیش خواند ۳۸۹۵
سگالش چنین کرد با رهنمای — که اکنون که دستانِ جنگ‌آزمای[9]
به جنگ آمد از شهر با این سپاه — فرامرز جای دگر شد به راه
به شهر اندرون نیست با[10] لشکری — جز از مردِ بازاری و سرسری
سراسر تهی گشته شهر از سپاه — سِزَد گر فرستیم لشکر به راه

---

۱. پ، م: که مهر آردم پیش یا؛ چ: که مهر آورد. ۲. پ، م: کارزاری
چ: بازکاری. ۳. پ، م، چ: که اندر جهان یادگاری بود. ٤. پ: تا کیقباد.
٥. پ: هژبران گریزان؛ چ: هنرمند لرزان؛ م: ارزان. ٦. پ، چ، م: ترسان. ۷. پ: ز گرزش
بسی یل که خسته شود. ۸. پ، م: ده هزار؛ چ: سی هزار. ۹. اساس: که اکنون بشد مرد
رزم آزمای؛ متن برابر پ؛ م، چ: که اکنون درین دشت رزم‌آزمای. ۱۰. پ: کس؛ چ، م: این بیت
و بیت بعد را ندارد.

۳۹۰۰ دهد بخت ما را مگر کام بهر ‏ ‏ ‏ به دست آوریم آن گرانمایه شهر
اگر سیستان را به چنگ آوریم ‏ ‏ ‏ کجا پیش دشمن درنگ آوریم
چنان پیش گیریم یکسر سپاه ‏ ‏ ‏ که باد خزان گیرد از پیش گاه
نه در شهر آباد راهش بُوَد ‏ ‏ ‏ نه اندر بیابان پناهش بُوَد
چنان بر درِ شهر کُشتن کنیم[1] ‏ ‏ ‏ که کشور پر از خونِ دشمن کنیم
۳۹۰۵ بدو گفت فرزانه کای پاکرای ‏ ‏ ‏ که‌داند که‌چون‌باشد‌این‌جز‌خدای
تو به دان[2] که شاهی و پُرمایه‌ای ‏ ‏ ‏ به دانش زما برترین پایه‌ای
بفرمود تا شد پشوتن به پیش ‏ ‏ ‏ چنین گفت کای‌مرمرا همچو[3] خویش
گزین کن دوره ده[4] هزار از سپاه ‏ ‏ ‏ شبِ تیره برکش سویِ شهر راه
کـه شهر از سپاه سپهبد تهیست ‏ ‏ ‏ سوی شهرراهی بدین کوتهیست
۳۹۱۰ بدانگه کـه بازال جنگ آوریم ‏ ‏ ‏ شب و روز پیشش درنگ آوریم
چنان جادویی[5] کن که با انجمن ‏ ‏ ‏ به شهر انـدرون افکنی خویشتن
بیامد پشوتن سپه بر گُـزید ‏ ‏ ‏ شبِ تیره گشت از سپه ناپدید
همانگاه جاسوس دستان برفت ‏ ‏ ‏ وزین داستان[6] آگهی داد تفت
چو بشنید[7] دستان چنان دید کار ‏ ‏ ‏ بُرِخویشتن‌خواند او یک سوار[8]
۳۹۱۵ یکی ساخته کیسه از چرمِ خام ‏ ‏ ‏ بدو داد و گفت ای یلِ نیکنام
مراین را ببُر تا به بالایِ شهر ‏ ‏ ‏ بر آن ره پراکنده کن زین دو بهر
[بیفشان مراین را به راه سپاه ‏ ‏ ‏ شبِ تیره را زود برکَش به راه][9]
دگر بهره نزدیك شهر و حصار ‏ ‏ ‏ پراکَنده کن تا شود استوار
خسك بود و گویند کان زال ساخت ‏ ‏ ‏ کس آن را از آن پیشتر کی شناخت

---

۱. ع: بدان گونه بر شهر شیون کنیم. ۲. ب، ع، م: دانی. ۳. ب: جان؛ ع، م: خون. ۴. ب، ع، م: ده و دو هزار. ۵. ب، ع، م: چاره‌ای. ۶. ب، ع، م: رازشان. ۷. ب، ع، م: جهاندیده. ۸. ب، ع، م: بر خویش خواند او یکی استوار. ۹. به قیاس ب افزوده شد.

کز آهن چنان ساخته چار سوی / وزو شاخها ساخته چون[۱] سروی ۳۹۲۰

ز هرسو کجا اوفتد بر زمین / یکی شاخ بالاش باشد ازین[۲]

برفت و پراکند چون بندبند[۳] / دوان بازگشت او سوی هیرمند

[بدانگه که زنگی در آمد زپای / ازایران سپه خاست بانگ درای][۴]

سپاه اندر آمد به کردار میغ / چو برقِ درخشان فروزنده تیغ

کشیدند صفهای جنگ آوران / چو پیلِ ژیان و چو کوه گران[۵] ۳۹۲۵

از ایران سپه برد پنجاه صف / همه تیغ و زوبین و نیزه به کف

برآمد همی هر صفی ده هزار / گُزیده سوارانِ نیزه گذار[۶]

وزین روی[۷] دستان رزم آزمای / سپه را برآورد یکسر زجای

دلیران و برگستوانی سوار[۸] / چهار آمدش هر صفی ده هزار

[بَرِ دشمن این لشکرِ شیر دل / چو در ژرف دریا یکی کوه گل][۹] ۳۹۳۰

جهاندیده دستان چنان دید گفت / ندانم که گردون چه دارد نهفت

نشست ازبرِ خنگ و آمد به دشت / همه پیشِ لشکر یکایک بگشت[۱۰]

بدیشان چنین گفت کز[۱۱] سرکشان / چنین روز را کس ندارد نشان

همان[۱۲] نامِ مردی به جای آورید[۱۳] / سَرِ دشمنان زیر پای آورید[۱۳]

از انبوهٔ دشمن مدارید باک / همانا که با ماست یزدان پاک ۳۹۳۵

که بهمن جز از بد نگوید همی / زما کین و بیداد جوید همی

ببینید کاین پیرِ فرتوت مرد / هنر چون نماید به گاه نبرد

سپه بر سپهبد[۱۴] بخواند آفرین / که ای نامور پهلوان زمین

سپر[۱۵] کرده داریم پیشت روان / بکوشیم چندانک ما را توان

---

۱. پ، چ، م: رسته همچون. ۲. پ، چ، م: کزین. ۳. چ، م: دارنبد؛ پ: نادبند. ۴. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۵. پ: روان. ۶. پ، م: دلیران و برگستوانور سوار؛ چ: دلیران و کارآزموده سوار. ۷. پ، چ، م: وزان سوی. ۸. پ، چ،م: گزیده سواران خنجر گذار. ۹. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۰. پ، چ، م: گذشت. ۱۱. پ، چ، م: کای. ۱۲. پ، چ، م: همه. ۱۳. پ: آوریم. ۱۴. پ، چ، م: سپهدار. ۱۵. اساس: فدا؛ متن برابر پ، چ، م.

۳۹۴۰ همانگه برون آمد از پیشِ صف — سواری دمان برلب آورده کف

جهنده یکی خِنگْ زیر اندرش — یکی مغفری سیمگون بر سرش

برافکنده بر خِنگْ بر گستوان — زآهن تنش همچو کوهِ روان

[ز تخم بزرگان با فَرّ و داد — گرانمایه پیروزِ آرش نژاد][1]

ز فرزانه پرسید شاهِ دلیر — که آن کیست مانند غرنده شیر

۳۹۴۵ بدو گفت پیروز آرش نژاد[2] — که در مردی و مردمی داد داد

که‌آرش چواز بلخ بگشاد دست[3] — به‌جیحون رسانید تیرش زشست[4]

همانا که آن بهترست از پدر — سواری گرانمایه و پر هنر

چو برگشت[5] پیروز ناورد کرد — رخِ شبدِز[6] تابنده پُرگَرد کرد[7]

به پیش آمدش نامور سرکشی — نشسته گرانمایه بر ابرشی

۳۹۵۰ برافکنده برگستوانش سمند[8] — که‌خوانی‌همی‌مغفری چون‌پرند[9]

بسی آینه دوخته بر تَنَش — که خیره شدی دیدهٔ دشمنش[10]

بپوشیده او جوشنی از یمن[11] — همی زیر آهن نهان کرده تن

بدو گفت پیروز بر گوی نام — زتخم که خوانمت از باب و مام

چو از جان برآرمت یکباره گَرد — کرا گویم افکندم[12] اندر نبرد

۳۹۵۵ بدو گفت کای مرد تیز و درشت — چه‌دانی که‌مارابخواهی‌تو کشت[13]

مرا پرورانیده چون رستمست — که چون او نبُرده به‌گیتی کمست

گوایه‌ست نامم خداوندِ غور — دلم با دلیری و یالم[14] به زور

[شنیدی زمن نام خود باز گوی — به پیش آی ودیگربهانه‌مجوی][15]

---

۱. به قیاس پ، م افزوده شد. ۲. اساس: نگویی که تا از که دارد نژاد؛ متن برابر پ، ج، م. ۳. پ: بگذاشت شصت؛ ج، م: بگشاد شست. ۴. پ، ج: ز دست؛ م: به دست. ۵. ج: چو بر خنگ؛ م: چو آن خنگ؛ پ: چو پیروز آرش به ناورد شد. ۶. پ، ج، م: هور. ۷. پ: شد. ۸. پ: از نعد؛ م: بر نعد؛ ج: برگستوانی پرند. ۹. پ، م: که چون آینه بود چشم اسد؛ ج: چشم سپند. ۱۰. پ، م: از دیدنش؛ ج: مغفرش. ۱۱. اساس: بپوشید بر خویشتن از عدن؛ متن برابر پ، م؛ ج: بر جوشن او پیرهن. ۱۲. پ، ج، م: کرا باشم افکنده. ۱۳. اساس: چنین دانك ما را تو خواهی بکشت متن برابر پ، ج، م. ۱۴. ج: با دلیران و نامم؛ پ: یالم به زور. ۱۵. به قیاس پ، ج، م افزوده شد.

بدو گفت پیروزِ آرش منم — چو آتش چنین تیز و سرکش منم
گوا به به تیر و کمان برد دست — خدنگی بپیوست وبگشادشست[1] ۳۹۶۰
بپیچید از او مرد پرخاشخر[2] — بیامدش بر جوشن و بر سپر
چنان دید پیروز تیر خدنگ — بپیوست هم در زمان مرد جنگ
چنان‌چون بینداخت[3] از ره‌شتابِ — بیامد به کردارِ تابان شهاب[4]
چوپیکان به‌جوشن در آمددرشت — درآمد به‌ناف و برون شد زپشت
تنِ مردِ جنگی در آمد به خاك — سپاهش همه جامه کردند چاك ۳۹۶۵
دگر باره پیروز رزم آزمای — به ناوردگه در، بیفشارد پای
چنان دید بانو گشسبِ سوار — که بُد دختر رستم نامدار
[همانگه به کردارِ آذر گشسب — چو کوه دماوند بیرون زد اسب][5]
سلیح و همه ساز او زَرِّ زرد — دل از لشکرِ شاه بهمن به درد
به چاووش لشکر[6] بسی چیز داد — وزان پس برو نام خود کرد یاد ۳۹۷۰
بدو گفت رو پیشِ دستانِ سام — مرا پیش او[7] در مکن یاد نام
بگو کاین سواریست و نام‌آوری — که درلشکرت نی‌چنو سروری[8]
چو دستور باشد جهان پهلوان — هم اکنون برآرم ز دشمن روان
فرستاده آمد چنین باز گفت — نهان کرد نام وی اندر نهفت
بدوگفت‌خود را نگه‌دار از اوی — همان‌خویشتن به[9] مپندار از اوی ۳۹۷۵
که پنداشت هرگز نیاید درست — زپنداشت گردد همه رای سست
بیامد همانگاه دختر برش — نهان کرده در زیرِ مغفر سرش
بدو گفت پیروز تو کیستی — خود از سیستانی وگر نیستی[10]

۱. اساس، چ: دست؛ متن برابر پ،م. ۲. اساس: برنده سر؛ چ: پوینده سر؛ متن برابر پ، م.
۳. پ، م: دهن چون بپرداخت؛ چ: کمان چون بپرداخت اندر. ۴. پ: شتاب. ۵. به قیاس
پ، چ، م افزوده شد. ۶. پ: دستان. ۷. پ، م: خود. ۸. پ: نیست چو او دیگری؛ م:
که در لشکرم نه چو او دیگری؛ چ: که در لشکر او نیست خود دیگری. ۹. چ، م: رامپندار.
۱۰. پ، چ، م: سیستان تخمه کیستی.

چنین پاسخ آورد کای نامدار — ترا با من و کار نامم چه کار[1]

۳۹۸۰ هم اکنون ببینی که من چون کنم — زمین را زخون تو گلگون کنم

چو دستور شه کرد بر وی نظر — شگفت آمدش زان سوار آن‌هنر[2]

چنین گفت فرزانه کای شهریار — همانا یکی دخترست این سوار

ندیدم سواری بدین چابکی — فدا کرده جانی بدین نازکی[3]

زگفتار او شاهِ ایران شگفت — بمانده دگر هیچ چیزی[4] نگفت

۳۹۸۵ چو پیروزِ آرش مر او را بدید — کمان را به زه کرد و اندر کشید

چو تنگ اندر آمد سپر کوژ گشت[5] — یکی تا ازو ناوکی در گذشت[6]

چـو برق درفشنده بانو گشسب — بر آورد گُرز و برانگیخت اسب

سَرِ مرد زیر سپر شد نهان — چو دید آنچنان دختر پهلوان

نهان کرد گرز و بیازید دست — کمرگاه پیروز بگرفت پست[7]

۳۹۹۰ جدا کردش از اسب و نیرو نمود[8] — سوی زال بردش به کردار دود

بیفکندش از دست[9] و زد بر زمین — همی خواند لشکر برو آفرین

کسانِ گوایه به درد و دریغ — یکا یک غریوان کشیدند تیغ

بکشتند و شد تنگدل شهریار — چو افکنده دید آن سَرِ نامدار

گرانمایه فرخ بدو[10] تاخت اسب — بیامد به نزدش چو آذرگشسب[11]

۳۹۹۵ که جاماسب را بُدْ[12] گرامی پسر — دلیر و خردمند و زیبا[13] هنر

---

۱. پ، م: نام من نیست کار؛ چ: نسبت من چه کار.

۲. چ:

چو شه دید آن دختر پهلوان — بـه دل کـرد اندیشه‌ها در نهـان

ز فرزانه پرسید شاه جهان — نـدانم که خود چیست آن پهلوان؛

پ، م: ندارد. ۳. چ: جان‌را بدین بارگی. ۴. پ، چ، م: پاسخ. ۵. اساس: سپهبر گرفت؛ متن برابر پ، م؛ چ: سپهبد بگشت. ۶. اساس:بر گرفت؛ متن برابر م، چ؛ پ: بدان تا ازو تیـر اندر گذشت. ۷. پ: بدست. ۸. اساس: پیروز زود؛ متن برابر پ، چ.

۹. پ، چ، م: اسپ. ۱۰. پ، چ، م: برون. ۱۱. پ، م: به نزدیک بانو گشسب؛ چ: بـه کردار آذرگشسب. ۱۲. اساس: او؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۳. پ، م: بد پرهنر؛ چ: پس با هنر.

بسی حمله کرد این بر آن آن بر این — ستوه آمد از نعلِ[1] اسبان زمین

سرانجام بانـو گشسپِ دلیر — درآمد به کردارِ غُرّنده شیر

بزد تیغ و یك نیمه از مغفرش — بینداخت یك نیمه نیز از سرش

[بیفتاد آن مـردِ فرخ نژاد — هم اندر زمان جان شیرین بداد][2]

غمی شد دلِ شاه و فرزانه مرد — زمانی همی بود با بادِ سرد ۴۰۰۰

جهانجوی بهمن دلش کرد خوش — که غمگین بُد از بهر آن شیرفش[3]

گرانمایه فرخ یکی پور داشت[4] — به مردی زمریخ منشور داشت[5]

چو بابِ گرانمایه[6] را کُشته دید — بدانسان[7] به خون اندر آغشته دید

بدان دردِ دل حمله آورد مرد[8] — چو نزدیك او رفت[9] آواز کرد

بدو گفت کای ریمن بد نژاد — بدین رزم گردون ترا داد داد ۴۰۰۵

بکُشتی تو از ما دو گیتی فروز — که بهتر بُدند از همه نیمروز

همـاورد او پاسخ آورد باز — که چون[10] پیش رزم آمدی رزمساز

هم اکنون رسانم ترا پیشتان — که دانم که هستی تو هم خویشتان

چو مردِ ستمدیده[11] بشنید این — بیامد بزد بر سرش تیغ کین

رهایی ندید از سرش تیغ تیز — رها کرد و برداشت راهِ گُریز ۴۰۱۰

بتازید تازنده بانو گُشَسپ — به یك دست بگرفت دنبال اسب

گریبان به دست دگر سخت کرد — وزو پشت شبرنگ پردخت کرد

ببردش به نزدیكِ دستان کشان — بپرسید ازو زود دستان نشان

که برگوی تا از که داری نژاد — چرا کردی اندیشهٔ رزم یاد[12]

---

۱. پ، چ، م: سم. ۲. به قیاس پ افزوده شد. ۳. پ، م: وش. ۴. پ: بود.
۵. پ: زمردی چو مریخ منشور بود. ۶. پ، چ، م: هنرمند. ۷. پ، م: تنش را
۸. پ: مرد را حمله کرد. ۹. پ، چ، م: چو نزدیکتر گشت.
۱۰. اساس: در؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۱. اساس: پسندیده؛ پ، چ، م: ستمدیده دید اینچنین.
۱۲. اساس: چرا رزم کردی بر اندیشه یاد؛ متن برابر پ، چ، م.

۴۰۱۵ چنین پاسخش داد کای نامور ‌‌ ‌ مرا بود پر مایه فرخ، پدر

بدین رزمگاه اندرون کشته شد ‌ ‌ مرا بخت یکباره برگشته[1] شد

همی خواستم تا بخواهمش کین ‌ ‌ به دستش گرفتار گشتم چنین

دل پیر جاماسب بر من مسوز ‌ ‌ به یکبارگی چشم بخشش مدوز

زبهرِ دل مرد فرزانه، زال ‌ ‌ دو رخ زرد کرد و فرو بُرد یال[2]

۴۰۲۰ بدو گفت جاماسپ بارِ منست ‌ ‌ همه ساله او دوستدارِ منست

ابا کاش فرزند آن نیکدل ‌ ‌ سرشته نگشتی به خون و به گل

کنون مر ترا زینهارست و رو ‌ ‌ که از مادر امروز زادی به نو

گرانمایه اسبی بدو داد و ساز ‌ ‌ فرستاد نزدیکِ فرزانه باز

فرستاد با او سواری به راه ‌ ‌ بدان تا که دارد ز لشکر نگاه

۴۰۲۵ همانگه که بهمنش زنده بدید ‌ ‌ به دل شاد گشت آفرین گسترید

بدو گفت کای شاه زانم غمست ‌ ‌ که این نامور دختر رستمست

که چندین هنرها نماید همی ‌ ‌ ستوه[3] از دلیرانش ناید همی[4]

ز گفتار او شاه خیره بماند ‌ ‌ جهان آفرین را نهانی بخواند

همی گفت کای پاک پروردگار ‌ ‌ چه تخمست این تخمهٔ نابکار

۴۰۳۰ زنانشان ز مردان بنیروترند[5] ‌ ‌ به هنگام کینه دژم رو[6] ترند

نیامد ز رستم هنرها چنین ‌ ‌ مبادا برین تخمه[7] بر آفرین

یکی نامور خواهم اندر خورش ‌ ‌ که پیش من آرد شتابان سَرش[8]

پس[9] او را زگیتی توانگر کنم ‌ ‌ ز زر[10] دامنش پُر ز گوهر کنم

---

۱. اساس: سرگشته؛ متن برابر پ، ج، م. ۲. پ، م: برافراخت یال.
۳. اساس: شکوه؛ متن برابر: ج، م. ۴. پ: غمی. ۵. پ، ج، م: دلاورترند. ۶. پ: دژم خوترند؛ ج، م: چو شیرند. ۷. اساس: تخم؛ متن برابر پ، ج، م. ۸. ج افزوده:

بدان تا زنان سوی آوردگاه ‌ ‌ بدین سان نیایند بیگاه و گاه

۹. پ، ج، م: من. ۱۰. پ، ج، م: زره.

سرافراز زُهّامِ گودرز پیش   در آمد بُرِ شاه بستود خویش
بدو گفت اگر شاه فرمان دهد   مرین درد را بنده درمان دهد ۴۰۳۵
به شادی بدو گفت کاین کارِتست   بدین زود روکو[۱] سزاوار تست
برون رفت زُهّام برسان گرد   به بانو گشسب آنگه آواز کرد
بزد بانگ و گفت ای پلیدِ زنان   نژادِ تو از پُشتِ[۲] آهرمنان
ترا با نبرد دلیران چه کار   هم اکنون فرستمت زی شهریار
بدان تا به خربندگانت[۳] دهد   به جان گر زمانی امانت دهد ۴۰۴۰
بر او بانگ زد دختر پهلوان   چنین گفت کای دیوِ تیره روان
مبادی تو و لشکر و بهمنت   شده خیره بر جان تو دشمنت[۴]
نه دخترِ جهان پهلوانم اگر   سگانت نخایند مغز و جگر
[زاسبت هم اکنون به خاک افکنم   تنت را به دامِ هلاک افکنم][۵]
ترا من ز یزدان همی خواستم   زبان را به خواهش بیاراستم ۴۰۴۵
[سرو ریش و سبلت همی برکنم   بدو آتش تیز اندر زنم
بدان تا دگر را به هنگام کین   نباشی چنین ژاژ خایی چنین
کجا گفت شاید چنین خیره درد   که زُهام گودرز خربنده مرد
مرا نام خواند پلیدِ زنان   به خربندگانم دهد هرزمان][۶]
بگفت این و چون آتشی حمله کرد   بپوشید روی هوا را به گرد ۴۰۵۰
فراوان بگشتند بر یکدگر   نیامد سلیح کسی کارگر
پس آنگاه[۷] بانو گشسب سوار   درآمد بزد تیغ زهر آبدار
قلم کرد در تک[۸] دو پای نوند   چنین زخم بر جای باشد پسند[۹]

۱. ب، چ، م: دستبرد او. ۲. ب: تخم. ۳. اساس: جویندگانت؛ متن برابر ب، چ، م.
۴. ب: خیره؛ چ: به خون غرقه بادا سرت با تنت. ۵. به قیاس ب افزوده شد. ۶. به قیاس ب افزوده شد. ۷. ب، چ، م: سرانجام. ۸. اساس: رنگ؛ متن برابر ب، چ، م. ۹. اساس: چنان زخم جایی که باشد گزند؛ متن برابر ب، چ، م.

بیفتاد زُهّام وارونه بخت — برواسب، دختر برانگیخت سخت
۴۰۵۵ بزد تیغ زهام رنجور گشت — دوانگشت از دست او[۱] دورگشت
چو بهمن ز دختر بدید آن ستیز — نه زُهّام را دید جای[۲] گریز
بزد بانگ و گفت از پی نام را — ازان زن رهانید زُهّام را
زلشکر برون تاخت مردی هزار — بپیوست هر یك بدو[۳] کارزار
گریزنده زُهّام برداشت راه — پیاده درآمد میان سپاه
۴۰۶۰ چو دیدند لشکر که زُهّام رفت — یکا یك همه بازگشتند تفت
دگر باره بانو گُشَسپِ دلیر — هماورد راخواست غرّان‌چوشیر[۴]
سواری برون رفت وهم کشته شد — دوم شد گرفتار و سرگشته شد
چنین‌هم برینسان‌برون رفت[۵]هفت — تبه کرد پنج و دو تن را گرفت
زبس کان دو تن لابه و زینهار — همی خواستند آن[۶] نبرده سوار
۴۰۶۵ یله کردشان و ببخشودشان — چنان نیکدل رنج ننمودشان
همی کرد دستان برو آفرین — ندانست کو کیست آن پاکدین[۷]
چنین تا بگشت از میانِ هوا — درخشنده خورشید فرمانروا
سواری بیامد بَرِ شهریار — که آمد زنزد پشوتن سوار[۸]
به مژده که شاها گرفتند[۹] شهر — ترا شادی و زال را درد بهر
۴۰۷۰ پشوتن بیامد پیاده زکان — شده خسته وزپایها خون چکان[۱۰]
پیاده گریزان پس وی[۱۱] سپاه — یکا یك بیامد به نزدیك شاه
از آن بیکران لشکر نامدار[۱۲] — بیامد یکی نام گستر سوار[۱۳]

---

۱. پ، چ، م: دست چپش. ۲. پ، چ: راه. ۳. پ، م: باهر یکی؛ چ: با او یکی.
۴. اساس: غریو؛ متن برابر پ، م؛ چ: غرنده شیر. ۵. پ، م: چنین رفت از لشکرش تا به هفت؛
چ: چنین تا ازیشان. ۶. پ، چ، م: از. ۷. پ: ندانست کیست آن یل پاکدامن.
۸. پ، چ، م: سوی راه دو دیده شهریار + که آمد به نزدش پشوتن سوار. ۹. پ، چ، م: گرفتیم.
۱۰. پ، چ، م: از پای او خون روان. ۱۱. اساس: برابر؛ متن برابر پ، م؛ چ: به راه گریزان پس
وی سپاه. ۱۲. پ، چ، م: شهریار. ۱۳. اساس: سواری بیامد بر شهریار؛ متن برابر پ، چ، م.

بپرسید[۱] از او شاه و فرزانه مرد — که این مردمان را پیاده که کرد

پشوتن چنین گفت در پیشِ شاه — کز[۲] ایدر برفتیم بر شاهراه

زناگه مرا لنگ شد بارگی — بماندند اسبان به یکبارگی ۴۰۷۵

زبس تازیانه زدن بر سرون[۳] — شدند آن همه باد پایان نگون[۴]

همانگه که رفتن همی خواستی — بیفتادی و باز بر خاستی

همه بارگی اندر آمد زپای — بماندیم ترسان و خیره بجای

هرآنکو ازین سو بدان‌سو دوید — همه بارگی[۵] دست و پایش خلید

فرود آمدیم و پیاده شدیم — وزان سویِ صحرا فتاده شدیم[۶] ۴۰۸۰

بجز ایستادن ندیدیم روی — ببودیم تا روز بنمود روی[۷]

همه دشت از این آهنِ پایدار[۸] — پراکنده دیدیم ای شهریار

ببارید پنداری از آسمان — بدان تا به ما بر سر آرد زمان

چو شاهِ جهان آن خَسك را بدید — بنالید[۹] و باد از جگر بر کشید

همی‌گفت کاین زالِ زر ساختست — زبهر چنین روز پرداختست ۴۰۸۵

چگونه کند رزم با آن کسی — کزین جادویها نداند[۱۰] بسی

همی‌کرد هر کس بدان در نگاه — وزان خیره ماندند یکسر سپاه

بماند این خَسك در جهان یادگار — از آن پهلوان تا بدین روزگار

شبِ آمد سپه بازگشت ازدوروی — شبِ تیره جز شادمانی مجوی

دگرروز برخاست بانگ وخروش — سپاه از دو رویه برآمد به‌جوش ۴۰۹۰

چو هر دو سپه برکشیدند صف — گرفتند شمشیر و نیزه به کف

زفرزانه پرسید شاهِ دلیر — که یك‌ره نگه کن درین چرخ دیر[۱۱]

---

۱. اساس، م: بپرسیدشان؛ پ: بپوسیدشان؛ متن برابر ج. ۲. اساس: که؛ متن برابر پ، ج، م.
۳. اساس: زمین؛ متن برابر پ، ج، م. ۴. اساس: مرین؛ متن برابر پ، ج، م. ۵. پ، ج، م: باوکی. ۶. ج، م: زره سوی صحرا ستاده شدیم؛ پ: ساده شدیم. ۷. اساس: چو خورشید تابنده بنمود روی؛ متن برابر پ، ج، م. ۸. پ، ج، م: آبدار. ۹. پ، ج، م: بزد دست و. ۱۰. پ، ج، م: نماید. ۱۱. پ، ج: پیر.

ببین تا چه خواهد نمودن به‌چهر[1] · به کین گشت خواهدهمی یا به‌مهر
چنین گفت کامروز تا نیمروز[2] · دهد داد تو هور گیتی فروز
۴۰۹۵ به کام تو گردند این اختران · زفر تو پیروز جنگ آوران
بدو گفت بهمن که یزدان سپاس · نه از تو که هستی ستاره شناس
همانگاه بانو گشسپِ از مصاف · برون تاخت مانند؛ کوه قاف
سواری همی با سواران شکست · بزد برزمین اسب او پای ودست
چو از دور خسرو[3] مراو را بدید · بخندید و لب را به دندان گزید
۴۱۰۰ چو پیشش نیامد کسی پایدار · چنین گفت با پارس پرهیزگار
که خواهم که بااوتوجنگ آوری · سرو نام او زیر سنگ آوری
بدو گفت شاها پسندی تو این · که خواند مرا زین سپس آفرین؟
[که چون رستمی از نژاد مهان · دلیرو سرافراز و روشن روان][4]
مرا پهلوان بود و پروردگار · کنون چون سرآمد ورا روزگار
۴۱۰۵ دل خویش‌ازین غم به دردآورم[5] · که با دخترش من نبرد آورم
همان داستانست بی[6] مشغله · که با ما درافتاد گرگ از گله
مفرمای شاها مرا این ستم · که هرگز نخواهم بدان خانه غم
زگفتارِ او شاه شادی نمود · بدان نیکدل استواری نمود
خوش آمدش گفتار او[7] بازگفت · که با جان تو آفرین باد جفت
۴۱۱۰ بروگرت نا مهربان دیدمی · من از تو چنین کی پسندیدمی
به جا ماسب فرمود کای نیکخواه · سواری به میدان فرست از سپاه
[که با وی بگردد بهدشتِ نبرد · بر آرد ز مردیش یکباره گرد][8]

---

۱. پ، ج، م: سپهر. ۲. اساس: گیتی فروز؛ متن برابر پ، ج، م. ۳. اساس: لشکر؛ متن برابر پ، ج، م. ۴. به قیاس پ افزوده شد. ۵. اساس: آورد. ۶. ج: این. ۷. پ: شاه؛ م، ج: سخت. ۸. به قیاس پ افزوده شد.

رزم سلمان بَربَری با بانو گشَسب و کشتنِ زال سلمان را

به سلمان چو فرزانه پیغام کرد که با او ترا کرد باید نبرد
همانگـه بیامد شه بربری به زیرش یکی ادهم لاغری
همان نیزداش باز بسته سه جای به‌دست‌اندرون‌داشت‌آن‌نیره[1] رای ۴۱۱۵
به تن خشك و باریك و بالا دراز چو دیدش چنان شاه گردنفراز
بخندیدو گفت‌ای‌بل‌سخت‌کوش[2] اگر رفت خواهی سلیحت بپوش
مرا پیرهن گفت چون جوشنت شکسته سرِ[3] نیزه پشت منست
کـرا ناآزمودی تـو مـرد از بُنه مبینش[4] بـه چشمِ خـرد یك تنه
چنین گفت فرزانه کای نامجوی تـو با او چنین داستانها مگوی ۴۱۲۰
سواری بـود بهتر از لشکری چو بس[5] کهتری رابه از مهتری
نگه کن که‌این مرد خشك و نزار[6] هنر چـون نماید گـه کارزار[7]
چوسلمان به نزدیك بانو گشسب رسید و بدیدش بر آن لاغراسب
نـه بـر لاغری بـود برگستوان نه بـر مرد ساز و سلیح گـران[8]
همی گفت با خویشتن کاین سوار مگـر هست دیـوانه در کارزار[9] ۴۱۲۵
[و گرنیست دیوانه نام آوریست که‌هنگام کین‌بهتر‌ازلشکریست][10]
چو سلمان بیامد بدو گفت نام بگو تا بدانم که تخمت[11] کدام
بدو گفت من دخترِ رستمم هم از تخمهٔ نامـور نیرمم
گـران کـرد ازو شاهِ بَربُر عنان نباشد مـرا گفت کین[12] با زنان
مـن از بهر مـردان مـرد آمدم نـه با دختـران در نبرد آمدم ۴۱۳۰
بـدو گفت بانـو گشسب دلیر زجنگ‌ِزنان‌گشت‌خواهی‌توسیر[13]

---

۱. م، چ: نیکرای؛ پ: پاکرای. ۲. پ، چ، م: شیر زوش. ۳. پ: چنین: م، چ: یکی.
۴. پ:ببینش؛ چ، م: هنربین به چشم. ۵. پ: او؛ چ، م: من کهتری بهتر. ۶. پ، چ، م:ببینی که این مرد خشک سیاه. ۷. پ، چ، م: به آوردگاه. ۸.پ:گوان. ۹. پ، چ، م: نابکار.
۱۰. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۱. پ، م: ناحت. ۱۲. پ: گفت وگو.
۱۳. اساس: دیر؛ متن برابر پ، چ، م.

ببینی هم اکنون تو زخم زنان — که در دیده آرمت نوکِ سنان
بدو گفت سلمان که یافه مگوی — برو تا بیاید یکی نامجوی
چو سلمان و بانو گشسب دلیر — ببودند[1] و گفتارشان گشت دیر
۴۱۳۵ سواری فرستاد بهمن بدوی — که چندین چه باشی همی بازگوی
چنین داد پاسخ که این دخترست — هماوردِ من سروری درخورست[2]
بدو گفت روباز گرد و بگوی — که گر جنگ جویی بهانه مجوی
اگر دختر او دخترِ رستمست — به لشکر چنو نامداری کمست[3]
دگر کاندر[4] آورد یاران ما — بیفکند[5] خنجر گذارانِ ما
۴۱۴۰ گر او را به پیش من آری اسیر — کنم در جهان نام تو شیر گیر
و گر کُشته گردد دهم کشورت — یکی افسری زر نهم بر سَرت
فرستاده را گفت فرمان شاه — به سر بر نهادم به جای کلاه
چو بانوگشسب آن چنان دید زود — برو حمله آورد برسان دود
بزد گرز و سلمان بیازید دست — سپر پیش کرد وز زخمش نخست
۴۱۴۵ دل مرد جنگی بر آمد به جوش — بر آورد چون رعد بانگ[6] و خروش
سیه را فرو داد لختی عنان — بیامد ز پس کرد نوکِ سنان
بزد بر کمرگاهِ آن سیمتن — شکسته شد آوازش اندر دهن
جدا گشت از اسب آن پیلتن[7] — ولیکن نیامد برو برشکن[8]
همانگاه بر جست بر پای زود — با ستاد بر جای و بر پای بود[9]
۴۱۵۰ بدو گفت سلمان که نوک سنان — مرا عار باشد زدن بر زنان[10]

---

۱. ب، ج، م: بماندند. ۲. ب: خود یکی دیگرست؛ ج: نیست دهم دیگریست ؛ م: نیست کو دختریست. ۳. ج، م: که چون او نبرده به‌گیتی کمست. ۴. ج: به پای اندر آورد؛ م: گروگان بر آورد. ۵. ب، ج، م: وی افکند. ۶. ج: غران؛ ب: قاسم؛ م: قاصف.. ۷. ب: یل زورمند؛ ج: هوشمند؛ م: آن زورمند. ۸. ب، ج، م: برگزند. ۹. ب، ج، م: تیغ از میان بر ربود. ۱۰. ب افزوده: چنین گفت کای‌نامدار زنان+ چه‌کردی ز پس باز نوک سنان.

زواره چنان دید بیرون زد اسب / بیامد بـه نزدیك بانـو گُشَسپ[1]

بدو گفت برگَـرد و شوباز جای / چو رنجور گشتی تو ایدر مپای

وزانجا بغُریـد چـون تند ابـر / در آمد بـه نزدیكِ جنگی هُژَبر

بـر آویـختند و در آمیختند / یکـی گـرد تیره بـرانگیختند

شدند انـدرآن تیرگـی ناپـدید / کـه‌هر دوسپاه آن‌دو تن[2] را ندید ۴۱۵۵

زمانی چو از رزمشان درگذشت / برون آمد ازگرد سلمان به دشت

بـه چنگال او در سَرِهم نبـرد / سوی لشکر دشمن آهنگ کرد

بینداخت آن سَرمیانِ سپاه / سپاه انـدر آمـد بـه خاكِ سپاه

چوزال آن‌چنان دیدزورفت‌هوش / بر آمـد زلشکر سراسر[3] خروش

وزان روی سلمان سواری نمود / به میدان[4] همی خویشتن را ستود ۴۱۶۰

چو سام سر افراز[5] چـونان بدید / بزد دست و گُرزِگران برکشید

بیامد بـه نزدیك سلمان چـو باد / بتندی بـرونام خـود کـرد یاد

[چوبر زخم بر سام بگشاد دست / بزدبانگ سلمان‌واسبش‌بجست][6]

سِرِگُرز[7] بـر زد بـه دست ستور / به خاك اندر آمـد گرانمایه بور

چنان خرد شد هردو دستش زخاك / بیفتاد سام یَـل انـدر مغاك ۴۱۶۵

چوبرخاست‌زی‌لشکرآهنگ کرد / سپر درپس پشت خود تنگ کرد

یکـی نام او قابلِ[8] کابلی / بـرون رفت با تیغ و گـُرزِ یلی

کجا پهلوان را بـُدی نیزه کش / سواری هنرپیشه و شیرفش

سترگی وجنگ‌آوری کیش اوی / هم اندرزمان کُشته شد پیشِ اوی

پس‌ازوی‌زکابل[9] برون رفت پنج / زسلمان همی بود یك‌یك به رنج ۴۱۷۰

---

۱. پ: بیامد به کردار آذرگشسب. ۲. پ، ج، م: یل. ۳. پ، م: بزاری. ۴. پ، ج، م: فراوان ۵. پ: فرامرز. ۶. به قیاس پ، ج، م افزوده شد. ۷. پ، م: نیزه. ۸. اساس، پ، م: قاتل؛ متن برابر ج. ۹. پ، م: یکایك.

گـریزنده گشتند و باز آمـدند ‌ ‌ ‌ دل و جال به گُرم[۱] و گداز آمدند
یکایک[۲] دگـر پنج بیرون شدند ‌ ‌ ‌ ز زخم سنانش پر از خون شدند
همه[۳] خسته گشتند و بگـریختند ‌ ‌ ‌ بـه دام بـلا در نیاویختند[۴]
دل لشکـر زال ازان نامـدار ‌ ‌ ‌ به تن[۵] در همی خواستند زینهار
۴۱۷۵ تُبُدزهره کس راکه بیرون شدی[۶] ‌ ‌ ‌ خـرد پیشه پیش بلاچـون‌شدی[۶]
دل شاهِ ایـران[۷] ازان گشت شاد ‌ ‌ ‌ بـرو هـر کسی آفرین کـرد یاد
چونیکی جهش[۸] دید کز لشکرش ‌ ‌ ‌ نخواهد شدن هیچ کس همبرش
همانگه بـرون رفتن آغاز کـرد ‌ ‌ ‌ فرود آمـد و رزم را ساز کـرد
بـدو گفت دستانِ بسیاردان ‌ ‌ ‌ کـه این کارتو نیست ایدر بمان
۴۱۸۰ که من رفت‌خواهم توهشیار[۹] باش ‌ ‌ ‌ سپه را ز دشمن نگهـدار باش
به خونِ زواره[۱۰] دل من بسوخت ‌ ‌ ‌ یکی آتش ازجان من بر فروخت
مگـر ایزدم کامکاری دهـد ‌ ‌ ‌ مـرا بـر[۱۱] چنین درد یاری دهـد
بگفت‌این ومرخنگ راران نمود ‌ ‌ ‌ بیامد به نزدیکِ سلمان چـو دود
چنین گفت فـرزانه کای‌نامدار[۱۲] ‌ ‌ ‌ سر آمـد بـرین شیردل روزگار
۴۱۸۵ که[۱۳] اکنون بودکان هنرمند مرد ‌ ‌ ‌ بـر آرد زجانِ چنین مـرد گُرد
چو دستان به نزدیکِ سلمان رسید ‌ ‌ ‌ بزد دست وتیغ[۱۴] ازمیان برکشید
بغرید وگفت ای سگِ نابکـار ‌ ‌ ‌ کنون پیش زخـمِ یلان پای‌دار
چـو رزم جـوانان نمودی چنین ‌ ‌ ‌ کنون رزم پیـرِ جهاندیده بین
چوبشنید سلمان بزد دست و تیغ ‌ ‌ ‌ برون کـرد برق درفشان زمیغ[۱۵]

---

۱. ب: دل و جان ازو در؛ چ به جان و تن اندر؛ م: ندارد. ۲. ب، چ: زکابل؛ م: ندارد.
۳. چ: دگر، ب: چو خسته شدی زود بگریختی؛ م: ندارد. ۴. ب: در نیاویختی؛ م: ندارد.
۵. ب، م، چ: به بر. ۶. ب، م، چ: شود. ۷. ب، م: ایرانیان؛ چ: چنان. ۸. ب: نیکی دهش. ۹. اساس: نظار؛ متن برابر ب، چ، م. ۱۰. اساس: جوانان؛ متن برابر ب، چ، م.
۱۱. اساس: از؛ چ: با؛ متن برابر ب، م. ۱۲. ب، چ، م: شهریار. ۱۳. ب، چ، م: هم‌اکنون.
۱۴. چ: گرز. ۱۵. ب، چ، م: چون برق رخشنده میغ.

فروغش نشانده بـر روی آب[1] سرش بادبخشنده جاوید خواب[2] ۴۱۹۰

به کـردار قوس و قزح پیکرش چو ارزن فرو[3] ریخته گوهرش

فراوان همی خورد دستان دریغ ز بهـر چنان نامبردار تیـغ

بـدان آبـداری و آن نازکـی چو سلمان سواری بدان چابکی

چـو باد اندر آمـد بزد بر سپر نهیب آمـد انـدر دلِ زالِ زر

سپر شد بـه دو نیمه بـر مغفرش بر آمد شکسته شد آن گوهرش ۴۱۹۵

به دو پاره شد تیغ زهر آبـدار وزان گشت دلتنگ مـردِ سوار[4]

فـراوان بکـوشید دستانِ شیر[5] کـه زخمی زند بـر سوارِ دلیر

بُندی زهر سو فـراوان شتافت همی‌اسب این اسب او را نیافت

چو کـردی برو حمله بگریختی جهنده سیه را بـرانگیختی

چو دستان رسیدی بـه بیچارگی بـدو تاختی در زمان بارگـی[6] ۴۲۰۰

همی گفت با خـویشتن زالِ پیر کـزین اسب بینم همی داروگیر

به تیزی‌چو آتش به تك همچوباد نـدارد کسی اسب چـونین بیاد

اگـر مـن نسازم بـروبر فریب هم اکنون به جانِ وی‌آرم[7] نهیب

در آمد دگر باره سلمان چو باد بـزد نیزه و بندِ جـوشن گشاد

گذرکرد جوشن در آمد به دست سرِ تیغ او دستِ دستان بخست ۴۲۰۵

دو تا گشت دستان و گفتا که آه عنان باز پس‌کرد و برداشت راه

گُریزان و سلمان پس اندر دمان[8] چـو تنگ‌اندر آمد بـر پهلوان

زفتـراك بگشاد پیچان[9] کمند در افکند و سلمان در آمد به بند

کشانش سوی لشکر خویش بُرد بـه دستِ کسان زواره سپرد

۱. پ: فروغش فشاندند در دیده آب؛ چ: فروغش‌فشانده در دیده؛ م: فروغش نشانده ز دو دیده.
۲. پ، چ، م: سرش باز تابیده جاوید خواب. ۳. پ، م: چو از زر بدو؛ چ: ندارد. ۴. پ، م: از آن تنگدل گشت هر دو سوار؛ چ: پس‌شهریار. ۵. چ: پیر. ۶. چ: چو دستان رسیدی به یکبارگی + برو تاختی باز با بارگی؛ پ: چـودستان بماندی زنگ بارگی + بدو تاختی باز یکبارگی. ۷. پ، چ، م: به جان من آرد. ۸. پ، چ: دوان. ۹. پ: دستان.

۴۲۱۰ کشیدند شمشیر هر دو پسر بکُشتند زارش به خونِ پدر
اگر زندگانی خوشست ای جوان مکش تا تنت را بمانَد روان
چو کُشتی، شدی کُشتهٔ دشمنت تو کردی بُد، این بود پاداشْنت[1]
چو برگشت دستان ازآن جایگاه شتابان بیامد بدان رزمگاه
میان دو صف اسب سلمان بدید که چون باد[2] برهرسویی‌می‌دوید
۴۲۱۵ گسسته عنان و شکسته رکیب نماندش[3] جهان پهلوانرا شکیب
بر انگیخت و بگشاد پیچان کمند بکوشید و نامد سیاهش به بند
چنان دید بهمن به لشکر بگفت[4] که نفرینتان باروان باد جفت[5]
یکی پیر جادو و چندین سپاه همانا ندارید شرم از گناه[6]
نه ازسنگ خارا مراو را تنست[7] یکی مرد مانند آهرمنست
۴۲۲۰ ز گفتار شه[8] لشکرآمد به جوش دلیران برآورده هر یك خروش
ازان بیکران لشکر بیشمار[9] برون تاختند از میان ده‌هزار
یکایك نهاده همه دل به جنگ همه کرده بر زالِ زر تیز چنگ
از آنجای دستان[10] رزم آزمای بجنبید و بر جای بفشارد پای
به هر حمله‌ای کو بر انگیختی تنی چند را بر زمین ریختی
۴۲۲۵ چنان دید بانو گُشَسپِ دلیر که لشکر بران پیر گشتند چیر
خود و خواهر ومرزبان و تخوار کشیدند شمشیرِ زهر آبدار
[یکایك به کردارِ شیر یله فتادند چون گرگ اندر گله][11]
سپاه از پسِ آن نبرده گوان زجای اندر آمد چو کوهِ روان

---

۱. چ: چو کردی بدی بد بود در تنت؛ پ، م: ندارد. ۲. چ: که سرگشته.
۳. پ، چ، م: آن. ۴. پ، چ، م: چو آن دید بهمن بجوشید و گفت. ۵. چ: که بادا روانتان ابا درد جفت. ۶. اساس: الله؛ متن برابر پ، چ، م: خدا. ۷. پ، چ، م: نه از آهنست.
۸. پ، چ، م: او. ۹. پ، چ: نامداره؛ م: شهریار؛ چ افزوده: پذیره فرستاد فرزانه را/ وز لشکر همان خویش و بیگانه را. ۱۰. پ، م: وزان جایگه زال. ۱۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.

وزان روی ایرانیان هر کـه بود　　بـر انگیختند اسب بر سانِ دود

بر آمـد خـروش ددو دارو گیر　　چو باران بـارید شمشیر[1] و تیر ۴۲۳۰

ز بس نیزه و تیغِ زهـر آبـدار　　همی تیره شد چشمِ خنجر گذار

بپیوست ابـری ز گَـردِ سپاه　　که تاریك‌شد روی‌خورشید وماه

هـوا گشت از نیزه چون بیشه‌ای　　دلِ هـر سواری در انـدیشه‌ای

زبس خون که شد ریخته بر زمین　　یکی‌لاله زاری شدآن دشت‌کین

چو تابنده شد هوروشد روزگرم　　همی‌سوخت جوشن براندام‌نرم[2] ۴۲۳۵

خروش آمد از پشتِ ایران سپاه　　بـه گـردون بپیوست گـرد سپاه

فـرامرز با لشکری کینه جـوی　　در آمـد سویِ قلب و بنهاد روی

چو شیران کـه اندر گله تاختند　　همی نیزه و تیـغِ کین آختند

[فکندنـد چندان ز ایـرانیان　　کـه پیدا نبودش کنار و میان][3]

چو ایرانیان را سخن شد درست　　یکایك بماندند بـر جای سست[4] ۴۲۴۰

برایشان یکـی بانگ زد شهریار　　همان مـردِ فـرزانهٔ نامـدار

کزین‌سان[5] یکی لشکری بیکران　　همه نامـداران و جنگ آوران[6]

چه بودست کز بهرِ این چند تن　　بماندند چـون خشك شاخ سمن

بکوشید و مـردی بجای آورید　　سُرِ دشمنان زیـر پای آوریـد

کزایـدر سوی بلخ دورست راه　　گُـریـزنده در راه گـردد تباه ۴۲۴۵

همانا زمـردی نـدارید بهر　　اگـر باز گردید دیگـر به شهر

زنان در شبستان و مردان به کوی　　به مابربخندند ازین گفت وگوی

---

۱. پ: ژوبین.　۲. پ، م: چرم.　۳. بقیاس پ افزوده شد.　٤. پ افزوده: دگربـاره گفتش فرامرز شیر + مر این بی بنان را معانید دیر – بگفت این و خنجر کشید از میان + درآمد به کردار شیر ژیان – که هستم فرامرز و رستم پدر + نیای جهاندیدمام زال زر – ز دستم کجا برد خواهید جان + ایا بیوفا مردم بی بنان – چو این نعره بشنید بهمن ز دور + دلش ماتم آورد هنگام سور.　۵. اساس: کزیشان؛ متن برابر پ، ق، م.　۶. پ، ق: سروران.

که لشکر هزیمت گرفتست[1] باز — همه تشنه[2] و خسته راهِ دراز

چو بشنید گفتارِ بهمن سپاه — سپاه‌اندر آمد چو موج سیاه[3]

۴۲۵۰ یکی اژدها گشت و دیگر پلنگ — بـر آمد خروشِ دلیران جنگ

نهادند در یکـدگـر تیغ کین — بسا گُرد[4] کافکنده شد بـر زمین

هوا جنگ‌ساز[5] وزمین لعل‌رنگ — ز گَـرد و زخونِ دلیرانِ[6] جنگ

سپه را ز مـرگ مفاجا جفا[7] — نشسته سپاه دگـر در قفا

[ز پیکان الماس و پـرِّ عقاب — نتابید رخشان رُخِ آفتاب][8]

۴۲۵۵ فلك را زگـرد سواران نثار — گرفته هـوا کرکسِ گوشتخوار

ز بس دست بی‌پا وبی پای دست — تو گفتی ازآن رزمگه کس نَرست

ز کُشته به هرجای بر، توده بود — زخون دشت ودریا بیالوده بود[9]

به هزیمت رفتن شاه بهمن از پیشِ لشکرِ فرامرز پسر رستم

جهان[10] بود چون بیشه‌ای پُر زنی — روان گشته ازهرتنی خون وخوی

[بماندند زان‌سان سه‌روزوسه شب — نزد هیچکس تشنه برآب لب][11]

۴۲۶۰ بـه روزِ چهارم گَـهِ نیمـروز — یکـی باد بر خواست از نیمروز

که خوانی مرآن را تو باد دبور[12] — سپه کی تـوانست بـودن صبور

بـر ایـرانیان کینهٔ باد بـود[13] — دل‌ودست‌وشمشیرشان گشت‌دود[14]

همی برگرفت اززمین ریگ[15] وخاك — سپه را دو دیـده شده پر زخاك[16]

---

۱. ب، ج، م: بپذیرفت. ۲. ب، ج، م: کشته. ۳. اساس: چنین گفت دانندهٔ راز راه + که بشنید گفتار بهمن سپاه؛ متن برابر ب، ج، م. ۴. ب: سر؛ ج، م: ندارد. ۵. ب: خشکسار؛ ج، م: ندارد. ۶. ب: سواران. ۷. اساس: بقا؛ متن برابر ب؛ ج، م: ندارد.
۸. به قیاس ب افزوده‌شد. ۹. ب، ج، م: ز خون یکسره دشت آلوده بود. ۱۰. ب، م: هوا. ۱۱. به قیاس ب، ج، م افزوده شد. ۱۲. ج: دمور. ۱۳. ب: کینه‌ور باد شد؛ ج، م: کینه‌ور باد تند. ۱۴. ب: دل تیر و شمشیرشان کارد‌شد؛ ج: چوخود تیر و شمشیرشان کرد کند؛ م: دل و دست و شمشیرشان گشت کند. ۱۵. ب، م: سنگ؛ ج: گرد. ۱۶. ب: سپه را به دیده پراکنده پاك؛ ج: در افکنده پاك؛ م: پراکنده خاك.

بماندند بر جای مرد و ستور[1] چنان‌چون کسی کو شود روز کور[2]
نهاده همه بر دو دیده دو دست بدان‌گونه کز باده گردند مست ۴۲۶۵
همه پشت بر باد کرد اسب و مرد رخ از باد بر کرد و دل پُر ز درد
فرامرز را گفت نیکی جهش سپاس از خداوند نیکی دهش
کزویست نیرو و هم دستگاه وگرنه کرا بود بر باد راه
فرامرز با سام و مردانِ خویش دلیران جنگی و گردان خویش
یکی حمله کردند و بر کوفتند چو پیلان جنگی بر آشوفتند ۴۲۷۰
فراوان بکشتند در قلبگاه وز آنجا بکردند آهنگ شاه[3]
چو نزد درفش کیانی رسید بُرِ نیزهٔ کاویانی رسید
سپهبد بزد تیغ لعل[4] و بنفش به خاك آمد آن کاویانی درفش
بیفکند دارنده را دست راست چنین زخم واین دل به گیتی کراست
سپه چون چنان دید ببرید راه[5] سوی باد کردند پشت آن سپاه ۴۲۷۵
همه مانده[6] و خسته بر پشت زین گریزان چودیوان[7] به روی زمین
فرامرز و یارانش[8] اندر نشست به کشتن بیکباره بگشاد[9] دست
دو روز و دو شب هم بدین‌سان شتافت[10] ز گَردِ ستورش[11] نشانی نیافت
به ده روزه راه او نه‌چندان بگشت که گَردون تواند به ماهی گذشت[12]
کسی کوره بلخ بامی گرفت همه بر سر خسته و کشته رفت[13] ۴۲۸۰-۱۳
سوم روز برگشت پیروز شاد ز چرخ روان یافته کام و داد
چو آمد به نزدیك آن رزمگاه کجا شد شکسته سرافراز شاه
بهان روز را دید با لشکرش که بودند دیلم همه کشورش

---

۱. پ، م: سوار. ۲. چ: کش بود دیده کور؛ پ، م: سرآید کسی روزگار. ۳. چ: راه.
٤. پ، چ: تیز؛ م: نیزه. ۵. پ، م: برداشت. ٦. پ، م: رنجه. ۷. پ: و لرزان؛ چ،
م: و ریزان. ۸. پ، چ، م: باز از پس. ۹. پ: بیکبارگی کرد؛ پ افزوده: چو باز آن همه
دشت خونریز کرد + ز خون گرانمایه پرهیز کرد. ۱۰. چ: سه روز و سه شب از پی شه شتافت.
۸۱. پ: سوارش. ۸۲. پ، چ، م: نداره. ۱۳. پ: همه خسته ومانده بر ره گرفت.

سیه مرد سالارِ گیلان زوش — سپاهی همه گیل و پشمینه پوش
۴۲۸۵ تنوره کشیده به دشتِ نبرد — سپر بر سپر بافته[۱] سرخ و زرد
پیاده فزون بود پنجه هزار — اَبا خشت و زوبین و خنجرگذار
فرامرز گفت این درنگِ تو چیست — چو شد شاه برخیره جنگِ تو چیست
چنین داد پاسخ سیه زان میان — که گر شاهِ ما رفت و ایرانیان
نرفتیم ما و فشردیم[۲] پای — نباشد بجز آنک خواهد خدای
۴۲۹۰ بدیشان چنین گفت کز راه داد — یکی پاسخِ من بیایدت[۳] داد
شما یار بودید با آن سپاه — بویژه که اندر میان بود شاه
بدان بیکرانه شکسته شدند — کنون چون تنی چند رسته[۴] شدند
بدین مایه لشکر[۵] چه خواهید کرد — که با خویش زنهار خواهید خورد[۶]
بهافروز مردی گران سایه[۷] بود — خردمند و با دانش و مایه[۸] بود
۴۲۹۵ همانگاه پیش فرامرز رفت — برو آفرین و ستایش گرفت
که ما ایدر از بهر پیکار و جنگ — نماندیم[۹] جز از پیِ نام و ننگ
سپهبد شناسد که چون لشکری — پیاده بود چون بود داوری
همانگه که گردد شکسته سپاه — شود در میانه پیاده تباه
بترسیدم از بخت وز روزِ[۱۰] شور — که ماییم در دست و پای ستور
۴۳۰۰ بدین جایگه بر درنگی شدیم — تو[۱۱] گویی که شیرانِ جنگی شدیم
مراو را فرامرز در بر گرفت — برو آفرین نو اندر گرفت
بدو گفت کاری[۱۲] خردمند وار — تو کردستی‌ای شیر دل نامدار
وز آن جایگه برگرفتند راه — به لشکرگه بهمن آمد سپاه

---

۱. ب: سپر در سپر داشته. ۲. ب، چ، م: بداریم. ۳. ب، چ، م: توانید داد.
۴. م: خسته. ۵. ب، م: مردم. ۶. ب، م: کرد. ۷. ب، چ، م: گرانمایه. ۸. ب، م: سایه؛ چ: پایه. ۹. اساس: ما؛ متن برابر ب، چ، م. ۱۰. ب، م: وارونه؛ چ: وارون.
۱۱. اساس: نگویی؛ متن برابر ب، م؛ چ: ندارد. ۱۲. ب، م: آری.

فرستاد پس شاهشان خوردنی[1] هم از خوردنی هم ز گستردنی

چو روی هوا رنگِ زنگی گرفت سیاهی زمین را پلنگی[2] گرفت ۴۳۰۵

بهانروز با چند مرداز سَران چو گیلِ سیه مرد و چون دیگران

به پیشِ فرامرز و دستان شدند رُخ از شرم چون نیم‌مستان شدند

سپهبد بپرسید و بنواختشان به نزدیك خود جایگه ساختشان

ببودند شادان دو روز و دوشب[3] ببخشیدشان اسب و ساز و سَلَب

سوم روز کز خواب برخاستند نیایش کنان آرزو خواستند ۴۳۱۰

که چون جان سپهبد به ما باز داد سپاسی چنین بر سَرِ ما نهاد

بدین آرزو نیز[4] نامی شویم کزاید رسوی بلخ بامی شویم

اگر خانه و کدخدایی و ساز نبودی بَرِ بهمنِ دیوسار[5]

کمر بستمانی بدین بارگاه نکردی کسی سوی بهمن نگاه

ولیکن سپهبد شناسد که کار چگونست‌وچون‌باشداین[6]شهریار ۴۳۱۵

فرامرز گفت این مرا روشنست که بهمن‌شما را یکی[7] دشمنست

یکایك ببوسید رُخسارشان بفرمود تا[8] ساختن کارشان

به خوبی گُسی کردشان‌سوی راه[9] بماندند زان راه لشکر دو ماه

چو نزدیكِ شاه آمد این آگهی فرود آمد از تختِ شاهنشهی

جهان آفرین را ستایش نمود[10] بر آتش فراوان نیایش نمود ۴۳۲۰

پذیره فرستاد فرزانه را ز لشکر همه خویش و بیگانه را

بهانروز چون رفت نزدیكِ تخت ز دیدار او شاد شد شاه سخت

فراوان بپرسید و بنواختش یکی خلعتی خسروی ساختش

---

۱. پ، چ، م: بسیارشان. ۲. پ، م: به تنگی؛ چ: راه تنگی. ۳. پ، م: سه روز و سه شب. ۴. پ: سخت. ۵. پ، م: سرفراز؛ چ: بر شاه گردنفراز. ۶. پ، چ، م: خوی بد. ۷. پ، چ: همه؛ م: کنون. ۸. پ، چ، م: پس. ۹. پ، چ، م: شاه. ۱۰. پ، م، چ: گرفت.

رزم شاه بهمن چهارم بار بافرامرز و دستان سام

وزان روی زال و فرامرز و سام | [برفتند با شادی و نازو کام
۴۳۲۵ به راهش نشستند در نیمروز[۱]] | به شب‌خوردن وروزنخجیربوز[۲]
ز رزم سیوم در گذشتیم نیز | فرامرز را تنگ شد رستخیز[۳]

۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۲. اساس: به شب خوردن و روز نخجیر کام؛ و مصرع دوم «وزان روی زال و فرامرز سام» آمده است. ۳. در پ، چ، م: هفت بیت بعد نیامده؛ و در پ افزوده آمده است:

چنینست کار جهان سر بسر + گهی رنج و سختی گهی نوش و خور ـ یکی من بر اندیشهٔ روز مرگ ـ نشستم که تا خود چه سازیم برگ ـ که شد عمر نامد ز من ایچ کار + ندانم سرانجام روز شمار ـ نشستم به تیمار و اندوه و درد + زبان پر زناله رخم پر ز گرد ـ یکی سرو قد بودم اندر سرای + اباداش و نیکویی دلگشای ـ ز بس ناله و گریه و درد و سوز + ز خواب اندر آمد همان دلفروز ـ مراگفت چندین‌بنالی همی + کمازگریه باسان نالی‌همی ـ چه‌بایدچنین دل به‌غم داشتن + به‌بیهودگی‌روز بگذاشتن ـ می‌ورامشی بایدونقل وناز + که داندکه فرداچگونست راز ـ زفردا توتیمارچندین مدار + نه تنگست بخشایش کردگار + بدو گفتم ای همچو سرو سهی ـ درین زندگانی بدین کوتهی + همان به که کمتر کنیم این بزه + بزه زندگانی کند بیمزه ـ ورست از پدر کین ترا رفتنت + به خاک اندر آرایش خفتنت ـ هر آنکه که ما بخت برداشتیم + چنان دان که خوردیم و بگذاشتیم ـ چو هر دو به گیتی سر آید همی + غم و شادمانی برآید همی ـ به پرهیزکاری برآریم کار + سبکبار باشیم روز شمار ـ بودکان جهان را بچنگ آوریم + بـه باغ بهشتی درنگ آوریم ـ بر آسوده درپردهٔ ایمنی + زدل دوربادا ره اهرمنی ـ نه از شاه ترس و نه از مرگ بیم + نه اندیشهٔ نان نه اندوه‌سیم ـ خورشهای می شیر با انگبین + نشسته به پیش اندرون حور عین ـ مراگفت بی دانشی دور کن + به گفتار من گوش رنجور کن ـ به پیمان که بر من نکردی درشت + نکویی که هستی سزاوارمشت ـ خرد زین زبان دلارای تو + بماند همی خیره آرای تو ـ روان را از آن خواند موبد روان + که چون شد روان یافتن کی توان ـ یکی راز مانده‌به کام نهنگ + یکـی را دم شیر و چنگ پلنگ ـ یکی‌شدبه‌دریای خون‌ماهیان + یکی‌را درآتش‌سرآید زمان ـ یکی‌خوردهٔ مرغ مردارخوار + یکی گشته ناچیز درخاک‌خوار ـ سرانجام کی‌زنده گردد کسی + که‌درخاک فرسوده‌گرددبسی ـ خرد کی‌پسندد همی‌ازتو این + که‌چون نیست گشت‌آسمان وزمین ـ دل‌از خواب‌کژی توبیدار کن + همی تا به‌گیتی دری کار کن ـ به نیکی نیکی دلـی ره سپر + بجز نیک برکس گمانی مبر ـ چو رفتی روان تو لاهوت گشت + تن خاک پوسیده فرسود گشت. ـ من از دانش وی بماندم شگفت + درین در ندانستمت ایچ گفت ـ برفتم بپرسیدم از هر دری + ندانست ازین داستان دیگری ـ مرا ای پسر خیره سودا گرفت + هم اندوه تا بود فردا گرفت ـ نهادم برون من ز دروازه روی + زبان راهجوی و روان آبجوی ـ شب تیره در پیشم آمد دو راه + بسی کردم از پیش وز پس نگاه ـ مگر یابم اندر کسی فرهی + کجا دارد از هر دو راه آگهی ـ ندیدم کسی را فروماندم + جهان آفرین راهمی خواندم ـ دلم آرزو کرد بر دست راست + شده بر پی دل بدان سان که خواست. ـ یکی مرد از آن راه پیش آمدم + به گفتار شیرین چو خویش آمدم ـ بپرسیدمش را ز هنجار راه + مراگفت راهست چون شاهراه ـ

یکی داستان یاد دارم ز خــویش — که ناید همی اندرآن کم و بیش
شنیدم کــه روزی هم از بامداد — بر آمــد ز خاور یکـی تیره باد
جهان را تو گفتی که بُر زد بهم — ز سر ما و در جانـور شد دژم
سراسر هـوا گشت مانند دود — زمین همچو زنـدانِ بیژن نمود ۴۳۳۰
چو خلخال دلبند بـر بست یار — دگـر زیر گیسوی او گـوشوار
هوا هر گهی پـُرز رعدو خروش — زمین هر زمانی بـرآمد به جوش
چنان شد کـزان پـردهٔ قیرگون — گهی آب و گه آتش آمد برون
گزارنده ایـن[1] داستان کـرد یاد — که چون باز لشکر[2] به بلخ اوفتاد
دلِ شاوِ ایـران بجـوشید باز — همی رزم را کرد شش[3] سال ساز ۴۳۳۵



ز منزل همی تا به منزل شوی + همه بر سر نرگس و گل شوی ـ درخت برومند و آب روان + بدین آرزو پیر گردد جوان ـ نه ریگ روان و نه باد سموم + نه آواز غول و فریبنده شوم ـ ده اندر ده و شهر بر شهرتیز + همانا نیازت نباشد به خیز ـ ز گفتار او سر برافراختم + خورش داشتم پس بینداختم ـ نهادم من از خویشتن آن زمان + بماندم بدان جایگه کاب ونان ـ همانگه سواری بیامد ز راه + سوی من همی کرد هر دم نگاه ـ ندید ایچ دردست من نان وآب + مرا گفت ازین راه یکسر متاب ـ تو بی توشه‌ای راه تو پر گزند + بیابان گرماو کوه بلند + به کوه اندرون جـای شیر و پلنگ ـ به دشت اندرون رنگ فیروزه رنگ ـ بیابان درازست ورا ناگزیر + زجان دین گردد درین راه سیر ـ فراوان ترا زاد باید مگر + ازین راه بی بن بری جان به در ـ به دل گفتم اکنون چـه چاره کنم + کزین راه بی بن کناره کنم ـ بماندم چو مرغی گرفتار دام ـ ندانم که از هر دو گیرم کدام ـ و گرتوشه بر گیرم آباد راه + به تیمار من مرد دانا گناه ـ مرا رنج تن باشد و درد دل + به هر منزلی من بمانم خجل ـ که گویند ای مایهٔ بیهشی + چنین راه بادت چرا می‌کشی ـ و گر بر نگیرم بیابان بود + مرا بیم از مردن جان بود ـ به اندیشه اندر بماندم غمین + چه بیچارگی هست ازین آدمین ـ یکی دیگر از دور آواز داد + در شادمانی به من برگشاد ـ که گر ناگزیرست رفتن به راه + تو بر گیر زاد و فزونی بخواه ـ گر این راه پیش آیدت بر مراد + به شادی خرام و بینداز زاد ـ بدان رنج خرسند گردان دلت + همان دان نه دوری تو از منزلت ـ وگرپیشت آیدبیابان دگر + به توشه توانی بریدن به در ـ چوبی توشه اندر بیابان شوی + چنان دان که بی توش بیجان‌شوی ـ مرا دل بدین‌گفته خرسندگشت + خردبنده: این یکی پندگشت ـ به از ترسکاری بکردیم یاد + دهد ترسکاریت روزی مراد ـ بدین سر گران ترسکاری بود + بدان سر همه‌رستگاری بود ـ ترا راه مرگست از آن ناگزیر + به کوشش یکی تا توانی بمیر ـ دگر رفت باید تو نیکی نمای + که نیکی دهد نیکدل را خدای ـ و گر زان جهان هستی اندر گمان + بقران که نیکو نگه کن بدان ـ که نامت بماند بدان نیکویی + نکو دادمت پندا گر بشنوی.

۱. پ، م: گزارندهٔ داستان؛ چ: گزارنده دستان چنین. ۲. پ: شاه بهمن. ۳. پ، م: ده.

وزان پس سپه راز کشور بخواند هم از باختر هم ز خاور بخواند
زمین بود هفتاد[1] فرسنگ بیش که بُدساخته‌لشکرش جای‌خویش
شمرده بر آمد سه اسبه[2] سوار زجنگ‌آوران نهصد و ده هزار[3]
چنان گشت ازانبوهشان شهرِ[4] بلخ که شد زندگانی‌بر آن شهر[5] تلخ
دل بهمن از لشکرش گشت شاد دَرِ گنج بگشاد و روزی بداد ۴۳۴۰
ز اسبان تازی و بر گستوان ببخشید چندانک بودش توان
پس آنگه‌زبیرون یکی‌بزم ساخت که‌گَردون از آن بزم گَردن‌فراخت
سران سپه را یکایک[6] بخواند بـه شادی در آن بزمگه برنشاند
یکی هفته ز آواز چنگ و رباب سر سرکشان در نیامد به خواب
گُزین کرد ده ره هزاران سپاه[7] ببخشید[8] خلعت سرافراز شاه ۴۳۴۵
زاسب و ستام و کلاه و قبا[9] چه نیکوست بخشنده‌گیتی[10] خدا
سپاهی چو از شاه خشنود گشت سر ماه. نوشاه را سود گشت[11]
ز فرزانه پرسید شاهِ جهان کزین بار، گردون چه دارد نهان
چه خواهد نمودن زکین وزمهر بَسرِ ما دژم[12] دارد، ار شاد چهر
بدو گفت من شاه را گفته‌ام زرازِ جهان هیچ ننهفته‌ام[13] ۴۳۵۰
کـه بارِ چهارم زچرخ روان شود دشمن شاه گیتیِ نوان
وزان پس کزو بیم جانِ باشدت گرفتار و کشتن گمان باشدت
شکسته شود دشمنِ بدنهان[14] سر آرد بدو زندگانی جهان

---

۱. پ، چ، م: پنجاه. ۲. پ، چ، م: یکایک. ۳. پ: هشت و صد ده هزار؛ م: هشتصد بدهزار؛ چ: ز گردان جنگی هزاران هزار. ۴. پ، چ، م: دشت. ۵. م: جای؛ چ: دشت. ۶. پ، چ، م: سراسر. ۷. پ، چ، م: بدان سه هزار از سران سپاه. ۸. پ، م: فرستاد. ۹. پ، چ، م: قبای. ۱۰. پ: کشور خدای؛ چ: گیتی خدای؛ م: کشورگشای. ۱۱. پ، م: مر؛ چ: شهنشاه آمد به نزدیک دشت. ۱۲. چ، م: به مابر؛ پ: به ما بر دژم بست گردان سپهر. ۱۳. پ، م: ز تو خسرو رازننهفته‌ام؛ چ: ز شاه جهان رازننهفته‌ام. ۱۴. پ: اندر نهان؛ چ: بدگمان.

چو بشنید گفتار اخترشناس   فراوان نمود او ز یزدان سپاس

آغاز داستان

سرِ ماه برخاست آواز نای   نخستین[1] پشوتن روان شد ز جای ۳۳۵۵

درفش از پس پشت و پنجه هزار   گزیده سوارانِ خنجر گذار

پس از وی جهاندیده سقلاب روم   بشد با دلیران آن مرز و بوم

پس از وی سپهدار خاقان چین   بشد با سوارانِ توران زمین

چو الماس زنگ و چو فرشاد هنگ[2]   برفتند با لشکری تیز چنگ

وزان پس بهانروز با لشکری[3]   که مازندران داشتی کشوری[4] ۳۳۶۰

پس ازوی برون شد سیه مردِ گیل   که موقان ورا بود تا اردویل[5]

پس ازوی چو کوه سیه کوهیار   روان گشت با لشکری بیشمار

پس آنگاه خورشید مینو به راه   بیاراست با لشکری کینه خواه

سپاهی به کردارِ دریای[6] موج   همی شد[7] بدین سان روان فوج فوج

پس آنگه روان گشت برساقه شاه   ز گرد سپاهش سیه گشت ماه[8] ۳۳۶۵

دلیران و گردنکشان صد هزار   گرازان و تازان پس شهریار[9]

همان کاویانی درفش از برش   که گوهر بُدی سر بسر پیکرش[10]

غلامان زرین کمر سه[11] هزار   ابا طوق زرین و با گوشوار[12]

بدین کامکاری و این فرّهی   همی رفت بافرّ شاهنشهی

---

۱. پ، چ، م: سپهبد.   ۲. اساس: چو الماسك و ناز و فرشاد هنگ؛ متن برابر؛ پ، چ: چو الماس چنگ و چو؛ م: ندارد.   ۳. پ، چ، م: لشکرش.   ٤. پ، چ، م: کشورش.
۵. پ، چ: اردبیل.   ٦. پ، م: که موج   ۷. چ: برون شد از این سان؛ پ: زند بر زمینشان همه؛ م: زند بر چنین سان.   ۸. پ: راه.   ۹. پ، چ، م: دلیران وگردان گردنکشان + جهانگیر مردان کشورستان.   ۱۰. پ: که زیور بدی سر بسر گوهرش.   ۱۱. پ، چ: سی هزار.   ۱۲. پ، چ، م: گرازان و تازان بر شهریار.

۴۳۷۰ همانگـه فـرامـرز را در نهان ز کشور رسیدند کار آگهان[1]

که‌آمد سپاهی که هامون و دشت زخاك پـی اسپشان تیره[2] گشت

نـه انـدر هوامرغ پـَرّنده ماند نه بـر دشت بر هیچ[3] درّنده ماند

ز نعـل آهنین گشت روی زمین ز نیزه درخشان شده دشتِ کین[4]

در آمـد فـرامرز نزدیك زال چنین گفت کاین بهمنِ بدسگال

۴۳۷۵ دگـر باره بـر ما سپاهی کشید کـزآن بیکرانتر سپه کس ندید

فـراوان به پیش من آمـد سپاه چه در هندوان وچه در پیش شاه

ندیدم سپاهی بدین سان بزرگ نه چـون بهمنِ دیوزاده سترگ

که رنج تـرا پیشش آزرم نیست مراورا زچندین شکن شرم‌نیست

ز سگ شیرخوردست هنگام شیر نسازد مـر او را بجز تیغ و تیر

۴۳۸۰ [اگـر یار باشد مـرا کـردگار بـدین رزمگـه زو بـرآرم دمار

نمایم مـن او را یکـی دستبُرد به گُرزِگران پشت و پهلوش خرد

کنم تا بداند کـه چونست کار دوباره نجوبـد دلش کارزار][5]

چنین پاسخش داد دستان راست که هنگام برگشتنِ بختِ ماست[6]

مـراشُست شد پشت و یال یلـی نتابـم همی خنجرِ کـابلـی

۴۳۸۵ تو دان هر چه بایدت کردن بکُن وزین روی با من مگردان سُخن

که بستد زمن چرخ گردنده رای مگر نیکویی پیشت آرد خدای[7]

کنون بهتر آن باشد ای هوشمند که لشکر گـذاری تو بر[8]هیرمند

سه منزل زمین پیش دشمن شوی بـه پیش فـرومایه بهمن شوی[9]

بدان تا نگـوید کـه ترسیده‌ای ز پیکار او رنجها دیـده‌ای

---

۱. پ: خبر شد به نزد فرامرز سام + همان نامور زال فرخنده نام. ۲. اساس: خیره؛ متن برابر پ، چ، م. ۳. پ: درکوه؛ چ، م: در هیچ جنبنده. ۴. اساس: ز سم ستوران پرخاش وکین؛ متن برابر پ، چ؛ م: ندارد. ۵. به قیاس پ افزوده شد. ۶. م: ندارد؛ پ، م افزوده: فرامرز را گفت دستان پیر + که ای پور فرخ پی شیر گیر. ۷. پ: ز پیکار او رنجها دیدم آی. ۸. پ، چ، م: کشی تا لب هیرمند. ۹. پ: ندارد.

چنین داد پاسخ که فرمان کنم   هم امشب من آهنگِ ایشان کنم ۴۳۹۰
دوباره به گیتی نماند[1] کسی   نه هر کو بزاید بماند بسی
برون آمد و لشکرش را[2] شمار   بکرد و شمار آمدش[3] چل هزار
ببخشیدشان گوهر و خواسته   شد از خواسته لشکر آراسته
سپهبد[4] بشد چار منزل به راه   سوی دشتِ مرو آمد او با[5] سپاه
سرا پرده و خیمه‌ها ساختند   زهر سو درفشی برافراختند ۴۳۹۵
به دریا چو گوهر نباشد چسود   اگر چند غواص رنج آزمود
چو لشکر نداری چه باشد درفش   همان خیمه‌ها سرخ و زرد و بنفش
سپهدار بی لشکری نیکرای   چنانست چون خانه بی کدخدای
چو لشکر بی و سپهدار نیست   چنان دان که کمترز[6] مُردار نیست
تن بی روان را چه خوانی همی   روان با قوی تن چه دانی همی[7] ۴۴۰۰
به یکجای پروردگار آفرید   بدان سر به یکجا بخواهیم دید
سپاه از سپهدار باشد به رام[8]   سپهبد ز[9] لشکر بود نیکنام[10]
شگفتی بسی هست ازین بیشتر   نیابیم بر چرخ گردان گذر[11]
[فرامرز اگر چند پُر مایه بود   چه کردی چو لشکرش بیمایه بود[12]]
[چو بفکند چرخ ازبرش شعر زرد   بزد نقطهٔ زر ابر لاجورد[13]] ۴۴۰۵
از ایران سواری که بُد پیشرو   رسیدند نزدِ فرامرزِ گُو
همه شب سپاه آمد از هر سویی   زهر گوشه‌ای وز هر پهلویی
شبِ تیره و نیزه‌ها چون شهاب   سپرهای زرین چو سر در سحاب[14]

---

۱. پ، چ، م: نمیرد. ۲. پ: کرد لشکر شمار؛ چ، م: از لشکرش ۳. پ: برآمد شمارش همی؛ چ: سواران و نام‌آوران؛ م: برآمد ورا لشکری. ۴. پ: پشوتن؛ م: چار منزل زمین؛ چ: ندارد.
۵. پ: آمد مر او را؛ م: ساخت کین؛ چ: ندارد. ۶. پ، چ، م: جز توده. ۷. م: روان را تو بی سر چه دانی همی؛ چ، پ: روان را تو بی تن چه خواهی همی. ۸. پ، چ، م: کام.
۹. پ، چ، م: به. ۱۰. پ: شادکام. ۱۱. پ، چ، م: ندارد. ۱۲. به قیاس پ افزوده شد.
۱۳. به‌قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۴. پ: مه در حساب؛ چ: مه درنقاب؛ م: ندارد.

خروشیدنِ بانگ اسبان تیز ــ تو گفتی بر آمد همی[1] رستخیز

۴۴۱۰ چو از کوه خاور سپیده دمید ــ به روی زمین بَر سپیدی کشید[2]

فرامرز با چند تن بر نشست ــ یکی گرزهٔ گاو پیکر[3] به دست

به بالا بر آمد یکی بنگرید ــ جهان همچو دریای آشفته دید

زمین کوه تا[4] کوه برگستوان ــ همه دشمنان همچو سیلِ روان[5]

ز نیزه هوا[6] هیچ دیده ندید ــ ز نعره سخن گوشها کی شنید

۴۴۱۵ به یک[7] ماه پیوسته آمد سپاه ــ سَرِماه گیتی گشاینده شاه

[بیامد نشست از بر تخت خویش ــ بزرگان و فرزانه آمد به پیش][8]

بپرسید شاه از پشوتن خبر ــ چنین گفت کای شاهِ با داد و فر

فرامرز بر راه پیش آمدست ــ زُهر بار این بار بیش آمدست

چنین داد پاسخ که آمد پدید ــ که ایدر زمانه مر او را کشید

۴۴۲۰ بگفت این و اندر سرا پرده شد ــ طلایه زهر سو برون کرده شد

به لشکر فرستاد کار آگهان ــ بدان تا بدانند رازِ نهان

که گُردان کدامند و مهتر[9] کدام ــ کدامست کورا بزرگست نام

بیامد چنین گفت کاین شش تَنَند ــ کجا هر یکی چون کُه آهنند

تخوارست و سامست و بانوگشسب ــ یکایک به کردار شیران بر اسب

۴۴۲۵ چو زربانو و مرزبان دلیر ــ چو نیکی جهش[10] نامبردار شیر

دلِ شاه ایران چنان دید رای ــ که این شش‌تنان را درآرد زپای

چو ایشان شدند از سپاهش هلاک[11] ــ چه پیشم فرامرز و چه تیره[12] خاک

---

۱. اساس: شب؛ متن برابر پ؛ چ، م: یکی. ۲. اساس: بر سپیده بدید؛ متن برابر پ، چ، م.
۳. پ، م: کاویانی. ۴. اساس: کوه‌کن دید؛ متن برابر پ، چ. ۵. پ: همه دشت مانند سیل
روان؛ چ: ز لشکر همه‌کوه آهن روان، م: ندارد. ۶. اساس: زمین؛ متن برابر پ، چ.
۷. پ: یکی ماه. ۸. به قیاس پ افزوده شد. ۹. اساس: مردان؛ متن برابر پ، م؛ چ:
که مهتر کدامند و کهتر کدام. ۱۰. پ: نیکی دهش. ۱۱. چ: چه باک؛ م: ندارد. ۱۲. چ:
یک مشت؛ م: ندارد.

ز لشکر دلیران خـود را بخواند شب تیره در بـزمگه‌شان نشاند
چوشیروی‌وزرموی‌وفرشادهنگ[1] چهارم چو الماس[2] آن مردِ جنگ
بـدیشان سپرد آنگهی رزم سام که در لشکرِ شاه او داشت نام[3] ۴۴۳۰
به گند آورِ شیر و پورِ پشنگ[4] چنین گفت کای نامداران[5] جنگ
شما رزمِ بانو گُشسب آورید بُرِ مُنش[6] بسته بر اسب آورید
دو گـرد دلاور به هنگام جنگ یکی گیل گردان ودیگرشنگ[7]
بدیشان چـو بگشاد خسرو زبان بـفرموشان رزم با مـرزبان
چـوبشتنگ‌ونام اورویخت امیر[8] همآورد زر بانوی شیرگیر ۴۴۳۵
چوخیره گشسب[9] وچوگُردِاسب گُرد نبرد تخـواره بـدیشان سپرد
یکـی نامـور نام او ماهیار دگـر سرکشی[10] نام او ارمیار[11]
همی[12] رزم نیکی جهش دادشان بـه کامِ نهنگان فـرستادشان
چنین چارده گـرد لشکـر شکن برون کـرد با[13] چارمرد و دو زن
یکـی مـرد پـویان زکار آگهان فـرامرز را باز گفت این نهان[14] ۴۴۴۰
هم اندرشبان سروران را بخواند برایشان مر ایـن داستانها براند
[که هـر یك بکوشید بادَه سوار مگر سام کز بختش آمد چهار][15]
به فرزند داد آنگهی سازِ جنگ نیایش کنان آن شب تیره رنگ
چـو از جام زَرگهـر با ریختند بـه بَنْد زُمُرد بـر آمیختند[16]

---

۱. پ: الماس رنگ. ۲. پ: فرهاد، م: فرستاد. ۳. اساس: کام؛ متن برابر پ، چ، م.
٤. پ، م: بشیروی کند ارو فرسی پشنگ؛ چ: چو کند آور شیر و نرسی پلنگ. ۵. پ، چ، م: نامبردار. ۶. پ، چ، م: ماش. ۷. پ، چ، م: یکی جنگ گردان دگر تیز چنگ.
۸. پ: چو او ریخت نام وچو هوشنگ شیر؛ م: چو هوشنگ آن نامور بخت امیر؛ چ: هوشنگ بـا ماهیار دلیر. ۹. پ: چوچهروی یل؛ چ، م: چو چهره گشسب. ۱۰. اساس: بد یکی؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۱. پ، چ: رزمیار؛ م: رامیار. ۱۲. اساس: یکی؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۳. اساس: او؛ متن برابر م، پ؛ چ: بر. ۱٤. پ: نشان؛ چ: راگفت راز نهان. ۱۵. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۶. پ، م: بشد باز مردم بر آمیختند؛ چ: به شب باز مرد.

۴۴۴۵ [از آن روی دارای ایران سپاه ... نشست از برِ تازی اسب سیاه][1]

بیاراست دست چپ و دست راست ... همه قلب لشکر بدانسان که خواست

پشوتن سپه شانزده صف کشید ... زمین گشت در زیرشان ناپدید

بگفتند کان هر صفی را شمار[2] ... به هر صف بُدی مرد پنجه هزار[3]

سپهبد چو دید آنک شد پیشدست ... سپه را بفرمود تا بَر نشست[4]

۴۴۵۰ برابر یکی صف بیامدش پیش ... رخش گشت زرد و دلش گشت ریش

برآمد ز لشکر از آنسان خروش ... که بگریخت از آسمانها سروش

سوارانِ بهمن برون تاختند ... همه یال و نیزه برافراختند

نخستین گرانمایه[5] سامِ سوار ... به کوشش برآویخت با هرچهار

ازین سو وزان سو چو شیرِ ژیان ... دمان و دنان ازوی[6] ایرانیان

۴۴۵۵ ازیشان دو گُردِ گُزین را بکشت ... دو از وی[7] گریزان نمودند پشت

به پیروزی آمد به پیش پدر ... سپهبد ببوسید روی پسر[8]

[پس ازوی چو با نوگشسب دلیر ... درآمد به میدان چو غُرّنده شیر][9]

چو بانوگشسب آن دویل را بدید ... بزد دست و تیغ از میان[10] برکشید

[درآویختند هر دو گُردان بدوی ... به تن زورمند و به دل کینه‌جوی

۴۴۶۰ بگردند بر جای جنگی دراز ... سرانجام ازان دویلِ سرفراز][11]

یکی حمله کرد و یکی را بکُشت[12] ... دگر چون چنان دید بنمود پُشت[13]

---

۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۲. پ، م: نویسندگان هریکی را شمار ــ ؛ چ: نویسنده را هر صفی در شمار. ۳. چ: یکایک نوشتند سیصدهزار؛ پ، م: پنجه هزار.

۴. م: ندارد؛ پ، م افزوده فرامرز چون اندرآن بنگرید + جهان سر بسر لشکر شاه دید. ۵. پ، م: سرافراز. ۶. پ، چ، م: پیش. ۷. پ، چ، م: دو دیگر. ۸. م: ندارد. ۹. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۰. اساس: یکی؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۲. پ، م: یکی را بکشت و یکی خسته شد؛ چ: یکی را به زخم یکی زد بکشت.

۱۳. پ، م: در آن خستگی جست تارسته شد؛ چ افزوده دارد: گریزان چنان رفت همچون زمان + به دشنام بانو گشاده زبان ــ کمند اندر افکند دخت کیان + به دام آمدش بسته اندر میان ــ بیفکند او را به دشت نبرد + به تیغ و به خنجر بر آوردش گرد.

همانگه سوی خواهر آواز کرد[1] مراورا درآن چیرگی باز کرد[2]

که من کار خود کردم اکنون تمام[3] تو باید که یابی سرانجام نام[4]

چو زر بانو آواز خواهر شنید بزد دست و تیغ از میان برکشید

یکی را بزد خسته برگشت باز دگر چون بدید او نیامد فراز ۴۴۶۵

ازین شیر زن روی برگاشتند گریزان رهِ خویش برداشتند

تخواره بکوشید با هر دو کس همه حمله آورد بر پیش و پس

چوشد جنگ او بادلیران دُرشت سر انجام[5] مر هردوان را بکشت

[سوی رزم شد نامور مرزبان ز هر دو به شمشیر بِستَدروان][6]

چو نیکی جهش دید آن کارو بار بیامد بَرِ ماهیار وارمیار[7] ۴۴۷۰

فراوان بماند اندر آوردگاه نهاده برو چشم هر دو سپاه

یکی را بکُشت و یکی را بخست بدان خستگی هردو دستش ببست[8]

از این چارده کشته شد هشت تن پر از خاک روی و پر از خون دهن

دگر خسته بودند از آن شش سوار بر آشفت پس شیردل[9] شهریار

غمی گشت وهم درزمان بازگشت وزان رزم لشکر پُرآواز گشت ۴۴۷۵

فرود آمد اندر سراپرده شد ز لشکر سراسر دل آزرده شد

همه شب همی بود بادرد و غم دلش[10] پژمریده روانش دژم

چو خورشید تابان ز چرخ بلند همی‌خواست افکند رخشان کمند[11]

زهر دوسپه بانگ برخاست وغو کشیدند صفها سواران گو

میانِ سپه بهمن آواز داد که ای نامداران فرخ نژاد ۴۴۸۰

کدامست کامروز[12] جنگ آورد سَرِ سام جنگی به چنگ آورد

---

۱. چ، م: داد. ۲. چ: در خیرگی باز داد. ۳. پ: ای نیکنام. ۴. پ: به فرجام کام؛ چ: سرانجام کام. ۵. پ: بفرجام. ۶. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۷. پ، چ، م: بکوشید با هر دو نیکی جهش + همی خواست نیرو ز نیکی دهش. ۸. چ: زود؛ پ: بر آن خستگی او ز دستش بجست؛ م: هم ز دستش برست. ۹. چ، م: نامور. ۱۰. پ، چ، م: لبان. ۱۱. پ، چ، م: چو ملاح کشتی به بالا کشید + همه نور دیده هوا را بدید. ۱۲. پ، م: که باشد که.

[به‌یزدان که‌چون‌جان‌خویش آیدم اگـر با سَرِسام پیش آیـَدم][۱]
ببخشمش چندان دلارای گنج که هرگز به دیده نیابدش رنج[۲]
به سر بر نهمش‌این کیانی[۳] کلاه که ننهاده بر سر چنین هیچ شاه
۴۴۸۵ [کلاهش همه دُرّ خوشاب بود کزآن هریکی‌قطره‌ای‌آب بود][۴]
سراسر فشانـده[۵] بـدو زر زرد بر افکنده بر کارش از لاجـورد
یکی سرخ یاقوت[۶] برگوی اوی که رخشان‌بُدی زان‌همه‌روی‌اوی
زتابش گـرفته فـروغ آفتاب شب تیره تابان[۷] تـر از ماهتاب
تـو گفتی سهیلست با اختران به جوزا درون‌کرد خواهد قِران[۸]
۴۴۹۰ چـو بشنید گفتارِ او کـوهیار بـدو گفت ای نامـور شهـریار
کـه باشد، نگویی فـرومایه سام که چندیـن بَرد شاه ایرانش نام
هم اکنون به پیشِ تو آرم سرش بـه مـرگش بسوزم دلِ مادرش
بگفت این و بیرون شد آراسته چـو شیر از کمینگاه بـرخاسته
چنین گفت با لشکـر نیمـروز که ای[۹] نامدارانِ گیتی فروز[۱۰]
۴۴۹۵ بگـویید تا سام جنگ‌آزمای به پیش من‌آید بدین‌جنگ[۱۱]جای
نخـواهم هماورد جـز سام را ز بهـر دل شاه خـود کام را
چو سام فـرامرز چـونان[۱۲] شنید بزد دست و گُرزِ گران برکشید[۱۳]
شتابان بیامـد بَـرِ کـوهیار بـر آویخت با آن[۱۴] نَبَرده سوار
همی حمله کردآن‌برین این‌برآن دو پیل ژیان و دو کـوه گـران
۴۵۰۰ به شمشیر و گُرز و کمان و کمند بگشتند و نامـد کسی را گـزند

---

۱. به قیاس پ، چ، م افـزوده شد. ۲. چ: نـدارد. ۳. اساس: گرامی؛ متن برابر پ، م. ۴. به‌قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۵. پ، چ، م: یکایک نشانده. ۶. پ، چ، م: بد. ۷. پ، چ، م: رخشان. ۸. چ: ندارد. ۹. اساس: که یا؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. پ، م: لشکر فروز. ۱۱. پ: تیره جای؛ چ، م: دشت جای. ۱۲. پ، چ، م: دلیر آن سخنها. ۱۳. چ: شد آشفته وراه میدان گزید؛ چ افزوده: چو از دور خود کوهیارش بدید. بزد دست و تیغ از میان برکشید. ۱۴. پ، چ، م: او.

بماندند بیچاره[1] یکبارگی　　ز نیروی مردو[2] ز تک بارگی
زمانی ببودند و دَم برزدند　　همی بر لبِ خشک نم برزدند
وزان پس گرفتند بند کمر　　به نیرو کشیدند بر یکدگر
نه این شد جدا از اسب و نه آن ز زین　　شده خشک لبها پُر از خوی جبین[3]
سر انجام اسب سرافراز سام　　به زانو در آمد چو بگذارد گام ۴۵۰۵
بیفتاد سام یل از پشت اوی　　رها شد کمر بند از مشتِ اوی
بزد تیغ بر گردنش کوهیار　　ز تن دور کرد آن سرِ نامدار[4]
فرستاد نزدیک بهمن سرش　　وزان شاد شد شاه با لشکرش
فرامرز فرزند را کُشته دید　　تنش را به خون اندر آغشته دید
فرود آمد و جامه را کرد چاک　　به دو دست بر سر پراکند خاک ۴۵۱۰
چه جامه، که پاره‌ست اورا[5] جگر　　چه خاک، آمد آتش مر اورا به سر
تنش لرزهٔ بیهُشی برگرفت　　به زاری غریویدن اندر گرفت
همی گفت زار ای نبرده[6] پسر　　روان دل و دیدگانِ پدر
به بزم اندرون سرو[7] با پرنیان　　به رزم اندرون ژندهٔ پیل ژیان
چو بر دشت ماندهٔ لاله‌زار[8]　　روان[9] همچو سرو از بر جویبار ۴۵۱۵
که بر کَند[10] کوهِ روان را ز جای　　که افکند پیل ژیان را ز پای
ز بهرِ که کوشم من اکنون به جنگ　　ز بهرِ که خواهم به گیتی درنگ
مرا کاش پیش از تو بودی زمان[11]　　مگر جان رهانید می‌زین[12] غمان

---

۱. چ: بر جای؛ پ، م: یکباره بیچارگی.　۲. پ: ز تیر سوار؛ چ: ز نیرو سوار و؛ م: نبرده سوار و.
۳. پ، م: پر از خون جبین؛ چ: همی زور کرد این بر آن آن بر این نجنبید یک مرد از پشت زین.
۴. پ: آن نبرده سوار.　۵. پ: که شد پاره پاره؛ م: شد پاره او را؛ چ: چو جامه شد آن پاره‌های جگر.　۶. پ، چ، م: گرامی.　۷. پ، م: در؛ چ: ندارد.　۸. پ، چ، م: بهاران چو بر دشت بر لاله‌زار.　۹. پ، چ، م: خزان.　۱۰. پ: که برداشت؛ م: ندارد.　۱۱. چ: مرا کاشک بودی به دستم روان.　۱۲. پ: رهایی شدن؛ چ: مگر خود رهانید می.

روانت بـه نزدیكِ پاكان رسید[1] — بـه مینو بـه نزدِ نیاكان رسید[1]
۴۵۲۰ از آن نالـه و زاری وزار اوی — وزان گریه و چشم خونبار اوی
سپاه آمـد اندر سراسر بـه خاك — بـرو جامه و روی كردند چاك
همه باز گشتند دلها بـه درد — دو دیده پُر ازخون وسَر پُرز گَرد[2]
سپهبد بـه مـاتم نشست و سپاه — همه خاك بر سر بـه جایِ كلاه
از آن روی چون بازشد كوهیار — بـدان كامكاری بَرِ شهـریار[3]
۴۵۲۵ بـدو گفت كای نامـور اژدها — نـدارد چنین كـار را كس بها
مگـر داورِ داد پاداش تـو — گـزارد بربن رزم و برخاش تو
كلاهِ كیانـی كجا گفته بـود — بـدو داد چـو نانك پذرفته بود
مـر آن را بها بـود پنجه هزار — ز دینـار بایستهٔ نامـدار
ز گنجش ببخشید بسیار چیز — ز اسب وستام وز گوهرش[4] نیز
۴۵۳۰ شب آمد بر آمد[5] ز گردون شفق — بیاورد گنجـور زریـن[6] طبق
سَرِسام، بهمن بـر آنجا نهاد — فـرستاد پیشِ فـرامـرز راد
فرامرز بروی همی خون گریست — كه‌داند كه‌آن‌شب چگونه‌بزیست[7]
دل آتشكـده بـود[8] وسیل روان — همه شب شده بر سر وی نـوان
همان شب فرستاد سر سویِ شهر — دلِ زال را انـده آورد بهـر
۴۵۳۵ [بیفتاد و زو رفت یكباره هـوش — همه‌سیستان پُرزبانگ وخروش][9]
شبستانِ زال و فـرامـرز و سام — پر ازشیون وموبه گرچاشت وشام[10]
فـرامرز یك هفته با سوگ و درد — بمانده‌شب‌وروزبی‌خواب‌وخورد

---

۱. پ، چ، م: رساد. ۲. پ: رخساره زرد؛ چ، م: رخ پر ز گرد.
۳. اساس: از آن روی چون شدبر شهریار + بدان شادكامی شده كوهیار؛ متن برابر پ، چ، م.
۴. پ، م: ز هرگونه نیز؛ چ: ز دینار نیز. ۵. پ: بر افشاند؛ چ، م: چو شب را برافشاند گردون شفق. ۶. پ: بهمن؛ چ، م: سیمین. ۷. م: همی خون گریست؛ پ: كه بروی همی چون گریست؛ چ: ندارد. ۸. چ: در آتشكده مید؛ م: ندارد. ۹. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.
۱۰. پ: شد بام و شام؛ چ: پر از موبه و ماتم و سوگ سام؛ م: گاه بام.

شب هشتمین سخت دلتنگ بود[1] — دلِ تیره شب بس‌سیه‌رنگ بود[2]

نهانی بـه اسب اندر آورد پای — غریوان برون شد ز پرده سرای

همه‌جامـه و ساز اسبش سیاه — همی گشت گریان[3] به گرد سپاه ۴۵۴۰

سوی آسمان کرد دلخسته روی — به رخ بر روان کرده ازدیده جوی[4]

همی گفت کای داورِ کردگار — تـوانا و بینا و پـروردگار[5]

دلِ من تودانی که چون سوخته‌ست — زجانم یکی آتش افروخته‌ست

چه بودی که[6] امشب مرا کوهیار — پیاده بـه پیش آمـدی یا سوار[7]

بدیـن سوگ خرسند گشتی دلم — کزآن درد دل[8] را همی بگسلم ۴۵۴۵

زمن کُـن تو[9] خشنود فرزندِ من — روانِ نیاکان و پـیوند مـن

به بخشایش انـدر سوی من نگر — کـه تیرِه[10] روانیم و خسته جگر

به دست[11] تو آسان بـر آید همی — شب آبستنست تا چـه زاید همی

همی رفت و گریان همی راند اسب — به دو دیده آب و دل آذرگشسب[12]

چـو آمد به نزدیك ایـران سپاه — نگه کرد و دید اویکی دیده گاه[13] ۴۵۵۰

نشسته تنی چند زیـراندرش — یکـی نامـداری درخشان سرش

به پیش انـدرون آتش افروخته — بسی عـود هندی بـرو سوخته

شده شادمان از میِ سالخـورد — همی هرکس این داستان یاد کرد

کـه پشت فرامرز و دستان سام — تـو کـردی دوتاای پلِ نیکنام

تو کـردی چنین شاهِ ما را بلند — سپه را تـو کردی چنین ارجمند ۴۵۵۵

سپهبد بـدانست کاین نامدار — نباشد بجز کینه‌ور کـوهیار

---

۱. پ، چ، م: شب هشتم آمد دلش تنگ بود. ۲. پ: دلش تنگ و تیره چو شب رنگ بود؛ چ، م: دلش تیره و شب سیه رنگ بود. ۳. پ: گردان؛ م: نعاره. ۴. پ،م: زخون برنهاده به رخ بردوجوی؛ چ: نهاده برخ بردودیده دوجوی. ۵. پ: آموزگار. ۶. پ، چ: گر. ۷. پ: گر؛ م: سوگوار. ۸. پ، چ، م: گزین غم روان. ۹. پ، چ، م: گشته. ۱۰. پ، م: که خسته؛ چ: که خسته روانم ز درد پدر. ۱۱. اساس: بـه فضل؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۲. پ: دو دیده پر از خون آذرگشسب؛ چ، م: دو دیده چو ابرو. ۱۳. پ: سایه گاه؛ چ: جایگاه.

فرود آمد و پیش یزدان پاک   بمالید رخسارگان را به خاک

همی گفت کای کردگارِ جهان[1]   تو دانی همی آشکار و نهان

تو آنی کجا روز و شب نغنوی   سخنهای درماندگان بشنوی

کُشتنِ فرامرز کوهیار را به کین پسر خویش سام

۴۵۶۰ هم امشب بدادی تو این کام من   چنانم کجا زنده شد سامِ من

سَر ازخاک برداشت و شد بیشتر   چو آشفته شیری به نخجیر تر

نگه کرد مردم بدان تیرگی   یکایک درمانده از خیرگی

گمان برد هر کس که آن نامدار   از ایران سپاهست هم زان شمار

بدو گفت هر کس که شاد آمدی   سوی جام نوشین و[2] باد آمدی

۴۵۶۵ بیا تا به نام شهِ نامدار[3]   یکی نوش زین[4] بادهٔ خوشگوار

سپهبد هم آنجا به زانو نشست   میان بسته‌سخت‌وبه‌کَش کرده‌دست

یکی جام پر کرد ساقی چو دود   به دستِ فرامرزِ یل داد زود

چه‌گویم بدو گفت‌مِی‌چون خورَم   که هرگز ز رای شما نگذرم

بدو گفت اکنون به من‌دار گوش[5]   به یاد شهنشاه می کن تو نوش[6]

۴۵۷۰ به پیروزیِ نامور کوهیار   کزو شادمان شد دلِ شهریار

فرامرز بادا کم و کاستی[7]   مبادا به کاراندرش راستی[8]

فرامرز بگشاد گویا زبان   چنین گفت این یادِ آن مرزبان

فرامرز با داد و با راستی   همه کوهیار از کم و کاستی

---

۱. چ: داور راز دان؛ پ: بدو گفت کای داور راز دان؛ م: داور داوران. ۲. پ، چ، م: چو.
۳. پ، چ، م: شه وکوهیار. ۴. پ، م: کنی نوش آن؛ چ: بنوشیم این.
۵. پ، م: گوش‌کن؛ چ: بدو گفت غمها فراموش‌کن. ۶. پ، چ، م: نوش‌کن. ۷. اساس: فرامرز را بادکمی وکاستی؛ متن برابر پ، چ، م. ۸. پ، چ، م: فرامرز پاسخ بدان‌گونه داد + که بهمن نشانش به گیتی مباد؛ پ افزوده: چوبستد ازو گفت کین‌یادِاو + که هست او فرامرز پرخاشجو.

[بیادش به رزم اندرون کام کم — به بهمن بماناد اندوه و غم][1]
فرومایه تر مردم از کوهیار — نباشد چنو هیچ کس نابکار[2] ۴۵۷۵
[بدو گفت ساقی که چونین مگوی — چرا باژگونه شدت بازگوی
چنین داد پاسخ که گفتار من — جز این نیست اندر خورِ کار من
چو بشنید گفتار او کوهیار — بزد بانگ و گفت ای سگ نابکار][3]
همی پیش من یاد دشمن خوری[4] — همان در بَدی نام بهمن بری[5]
سپهبد بغرید چون پیل مست — سوی دشنهٔ خنجر آورد دست ۴۵۸۰
گریبانش بگرفت و اندر کشید — بزد خنجر و ناف او بردرید
[بیفتاد چون کُه تن کوهیار — بغلطید در خاک و خون نامدار][6]
به یارانِ او نیز آهنگ کرد — تو گفتی برایشان جهان تنگ کرد
[منم گفت پور گو پیلتن — کجا جان برید از من ای انجمن][7]
همی[8] گفت پیل دمان اژدها — بداندیش کی یابد از من رها ۴۵۸۵
به خنجر تنی چند ازیشان بکشت — تنی چند بگریخت و بنمود پشت
سرِ کوهیار و کلاه بزرگ — به لشکرگه آورد پیل[9] سترگ
هم اندر شب آن یل سروتن بشست — ز بهرِ نیایش یکی جای جست
همه شب همی گفت کای کردگار — تو کردی بدی کین مرا کامکار
دلم گشت خُرسند و از تو سپاس — تو نیکی دِه و بنده نیکی شناس ۴۵۹۰
سپیده چو شه را به گه برنشاند — سپهبد سرانِ سپه را بخواند
همان جامهٔ سوگواران بکَند — زتن دور کرده بر آتش فکند
بپوشید پس جامهٔ شاهوار — نیایش همی کرد بر کردگار

---

۱. به قیاس ب، چ، م افزوده شد. ۲. ب، چ، م: همانا نباشد درین روزگار. ۳. به قیاس ب، چ، م افزوده شد. ۴. ب، م: بری؛ چ: کنی. ۵. ب، م: بری؛ چ: کنی. ۶. به قیاس پ افزوده شد. ۷. به‌قیاس ب، م افزوده شد. ۸. ب، چ، م: منم. ۹. ب، چ، م: شیر.

وزان پس چنین گفت با سرکشان	کـه دارم یکی از کُشنده[1] نشان
۴۵۹۵ ببخشود بـر من جهان آفـرین	بـه نیـروی او دل بشُستم ز کین
سَرِ کـوهیار آنگهـی پیش برد	بـریشان همه داستان بـر شمرد[2]
ز کـردار[3] او انجمن خیره‌ماند	برو هـر یکی نام یزدان بخواند
دل آمـد سپه را همه باز جای	که پیروزگر[4] گشت کشورخدای
سپهبد مـر آن سر بـه هنگام بام[5]	فـرستاد نزدیکِ دستانِ سام
۴۶۰۰ دگـر روز بهمن چـو آگاه شد	چـو گلنار رخسار او، کاه شد[6]
فـرامرز را کس فـرستاد شاه	که یکره به من باز بخش آن کلاه
فـرستاد زی او هم انـدر زمان	شگفتی بماندند از آن مـردمان[7]
کُلَه را بـه بهمن[8] فرستاد و گفت	که با جان پاکان[9] خرد باد جفت
ز من هدیه این زیبدو وز تـو آن	رمیدن ز کـردار خـودکی تـوان
۴۶۰۵ چومر،خُم[10] را سر که باشد دروی	ازو انگبین ای شگفتی مجـوی
دگـر روز کـردند رایِ[11] شکار	سپهبد فـرامـرز با چند یار

رفتنِ شاه بهمن به شکار وآن شگفتی دیدن و خواستن دختراسلم را

وزان روی بهمن همی‌کرد رای	سپیده دم آورد بـر اسب پای

---

۱. ب: زانکه کشتم نشان؛ م: سر که کشتم نهان. ۲. چ افزوده: بدان سان که رفته بد آن نامدار + بریده بمردی سر کوهیار ــ همی‌گفت وهرکس بدو داده گوش+ ز شادی بر آمد ز دلها خروش ــ بدو باز گفتند کای نیکنام + چنان دان نمردست فرخنده سام ــ فرستاده سر برد نزدیک زال + بدو گفت اینک سر کوهیار. ــ بدو گفت دادنده زان سان که بود + دل زال آنگاه شادی نمود. ۳. ب، م: ز گفتار؛ چ: ندارد. ۴. م: پیروز ور؛ چ: ندارد. ۵. ب: شام؛ چ: ندارد. ۶. ب، م افزوده: بپیچد جانش از غم کوهیار + که هم پهلوان بود و هم شهریار. ۷. ب، م: همگنان؛ چ: سروران. ۸. ب، چ، م: سپهبد. ۹. ب، چ، م: پاکت. ۱۰. ب: اگر خنب را؛ چ: خم سر که را انگبین اندر اوی + بریزی بزرگان نبینند روی. ۱۱. چ: عزم.

سپه را شکار آمد از چپ و راست   برانگیخت هر کس بر آن[1] سو که خواست

پراکنده شد لشکر از شهریار   یکی آهویی دید همچون نگار

به کردار طاوس بُد[2] مویِ اوی   کشیدند گفتی همی موی اوی[3] ۴۶۱۰

ندانست کان چیست شاه ای شگفت   برانگیخت اسب و پسِ او گرفت

دوان آهو و بهمن از پس دمان[4]   دل از رنگ و خوبی شده شادمان[5]

چو شاه از پس او برانگیختی   ازو آهوی تند، بگریختی[6]

هر آنگه که بهمن[7] بماندی بجای   بماندی همی آهوی دلربای

ز بس کز پس او، بتازید[8] شاه   تنش گشت بی‌توش و گُم کرد راه ۴۶۱۵

چنین تا به پیش آمدش یك حصار   شد اندر حصار آهوی مرغزار

جهاندار بهمن در آمد پَسش[9]   نیامدش پیش از شگفتی کسش[10]

نگه کرد خسرو ز[11] پیش و ز پس   ندید اندرو جانور هیچ کس[12]

شده آهوی خوبرو ناپدید   همی گفت کس این شگفتی ندید[13]

یکی جای دید اوچو خرم بهشت   گلش مشك و آب گل او را سرشت[14] ۴۶۲۰

زمینش همه سر بسر سرخ وزرد   نگارش ز برجد بُد و لاجورد[15]

پُر از جامه و گوهر و خواسته   نهاده یکی تخت آراسته

یکی مهد[16] بر تخت شاهنشهی   سَرِ تخت بودش[17] ز مردم تهی

همی گفت با خویشتن شهریار   که گویی کراهست زین‌سان حصار

---

۱. اساس: بر آن کس؛ متن برابر پ، م؛ چ: بدان سان.   ۲. پ، م: نر.
۳. پ، چ، م: بخندید گفتی ابر روی او.   ۴. پ، چ، م: دوان.   ۵. پ، چ، م: ناتوان.
۶. پ: ازان هول آهوش بگریختی؛ چ: دمان آهو از پیش بگریختی.   ۷. پ: همانگه که خسرو.
۸. پ، چ، م: دوانید.   ۹. اساس: به پیش؛ متن برابر پ، م؛ چ: بهمن اندر آمد جهاندار شاه.
۱۰. اساس: نیامد به پیش ای عجایب کش؛ متن برابر پ، م؛ چ: شگفتی بسی ماند ازان جایگاه.
۱۱. پ، م: نگه کرد بهمن بسی؛ چ: سپهدار بهمن.   ۱۲. چ: نگه کرد آنجا ندید هیچکس.
۱۳. چ: ندارد.   ۱۴. پ: از آب او گل سرشت؛ چ: گل آب بد مشك و گل سرشت.   ۱۵. چ: زمینش سراسر همه مشك بود + نگارش همه لاجورد و کبود.   ۱۶. پ، چ، م: بسی بهتر از.
۱۷. پ، م، چ: دید او.

٤٦٢٥ بدین نیکویی و بدین خرمی	بدین جای هرگز نبود آدمی
در اندیشهٔ دل چو بنمود پشت	به گوش آمدش سخت با نگی درشت
یکایك[1] ز پس کرد بهمن نگاه	یکی پیر دید از بَرِ تخت و گاه[2]
سوی تخت شد بهمن شیرگیر	نیایش نمودش همی[3] مردِ پیر
بدو گفت کای شاه ایران زمین	خداوند روم و خداوند[4] چین
٤٦٣٠ کشیدمت ایدر به چندین فسون	بزودی همی باز گردی کنون
ندانی که ما را همی آرزوی	تو بودستی ای شاه آزاده خوی
گرفتش همانگاه دست و به تخت[5]	بر آورد و بنشاند آن نیکبخت[6]
سبك ده کنیزك بیامد چو ماه	بشُستند پایِ سرافراز شاه
بیامد یکی دختر آراسته	چه سرو از برش[7] ماه ناکاسته
٤٦٣٥ به غمزه همه مایهٔ جادویی	سَرِ فتنه‌ها رویش از نیکویی
به بالا[8] به کردار آزاده سرو	به رخ[9] بر، دو گل، همچو خونِ تذرو
به رفتن به کردار کبك دری	همه تن گدازو[10] همه دلبری
نهاده مر او را به سر بُردو تاج	یك از گوهر سرخ و دیگر زعاج[11]
بر آمد به تخت آن بُتِ دلفریب	نشست از بَرِ شاه با فَرّو زیب[12]
٤٦٤٠ وزان پس نهادند بر تخت خوان	خورشهای نیکو[13] و نوشین روان
به شاهِ جوان گفت پس مردِ پیر	که‌ای شاهِ روشندل و شیرگیر
یکی دست کن پیش و چیزی بخور	بجز نیك بَد ماگمانی مبر
چنین پاسخش داد کاکنون نخست	سزد گر مرا بازگویی درست

۱. پ: همانگه؛ م: همینگه. ۲. پ، چ، م: تختگاه. ۳. پ، چ، م: بسی. ٤. پ، چ، م: شهنشاه. ۵. پ، م: دستش به دست؛ چ: همانگاه دستش گرفت و به تخت. ۶. بر تخت او شه نشست؛ م: بر تخت آن نیکبخت. ۷. پ، چ، م: از بر ماه نوکاسته. ۸. اساس: یکایك: متن برابر پ، چ، م. ۹. اساس: به زیر دو گل: متن برابر پ، چ، م. ۱۰. پ، چ: دل گدازی. ۱۱. پ: یکی زر گوهر و دیگر چو عاج؛ چ، م: یکی گوهر زرد دیگر ز ساج. ۱۲. پ: نشستن بر پیر با فروزیب؛ چ: نشست از بر پیر. ۱۳. پ، م: بایسته؛ چ: نوشین.

که‌تو کیستی‌ وین‌چنین‌جای‌چیست   بهاری بدین سان دلارای کیست
بدو گفت اسلم مرا هست نام   همم نام و هم شادکامی و کام ۴۶۴۵
به فرمان من گشته یکسر پری   مرا دخترست این بدین دلبری
به روی تو برفته و شیفته‌ست   دلش فرّوزیب تو بفریفته‌ست
چو آگاه گشت از توای شهریار   که آهنگ کردی به دشتِ شکار
بیامد به پیش تو آهو نمود[۱]   به چاره ترا ایدر آورد زود
اگر خواهی اورا توازمن بخواه   میان در نیاید که باشد گناه[۲] ۴۶۵۰
مرآن‌ماه راخسرو ازوی‌بخواست[۳]   بر آیین ایشان و بر راهِ راست
بخوردند نان و بشُستند دست   شهنشاه پیشش به شادی نشست[۴]
ببخشید چندانش گوهر ز گنج   که خسروشد ازبَر[۵] گرفتن‌به رنج
وراگفت بودن‌کنون نیست‌روی[۶]   که‌گردد سپاهم پُرازگفت و گوی
هم آنگه به اسب اندر آورد پای   گرانمایه دختر بر آمد زجای ۴۶۵۵
بدو گفت من با تو آیم همی   بدین جای بی تو نپایم همی
شهنشه مر اورا ز پس بر نشاند   چو بادِ بهاری سیه را براند[۷]
زناگه فرامرزش افتاد پیش   بدو گفت کای بهمن تیره کیش
به پای خود ایدر به دام آمدی   به خونِ گرانمایه سام آمدی[۸]
چودیدش فروماند بهمن به دشت[۹]   زبانش‌به‌کام اندرون خشک‌گشت ۴۶۶۰
نه راه گریز و نه رویِ توان   تنش گشته لرزان چو بید نوان[۱۰]
نه دل داد تا خواهدش زینهار   نه با او به تن ساختن کار زار[۱۱]

۱. پ: بیامد تنش پشت آهو نمود. ۲. چ: نه زان سان که باشد کسی را گناه؛ پ: ندارد.
۳. پ: ندارد. ۴. پ، چ، م: شهنشه زمانی به پیشش نشست. ۵. پ: که بهمن ببرد از؛ چ: که بهمن شد از؛ م: که بهمن چو آن دید بگرفت رنج. ۶. اساس: رای؛ متن برابر پ، چ، م.
۷. پ: همی اسب راند؛ چ افزوده دارد: چو یک نیمه ببرید راه دراز + نگه کرد دید او سواری بناز.
۸. اساس؛ چ، م: همانا که هنگام بام آمدی؛ متن برابر پ. ۹. پ: چو بهمن فروماند تنها به دشت؛ چ، م: چو بسته فروماند بهمن به دشت. ۱۰. پ: روان؛ چ: خزان. ۱۱. پ، م: نه با او نبردی‌گه کارزار؛ چ: نه با او توان.

سپهبد کمان را فرو[1] کرد زه — بدان تازَنَد بردو دستش[2] گره
چو دختر چنان دید گشت آتشی — چنان کرد آتش چنان دلکشی[3]
۴۶۶۵ درافتاد و اندر سپهبد به تفت — فرامرز چون دید ماند او شگفت[4]
همی تا فرامرز آتش بکشت — شهنشاه ایران بدو[5] داد پشت
فرو هِشت یال[6] و سبک شد عنان — به لشکرگه آمد چنان تازیان
به فرزانه این داستان گفت باز[7] — بمانده شگفت او از آن حال و راز[8]
بدو گفت فرزانه کای شهریار — به تو کرد روی اختر روزگار
۴۶۷۰ ترا گفته بودم من این داستان — زما آفرین باد بر راستان
چو گشتی رها ازدَمِ اژدها — نیابد بداندیش ازین پس رها[9]
ازین بود ترسم که بگذاشتی — زگیتی کنون کام برداشتی
ازین پس همه شادی و فَرّهی — ترا باشد و دشمنان راغمی
به لشکرگه آمد فرامرز باز — بدان انجمن[10] زود بگشاد راز
۴۶۷۵ وزین پس چنین گفت کای سرکشان — ز بد بختی آمد شما را نشان
بدین رزمگه رنج برتن نهید — همه تن یکایک به کشتن دهید
که مرغی که از دام صیاد رفت — مر او را دگر باز نتوان گرفت
همی خورد تشویر وسودش نبود — که او را یکی زخم بایست زود
سپه گفت یکسر که ای پهلوان[11] — فدای تو کردیم جان و روان
۴۶۸۰ همه تن به کشتن نهادیم و بس — دوباره به گیتی نمرددست کس
چو زنگی به لبها[12] برآورده کف — سپاه از دوسو بر[13] کشیدند صف

---

۱. پ: برو. ۲. پ، چ، م: دست او را. ۳. م، پ: جداگشت از آتش چنان سرکشی؛ چ: چنان گشت آتش کجا سرکشی. ۴. پ، چ، م چنین است: به روی سپهبد یکی برفروخت + سر وروی و مویش بدآتش بسوخت. ۵. اساس: فرو؛ متن برابر پ، چ، م. ۶. م، پ: زان و؛ چ: گران شد رکیب و. ۷. پ، چ، م: بازگفت. ۸. پ، چ، م: بمانده به کار خود اندر شگفت. ۹. پ: بد. ۱۰. پ، م: سرکشان. ۱۱. پ، چ، م: کای نامور. ۱۲. پ: چو خورشید از که. ۱۳. پ، چ: دو رویه؛ م: ندارد.

فرامرز با لشکرِ خویش گفت — که امروز مردی نشاید نهفت
پراکنده از من مگردید هیچ — که من مرگ را کردم اکنون بسیج
من امروز تن بر سپاه افکنم — مگر خویشتن نزدِ شاه افکنم
اگر هیچ بینم رخِ شهریار — وگرنه برآرم زلشکر[2] دمار ۴۶۸۵
فرامرز و آن پنج تن سروران[3] — نهادند بر کتف گُرزِ گران
چو پیلان جنگی برآویختند — بسا سر که از تن فرو ریختند[4]
[بکُشتند از میمنه ده هزار — دلیران دشت[5] و سواران کار
وزانجا سوی میسَره تاختند — همه یال و نیزه برافراختند
بکُشتند بسیار از آن میسره — روان گشت برجای خون یکسره][6] ۴۶۹۰
فراوان بکُشتند و گشتند باز — بیامد ستوه آن یلِ سرفراز[7]
سیوم حمله کردند بر قلبگاه — وزیشان بسی گشت لشکر تباه
از ایران سپه کشته شد سه[8] هزار — سواران رزم از درکار زار
به فرزانه شاه سرافراز گفت — که گشت این دلم باغم و درد جفت
مرا دست گفتی زمانه ببست — که روزی مرا باد نوشین نَجست[9] ۴۶۹۵
همی کام دشمن برآرد همی — به من بر جهان را سر آرد همی
دلش کرد مرد خردمند خوش — بدو گفت کای شاهِ خورشید فَش
ازین رزم تیمار در دل مدار — که کامت برآرد همه روزگار
شود دشمنت خسته و کوفته — بَراو چرخِ گردان بر آشوفته
وزان پس به لشکر چنین گفت شاه — که چون حمله آرید فردا به گاه ۴۷۰۰
بکوشید و گیریدشان در میان — مگر بر شما کمتر آید زیان

---

۱. م: ندارد. ۲. ب، م: گردان؛ چ: ز دشمن. ۳. ب، م: ازسران. ۴. ب افزوده: نخستین سوی میمنه تاختند + به گردون همی نعره افراختند. ۵. چ: رزم‌آور؛ م: کین و. ۶. به قیاس ب، چ، م افزوده: شد. ۷. چ: ندارد. ۸. ب، چ: سی هزار؛ م: ندارد. ۹. ب: افزوده: ز بهر چنین چار مرد و دو زن + هشیوار با من یکی رایزن.

چو شد رویِ گیتی به زر[1] آژده | سپه بر کشید از دو رویه رده
بجنبید لشکر به یك ره زجای | چو کوهِ روان کاندر آید زپای[2]
فرامرز و آن پنج تن یکسره | یکی حمله کردند بر میسره
۴۷۰۵ گرفتند هر پنج را در میان | فرامرز چون ژنده پیل ژیان
همی‌زدپس‌وپیش‌وازچپ وراست | به‌هر گوشه‌ای‌بُرزخون‌جای‌خاست[3]
سپه را زدردِ دل آگاه کرد | سوی لشکر خویشتن راه کرد[4]
دوروزودوشب‌زین‌نشان‌جنگ‌بود | ره از کشته و خستگان[5] تنگ‌بود
هوا گفتی ازدام آهرمنست | زمین گفتی ازبیم در جوشنست[6]
۴۷۱۰ همه دشت پای و سَرو دست‌بود[7] | ز خونِ دلیران زمین مست بود[8]
ز کُشته تهی کس ندیدند جای | شده پای بی دست‌و بی‌دست‌پای
به بارندگی[9] تیغ الماسگون | چوابری درفشان‌که بارانش‌خون
ز خون دل نامداران ستور | چوابلق شده خنك وابلق چوبور
همی‌تیر باران[10] دو دیده بدوخت | ازآن‌تیغ[11] زهرآب‌جوشن‌بسوخت
۴۷۱۵ به دیده در آمد ز ناگاه تیر | به مغز اندرون تیغ زهر آبگیر[12]
سَرِ سرکشان زیرِ پای ستور[13] | کشیده زبان‌خستگان همچومور[14]

---

۱. ب، ج، م: پر از آزرده؛ ب افزوده چو خورشید بگرفت راه نشیب + فرامرز و آن نامداران زیب ــ ندیدند شاه و بگشتند باز + به لشکرگه آن شش گو سر فراز. ۲. ج: چو ازحکم بهمن‌بزد کرنای برانگیخت یکباره لشکر ز جای. ۳. ب: به هر گوشه‌ای بر یکی دود خاست؛ ج: به هر گوشه‌ای خون روان گشت راست. م: پر ز خون جوی خاست. ۴. ب: سپه را ز زور خودآگاه‌کرد + ز زخمش بسی نامور آه کرد؛ ج: سپه را ز راز خود؛ ب افزوده: به هر سوی کان خنگ جولان زدی + سر مرد چون گوی چوگان زدی ــ به هر زخم کان نامور راندی + به پیراهنش کس کجا ماندی ــ وزان نیمه چون لشکر نیمروز + بدیدند سالار گیتی فروز ــ که در موج لشکر گرفتاربود + سپه را به چشمش همه خوار بود ــ یکی حمله کردند چون باد تیز + برآمد خروشیدن رستخیز ــ به یکباره لشکر بهم بر زدند + تو گفتی به نی آتش اندر زدند. ۵. ج: زندگان. ۶. ب: ندارد.
۷. اساس: کرد؛ متن برابر ب، ج، م. ۸. اساس: پست‌کرد؛ متن برابر ب، ج، م. ۹. اساس: به یکبارگی؛ متن برابر ب، ج، م. ۱۰. ب، ج، م: پران. ۱۱. ب: همه؛ ج، م: همی تیغ زهراب خونشان بسوخت. ۱۲. ج: ندارد. ۱۳. ب، ج، م: سوار. ۱۴. ب، ج، م: مار.

سوم روز بادی ز بلخ ای شگفت / دمان گشت و ریگ از زمین برگرفت
بزد بر دو دیده فرامرز را / همان نامدارانِ آن مرز را
چو ایشان[1] بدیدند بادِ درشت / همه سوی باد آوریدند پشت
چنان سخت شد در زمان[2] باد کین / ززین مرد برکند و اسب از[3] زمین ۴۷۲۰
چنان دید بهمن برانگیخت است / سپاه اندر آمد چو آذرگشسب
در ایشان نهادند تیغِ نبرد / سر نامداران در آمد به گرد
سپاه فرامرز رویِ هلاک / بدیدند بس کشته گشتند پاک
در آن رزم شد کشته[4] نیکی جهش / دریغ آن نکونام نیکی دهش
سپاه اندکی ماند و گشته[5] ستوه / شب آمد همه[6] بازگشت آن گروه ۴۷۲۵
هم اندر شب آن مایه اندک سوار[7] / همه سوی کابل برفتند زار[8]
فرامرز دلربش و خویشانِ اوی / یکایک[9] نهادند یکباره روی
بماندند بر جای رخت و بُنه / دوان سوی کابل همه یک تَنه
چنینست آرایشِ کارزار / نجویید همه کامهٔ شهریار[10]
همی گاه بر دشمنان بر[11] جفا / گریزان گهی دشمن اندر قفا ۴۷۳۰
به فرزانه شاه جهانجوی گفت / کزین نامداران بماندم شگفت
از آن بادِ هول و وزان تیغ تیز[12] / ندیدند کس روی[13] و راه گریز
تو گویی که آهرمنانند پاک / نه از تیغ بیم و نه از باد و خاک[14]
چنین پاسخش داد دانش پژوه / که فردا نبینی کسی زان گروه
چو سیمابگون گشت کوه بلند / بیامد سواری بمژده نوند ۴۷۳۵

---

۱. پ، چ، م: ایشان. ۲. پ: همی هر زمان سخت شد؛ چ: همی سخت شد. ۳. پ، چ، م: زد بر زمین. ۴. اساس: مرد؛ متن برابر پ، چ. ۵. پ، چ،م: آمد. ۶. پ، چ،م: ز هم. ۷. پ، م: سپاه؛ چ: ندارد. ۸. پ، م: گرفتند راه؛ چ: ندارد. ۹. پ: به کابل. ۱۰. چ: ندارد. ۱۱. پ: گهی کام بر دشمنانش؛ چ: ندارد. ۱۲. پ: کزان هول با دو جهان رستخیز؛ چ، م: کزان بادپرهول و. ۱۳. پ: نبد هیچکس رای و؛ چ، م: ندید هیچکس رای و روی گریز. ۱۴. پ، چ، م: باک.

که شاها مرا مژدگانی[1] ببخش — که بگریخت پورِ خداوندِ رخش
نبینی[2] زلشکرگه اندر یکی — نه مرد سرافراز و نه کودکی
جهانبان ز شادی بجَستش زجای[3] — بـه اسبِ سمنداندر آورد پای
فرستاد بـر هـر سویی لشکری — که جوید درو دشت از هر دری
۴۷۴۰ نباید[4] کـه نیرنگ باشد چنان — کـه پیشش نمودند آن بی‌بُنان[5]
برفتند و جُستند شیب و فراز[6] — شهنشه به لشکرگه آمد فراز[7]
سراپردهٔ خویش را دید شاه — کـه بِستَد فرامرز با تخت و گاه
چو بهمن بر آن تخت زرین نشست — سپاهش بـه تاراج بگشاد دست

آمدنِ شاه بهمن به سیستان و حصار دادن سیستان

بدان شادکامی سه روز و سه شب — سپه را زخنده نیاسود لب
۴۷۴۵ همه خوردن و رامش و نای بود — همه یادِ شاه دلارای بـود[8]
چهارم چو برخاست و آمد به باغ[9] — بگسترد سرو و بپـرّید زاغ
زلشکر همه سرکشان را بخواند — چنین گفت کاکنون یکی رنج ماند
سوی سیستان رفت باید نخست — که زالِ فریبنده گشته‌ست سست
بُنه[10] بر گـرفتند و برخاست غو — بیامـد سوی سیستان پیشرو
۴۷۵۰ چو آگاهی آمـد به دستان سام — که دشمن برآورد ازیـن بارکام
شد آواره از بیشه[11] شیرِ دلیر — شغال بداندیش گشته‌ست چیر
فـرامرز بر راه کابل گریخت — بدین‌دردزال ازمژه خون بریخت

---

۱. پ: زندگانی. ۲. پ، چ، م: ببینم به لشکر. ۳. پ، م، چ: شهنشه بر آمد بشادی ز جای.
۴. پ، م: نباشد. ۵. پ: که پیشین زمان بود زان پهلوان؛ چ، م: که پیش زمان بود.
۶. پ: بجستند هر سو نشیب و فراز. ۷. پ: نشانی ندیدند از آن سر فراز؛ چ، م: شهنشاه با لشکر سرفراز.
۸. چ: همه هدیه بخشیدن ورای بود. ۹. پ: چهارم چو از خواب برخاست تاغ؛ چ: برخاست ماغ؛ م: چهارم چو برداشت از آب ماغ.
۱۰. اساس: سپه؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۱. اساس: پیش؛ متن برابر پ، چ، م.

همی گفت کای روزگار دژم ‌‌‌‌ سر آور به من بُر، تو این درد و غم
از آن پس که مرگم بباید چشید ‌‌‌‌ مرا اینچنین هم نباید کشید[1]
که ویران شود کشور و مرز من ‌‌‌‌ ز من دور گشته فرامرز من ۲۷۵۵
زواره به خاك اندرون تهمتن ‌‌‌‌ دریغا دلیران و گُردانِ من
اجل پیش ما را به دیده بدید[2] ‌‌‌‌ فلك[3] بر بَدی سوی ما بنگرید
زمانه بدین سان ستمکاره گشت ‌‌‌‌ که زال و فرامرز بیچاره گشت
چو برگرد او لشکر انبوه شد ‌‌‌‌ زمین چون یکی آهنین کوه شد
به‌شهر اندرون بانگ برخاست غو ‌‌‌‌ که ای نامداران و مردانِ گُو ۲۷۶۰
نخواهم کسی را که بیرون شود ‌‌‌‌ زخانه کسی سوی هامون شود
[چو شمشیرزن مرد و چه بیوه زن ‌‌‌‌ نباید که بیرون شود ز انجمن][4]
به یزدان گیتی پناهید و بس ‌‌‌‌ که بیچاره را اوست فریادرس
ببستند دروازه‌ها استوار ‌‌‌‌ گرفتند آرایشِ کارزار
یکایك ز بازار برخاستند ‌‌‌‌ همه تن به جوشن بیاراستند ۲۷۶۵
سپاهی و شهری چو سیصد هزار ‌‌‌‌ زبان برگشادند بر شهریار
که بهمن زگیتی نگونسار باد ‌‌‌‌ تنش خسته و کشته[5] بر دار باد
چو بهمن چنان دید دل تنگ کرد ‌‌‌‌ سوی جنگ دروازه آهنگ کرد
نهادند عراده گِرد حصار ‌‌‌‌ شب و روز پیوسته در کارزار
چنین تا بر آمد بر این هفت ماه ‌‌‌‌ که روزی نیاسود شاه و سپاه ۲۷۷۰
یکایك ز کوشش فروماندند ‌‌‌‌ همه ترك و جوشن برافشاندند
نه روزی بر آن شهر کس دست یافت[6] ‌‌‌‌ نه از باره یك مُهره گِل پست یافت[7]
خزان آمد و باغها گشت زرد ‌‌‌‌ برآمد زروی هوا بادِ سرد

---

۱. ب: مرا این همه غم چه باید کشید؛ چ، م: مرا اینچنین غم چه باید کشید. ۲. چ: اجل پیخ ما را به دندان برید. ۳. ب: زحل؛ م، چ: اجل. ٤. به قیاس ب افزوده شد. ۵. ب، چ، م: بسته. ٦. ب، چ، م: یافت دست. ۷. ب، چ، م: گشت پست.

به شهر اندرون خوردنی تنگ شد ... ز تنگی رخ مرد بیرنگ شد

۴۷۷۵ چو از آب روشن چمن شد تهی ... فرو پژمرد شاخِ سرو سهی

خورشِ مرتنومند رادست وپای[۱] ... رخان از خورش رنگ دارد به جای

شکم گرسنه همچو آتش بود ... خورش بایدش ارچه ناخوش[۲] بود

نیفروزد آتش زتن بی خورش[۳] ... نه نیرو کند پشت بی پرورش

سپاهی و شهری به درگاه زال[۴] ... به رخ همچو کاه و به تن همچو نال[۵]

۴۷۸۰ [بر آورد هر یك بزاری خروش ... که از ما به یکبارگی رفت هوش][۶]

روان را از آن بیشتر نیست غم ... کرا از شکم خوردنی گشت کم

همانگاه دستان ده انبارِ جو ... ببخشید و از شهر برخاست غو

چه شمشیر زن مرد وچه بیوه زن ... به دیوان روزی شدند انجمن

همه شهر را بخشش پنج ماه ... ببخشید و خشنود شد زان سپاه

۴۷۸۵ چو سال آمد و جو به پایان رسید ... شکم گرسنه هیچ کس نارمید

کشیدند سویِ تنومند دست ... به هنگام خوردن چو آشفته مست

نماندند گاو و خَرو گوسفند ... نه از بهر پیکار تازی نوند[۷]

دو اسب گرانمایه ماندند و بس ... به دیده ندیدندشان[۸] هیچ کس

دومرکب که بازان وخورشید بود[۹] ... همی داشت از بهر امید بود[۱۰]

۴۷۹۰ به جانِ سگ وگربه دست آختند ... ز چَرَندگان[۱۱] شهر پرداختند

ببودند ازین سان[۱۲] دگر پنج ماه ... سویِ خوردنی کس ندانست راه[۱۳]

---

۱. چ: خورش کم شد و سست شد دست و پای. ۲. ب، م، چ: سرکش. ۳: پ: نیفزود آتش زین بی خورش؛ چ، م: ندارد. ۴. اساس: شاه؛ متن برابر پ، چ، م. ۵. اساس: به رخ همچوماهو به تن همچو کاه؛ متن برابر پ، چ، م. ۶. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.
۷. پ، چ، م: سمند. ۸. پ، م: چنان؛ چ: آنچنان. ۹. پ، چ، م: یکی زال را باز خورشید را.
۱۰. پ، چ، م: را. ۱۱. چ: ز جنبیده آن؛ م، پ: ز جنبیده شهری. ۱۲. اساس: ایشان؛ متن برابر پ، چ، م: ازین سو. ۱۳. پ، چ، م افزوده: وزان پس سوی زال رفتند باز + بگفتند کای خسرو سرفراز.

سوی زال رفتند با رنج[1] و درد	همه بادِم سرد و با رویِ زرد
که مردم به شهر اندرون شد هلاك	ز چرّنده[2] این شهر کردیم پاك
کنون کار ما را به جایی رسید	که خواهیم مر یکدگر را درید
[دو هفته ست تا زنده ازبوی گل	بماندست از ما رمیدست دل] [3] ۴۷۹۵
دو چیزاندر[4] اندام ما رهنمون	سرشتست آن‌هردوبادست[5] وخون
گلوبندگی و دگرخفت و خاست	ازین‌تن‌به‌نیرویِ‌وزان‌تن[6] بکاست
ازین هر دوان هم گلوبنده بِه	زدوزخ‌توان‌رست‌وزین‌هردونه[7]
چودستان چنان دید برجست زود	پُراز[8] جومراو را یکی خانه‌بود
بران مردمان یك بیك بخش کرد	همه‌دیده ازخون‌دل رخش[9] کرد ۴۸۰۰
بدین نیز نُه روز بگذاشتند	به روز دهم بانگ برداشتند
چوخورشید یکماه دیگر چنان[10]	بدید او برون شد هم اندر زمان
به اسب تکاور در آورد پای	به دست اندرون نیزهٔ جان ربای[11]
برون آمد از سیستان پیل زوش	گذر کرد بر پول و آمد خموش
چو نزد کله‌دار بهمن رسید	بغرّید و تیغ از میان بر کشید ۴۸۰۵
به شمشیر بِستَد ز چوبان گله	همی راند مانند شیرِ یله
ز دیده یکی دیده بانش بدید	که خورشید نزدِ یکی پل رسید
خروشید کای نامداران شاه	یکی بر سر پل بگیرید راه
که از سیستان شد سواری برون	رمه[12] بُرد خواهد به شهر اندرون
ز لشکر همانا بدو دو[13] هزار	برون تاختند از پی کارزار ۴۸۱۰
خروشید خورشید رزم آزمای	سویِ شهر کای مردمِ نیکرای[14]

---

۱. ب: جوش. ۲. ب: ز جنبیده. چ، م: ندارد. ۳. به قیاس ب، م، چ افزوده شد.
۴. اساس: دو چیزست؛ متن برابر ب، چ، م. ۵. اساس: از آب؛ متن‌برابر ب؛ چ، م: از بادو.
۶. ب، چ، م: جان. ۷. م: ندارد. ۸. اساس: از آن جو؛ متن برابر ب، چ، م.
۱۶. چ: نقش. ۱۰. ب، چ، م: چو خورشید رخ ماه پیکر چنان. ۱۱. ب، چ: جان گزای.
۱۲. ب، چ، م: گله. ۱۳. ب، چ، م: که بد ده هزار. ۱۴. ب: خیره رای؛ چ، م: تیره رای.

بیایید و گیرید یکسر گله به شهر اندر آید بی مَشغله
مرا با سپه باز دارید دست که نه ببر[1] زو شنَد ونه پیلِ مست
ز دروازه بیرون نهادند روی پیاده دوان هر یکی پوی پوی
۴۸۱۵ همی بُرد هر یك گروهی زاسب همی داشتند آن چنان کار کسب[2]
بیفشارد خورشید بر پول پای یکایك فرو داشت دشمن[3] به جای
ببارید زوبین چنان بر تنش که ازتن فروریخت آذ شنش
چو دید آنك مردم درون شد همه[4] ببردند در شهر[5] یکسر رمه
چو آتش یکی حمله کرد او درشت وزآنجا سوی شهر بنمود پشت[6]
۴۸۲۰ گله بر همه مردمان[7] بخش کرد زشادی رخ هرکسی رخش[8] کرد
بر آمد برآن کار یك هفته نیز از آن باد پایان نماندایچ چیز
سرِ هفته نزدیك دستان شدند خروشان بر آیینِ مستان شدند
که در شهر بودن تراگرخوشست همه خانهٔ ما[9] پُر از آتشست
به مُردن نهادیم یکباره روی پُر از مُرده بینیم بازار و کوی
۴۸۲۵ مده نیز فرمان اگرنانت نیست که چون نانت نی ایچ فرمانت نیست
بمان تا به بهمن سپاریم شهر که نیرو گرفت این گزاینده زهر
چو بشنید دستان چنان گفت و گوی به رخ برنهاد از دودیده دوجوی
فراوان چو بگریست پوزش گرفت[10] که دلها برآن پیر سوزش گرفت
بدیشان چنین گفت کای سرکشان ز روزِ بدمن[11] که دارد نشان
۴۸۳۰ که داند که چون آیدش کار پیش نیابد همی هیچ[12] کردار خویش

---

۱. پ، چ، م: شیر. ۲. پ، چ، م: به دست تیغ آذرگشسب. ۳. پ، م: لشکر.
٤. پ: چو دید او که مردم درآمد همه؛ چ: برون شدهمه. ۵. پ، چ، م: به شهر اندر آورده.
٦. پ: وزان نامداران دو پنجه بکشت؛ پ افزوده: گریزان همی شد به شهر اندرون + پر و یال و دستش همه پر ز خون. ۷. پ، م: شهریان؛ چ: گله برد و بر مردمان. ۸. چ: نقش.
۹. پ: خانه ما را. ۱۰. پ، چ، م: نمود. ۱۱. پ، چ، م: بدآیین. ۱۲. چ: نیابد همی دید.

مرا تا به گیتی درون زنده‌ام — همه تخم نیکی[۱] پراکنده‌ام

نیاام نریمان پدر سام بود — که گیتی ازین هردو پدرام[۲] بود

چو در پیش شاهان کمر بست تنگ — زمین کرده هنگام کین لعل رنگ[۳]

چو در پیش یزدان نیایش نمای — پسندیده هر دو به هر[۴] دو سرای

مرا بخت از انگه[۵] به تاراج داد — که لهراسپ را خسرو این[۶] تاج داد ۴۸۳۵

همی خاک خوردم در آن انجمن — نکوهش فراوان رسیده به من

به شاهی نکردم برو آفرین — روانم گمانی همی داد ازین[۷]

ندارد کنون سود گفتار من — که شد خفته این بخت بیدار من

جوانی و نیرو کنون در خورست — که دشمن چو شیر ژیان بر درست[۸]

دریغا کزین روزگار درشت — کمرگاه من سُست شد کوژ پشت[۹] ۴۸۴۰

کنون سرفرازان و یاران من[۱۰] — دلیران و خنجر گذاران من

همانا[۱۱] زمن رنجتان بود بهر — سزد گر یک امشب بدارید شهر

ببینیم تا چون بُوَد روزگار[۱۲] — فراوان شگفتست در کارزار[۱۳]

بود کز میان سیاهی سپید — پدید آید از نا امیدی امید

هزیمت ز پیروزی ای مردمان — به دورست از آن کس که دارد زمان[۱۴] ۴۸۴۵

بسا لشکر نامور گشته چیر — که از چیرگیها[۱۵] نماندست دیر[۱۶]

همان از میانه برآمد شکن — رسیده بدیشان همه تن بتن[۱۷]

---

۱. اساس: گیتی؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. چ: دویل رام. ۳. اساس: دود رنگ؛ متن برابر پ، چ، م. ۴. پ: بودند هر دو؛ چ: باشد به هر دو؛ م: بوده به هر دو. ۵. پ، چ، م: ازان پس. ۶. پ: کیخسروش؛ چ، م: خسروی. ۷. چ: ندارد. ۸. پ، چ: چو آتش کنون بر درست. ۹. پ: جز از باد چیزی ندارم به مشت. ۱۰. پ، چ، م: ای سرفراز. ۱۱. پ، چ، م: شما را. ۱۲. پ: کارزار. ۱۳. پ، چ، م: با روزگار. ۱۴. اساس: به دوران کسی را که آمد زمان؛ متن برابر پ؛ چ: بود به که اکنون نیاید زیان؛ م: به دورست آن کس نیاید زیان. ۱۵. پ: آن چیرگی هم. ۱۶. چ: بگشتند سیر. ۱۷. پ: به دیده بدیشان تـن بتن؛ چ، م: رسیده بدیدیمشان تن بتن.

چه[1] باید بدین شهر دادن شتاب — چه باید شتابیدنِ زهرِ ناب[2]

پشیمانی آرد شتاب تو بار — شتاب و پشیمانی این هر دو بار

۴۸۵۰ شتابیدن از کار آهرمنست — چو بارش پشیمانی آوردنست

پسندیده آمد درنگ از شتاب[3] — زراه شتاب‌ای پسر دل بتاب[4]

خداوند ما، داور رهنمای — به‌شش روز کرداین‌جهان‌را به‌پای[5]

بدان تا بدانی شتاب از درنگ — در نگست نام و شتابست ننگ[6]

دل لشکر از پندِ دستان سام — بجوشید زان پند و گشتند رام

۴۸۵۵ همه[7] باز گشتند وگشتند کوز[8] — چو شاخ سمن روزگار تموز

گرانمایه دستان به دل مستمند — فرود آمد از بام و کاخ بلند

پرستندگان را سراسر بخواند — زدیده همی خونِ دل[9] برفشاند

جدا[10] هریکی را به بر در گرفت — زمان تا زمان دست بر سر گرفت

همی کرد بدرود خُرد و بزرگ — همی گفت کای روزگارِ سترگ

۴۸۶۰ بکشتیم تخمی و بار اینچنین — سپهر اینچنست و کار اینچنین[11]

برویانَد[12] و بگسلانَد زهم — از آغاز رنج و[13] سرانجام غم

سرایی که بودی پر از گلستان — شود پست بردست آهرمنان[14]

بهشتی کزو رشک بردی اِرَم — کنون پُرزخار[15]ست وتیمار و غم

مرا کاشکی پیش مرگ[16] آمدی — گرازچرخ برمن تگرگ آمدی[17]

---

۱. ب، م: نباید؛ چ: نشاید. ۲. ب: که باشد که تخت اندرآید ز خواب؛ چ: چه باید شتابید زین گونه تاب؛ م: چو آید شتابی ازین زهر ناب. ۳. ب، م: شمار؛ چ: ندارد. ۴. ب، م: درنگست بخشایش کردگار؛ چ: ندارد. ۵. چ، م: ندارد. ۶. چ، م افزوده: درنگی به هرکار بایدت کرد + بجز کردن کرفهای پاک مرد. ۷. اساس: همان؛ متن برابر ب، چ، م. ۸. ب، م: تن کرده کوز؛ چ: تن گشته کوز. ۹. ب، م: به رخ. ۱۰. ب، چ، م: همی. ۱۱. ب، چ، م: کارش. ۱۲. اساس: بدو ماند؛ متن برابر ب؛ م: برو ماند؛ چ: برو ماندت. ۱۳. چ: به آغاز شادی. ۱۴. چ: ایرانیان؛ م: ندارد. ۱۵. ب، چ: رنج. ۱۶. ب: کاجکی مرگ پیش آمدی. ۱۷. ب: نه این درد بر جان ریش آمدی؛ چ، م: که از سنگ بر من تگرگ‌آمدی.

ندیدی مرا دیده این روزگار   که پُشتم دوتا کرده جانم فکار ۴۸۶۵

فرامرز آواره و من نژند[۱]   تو مپسند ای روزگارِ[۲] بلند

زبس گریه و مویه و نال نال   برآمد یکی شیون از خانِ[۳] زال

بنان دست یکباره بر سرزدند   دو نرگس تو گفتی به‌خون‌درزدند[۴]

زپرده دویدند بیرون زنان[۵]   همه دست بر سینه و برزنان

یکی بر زد از چشمهٔ نوش[۶] دود   یکی لاله رخ را به فندق شُخود ۴۸۷۰

یکی زلفِ مشکین به خنجر برید   یکی پیرهن برنیان بردرید[۷]

یکی سیم پالوده بر عاج زد   یکی تیغ الماس بر ساج زد

یکی زیرِ گلنار سیمین ستون   چکان از سرِ نوک مژگانش خون

زبس بردهن برزده دست خویش   زبس خاک تیره فشانده زپیش

[چو مرجان شده دُرّ فروش   چو چتری[۸] شده عنبرین لاله‌پوش[۹]] ۴۸۷۵

یکی خویشتن بر زمین زد درشت   یکی خویشتن پیش دستان بکشت

هوا گشت از رویشان[۱۰] خیره مست   زمین از سرِ جَعدشان جعد بست

زدیده زمین را به خون در زدند[۱۱]   همه کاخ و ایوان به هم برزدند[۱۲]

[گرانمایه دستان چو در غم بماند   همانگاه دستور را پیش خواند

از آن گردش روزگار درشت   به نزد فرامرز نامه نوشت ۴۸۸۰

نامه نوشتن زال به نزدیک فرامرز رستم به کابل

سرنامه از زال بسیار سال   که گردون ورا کرد بی پروبال

---

۱. چ: به بنده.   ۲. پ، چ، م: کردگار.   ۳. ب، چ، م: کاخ.   ۴. چ: ندارد.
۵. چ: زنان دست‌یکباره‌بر سر زنان.   ۶. اساس: خیمه خویش؛ متن برابر ب، م؛ چ: یکی بر زده چشم از چشمه دود.   ۷. چ، م: ندارد؛ ب: یکی برتنان پیرهن بردرید.
۸. م، چ: چو خیری شده عنبر لعل نوش.   ۹. به قیاس ب، م؛ چ افزوده شد.   ۱۰. ب، چ: مویهشان؛ م: از بوستان.   ۱۱. ب: به نم برزدند؛ چ: به خون نم زدند؛ م: ز غم نم زده.
۱۲. م: بر زده.

ازاوچرخ بستَد همه فَرّ و زور شد از گشت گَردون ورا تیره‌هور
به نـزد نبیره فرامرزِ گُو کـه در نیمروز است او پیشرو
بدان ای پسر کاین جهاندیده پیر کهن‌گشته از گشت نوروز و تیر
۴۸۸۵ زمانه در آوردش اکنون ز پای نه‌روزش بماندست‌ونه‌هوش‌ورای
تنش لرزهٔ نـا تـوانی گرفت دلش راهِ دیگر جهانـی گرفت
به هر روز کز چرخ می بگذرد مرا جان و نیرو ز تن بسپرد
اَبا اینچنین نـا تـوانی و رنج مـرا خوش نـیاید سرایِ سپنج
که دشمن چنین[1] بیکران بردرست زمین شصت‌فرسنگ‌پُرلشکرست
۴۸۹۰ نـه راهِ[2] گریز و نـه روی رها بـمانده چنین در دمِ اژدهـا
بشهر اندرون مردم و لشکری فدا کرده جان را زنامِ آوری
شب وروز پیکار جویند و جنگ بکوشیده‌اند از پی نام و ننگ
کنون توشه ما را نماند ای پسر چه یک‌دانه‌گندم چه یک بَدره زر
دراین شهراگر باشد از بیش‌وکم برابر بگیرنـد[3] نان بـا درم
۴۸۹۵ چو از مردمِ شهر گشتم خجل نوشتم من این نـامه از دردِ دل
کـه فریاد مردم به گردون رسید شکم گرسنه بیش از این نآرمید
بـدادیمشان من یـک امشب امید که تا خود چه آید به روز سپید
تـو بدرود بـاش ای گرامی پسر نبیـنـی ازین پس رُخِ زالِ زر
که فردابه دشمن رسد کاخ و شهر مرا خاک تیره‌ست ازین دهر بهر
۴۹۰۰ چنین کشور و مرزِ شاهان گُرد ببایـد کنونی بـه دشمن سپرد
سرایی که از گاهِ گرشاسب شاه بُـدی خسروانِ جهان را پناه
کنون کرد خواهند با خاک راست چه مایه زدشمن به ما بر بلاست

۱. پ: ندارد به قیاس ج، م افزوده شد. ۲. پ: نه رای. ۳. پ: بـرابـر بخوردند؛ م: برابر بخرند.

شبِ تیره کاین نامه بنوشته‌ام   زمین را به خونِ دل آغشته‌ام

چنانم که گاه پرستش نمای   به ده مرد بالم در آرند ز جای[۱]

سُته[۲] گشتم از گردش ماه و سال   کنون مرغِ عمرم بیفکند بال ۴۹۰۵

اجل تیغ کین بر سرم آخته   جهان خواهد از زال پرداخته

چو از من بر آرد زمانه دمار   زمن باد بر گردنت زینهار

که در کابل و زابل ای جان باب   نجویی تو آرامش و خورد و خواب

به هندوستان جوی آرامگاه   سر اندیب و کشمیر گیری پناه

چو باگنج و با تاج و لشکرنه‌ای   تو با شاه ایران برابرنه‌ای[۳] ۴۹۱۰

چو با شاه ایران نتابی به جنگ   گریزیدن از جنگ او نیست ننگ

جوانی مکن پندِ من یاد دار   مخور خیره برجان خود زینهار

جهاندار بهمن هزاران هزار   سپه دارد و ساز و مردان کار

زخاور مر او راست تا باختر   جهان زیرِ فرمان او سر بسر

ترا باب گشته نیاپیرو سُست   زخویشان تو نیست کس تندرست ۴۹۱۵

سپاهت همه کشته و خسته پاك   برآورده از کشورت تیره خاك

مرا گر بدی پشت با روزگار[۴]   زواره بُدی زنده سالم سوار

اگر یار بودیم نیکی دهش   بماندی به من زنده نیکی جهش

تو با دشمن امروز در خورنه‌ای   جوانی مکن چون برابرنه‌ای

سرِ خویش گیر و به کابل ممان   همان نامهٔ ناسپاسی مخوان ۴۹۲۰

ابا شاه پیکار در خور بُدی   چو باب و پسر هردو یاور بُدی

کنون آن دو بیجان و من سست و پیر   تو بیهوده جان را مده خیره خیر

فراوان ازین در سخنها نوشت   به خونِ دل و دیده اندر سرشت

---

۱. چ: به ده مرد پایم برآرد ز جای. ۲. چ: تبه گشتم: پ: بسته بودم. ۳. چ، م: ندارد. ۴. چ: ترا گر بدی پشت یاور به کار: م: ندارد.

به پوینده‌ای داد برسانِ باد ‌‌‌‌ [رسانید نزد فرامرزِ داد][1]

۴۹۲۵ گرانمایه دستان از آنجا برفت[2] ‌‌ غریوان به راه پرستش گرفت

خروشان و گریان[3] شبِ تیره باز ‌‌ همی بود تا گاه بانگِ نماز

خمیده[4] چو چوگان شده پشت اوی ‌‌ همی بر زمین زد سر انگشت اوی[5]

گهی بر هوا روی و گه بر زمین ‌‌ همی خواند بر کردگار آفرین

سحرگه به خواب اندر آمد سرش ‌‌ یکی مرد را دید کامد برش

۴۹۳۰ تو گفتی همه خانه بالای اوست ‌‌ سپهر برین سر بسر جایِ اوست

چنین گفت مر زال را کای پسر ‌‌ زبهر خورش درد چندین مخور

نیای توام گُردگرشاسب نام ‌‌ ز بهرِ تو[6] خنجر کشیدست سام

درین پیش جایست کاخ بلند[7] ‌‌ به بالاش بَر شصت یازی کمند[8]

تبر خواه و بیل و سرش باز کن ‌‌ سپه را از آن دادن آغاز کن

۴۹۳۵ گرانمایه دستان درآمد ز خواب ‌‌ ز شادی گرفته روانش شتاب

گهی[9] گفت کاین کار آهرمنست ‌‌ که او[10] آدمی را یکی دشمنست

هر آن کو کند ره به فرمان دیو ‌‌ شود گمره از راه کیهان خدیو

ندارد جز از باد چیزی به‌دست ‌‌ خنک هر که از دود[11] دوزخ بُرست

همی گفت گفتار گرشاسب گُرد ‌‌ به بازی همانا که نتوان شمرد

۴۹۴۰ بفرمود پس تا به بیل و تبَر ‌‌ مر آن کاخ را باز کردند سر

یکی خانه از چرخ بگذاشته ‌‌ پُر از دانهٔ[12] گندم انباشته

یکی تخته‌ای[13] از سرش لاژورد ‌‌ نبشته که این کاخ گرشاسب کرد

---

۱. به قیاس پ، م، چ افزوده شد. ۲. پ، چ، م: از آن جایگه زال غمگین برفت.
۳. پ: جوشان شب دیرباز؛ چ، م: گریان شب دیرباز. ۴. پ، چ، م: خمیده گهی چون کمان.
۵. پ، چ، م: گهی بر زمین بر سرانگشت اوی. ۶. پ، چ، م: رنجی. ۷. پ، م: درین پیش چ درین پیشگاهست. ۸. پ، چ: برآید سرش شصت بازی کمند. ۹. اساس یکی؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. م: دیو. ۱۱. پ، چ، م: دیوو. ۱۲. پ، چ، م: خوشه.
۱۳. چ: لوح.

چو دیدم که این روزگارست پیش — پُر از دانه کردم من از رنج خویش

که[1] امروزت این دانه اندر خورست — که هر دانه‌ای دانهٔ گوهرست

به شهر اندرون بانگ زد زال پیر — که گفتار پیران مدارید خیر[2] ۴۹۴۵

بیائید و روزی به خانه برید — ازین کاخِ گرشاسب دانه برید

همه شهر ازین کاخ[3] پر گفت و گوی — به درگاهِ دستان نهادند روی

به خورشید فرمود دستان سام — که بنویس مر همگنان را تو نام

بده هر سری[4] را تو یك من خورش — که جانرا بود زانهمی[5] پرورش

ازان کوشکاری[6] زدندان برون — نه تن زور گیرد نه نیرو فزون[7] ۴۹۵۰

بدان نیز یك چند بگذاشتند — خورش را همه ساله پنداشتند

بر آن نیز بگذشت یکچند روز — چو شد خورده آن دانهٔ دلفروز

بپوشید مردم همه ساز جنگ — یکی گشت شیر و یکی چون پلنگ

گشادند دروازه بی آگهی — شده مغزشان خشك و دلها تهی[8]

به بهمن نهادند یکباره روی — نه آگاه ازیشان شده کینه جوی[9] ۴۹۵۵

چو دستان چنان دید خیره بماند — همانگاه خورشید یل را بخواند[10]

نبینی بدو گفت کاین بی بشان — گرفتند[11] کردار آهرمنان

برو این زمان تو[12] سر پل بگیر — که سرها بدادند بر خیر خیر

یکی جوشن نامداران بپوش — اگر رزم پیش آمدت سخت کوش

بشد ماه پیکر سرِ پل گرفت — همه لشکر آشوب و غلغل گرفت ۴۹۶۰

به بازار شد مردمِ گرسنه — همان لشکری در میان بُنه

---

۱. پ، چ، م: یك. ۲. پ افزوده: سخنهای پیران مشکین نفس + بخندند ز پیش و بگندد ز پس. ۳. پ، چ، م: کار. ۴. پ، چ، م: یکی. ۵. پ: که جان و روان را بود؛ چ: که تنشان بیابد ازین پرورش. ۶. پ، چ، م: گوشت‌کاری. ۷. اساس: روان؛ متن برابر پ، چ، م. ۸. پ، م: شده مغز خشك و دهانها تهی؛ چ: شکمها تهی. ۹. پ، چ، م: یل نامجوی. ۱۰. پ، چ، م: را پیش خواند. ۱۱. اساس: چه کردند؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۲. پ، م: تو بیرون شو اکنون؛ چ: تو بیرون خرام و.

کشیدند شمشیروزوبین وسنگ[1]   شهنشه ندیدایچ جایِ[2] درنگ

سراپرده بگذاشت برشد به‌کوی[3]   سپه پیش او شد گروها گروه

نظاره بُدند اندران سگزیان[4]   ازیشان بسی را سر آمد زمان

۴۹۶۵ بخوردند چیزی که بُد خوردنی   یکی بشته با هر یك آوردنی[5]

چو بازار گه خوردنی تنگ کرد   سوی‌شهرهریك[6] پس آهنگ کرد

به گُردان چنین گفت شاه زمین   که هرگز ندیدیم تنگی چنین

که چون گرسنه مردم انبوه شد   ز بیمش[7] سپه بر سَرِ کوه شد

چه باید که شهری بُراز[8] خواسته   سپاهی روان را زغم کاسته

۴۹۷۰ چنین روز هنگام خنده بُوَد   مبادا سپاهی که زنده بُوَد

شما زنده و دشمنان بیمِ مرگ   به‌شهراندرون رفته باسازوبرگ[9]

سپه شد ز گفتار بهمن خجل   همی هرکسی تیزتر[10] شد به دل

هم از پیش شه تازیانه زدند   رسیدند و اندر میانه زدند

[چوخورشید مه پیکرآن حمله‌دید   خروشی‌به چرخ برین‌برکشید][11]

۴۹۷۵ چو برگُل بفشارد انگشتِ کین   ازیشان تنی چند زد بر زمین

چوبرّان شد ازیالِ‌خورشید خشت   ز خون دلیران زمین لاله کِشت

شده جوشن او ز زوبین و تیر   یکی بیشه بر[12] شیر نخجیر گیر

چنان تا زِیل لشکر[13] اندر گذشت   پس آنگاه‌خورشیدِیل‌بازگشت[14]

وز آنجا به شهر اندر آمد دژم   ازآن خوردنی بهر او رنج وغم

۴۹۸۰ بپرسید[15] خورشید را زالِ پیر   بدو گفت کای مر مرا دستگیر

---

۱. پ، چ، م: زوبین جنگ. ۲. پ، چ، م: روی. ۳. پ، م: برداشت شد سوی کوه؛ چ: بگذاشت شد. ۴. پ، چ، م: نظاره شدند اندر آن‌مردمان. ۵. پ، م: با هرکسی بردنی؛ چ: ببردند چیزی که بد بردنی. ۶. پ، چ، م: کس. ۷. پ، م: ز پیشش. ۸. پ، چ، م: برد. ۹. پ، چ، م: اندر آرد همی‌تیغ وترگ. ۱۰. پ: تیره تر. ۱۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۲. پ، چ، م: بیشهٔ شیر. ۱۳. پ، چ، م: مردم. ۱۴. پ، چ، م: از آن رزم خورشید یل برگشت. ۱۵. پ: ببوسید.

تو بودی درین رزم فریاد رس — همه شهر را جان تو دادی[1] و بس

[سپه را نبایست بیرون شدن — ز بهر شکم در پی خون شدن][2]

بدو گفت خورشید کای مهربان — شکم گرسنه کی شکیبد زبان

نبیند همی موج دریا دهن — بجوشد شکم پاکشد خویشتن[3]

وزان روی بهمن به فرزانه گفت — که شاید کزین[4] در بمانی شگفت ۴۹۸۵

بدین خیرگی مردم زیر دست — ندیدم که پیِ[5] رزم یازند دست

دلم خیره ماند اندرآن یك سوار — که چندان هنر کرد در کار زار

گرفته سر پول و نیزه به دست — بسی نامداران ما کرد پست

همی حمله آورد برسانِ باد — ندیدم که گامی فراپس[6] نهاد

گر او را بیابم بیاویزمش — ز دو دیدگان خون فرو ریزمش ۴۹۹۰

چنین داد پاسخ خردمند مرد — که شاه جهان خیره اندیشه کرد

ندارد شکم گرسنه هیچ باك — اگر چند داند که گردد هلاك

شکم گرسنه چون خورش یافت روی[7] — نگرداند ار تیغ بارد براوی[8]

بکوشد همی هر کس از بهرِ نان — بسا کز پس نان فدا کرده جان[9]

که[10] کوشش گه رزم راچاره نیست — سپه را ز پیکار بیغاره نیست ۴۹۹۵

سرافراز خورشید نیرو نمای[11] — کزین سان سپاهی براَند ز جای[12]

اگر شاه ازو گیرد امروز کین — نباشد رهِ داد وآیین و دین

چو شاهِ جهان دل پُر از کین کند — برو بخت بیدار نفرین کند

چنان نامداری بَرِ شهریار — بِه است از سپاهی که ناید به کار

---

۱. پ: خدا داد و بس؛ چ: جان از تو دارند و بس. ۲. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.

۳. چ، م: بجوشد شکم گرسنه خویشتن؛ پ: بر خویشتن. ۴. اساس: کهن؛ متن برابر پ، چ، م.

۵. پ، چ، م: کزین. ۶. اساس، م: ز پستر؛ متن برابر پ؛ چ: ندیدیم گامی که پستر نهاد.

۷. پ: رو؛ چ: یابد او. ۸. پ: نگردد اگر تیغ بارد بدو؛ چ: نگرداند ازتیغ برنده رو.

۹. پ: بسا کز پی جان بدادند جان؛ چ، م: بسا کز پی نان فدا. ۱۰. پ، چ، م: ز کوشش.

۱۱. پ: بود آن سوار؛ م، چ: مینو نمای. ۱۲. اساس: کزین سان سپاهی ندارد بپای؛ متن برابر چ، م؛ پ: کزین سان همی کرد او کارزار.

۵۰۰۰ من اکنون بسازم یکی پای دام   کزین چاره شاها بر آیدت کام[۱]

شب تیره بازاریان را بخواند   زهر دَر فراوان سخنها براند

بفرمود تا زود برخاستند   دکانها به آیین بیاراستند

زماهی و مرغ وزنانهایِ[۲] گرم   هم ازچرب وشیرین وبریانِ گرم[۳]

چو نارِ ملیسی[۴] وبادام و سیب   که ماند ازو گرسنه ناشکیب

۵۰۰۵ بهانروز[۵] را گفت باسی هزار   سپهدار گیل از درِ کار زار

بسازید در خیمه‌هاشان به کین   نباید که آگاه باشند ازین[۶]

سپاهی که گردون بپیمودشان[۷]   گرفتن سَرِ راه فرمودشان[۸]

که هر کوز گُردان گُریزان شود   بهراه‌اندرون خونش[۹] ریزان شود

چو روز آمد ازهر دو رویه سپاه[۱۰]   به بازارگه کرد هر کس نگاه

۵۰۱۰ بهشتِ برین بود گفتی دُرست   همه شهریان[۱۱] پایها گشت سُست

سویِ سیستان آمد آن بوی نوش   همی‌رفت‌از آن‌بوی، مردم‌زهوش

همانگاه دروازه کردند باز   خبر شد[۱۲] به دستانِ گردنفراز

فرستاد نزدیکِ ایشان پیام   که روبَه همی دنبه بیند به دام[۱۳]

به یزدان که او[۱۴] دیو را دشمنست   که آن خوردنی[۱۵] راهِ آهرمنست

۵۰۱۵ به شهر اندرون گر بمیریم پاک   از آن بِه که دشمن بر آرد هلاک

نه کس بازگشت و نپذرفت پند   همه پندِ پیران بُوَد سودمند

---

۱. م: ندارد.   ۲. پ، چ، م: بریان.   ۳. چ، م: نان نرم؛ پ: نان گرم.   ۴. م، چ: ز نار و بهی‌ها.   ۵. چ: سیه مرد.   ۶. پ، چ: نباید که باشد کس آگه ازین.   ۷. پ: سپاهی دگر را بفرمودشان؛ چ، م: ندارد.   ۸. پ: بپیمودشان؛ چ، م: ندارد.   ۹. پ: سرش؛ چ، م: ندارد.   ۱۰. پ: چو شد روز و آمد به باره سپاه؛ چ، م: پیاده سپاه.   ۱۱. اساس: خلق را متن برابر پ، چ، م.   ۱۲. اساس: چنان؛ متن برابر پ، چ، م.   ۱۳. پ‌افزوده: که جان را فرو شد ز بهر گلو + تفو باد بر مردمان تفو.   ۱۴. پ، چ، م: کجا.   ۱۵. پ، چ، م: دام؛ پ، چ، م افزوده: اگر بازگردید بهتر بود + که مرگ از پس بستر افسر بود.

ز پیران سخنها باید شنید[1] چو زر یك یك آن بباید گُزید[2]
سخنهای نیکو نگه داشتن نبهره همی پاك[3] بگذاشتن
سخن هست کز دُژنامی ترست[4] سخن بر سخندان گرامیترست
اگر بشنود بشنوانش سخن[5] وگر نه زبان هیچ رنجه مکُن ۵۰۲۰
[خرد همچو دریا سخن گوهرست چناندان که گوهر به دریا دُرست][6]
کرانه ز دریا نیابد پدید که یزدان خرد بیکران آفرید
کسی کز خِرَد مغز دارد تهی ندارد ز هر دو جهان آگهی
چو فرمان دستان نکردند هیچ[7] به خورشید گفتا تو گردن مپیچ[8]
برو تا سرِ پل نگه دارشان به دشمن به یکباره مگذارشان[9] ۵۰۲۵
سر پول چو بگرفت بار دگر نهادند مردم به بازار سر
نماند[10] اندرآن شهر بُرنا و پیر به لشگر گه آمد همه خیر خیر
به تاراج وخوردن گشادند دست به بیرون همی هر کسی بسته دست[11]
همی گفت بازاری خیره سر چو خوردی فزونی ازین درمبر[12]
سه مرد با لشکری پُر زکین زناگه برون آمدند از کمین ۵۰۳۰
نهادند در سکزیان تیغ تیز بر آمد یکی غُلغُل[13] رستخیز
[بکشتند چندان از آن سکزیان که ازخون زمین گشت چون پرنیان][14]

---

۱. اساس: ز مردم یکایك سخنها شنید؛ متن برابر ب، چ، م. ۲. اساس: وزو خوب یك به یك همی برگزید؛ متن برابر ب؛ چ: چو زر ذره یك به یك؛ م: چو زر سره. ۳. چ، م: خوار؛ ب: بس بهتراز گنج برداشتن. ٤. ب: سخن گرچه او در نامین ترست؛ چ، م: سخن هرچه از زر نامی ترست. ۵. ب، چ، م: اگر بشنوی بشنوانم سخن. ۶. به قیاس ب، چ، م افزوده شد. ۷. چ: گوش. ۸. اساس: که کارت بسیچ؛ متن برابر ب، م؛ چ: که اکنون بکوش. ۹. ب، چ، م: مسپارشان. ۱۰. اساس: همی، متن برابر ب، چ، م. ۱۱. ب: گشته مست؛ چ، م: پشته بست. ۱۲. ب افزوده: فزونی بهپیش آورد ز هر نوش + ز بهر فزونی توهرگز مکوش. ۱۳. ب، چ، م: ازیشان یکی. ۱٤. ب افزوده: سخن بشنوانم تو ای مرد هوش + به گفتار شعرم نکو کن تو گوش.

جوابِ نامهٔ دستان وبازخبرآوردن

چـو پوینده ازپیش دستان برفت
شتابید نزد فرامـرز تفت[1]

ازو نـامه بستد فرامرز راد
بخواند وببوسید و بر سر نهاد

۵۰۳۵ ز دیـده ببارید خونـابه چند
ز بهـرِ نیا تنگـدل بود چند

دریغـا همی گفت ازین سوزچند
دل از گردش چرخ گُردان نژند

کـه برما بیکباره پشت آوریـد
چنین روزگاری درشت آوریـد

پـدر کشته و دودمـان مستمند
پسر زار کشته نیـاکان بـه بند

چنان سیستانی که گرشاسب کرد
ازو شاه بهمن بـر آورد گـرد

۵۰۴۰ اگر من بـه کابل گُریزان شوم
همان به که در خاك ریزان شوم

بـه نـام بلند ار بـرآید روان
به از زنده در ننگ تـا جاودان

گریزنده گر نـام کـردی بلند
بـدی نـزد پیشینگان ارجمند

به رزم آن جهـان پهلوانِ سوار
گریزنده گشتی ز اسفندیـار[2]

ز بهمن نشایـد گریزنده کس
دگرباره بیجان نگشته است کس

۵۰۴۵ بگفت این وپوینده را پیش خواند
ز بهمن سخنها بر او چند راند

که او[3] بردَرِ شهر جایش کجاست
بهدست چپست یاسویِ دستِ راست

بدو مرد پوینده گفت ای جوان
سَرِ سر کشان نامـور پهلـوان

زمین هست پنجاه فرسنگ بیش
کهلشکر نشاندهست آن تیره کیش

چپ وراست شهروپَس وپیش دُر
همه لشکر بهمنست سر بسر

۵۰۵۰ به کردارِ مور و ملخ آن سپاه
گرفتند بر سیستان جمله راه

تـو پندِ نیـا پیش گیر ای دلیر
سوی هندوان شو ممان نیز دیر

که ازبهمنِ سرکشِ خیره جوی[4]
نیابی رهـایی ره چـاره جوی

---

۱. ب: رفت.
۲. چ، م: پدر بود خود پهلوان سوار + گریزان نگشتی ز اسفندیار.
۳. ب: به نزد در.
۴. چ، م: تیره خوی.

جهان پهلوان گفتش ای نیکمرد — تو اکنون سویِ شهر خود باز گرد
که من سوی هندوستان[1] بیدرنگ — گریزان شوم چون نیم مرد جنگ[2]
پس آن نامه را زود پاسخ نوشت — به خونِ دل و دیده اندرسرشت[3] ۵۰۵۵

جواب نامهٔ فرامرز پیش دستان سام

سر نامه نام توانا خدای — جهاندار نیرو ده رهنمای
خداوند پیروزی و نام و کام — رساننده او بندگان را به کام
ازو آفرین باد بر زالِ زر — جهان پهلوان مِهتر پُرهنر
روان باد بر کام او چرخِ پیر — خلیده دلِ دشمنانش به تیر
بدان ای جهاندیده فرخنده باب — که گر بَخت را سر نیاید به خواب ۵۰۶۰
نیندیشم از بهمن ولشکرش — که نه لشکرش بادو نه کشورش
ابا این جوانی و با فَرّ تو — تو گویی ز بهمن گُریزنده شو
به جانت که تا جان بجایست مرا — همان خنگ جنگی بپایست مرا
نگردانم از بهمن شوخ[4] روی — و گر خون شود در جهان همچو جوی
تو هشیار باش و نگه‌دار شهر — که امشب بسازم بدان نوش زهر[5] ۵۰۶۵
یکی تاختن[6] کرد خواهم کنون — ز دشمن برانم یکی جوی خون
همانگه فرستادهٔ زال پیر — گُسی کرد و رفت او به کردار تیر
به زالِ ستمدیده بُرد او پیام — چو برخواند آن نامه را زال سام
گهی شادمان گشت و گاهی نژند — گهی خنده ناک و گهی مستمند
گهی بود ترسنده از بهرِ پور — گه از تاختن ساخت درخانه شور ۵۰۷۰

---

۱. چ، م: کابل شوم. ۲. چ، م: نیم در خور بهمن تیز چنگ. ۳. پ: نوشت.
۴. چ: شوم. ۵. چ، م: بر آن شوم زهر. ۶. چ: شبیخون همی.

جنگ کردنِ لشکر سیستان و رسیدن فرامرز از کابل

وز انجا فرامرز بادَه هزار — دلیران و گُردان و مردانِ کار
چو بادِ وزان تاختن را بساخت — شب و روز تا سود تازَنده تاخت
چو بازار گه درهم آشوفتند — شدند خیره آن خورد بشکوفتند[1]
سیه مرد دیلم کمین برگشاد — بدان سگزیان تیغِ کین بر نهاد
۵۰۷۵ فرامرز یل با سواران کین — رسیدند زی دیلم اندر کمین
گشودند بازو به خنجر زدن — فدا کرده هر کس درآن جای تن
فرامرز برِبود گُرز نبرد — چو پیل دمنده[2] یکی حمله کرد
ازآن دیلمان کشته شد دَه هزار[3] — چو دریای خون شد همه کار زار
سیه مرد دیلم گرفتار شد — هزیمت دگر سوی کهسار شد
۵۰۸۰ جهاندار بهمن نظاره ز کوه — شگفتی فروماند او زان گروه
گریزندگان را بپرسید شاه — که از چیست پیکار بازار گاه
بگفتند شاها فرامرز گو — دگر باره لشکر کشیده‌ست نو
یکی تاختن کرد مانند شیر — بدان سان که نخجیر بیند دلیر
بکُشت از دلیران ما ده هزار — سیه مردِ یل را گرفته‌ست زار
۵۰۸۵ نیندیشد از لشکرِ بیکران — نترسد ز چندین سپاه گران
بترسید بهمن به فرزانه گفت — کزین دیو زاده بماندم شگفت
دگرباره آمد به کین آختن — بیاورد از کابل این تاختن
کنون لشکر ما همه همگروه — به ناورد گه رفت باید زکوه
بگفت و سرانِ سپه را بخواند — سپاه از فرامرز یل خیره ماند
۵۰۹۰ بفرمودشان تا همه ساختند[4] — همه نیزه و تیغ کین آختند[5]

---

۱. م: شدند اندران رزم بکشوفتند؛ ج: شده زنده زان خوردشان کوفتند. ۲. پ: دونده.
۳. ج، م: شش هزار. ۴. م، ج: تاختن ساختن. ۵. م، ج: آختن.

و زان پس فرامرز با مردمان   بگفت ای دل و دیدهٔ دودمان

شما زود زی شهر گیرید راه   که از کُه فرود آید اینك سپاه

همه خوردنی هر چه بُد در بُنه   ببردند آن مردمِ گرسنه

سوی شهر دادند یکباره روی   شده شادمانه از آن نامجوی

چو آن لشکر بهمن جنگ ساز   رسیدند نزدیك آن سر فراز ۵۰۹۵

فرامرز گو خواهران را بخواند   سخنهای پیکار هر گونه راند

سوی میمنه هر دوان را بداشت   ابر میسره مرزبان را گماشت

تخاره اَبا ده[1] هزاران سپاه   فرستاد ابا شهریان سوی راه

شهنشاه فرمود زُهّام را   همان ارمیار[2] نکو نام را

که با صد هزاران دلیرانِ مرد   بر آرید از مردم شهر گُرد ۵۱۰۰

تخاره ابا آن دلیرانِ کین   همان شیر، خورشیدِ پاکیزه دین

برفتند تا زان سوی راهِ شهر   نبُدشان بجز درد و اندوه بهر

بکردند رزمی در آن کار زار   که شد دشت مانند لاله زار

تخاره بر آمیخت با ارمیار   کشیدند شمشیر زهر آبدار

بسی حمله کردند مانند کوه   نگشتند از یکدگر کس ستوه ۵۱۰۵

تخاره سَرِ انجام بگرفت تیغ   در آمد به کِردار مانند میغ

بزد بر سر ارمیارِ دلیر   سر از تن ربودش به کردار شیر

وزان پس دل افروز خورشیدِ راد   در آمد به زُهّام مانند باد

یکی نیزه زد سخت بر گردنش   بدرّید جوشن همه بر تنش

ز زین اندر آمد همانگه به خاک   سپاهش به یاری رسیدند پاك ۵۱۱۰

ز شمشیرِ خورشید آزاد گشت   پُر از خون سر و روی از آن تیره دشت[3]

بر اسبش نشاندند برگاشت روی   رسیدند زی بهمن کینه جوی

---

۱. م؛ چ: دو. ۲. چ: ارمیان؛ م: ارمیان. ۳. چ: در بهن دشت؛ م: پر خاک گشت.

ازیشان بشد کشته هفده هزار / ز شمشیر خورشید و گُرز تخار
وزان پس فرامرز با خواهران / کشیدند شمشیر و گُرز گران
۵۱۱۵ بکشتند از آن دشمنان بیشمار / همانا فزون آمد از سی هزار
جهان همچو دریای خون شد روان / ز شمشیر و زوبین گُندآوران
چو کشته به لشکرگه انبوه شد / دگرباره لشکر سوی کوه شد
شب آمد فرامرز نَر اژدها / به شهر اندر آمد به نزدِ نیا
ببوسید دست و بر زال پیر / همه دودمان آن یلِ شیرگیر
۵۱۲۰ شده مردم شهر تازه روان / ز پیروزی نامور پهلوان
برون رفت هرکس ز بهرِ خورش / بیاورد هر کس بیِ[1] پرورش
دگرباره شد سیستان دانه جای / خورش خوب همچون بهشت خدای
به هشتم ورا زال گفت ای پسر / جهانی پُر از دشمن کینه ور
شب وروز پرخاش جویند و کین / گشادند بر ما همیشه کمین
۵۱۲۵ نخواهیم جان برد از شهریار / نه او نیز اگرمان[2] دهد زینهار
مرا رای فرخ چنان ره نمود / کزایدر شوی باز کابل چو دود
که چون بشنود بهمن تیره رای / که تو باز کابل شدی زین سرای
از انده دل و دیده پُر خون کند / نداند که پیکار ما چون کند
هم اندیشه آرد ز پیکار تو / ازین سوزشِ تیغِ خونبارِ تو
۵۱۳۰ ز ما نیز او را شکوهی بود / چو در شهر مردم گروهی بود
ببینیم تا پس خداوندِ پاک / امید بهی آورد یا هلاک
فرامرز بشنید و گفت ای نیا / شده سیستان دل پُر از کیمیا
سبه مرد را آن سرافراز مرد / دگرباره از خویش آزاد کرد
چو بهمن خبریافت کان یل برفت / از آن کوه زی شهر ره برگرفت

۱. ب: بی پرورش. ۲. چ، م: نه او چیره گردد.

بازگشتن فرامرزِ فرزانه به کابل زمین

بپیوست بـا شهر پیکار و جنگ — جهان کرد بر شهریان تار و تنگ ۵۱۳۵

به آهن زمین را به کندن گرفت — بـه عراده[1] بـارو فکندن گرفت

بر آمد برین نیز سالی فـزون — که از شهر یك تن نیامد بـرون

سَرِسال در شهـر توشه نمانـد — شکم گرسنه جان به‌نان[2] برفشاند

بَرِ زال رفتند پیـر و جـوان — بگفتند کای نامور پهـلوان

نه توشه بماند و نه نیرویِ تـن — بـه دشمن ببـاید زدن خویشتن ۵۱۴۰

مگر توشه ز آنجا به جنگ آوریم — وگر هیچ پیکار و جنگ آوریم

بدیشان چنین گفت پس زالِ پیر — که گردد تهی بیشه روزی ز شیر

تفو باد بر مرد چونـان تفو — که جان را فروشد ز بهر گلـو

بسی دادشان پند و سودی نبـود — نگشتند اگـر چه بِبُرد آزمـود

از آن گفتگو آگهی شد بـه شاه — کمین کرد نزدیکِ بازارگـاه ۵۱۴۵

خورشها بفرمود افـزون کنند — دکانها همه‌خوب و گلگون کنند

دگر باره از نو خورش ساختند — چو بویش به‌گردون بر افراختند

جنگ کردن شاه بهمن با مردمِ سیستان

سحرگـاه هنگام بانگِ خروس — بیامد ز درگاه او بانگِ کوس

دل شهریان شد از آن شاد خوار — که شه شد دگرباره زی کوهسار

گشادند دروازه پیر و جـوان — بـه بـازار رفتند یکسر دوان[3] ۵۱۵۰

به خورشید فرمـود پس زالِ زر — که ای جان و آرام و چشمِ پدر

یکی تا سرِ پول بیرون خـرام — بکوش از پیِ دوده‌ای نیکنـام

به کـام بد اندیش زهـر آوری — مگر مردمان را بـه شهر آوری

۱. چ، م: به عرابه.
۲. چ، م: جان نهان.
۳. چ، م: جویای نان.

سر پول بگرفت آن ماه چهر فرو ماند خیره ز کارِ سپهر
۵۱۵۵ به بازار چون دست بُردندشان تهی گشت از خوردنیها دکان
همی هر کسی بست یك بسته توش که آمد ز ناگاه بانگِ خروش
کمین بر گشادند یکسر سپاه برایشان ز هر گوشه بستند راه
ز بهر گلو جان بدادند پاك به‌خوردن فکندند تن در هلاك[1]]
به بازارگه خون به رفتن گرفت پیاده سرش را نهفتن گرفت
۵۱۶۰ کسی کوز گیلی تبر[2] جان ببرد به‌راه اندرون پشت او گشت خُرد
سپاه آن کجا راه بگرفته بود برو بازخوردند و سرشان[3] ربود
ازیشان نماندند زنده یکی نیامد به شهر اندرون کودکی
گروهی به خورشیدِ یل باز خورَد برانگیختند اسپ و برخاست گَرد
بیفشرد یَل بر سرِ[4] پول پای فرو دوختندش تو گفتی بجای
۵۱۶۵ دو مرد از دلیرانِ ایران[5] بکشت سر انجام زخمی رسیدش درشت
دگر زخمش[6] آمد به اسب دژم یکی خشت نیز آمدش بر شکم
بیفتاد خورشید و بر پای خاست کمرگاه بر زد کمان کرد راست
چو تیری سوی دشمن انداختی ز پیش اندکی باز پس تاختی[7]
چو دشمن برو حمله انگیختی دگر باره ترکش فرو ریختی
۵۱۷۰ پیاده گریزان و دشمن سوار بهر پشته‌ای بُر یکی کارزار
چو خورشید برگشت[8] بر نیمروز در افتاد خورشید بر نیمروز
به زال آگهی شد که دشمن چه کرد ز گُردان بر آورد یکباره گَرد
بُزد بر سر[9] خویشتن، کوهِ قاف بدرید جامه ز سر تا به ناف

---

۱. بقیاس ب، چ، م افزوده شد. ۲. ب، چ، م: ز شمشیر کین. ۳. ب، چ، م: باز خورد و سرش را. ۴. ب: خورشید بر پول چ: خورشید یل هر دو پای؛ م: خورشید و بر بود پای. ۵. ب، چ، م: دشمن. ۶. ب، چ، م: رنجش. ۷. ب: دگرباره ترکش فروکاشتی؛ چ: ترکش نپرداختی. ۸. ب، چ: بگذشت. ۹. ب، م: بر زمین؛ چ: بزد بر زمین خویش را همچو قاف.

به چنگال برکند موی سپید ... همی گفت زار ای دریغا امید

به نیلوفر از دیدگان آب داد ... به دندان سر انگشت را تاب داد ۵۱۷۵

شدند انجمن در سرایش زنان ... همه دست بر سینه و بَر[1] زنان

زنان هر یکی چون گل نارون[2] ... میان اندرون زال شاخ سُمن

همی[3] مویه کردند بر سالِ اوی ... بر آن پهلوانی بُروبالِ اوی[4]

کجا رفت گفتند نیروی تو ... همان جوشن و جنگ بُدخویِ تو[5]

[کجا شد سرو ران و کوپالِ تو ... همان پهلوانی بُروبالِ تو[6]] ۵۱۸۰

سرت را نیارست گردون بسود ... نه دیو دژم چهره زی تو نمود

عقاب از کمندت نیابد رها ... گُریزان ز گُرزِ[7] تو نر اژدها

بهارت برفت و گُلت باد بُرد ... زواره برفت و تهمتن بمرد

دریغا فرامرز و آن سرکشان ... که هرگز نیابی ازیشان نشان

بدین دودمان هرگز این[8] بَد نبود ... به گَردون رسیده‌ست ازین دوده دود ۵۱۸۵

سرایی که گردون ورابنده شد[9] ... به دستِ ستمکاره برکنده شد[9]

سواری کجا شیر بودش[10] شکار ... ز دشمن نیابد[11] همی زینهار

بیا ای تهمتن ببین خانِ[12] تو ... که پروردهٔ تست، مهمانِ تو

بپروردی او را به رنج و نیاز ... کنون برتو چنگال اوشد[13] دراز

بکُشت این همه سروران و مهان[14] ... فرامرز پویان به گِرد جهان ۵۱۹۰

گروهی زده دست درموی خویش ... همی مویه کردند برشوی خویش

---

۱. چ، م: دستها بر وسرش؛ پ: دستها بر سر و بر. ۲. پ: همی کند هر یك گل نارون.
۳. پ، چ: همه. ۴. چ، م: بر آن جوشن و چنگ و کوپال او. ۵. چ: همه خویشتن جنگ بد خوی تو. ۶. به قیاس، م، پ افزوده شد؛ چ: همان پهلوانی بر و یال تو + سر نیزه وگرز و کوپال تو. ۷. پ: کید. ۸. پ، چ، م: انده. ۹. پ، چ، م: بود. ۱۰. اساس: بودت؛ متن برابر پ، چ. ۱۱. اساس: نیابی؛ متن برابر پ، چ. ۱۲. اساس: کند قصد بهمن دریـن خان تو. ۱۳. پ: کرده. ۱۴. اساس: بکفت این‌همی سروران را نهان؛ متن برابرپ، چ،م.

گروهی زنان بر دو رخسار[1] بَر | همی مویه کردند بر یکدیگر[2]

گریختن زال وخورشید به زیر زمین و درآمدن شاه بهمن به سیستان

گروهی برادر گروهی پدر | گروهی گرانمایه[3] فرخ پسر
چو شب گشت دستان به خورشید گفت | که ما را سرِ خویش باید نهفت[4]
۵۱۹۵ برو تا ز دروازه بیرون شویم | ازین کَنده یك ره به هامون شویم[5]
یکی راه دانم به زیرِ زمین | نداند کسی جز جهان آفرین
مگر جان از ایدر به شهری کشیم | که تا جان سپاریم دشمن کُشیم
بدو گفت خورشید خیره مگوی | به چاه اندرون روشنایی مجوی
ترا دیده تیره شد و پُشت کوز | ز شمشیر و گُرز اندر آیی[6] هنوز
۵۲۰۰ نماند از سپاهت سواری بجای | نه از بَر نشستن یکی باد پای
چگونه روی سویِ شهری دگر | گر اسبی نباشدت کمتر ز خر[7]
همه گِرد برگِرد ما دشمنست | جهان سر بسر پُر ز آهرمنست
بگیرند ما را و باز آورند | سرِ ما به دندانِ گاز آورند
همان به کز ایدر نهانی شویم | به خانِ کسی بی گمانی شویم
۵۲۰۵ به شب در[8] برفتند هر دو بهم | غمان پیش و اندر قفاشان ستم
یکی برزگر[9] یارِ خورشید بود | فراوان به خورشیدش امید بود
سویِ خان او رفت با زال پیر | کشاورز را گفت مهمان پذیر
همانگه به خانه در آوردشان | همان زیرِ هیزم نهان کردشان

---

۱. چ: دست بر چهر بر. ۲. پ: بکردند مویه همه سر بسر. ۳. پ: قبیله گروهی؛ چ، م: ندارد. ۴. پ، م: گرفت. ۵. پ، چ، م: وزین شهر کنده به هامون شویم. ۶. اساس: آری؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. پ: که اسبی نباشد به تنقال خر؛ چ: که نه اسب ماندست ما را نه خر. ۸. پ، چ، م: شب آمد. ۹. پ، م: دوست؛ چ: یکی مرد بد دوست.

وزان روی بازار برداشتند[1] / سراپرده و خیمه بگذاشتند[2]

چنان بُد که بردَشت ازبویِ کُشت[3] / که بیمار شد مردم تندرست ۵۲۱۰

چو دینارگون گشت دریایِ قیر / بزد بر درِ[4] موج خورشید تیر

به دروازه بر لشکر انبوه شد / ز جوشن در شهر چون کوه شد

ندیدند کس را به دیوار بر / نه آواز و نه جنبش جانور

سواری یکی نیزه بنهاد زود / به نیزه[5] برآمد به کردار دود

زمانی نگه کرد و آواز کرد / فرو رفت و دروازه را باز کرد ۵۲۱۵

به شهر اندر آمد سراسر سپاه / نهاد از بر چرخ، بهمن کلاه

به فرزانه گفت ای سرافرازِ پیر / از ایدر[6] برو کاخ دستان بگیر

ممان تا کسی بر دَرش بگذرد / دگر[7] در پرستنده‌ای بنگرد

به شهر اندرون شد[8] منادی گری / خوش آواز مردی زبان آوری

که شاهِ جهان گفت بیش از سه روز / نخواهم که باشید در نیمروز ۵۲۲۰

چهارم کسی راکه یابم به شهر / نیابد ز ما جز غم و رنج بهر

کسی کو سر زال پیش آردم / ز دل گرم آن گرگ[9] بردارَدم

به یزدان که بر تخت بنشانمش / سزا[10] باشدم گر پدر خوانمش

سپاهی چو این گفته بشنید ازاوی[11] / همه‌شهر شد زوپُراز جست وجوی

کسی را ز دستان نبود آگهی / تو گفتی جهان شد ز دستان تهی ۵۲۲۵

ز مردان نمانده دران شهر کس / زن و کودکِ خُرد ماندند و بس

سه روز اندرآن شهر بیداد بود[12] / همه نالهٔ زار و فریاد بود

---

۱. پ، م: بگذاشتند؛ چ: ندارد. ۲. پ، م: برداشتند؛ چ: ندارد. ۳. پ: چنان شد در و دشت از گنده رست؛ م: از بوی رست؛ چ: ندارد. ۴. پ، چ، م: دل. ۵. پ، چ، م: به باره. ۶. پ، چ، م: شتابان. ۷. پ، چ، م: و یا. ۸. پ، چ، م: همانگه بیامد. ۹. پ: اندوه بزدایدم؛ چ، م: رنج و اندوه بردارَدم. ۱۰. پ، چ، م: روا. ۱۱. اساس: چو بشنید ازین گفت وگوی؛ متن برابر پ، م، چ. ۱۲. اساس: کرد؛ متن برابر پ، چ، م.

رخ زال بیچاره بی‌رنگ شد — در آن زیر هیزم دلش تنگ شد
چهارم تهی گشت شهر از سپاه — در اندیشهٔ زال، درماند شاه
۵۲۳۰ غمِ نا چریدن[1] بدو کار کرد — تنش ترس و دلگیر و بیمار کرد[2]

[داستان سه فرزانه][3]

یکی داستانی نکو در خورست — که دانشِ فراوان بدواندرست
سه فرزانه بودند جایی بهم — نشسته ز گَردونِ گَردان به غم[4]
یکی گفت ازین‌رایِ باریک[5] من — بَتَر نیست از درد نزدیک من
همه دردمندی شود خیره گویِ[6] — بود بیگمانیش مرگ آرزوی
۵۲۳۵ دگر گفت ما این نخواهیم بد — به جایی که مردم به تنگی رسد[7]
هر آنگه که مردم شود گرسنه[8] — سَرِ خویش نشناسد از پاشنه
سه دیگر بدان هردوان کرد روی — چنین گفت کای مردمِ یافه‌گوی
ندانم بد از بیم با هول‌تر — که بیم آوَرَد زندگانی به سر
[بجوشد همی زَهره از ترس و بیم — دل ارچه دلیرست گردد دونیم][9]
۵۲۴۰ شکیبا بدان هر دو بودن توان — بدان هر دو دل را نمودن[10] توان
به سیم آیدت[11] نان و دارو پدید — به سیم ایمنی کی توانی خرید[12]
بیا تا یکی آزمایش کنیم — کراراست گوید ستایش کنیم
چو ناسازگار[13] آمد این چند رای — دُرست آمد از آزمودن به جای
بیاورد هر یک یکی گو سپند — نمودند بیچارگان را گزند

۱. ب: ناچشیده. ۲. چ، م: به دل ترس و تن را چو بیمار کرد. ۳. به قیاس چ، م افزوده شد.
۴. ب، چ، م: دژم. ۵. اساس: تاریک؛ متن برابر ب، چ، م. ۶. ب، چ، م: تیره خوی.
۷. ب، چ، م: به جایی که نیکی به‌مردم‌رسد. ۸. ب، چ، م: بدآن دان که مردم بود گرسنه.
۹. به قیاس ب، چ، م افزوده شد. ۱۰. ب، چ، م: داروخریدن. ۱۱. اساس: آورد؛ متن برابر ب، چ، م.
۱۲. اساس: به سیم از بدی کی توانی خزید؛ متن برابر ب؛ چ: به سیم این دو گیتی توانی خرید.
۱۳. اساس: چو ازناسزا؛ متن برابر ب، چ، م.

از آن دو[1] یکی را شکستند پای ــ فکندش[2] به خانه درون رهنمای ۵۲۴۵

نهادند سبزی به پیش اندرش ــ هم‌از آبِ روشن که‌بودی خورش

به‌زندان یکی را به تیمارداشت[3] ــ نبردند نزدیکِ او شام وچاشت

به خانه درون کرد میشی بزرگ[4] ــ ببست از برابرش گُرگی سترگ[5]

چنان بود پیمان آن هر سه پُس ــ که یك هفته ایدر نگردیم[6] کس

بدید آید این هفت روزِ تمام ــ که زنده کدامست و مرده کدام ۵۲۵۰

بـه هشتم سه فرزانه رفتند پیش[7] ــ زبان پُر زگفتار ودل پُر زریش[8]

سوی خانهٔ دردمند آمدند ــ چو در پیش آن مستمند آمدند

ستان[9] خفته بود و شکسته دو پای ــ گیا خورده و آب مانده بجـای

به زندانِ دیگر یکی گوسپند ــ به لب ناچرا[10] زنده مانده نژند

سه دیگر ز بیم گزاینده گرگ ــ بمرده چنان گوسپندِ بزرگ ۵۲۵۵

درست آنکه[11] بیم از همه بَتّرست ــ به هر دو جهان ایمنی بهترست

کشیده ستمدیده زال این سه چیز ــ به دل درد نـاخوردن و بیم نیز

سرانجامِ پیری چه نیکو بُوَد ــ اگر زندگانی بی آهو بُوَد

نشسته کشاورز و خورشید پیش ــ زمانه زده بر دل هر سه[12] نیش

کشاورز را گفت بیچاره وار ــ کـه لختی سیاهی و کاغذ بیار ۵۲۶۰

برفت و بیاورد و دستان بـه درد ــ به دستورِ بهمن یکی نامه کرد

کـه من پیشِ آرندهٔ نامه‌ام ــ یکی بندهٔ شاه خودکامـه‌ام

---

۱. ب، ج، م: ازیشان. ۲. اساس: فکندند؛ متن برابر ب، ج، م. ۳. ب، ج، م: دگر باز داشت. ۴. اساس: بگفت؛ متن برابر ب، ج، م. ۵. اساس: ببست از برش گرگی اندر شگفت؛ متن برابر ب، ج، م. ۶. ب، ج: نگردند. ۷. ب، ج: تیز. ۸. ب، ج: ستیز. ۹. ب: چنان؛ ج: بدیدند خفته. ۱۰. ب، ج، م: ناچران. ۱۱. اساس: در ستم که؛ متن برابر ب، م، ج. ۱۲. اساس: همان زندگانی براهو بود؛ متن برابر ب، ج، م. ۱۳. ب، ج: دو.

بدین زندگانی که هستم در اوی / سزد گر ندارم[1] من از شاه روی
سر آرد مگر بر من این روزگار / نماند به گیتی کسی پایدار
۵۲۶۵ من وشاه و تو هر سه تن بگذریم / ز چیزی که کردیم کیفر بریم
اگر جان سپارست وگرجان ستان / به هنگامِ رفتن چه این و چه آن[2]
سرانجامِ ما بازگشتن به خاك / زمردن چه بیم وزکُشتن چه باك
بدان گیتی افکندم اکنون سُخن / بگو شاه را هرچه خواهی بکُن
که من سیرم از زندگانی کنون / ببخشای شاه، ار بریزم تو خون[3]
۵۲۷۰ بیامد کشاورز ونامه بداد / چو جاماسپ آن نامه را برگشاد
خداوند این نامه گفتا کجاست / مترس و بگو کو خداوندِ ماست
بدو گفت اکنون به خانِ منست / سه روزست تا میهمانِ منست
نبُد خوردنی ناچریده ابند / نهان زیر هیزم به روز وشبند
سر راستان اندر آمد به اسب / بیامد به کردارِ آذر گشسب
۵۲۷۵ بلند استری را نهادند زین / ز بهر گرانمایه[4] زالِ گُزین
چو دانا[5] در آمد به نزدیك زال / ورادید تن کرده مانند نال
دو تا گشته و سرفکنده ز پیش / تن‌از درد نالان، دل ازبیم ریش[6]
بدو باد غم گُل فرو بیخته / ز خونابه بَر زعفران ریخته[7]
چو نالی که از باد گردد روان[8] / چو باغی کزو بگسلد ارغوان
۵۲۸۰ دَمِ[9] سال ومَه کرده لرزان سرش / چو شاخِ سمن قَدِّ که[10] پیکرش
غریوان مراو را به بَر در گرفت / وزو دستِ داننده بر سر گرفت

---

۱. پ، چ، م: نتابم. ۲. پ، چ، م: به گیتی نه این ماند خواهد نه آن. ۳. پ: ببخشای خود یا بریزم تو خون؛ چ: ببخشای خواه و بریزی تو خون؛ م: ببخشای و گرنه بریزمت خون.
۴. پ، چ: سرافراز. ۵. پ: چو فرزانه آمد. ۶. پ: دو تا گشته بود و سرافکنده پیش + تن از درد نالان دل ازدرد ریش. ۷. پ، چ، م: ز باد غمان گل فرو ریخته ز خون ژاله بر زعفران بیخته. ۸. پ: چو یاری که بی یار باشد نوان؛ چ: چو شاخی که بی بار ماند خزان.
۹. پ، چ: ز بس؛ م: دل زال زر. ۱۰. پ: گشته به.

بدو گفت بر خیز کاین جای نیست   که با چرخِ گَردون ترا پای نیست
همانگه مراو را سوی خانه بُرد   نهان ز آشنا[1] وز بیگانه برد
نهادند خوان پیش آن هر دوان   بخوردند و کردند تازه روان
همانگاه داننده جاماسپ زود   بیامد به نزدیك بهمن چو دود ۵۲۸۵
بدو گفت کای نامور شهریار   ترا کرد یزدان چنین کامکار
کنون تاکی ایدر نشینی همی   چرا رایِ فرخ[2] نبینی همی
ز بهر چه می‌مانی این جایگاه   که رنجور گشتند جمله[3] سپاه
بدو گفت بهر فرمایه[4] زال   بباشم درین مرز پنجاه سال
خود ازبهرِزالست‌پیکار[5] و جنگ   نخواهم شدن تا نیاید به چنگ ۵۲۹۰
بدو گفت ار ایدر درنگ آوری   چه‌خواهیش کرد اربه‌چنگ‌آوی
بکوبم سرش گفت در زیرِ سنگ   خورم‌با[6] ستخوانش‌می‌لعل‌رنگ
کنم سیستان را سراسر خراب[7]   سراسر به ارزن کنم کشته آب[8]
وز ایدر سوی دخمه لشکر کشم   همه نامداران سرکش کشم[9]
[یکی اندر آن دخمه آتش زنم[10]   بن و بیخ دخمه بهم برکَنم][11] ۵۲۹۵
بدان تا جهانی بدانند کار   که یافه نشد خونِ اسفندیار
بدو گفت جاماسپ فرمان تراست   ولیکن سگالش چنین نارواست
چو پیروز گشتی بزرگی نمای   همان بِه که بخشایش آری بجای
سر راستی داد و بخشایشست   کزین هر دو گیتی پُر آرایشست
اگر رایت اینست و گفتارت این   نیابی تو مُرزال را بَر زمین ۵۳۰۰
گرانمایه زالی که بیچاره گشت   فرامرز در گیتی آواره گشت

۱. ب، م: از سپاه؛ چ: نهانی ز خویش. ۲. ب، چ، م: رفتن. ۳. ب، چ، م: گشت از نشستن.
۴. ب: گرانمایه؛ چ: چنین گفت بهمن که از بهر زال + نشینم در این مرز پنجاه سال. ۵. ب،
چ، م: پرخاش. ۶. ب، چ، م: ز استخوانش. ۷. ب، چ، م: یکی ساده دشت. ۸. ب، به
گاورز خواهیم کشت؛ چ، م: به ارزن بخواهیم کشت. ۹. ب، چ، م: ازین مرزگنده به خاور کشم.
۱۰. م، چ: درآن نامداران سرکش زنم. ۱۱. به قیاس ب، چ، م افزوده شد.

بکَندی تو این[1] کاخ و ایوانشان	به تاراج دادی همه خانشان[2]

سرایی ز گاهِ کیومرث باز	پُر از نامدارانِ گردنفراز

چنان گشت گویی که هرگز نبود	نه نامست ما را ازین[3] و نه سود

۵۳۰۵ ز گفتار او شاهِ گیتی گشای	یکایك فرو ماند لختی به جای

بدو گفت با این سخن گفتنت	چه چیزست این خیره آشفتنت

نه‌من دشمنم گر ترا اوست دوست	زداننده داد[4] و درستی نکوست

مرا بازگو تا هوای تو چیست	ز گفتار بیهوده رایِ تو چیست

بدو گفت جاماسپ کای شهریار	ترا باز گویم که چونست کار

۵۳۱۰ مرا ناگزیرست گفتن همی	ز دل رنج تو بر گرفتن همی

اگر زال[5] خواهی کت آید به‌دست	یکی سخت پیمان ببایدت بَست

که آن پیلتن[6] را نریزی تو خون	نباشی کسی را به خون[7] رهنمون

ز سوگند چون شاه چاره ندید	ز فرمانِ[8] دانا گذاره[9] ندید

بیاورد داننده اُستا و زَند	به سوگند مُرشاه را کرد بند

۵۳۱۵ وزان پس که مرشاه را پند داد	مر او را یکی سخت سوگند داد

به یزدان که امید مردم بدوست[10]	به پیغمبر دین که مغزش ازوست[11]

به گَردونِ گَردان که یزدان نگاشت	به نورِ بهشتی که زردشت داشت

که من زال را خون نریزم ز تن	نه کس را بفرمایم از انجمن

نه بد خواهمش نه گزندش کنم	نه زندان نمایم نه بندش کنم

۵۳۲۰ به دل شاد داننده[12] برپای جَست	که‌دستان‌ز زندان‌و کشتن[13] بِرَست

بیامد به نزدیكِ دستانِ سام	به مژده که تُند اژدها گشت رام

۱. پ، چ، م: همه.	۲. پ، چ، م: شبستانشان.	۳. پ، چ، م: ازین شهریاری.
٤. اساس: داور؛ متن برابر پ، چ، م	۵. اساس: آنك؛ متن برابر پ، چ، م.	۶. پ، چ، م: پیرسر.
۷. پ: دگر؛ چ، م: نباشد کسی را بدو رهنمون.	۸. پ، چ، م: ز گفتار.	۹. پ: کناره.
۱۰. پ، چ: رواست؛ م: ویست.	۱۱. پ، چ: و بر راه راست؛ م: که فرخ‌پیست.	۱۲. پ، چ: فرزانه.
۱۳. پ، چ، م: ز دار و ز کشتن.

یکی رنجه شو تا به نزدیکِ شاه — ترا چون ببیند ببخشد گناه
بدو گفت زال ای سرافراز پسر — به کُشتن دهی مر مرا خیر خیر
که شه بیوفایست و اندک خِرَد — بجز بر بَدی سویِ من ننگرد
خرد را همی دیده بر دوزد اوی[۱] — همین[۲] آتشِ کین برافروزد اوی ۵۳۲۵
بدو گفت کاندیشه در دل مدار — که او نشکند با من این زینهار
به‌یزدان‌هرآن کس که‌سوگند خُورد — چو کژّی نماید نخوانمش مرد
برفتند دانا و خورشید و زال — گرفته دو تن زال را سخت یال
به خورشید گفت ای نکورای مرد — تو با من چه باشی بُرو باز گَرد
که‌شه را بجای[۳] تودل ناخوشست — به جایِ تو‌چون‌آتش سرکشست ۵۳۳۰
نباید که دیوش بـه جایی کشد — که جان تو از وی بلایی کشد
چنین داد پاسخ که او پادشاست — به گیتی در، امروز فرمانرواست
چنان دان کـه چون آفتابست شاه — کنون ز آفتابم کـه دارد نگاه[۴]
دگـر کز تو بر گشتن[۵] آیین من — نباشد روا نیست در دینِ مـن

آوردنِ جاماسپ، زال را پیش شاه بهمن و در قفس کردن شاه بهمن زال را

چو من با تو بودم به هنگام نـاز — نگردم به گاهِ بلا از تو بـاز ۵۳۳۵
ز گفتار او هر سه گریان شدنـد — وز آنجا سویِ شاهِ کیهان[۶] شدند
چو زال اندر آمد به نزدیکِ شاه — رُخان کرده چون کاه وبالا دوتاه
بـه لب بر، رخِ خـاک برمیم زد — ز خـون نقطه بـر تختهٔ سیم زد
چنین گفت کای شاهِ فرخنده روز — به کامِ تـو شد کشورِ نیمروز

---

۱. پ: خرد راه دیده بدوزد بروی. ۲. ج، م: همان ؛ پ، همی. ۳. پ،ج، م: ز کار.
٤. پ: که دارد کنون ز افتم رانگاه. ۵. م: آنکه برگشتن. ۶. پ، ج: ایران.

۵۳۴۰ چه خواهی ازین پیر برگشته بخت / از آن پس که دیدم ز تو رنج سخت
نه من پرورانیده بودم ترا / نه من مهربانی نمودم ترا
کنون از بزرگان وفا[1] این بُوَد / چنان نیکویی را جزا این بُوَد
چه باید ترا خونِ مردی اسیر / که پیشِ نیاکان تو گشت پیر
بمان پنج روزِ دگر در جهان / بدو باز مرگ آورد ناگهان[2]
۵۳۴۵ بزرگی و نیکودلی پیشه کن / به کارِ جهان اندر اندیشه کن
که تا شهریاریِ ابر[3] تو رسید / جهان بد ازین شهریاران ندید[4]
کجا رفت کیخسرو پاکزاد / که بابِ ترا[5] نام شاهی نهاد
کجا شد کیومرث و آن سرکشان / که کس را نماندش به گیتی نشان
سرانجام نزدیکِ ایشان شویم[6] / گهِ داد در پیشِ یزدان شویم[7]
۵۳۵۰ بگیرم ترا دامن از درد دل / کنم مر ترا[8] پیش یزدان خجل
چه گویی[9] چه گویم چه کردم ترا / چه پاسخ دهی پیشِ یزدان مرا
بکندی تو این[10] خانه و بوم و بر / بخستی دلم را به مرگِ پسر
بکشتی همه نامداران من / دلیران این مرز و یارانِ من
فرامرز آواره و دختران / ز تنگی[11] بسی مرده ناماوران
۵۳۵۵ نبوده به جانِ تو ما را گزند[12] / ز ما یافته تاج و تخت بلند
گر این داد بینی زهی دادگر / همین بُرده گیر و همین ره سپر
ز گفتار او شاه شد چون زریر / ز خشمش بترسید جاماسپ پیر
به دل گفت داننده کاکنون بود / که پیراهن زال پر خون بُوَد

---

۱. پ، چ، م: روا. ۲. پ: ندارد. ۳. پ، چ، م: سوی. ۴. پ، چ، م: جهان چند ازین شهریاران برید. ۵. پ، چ، م: لهراسب را. ۶ و ۷. پ: شوی. ۸. پ: روی تو؛ چ، م: کنم روی تو نزد ایشان خجل. ۹. پ: بگویم؛ چ، م: چه گویم چه کردم چه گویی مرا. ۱۰. پ، چ، م: مرا. ۱۱. پ: ز گیتی. ۱۲. پ: نکرده به جای تو ما را گزند – ز ما یافتی.

هم آنگاه بهمن برآورد سَر   به دژخیم فرمود کورا بِبر
که نتوانم او را به دو دیده دید   سرش بیگمانی بباید برید ۵۳۶۰
هنوزش زبان‌تیز[1] چون‌خنجرست   یکی‌خنجری تیزش‌اندرخورست
ز پیشش[2] بِبُردند و کردند بند   وزان پس بفرمود شاه بلند
از آهن یکی تنگ و کوته[3] قفس   که زندان ندید آنچنان هیچ کس
در آن بند کردند مر زال را   چو مرغان مران هفتصد[4] سال را
جهان را چه بینی سرانجام بین   چنین رنگ بین و چنین دام بین ۵۳۶۵
مباش ایمن از گردشِ روزگار   که ناپایدارست و ناسازگار
سرانجام کارت به جایی کشید[5]   که اندوه و شادی بباید چشید[6]
به دستان فرستاد پیغام شاه   کِت اینست تا زنده‌ای جایگاه
یکی ژنده پیلی ترا باد بس   که بر پشتِ او باشی اندر قفس
بسی گنج از ایوان او برگرفت   بسی افسر وتخت وگوهر گرفت ۵۳۷۰
وزآن پس به ویرانی آورد رای[7]   درآورد کاخ بلندش ز پای[8]
یکی آتشی سهمگین بر فروخت   همه سیستان را به آتش بسوخت
روان کرد رود از لبِ هیرمند   سویِ شهر تا پست کرد و بکند[9]
وزآن پس بیفکند تخم و بُرست   همیشه چنان بود گفتی درست[10]
چنان‌شد که‌هر کس که‌درره[11] گذشت   همه ساله گفتی که بودست دشت ۵۳۷۵

آگاهی یافتن فرامرز از گرفتار شدن زال بردست شاه بهمن

چو ازشهر ودستان بپرداخت شاه   سویِ کابل آورد یکسر سپاه

---

۱. پ، چ، م: بین که.   ۲. پ: بسانش؛ چ، م: کسانش.   ۳. پ: کرده.
۴. پ، چ، م: چو مرغی مرآن هشتصد سال را.   ۵. پ، م: کشد؛ چ: رسید.   ۶. پ، م: کتاندر مغا کی به چاهی کشد؛ چ: بباید خزید.   ۷. پ، م: پای.   ۸. پ، م: جای.   ۹. پ: سوی شهر بایست کردش بلند؛ چ: سوی شهر تا گشت آبش بلند.   ۱۰. پ، چ، م: نخست.   ۱۱. پ، چ، م: آنجا.

فرامرز را چون خبر[1] شد ز زال ... که[2] ماندست چون مرغ بی پَرّ و بال
گرفتار در دست بهمن چنان ... که مرگ آرزو باشدش هر زمان
مر او را ز پولاد زندان و بند ... به دل سوگوار و به تن مستمند
۵۳۸۰ صد و شصت من بند بر پایِ او ... یکی آهنینه قفس جای او
شده سیستان سر بسر هاموار[3] ... سرای بزرگان شده[4] کشتزار
فرامرزِ یَل پیرهن کرد چاك[5] ... ز دیده سرشك وسرش پُرز خاك[6]
همی گفت کای چرخِ ناسازگار ... به یك ره برآوردی از ما دمار
کسی را کجا بخت بنمود پشت ... به یك ره‌شود روزگارش درشت
۵۳۸۵ کسی را که آمد زمانه فراز ... نگردد به فرهنگ[7] و نیرنگ باز
چه چاره سگالم که لشکر نماند ... همان مایه و[8] گنج و گوهر نماند
بدین مایه مردم کجا با منند[9] ... چه کوشم که گیتی پُر از دشمنند[10]
چو خویشان اوزان خبر[11] یافتند ... خروشان همه تیز بشتافتند
جهان[12] پهلوان زادگان و زنان ... غریوان و بَرّان و برزُخ[13] زنان
۵۳۹۰ سه روز اندران سوگ بودند و درد ... کز ایشان ندانست کس خواب و خورد
چهارم چو رویِ هوا تیره گشت ... وز آن تیرگیْ دیده‌ها خیره گشت
سگالش چنین کرد با خواهران ... ز خویشان تنی چند و ناماوران
که ازما کنون بخت برگاشت روی ... چنین چیره شد دشمنِ کینه جوی
بدین دشت یکباره کوشش کنیم ... زمین را زخون باز پوشش کنیم
۵۳۹۵ که یکبارگی کشتن آراستن ... بِه از ناکسان[14] یاوری خواستن

---

۱. پ، ع: آگهی. ۲. پ، م: بماندست. ۳. ع: چون غبار؛ م: همه سیستان را سراسر خراب.
۴. پ: همه؛ م: همه کشت و آب. ۵. پ، ع، م: چاك زد. ۶. پ، ع، م: از برخاك زد.
۷. پ، ع، م: به مردی. ۸. اساس: نایپور؛ متن برابر پ، ع، م. ۹. پ، ع، م: منست.
۱۰. پ، ع، م: دشمنست. ۱۱. ع، پ: ازو آگهی. ۱۲. پ: همان؛ ع، م: همه. ۱۳. پ، ع،
م: مرجان به گل بر زنان. ۱۴. پ، ع، م: به از هر کسی.

[نه مُرْدَست کس را به گیتی دوبار — نه تـا جاودانه کسی پـایدار
به نام بلند ار بکـوشم به جنگ — نگویند نامـم به گیتی بتنگ][1]
چو دستانِ فرخ گرفتار شد — گُلِ زندگانی برو[2] خار شد
نیابـم بربن روی گیتی درنگ — بمیرم بنام و نباشم[3] بننگ
چو رفت آفتابِ از جهان شب بُوَد — همـان مرگ را پیشتر تَب بُوَد[4] ۵۴۰۰
بدان چند گه کو بـه کابل بمـاند — زهرسوسواری که بودش بخواند
فراز آمد او را[5] بـدان روزگار — زلشکر بدان رزم هژده هـزار[6]
یکایك[7] شب تیره برخاست غـو — برون رفت با نامداران نـو[8]
[خبر شد به بهمن که آمد سپاه — فرامرزِ گُـرد آن یلِ کینه خواه
بزد نای رویین و لشکر برانـد — به ماه اندرون روشنایی نماند][9] ۵۴۰۵
دگر باره هـر دو برابر شدنـد — همه پیشِ زوبین و خنجر شدند
بدان اندکی لشکر پهلـوان — یکایك فـدا کرده پیشش روان
بیامد به پیش صف آواز داد[10] — که ای نامـدارانِ فرخ[11] نژاد
بدانید کامروز، روزیست بَـد — اگـر نـام جویید هر کس سزد
که هر کس که برگردد از کار زار — ازین دشمنان بر نیارد دمار[12] ۵۴۱۰
به دست خودش من به گردن زنم — تنش را همان پیش سگ افکنم[13]
بگفت این ولشکر بر آمد بهم[14] — جهان پُرستم گشت و گَردون دژم[15]
یکی ابر پیوست و خونبار گشت — رُخِ بُد دلان همچو دینار گشت

۱. به قیاس پ افزوده شد. ۲. پ، چ، م: پر ازخار. ۳. پ، چ: نمانم. ۴. پ: که مر مرگ رایش رویت بود؛ چ: که مرگ را پیشرو تب بود؛ پ‌افزوده: به کابل شب تیره لشکر بخواند + وزانجایگه تیز لشکر براند. ۵. پ، چ: فرامرزش آمـد بدان. ۶. پ: ز لشکر تنی چند هشتصد هزار؛ چ: هفده هزار. ۷. پ، چ، م: ز کابل. ۸. پ، چ، م: گو. ۹. به قیاس پ افزوده شد. ۱۰. پ: فرامرز در پیش صف بانگ زد؛ چ، م: به پیش سپاه اندر آواز داد. ۱۱. پ، چ، م: پهلو نژاد. ۱۲. پ: ازو دشمن بد برآرد دمار؛ چ: ازو دشمن دون برآرد دمار. ۱۳. پ، چ، م: ندارد. ۱۴. پ، چ: بجوش. ۱۵. پ، چ: تو گفتی زمین گشت پولاد پوش.

هوا گشت از تیغ زنگارگون … زمین را زخون روی گلنارگون

۵۴۱۵ هوا[1] گشت از گرد میغی چو نیل … روان از بَرِ خاک رودی چو نیل

ز زوبین هوا گشت پولاد بار … ز جوشن زمین گشته پولاد وار[2]

سرانِ دلیران به پای کمند[3] … کمر بر میانِ دلیران چو بند[4]

ز کُشته چو بر[5] دشت انبوه شد … زجوشن زمین‌چون یکی کوه‌شد

به زیر زمین هور شد ناپدید … ز چرخِ چهارم به دریا کشید[6]

۵۴۲۰ سپه باز گردید و آرام کرد … تکاور به زیر اندر آرام کرد

سپهبد سویِ لشکر شاه شد … وز و لشکرِ شاه آگاه شد

چنین گفت کای نامداران کین … دلیرانِ رزم و سوارانِ چین

بدانید کین رزم ما بیگمان … همی بر بزرگان سر آرد[7] زمان

فراوان به ما سالیان برگذشت … نیا سود لشکر زپیکار و دشت

۵۴۲۵ میانِ من وبهمن جنگ[8] ساز … مر این[9] کار یکبارگی شد دراز

سپاه سه کشور[10] همه کُشته شد … جهانی‌زخون چون گل[11] آغشته‌شد

به هر خون که ریزد درین کارزار … گرفتار گردد[12] به روز شمار

که مردم همه بیگناهند ازین … ندارد کس ازمن به‌دل رنج‌وکین

و دیگر که با من سپاه اندکیست … چنانک‌ازشما پانصد از مایکیست

۵۴۳۰ همانا که داند بجز[13] دادگر … که کوشش‌نباشد بدین سان دگر[14]

چه مردی بُوَد خیره خون ریختن … دوصد با سواری بر آویختن

بدین رزم اگر داد خواهید داد … ابا شاه پیمان بباید نهاد

که ما هردو بیرون شویم از میان … نباید برین نامداران زیان

۱. پ، چ: جهان. ۲. پ: گشت آهن گذار. ۳. پ، چ، م: سرگرد گردان به پای سمند.
۴. پ، چ، م: فکند. ۵. پ: همه؛ چ: در و دشت. ۶. پ، چ، م: ندارد. ۷. پ: سرآمد؛ چ: سرآید. ۸. پ، چ، م: کینه ساز. ۹. پ: چنان کار؛ چ: چنین کار. ۱۰. پ: و سپهبد. ۱۱. پ: دل. ۱۲. پ: بهمین؛ چ، م: باشد. ۱۳. اساس: یکی؛ متن برابر پ، چ.
۱۴. پ، چ: هنر.

به ناوردگه آزمایش کنیم — بـه مردی هنرهـا نمایش کنیم
ببینیم تـا چرخِ ناسازگـار — که را زین دوگانـه کند کامکار ۵۴۳۵
گر امـروز باشد مـرا دسترس — کنم با شما آنچ کردم ز پس[1]
سواری نیـازارم از روم و چین — نه از جنگجویانِ[2] ایـران زمین
همه در پناهِ خداوند هـور — سَرِ خویش گیرید مُرد و ستور
وگر شاه را دست بر من بود — سپه زیر فرمـان بهمن بـود
بگو هر چه خواهی بکن بـا سپاه — ببخشای کان داد بـاشد ز شاه ۵۴۴۰
سپه را پسندیده آمـد سخن — همی گفت یك بـا دگر[3] تن بتن
که گفتارِ این مرد بیهوده نیست — چنین سالیان لشکر آسوده نیست
اگر کینه‌کِش بهمنست ای‌شگفت — یکی راه میدانش باید گرفت
ازین[4] دَر همی گفت لشکر همه — بـه گوش شه آمد چنان[5] دمدمه
همـانگه بپوشید سازِ نبـرد — برون زد سپه را و آهنگ کرد ۵۴۴۵
چو فـرزانه دستور دید آنچنان — چوآتش بجست وگرفتش عنان
بدوگفت کای شاه خورشید فش[6] — تنِ خویشتن را بـه آتش مکش
فرامرز را خوار داری همـی — به دست از زمینش برآری همی
فراوانش دیـدی بـه هنگامِ کین — کجا نعلِ اسبش بسوزد[7] زمین
سپاهی بـه نزدیك او یك تنست — به تیغ و به نیزه چو آهرمنست[8] ۵۴۵۰
خدنگش بـدوزد دل آفتـاب — کمندش در آرد ز گَردون عقاب
گرآرد[9] روان سیل جنگش بجای — در آرد گِران کوه گُرزش زپای
گـهِ رزم ازو[10] دیـو گردد دژم — زدَه پیل نیـرو نیابدش کـم

---

۱. پ، م: آنچه کردیم پس؛ چ: آنچه کردید و بس. ۲. م: نامداران. ۳. پ، چ، م: با یکدگر. ۴. پ، چ، م ازین سان. ۵. پ، چ، م: چو بشنید شاه آنچنان. ۶. پ: وش. ۷. پ، چ، م: ببرد. ۸. پ، چ: به نیروی خویش اینست؛ م: به زور و بمردی خود اینست. ۹. پ، چ، م: نبارد. ۱۰. پ: که از رزم او.

چو با اژدهایی تو هم سَر[1] شوی — از آن بِه که با او تو هم بر[2] شوی

۵۴۵۵ چنین داد پاسخ و را شهریار — که چون او بُوَد مر مرا خواستار

مرا گر به رفتن[3] درنگی بُوَد — که نام جُستن چه ننگی بُوَد

عنان بستد از دستِ داننده مرد — بزد اسب وزی جنگ آهنگ[4] کرد

[ازان کار جاماسپ آگاه بود — سپهبد نه اندر خور شاه بود][5]

همانگاه زُهّام گودرز را — بخواند و دلیران آن مرز را

۵۴۶۰ چو سقلاب روم وسپه مرد شیر[6] — بهانروز دیلم سوار دلیر[7]

بدیشان چنین گفت کای سَروَران[8] — مدارید گفتار پیران گران

بدانید کاین شاهِ ما سرکشست — هماورد او چون یکی آتشست

چو با او برابر نباید به کین — نباید که آسیب یا بیم ازین

سِزَد گر شما نزد ایشان شوید — بیاری بَرِ شاهِ ایران شوید

۵۴۶۵ چو دانید کان اژدهای دژم — به شاهِ جهان اندر آید به دم

شما حمله آرید و اندر دهید[9] — سپاسی به شاه جهان برنهید

برفتند پُرمایگان هر چهار — نهانی به نزدیکیِ شهریار

چو نزدِ[10] سپهبد کمین ساختند — همه تیغ کین از میان آختند

سپهبد چو زی شاهِ ایران رسید[11] — فرود آمد و آفرین گسترید

۵۴۷۰ وز آن پس چنین گفت کای شهریار — به گیتی همه تخمِ زشتی مکار

چنان دان که گیتی سرایست تنگ — نباشد کسی را درو دَره درنگ

گر از پهلوان کینه‌ای داشتی — کنون سرز گردون برافراشتی

سراسر بدان سان که رای آمدت — همه کینه از ما به جای آمدت

---

۱. پ، م: هم بر شوی. ۲. پ، چ، م: برابر شوی. ۳. پ: بر گرفتن. ۴. پ، چ، م: آهنگ ناورد کرد. ۵. به قیاس پ، م، چ: افزوده شد. ۶. پ، چ، م: دگر رزمیار. ۷. پ، چ، م: دلیر سوار. ۸. پ، چ، م: سرکشان. ۹. پ، چ، م: نهید. ۱۰. پ، چ، م: همه بر. ۱۱. پ، چ، م: چو چشم سپهبد به‌بهمن رسید.

به کامِ تو شد کشورِ نیمروز شبی گشت کان را نبینیم روز[۱]
ز ما کینه پهلوان آختی زمین از بزرگان بپرداختی ۵۴۷۵
گرانمایه زالی کـه هنگام کین ستوه آمد از نعل[۲] اسبش زمین
کنون چون اسیران به بند[۳] اندرست به نیرو به کامِ نهنگ اندرست[۴]
ز تخمِ نریمان و سامِ سوار نمانده جز از من کس ای شهریار[۵]
[زواره بکُشتی و سامِ دلیر چو نیکی جهش نا مبردار شیر][۶]
سِزَد گر ببخشایی اکنون مـرا نریزی بدین خیرگی خون مـرا ۵۴۸۰
[ببندم به پیشت کمـر بر میان تو بر تخت بنشین بسان کیـان][۷]
یکی بنده باشم به پیشت به پای اگر کینه[۸] دل نمانی بـه جای
وگـر نه بخواهی[۹] که بینی زُخَم بخوبی یکی بـازدو پـاسخم
بمان تـا ز هندوستان بگذرم دگر باره ایـران زمین نسپرم
اگر دشمنم، دشمن آواره بِـه ز خون دست کوتاه یکباره به ۵۴۸۵
بدان[۱۰] تا چه سختست بازارِ خون مباد ایچ مردم گرفتارِ خون
چنین داد پاسخ بـدو شهریار که سوگند دارم[۱۱] من از کردگار
که از تخم رستم نمانم یکی نه ازکشور و خاکشان[۱۲] اندکی
و گر نه بـه جانت ببخشودمی ز خون[۱۳] روزگاری برآسودمی
بیاور کنون تـا چه داری هنر کجا روزگار تو آرد[۱۴] بـه سر ۵۴۹۰
ز گفتارِ بیهوده دَم بسته بِـه به پیکان تنِ دشمنان خسته بـه
سپهبد چو از شاه نومید گشت سرش گفتی از خشم چون بید گشت[۱۵]

---

۱. پ: شبی کان بـه هرگز نبینیم روز؛ چ: شب آمد که ما خود نبینیم روز. ۲. چ، م: سم. ۳. اساس: تنگ؛ متن برابر پ، چ، م. ۴. پ، چ، م: به پیری به دام گزند اندرست. ۵. پ، چ، م: کسی یادگار. ۶. به قیاس پ افزوده شد. ۷. به قیاس پ افزوده شد. ۸. پ، چ، م: از دل بمانی. ۹. پ، چ، م: خود نخواهی. ۱۰. پ، چ، م: سر. ۱۱. پ، م: خوردم. ۱۲. پ، چ، م: کاخ‌او. ۱۳. پ: وزین. ۱۴. پ، چ، م: آمد. ۱۵. پ، چ، م: تن از خشم لرزنده چون بید گشت.

چنین[۱] گفت کز مردمِ بد نژاد / همانا به گیتی نیاید داد
اگر از خرد مغز باشد تهی / نباشد درورادی و فرهی[۲]
۵۴۹۵ تو شاهی کنون پیشدستی نمای / ببینم تا چرخ را چیست رای
بر انگیخت شبرنگ را شهریار / به دست اندرون گرزهٔ گاوسار
در آمد به کردارِ کوه گران / بزد گُرز چون پتك آهنگران
نه دست سپهبد بد از زخم کم / نه پشتش ز نیرو در آورد خم[۳]
سپهبد خروشید کای شیر دل / نباشی،توزین زخم‌خویشت‌خجل[۴]
۵۵۰۰ ترا کاندر آورد زخم این بُوَد / ره کینه جُستن نه آیین بُوَد
ببینی کنون زخم مردان جنگ / که‌گردد زخونت‌زمین‌لعل رنگ
بگفت‌این‌وپس‌خنگ راران‌نمود / برآمد ز جا اسب مانند دود
برافراخت‌گُرزی‌صد وشصت من / چوکوهی برافکند بر شاه تن
چو سقلابِ روم و دلیران شاه / بدیدند کامد چو موجِ سیاه
۵۵۰۵ یکی حمله کردند با دار وگیر / نهاده درو هر یکی تیغ و تیر
سپهبد چنان دید برگشت از وی / بر آن پنج[۵] تن تیز بنهاد روی
در افکندشان پیش همچون رمه / گریزان ازو نامداران همه
چو باد اندر[۶] آمد به سقلی رسید / خروشی به چرخ برین بر کشید
بزد گُرز برگردنِ باد پای / روانش همانگه در آمد زجای
۵۵۱۰ بیفتاد سقلی ز پشتش نژند[۷] / که گفتی روانش به تن درغُنَد[۸]
سپهبد به زخمِ دگر جنگ کرد[۹] / به هوش آمد وزود آهنگ کرد[۱۰]

---

۱. اساس: گای؛ متن برابر پ، چ، م؛ پ: بدو ۲. پ افزوده: کسی کز تو دارد امید بهی + ز دانش همی مغز دارد تهی – به بد اصل چشم بهی داشتن + بود خاك در دیده انباشتن – به تو تا بر آرد کلاه و نگین + که تنگی ابر تخت ایران زمین – یکی گفش بانو گشسب سوار – به از بهمن و صد چو اسفندیار. ۳. پ، م، چ: نه دست سپهبد شد از زخم خم + نه نیرو شد از خنگ پیروز کم. ۴. پ، چ، م: نیای تو زین زخم تو شد خجل. ۵. پ، چ، م: چهار. ۶. پ: ز ناگه درآمد. ۷. پ،چ: چنان؛ م: نداره. ۸. پ، چ: که گفتی نماندش به تن در روان. ۹. پ، چ، م: کرد دست. ۱۰. پ، چ، م: بر پای جست.

پشوتن ز قلبِ سپاه آن بدید ... خروشید و تیغ از میان برکشید

بیامد بر آویخت با پیلتن ... دربشان نظاره شدند انجمن

چو هر پنج با او در آویختند ... ازو سقلی و شاه بگریختند

[شدند از میانه میانِ سپاه ... پیاده گرانمایه سقلی وشاه[1]][2] ۵۵۱۵

چنین بازمین تیره گون گشت ودشت ... فرامرز از آن پنج تن برنگشت

[یکی گُرز زد بر سرِ رزمبار ... تو گفتی که شد خاك را خواستار

گُریزان شدند آن چهار دگر ... لب ازخاك خشك و پر ازخون جگر][3]

ببود آن شب و بامداد دگر ... سرِ کوه بگرفت زرین سپر

غو کوس برخاست آوازِ نای ... سپاه اندر آمد چو دریا ز جای ۵۵۲۰

جهانی[4] کجا بود دینارگون ... ز گُردِ سپه گشت زنگارگون

[زمینی کجا بود، چون لاله‌زار ... پُر از کُشته گردید وازخسته زار][5]

هوا گفتی آتش[6] بپوشد همی ... زمین گفتی ازخون بجوشد همی

ز نوك سنانها میانِ هوا ... ز خاك بی اسب فرمانروا

ستاره تو گفتی که ریزان شده‌ست ... دگر هورِ تابان گُریزان شده‌ست ۵۵۲۵

بدانگه که بردشتِ کین جنگ خاست ... فرستاد بهمن سوی چپ وراست

که یکسر[7] سپه را به جنگ آورید ... نخواهم کسی کو[8] درنگ آورید

بکوشید تا یك تن، از دشمنان ... نمانند زنده از آن بی‌بُنان

ز گفتار شاه آن سپاه بزرگ ... یکی گشت شیر ویکی گشت گرگ[9]

یکی حلقه گشت آن شگفت اژدها ... کزو جان مردم نیابد رها ۵۵۳۰

یکی مارِ[10] جانگیر را بر فراشت ... یکی تیرِ[11] دلدوز را برگماشت

---

۱. ج، م: نهیب آمدش پیش سقلاب شاه. ۲. به قیاس پ، ج، م افزوده شد. ۳. به قیاس پ، ج، م افزوده شد. ٤. اساس: نهالی؛ متن برابر پ، ج، م. ۵. به قیاس پ، ج، م افزوده شد؛ پ: از خسته خوار. ٦. ج، م: آهن. ۷. پ: که یك ره. ۸. پ: گزین پس. ۹. پ، ج، م: یکی گشت چون شیر و دیگر چو گرگ. ۱۰. پ: باد. ۱۱. پ، م: باز.

چنان حلقه گشتند آن سگزیان — که بیرون سواری نماند از میان

نهادند بر تیغ بُرّنده دست — زخون خاک خونخوار کردند مست[۱]

فرامرز با چند خویشانِ خویش — نهادند یکبارگی پای پیش

۵۵۳۵ بینداخت خُود از سر نامدار — زخویشان پسِ پشت او ده سوار

در افتاد زآن سان میان سپاه — که در خرمن افتاد بادِ سیاه[۲]

بدان سوی کوخِنگ راران نمود — بر آورد از آن روی یکباره دود

برآن دشت کان نامورجنگ کرد — مرآن دشت را روی[۳] گلرنگ کرد

از ایران سپه مرد چندان بکُشت — کـه بر قبضهٔ تیغها بست مشت[۴]

۵۵۴۰ چو بگذشت یك نیمه ازتیره روز — ز گَردون فروگشت[۵] گیتی فروز

از ایرانیان مـرد سیصد[۶] هزار — یکایك در آمد[۷] چو دریای قار

ز بس چاك چاك وزبس داروگیر — بنالید مریخ و کیوان و تیر

تو گفتی نماندست برچرخ هور — نه در مرد نیرو نـه درباره زور

ز کُشته چنان گشت هـر دو سپاه — کـه برزندگان تنگ شد جایگاه

۵۵۴۵ یکی زخم بـر کتفِ بانوگشسب — بیامد ولیکـن نیفتاد از اسب

تخاره چو او را از آن سان بدید — بیاستاد و بـر سرش زخمی رسید

فراوان بکُشتند از آن سروران[۸] — چنان روز را کس ندارد نشان

چو بر هور تیره شب الماس زد — هـوا روی روشن در انقاس زد

به هـر دو سپاه اندر آمد کمی — زهم باز گشتند هـر دو غمی

۵۵۵۰ سپه مرد را شاهِ ایـران بخواند — اَبـا او ز هر دَر فراوان[۹] براند

بدو گفت امشب بـرو با سپاه — بریشان ز هر سو بگیرید راه

---

۱. اساس: ز خون جگر خوار گشتند و مست؛ متن برابر پ، م؛ چ: ز خون یلان خاك کردند پست.
۲. پ افزوده: بدان دشت کان نامور جنگ راند+ کسی نامهٔ زندگانی نخواند. ۳. پ، چ، م: ز خون روی آن دشت. ۴. پ: تیغ، سید مشت؛ چ: که بر دستهٔ تیغش افشرد مشت؛ م: که در دسته گرز باشند مشت. ۵. پ: رفت. ۶. پ: ششصدهزار؛ چ، م: هژده هزار. ۷. پ: به جنگ اندر آمد. ۸. پ، چ، م: سرکشان. ۹. پ، چ، م: سخنها.

که من دانم امشب که آن بد نژاد   همی روی زی راه خواهد نهاد
ازین رنج کامروز بروی رسید   نیارد بدین مرز و بوم آرمید

به هزیمت رفتنِ دخترانِ رستم به هندوستان پیشِ شاهِ صور

سیه مرد باناموز سی هزار   برفت و سرراه کرد استوار
فرامرز زان سوی با خواهران   چنین گفت کاین رنج باشد گران ۵۵۵۵
زمانه به ما دست بَد برگشاد   وزین بیش دیگر نباشیم شاد
نبینم یکدیگران را دگر   مگر پیش دادارِ پیروزگر
شما را همان به که اکنون[1] شوید   سَرِخویش گیرید و بیرون[2] شوید
به دشمن مرا باز دارید دست   نخواهم من از دست آن دیوَرست
چو رفتید از ایدر شما هر چهار   من و گرز و فرزندِ[3] اسفندیار ۵۵۶۰
ز گفتار آن هرچهار آب چشم   بُرِ[4] کهربا بر فشاندند یشم
به ماسوره سیم کردند چاک   رخ لاله رنگ و بُرِسیم پاک[5]
ز هر گل بر آمد همی خون به جوش   ز هر دل بر آمد بزاری خروش
بکندند پس عنبر مشک بوی   ز پیشش نهادند بر خاک روی
غریوان فرامرز و آن سرکشان   همه باد سرد از جگر برکشان ۵۵۶۵
همی هر کسی گفت کای بختِ ما   به دشمن سپردی سرو تختِ ما
کنون سر ز ما یکسره بر متاب[6]   چو برداشتی بیکران پر شتاب[7]
فرامرز را گفت بانو گشسب   که هرگز نبیند مرا پشت اسب
تو با دشمن اندر نبرد و ستیز   چگونه توان کرد از ایدر گُریز

---

۱. پ، چ، م: بیرون شوید. ۲. پ، چ، م: اکنون شوید. ۳. پ، چ، م: من و نیزه و یور. ۴. پ، چ، م: چو بر. ۵. پ: سیم ناک؛ چ، م: بیمناک. ۶. پ: کنون روی از ما به یک ره متاب؛ چ، م: کنون روی زی ماه پیکر متاب. ۷. پ: کهی تو نیاریم آرام وخواب.

۵۵۷۰ جهانم به مهر تو باید[1] همی روانم به مهر تو باید همی
ترا گر یك آسیب بر تن رَسد روا دارم آن بَد که بر من رَسد
به جان ار هزاران نهیب آیدم دل از روی تو ناشکیب آیدم
بمان تا به پیش تو کشته شویم ز خاکیم و با گِل سرشته شویم
ز گفتار او جان و دل خسته شد به نوكِ مژه دُرّ پیوسته شد
۵۵۷۵ فرامرز سوگندشان داد باز به روز سپید و شبِ تیره یاز[2]
به آذر گشَسپ و به اُستا وزند به جان و سَرِ پهلوانِ بلند
که آغاز رفتن کنید و بسیچ[3] میارید پاسخ مرا بیش[4] هیچ
چنین گفت مر شاه را رهنمای تن خویش با دشمنت برگرای
به چیز[5] وبزرگی ومردی وهوش چو با او برابر نیابی مکوش
۵۵۸۰ من امروز بی‌لشکر وگنج[6] و ساز چگونه شوم پیشِ دشمن[7] فراز
همانا هم این بهتر آید بسی که از تخم رستم نماند کسی
بود کاورد روزگار دگر جهانبان یکی شهریارِ دگر[8]
یکی شیر دل بچهٔ پهلوان پدید آید از کشورِ هندوان
[بیاید بخواهد همی کینِ من کند تازه او باز آیینِ من][9]
۵۵۸۵ چه باید که بردَستِ این دیو زاد بخیره بدادیم سرها به باد
رَهِ هندوان پیش گیرید گفت[10] جز آن راه دیگر نباید گرفت[11]
که آن بوم و بَر بوستان[12] مَنَند بزرگان همه دوستان[13] مَنَند
شما را همه کس دهد یاوری چو رفتید کوتاه شد[14] داوری

۱. چ: حیاتم ز مهر تو باید همی؛ پ: چهارم ز بهر.   ۲. م: دیرباز.   ۳. پ: کنیدم بشیز؛ چ،
م: به نیز.   ۴. چ، م: هیچ چیز؛ پ: ایچ چیز.   ۵. اساس: بحق، متن برابر پ، چ؛ م: به چیز.
۶. اساس: جنگ؛ متن برابر پ، چ، م.   ۷. پ، چ، م: لشکر.   ۸. پ: که شاهی ز تخم من
آید به بر؛ چ، م: جهان را یکی ندارد دگر.   ۹. به قیاس پ افزوده شد.   ۱۰. پ: جست؛
چ، م: باید گرفت.   ۱۱. پ: نیابید جست.   ۱۲. پ، چ، م: دوستان.   ۱۳. چ، م: به
کشور همه بوستان؛ پ: بزرگان و گردان نام آورند.   ۱۴. چ: کوته شود؛ م: ندارد.

من و دشمن و گُرزِ گُردنکشان ازین جنگ مانم به گیتی نشان

مرا تا یکی اسب در[1] کار زار بمانَد کجا ترسم از شهریار ۵۵۹۰

بسا نامداران که هنگام جنگ زره‌شان شد از تیغ من لعل رنگ[2]

[کنون گر زمانم سر آید همی سرانجام گِل بستر آید همی][3]

کسی جاودانه به گیتی نماند وگر ماند از و داستان کس نخواند[4]

زبس رنگ وافسون و نیرنگ و بند[5] زپیشش برفت آن چهار ارجمند[6]

برفتند یك نیمه از تیره شب نهانی و از گفتها بسته لب ۵۵۹۵

بیامد سیه‌مرد با سی هزار ز گیلان تبردار و زوبین گذار

شب تیره وهوش[7] دشمن به جای فرو مُرد[8] هریك به دست و به پای

سیه مرد گفت ای سوارانِ تیز همانا که دارید راه گریز

ز بهر شما راه دارم همی شب تیره اینست کارم همی

بگویید تا مردمان که اید[9] چنین خیره پویان ز بهر چه آید؟ ۵۶۰۰

چو در پیش دیدند چندان سپاه جز از راست گفتن ندیدند راه

چنین گفت دانای فرسوده سال سوی کژّی از هیچ گونه منال

ز کژّی اگر چند گیری فروغ سرانجام هر کس بداند دروغ

تخاره بدو گفت کای نیکنام یکی از فرامرز دارم پیام

درودت همی گوید و باز گفت سِزَد گر بمانی ز کارم شگفت ۵۶۰۵

که ما را زمانه چه آورد پیش کنون چندتن را ز خویشانِ[10] خویش

---

۱. پ، ج، م: مرا تا یکی آلت کارزار. ۲. پ، ج، م: شد از تیغ من جوشنش لعل رنگ.
۳. به قیاس پ، ج، م افزوده شد. ٤. پ، ج، م: نراند؛ پ افزوزده: ز بهر چنین روز زادم مرا + به تقدیر گردان نهادم مرا – نگردم ازین لشکر بیکران + بکوشم چو رستم به مازندران – چو مرگم گرفتست دامن همی + نپیچم سر از کین دشمن همی – چو خواهم سپردن بدین رزم جان + بمانم یکی نام تا جاودان – به نام نکو رفتن اندر نهان + بسی به بننگ اندرین در جهان. ۵. پ، ج، م: فن. ٦. پ، ج، م: تن. ۷. پ، ج، م: هول. ۸. اساس: هیکل؛ متن برابر پ، ج، م. ۹. اساس: بگویید تا مهربانی کنند؛ متن برابر پ، ج، م. ۱۰. پ: خوبان.

فرستاده‌ام تا شبیخون کنند	مگرزین بلا جان به بیرون برند[1]
سزد گر نمایی یکی[2] مردمی	کجا مردمی بهتر از آدمی
مرین چار تن را یکی ره دهی	وزین کار بر ما سپاسی نهی
۵۶۱۰ که دانا[3] یکی داستان زد نخست	که‌گر مردمی نیکویی کن درست
که گر نه[4] رسد کُه به کُه‌ای پسر	رسد باز مردم بَرِ یکدیگر
دروغ ارچه کارت برآرد همی	مگر راستی بهتر آرد همی
[کنون ماچهاریم بی رخت وبار	نبیره سرافراز زالِ سوار
دو دختر زپشتِ جهان پهلوان	ز پشتِ زواره دو مرد جوان][5]
۵۶۱۵ سپه مرد بشنید و پاسخ فزود	به پاسخ بسی مهربانی نمود
که خود پهلوان را یکی بنده‌ام	نگهدارم این بنده[6] تا زنده‌ام
فراموش کی گردد آن[7] روزگار	که‌چون[8] شد گُریزان‌از و شهریار
من و لشکرِ من پیاده به دشت	ز شه باز گشت وبه ما برگذشت
اگر خواستی او به شمشیر تیز	مرا با سپه کرده بد ریز ریز
۵۶۲۰ ولیکن نه چندان بزرگی نمود	که بروی بزرگی توانم فزود
مرا با سپه بارگی داد و ساز	چنین آمد از مردِ گردنفراز[9]
کنون‌گر، به پاداش کوشم همی	دو چشم خِرَد را نپوشم همی[10]
ولیکن بدان مایه کم[11] دستگاه	نماییم[12] نیکی بدان نیکخواه
مرا شاه کایدر فرستاده بود	ز بهرِ شما پندها داده بود

---

۱. اساس: فرستاد با او شبیخون کنند + مگر زین بلا جان به بیرون کنند؛ متن برابر پ؛ چ، م: فرستادمام تا که بیرون کنند + مگر زین، بلا جان به هامون برند. ۲. پ: به ما. ۳. پ: تخاره. ۴. پ، چ، م: کم رسد. ۵. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۶. پ، چ، م: پند. ۷. اساس: ای؛ متن برابر پ، چ، م. ۸. اساس: می؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. پ، چ، م: از مردم سرفراز؛ پ، چ، م افزوده: دگر بر در نیمروز از مصاف + گرفت و رهاکرد بی کبر و لاف. ۱۰. پ: خودم رابپوشم همی. ۱۱. چ، م: کم‌بود دستگاه. ۱۲. پ، چ، م: رسانیم.

به فر بزرگی بدانست شاه ❊ که امشب یکایک بگیرید راه[۱] ۵۶۲۵

به شادی خرامید از ایدر کنون ❊ که من شاه را خود نگویم که چون

گرفتنِ شاه بهمن فرامرز، پسرِ رستم را وبردار کردن

ازو داشتند آن دلیران سپاس ❊ چنینست پاداشِ نیکی شناس

[برفتن نیامد بر ایشان درنگ ❊ شب و روز پویان بسانِ پلنگ][۲]

بریدند آن راه دشوار و دور ❊ به کشمیر رفتند نزدیك صور

سیه مرد از آنجا بر شاه تافت ❊ بگفتا که بر راه کس را نیافت ۵۶۳۰

چوزاغی[۳] که بر خیزد ازروی آب ❊ بر آمد بسوزید پَرِّ عقاب[۴]

ز درگاه بهمن دمیدند نای ❊ سپهبد به اسب اندر آورد پای

سواران او کمتر از پنج صد ❊ به گیتی به مردم چنین بَد رسد

بدان اندکی پیش ایشان شدند ❊ چو گل پیش بادِ گلفشان شدند

[سوارانِ بهمن چو نهصد هزار ❊ فزون بود بر گستر انور سوار][۵] ۵۶۳۵

نگه کرد جاماسپ اندر شمار ❊ ز دیده ببارید خون بر کنار

بدو گفت بهمن که این گریه چیست ❊ بدین روز فرخ چه باید گریست

دلم گفت شاها پُر از درد گشت[۶] ❊ وزین بیوفا اختران سرد گشت[۶]

سر آمد فرامرز یل را زمان[۷] ❊ دریغا بزرگانِ آن دودمان[۸]

بتندی برو بانگ زد شاهِ زوش ❊ بدو گفت کای مرد[۹] بی مغز و هوش ۵۶۴۰

تو دیریست تا مهربانِ وِیی ❊ شب و روز زیرِ[۱۰] غمان ویی

ترا درد او کارگر شد به دل ❊ ولیکن همی خور بپوشی به گِل

بترسید فرزانه از خشم اوی ❊ وزان خونِ دل خشك شد چشم اوی

---

۱. پ: به کابل ببرید راه. ۲. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۳. پ، چ، م: چراغی.
۴. پ: بر آمد بدرید پر غراب. ۵. به قیاس پ افزوده شد. ۶. چ: شد. ۷. اساس: روان؛ متن برابر پ، چ، م. ۸. پ: آزادگان. ۹. پ، چ، م: پیر. ۱۰. پ، چ، م: اندر.

بفرمود تا حمله کردند شاه — چو سیلِ روان و چو کوهِ سیاه[1]

۵۶۴۵ بر آمد چکاچاک تیغ و تبر — یکی بیشه شد سرکشان را سپر

کجا خشت پرّنده چون بیل[2] شد — سپرها به گردان غربیل[3] شد

کجا تیر پرّان برآمد ز شست — کس از زخمِ شستِ ای‌شگفتی[4] نرست

کجا شد سرِ نیزه جان رُبای — در آورد هم در زمانش زِ پای

چو شد درهوا شست بازی[5] کمند — تن زورمنداز[6] تکاور بکند

۵۶۵۰ چو زوبین ز بالِ دلیران برفت — روانها ز تن جای رفتن گرفت

ز بهر خورش گشت پرّان عقاب — بدان سان که پوشیده گشت آفتاب

کمین کرده در دشت مردارخوار — مر او را خورش سالیان ماندخوار[7]

سوارِ دلاور چو غرّان شدی — سر تیغ هندیش پرّان شدی

روان راه رفتن گرفتی[8] ز هوش — به خون مرگ گفتی که خونابجوش[9]

۵۶۵۵ ز دلها همی هوش پیکان ربود — سر هر سنانی یکی جان ربود

فرامرز یل گرز را برکشید — به هر زخم می‌شد یکی[10] ناپدید

[یکی خلعت افکنده آن شاه جنگ — زمین را ز خون چادر لعل رنگ

به هر حمله‌ای لشکری بر درید — به هر پشته‌ای شد صفی ناپدید[11]]

دو[12] چندان بکشت از دلیران شاه — بدین رزمگاه اندرون رزمخواه[13]

۵۶۶۰ کجا روی بنهاد آن کین پرست[14] — سوار و پیاده بهم بر شکست[15]

---

۱. پ، چ، م: چو موج روان و چو سیل سیاه. ۲. پ: تیر شد؛ م: نیل شد؛ چ: نال شد.
۳. چ: غربال شد. ۴. چ: دلیران. ۵. چ، م: شصت تاری. ۶. اساس: زورمندان؛
متن برابر پ، چ. ۷. پ، چ: سالیانها سوار؛ م: سالیان بیشمار؛ پ افزوده: برآمد ز جا آن
جهان پهلوان + چو کوهی گران و چو سیل روان. ۸. پ: راه گردون گرفته؛ م: راه گردون
نکردی. ۹. پ، چ، م: جانا بکوش. ۱۰. پ: او شد سری؛ م، چ: جز از کوشش آن روز چاره
ندید. ۱۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۲. پ، چ، م: نه چندان. ۱۳. پ، چ، م: که
بتوان شمردن همه سال وماه. ۱۴. پ، م: ازو کس نرست؛ چ: بهر کس که بنهاد رو زو نرست.
۱۵. پ افزوده: سپک بر گرفتی هزاران سوار + به گرز گرانشان زدی تار و مار - دگر بر گرفتی
هزار دگر + رهایی ندیدی ازو ایچ سر.

ز خون دستهٔ گُرز مرجان شده — جهانی از آن زخم بیجان شده
چنین تا سوارانش کُشته شدند — همه در گِل و خون سرشته شدند
نبودش کسی جز[1] غلامان خویش — شد از بخت نومید و از جانِ خویش
بنومیدی اندر چو کوشش نمود[2] — چو بر گشته شد بخت کوشش چه سود
بر آمد یکی زخمِ پیکان درشت — مر آن خنگ پیروز او را بکُشت ۵۶۶۵
چو شد کُشته در زیرِ او بارگی — نهاد اندرو روی، بیچارگی[3]
زره بر کمرگاه زد مردِ جنگ[4] — در آورد تیغِ یلی را به چنگ
غلامانش ترکش فرو ریختند — پیاده شدند و بر آویختند
شکسته شدش تیغ و گُرز و کمند — کمان خواست آن نامدار بلند
[کمانی کجا داشت سامِ دلیر — هزار و دوصد من ورا زورِ چیر ۵۶۷۰
زه از چرم شیر و دو خایه قوی — سزای چنان بازوی پهلوی
گرفت آن دلاور کمان را به چنگ — فروریخت ترکش ز تیرِ خدنگ][5]
چو از شست بگشاد پرّنده تیر — هماورد او را اجل گفت گیر[6]
[چو تیر از کفِ شیر رسته شدی — سوار سرافراز خسته شدی][7]
نه بر گستوان تیر او بازداشت — نه جز تیر دیگر یکی ساز داشت ۵۶۷۵
زخون کرد چون چادرِ سرخ دشت — چنان شد که پیرامنش کس نگشت
دل بهمن از کار او شد به جوش — بر آورد با لشکر خود خروش
یکی مرد و چندین هزاران سوار — ندارید شرم از من و کردگار
سپاه از نکوهش بر آشوفتند — به یک رَه بر آن چند تن کوفتند
در ایشان فتادند مردانِ مرد — چو در لاله‌زار او فتد باد سرد ۵۶۸۰

---

۱. اساس: چون؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. اساس: بود؛ متن برابر پ، چ، م.
۳. اساس: نهادند رو سوی بیچارگی؛ متن برابر چ، م؛ پ: نهادند در روی بیچارگی. ۴. اساس: زده بر کمرگاه آن مرد جنگ؛ متن برابر پ، چ، م. ۵. به قیاس پ افزوده شد. ۶. پ، چ، م: میر. ۷. به قیاس پ افزوده شد.

سپهبد جدا مـاند خسته ز جـا[1] شکسته کمان و گُسسته قبـا[2]

بینداخت یك زِه کمان را زدست سپر پیش بنهاد و بر سر نشست

چو حلقه شدش بـر سَرِ او سپاه[3] همی کرد هر کس بدو در نگاه

نه کس پیش رویش توانست گشت نـه نزدیك او نامداری گذشت

۵۶۸۵ چو بهمن چنان دید و فرزانه مرد اَبا سرکشان پیش آهنگ کرد[4]

همـه ایستادند بـالایِ او[5] سپر بود و خاكِ سیه جـای او

بزد تازیـانه یکی بـر سرش وزان تنگـدل شد همه لشکرش

سیه مـرد را گفت دستش ببند کزین نـام یابی به گیتی بلند

بدو گفت شاها تو خواهی که من شوم زشت نام انـدرین انجمن

۵۶۹۰ از آن پس کزو دیـده‌ام مردمی چه باید که او گردد از من غمی

نه مردم بود کو نـدارد سپاس خُنُك مرد نیکی و نیکی شناس

شه دیلمـان را بفرمـود شاه که دستش ببند ونکوهش مخواه

بدو گفت هرگز مبادا کـه من کنم زشت نام این تنِ خویشتن[6]

مرا با سیه مرد آزاد کـرد[7] جزای نکویی که بیداد کـرد؟

۵۶۹۵ شد از خشم مرشاه را سرخ چشم به زُهّـامِ گودرز گفتش بخشم

که باری نکرد او به تو نیکویی سزد گر بـه گفتار من بگروی

چنین داد پاسخ که با من چه کرد من از وی ندیدم نه گَرم ونه سَرد

ولیکن به جایِ نیام[8] بسی نکویی نموده‌ست بـا هر کسی

که دژرا چنان[9] بستد ازدستِ دیو تهمتن بـه نیروی گیهان خدیو

۵۷۰۰ همـان بیژنِ گیو را او ز چـاه رها کرد و برداشت سنگ سیاه

---

۱. پ: فرامرز شد خسته بر تن سه جای؛ چ: سپهبد فرو ماند خسته ز جای؛ م: ز جای. ماند خسته ز جای. ۲. پ، چ، م: قبای. ۳. پ: چو حلقه شده گرد اوخود سپاه؛ چ، م: برسپاه.
۴. پ: پیش او حمله کرد. ۵. پ: باستاد بهمن ز بالای او. ۶. پ: شوم زشت‌نام اندرین انجمن. ۷. پ، چ، م: مرا با سپاه من آزاد کرد. ۸. پ، چ: نیابانیایم. ۹. پ، چ، م: که گودرز را.

اگر شاه بیند نفرمایدم که این کار یك روز بگزایدم

به هر کس بفرمود شاهِ بلند نکردایچ کس دستِ آن‌یل به بند

بفرمود تا صد[1] غلامانِ شاه شدند زی فرامرز گُو[2] کینه خواه

ببستند دستش به کِردارِ سنگ فکندند[3] در گردنش پالهنگ

زد اندر گلستانِ کابل درخت رسن کرد بر شاخ بن، بند[4] سخت ۵۷۰۵

فرامرز را زنده بردار کرد سَرِ نامدارش[5] نگونسار کرد

درخت صلیبی به کردار[6] اوی ز بهمن پدید آمد و آزار[7] اوی

چه یابی به گیتی یکی یادگار[8] نکویی بِهست از صلیبی و دار

به گیتی بماند همی نیك و بد تو گر بُد کنی هم به تو بد رسد

بدین سر نکوهش بُوَد جاودان[9] بدان سَر به زندان و آتش نوان[10] ۵۷۱۰

سران سپه جامه کردند چاك به جای کله بر نهادند[11] خاك

بر آمد ز لشکر بزاری خروش ز دو دیده خون دل آمد به‌جوش

ز رستم همی کرد[12] هر کس دریغ که خورشید او ماند در زیر میغ

دریغ آن همه کرد[13] و کردار اوی بجای نیاکان ما کار اوی

سرافراز گُردان و فرزانه[14] مرد سه‌روز اندرآن سوگ بودند و درد ۵۷۱۵

چهارم یکی[15] دخمه‌ای ساختند ز کار سپهبد بپرداختند

نهادندش آنجا و گشتند باز جهان را چنینست آیین و ساز

نه‌چون راست گردد بدان شادباش نه گر کُژ رود زو به فریاد باش

که هر دو همی بگذرد بیدرنگ تو با او گهی شاد[16] و گاهی به‌جنگ

---

۱. پ، ج، م: پس تا. ۲. ج، م: از فرامرز یل. ۳. پ، ج، م: نهادند. ٤. پ، ج، م: بر بیخ سخت. ۵. پ، ج، م: تن پیلوارش. ۶. پ، ج، م: آیین اوی. ۷. پ، ج، م: از کین اوی. ۸. پ: چو ماند به گیتی ازو یادگار؛ ج: هر یادگار؛ م: یکی یادگار. ۹. ج، م: در جهان. ۱۰. پ، ج، م:روان. ۱۱. اساس: کرد برسرش؛ متن برابر پ، ج، م. ۱۲. پ، ج، م: همی خورد. ۱۳. ج، م: کار؛ پ: ندارد. ۱٤. پ: مردان؛ م: پاکیزه. ۱۵. پ: بهنو؛ ج، م: نکو. ۱۶. اساس: راد؛ متن برابر پ، ج، م.

[آگاهی یافتن زال از کشته شدن فرامرز] [۱]

۵۷۲۰ به زال ستمدیده رفت آگهی / که گشت از فرامرز گیتی تهی

بر آواز [۲] بگسستش از لب نفس / همی زد سر خویشتن بر قفس

همی گفت کای بیوفا روزگار / برآوردی از ما به یك ره دمار

همان خواهرانش خبر یافتند / ز گیتی همی [۳] روی برتافتند

به خنجر بُریدند عنبر کمند / به فندق شُخودند بادام و قند

۵۷۲۵ ز نرگس شب و روز در ریختند / به مُشكِ سیه خاك در ریختند [۴]

شب و روز مویه شده کارشان / زدن دست بر سینه کردارشان

چنین یافتم این چنین سرگذشت / بسا روزگارا کزین برگذشت



۱. به قیاس م افزوده شد. در پ، چ، همین مفهوم آمده است.   ۲. پ، چ، م: بزد آه و.
۳. پ، م، چ: همه.   ٤. پ: آمیختند؛ م، چ: بزیختند.

بخش سوم

رفتن شاه‌بهمن به کشمیر به طلب دختران
و خواهران فرامرز

رفتنِ شاه بهمن به کشمیر به طلبِ دختران و خواهرانِ فرامرز*

ز کارِ فرامرز پرداختیم	ز کشمیر دیگر دری ساختیم

---

*در نسخه‌های پ، چ، م ابیات زیر آمده است:

آغاز داستان در صفت بهار و ستایش سلطان محمدبن ملکشاه سلجوقی

جهان گشت مانند باغ بهشت + خزان شد گریزان ز اردیبهشت – زمین چادر سبز در سر کشید + زتن جامهٔ سیمگون برکشید – حواصل بپرید و طوطی نماند + شمال از بر خویشتن بر فشاند – بنفشه‌دمید از لب جویبار + لب جویها گشت بر میگسار – گل زرد را بر نشسته سرشك + چو بیمار نالیده پیش پزشك – درختان نو بر شکفته چنان + چو در جلوه خوبان کرشمه‌کنان – نوان گشته اندر لب جوی بید + چو یاری ز یاری شده نا امید – شکفته نگه کن گل ارغوان + چو یاقوت بر گردن نیکوان – سمن گشته از بوی بیدان خجل + دژم نرگس از خیری و تنگدل – چو بر خوان لاله گرفتند رنگ + چو در جام مینا می لعل رنگ – چمن گشته از نارون گلشنی + رخ جوی چون غبیه جوشی – گل از غلغل بلبل خوش سرای + چو در پیش عاشق بت دلربای – به باغ اندرون فاخته جنگجوی + ز قمری همه راغ پر گفتگوی – چنان ناشکیبا گل از عندلیب + چو رهبان‌تر ساز عشق صلیب – سیه طیلسان بر نهاده تذرو + چو موزون شده بر سر شاخ سرو – خروشان ز کهسار کبك دری + ز دست دل خویش در داوری – تو گفتی شهنشاه بخشنده گفت + بیاراست با دشمن خویش جفت – زمین سرخ و زردست و سبز و بنفش + ز بس گونه گون پر نیانی درفش – سر تاجداران ایران و تور + که از فر اوبود خورشید نور – جهان را چنان تاجور شاه نیست + ملك را چنو مایه ور ماه نیست – به دانش توان بود ایمن ز بیم + به نامش توان بست دیو رجیم – «چو نام محمد بتان بشنوند + به دانش جهان آفرین گسترند – که همنام پیغمبر داورست + به داد و به دین همچو پیغمبرست» (چ، م ندارد) سر دولتش برتر از ماه و مهر + سر همتش بگذرد از سپهر – زمین‌بنده و چاکر تخت اوست + فلك یاور و رهبر بخت اوست – دل ازحلم دارد زبان از کرم + دو دست آفت گنج و سیم و درم – تواند شهنشاه، ما گر تند + که چون من‌جهانی توانگر کند – ز دریاچه کمتر بود بازگوی + که گر تشنه سیراب گردد از اوی – چه نم گردد از تابش آفتاب + چو تابد به سر ما زده گاه خواب – ز خورشید فرش فزونست نیز + به پیش دلش ابر و دریا چه چیز – که کینه با کوه کین آورد + به خشم آسمان بر زمین آورد – ز رنگ او هوا را کند چون بهار + ز خشم این زمین راکند چون نگار – چو در صف درفش درخشان شود + سر تیغ کینش‌درخشان شود – چو گرز از بر خویش گردان کند + شکم در زمین جای مردان کند – کمان را چو مالد به زه شهریار + بمالد به کین گوش خود روزگار – به شمشیر در تك ز سم ستور + بینداز داو نعل ←

هر آن کس که این داستان یاد کرد دلش گشت[1] از کین بهمن به‌دَرد

۵۷۳۰ چنین گفت پُر مایه[2] دهقانِ پیر سخنهاش چون بشنوی یادگیر

که چون بهمن از کارِ یلِ پهلوان[3] بپرداخت و بر وی سر آمد زمان

چو تیمارِ دشمن ز دل دور کرد دو هفته درآن گلستان سُور کرد

گلستان چنان بود کانـدر بهشت تو گفتی که رضوان‌بسی[4] لاله کِشت

زمین سخت خوب و دلارای بود همه دشت پُر ناله[5] نـای بود

۵۷۳۵ بدان کامکاری و آن سرکشی همی راند یک چند کام و خوشی

→ بی رنج و زور – به نیزه رباید شه بی همال + ز رخسار زنگی شب تیره خال – ز نعل سمندش بمرد زمین + ز باد کمندش بموزد کمین – جهان را جز او شاه دیگر مباد + به گیتیش بدخواه دیگر مباد – که گیتی سراسر بدو روشنست + همه ساله با دیو در جوشنست – نمازست و روزه که آیین اوست + که آزادی و راستی دین اوست – پرستندهٔ تخت او بخت باد + کمان و کمرگاه او سخت باد – رخش لعل و دل شاد و سرسبز و خوش + دل دشمنش باد بیمار کش – جهان درپناهش بماناد دیر + که از گرگ میش ایمن آهو ز شیر – مرا پیری و ناتوانی بهست + درآمد به شاخ جوانی شکست – چو دیدم یکی ز اینه چهر خویش + بریدم ز گیتی همه مهر خویش – نبینم همی آنچه من داشتم + جوانی و پیروز تن داشتم – گلی داشتم بر رخان کامکار + کنون زعفران کردش این روزگار – دو نرگس که او بود ما را امید + کنون کم شناسد سیاه از سفید – زبانی به کردار برنده تیغ + کنون نیست گفتار اوجز دریغ – به کردار کشتی تنی داشتم + تو گفتی ز گل‌خرمنی داشتم – مرا سی و دو در خوشاب بود + کز آن هر یکی قطره‌ای آب بود – ربودش ز من در و گوهر ربای + بهمن داد لختی از این کهربای – کنون خیره زین رنگ بینم تنم + که گردش زبون چرخ گرد افکنم – بنفشه سمن کرد باد تموز + ز دیباه سرو روان گشت کوز – یکی طبع بودی مرا سازگار + بخوبی و پاکی چو باد بهار – چون آن زنده آتش زبانه گرفت + زمانه به من پر بهانه گرفت – رخان مرا رنگ همچون بهست + لبان مرا گفتگو آه هست – چو اندیشه اندر دل آورد می + شب و روز ازین باره غم خورد می – که هنگام پیری جوانی مرا + نخواهند ازین دلستانی مرا – چنان گشتم اکنون که داستان + نه کار آیدم رزم و نه گلستان – گهی نالم و گاه کوشم همی + به نیرنگ پیری بپوشم همی – گهی از بنفشه سمن برچینم + ز نرگس نهان گاه گوهر چینم – ز باده دهم هر گهی رنگ و بوی + ز دارو کنم هر گهی رنگ موی – مرا هرکسی گوید از بخردان + نماند همی این به کارت بدان – منور چو بینی مزور بود + که گوهر هم از کان گوهر بود – به پیری سپار ای خردمند تن + سپردم و لیکن نیاید به من – ولیکن بودمر گرا پیشرو + و زان پس جهانی بیاید ز تو – پشیمان شدن هر کس از کار خویش + همه کس گرفتار کردار خویش – بدان خوش کنم دل همه سال و ماه + که گر چند بسیار دارم گناه – گناهم بیامرزد آمرزگار + چنین یاد دارم ز آموزگار –

۱. اساس: گردد از بیم؛ متن برابر چ، م؛ پ: به بهمن همی گفت بیداد کرد. ۲. پ، چ، م: گوینده. ۳. پ، چ، م: آن مرزبان. ۴. پ: بروَ؛ چ: همه؛ م: همی. ۵. اساس: باده و؛ متن برابر پ، چ، م.

به دستور[1] فرزانه یك روز گفت | که با کام تا[2] چند باشیم جفت
سپه ساز تا بر دَرِ هندوان | یکی بگذرم همچو سیلِ روان
مر آن دختران را به چنگ آورم | نخواهم کزین‌پس[3] درنگ آورم
گلستان خود آرامگاهی خوش‌ست | ولیکن مرا دل[4] پُر از آتش‌ست
همه شادیِ من[5] به کیش اندرست | ولیکن مرا رَه به پیش اندرست ۵۷۴۰
چنین داد پاسخ که فرمان کنم | روان را به کامت گروگان کنم
همی‌گفت با خویشتن مردِ پیر | که خود کامه شاهیست نا دلپذیر
ز بهرِ دو زن سر سپردن[6] چرا | به بیهوده رایی[7] سپردن چرا
کزآن سو نبینیم شادی و گنج | جز از سختی وراهِ دشوار[8] ورنج
زنارچه به‌نیرنگ وافسون[9] ورای | ازو پادشاهی نیاید به جای ۵۷۴۵
[نمودن به بهمن مرا رَه چه سود | نه خشنود یزدان و رنجه جهود[10]
ازین رای گفتن مرا روی نیست | که با بهمنم آب در جوی نیست
سپه‌عرضه کردند ششصد هزار[11] | ز هر گونه مردان خنجر گذار][12]
کم آمد دو رَه صد[13] هزاران سپاه | که گشتند بر دستِ دشمن تباه
سپیده دم آوازِ کوس از دَرش | برآمد روان شد ز در[14] لشکرش ۵۷۵۰
دم نای رویین همی کوفت[15] شاه | همی‌تا کجا رفت خواهد به‌گاه[16]
تبیره[17] همی گفت، کای شهریار | ندانم که چندین چه‌باید به‌کار[18]
سپاهش همی‌گفت کاین راه ورنج | همانا نیرزد به صد پاره[19] گنج

---

۱. پ، چ، م: بمستی به فرزانه. ۲. پ، چ: اگر. ۳. پ، چ، م: که ایدر. ۴. پ: راه. ۵. پ، چ: چنین شادکامی. ۶. پ، چ، م: رنج بردن. ۷. پ، چ، م: راهی. ۸. پ: و دشخوار رنج. ۹. پ: باشد؛ چ: و باریك رای. ۱۰. چ: به رنج جهود؛ م: رنجه چه بود؛ و در حاشیه افزوده: که دانم که از من نخواهد شنود. ۱۱. چ، م: سیصد هزار. ۱۲. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۳. پ: دو صد ره؛ م: دو ده صد هزار. ۱۴. اساس: خروشد دم: متن برابر پ، چ، م. ۱۵. اساس، چ، م: همی گفت؛ متن برابر پ. ۱۶. پ، چ، م: کجا برد خواهد دگر ره سپاه. ۱۷. پ: تبیره؛ م: سپاهش همی گفت. ۱۸. پ، چ، م: ترا رنج چندین چه آید به کار. ۱۹. پ، چ، م: شهر و گنج.

چهل سال بودیم بر پُشتِ زین — نخفت و نیاسود کس بَر زمین

۵۷۵۵ کنون چون فرامرز بردار شد — به کامِ شه ما همه کار شد[۱]

شه از کارِ دشمن نه آگاه بود — رُخ او سوی هندوان راه بود[۲]

همی رفت منزل به منزل سپاه — چنین تا شد آگاه ازو صور شاه

که بهمن سویِ او نهادست روی — سپاهش شب وروز درپوی[۳] پوی

ز بهمن دلِ صور پُر درد بود — ز بهرِ کتایون رُخش زرد بود

۵۷۶۰ همه ساله آسیمه زین غم سَرش — که بهمن چه بدکرد با دخترش

چواین هر دودختر زبُد خواه اوی — رسیدند تا زان به درگاه اوی

پذیره شد او با بزرگانِ خویش — پیاده شد از پیش یك میل بیش

به شهر اندر آوردشان بیدرنگ — به رود وسرود وبه آوایِ[۴] چنگ

دو سالار بودند بر لشکرش — کزیشان فروزان بُدی کشورش

۵۷۶۵ دو مهتر که هر دو برادر بُدند — سرِ هندوان را چو افسر بُدند

مهین آن کجا نامش اناش[۵] بود — شب وروز باکین وپرخاش بود[۶]

کهین نامداری که نامش لهور[۷] — همه ساله شادان بدو شاهِ صور

فرامرز پاکیزه با دین و داد — بدانگه که هندوستان را گشاد

مرآن هر دوآن را پس[۸] آزادکرد — از ایشان دلِ هندوان شاد کرد

۵۷۷۰ بَرِ دختران هر دو رخسار خویش — نهادند بر خاك صد بار پیش

که ما بندگان شما ایم و بس — اگر دشمن آید شما را ز پس

زکین هر کس[۹] آرایش جان کنیم — زخون خاك تیره چو مرجان کنیم

چو بانو گُشسب ودگر سرکشان — ببودند یکچند هم زین نشان

---

۱. ج، م: بهندوستان پیش پیکار شد؛ پ: نیز پیکار شد. ۲. پ، ج،م: ندارد.
۳. پ، م، ج: پویه. ۴. پ، ج: آواز؛ م: ماوای. ۵. پ، م: کجا نام او مهتر انباش بود؛ ج: یکی نام او مهر انباش بود. ۶. پ: همه ساله باییم و پرخاش بود؛ ج، م: کین و پرخاش.
۷. پ: بهور؛ ج، م: تهور. ۸. ج، م: سر؛ پ: مراین هر دوتن راسر. ۹. م، ج: هر یك.

ز کارِ برادر خبر داشتند[1] نهانی هم از یکدگر[2] داشتند

که[3] یك چند بود این سخن[4] فاش گشت دلِ هر دو آن[5] پُر ز پرخاش گشت ۵۷۷۵

نشستند باسوگ و با ویل[6] و آه همه مهتران و بزرگان و شاه

یکی هفته در کشورِ هندوان دو چشمه شد از چشم هریك[7] روان

زن و مرد و کودك غریوان شده خروش از بلندی به کیوان شده

به هشتم نوندی فرستاد صور یکایك در آن راهِ دشوار و دور

بدان تا بداند که بهمن کجاست چه سر دارد و رای و رفتن کجاست ۵۷۸۰

نوند آمد و دید سیل روان روان سیل[8] زی کشورِ هندوان

چو پُرتاب تیر از کمان گشت باز دوان شد بَرِ صور گردنفراز

که بهمن بر آن راه لشکر کشید که کشور شد از گَردِ او ناپدید[9]

سپاهی که دو دیده‌ام خیره شد ستاره ز انبوهشان[10] تیره شد

چو آگاه شد زین سخن شاهِ صور بفرمود تا پیشش آمد لهور[11] ۵۷۸۵

بدو گفت کاین بهمنِ دیوزاد بدین خیرگی سر سویِ ما نهاد

بگو تا سراپرده بیرون برند سپه را سراسر به هامون برند

شبِ پنجم از ماه اردیبهشت برون رفت زان شهرِ همچون بهشت

ابا صد هزاران و پنجه هزار ز کشمیر و کابل گزیده سوار

ز پیلان جنگی سه پنجاه بیش همی بود با پیلبانان ز پیش ۵۷۹۰

روان همچو باد و گران همچو کوه شد از گَردشان[12] چرخِ گردان ستوه

دو دندان هر یك بسانِ نهنگ[13] در آهنگ هریك چو جنگی پلنگ[14]

---

۱. پ: بپرداختند. ۲. پ: دیگران. ۳. پ، م: چو. ۴. چ: خبر. ۵. پ، چ، م: هندوان. ۶. اساس: سوك و ویل؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. پ، چ، م: چشمهاشان.
۸. پ، م: روان گشته؛ چ: نهان رفت. ۹. پ، م: که بهمن بدان سان سپاهی کشید + که هرگز ندیدم که شاهی کشید. چ: که بهمن سپاهی بدین سو کشید + که هرگز ندیدم به گوشم شنید.
۱۰. پ: انبازشان. ۱۱. پ: بهور؛ چ، م: تهور. ۱۲. اساس: شخصشان؛ متن برابر پ، چ، م.
۱۳. پ، چ، م: به کردار سنگ. ۱۴. پ، م: در آهنگ مانند جنگی نهنگ؛ چ: دژ آهنگ مانند جنگی پلنگ.

نشسته به یک[1] پیل بَر، ده دلبر / یکایک به کردارِ دَرنده شیر[2]
بلند[3] از پی شاه پیلی سپید / که بودی بدو پهلوان را امید
۵۷۹۵ که چون باد بودی چو تازان شدی[4] / به گردون رسیدی چو بازان شدی[5]
به آب اندرون همچو باغ آمدی / به کُهسار بَر چون کلاغ آمدی
رسیدش دندان به هفتم[6] زمین / کشیدش خرطوم چرخِ برین
به هنگامِ آرایش کار زار / یکی حمله وصد هزاران سوار[7]
نهادند بر پشت او تختِ زر / سراسر مُرَصّع به دُرّ و گهر
۵۸۰۰ بیاراستندش به دیبایِ چین / کجا رنگ اونقش کردی زمین[8]
نشست ازبَرش صور بادهٔ غلام / ابا چنگ[9] هندی و با رود وجام
به پیش اندرش نامور سرکشان[10] / ز پیشش دوصد باد پایان کشان[11]
همه زینها زَرّ و زرین ستام[12] / بنا گوش پیروزه و لعلفام[13]
بدین کامکاری برون رفت صور / به پیش اندرش لشکری با لهور[14]
۵۸۰۵ چو زر بانوشیرو بانو گُشسب / سوی راست تازان و نازان بر اسب[15]
به سوی چپش مرزبان و تخار / ز هر گونه گفتار با شهریار
به دروازهٔ شهر شاهِ بزرگ / فرود آورید آن سپاهِ سترگ
به پیش اندرون دشت کشمیر بود / سراسر پُر از گور و نخجیر بود
همی کرد نخجیر شاه و سپاه / از آهو بَره تنگ شد جایگاه
۵۸۱۰ سر هفته از کابل آمد خروش / بر آمد از آنسان که کر گشت گوش

---

۱. پ، چ، م: به هر. ۲. پ، چ، م: یکایک به هنگام کینه چو شیر؛ پ، م افزوده: چنین هر یکی اژدهایی چنین + که بارش بود تیر و شمشیر و کین. ۳. پ: به رنگ؛ چ، م: بزرگ.
۴. پ: که تازیان؛ چ: ندارد. ۵. پ: چو باد خزان؛ چ: ندارد. ۶. اساس: به قعر زمین؛ متن برابر پ، م؛ چ: ندارد. ۷. پ: به یک حمله بردی هزاران سوار؛ چ: یکی پیل؛ صد هزاران سوار.
۸. پ، چ، م: همی نقش اورنگ زد بر زمین. ۹. پ، چ، م: چیز. ۱۰. پ: به پیش اندرون بادو صد پهلوان. ۱۱. پ: باد پای دوان. ۱۲. پ: لگام؛ چ: ندارد. ۱۳. پ: خام؛ چ: ندارد. ۱۴. پ: بهور؛ چ، م: تهور. ۱۵. پ: چپ و راست تازان و تازان بر اسب؛ چ: سوی راست یازان و تازان بر اسب؛ م: سوی راست تازان‌ویازان بر اسب.

تو گفتی هوا گَرد بـارد همی زمین آهنِ سرد کارد[1] همـی

نامه نبشتن شاه بهمن به شاهِ صور از بهر دختران رستم و پاسخ نوشتن او

همه دشت از مـردِ پولاد پوش همه کوه وصحرا غلامان زوش[2]

چو از بیشه نزدیك رود آمدنـد به هامون[3] یکایك فرود آمدند

یکی نامه فرمود بهمن بـه صور به نام خداوند خورشید و نور[4]

خداوند کیوان و ناهید و مـاه خداونـدِ پیروزی و دستگاه ۵۸۱۵

همـه کام گیتی از و یافتیم چو بر کینهٔ خویش بشتافتیم

سَرِ دشمن ما نگونسار کرد گنهکار را[5] بر سرِ دار کـرد

تنی چند ازین تخمهٔ بـدنژاد چنان[6] تخمه هرگز به‌گیتی مباد

ز کابلِ شب تیره بگریختند به دام بـلا در نیاویختند

به نزد تواند آن فرومایگـان نشاید[7] چنین از گرانمایگـان ۵۸۲۰

مرا دشمن اندر پناهِ تواند نشسته همه پیشِ گـاهِ تواند

چه باید ترا کین و تاراجِ من[8] پناهیدن دشمن و تـاجِ من[8]

همانگه که این نامه‌گیری به‌دست مـرآن بی‌بُنان را بَرِ من فرست

که سوگند دارم من[9] از کردگار که از تخم رستم بر آرم دمـار

ز سوگند نتوان گـذر کرد هیچ بدین چاره‌گردن تواز من مپیچ[10]

مکن گوش فرمانِ ناپاك مـرد[11] که ناپاك را رنج پیشست ودرد[12]

---

۱. پ: بارد. ۲. پ: همه جا نشسته سواران زوش؛ چ، م: همه کوه پشته سواران زوش. ۳. پ: کابل. ۴. پ: هور. ۵. پ: ما. ۶. پ، چ، م: که ان. ۷. پ، چ، م: نزیبد. ۸. پ، چ، م: ما. ۹. پ، چ، م: به پروردگار. ۱۰. چ، م: بدین کار برخیره کردن مپیچ؛ پ: بدین کار کردن به خیره مپیچ. ۱۱. پ: گفتار ناپاك رای. ۱۲. پ: راست رنج تو رای؛ چ: که بینی تو از ما بسی رنج و درد.

بپخشای بر لشکر و کشورت ‌ ‌ ‌ ‌ بمان تا بماند چنین لشکرت

دل از دشمن ما پُر از خشم دار ‌ ‌ ‌ ‌ پس آنگه زما نیکویی چشم دار

[چو نامه به پایان رسانید مرد ‌ ‌ ‌ ‌ فرستاده را داد برسانِ گرد

۵۸۳۰ بیاورد نامه به نزدیك صور ‌ ‌ ‌ ‌ هم اندر زمان ..... لهور][۱]

چو برخواند نامه سرافراز صور ‌ ‌ ‌ ‌ ز شادی دلش گشت یکباره دور[۲]

بخواند آن گرانمایگان هرچهار ‌ ‌ ‌ ‌ بخواند آنگهی نامهٔ شهریار

چنین گفت کاکنون چه دارید[۳] رای ‌ ‌ ‌ ‌ چه گویید[۴] داریم با شاه پای

چنین پاسخش داد بانو گُشَسب ‌ ‌ ‌ ‌ که شاها نه بازیست میدان و اسب

۵۸۳۵ کُواند که چون گشت خواهد سپهر ‌ ‌ ‌ ‌ کرا ماند[۵] از هر دو لشکر به مهر

گر آن[۶] باد نوشین دمد زان میان ‌ ‌ ‌ ‌ به ما بر دمد یا به ایرانیان[۷]

تو آن مَردمیها[۸] پذیرفته‌ای ‌ ‌ ‌ ‌ همان نیکویها بسی گفته‌ای

کنون دشمن آمد چو دریایِ قار ‌ ‌ ‌ ‌ نخواهیم رنجِ دل[۹] شهریار

چو فرمان دهد هم به فرمان شاه ‌ ‌ ‌ ‌ به جایی گریزیم از ایوانِ شاه

۵۸۴۰ نهانی به جایی شویم از میان[۱۰] ‌ ‌ ‌ ‌ که هرگز ندانند ایرانیان

چو ما رفته باشیم زین تنگ بَند ‌ ‌ ‌ ‌ شود دور ازین پادشاهی گَزند

خورد شاه سوگند کان مردمان ‌ ‌ ‌ ‌ از ایدر برفتند هم در زمان

نبینیم در شهر[۱۱] ازیشان کسی ‌ ‌ ‌ ‌ ببودند در کشور[۱۲] ما بسی

[که چون ماند کشمیرما را زبس ‌ ‌ ‌ ‌ به یزدانِ گیتی پناهیم و بس][۱۳]

۵۸۴۵ دلِ شاه کشمیر را[۱۴] رنج و درد ‌ ‌ ‌ ‌ بیازرد[۱۵] و بر زد یکی بادِ سرد

---

۱. به قیاس پ افزوده شد. ۲. پ: دود. ۳. پ، چ، م: بینید. ۴. اساس: گوییم؛ متن برابر پ، چ، م. ۵. پ، م: تابد؛ چ: خواهد. ۶. پ، م: که را؛ چ: که را؛ م. ۷. پ افزوده. به پاسخ چنین گفت آن هر چهار + که ای نامور شیر دل شهریار. ۸. پ: از مردمی‌مان؛ چ، م: از مردمیها. ۹. پ: تن. ۱۰. چ، م: از نهان. ۱۱. پ، چ، م: درین مرز. ۱۲. اساس: در شهر از، متن برابر پ، چ، م. ۱۳. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۴. پ، چ، م: از آن. ۱۵. پ، چ، م: بیدتنگ

بسی پوزش آورد از اندازه بیش　　که من پیش‌دارم تن و جانِ خویش
بکوشم به نیروی پروردگار　　بر آرم ز شاه و سپاهش دمار

[پاسخ فرستادن شاه صور به شاه بهمن و درشتی نمودن ازجهت دخترش][۱]

بفرمود تا پیشش آمد دبیر　　نبشت او یکی پاسخی برحریر
[به پاسخ چنین گفت‌کای شهریار　　بدین کار درخویش رنجه مدار][۲]
که مردآن بود کو هنرهای خویش　　نگوید بماندش[۳] برجای خویش ۵۸۵۰
[هنر هر چه در مرد والا بُوَد　　چو خورشید تابنده پیدا بُوَد][۴]
بمیرد هنرچون تو بستایش[۵]　　خودآراسته‌ست او[۶] چه آرایش
توگر دستبردی نمودی به کین　　نباید همه روزگارت چنین
[به پیش فرامرزِ بل چند بار　　هزیمت نمودی تو ای شهریار
سراپرده و خیمه و تختگاه　　همه مفرش و رخت و دیباها ۵۸۵۵
ببردند بسیار مردان او　　دلیران و شیران و گُردان او
به گاو اجل دست بردی به اوی　　وگرنه نه مردی تو ای نامجوی][۷]
نه بس زان غم و بیوفایی و درد[۸]　　که مارا زدستِ تو بایست خورد
بدان کین که با دخترم توختی[۹]　　ورا کُشتی و مرمرا سوختی
خرد کار بستم من از نام و ننگ　　نجستم بدان کینه پیکار و جنگ ۵۸۶۰
کنون باز فرمایم کز خدای　　جدا گرد ورنه بپرداز جای
[ز بهر دل رستمِ پهلوان　　به تودادم آن ماهدختِ جوان][۱۰]

---

۱. به قیاس پ افزوده شد؛ در ج، م، همین مفهوم آمده است.　۲. به قیاس پ افزوده شد.
۳. پ: نگوید بماند ابر.　۴. به قیاس پ، ج، م افزوده شد.　۵. پ: هنر عیب گردد چو بستاییش؛ ج، م: ببردی هنر.　۶. پ: از.　۷. به قیاس پ افزوده شد.　۸. پ، ج، م: نه بس بودت این.　۹. پ: دوختی.　۱۰. به قیاس پ افزوده شد.

دو تن کاندر ایدر پناه مَنند — چنان دان که فرزندِ شاه مَنند[1]

[مرا بود رستم یکی پادشاه — فرامرز نیز آن گُوِ کینه‌خواه

۸۸۶۵ کنون چون برفتند آن سروران — چه خواهی ازین نامور دختران][2]

چو در کاخ من زینهار آمدند — چنین خسته روزگار آمدند

تو گویی به من بازده‌شان سزاست؟ — چنین گفتن از پادشاهان رواست؟

مبادا مرا گردن و دست و پای — که زنهاریان را دهم باز جای

تو بیداد کردی برین سرکشان — وزیشان نخواهی که مانَد نشان

۸۸۷۰ کنون کامدی رزم را ساخته[3] — ازین کار مایم پرداخته[4]

یکی رزم را آزمایش کنیم — هنر پیش گُردان نمایش کنیم

امیدم چنانست از کردگار — که بیداد بیننده را اوست[5] یار

که دادِ فرامرز و آن سرکشان — بخواهم بمانم به گیتی نشان

چو در نامه این داستان کرد یاد — بپیچید و مُهر از بَرش بَر نهاد

۸۸۷۵ به دستِ فرستادگان داد زود — فرستاده برگشت مانند دود[6]

دل دخترانِ جهان پهلوان — ازو شاد شد چون زرامش[7] روان

برو هریکی خواندند آفرین — که بی تو مبادا زمان و زمین

تو پشت و پناهی ستمدیده را — نَهَم خاک پای تو این دیده را[8]

وزان روی بهمن چو نامه بخواند — بخندید واز صور خیره بماند

رزم کردن شاه بهمن با شاه صور

۸۸۸۰ سرِ کوه چون مغفرِ زر نهاد — شب تیره جوشن ز تن برگشاد[9]

---

۱. اساس: و ماه منند؛ متن برابر پ، چ، م.
۲. به قیاس پ افزوده شد.
۳. چ: ساختی.
۴. م: وزیشان به مانیز پرداخته؛ پ: و زاین سان؛ چ: وز ایشان به ما نیز پرداختی.
۵. اساس: نیست یار؛ متن برابر پ، چ، م.
۶. پ، چ، م: فرستاد نزدیک بهمن چو دود.
۷. پ، چ، م: ز باده.
۸. پ، چ، م: سزد خاکپای تو مر دیده را.
۹. پ: ز تن بر نهاد؛ چ، م: ز بر برگشاد.

تیره بر آمد ز هر دو سپاه ... رُخِ بد دلان چون رخِ پرگناه[1]

کشیدند صف از دو رویه سپاه ... به سر بر نهادند گُردان کلاه

بر آمد ز گُردان ایران غریو ... همه دشت کشمیر پُر شد ز دیو

چنان دیو کز بند گردد یله ... فتاد[2] اندرآن دشت و دَر، زلزله

نو آیین چپ و راست بر ساخته[3] ... درفش از همه سو بر افراخته[4] ۵۸۸۵

جهاندار بهمن ز قلبِ سپاه ... تو گفتی میان ستاره‌ست و ماه

به پیش اندرش[5] کاویانی درفش ... جهان از درخشیدن او بنفش

از آن سوی بر پیل کشمیر شاه ... یکی چتر بالای تختش سیاه[6]

غلامان شه ریدکانِ[7] سرای ... ز بالای او ایستاده به پای

چنان چون گرفته خور و تیر ماه ... ستاره پدید آمده پیشِ شاه[8] ۵۸۹۰

به فرزانه پس بهمن آواز کرد ... که بیرون فرست ازسپه چند مرد

سوارانِ پولاد پوش سترگ ... هنرها نمایند و نامِ بزرگ

[پدید آید این هندوان را که کار ... چگونه‌ست با ما درین کار زار][9]

سواری کجا نام او شیرزاد ... ز فرهاد پُر مایه بُوَدش نژاد

به نزدیک شاه آمد و[10] نامِ کرد ... دلِ خود به دیدار او رام کرد ۵۸۹۵

برون زد سپاه از میانِ رده ... به زر آلت و ساز او آزده[11]

نهان زیرِ آهن تنِ اسب و مرد ... بیامد فکند اسب را در نبرد

سواری برون تاخت از هندوان ... سرافراز مردی دلیر و جوان

---

۱. پ، چ، م: به سر بر نهادند ز آهن کلاه. ۲. اساس: نهاد؛ متن برابر پ، چ، م. ۳. پ، چ: به آیین چپ و راست برساختند. ٤. پ: درفش از هوا سر برافراختند؛ چ، م: درفش همه بر مه افراختند. ۵. پ: اندرون. ٦. پ افزوده: سپیدی پیل و سیاهی صور + چو جوزاو زنگی که بینی ز دور؛ پ، چ، م افزوده: چنان بود بر پیل بر چتر شاه پ: چو بر کوه‌برفرق میغ از سیاه؛ چ: چو برق از سر کوه میغ سیاه؛ م: چو بر کوه بر بوق میغ سیاه. ۷. پ: ویژگان؛ چ، م: دیدگان. ۸. پ، چ، م: ندارد. ۹. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۰. اساس: چو شاه او ز شاهی ورا؛ متن برابر پ، چ؛ م: ندارد. ۱۱. اساس: برزده.

به هندی ورا نام جندال بود ‌ ‌ ‌ خداوند شمشیر و کوپال بود

۵۹۰۰ همانگه که پیش آمدش حمله کرد[۱] ‌ ‌ ‌ نگفت آن گرانمایه گرم و نه سرد[۲]

بینداخت زوبین[۳] نشد کارگر ‌ ‌ ‌ سپر پیش کرد آن یل پرهنر[۴]

بزد تیغ بر گردنش شیرزاد ‌ ‌ ‌ تو گفتی که جندال هرگز نزاد

به خاک اندر آمد سر[۵] مرد جنگ ‌ ‌ ‌ دل شاه کشمیر زان گشت تنگ

مر او را یکی نیک فرزند[۶] بود ‌ ‌ ‌ سرافراز بود و خردمند[۷] بود

۵۹۰۵ کجا نام او بود در هند کنگ ‌ ‌ ‌ دلاور سواری به هنگام جنگ

[سواری که خوانند کنگش به نام ‌ ‌ ‌ همه ساله پرخاش بودیش کام][۸]

پدر را چنان دید بیرون زد اسب ‌ ‌ ‌ بیامد به کردار آذر گشسب[۹]

چو[۱۰] باد اندر آمد بغل برگشاد ‌ ‌ ‌ فرو هشت تیغ از بر شیرزاد

سپر بر سر آورد زو[۱۱] مرد جنگ ‌ ‌ ‌ نیامد برو کارگر زخم کنگ

۵۹۱۰ به زوبین کشید آن هنرمند دست ‌ ‌ ‌ زمانه هماورد او را ببست[۱۲]

چو بر سینهٔ اسبش آمد درشت ‌ ‌ ‌ بینداخت او را تکاور ز پشت[۱۳]

به زخم[۱۴] دگر باره رنجور گشت ‌ ‌ ‌ بزد تیغ و از تن سرش دور گشت

از[۱۵] ایران سپه نعره برداشتند ‌ ‌ ‌ خروش از بر چرخ[۱۶] بگذاشتند

سپهدار صور آنکه ایتاش بود[۱۷] ‌ ‌ ‌ بر شیرزاد آمد از قلب زود[۱۸]

۵۹۱۵ چو پیلی بر آشفته و گشته مست ‌ ‌ ‌ ز پولاد هندی یکی شل به دست

سوی شیرزاد یل آواز داد ‌ ‌ ‌ که از ما بکشتی دو فرخ نژاد

---

۱. پ: دوان پیش آمد ورا حمله کرد؛ چ، م: همانگه به پیش آمد و حمله کرد.
۲. پ، چ، م: آن سرافراز او گرم و سرد. ۳. پ، چ، م: خشت و. ۴. پ، چ، م: نامور.
۵. پ، چ: تن. ۶. اساس: فرزانه؛ متن برابر پ، چ؛ م: ندارد. ۷. پ: پور خردمند.
۸. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۹. پ: بیامد دوان همچو آذرگشسب؛ چ، م: بیامد دمان.
۱۰. اساس، م: ز باد؛ پ: ز جا؛ متن برابر چ. ۱۱. پ: آن؛ چ، م: پس. ۱۲. پ: زمانه هم او را در آورد پست. ۱۳. پ: بکشت. ۱۴. پ، چ، م: به زخمش. ۱۵. اساس: چو؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۶. اساس: خروشیدن از رعد؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۷. پ، چ، م: اتباش نام. ۱۸. پ، چ، م: چو آن دید بگذاشت از پیش گام.

که آن هردو بهتر به مردیّ و زور زهرك اندر ایران برو تافت هور

چنین داد پاسخ بدو نامور که اکنون‌توباری‌غم‌خویش‌خور

که هم پهلو هـر دوانت به خاك[1] بخوابانم از کس مرا نیست باك[2]

چـو باز انـدر آمد بغل برگشاد بـدان تا زند تیغش آن پاکـزاد ۵۹۲۰

بـرآوردش ایتاش ناگـاه شَل نهانـی زدش سخت زیـر بغل

به‌خاك اندر آمـد سرِ شیرزاد تـو گفتی نبود و زمادر نـزاد

چو برداشت از تن گرامی سرش ببُرد و بینداخت زی لشکـرش

دل هندوان گشت ازو شادمان تو گفتی سر آمد بریشان غمان[3]

[سواری دگـر نامش آزاد چهر به بالای سرو و به دیدار مِهر][4] ۵۹۲۵

نـژادِ وی از نامـور خسروان سپهـدار شاه و دلیـر و جـوان

به‌کین خواستن پیشِ ایتاش شد[5] پُرازشورش‌وجنگ‌وپرخاش‌شد[5]

بـَرو حمله آورد هنـدو چنان زدستش برون رفت‌وی را[6] عنان

بزد شَل مر او را نگونسار کرد دلِ شاه بهمن پُـر آزار کـرد

کیوس سر افـراز بـُودش پسر بـرون آمـد از درد و داغِ پدر ۵۹۳۰

شد آن نامور کُشته هم برفسوس دریغا چنان خوبچهر کیوس[7]

چنین تاز ایـرانیان هفت و هشت به شمشیر آن پرهنر پست[8] گشت

دلِ شاه بهمن چنان تنگ شد که از کینه[9] رایش‌سویِ جنگ‌شد

[وزان روی ایتاشِ رزم آزمای بیامـد بـَرِ صورِ کشور گشای

برو آفـرین کـردکای شهریار به کامت بیامـد ز دشمن دمار][10] ۵۹۳۵

دل صور شادان[11] زایتاش تیز مر او را ببخشید بسیار چیز[12]

---

۱. پ، چ، م: به هم. ۲. پ، چ، م: غم. ۳. پ: زمان؛ چ، م: ز شادی برآمد ازیشان فغان.
۴. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۵. پ، چ، م: رفت. ۶. پ: گفتی؛ چ، م: کش از دست
رفتست گویی عنان. ۷. پ، چ، م: چو چهر آذر و چون کیوس. ۸. پ، م: توده؛ چ:
کشته. ۹. پ، م، چ: خشم. ۱۰. به قیاس پ افزوده شد. ۱۱. اساس: نازان؛ متن برابر
پ، چ، م. ۱۲. اساس: که هنگام برگشتست و گریز.

[شب آمد تیره فغان کرد نیز | که هنگام برگشتنست از ستیز][1]
میانجی شب آمد بر آن رزمگاه | برفتند هر کس به نزدیکِ شاه[2]
[بشادی یکی مجلس آراستند | می و رود و رامشگران خواستند][3]
۵۹۴۰ طلایه برون آمد از هردو روی | دو لشکر شبِ تیره پرخاشجوی
کیان شیر گیلی از ایرانیان | طلایه برون شد[4] چو شیرِ ژیان
وزان روی بانو گشسب دلیر | بیامد به کردارِ درنده[5] شیر
زمانی همی گشت بر گرد دشت | چو از تیره شب بهره‌ای درگذشت
به لشکر چنین گفت کای مهتران[6] | سواران و شیرانِ نا ماوران[7]
۵۹۴۵ سزد گر شمایك زمان رای و هوش | برین لشکر گشن دارید گوش
که من رفت خواهم به ایران سپاه | ببینم که لشکر که دارد نگاه
وز آنجا بیامد دلاور سوار | کیان شیر را دید با دو[8] هزار
گزیده سوارانِ آهن قبای | سراسر همه پیش لشکر به پای
یکی نعره زد گُرد بانو گُشسب | که بیهوش شد مرد بر پشت اسب[9]
۵۹۵۰ هر آن کس که آواز رستم شناخت | از آواز او رستمی را بساخت[10]
همی گفت رستم مگر زنده شد | سپه را ازو روز فرخنده شد
بزد خویشتن بر میانِ سپاه | تنی چند را کرد از ایشان تباه
به نیزه تنی چند دیگر بکشت | سپه چون چنان دید بنمود پشت[10]
همی گفت هر کس که این رستمست | از یرا چنین زخم او محکمست
۵۹۵۵ کیان شیر جنگی بیامد[11] چو باد | بدو گفت کای بد رگِ بدنژاد
که ای تو که بر لشکرم کوفتی؟ | شبِ تیره بر ما بر آشوفتی

۱. به قیاس پ، ﭺ، م افزوده شد؛ پ: و فریز. ۲. پ، ﭺ، م: ندارد. ۳. به قیاس پ افزوده شد. ۴. پ، ﭺ، م: به هنگام کینه چو. ۵. پ، ﭺ، م: غرنده. ۶. پ: سرکشان. ۷. م، ﭺ: سواران شیر افکن و سروران؛ پ: مهتران. ۸. پ، ﭺ، م: ده هزار. ۹. پ: سپه چون چنان دید بنمود پشت. ۱۰. پ: این چهار بیت را ندارد. ۱۱. پ: یل از میانه؛ ﭺ، م: دید از میانه.

منم گفت دریایِ بـا موج تیز / هم امشب نمایم تـرا رستخیز
کیان شیر گُرزی فرو هِشت زود / ولیکن ورا بخت یـاور نبود
سپر بر سر آورد دُختِ کیـان / نجنبید پایش نه پشت و میان[۱]
کیان شیرچون ازوی اندرگذشت / همی‌تاخت خیره[۲] بر آن‌پهن‌دشت ۵۹۶۰
رسید اندرو دختر نـامدار / کمربند آن یل گرفت استوار
بکَندش ز جای[۳] و ربودش ززین / به بـالا برآورد و زد بر زمین
فرود آمد و سرش ببرید سخت[۴] / به‌فتراك بربست وپس[۵] برنشست
سپاه کیان شیر چون آن بدیـد / ز آورد گه حمله شد ناپدیـد[۶]
هزیمت چو نزدیك بهمن رسید / همه کس بگفت‌آن شگفتی که‌دید ۵۹۶۵
بخایید بهمن همی پشتِ دست / شب‌ازخوابِ‌نوشین‌دودیده‌نبست
وزان روی بانو گشسب از سپاه / فرستاد کس[۷] پیشِ کشمیر شاه
بگفتند کو بـاطلایه چه کرد / ازیشان چگونه برآورد گـرد
دل صور برخاست گفتی ز جای / زشادی همه شب‌همی کوفت پای
همه[۸] شب زشادی‌یکی‌بزم ساخت / به‌گُردونِ‌گَردان سرش برفراخت ۵۹۷۰
چو دریایِ زنگارگون بـاز شد / وزو بـازِ زرین به پرواز شد
بُغرید کوس و بنالید نـای / سپهر اندرآمد توگفتی ز جـای
ز نیزه هوا گشت چون بیشه‌هـا / دلِ بَد دلان پُـر ز اندیشه‌ها
چپ وراست لشکر[۹] جناحِ سپاه / بیاراستند آنِ دو فرخنده شاه
دگرباره ایتاشِ[۱۰] رزم آزمـای / سوی رزم ایرانیان کرد رای ۵۹۷۵
خروشان به‌میدان شد وبانگ کرد / بدان[۱۱] نامداران و مردانِ مـرد

---

۱. پ: بجنبید پشتش ز یال میان. ۲. پ: دختر. ۳. پ، ج، م: ز اسب. ۴. اساس، ج، م: بست؛ متن برابر پ. ۵. ج، م: و بر اسب پس. ۶. پ، ج، م: ندارد.
۷. پ، ج، م: سر. ۸. پ: همان. ۹. پ، ج، م: قلب. ۱۰. پ، ج، م: اتباش.
۱۱. پ، ج، م: که ای.

کرا از شما خون بجوشد همی — که با پیلِ جنگی بکوشد همی

دل نامداران ازو تنگ شد — رُخِ بد دلان سخت بیرنگ شد

چو رُهامِ گودرز دید آنچنان — ز کینه مراو را سبك شد عنان

۵۹۸۰ کجا بُخت نصرش پدر نام داد[1] — بیامد به ایتاش دشنام داد

ز دشنام خیزد همه خیره جنگ — برو حمله کردش دلاور نهنگ[2]

بزد بر میانش به[3] هندی پرند — نیامد بر آن مردِ جنگی[4] گزند

برو بخت نصر اندر آمد به درد[5] — بزد تیغ و از تن سرش دور کرد

تکاور بشد تا میان سپاه — وزان تنگدل گشت کشمیر شاه

۵۹۸۵ چو توگر[6] بدید اسب آن پر هنر — بـه خاك اندر آمد بـه دردِ پدر

پسر بی‌پدر خود نـه والا بود — پسر بی‌پدر سخت رسوا بود

نبیند پسر بی پـدر هیچ کـام — نه مر بی پسر را پس از مرگ نام[7]

پدر را دل از بهرِ کام پسر — همه ساله رنجور بینی مگـر

به کامِ دل او را همی پرورَد — نخواهد که روزی فرو پژمُـرد

۵۹۹۰ تنومند چون گشت و سر برکشید — تـو گفتی یکی دشمن آمد پدید

همی گویدت کردگـار بلند — کجا چیز و فرزندمـان دشمنند

ولیکن چـو گفتار پیغمبرم — کنم یاد ازیشان دگـر بگذرم[8]

چو فرزند،مـا را جگر گوشه‌اند — اگر چند بَد مهر و کم توشه‌اند[9]

دل توگر[10] آن دید و بُرشد به‌جوش — برون رفت باگریه و بـا خروش

۵۹۹۵ بر بُخت نصر آمد او همچو دود — یکی حمله آورد و تندی نمـود

---

۱. پ: به آورد که رفت برسان باد. ۲. پ، ج، م: پلنگ. ۳. پ، ج: بر کمر تیغ هندی. ۴. پ، ج، م: بر او هیچ گونه. ۵. پ، ج: در آمد بر و تیز رهام مرد. ۶. پ: لوکر؛ ج افزوده: پسر بد مر او را یکی پرهنر + که نامش بدی لوك پرخاشخر – پدر را چو اندر سرزین ندید + به خاك اندر افتاد و جامه درید؛ ج: تا شش بیت بعد را ندارد. ۷. پ: نمرده پسر را پس از مرگ کام؛ م: نیابی پسر را پس از مرگ کام. ۸. اساس: و لیکن چو فرزند پیغامبرند + کنند یاد و ز راستی نگذرند؛ متن برابر پ. ۹. پ: بدخوترند. ۱۰. پ: لوکر؛ ج: لوك از مرد پایش.

یکی نوجوان بود و مردی دلیر[1] — سپر برسر آورد و سر کرد زیر
به[2] حمله روان شد[3] میان دو تن — کزیشان یکی را نیامد شکن
چهارم چو[4] زُهامِ رزم آزمای — برانگیخت اسبِ تکاور زجای
بزد تیغ را بر میانِ دو دست — تن توگر[5] از زخم او گشت پست
بیامد یکی غلغل از هندوان — سپه گشت ترسان و از غم نوان[6] ۶۰۰۰
دل شاه کشمیر از آن درد کرد — بترسید و رخسارگان زرد کرد
همی گفت با رزمِ ایرانیان — نبایست بستن بدین سان میان
کجا در سپاهم بدین‌سان دو مرد — همانا نباشد به گاهِ نبرد
ازیشان برون آمد این یك سوار — بر آورد ازین نامداران دمار
چو بانو گشسب از دل شاه صور — شد آگاه ورخسار دیدش ز دور ۶۰۰۵
که چون کهربا کرده بُد پیکرش — تکاور برانگیخت و آمد برش
بدو گفت کای شاه با داد و دین — چه بودت که آسیمه گشتی چنین
من ایرانیان را یکایك چنان — ز زین بفکنم همچو باد خزان
تو اندیشه از دل برون کن یکی — بدین رزمگه پای دار اندکی
که ما را فتادست پیکار سخت — من و بهمنیم اندر آزار سخت[7] ۶۰۱۰
هم‌ازپیش صوراسب راران نمود — بیامد به نزدیك زُهام زود
چو گردنکشان[8] در هم آویختند — زگَلِ خاك تیره برانگیختند
به فرزانه[9] شاه جهانجوی گفت — که گَردونِ گَردان چه دارد نهفت
ازین دختر و بُختِ نصر دلیر — کرا کرد خواهد درین رزم چیر
بدو گفت شاها سپهرِ روان — چنانست با دخترِ پهلوان ۶۰۱۵

۱. پ، چ: چو او را چنان دید مرد دلیر؛ م: همناگه چنان دید. ۲. پ: به حمله. ۳. اساس: روانه، متن برابر پ،چ،م. ۴. پ، چ: جهانجوی؛م: نمارد. ۵. پ: لوکر؛چ: لوك. ۶. پ، چ: از آن پهلوان؛ م: ولرزان روان. ۷. پ، چ، م: میان من و بهمن آزار سخت. ۸. چ: چو کوه گران. ۹. پ، چ: به جاماسب.

که با همنبردش نبرد آورد … سرو پیکرش[1] زیرِ گَرد آورد
گهی این بر آن و گهی آن برین[2] … دو شیر دلاور دوگُرد گزین[3]
سوم حمله بانو گُشَسْبِ دلیر … در آمد خروشان چو غُرّنده شیر
بزد تیغ و ببُرید[4] خُوْد و سَرش … سرِ تیغ بستد ز سر مغفرش
۶۰۲۰ چنان مغفری بُد که زرین شهاب[5] … بیاویخته قرصهٔ آفتاب
ازو خسته زُهام بنمود روی … بسرفت از پسش دختر نامجوی[6]
پشوتن چو دیدآنك دخترچه کرد … برون شد بـه میدان سوار نبرد[7]
[بیامد بـه کـردار نَـراژدها … و یا شیر کز بندگردد رها
سراسر سلیحش مُکلل بـه زر … به دست اندرونگُرزه‌گاو[8] سر][9]
۶۰۲۵ دمان اژدها بـر یکی ژنده پیل … به‌دست‌اندرون‌خشت‌زرینه‌گیل[10]
بینداخت بر جوشن آمد تنش[11] … ولیکـن نیازرد سیمین تنش[12]
بـرو حمله آورد دخت کیان … گران گـرز را بر کشید از میان
پشوتن نهان گشت زیـر سپر … نَهاد آن دگر دست را بر کمر[13]
بـزد بـر سپرگُرزش آن پرهنر … زمانـی نیامـد بدان نامـور[14]
۶۰۳۰ ازو آن دلاور چو اندر گذشت[15] … پشوتن بغُـرید بـر پهندشت
سر تیر با شست پیوسته کـرد … چو بگشاد بازوی او خسته کرد
به جوشن بر آمـد زبازوش خون … چو شنگرف بر کـوه سیمابگون

---

۱. پ، ج، م: مغفرش. ۲. ج: گهی آن بدین و گهی این بدان. ۳. پ، م: دو شیر عرین؛ ج: دو شیر ژیان. ۴. پ، م: بر بود. ۵. پ: چنان بود مغفر که زرین شهاب؛ ج، م: چنان بود مغفر که زیر شهاب. ۶. پ، ج، م: کینه جوی؛ پ، ج، م افزوده: نگر تا کجا باشد این داوری + که مریخ بگریزد از مشتری. ۷. پ، ج، م: همانگه برون شد سوار نبرد. ۸. پ: به دشت اندرون جست چون شیر نر. ۹. به قیاس پ، ج افزوده شد. ۱۰. پ، ج: بجوشید همچون یکی رود نیل؛ م: به دست یکی گرز چون کوه نیل؛ پ، ج افزوده: چوآهنگ‌دختر همی کرد مست + به دست اندرش خشت از آن دو به دست. ۱۱. پ، ج، م: سرش. ۱۲. پ، ج، م: برش. ۱۳. ج: ندارد. ۱۴. پ، ج، م: ندارد. ۱۵. پ، ج: بپیوست تیری چوآذرگشب.

ز دستش بیفتاد زرین سپر   نه بر گشت دختر ز کینِ پدر[۱]
پشوتن چنان[۲] دید برگشت باز   برو حمله کرد آن یلِ رزمساز[۳]
[چو دختر بدید آنچنان خیرگی[۴]   به‌هوش آمدش دل‌در آن[۵] تیرگی[۶]] ۶۰۳۵
فرو داشت خود[۷] را دلاور زجای   بر انگیخت اسپ و بیفشارد پای
دران گَرد تیره به‌کردار[۸] میغ   چو برق درفشان بزد تیز تیغ[۹]
در آمد بزد بر سر بارگی[۱۰]   به خاك اندر آمد به یکبارگی
پشوتن بیفتاد و برگشت[۱۱] زود   سپردر پس پشت برزد[۱۲] چو دود
گرانمایه دختر بدان[۱۳] درد دست   سوی‌لشکرش‌رفت‌ودستش‌ببست[۱۴] ۶۰۴۰
برو آفرین کرد دستور[۱۵] شاه   که بی تو مبیناد کس رزمگاه
ز یك گوشه زر بانوی نامدار[۱۶]   به ناورد رفت از پی کارزار
چو بهمن چنان دید دل تنگ کرد   بسی با دلیرانِ خود جنگ کرد
مرا گفت پیکارو[۱۷] خون ریختن   به هر کشوری شورش انگیختن
زبهر چنین روز و این یك[۱۸] تنست   مرا درجهان این[۱۹] یکی دشمنست ۶۰۴۵
هر آن‌کس که با او نبرد آورد   بنیرو سرش زیرِ گَرد آورد
ز گیتی ورا بی‌نیازی دهم   میانِ یلان سرفرازی دهم
[ببخشمش چندان ز گنج و گهر   که ناید نیازش به چیزِ دگر][۲۰]
نـدادنـد پاسخ کسی زان میان   زبانها ببستند ایرانیان
[نیارست کردن کسی رای جنگ   دل شاه ایران ازآن‌گشت تنگ][۲۱] ۶۰۵۰

---

۱. پ: کین جگر؛ چ، م: خون جگر. ۲. پ، چ، م: چو خون. ۳. پ، چ، م: سرفراز. ۴. چ، م: چیرگی. ۵. چ، م: خیرگی. ۶. به قیاس پ، چ،م افزوده شد. ۷. پ،چ، م: دل را. ۸. پ، چ، م: برآورد تیغ. ۹. پ، م: درآمد چو برقی به کردار تیغ؛ چ: که خیزد زمیغ. ۱۰. پ، م: برد بر سر نامور بارگی. ۱۱. پ، چ، م: بر جست. ۱۲. پ، چ، م: تازان چو دود. ۱۳. پ، چ، م: سرافراز دختر از آن. ۱۴. پ: به دست؛ چ: خویش رفت و بست. ۱۵. پ، چ، م: صور و. ۱۶. پ، چ: وز آنجای بانو گشسب سوار. ۱۷. پ، چ، م: یکباره. ۱۸. اساس: دو؛متن برابر پ، چ، م. ۱۹. اساس: دو تن؛ متن برابر پ، چ، م. ۲۰. به قیاس پ افزوده شد. ۲۱. به قیاس پ، چ افزوده شد.

دگر باره شه با[1] دلیران بگفت — بسی با دلیرانِ[2] ایران بگفت
سیه مرد مانند ابرِ[3] سیاه — برون زد تکاور به فرمان شاه
بیامد بر آویخت با زاد سرو — چو شاهین بر آویخته با تذرو
اگر کبک[4] را بخت چیر آورد — عقاب دلاور به زیر آورد
۶۰۵۵ بکوشید بسیار مرد نبرد — به کوشش نه زن کام یابد[5] نه مرد
زکوشش[6] گُریزان بود کام سخت — جوانمرد[7] کوشان، گریزنده‌بخت
زکوشش نه روزی فزاید نه برگ — نه پیروزی و رستگاری ز مرگ[8]
تکاور چو بی توش گشت و سوار — درنگ آمد اندر چنان کارزار
گرفتند مر یکدگر را کمر — نهادند بر کوهه بر هر دو سر[9]
۶۰۶۰ [کشید این مر آن را و آن را مر این — دو شیر دلاور دو گُردِ گُزین][10]
سرانجام اسبِ سیه مردِ شیر — ز نیروی او[11] اندر آمد به زیر
چو دختر چنان دید نیرو نمود — چو مرغی سیه مرد را بر ربود
ببردش به لشکر به خواهر سپرد — چنین گفت کاین را مدارید خُرد
نخواهم که آید به رویش[12] نهیب — که این پهلوانیست با فرّ و زیب
۶۰۶۵ وز آنجا به میدان خرامید[13] باز — نیامد کسی پیش او رزمساز[14]
چنان تنگدل گشت بهمن زغم — که گفتی همی بر نیامدش دَم
بزد کوس و برگشت و شد بازجای — شب تیره آمد به پرده سرای
وزان روی شادان همه هندوان — سخنشان هم از دخترِ پهلوان
در آن تیره شب شاهِ کشمیر صور — یکی بزمگه ساخت مانند سور
۶۰۷۰ همه سرکشان را در آن بزم خواند — ز شادی روان را همی بر فشاند

---

۱. پ، م، ج: شاه دلیران. ۲. پ، ج، م: سواران. ۳. پ: سیل؛ ج، م: پیل. ۴. پ، ج: چو کنجشک. ۵. پ، ج: دید و. ۶. پ، ج: که. ۷. پ: چو از مرد. ۸. پ: به پرهیز زیستن نشاید ز مرگ؛ ج، م: نه پرهیز و نی رستگاری ز مرگ. ۹. پ، م: زین سپر؛ ج: زین دو سر. ۱۰. به قیاس پ، ج، م افزوده شد. ۱۱. پ: باش. ۱۲. پ: بر او بر؛ ج: مر او را. ۱۳. پ، ج، م: شتابید. ۱۴. پ، ج، م: آن سرفراز.

سیه مرد را دخترِ پهلوون — در آن بزمگه بُرد خیره روان

زباده چو مغز[1] اندرآمد به جوش — گُریزان شد از مغز و دل[2] رای و هوش

چنین گفت با شاه کاین[3] نامدار — به جان داد ما را شبی زینهار

زکابل بدانگه که بگریختیم — شب تیره اسپان برانگیختیم

نگهبان راه این هنرمند بود — سپاهش که داند که خود چند بود ۶۰۷۵

نیازرد ما را و ره دادمان — وز آنجا بَرِ شه فرستادمان

همه شب همی بود تا روز پاک — توانست کز ما بر آرد هلاک

روان را به دل هم روانی بُوَد — سزای دل پاک جانی بود

چنان شاهِ کشمیر بنواختش — که هم پهلوی خویش بنشاختش

وزآن پس بدو گفت در پیش من — بباشی[4] تو باشی سرانجمن ۶۰۸۰

سیه مرد بوسید روی زمین — به رخسار بر[5] صور کرد آفرین

که شاه جهان جاودان شاد باد — روانش ز رنج و غم آزاد باد

مراخانه در کشورِ بهمنست — بویژه[6] که او شاه را دشمنست

من[7] آنگه که ایدر درنگ آورم — همه نامِ خود زیر تنگ[8] آورم

بگیرد همه خویش و پیوندِ من — کُند زنده بردار فرزند من ۶۰۸۵

[هنرمند کو نیکخواهِ منست — بدین گفتهٔ من گواه منست

به یزدانِ پاکیزه و جان شاه — که نگذشتمی من ز فرمان شاه

چه ایدر مرا و چه ایران زمین — بویژه که شاهم نوازد چنین][9]

گوا شد براین گفته[10] با نوگشسپ — همان شب ورا ساز دادند و اسپ

سواری فرستاد با او به راه — بدان تا نیابد گِزند از سپاه ۶۰۹۰

---

۱. پ: دل. ۲. پ: مغزشان. ۳. پ: کای. ۴. پ: بمانی؛ اساس: بباش ار؛ متن برابر م؛ ج: بباش تو باشی چنان خویش من. ۵. پ، م: به رخسارهٔ؛ ج: ابر شاه کشمیر کرد آفرین. ۶. اساس: بخاصه؛ متن برابر پ، ج، م. ۷. پ، ج، م: هر آنگه. ۸. ج، م: سنگ. ۹. به قیاس پ، ج، م افزوده شد. ۱۰. اساس، وراراستگو کرد؛ متن برابر پ، ج، م.

وزان روی بهمن به فرزانه گفت که امروز یکسر بماندم شگفت

ندیدی که آن دیو زاده چه کرد ز مردانِ جنگی بر آورد گرد

بدین لشکر اندر چنین سه سوار چهارم نباشد یکی[1] نامدار

سپاهم همه دلشکسته شدند تو گویی که بر جای[2] بسته شدند

۶۰۹۵ تو فردا بفرمای ای پُر هنر سپه را به یکبارگی حمله بر[3]

دگر باره با او[4] نبرد آزمود نباید کزآن کار نایدت سود

چو انبوهِ رزمی بود همگروه همانا رسد هندوان راستوه[5]

چو شد پای مر هندوان را ز جای فرومایگان خود ندارند پای

بدو گفت فرزانه کایدون کنم که فردا همه دشت پُرخون کنم

۶۱۰۰ یکی مردِ جاسوس هندو نژاد به بانو گشسپ آمد و راز داد[6]

که فردا چنان دان که ایرانیان به یکباره خواهند زَد برمیان

همانگاه خویشان خودرا[7] بخواند وزین در فراوان سخنها براند

که ایشان چو یکباره جنگ آورند مرین هندوان کی درنگ آورند[8]؟

به یکجای باشیم ماهر چهار ببینیم تا چون بُوَد روزگار[9]

۶۱۰۵ چو لشکر بگرداند از جنگ روی به شهر آمدن‌مان همی نیست روی[10]

که چون صور درماند[11] اندر حصار شما[12] را به دشمن دهد هر چهار

چو بیمار را درد بهتر[13] شود پزشک[14] از بروی سوی کَر شود

همانگه[15] که گردیم از ایدر یله گرفتن[16] یکایک رَهِ باهله

---

۱. پ، چ، م: دگر. ۲. پ: ابر راه؛ چ، م: بر شاه. ۳. پ، چ، م: ندارد. ۴. چ: که یارد که با او. ۵. چ، م: شکوه. ۶. پ: بیامد بر دختران کرد یاد؛ چ، م: به بانو گشسب آمد و کرد یاد. ۷. اساس: پس آنگه شه صور خویشان بخواند؛ متن برابر پ، چ، م.
۸. اساس: همین متن برابر پ، چ، م؛ پ افزوده: همانگاه بانوگشسب سوار + ابا خواهر و مرزبان و تخار - نشت و مر ایشان یکایک بخواند + و زین در سخنها فراوان براند. ۹. پ، چ، م: کارزار. ۱۰. اساس، چ، م: به شهر آمدن مر مرا نیست روی؛ متن برابر پ. ۱۱. چ: او فروماند؛ م: شاه درماند. ۱۲. اساس: چو ما را؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۳. پ، چ: بدتر. ۱۴. م: بچشك. ۱۵. پ، چ، م: همان به. ۱۶. پ، م: شتابان؛ چ: بگیریم یکسر.

بدین گونه پس رایشان شد دُرست[1] … وزین ره[2] کسی رای دیگر نجُست

زخاور چو برخاست گیتی فزای[3] … بدرید شَعرِ سیه را[4] به پای ۶۱۱۰

چو دریا دو لشکر برآمد بهم … خروش آمد و نالهٔ گاو دم

تو گفتی بجنبید روی زمین … دگر شد هوا را میان آهنین[5]

ز نیزه چو بیشه درو دشت و کوه … زمین از سُمِ بادپایان ستوه[6]

یکی را ز کینه سری پرستیز … یکی را همه دل به راهِ گریز

چنین گفت پس دخترِ پهلوان … که ای نامور شاهِ روشن روان ۶۱۱۵

یکی بادپای تکاور گزین … ز پیل اندر آی و بَراو[7] بَر نشین

که امروز روزیست باهول سخت … ببینیم تا خود چه آید ز بخت

یکی نامدار اسب را بر نشست … کجا نامدش بر زمین پای ودست

به پیشِ سپاه آمدند این چهار … چو پیلان جنگی گوِ کارزار

همه گُرزها بر نهاده به دوش … دو دیده به دشمن چو شیران زوش ۶۱۲۰

وزان روی گُردان ایران سپاه[8] … رده بر کشیدند در پیشِ شاه[9]

ز لشکر زمین گشت نیزه ستان[10] … چو دریای با موج کشور ستان[11]

درفشیدنِ تیغ الماس رنگ … خروشیدنِ باره و مرد جنگ

تو گفتی که گَردون بُبَرّد[12] همی … و یا[13] روی هامون بُغُرّد[14] همی

یکی گَرد پیوسته شد تیره فام … درو خشت رخشان چو برق از غمام ۶۱۲۵

چو مرجان سر نیزهٔ جان ستان … ز پس کو بخوانند گردان ستان[15]

---

۱. پ، چ، م: بدین گفته شد رای ایشان درست. ۲. پ، چ، م: بد. ۳. پ، چ، م: گیتی زدای. ۴. پ، چ، م: تا. ۵. پ، م: مگر؛ چ: زمین شد ز خون همچو دریای چین. ۶. در پ چنین است: ز نیزه در و دشت چون بیشه‌ها + ز نوک سنانها میان هوا – لب رود و بیشه در و دشت و کوه + زمین از پی باد پایان ستوه. ۷. پ، چ، م: به زین. ۸. پ، چ، م: ایرانیان. ۹. پ، چ، م: پیششان. ۱۰. پ: چون نیستان؛ چ، م: ندارد. ۱۱. پ: چو دریا که موجش بود جان ستان؛ چ، م: ندارد. ۱۲. چ، م: غرنبد. ۱۳. پ، چ، م: دگر. ۱۴. چ، م: بجنبد. ۱۵. پ، چ: ندارد.

بدانگه کجا رزمشان شد دُرست / درفش اندر آورد بهمن به مشت

چو لشکرچنان دید برخاست غَو / برانگیختند اسب[1] مردان گَو

برآمد چکاچاک با داروگیر / ببارید میغ سپه تیغ و تیر[2]

۶۱۳۰ چنان بود بُر دشت[3] خون ریخته / چو شنگرفِ بر کهربا ریخته

ز کُشته مغاك آن همه توده گشت / زخون خاك آن کشور آلوده گشت

به لشکر فرستاد پیغام شاه / که ای نامدارانِ ایران سپاه

یُله کرد باید مر[4] آن هر چهار / ابا هندوان ساختن کارزار

[چنان کرد لشکر که فرمود شاه / در آمد سپه همچو ابرِ سیاه][5]

۶۱۳۵ به یکباره بر هندوان کوفتند / همه پیلبانان برآشوفتند

نهادند بر یکدگر تیغِ کین / بنالید از رنج[6] پیلان زمین

ز کُشته جهان یکسر انبوه شد / که هامونِ کشمیر چون کوه شد

در آن حمله در، بُخت نصر دلیر / در آمد به کردار غُرّنده شیر[7]

درفشِ[8] شه هندوان را بیافت / برانگیخت اسب وسوی اوشتافت

۶۱۴۰ بزد تیغ و از تن سرش دور کرد / پس آهنگ از آنجاسوی صور کرد

چو صور آن درفش نگونسار دید / به پیش اندرون تیغِ خونبار[8] دید

برافشاند و چون مرغ پرّنده شد / سپاهش یکایك پراکنده شد[9]

بکوشید بانوگشسبِ سوار / سپه را مگر تا بُوَد پایدار

نهادند همه روی سویِ گریز / تو گفتی برآمد یکی رستخیز

۶۱۴۵ تخارو برادرش رزم آزمای / به سر بر زمانی همی داشت پای

دران های وهوی ودرآن داروگیر / از آن نامداران دو تن شد اسیر

---

۱. پ: بغرید اسبان و. ۲. پ، ج، م: تو گفتی بیارید زوبین و تیر. ۳. پ: سرکشته؛ ج، م: ندارد. ٤. اساس: یله گردد امروز؛ متن برابر پ، ج، م. ۵. به قیاس پ، ج، م افزوده شد. ٦. پ: از زیر؛ ج، م: در زیر. ۷. ج، م: ز لشکر برون تاخت فرخنده شاه+درآمد سپه‌همچو ابر سیاه. ۸. پ، ج، م: خونخوار. ۹. ج، م: بزد ران و چون مرغ پرنده گشت + سپاهش یکایك پراکنده گشت؛ پ: ندارد.

ز اسب اندر افتاد یل پهلوان[1] | کجا نام خوانی ورا مرزبان[2]
گرفتند مر هر دو را در زمان | چنین باشد آن را که آمد زمان
سوی بهمن آورد گیرنده مرد | به پارسی جهاندیده آواز کرد
که این هردو را پیش دستان به زار[3] | برید و ببندیشان استوار[4] ۶۱۵۰
چو دستان مر آن هردو آن را[5] بدید | همی پشت دستش به دندان گزید
همی گفت کای[6] بخت وارون من | بریزی به یکبارگی خون من
ازین پس چه بد[7] دید خواهم همی | کزین تیره گیتی بکاهم همی
وزان رزمگه دختران از سپاه | سوی باهله برگرفتند راه
گریزان در آمد به کشمیر صور | سپاهش یکایك ز نزدیك و دور ۶۱۵۵
چو کشمیر شهری دگر در جهان | نبیند کسی آشکار و نهان
نهادست بر تیغ کوهی بلند[8] | چو دیوار صحنش بود ده کمند[9]
یکی کوه بس عالی و بس بزرگ[10] | ز هامون نبیندش دیوار گرگ
به کیوان رسیده سر سنگ اوی[11] | ده و دو شمارند فرسنگ اوی
نپرد زبالاش پران عقاب | نتابد در و چشمهٔ[12] آفتاب ۶۱۶۰
نهاده ده و دو مهندس درش[13] | به گردون بساید تو گفتی سرش
شنیدم که از هر دری زین شمار | ز پیلان برون آمدی سه هزار[14]
کجا جامهٔ گازران سوی رود | کشیدند از که[15] به هامون فرود
ز شاهان کس آن شهر نگشاد هیچ | نه کس کرد آن را گشادن بسیچ
سر نامداران فرامرز گو | به هنگام کیخسرو آن شاه نو ۶۱۶۵

---

۱. پ، چ، م: مرزبان. ۲. پ، چ، م: به جان کشته شد اسب در زیر ران. ۳. پ، چ، م: زال. ۴. پ، چ، م: برید و ببندیدپوشان دست و یال. ۵. پ، چ، م: یل.
۶. اساس: کین؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. پ: چنین. ۸. پ، چ: نهادستشهری به کوهی بزرگ. ۹. پ، چ، م: ندارد. ۱۰. پ، چ، م: ندارد. ۱۱. پ: بساط و ساشهر آهنگاوی.
۱۲. پ: لشکر. ۱۳. پ: نهاده مهندس ده و دو درش. ۱۴. پ، چ، م: ز پیلان برون آمدندی هزار. ۱۵. اساس: انکه؛ متن برابر پ، چ، م.

به شمشیر[1] بگشاد و برداشت گنج　　ولیکن فراوان بدان دید رنج

چو برگشت بهمن بر آن گِرد کوه　　فرود آورید آن دلاور گروه[2]

چپ و راست بر هرسویی بنگرید　　ز هامون بر آن هیچ راهی ندید

بماندند از آن خیره گُردانِ شاه[3]　　دژم گشت لشکر بدان جایگاه[4]

۶۱۷۰ نه از پیش راه و نه روی[5] درنگ　　نه آرایشِ جنگ با خاره[6] سنگ

به شهر اندرون نامبردار صور　　شب و روز با شادکامی و سُور

یکی بی‌هنر نام او ناسیا[7]　　که دستور بودی مر او را نیا

نشسته به جایِ نیاکان خویش　　همه پیشِ او شاه را کم و بیش

به بهمن یکی نامه بنوشت زود　　بدان نامه اندر چنین رَه نمود[8]

۶۱۷۵ که گر تو مرا پایه بَرتر نهی　　مرا افسر و تخت در خور دهی[9]

کنی یاد سوگند کاندر جهان　　چو من کس نباشد میانِ مهان

فرستم من این شاه را پیشِ تو　　بجا آورم من کمابیشِ تو[10]

وگر نه جزین رای دیگر کنی　　همه زندگانی[11] درین سر کنی

پس آن نامه را بَر سرِ تیر بَست　　به لشکرگهِ شاه بگشاد دست[12]

۶۱۸۰ چو بهمن مرآن نامه را کرد باز　　فرو خواند فرزانهٔ[13] سرفراز

بدو گفت هین پاسخش باز کن　　سخنهایِ نیرنگ آغاز کن

بگویُش که ای مایهٔ دین و داد　　بَدِ دهر از جانِ تو دور باد[14]

---

۱. پ: به کشمیر. ۲. پ: فرو ماند از دیدن آن ستوه. ۳. پ، ج، م: گردنکشان. ۴. پ، ج، م: بهمن چو دید آنچنان. ۵. پ، ج، م: از پس. ۶. اساس: نه چار سنگ: متن برابر پ، ج؛ م: ساز مردان جنگ. ۷. پ، ج، م: با بیا. ۸. پ، ج، م بیت چنین است: نهانی به بهمن یکی نامه کرد + که ای شاه با داد و با فر و برد. ۹. پ: هم افسر و تخت و گوهر دهی. ج، م: همان افسر و زر و. ۱۰. پ، ج، م: بجای آورم مرهم ریش تو. ۱۱. پ، ج، م: زندگی تو. ۱۲. پ افزوده: نباید مر این هرکز ترا به دست + اگر چند خواهی نشستن به دشت. ۱۳. پ: آن نامهٔ سرفراز. ۱۴. ج، م: چو تو پاک دستور کس را مباد؛ پ: که همچون تو دستور.

همین زیبَد از تو که گفتی چنین[1] ... زه ای[2] مرد پاکیزهٔ پاک‌دین
اگر این سخنها بجای آوری ... چنین دشمنی زیر پای آوری
ترا از مِهان پایه برتر کنم[3] ... ز گوهر ترا تاج و افسر کنم[4] ۶۱۸۵
به یزدانِ بخشنده از جای خویش ... سرت برفرازم ز بالای خویش
تو آن‌کن کزین گفتها نگذری ... چو گفتی بخوبی بجای آوری
بدان[5] تیر کامد ز بالا به زیر ... ببست و بینداخت[6] مرد دلیر
چو برخواند آن نامه را ناسیا[7] ... ز شادی دلش گشت[8] پُر کیمیا
شب و روز بر چاره بازید دست ... چنین تا شبی شاه را دید مُست ۶۱۹۰
ز مردم شده بزمگاهش تهی ... همان بارگاه از سپاهش تهی[9]
یکی جامِ[10] زرین زِ باده به دست ... بشد ناسیا پیش، خسروپرست[11]
بدو گفت کای شاه با دین وداد[12] ... که چشم بد از دولتت دورباد[13]
[به بیگاهی از بهر آن آمدم ... که از شادکامی دوان آمدم
ز دشمن یکی مژده دارم ترا ... چنین مژده‌ها هم من آرم ترا ۶۱۹۵
که بهمن سوی کابلستان گریخت ... سپاهش همه‌ترک وجوشن بریخت][14]
نبینی تو فردا ازیشان یکی ... نمانَد از آن نامداران یکی[15]
دلِ صورزآن شادی آمد[16] به‌جوش ... به‌یک دم مرآن باده[17] را کرد نوش
به دستور فرمود کان جام زر ... ز می پُر کن و شادمانه بخور[18]
چنان کرد دستور بر پادشاه[19] ... بخورد وپرستش کُنان شد دو تاه ۶۲۰۰

---

۱. پ، م: همین از تو زیبد که گفتی همین. ۲. پ، چ، م: زهی. ۳. پ، م: دهم؛ چ: نهم. ٤. پ، چ، م: همان بر سرت افسر زر نهم. ۵. پ: مر آن تیر. ٦. پ: نبشت و بر انداخت. ۷. پ، چ، م: بابیا. ۸. پ: چون. ۹. چ: بارگاهش ز مردم؛ پ: نشسته خود و شاه بافرهی؛ م: ندارد. ۱۰. پ: کاس. ۱۱. پ، چ: نشست. ۱۲. پ، چ، م:گردنفراز. ۱۳. پ،چ،م:همی برد هر گاه پیشش نماز. ۱٤. به قیاس پ، چ،م‌افزوده شد. ۱۵. پ: از آن لشکر گشن او اندکی؛ چ، م: کودکی. ۱٦. پ، چ: شادمانی؛ م: شادکامی. ۱۷. پ، م: جام؛ چ: نشست و مر آن جام. ۱۸. پ، چ، م: شادمان باز خور. ۱۹. چ: شه بابیا.

دگرباره دستور پُر کرد جام ‌‌‌ ‌‌ نهاد او به دست[۱] شهِ نیکنام
درو ریخته داروی هوشبَر ‌‌‌ ‌‌ همی گفت کای شاهِ من[۲] نوش‌خور
ز مستی بیازید پس شاه[۳] دست ‌‌‌ ‌‌ فرو خورد بیهوش شد مرد مست
نهادندش[۴] اندر میان گلیم ‌‌‌ ‌‌ نه از شرم یاد و نه از شاه بیم[۵]
۶۲۰۵ شب تیره از شهر بگشاد دَر ‌‌‌ ‌‌ به بهمن فرستادش آن خیره سر
چو بهمن مر او را از آن[۶] سان بدید ‌‌‌ ‌‌ نهانی همی لب به دندان گزید
به فرزانه گفت ای سرافراز[۷] مرد ‌‌‌ ‌‌ نبینی که باشاهش این سگ چه کرد
کسی کو نشاید خداوند را[۸] ‌‌‌ ‌‌ نزیبد[۹] دو پایش مگر بند را
چو فرزندِ بَدکو به جانِ پدر ‌‌‌ ‌‌ بَداندیش گردد ز کین[۱۰] جگر
۶۲۱۰ مَرین هر دو آن را خداوند داد[۱۱] ‌‌‌ ‌‌ بر یکدگر زینهاری نهاد[۱۲]
بَداندیش مردم به جای رهی ‌‌‌ ‌‌ ندارد سر از مغز او آگهی[۱۳]
بفرمود تا نوشداروی هوش ‌‌‌ ‌‌ مر او را فکندند درحلق[۱۴] و گوش
چو از مغز او شد پراکنده زهر ‌‌‌ ‌‌ وزان داروی بهمنی یافت بهر
کمان بود و شد راست سروِ روان[۱۵] ‌‌‌ ‌‌ چو مُرده کجا بازیابد روان
۶۲۱۵ نگه کرد پیش و پس و چپ و راست ‌‌‌ ‌‌ ندانست کان چیست و جایش کجاست[۱۶]
چو درخویشتن هوش را کرد یاد[۱۷] ‌‌‌ ‌‌ به دستور خود در گمانی فتاد[۱۸]
همه شب همی بود پیچان چو مار ‌‌‌ ‌‌ شگفت آمدش گردش روزگار

۱. ج، م: پیش؛ پ: چو بنهاد پیش سر آن نیکنام. ۲. م: می؛ پ: همی گفت کی شه می نوش خور؛ ج: همی گفت شاه این می نوش خور. ۳. پ، ج، م: خسرو دو دست. ۴. پ، ج، م: نهادش پس. ۵. پ، ج، م: نه شرم از خدا و نه از شاه‌بیم. ۶. پ، ج: بدان سان؛ م: چنان سان. ۷. پ، ج، م: خردمند. ۸. پ: داد؛ م: ندارد. ۹. ج: نشاید؛ پ، م: ندارد. ۱۰. ج: به خون؛ پ، ج، م: ندارد. ۱۱. پ، ج، م: ندارد. ۱۲. ج، م: ندارد. ۱۳. پ، م: ندارد. ۱۴. پ، ج، م: درهر دو. ۱۵. پ: ستاده شدش راست سر و روان؛ م: ستان بود شد راست سر و روان. ۱۶. ج، م: ندارد. ۱۷. اساس؛ م: گرد کرد؛ متن برابر پ؛ ج: دید کرد. ۱۸. اساس، ج، م: به دستور بدهم گمانی نبرد؛ متن برابر پ.

گفتار اندر (آمدن) شاه بهمن به شهرِ کشمیر به ابراز شاه صور

چو دریای چین فرش زنگارگون[1] / بپوشید بر دشت دینارگون[2]

همه بر نشستند شاه و سپاه / سوی شهر کشمیر تازان[3] به راه

سواری دوان رفت زی ناسیا[4] / برآن[5] نامور مردِ با کیمیا ۶۲۲۰

یکی کار کردی که آن کس نکرد / بر آوردی از دشمنِ شاه گَرد

به شهر اندر آید همی شهریار / ترا جز پذیره شدن نیست کار

چو دستوربی[6] بُن شنید این پیام / ز کشمیر بیرون شد او شادکام[7]

چو نزدیکتر شد به شاهِ زمین / فرود آمد و خواند صد[8] آفرین

به خاک سیه برنشان زد رُخش / بخوبی همی داد شه پاسخش ۶۲۲۵

بدو گفت کردی تو کاری که کس / نکرد و نبودی بدان دسترس[9]

بجای آورم من سزاوار تو / رسانم ترا در خورِ کارِ تو

سوی شهر شد شاه از آن راهِ دور / فرود آمد از ره به ایوان صور

یکی کاخ دید او که اندر بهشت / نشانی نداده چنان زرد هشت[10]

همه پیکرش زرّو پُر لاژورد[11] / همه گوهرش لعل پُر زرّ زرد ۶۲۳۰

نهاده بر آن پیش تختی ز زَر / مُرصّع سراسر به دُرّ و گهر

همه فرش گسترده دیبای چین / تو گفتی که چون آسمان شد زمین

جهاندار بر تخت زرین نشست / به کُش کرده دستور بی‌دین دو دست

بفرمود تا بانگ زد مردِ هوش / که ای نامداران و شیرانِ[12] زوش

---

۱. پ، چ، م: سیمابگون. ۲. پ، چ، م: سنجاب گون. ۳. پ: تازان گرفتند.
۴. پ، چ: شد سوی بابیا؛ اساس: با ناسیا؛ متن برابر م. ۵. پ، چ، م: که ای نامور.
۶. پ، چ، م: بیدین. ۷. پ، چ، م: ز کشمیر او پس برون شد بکام. ۸. پ: کردش او آفرین؛ چ، م: خواندش آفرین. ۹. پ: نبود و نباشد مرا دسترس؛ چ، م: نکرد و نبود این مرا دسترس. ۱۰. اساس: از اردیبهشت؛ متن برابر پ، چ، م؛ چ پ، م افزوده: تنش پشت ماهی سرش پشت ماه•بدر آن خیره ماندند شاه و سپاه. ۱۱. پ: لاجورد؛ چ، م: ندارد. ۱۲. پ، م: مردان روش؛ چ با فر و هوش.

۶۲۳۵ بدانید کاین شهر، شهر منست　　زگیتی همین شهر بهرِ منست

هر آن کس که یازد بدین شهر[1] دست　　سرش را بُوَد[2] خاک تیره نشست

از آواز او کودک و مرد و زن　　شده بر دَرِ شهریار انجمن

ز شادی بَرو[3] آفرین خواندند　　بدان بارگه گوهر افشاندند

وزان پس بَرِ شاه شد ناسیا[4]　　ابا هدیه[5] و گوهر و کیمیا

۶۲۴۰ بَرِ شاه بنهاد و کرد آفرین　　بدو گفت کای شهریارِ زمین

سِزَد گر بزرگی به جای آوری　　در ایوان این بنده پای آوری

نگه داری آیین و راه کیان　　زکهتر نوازی نیاید زیان[6]

هر آن شاه کوهست مردم[7] نواز　　میان بزرگان بُوَد سرفراز

بزرگ آن بُوَد کو فروتن بُوَد　　خرد مر منی را چو دشمن بُوَد[8]

۶۲۴۵ بدو گفت فردا به ایوانِ تو　　در آییم و باشیم مهمانِ تو

زمین را ببوسید و برگشت شاد　　ز شادی در اندر دل خود گشاد[9]

چنین گفت پس[10] شاه با رایزن　　کزین کار با من یکی رای زن

چه پیش آورم این بَداندیش را　　چنین مرد بیدین و بی کیش را[11]

بدو گفت گر شاه رای آورد　　ستمدیده را دل به جای آورد

۶۲۵۰ بدو آن کند کز بزرگی سَزد　　نباید که بادی بَرو بر وَزد

همانگاه مر صور را پیش خواند　　درآن بارگاه بزرگی نشاند[12]

فراوان بپرسید و بنواختش　　فزون زانکه بُد پایگه ساختش

مرا گفت هستی به جای پدر　　تو اندیشه یکسر[13] برون کن زسر

---

۱. پ، ج، م: به بیداد. ۲. پ: بود سرش برخاک؛ ج: تنش را بود خاک. ۳. پ، ج، م: همه.
۴. پ، ج، م: بابیا. ۵. پ، ج، م: بسی هدیه از. ۶. اساس: ندارد؛ متن برابر پ، م؛ ج: نیابی. ۷. پ، ج، م: کهتر نواز. ۸. م، ج: خرد دشمن مرد بی بن بود؛ پ: بی بر بود.
۹. پ: ز شادی دل اندر خوشی برگشاد. ۱۰. اساس: با؛ متن برابر پ، ج، م. ۱۱. در پ، ج، م بیت چنین است: چنین زشت بیدین و بی کیش را + چه سازیم مرد بد اندیش را. ۱۲. پ، ج، م: در آن بارگاهش بخوبی نشاند. ۱۳. پ، ج، م: بد.

که من مر ترا افسرِ زر دهم — بداندیش را زخمِ خنجر دهم
دل صور زان گفتها شاد شد — وز اندیشهٔ کُشتن آزاد شد ۶۲۵۵
همی[1] برزمین پیش او بوسه داد — چنین[2] گفت کای شاهِ فرخ نژاد
مرا زنده کردی به یکبارگی — رهاندی ز اندوه و بیچارگی
نشست تو همواره بر گاه باد — تنِ دشمنانِ تو در چاه باد
سپهر بَرین زیرِ فرمان تو — هزار آفرین باد بر جانِ تو
چو شب چاك شد[3] شاه ایرانیان — بیاورد او را بسانِ کیان[4] ۶۲۶۰
ابا یاره وطوق و با گوشوار — اَبا تاجِ زرین گوهر نگار
سوی خانهٔ ناسپا[5] ره سپرد — مرآن شاه را نیز با خود ببرد
چو دستور ازین کار آگاه شد — پذیره شدن سوی آن راه شد
دو دیدش برآمد به دیدارِ صور[6] — ازو هوش یکبارگی گشت دور
بدانست کان کارِ او شد تباه — ز کردارِ او گشت آزرده[7] شاه ۶۲۶۵
چو شاه اندر آمد به ایوان اوی — شد از دست یکباره فرمان اوی
ندید ایچ رویی[8] جز از بندگی — ستایش فزودن،[9] پرستندگی
نشستند یك جای با شاه صور — فکنده چو بر ماهِ نو مهر نور
چو دستور در پیش شاه آمدی — درآن نامور پیش گاه آمدی
به رُخ بر نهاده ز شرم آستین — ندیدی درآن بارگه جز زمین ۶۲۷۰
چنین بود تا بر سر خوان شدند — همه سویِ پروردنِ جان شدند
برآن خوان برآرایشی کرده بود — که گفتی ز فردوسش آورده بود
بخوردند و از جای برخاستند — یکی بزمگاهِ نو آراستند[10]

۱. پ، چ، م: بسی. ۲. پ، چ، م: همی. ۳. پ، م: زد. ۴. پ، م: بیاراست؛ چ: بیاراست او را میان کیان. ۵. پ، چ، م: بابیا. ۶. پ، چ، م: چو چشمش بر افتاد بر چشم صور. ۷. پ: آزاده؛ چ، م: نداره. ۸. پ، چ، م: ندید هیچ رویش. ۹. پ، م: فزود و؛ چ: نمود و. ۱۰. پ، چ، م: بزمگاهی بیاراستند.

ز بویِ تُرنج و گُل و یاسمین بهشت نو آیین نمود آن زمین

۶۲۷۵ از آوای رامشگر و بانگ رود همی کَرشدی گوشها[۱] از سرود

سرود و مِی وَرود درهم[۲] شدند بزرگان تو گفتی که بیغم[۳] شدند

چو بُرگشت چندی از آن جام می به دژخیم[۴] فرمود پس شاه کی

که راهی که من دوش بنمودمت نهانی یکی کار فرمودمت

کنون‌گاه آنست کآری به جاش[۵] هم اکنون بیاور درنگی مباش[۶]

۶۲۸۰ سَرِ تیغ دژخیم بیداد مرد به دستورصوراویکی بازخورد[۷]

برون برد و ازتن سرش کرد دور بیاورد و بنهاد در پیشِ صور[۸]

بر آمد یکی غُلغل از بزمگاه[۹] بدیشان چنین گفت فرخنده شاه

که ای نامدارانِ کشور گشای بباشید هر یک نشسته[۱۰] به جای

که این بیوفا مردِ دستور کیش بخوردست زنهار با شاه خویش

۶۲۸۵ خداوند را چون نشاید رهی به کُشتن دهد سَر بدان ابلهی

گراین شه بمردی به جنگ آمدی[۱۱] شما را فراوان درنگ آمدی

ولیکن بمستی مر او را بست که بیچاره ترنیست ازمرد مست[۱۲]

اگر مست نیروی شیر آورد شغالی مر[۱۳] او را به زیر آورد

نه مردیست با مَست نیرو[۱۴] نمود نه دانا هر آنکو به مِی بر فزود

۶۲۹۰ می از بهر آن گشت بر ما حرام که آرد خِرَد را همی سر به دام

جز از راهِ دین وز راهِ خرد[۱۵] می آمد بگردد[۱۶] همه کار بد

---

۱. پ، چ، م: چشم و گوش از سرود. ۲. پ، م: در سر شدند، چ: ندارد.
۳. پ، م: که دیگر شدند؛ چ: ندارد. ٤. پ: دشمنیم. ۵. پ، چ، م: به جای. ۶. پ، چ، م: بساز و درنگی مپای. ۷. پ، چ: به دستور بیدین سبک بازخورد؛ م: بازکرد. ۸. چ: بیاورد در مجلس صور مرد. ۹. پ، چ: بارگاه. ۱۰. پ: بپاشید آهسته هر یک بجای؛ چ، م: ندارد. ۱۱. پ: که این شه بمردی به جنگ آمدی. ۱۲. پ، چ، م: که بیچاره باشد همی مردمست. ۱۳. پ: زنی مست. ۱٤. پ: مردی. ۱۵. پ: چو از راه دین گشت و راه خرد؛ م: چو این راه دینست و راه خرد؛ چ: چو از راه دینست و. ۱۶. پ، چ، م: مکید.

می‌آرد بـه دین انـدرون کاستی   ز مـی هیچ[1] نایـد همی راستی

می از هر دری نام[2] آهرمنست   می از هر دری[3] مَر ترا دشمنست

بُبَرّد[4] ز یـزدانِ نیکـی نمای   بدرّدت پرده[5] به هـر دو سرای

هنر هیچ هـرگز[6] نیایـد ز مِی   ز می بآسمان رفت کاوس کی ۶۲۹۵

نگر تا نوانی تـو کمتر خـوری   اگـر بـر ره دیـن پیغمبری[7]

همی گویم و من[8] شب و روز مست   به بازی و باده گشاده دو دست[9]

دو گوشم به رود و زبان پُر درود[10]   پـر از مهر دل سر پـُر آوازِ رود

ولیکن گـر از راستی بگـذری[11]   خَـم آرد همی دینِ پیغامبری[12]

سرناسیا،[13] شاه بالای خـویش   نهاد و ببودند بـر جایِ خـویش ۶۳۰۰

همـی گفت با او چنینست راز   که کردیم ازین[14] انجمن سر فراز

سرش را بـر آنجای بفرا ختیم[15]   چنو ساخت بـر شاه ما ساختیم[16]

ز گفتار و کـردارِ شاهِ جهان   زمین بوسه دادند پیشش[17] مهان

همی گفت هر کس که از دادِ تو   بماناد جاویـد بنیاد تـو

جهاندار با صور چندین[18] بگفت   کـه با شادمانی همی باش جفت ۶۳۰۵

که ما همگنان میهمانِ تـوایم   بشادی[19] نشسته به خانِ تـوایم

چو این گفته بشنید بر پای جَست   زمین داد بوس و[20] به کَش کرد دست

بزرگانش خواهش نمودند پیش   که بنشین تو از پای بر جای خویش

بدیشان چنین گفت پس مـرزبان   نشسته نـه زیبا بـود میـزبان

---

۱. پ: ز میخواره؛ چ، م: ندارد. ۲. پ: راه؛ چ، م: یار. ۳. چ، م: هر سری. ۴. چ، م: به نزدیک یزدان. ۵. چ، م: ز می دور مانی. ۶. چ، م: نیکو. ۷. چ، م: ندارد. ۸. پ: این و؛ چ، م: این زشت روز منست. ۹. چ، م: نیاری ز باده گشاده دو دست. ۱۰. پ، م: سرود؛ چ: ندارد. ۱۱. پ، م: بگذرم؛ چ: ندارد. ۱۲. پ، م: پیغمبرم. ۱۳. پ، چ، م: بابیا. ۱۴. پ، چ، م: که گردانش ز انجمن. ۱۵. پ، چ: سرش ز انجمن زان برافراختم. ۱۶. پ: که با او به پیمان چنین ساختم؛ چ: چنین گفته بودم چنان ساختم. ۱۷. پ، م: بوسه کردند جمله مهان؛ چ: بوسه دادندیکسر مهان. ۱۸. پ: خندان؛ چ، م: چندان. ۱۹. پ، چ، م: به رامش. ۲۰. پ، چ، م: به روی اندر آمد.

۶۳۱۰ همانگه ز نو خلعتی خواستند / مر او را چو شاهان بیاراستند[1]
کلاهِ کیانی و زرین کمر / یکی جامهٔ[2] بهمنی پُر گهر
یکی خوب[3] منشور بر پرنیان / نبشته[4] به آیینِ و رسمِ کیان
همه شهر و کشور بدو باز داد[5] / دلِ زیر دستان بدو[6] کرد شاد
دَرِ گنج بگشاد کشمیر شاه / شد آباد[7] از گنج یکسر سپاه
۶۳۱۵ بکرِ شه فرستاد از هفت گنج / فراز آوریده به شمشیر و رنج
[ابر نامدارانِ شه پخش کرد / رخِ هر کس ازخواسته‌رخش کرد][8]
یکی هفته بودند با نای ورود / روان با درود و زبان با سرود
به هشتم به سوی سراپرده رفت / دگر باره اندیشه اندر[9] گرفت
همه رنج[10] از آن دخترانِ یله / چنین تا خبر آمد از باهله

گُریخته شدن دختران رستم زال پیشِ شاه باهله

۶۳۲۰ بدین باهله شاه تیبال[11] بود / خداوند شمشیر و کوپال بود
چو بانو گشست اندر آمد به[12] راه / فرستاد کس سویِ تیبال شاه
که ما دخترانِ جهان پهلوان / گریزان به گِرد جهان و دوان[13]
پدر کُشته و دوده گشته تباه[14] / برادر بیاویخته بیگناه
بدین روزِ ما دشمنِ شاه باد / زبان پُر ز نفرینِ بد خواه باد
۶۳۲۵ چو ازرزم و ازچاره بگسست دست / دل ما ز تیر زمانه بخَست

---

۱. پ، چ، م افزوده: یکی تیز رو باد پایی نعیم (چ، م: بهیم) – ستامش مرصع به در یتیم.
۲. پ: خلعت. ۳. پ: نیزه؛ چ، م: نیز. ۴. پ، م: بستند؛ چ: نوشتند. ۵. پ: همه کشور وی به وی‌بازداد؛ م. به داد و دهش روی کشور گشاد. ۶. پ: وی؛ چ، م: از او.
۷. پ، چ، م: توانگر شد. ۸. بەقیاس پ، چ، م افزوده شد. ۹. پ، چ، م: از سر گرفت.
۱۰. پ، چ، م: یاد. ۱۱. پ: نبیال؛ چ: تبیال؛ م: نپتال. ۱۲. پ، چ، م: ز راه.
۱۳. چ، م: گریزان ز بهمن به گرد جهان؛ پ: گریزان به گرد جهان در دوان. ۱۴. پ: سپاه.

بـه گیتی ندیـدیم کس را پناه پناه آوریدیم نـزدیكِ شاه
سزد گـر به پاداش نیکـی نمای بکوشد یکی شاهِ کشور گشای
زبان را به پیمان گروگان کنی[1] که ما را بَرِ خویش مهمان کنی[1]
بباشیم یك چند پشت نهان بدان تا چه خواهد خدایِ جهان
بـُوَد کز پـیِ شاه فـرخندگی سرآید به ما بـر، چنین زندگی ۱۳۳۰
وگـرنی دگرگـونه رای آوری به پاسخ سخنها بـه جای آوری[2]
چنین گفت دانای فـرخنده نام[3] که پاسخ بهنگام، بهتر زکام
چـو پیغام بشنید تیبال[4] شاه دو منزل پـذیره شد او با سپاه
بپرسیدشان سخت و گرمی نمود بـی مهـربانی و نـرمی نمود
شماراست، گفت‌این بروبوم‌ودشت نخـواهم ز رایِ شما بازگشت ۱۳۳۵
سپاهست ما را و هم‌خواسته‌ست[5] چنین کشور و مُرزم آراسته‌ست[6]
کنید آنچ خواهید و فرمان دهید دگـر نیز فـرمان برین جان دهید
کـز آزرمِ آن نامور پهلوان شما راست فرمان به من برروان
ز گفتار او هر دو دختر چنین نهادند سر پیشِ فـربوس زیـن

رفتنِ شاه بهمن به شهر با هله به طلب دختران رستم

وزآنجا سوی شهر[7] باز آمـدند بـه بازی و باده فـراز آمـدند ۱۳۴۰
چـو آگاه شد زان سخن شهریار سپه عرضه کـردند ششصد هزار
روان شد سویِ کشورِ باهله همه دشت و دُر پُـر ز شیر یله
دو منزل بـرون رفت با شاهِ صور همی رانـد[8] با شادکامی و سور

۱. پ، چ، م: کند. ۲. چ، پ، م: ندارد. ۳. اساس: شام؛ متن برابر پ، م؛ چ: ندارد.
۴. پ: نبیال؛ چ. تبیال؛ م: تپتال. ۵. پ، چ، م: سپاهم شمار است هم‌خواسته. ۶. پ، چ، م: مرز آراسته. ۷. اساس: قصر؛ متن برابر پ، چ، م. ۸. پ، چ، م: همه راه.

بـدو گفت شاهِ جهان باز گَـرد / گُزین کـن تنی چند مـردانِ مرد

۱۳۴۵ ازین راه چـو نانك[۱] داننده راه / فـرستاد بایـد بـه پیشِ سپاه

تـو بر[۲] پشت‌ما را نگهدار باش / به مست و بـه هشیار بیدار باش

ترا پند بـاد آبـر ناسیا[۳] / نمـودن چنان تنبل و کیمیا

گرانمایه صور آن سَرِ سروران[۴] / گُزین کرد مردی صد از رهبران

فـرستاد در پیش لشکر بـه راه[۵] / بـرفتند در پیشِ شاه و سپاه[۶]

۱۳۵۰ وز آن جایگه[۷] باسپه باز گشت / ز بهمن جهانی پُـر آواز گشت

چـو آمـد بَـرِ کشورِ باهله / جهان گشت پُـرغارت و زلزله

ز هر سویِ تبیال[۸] فریاد شد / که گیتی پُر از رنج و بیداد شد

همه کشورت سر بسر آتشست / در آتش کرا[۹] زندگانی‌خوشست

شب از بیم بهمن نیاریم[۱۰] خفُت / نیاریم پیرون[۱۱] سرانـدر نهفت

۱۳۵۵ ازیـن گفته تیبال[۱۲] دلتنگ شد / رُخَش گفتی از درد[۱۳] بیرنگ شد

ز لشکرهمه مهتران[۱۴] را بخواند / بدیشان همه داستانها براند[۱۵]

کـه‌سخت‌ست کاین کار پیش آمدست / چنانك‌ازپس[۱۶] دردریش آمدست

دو دختـر ز پشت و نـهادِ[۱۷] مهان / سوی ما پناه آمـدند از جهان

کنون دشمن آمد چو دریای تیز / سپاهی پُر از کین و مغز از ستیز

۱۳۶۰ چه بینند هر کس درین کار رای / یکـی رای بایـد[۱۸] مـرا دلگشای

همه مهتران[۱۹] زود بـرخاستند / بـه گفتارها لب بیاراستند

---

۱. پ، ج، م: جویان که. ۲. پ، ج، م: هر. ۳. پ: ترا نیك بادا وبد بابیا؛ ج، م: ترا پند بادا مرا بابیا. ۴. پ، ج: جهاندیده صور از سپاه سران؛ م: سپاه کران. ۵. پ، ج، م: شاه و سپاه. ۶. ج، م. برفتند لشکر از آن پس به راه؛ پ: گرفتند. ۷. اساس: یکی؛ متن برابر پ، ج، م. ۸. پ: نیبال؛ ج: تبیال؛ م: نپتال. ۹. پ: در آتشکده. ۱۰. پ: نیارست. ۱۱. پ، م: بردن. ۱۲. پ: نبیال؛ ج: تبیال؛ م: نپتال. ۱۳. پ، م: از رنگ؛ ج: از بیم. ۱۴. پ، ج، م: راویان. ۱۵. پ، ج، م: مر این داستان را یکایك بخواند. ۱۶. پ، ج، م: از پی. ۱۷. پ، ج، م: نژاد. ۱۸. پ، ج، م: مگر رای باشد. ۱۹. اساس: رای؛ متن برابر پ؛ م: همه راویان زود. ج: بزرگان همه زود.

که ما از پیِ دختر پهلوان ‌‌ فدا کرده داریم جان و روان
به ما بَر فرامرز را دست پیش ‌‌ ز فرزند و زمام و زباب خویش
یکی پهلوان بود تیبال را ‌‌ فرامرز را دیده وزال را
از ایران و چهر آذرش[1] نام بود ‌‌ همه پادشاهی بدو رام بود ۶۳۶۵
سه کهتر برادر مر او را به سال ‌‌ نبود این سه‌تن[2] را به گیتی همال
یکی نام مهر آذر[3] نیکنام ‌‌ دگر بود نوش آذر خویشکام
گرانمایه[4] آذر گُشسبِ دلیر ‌‌ که بگذاشت از بیم او بیشه شیر[5]
چو بستد فرامرز ازو با هله ‌‌ بدو دادش آن شهسوارِ یله[6]
ز چهر آذر آن شب بپرسید شاه[7] ‌‌ که در کارها ژرفتر کُن نگاه ۶۳۷۰
چه سازیم با بهمنِ بدگمان ‌‌ که با لشکر آمد چو باد[8] دمان
چنین داد پاسخ ازین نام و ننگ ‌‌ دلِ شاه خیره چرا گشت تنگ
به گیتی کرا نیست نام[9] و نبرد ‌‌ نباید که خوانَدْش مردان[10] به مرد
ز دشمن دوتن زی تو جُستند راه ‌‌ کنون[11] داشت باید ز دشمن نگاه
سپه داری و گنج پُر خواسته ‌‌ بسی زنده پیلانِ آراسته ۶۳۷۵
همان بِه که ما را به کشتن دهی ‌‌ که زنهاریان را به دشمن دهی
ز گفتار او تیز تر گشت شاه ‌‌ بفرمود تا عرض کرد او سپاه
ز شیرانِ درنده سیصد هزار ‌‌ برآمد زمردان به عرض و شمار[12]
دَرِ گنجهای نهان[13] باز کرد ‌‌ سپه را ز زرّ و درم[14] شاد کرد
ز برگستوانی[15] صد وشصتِ پیل ‌‌ بیاراست مانندهٔ کوه[16] نیل ۶۳۸۰

---

۱. اساس: چهر آور؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. پ، م: سران. ۳. اساس: مهرآور؛ متن برابر پ، چ، م. ۴. پ، چ، م: سرافراز. ۵. پ، چ: که از بیش از بیشه بگذشت شیر. ۶. پ، م: بدو باز داد آن سوار یله. ۷. اساس: چهرآور؛ پ، چ، م: ز چهر آذر شیر پرسیدشاه. ۸. پ، چ، م: دریا. ۹. پ، م: ننگ؛ چ: نداره. ۱۰. پ، م: دانا. ۱۱. پ، چ، م: ترا. ۱۲. پ، چ، م: سوی شه فرستاد مرد شمار. ۱۳. پ، چ، م: کهن. ۱۴. پ، چ، م: گهر. ۱۵. پ، م: ز برگستوانور؛ چ: ز برگستوان نهصد و. ۱۶. پ: رود؛ چ: مانند دریای.

برون رفت با پیل و با کوس و نای   همان زنگ هندی[1] و هندی درای
به یکمنزلی در یکی مرغزار   فرود آمدند از دَرِ کار زار
پُر از چشمهٔ آب و سبزی[2] و خوید   دو دیده چنان مرغزاری ندید
طلایه برون کرد هم در زمان[3]   همی بود با کام دل مرزبان
۶۳۸۵ سَرِ هفته چون بهمن آنجا رسید   بدان سان سرا پرده و خیمه دید[4]
کُشَن[5] ژنده پیلان لشکر چو کوه   به رامش نشسته گروها گروه
درآن[6] خیمه‌ها بر در فشان درفش   همه سرخ و زرد و کبود و بنفش
خروشِ سواران و آوایِ پیل   ز سختی همی رفت بَر پنج میل
نَم آورد روشن جهان بین اوی[7]   شگفت آمدش سازِ[8] و آیین اوی
۶۳۹۰ به فرزانه گفت اینت لشکر گهی   ازین سان نیامد بَرِ ما شهی
همانا که این هندوان را به بند[9]   بود ساز نیکو و آیین چند[10]
بدو گفت کای شاهِ گردنکشان   بگویم یکی من ترا زین[11] نشان
بدان کاین چنین ساز و آیین و راه   یکی نامور ساخته‌ست از سپاه
کزایران زمینست و مردی بزرگ   گهِ[12] رزم چون اژدهای سترگ
۶۳۹۵ چو تیبال[13] ازو کارها دیده بود   مر او را فرامرز بخشیده بود
[یکی چاکری بُد فرامرز شیر   چو او رفت او ماند آنجای دیر][14]
کنون پهلوان و سپهدار اوست   به هند اندر امروز بازار اوست
بماند اندرین آگهی بازگشت   چو شاه زمین بود با ساز گشت[15]
چنین پیشگاهی وی آراسته‌ست[16]   به کینِ فرامرز برخاسته‌ست

---

۱. پ، ج، م: بانگ سرغین. ۲. ج، م: کشت و؛ پ: سبزه. ۳. پ، ج، م: دیده‌بان.
۴. پ: بدان پرده؛ خیمه‌ها بنگرید. ۵. پ، ج، م: بسی. ۶. پ، ج، م: در خیمها.
۷. م: چو بهمن بدید آنچنان کین او؛ ج: ندارد. ۸. پ: از سان. ۹. پ، ج، م: به نیز.
۱۰. پ، ج، م: و چیز. ۱۱. پ، ج، م: ترا زین سخنها. ۱۲. پ، ج، م: به هنگام.
۱۳. پ: نبتال؛ ج: نبتال؛ م: نیپال. ۱۴. به قیاس پ افزوده شد. ۱۵. پ، ج، م: بماند ایدر اکنون که او بازگشت + چو شاهین بد اکنون یکی بازگشت. ۱۶. پ، ج، م: کنون رزمگاهی بیاراستست.

برادر دو دارد[1] کزو کهترند — همه نامداران کین گسترند ۶۴۰۰

نامه نبشتنِ شاه بهمن پیش شاه تیبال[2]

همانگه که شد در سرا پرده شاه — نشاند او نویسنده در پیشگاه[3]

یکی نامه فرمود پُر خشم و کین — به نزدیکِ تیبال شاهِ زمین[4]

چو مشك از دهانش بر افکندنی — چنین گفت کاین نامه از شاهِ کی

سر سرکشان بهمن اسفندیار — پدر بر پدر شاه و هم شهریار

سرافرازِ شاهانِ کشور گشای — خداوند گُردانِ رزم آزمای ۶۴۰۵

[پرستنده و بندهٔ کردگار — نمایندهٔ راه پروردگار][5]

ز لهراسب و گشتاسب از کی پشین — مرا یادگارست تاج و نگین

به نزد تو ای مهترِ باهله — خرد کرده از خیره ساری یله[6]

من از شهر کشمیر پویان به راه — از آنم که هستی تو دشمن پناه

ز من دشمن آواره شد در جهان — تو داری همی دشمنم را نهان ۶۴۱۰

چو خواهی کزین کار نایدت رنج — بمانَد به تو پادشاهی و گنج

[نیاید به روی تو هول وشتاب — نگرددت کشور سراسر خراب][7]

بُرِ ما فرست آن نَبهره[8] دو تن — کز آن تخمه نه مردمانَد نه زن

به گفتار بیهوده گویان خویش — مخور بیش زنهار باجانِ خویش

خِرَد را به چشمِ زمانه[9] مپوش — تو باژرف دریای جوشان مکوش[10] ۶۴۱۵

نه صور از تو کمتر به گنج و کله — نه کشمیر کمتر شد[11] از باهله

نگر تا چه آمد بر آن راد مرد — چنان[12] رفت دستور با او چه کرد

---

۱. پ، چ، م: سه با او. ۲. پ: نبتال؛ چ: تیبال؛ م: نیپال. ۳. پ: نشد او نویسنده از پیشگاه؛ چ: نشانید بیننده را پیشگاه. ۴. پ، چ: گزین. ۵. به قیاس پ، چ،م افزوده شد.
۶. پ: به خود کرده از خیره کاری یله؛ چ، م: خرد کردی از خیره کاری. ۷. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۸. پ، چ: برهنه؛ م: بزودی. ۹. پ، چ، م: بهانه. ۱۰. پ: دریا نتابی مجوش. ۱۱. پ، چ، م: بد. ۱۲. پ: چها.

[ز حکمی که تقدیر بروی براند دَرازپیش‌بست‌وخود ازدَر بماند][1]

برون کرد ازو دانش از بختِ ما فرستاد وی را سوی تخت ما

۶۴۲۰ بدادم بدو باز تخت و کلاه بماندش برو شهر و جاه و سپاه

تو گر نیکمردی به جای آوری سپهر روان زیر پای آوری

ترا بر جهان کامکاری دهم به هند اندرون شهریاری دهم

دو چندانک داری دهم کشورت نِهَم افسرِ خسروی بر سَرَت[2]

نباشد مرین مرز، ما[3] را درنگ چنان[4] کامدم باز گردم ز جنگ

۶۴۲۵ وگر سردرآری خِرَد را به خواب بپوشی به گِل چشمهٔ آفتاب

ز بد رای مردم سخن بشنوی به گفتارِ بیهودگان بگروی

به یزدان که چون دسترس یابمت به خون ریختن زود[5] بشتابمت

تنِ سرورانِ[6] تو بی سَر کنم بلانِ تو را خاک بستر کنم

برافروزم از کاخِ تو آتشی کزآن پند گیرد همه سرکشی

۶۴۳۰ بگفتم و زین بیش گفتار نیست دلِ من سخن[7] را خریدار نیست

دو کارست، یا دشمن ایدر فرست وگرنه به پیکار[8] بگشای دست

ز گفتار چون دم فرو بست نی روان شد فرستادهٔ تیز[9] پی

چو تیبال[10] زان نامه سر تا به بُن شد آگاه کوتاه گشتش سُخن

فرستاده را گفت کای نامجوی تو برگرد و شاه جهان را بگوی

۶۴۳۵ که در نامه این خشم وتندی چرا چنین با بزرگان بلندی چرا

اگر خَر زخَر کمتر آید به توش[11] نباید بُریدنش دنبال و گوش

یکی هوشیارم نه من خفته‌ام ولیکن ز یزدان پذیرفته‌ام

---

۱. بقیاس پ افزوده شد. ۲. پ: نهم بر سرت خسروی مغفرت. ۳. اساس: مان؛ متن‌برابر پ، چ، م. ۴. پ: به خودکامی؛ چ، م: به خودکامگی. ۵. پ، چ، م: تیز. ۶. پ، چ، م: سرسرکشان. ۷. اساس: دل تو خرد را؛متن برابر پ، چ، م. ۸. پ، چ، م: بیارای و. ۹. اساس:نیك؛متن برابر پ، چ، م. ۱۰. پ: نیبال؛ چ:تیبال؛م: نیبال. ۱۱. اساس: به کوش؛ متن برابر پ، چ، م.

که کاری که پیش آردم روزگار   نگیرم بـه خودکامگی پیش کار
کنون بـاز پرسم من از تند رای   که در کـوه دارد همه ساله جای
هـر آنچ او بفرمایدم آن کنم   به گفتار او دل گروگان کنم ۶۴۴۰
فرستاده بـرگشت و شاه بزرگ   بشد تـا بَرِ تُندرای سترگ
یکـی پیر[1] مـانندهٔ خشك نـی   گذشته بـرو چـارصد مـاه دی
نه پوشیدنی داشت و نه خوردنی   نـه در دیـر[2] او هیچ گستردنی
چوزین سان جهان برسر آیدهمی   کم و بیش گیتی چه پاید همی[3]
سبکبـار بهتر بـه روزِ[4] شمـار   سبکبار مـردم بُـوَد رستگار ۶۴۴۵
چـو تیبال[5] پیشِ بـرهمن رسید   زمین بوس کرد آفرین گسترید
بدو گفت کای پیرِ یزدان پرست   یکی کار ما را به پیش اندرست
دو دختر ز پیشِ جهـان پهلـوان   بَرِ مـا رسیدند از ایران دوان
ز بهمن گُریـزان و دیـده ستم   بـه رخسار زرد و به دلهـا[6] دژم
من آن هر دو تن[7] را همی داشتم   شب و روزشان خـوار نگذاشتم ۶۴۵۰
کنـون بهمن ایدر سپاهی کشید   که آن را کَرانـه نباید پدید
نبشته بَـرِ مـن چنین نامـه‌ای   که ننویسد آن هیچ خودکامه‌ای
کنون آمدم تـا چه بینی تو رای   ز کار جهـان راز بر من گشای
برهمن ز بهمن چو آگـاه شد   زمـانی در انـدیشهٔ[8] راه شد
چنین داد پاسخ کـه بَدکـرد شاه   نبایست دادن[9] بَـرِ خویش راه ۶۴۵۵
[که از بهمن آزار پیش آیدت   بسی رنجِ از این کار بفزایدت][10]
چنان بِه کـه دشمن سپاری بدوی   مگر بازگرداند ازجنگ روی[11]

---

۱. اساس: تیر؛ متن برابر پ، ج؛ م: تیز. ۲. پ: زیر؛ ج، م: ندارد. ۳. ج: ندارد.
۴. پ، م: گاه؛ ج: ندارد. ۵. نبیال؛ ج: تیبال؛ م: نبیال. ۶. پ، ج، م: لبها. ۷. پ، ج، م: هر دوان را. ۸. پ، ج، م: گمراه. ۹. پ، م، ج: مر آن‌دختران‌را. ۱۰. به‌قیاس پ، ج، م افزوده شد. ۱۱. ج: مر آن دختران را بر شه فرست ✦ مبادا که لشکرکشی سوی دشت.

گر این ژرف دریا به بـار آمدی ‌‌‌‌‌‌ تـرا بخت تو بختیار آمـدی[۱]
ز گفتارِ او شاهِ تیـبـال زود ‌‌‌ به لشگرگه آمد بـه کردارِ دود
۶۴۶۰ ز پیران تنی چند را پیش خواند ‌‌ همان موبدان را بَرِخویش خواند
یکایـک همه گفته تُندرای ‌‌ سگالید با مـردِ باریك[۲] رای
بـه تیبال[۳] گفتند کای شهریـار ‌‌ نبودیم مـا رزم را خواستار
ولیکن چوچهر آذر[۴] این دید روی ‌‌ زبانها ببستیم ازین گفت وگوی
کنون رزم را گرنداری تو پـای ‌‌ دل او توان آوریدن به جـای
۶۴۶۵ هنوزت نیامـد گناهی پدیـد ‌‌ نه خَرماند ونه‌خیكِ روغن درید[۵]
بـه جایش نکردی تو کاری هنوز ‌‌ که آن کار را نیست چاری هنوز
سواری نکُشتی تـو از لشکرش ‌‌ نه از پاسخ آسیمه کردی سرش[۶]
بفرمای تـا چند تن[۷] زین سپاه ‌‌ بـه پوزش بَـرِ شاه گیریم[۸] راه
سراسر بـرآن رای خستو شود ‌‌ از آزار و از رزم یکسو شود[۹]
۶۴۷۰ بگوییـم و گفتارِ او بشنویـم ‌‌ به گفتار فرزانگان[۱۰] بگـرویم
به پایان سخن را بـدان آوریم ‌‌ کـه فرمان شاه جهـان آوریم
چو با مـا فرستی یکی استوار[۱۱] ‌‌ ببندیـم دشمنت را[۱۱] استوار
[شبِ تیـره پیشش فرستیم پس ‌‌ نیـازارد آنگه ز مـا هیچ کس
به جایت نمایـد بسی نیکوی ‌‌ وزین رنج واندیشه یکسوشوی][۱۲]
۶۴۷۵ برین بَـر نهادند آن تیـره شب ‌‌ چو بَستند مـردم ز گفتار لب

---

۱. پ، م: ترا بخت فرخ به یار آمدی چ: ندارد. در پ آمده: ترا بخت فرخ برآید ز خواب + که گوهر بر آری ز دریای آب – گر این ژرف دریای بی بن بسی + که خوردندغوطه درو هر کسی – یکی را برآورد گوهر ز آب + یکی را فرو برد تا قعر آب.
۲. چ: مردم نیکرای.
۳. پ: نیبال؛ چ: تبیال؛ م: نیپال.
۴. اساس: چهر آور؛ متن برابر پ، چ، م.
۵. پ: نه خر مرد و نه خیك را بن درید؛ چ: نه خر اوفتاد و نه خیکی درید؛ م: نه خر مرد و نی جنگراپرورید.
۶. چ: ندارد.
۷. پ، چ، م: کس.
۸. پ، چ: گیرند.
۹. پ، چ، م: ندارد.
۱۰. چ: نامدار.
۱۱. م: خوار و زار؛ پ: مردشمنش استوار.
۱۲. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.

طلایه برون شد ز هر دو سپاه — نه آگاه مردم ز نیرنگِ[1] شاه
چو دستور تیپال[2] با چند مرد — بیامد بَرِ شاه با دار و برد
ز تیپال شاه آفرینش نمود — هم از خویشتن آفرین بر فزود
که شاه جهان بر سرگاه باد — همی تا جهان باشد او شاه باد
من از بهر رستم چرا شاه را — بیازارم و گُم کنم گاه[3] را ۶۴۸۰
اگر مُرده آزرم را در خورست — ز مُرده مگر زنده او لیترست[4]
گر او پهلوان بود پیش سپاه — تو شاه جهانی و فرزانه[5] شاه
سبویی کز و کوزه مهتر بُوَد — سبو را همی[6] سنگ در خور بُوَد
چو با تُند رای بزرگ این سخن — بگفتم مرا پاسخ افکند بُن[7]
چو خواهی که بر تو نیاید گزند — مکن رزم با شهریارِ بلند ۶۴۸۵
اگر دختران خواهد از تو بِده — سپاسی دگر بر سَرِ خود بنِه
کنون شاه پوزش پذیرد ز ما — گناه گذشته نگیرد ز ما[8]
من از رای شاهِ جهان نگذرم — یکی استواری فرستد بَرم
که من دشمنان[9] را به بند آورم — سرانشان[10] به خَمّ کمند آورم
فرستم بَرِ شاه بی‌تاب[11] و رنج — بسی زنده پیلان و گوهر ز گنج ۶۴۹۰
چو بشنید بهمن بخندید و گفت — که گفتار دانا نشاید نهفت
اگر تُندرای بزرگ کُهَن — نگفتی شما را بدین سان سخن
چنان کردمی کشور باهله — چو شهری که ویران کند زلزله
شما باز گردید بی‌ترس و باک — چو از هور گردد شب تیره پاک[12]

---

۱. اساس: تدبیر؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. پ: نیپال؛ چ: تیپال؛ م: نیپال. ۳. پ، چ، م: راه. ۴. پ، چ، م: زنده را بهترست. ۵. پ، چ، م: فرزند؛ پ افزوده: گر او بود پیش جهان پهلوان + تویی پور گشتاسب روشن روان- گر او بود هم پور گرشاسب گرد + تویی پور لهراسب با دستبرد. ۶. پ، چ، م: سر کوزه را. ۷. اساس: چو گفتند آن سروران این سخن + شنید او و پس پاسخ افکند بن؛ متن برابر پ، چ، م. ۸. چ، م: ندارد. ۹. پ، چ: دشمنت؛ م: ندارد. ۱۰. پ، چ، م: دودستش. ۱۱. پ: بیمرد. ۱۲. پ، چ: چاک.

۶۴۹۵ فرستم کس خویشتن را بَرش   نباید که داند کس از لشکرش
برفتند و بهمن همه شب نخفت   دلش بود با رای و اندیشه جفت[۱]

رفتنِ پشوتن به مهمانیِ تبیال و کُشتنِ بانوگُشسب پشوتن را

چو بر کَند میغ[۲] سراپرده رنگ   جهان شد چو دریای چینی زرنگ[۳]
جهانجوی فرزانه را پیش خواند   همه سرکشان را بَرِ خود نشاند[۴]
از آن رای و[۵] راه آگهی دادشان   ازان گشت شادان دلِ رادشان[۶]
۶۵۰۰ بگفتند یکسر که ای شهریار[۷]   به تو شاد بادا دل روزگار
نباید که دامی بود پیشِ شاه   که دلتنگ گردیم شاه و سپاه
پشوتن بر آمد پس از جای خویش   که این کار را من نهم پای پیش[۸]
شناسم همه راستی از فریب[۹]   بدانم سخن را فراز و نشیب[۱۰]
بدو گفت فرزانه[۱۱] کای تیز هوش   یکی زیر جامه سلیحت بپوش
۶۵۰۵ که پرگست اگر جنگ[۱۲] پیش آیدت   سلیح تو چون پشت خویش آیدت
پشوتن نهان کرد زیرِ قبای   زره با یکی دشنهٔ جان ربای
یکی تیغ هندی به بَر در فکند   برون رفت با لشکری مرد چند[۱۳]
چو نزد سراپرده آمد به گاه   مر او را بَر شاه دادند راه
بپرسید تبیال[۱۴] و بنواختش   بَرِ خویشتن جایگه ساختش
۶۵۱۰ شب آمد بیاورد خوالیگرش[۱۵]   یکی خوان چنان چون بود در خورش

---

۱. چ، م: با خرمی تیز جفت؛ پ: با خرمی نیز گفت. ۲. پ، چ، م: میغ از. ۳. چ، م: دیبای چینی برنگ. ۴. پ، چ، م: بر خویش خواند. ۵. پ، چ، م: راز. ۶. چ: شادمان؛ پ، م: رازشان. ۷. پ: جهاندیده را گفت کای شهریار؛ چ، م: اگر باده گفتند کای شهریار. ۸. چ، م: ندارد. ۹. پ، م: شناسم من این آشتی از نهیب؛ چ: ندارد.
۱۰. پ، چ، م افزوده: همی گفت کاین کس نیارند کرد + پشوتن بشاید و کین کار مرد.
۱۱. پ، چ: جاماسپ؛ م: برخیز. ۱۲. اساس: جند؛ متن برابر پ، چ، م؛ پ: که برگشته گر جنگ؛ چ، م: که در کار اگر جنگ. ۱۳. پ، چ، م: یکی تیغ هندی به بر در گرفت + برون رفت با لشکر و ره گرفت؛ چ: اندر گرفت. ۱۴. پ: نبیال؛ چ: تبیال؛ م: نبیال. ۱۵. پ: خوانی گرش.

نشستند بر خـوان بزرگانِ اوی پشوتن کجـا بود مهمـانِ اوی
چو از خوردن خـوان بپرداختند چو بـاغ اِرَم بزمگـه ساختند
به مغز اندرون شد می‌خورده‌سال[1] به دیده در آمـد ز هر سو خیال
هر آنگه که پُر گشت مغزت زمی فکندی بسی ابلهـی را تـو پی
ز یزدان نترسی زشاه و ز شهر[2] دگر روز سختی و رنج تو بهر[3] ۶۵۱۵
بِزَد گرخوری گربدانیش خورد[4] دمادم مخور تا توانیش خورد[5]
[اگرتومراوراخوری‌خورکه‌نوش وگروی خوردمرترا ابُرد هوش][6]
اگرتو مر اورا خوری شیرجنگ بگیری دوگـوش‌دلاور نهنگ[7]
وگر خورد اومر ترا پس خراب[8] درآید چودر دیده هنگامِ خواب
در آن بـاب[9] اندیشهـا ساختند سویِ بندِ آن دختـرانْ تاختند ۶۵۲۰
یکی گفت کامشب[10] سپیده به گاه بریشان ز هـر سو بگیریم راه
یکی گفت گیریمشان بـام و دَر نیارنـد بیرون از آن خانه سر
چو بیچاره گردند بر جای‌خویش سویِ‌بند یازند[11] پس پای‌خویش
یکی‌گفت بر جایشان[12] چند جای کمین‌کرد باید بـه گِرد سرای
یکایـك شوند آن دلیـران اسیر نه جنگ ونه‌پرخاش ونه‌داروگیر ۶۵۲۵
یکی گفت در خـانه آتش زنیم بُن[13] و بیخشان از زمین بـر کنیم
بدین گونه بسیارشد گفت وگوی ندیدنـد ازین هیچ اندیشه روی
چنین گفت دستورِ تیبـال[14] شاه که این کار را نیست آیین و راه
که‌گیرد مرآن سرکشان را به رزم مگـر خفته هریك[15] به هنگامِ بزم

---

۱. پ: مال مال؛ م: بحال؛ چ: ز جام دمادم بگشتند ز حال. ۲. پ، چ، م: از شاه شهر. ۳. پ: نه از رنج و سختی گرایدت بهر. ۴. چ، م: به دانش خوری. ۵. چ، م: ناتوانش بری. ۶. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۷. پ: بگیری به گوش و دلاور پلنگ؛ چ، م: ندارد. ۸. اساس: عذاب؛ پ: و گروی خورد مر ترا پس خراب + درآید خورد دیده هنگام خواب؛ چ، م: ندارد. ۹. پ، چ، م: مستی. ۱۰. پ، چ، م: گاه. ۱۱. پ، چ، م: آرند. ۱۲. پ: رایشان؛ چ، م: راهشان. ۱۳. پ: پی. ۱۴. نبیال؛ چ: تبیال؛ م: نیبال. ۱۵. پ، چ، م: از می.

۶۵۳۰ [که آن دختران چون دو آهرمنند — گـهِ رزم چـون شیر درجوشنند
گرانمـایگـانند دختِ کیـان — به نیرو فزونتر ز پیلِ ژیـان][1]
همان بِه کـه فردا گرانمـایه شاه — بیارایـد ایـدر یکی بزمگاه
به بـزم آورم دختران را چنـان — که از راه کس در نتابد عنـان
چو بر سرکشان باده زور آوَرد — به بزم اندر آشوب و شور آورد
۶۵۳۵ در افکن بـه مِی داروی هوشبر — همبست و رسنی تـو از دردِسر
ببند و بـدین پهلـوانشان سپار — چنان دان کـه خشنود شد شهریار
بتزمی چوکوه اندر آید ز پـای — تبر پیش او کی بود[2] رهنمـای
پسندیده آمـد سخن زیـن نشان — بُرین بَر نهادنـد گردنکشان
چو سرمست گشتند و برخاستند — دگـر روز بـزمی بیاراستند
۶۵۴۰ فرستاد کس پیشِ آن سروران[3] — کـه ای بختیاران و ناماوران[4]
چه شینید[5] در خانـه دلهـا دژم — سزد گـر بیایید هر دو[6] بهم
کـه از بهمن آمـد فرستاده ای — سواری سر افراز و آزاده ای
زبـانی درشت و پیامـی دژم — کـه پاسخ سگالید هر دو بهم
فرستاده را گفت بـانو گشسب — که‌ما هم کنون برکشیم تنگ اسب[7]
۶۵۴۵ بیـاییم و بینیم مـر[8] شاه را — به دیـده برش بسپریم راه را
وز آن جایگه جامهٔ بزمگـاه — بپـوشید و کردنـد آهنگ شاه
همانگه غـلامی ز دَر شد روان[9] — بیامد به نزدیکِ هر دوآن[10]
که‌او را فرامرز بخشیده بـود — به چهر آذر آنگه که کوشیده بود[11]

---

۱. به قیاس پ افزوده شد. ۲. پ: برد؛ چ: نیارد؛ م: همی طاقتش کی برد رهنمای.
۳. پ، چ، م: دختران. ٤. پ، چ، م: نامداران نیک اختران. ۵. پ، چ، م: باشید.
۶. اساس: با او، متن برابر پ، چ، م. ۷. پ، چ: که ما بر نشینیم اکنون بر اسب.
۸. پ، چ، م: رخ. ۹. پ، چ، م: غلامی هم اندر زمان در دوان. ۱۰. م: بیامد بر دختر پهلوان؛ چ: در آمد به نزدیک آن پهلوان. ۱۱. اساس: به چهر آوریدند و بخریده بود؛ م: به چهر آذر آنگه که بخریده بود؛ چ: به دختربدانگه که بخریده بود؛ متن برابر پ.

[چو بشنید آن گفتهٔ شهریار ‌‌ ‌ برون‌جست چون‌بادِ گِردِ حصار][1]

چو دید او برآراسته دختران ‌ ‌ کجا رفت خواهید ای سروران[2] ۶۵۵۰

که تیبال[3] در دین خم آورد باز ‌ ‌ به چشمِ خرد در، نم آورد باز[4]

به دین و دیانت خم آرد همی ‌ ‌ شما را[5] به بهمن[5] سپارد همی

همین[6] بزم دامست در راهتان ‌ ‌ من از بهر آن کردم آگاهتان

پشوتن بدین کار نزدیک شاه ‌ ‌ نشسته‌ست و دارنده دیده[7] به راه

سرِخویش گیرید و بی ره[8] شوید ‌ ‌ از آن پِه کز ایدرسوی شه شوید ۶۵۵۵

ز گفتار او آن دو دختِ جوان ‌ ‌ به رنگ بهی گشتشان ارغوان

به خواهر[9] چنین گفت کاکنون‌دوکار ‌ ‌ به پیش آمده‌ست از بَدِ روزگار

چو پیمان شکن گشت شاه وسپاه ‌ ‌ نباید سپردن سوی تخت[10] راه

گر آنجا[11] گراییم بند آورند ‌ ‌ به ما بر فراوان گَزند آورند

به بهمن سپارندمان بیگمان ‌ ‌ بمانَد چنین ننگ بر دودمان ۶۵۶۰

وراید‌ونک ما[12] هردو سر درکشیم ‌ ‌ همان چادر ننگ[13] بر سر کشیم

بدو گفت خواهرش کای نامدار ‌ ‌ چه بینی کنون اندرین روزگار

چنین پاسخش داد رو تا به بزم ‌ ‌ یکی از میانه بر آریم رزم

زره زیر جامه نهانی کنیم ‌ ‌ [نهان زیر، تیغ یمانی کنیم][14]

[بدان مردمِ بزم کاری کنیم][15] ‌ ‌ که اندر جهان یادگاری کنیم ۶۵۶۵

بدان تا بداند کسی کآدمیست ‌ ‌ که پیمان شکستن نه ازمردمیست

---

۱. به قیاس پ افزوده شد. ۲. پ، چ، م: گفت ای سران. ۳. پ: نبیال؛ چ: تبیال؛ م: نبیال. ٤. پ، چ، م: ندارد. ۵. پ، چ، م: که بنیال در دل خم آرد همی + شما را به دشمن سپارد همی. ٦. اساس: بدین بزم کاریست در راهتان؛ چ، م: که این؛ متن برابر پ. ۷. پ، چ، م: دو گوش و دو دیده. ۸. پ: بیرون. ۹. اساس: نخواهم؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. پ: شاه؛ چ: بزم. ۱۱. پ: اینجا؛ چ، م: ندارد. ۱۲. چ، م: از ایدر اگر. ۱۳. پ، چ، م: ننگ جاوید. ۱٤. به قیاس پ افزوده شد؛ چ، م: ندارد. ۱۵: به قیاس چ، م افزوده شد؛ پ: ندارد.

همانگاه در زیرِ جامه زِره ... بپوشید و زد بر گریبان[1] گره

یمانی یکی تیغ در بَر فکند ... نشست از بَرِ باد پایِ سمند

همان خواهرش هم چنین ساخته ... بیامد همه کار پرداخته

۶۵۷۰ رسیدند[2] پیش سراپرده زود ... چو آتش درفشنده[3] از تیره دود

چو تیبال[4] و آن مهتران سپاه ... مر او را بدیدند کامد ز راه

دوید از سراپرده بیرون ز پیش[5] ... ابا تُند رای و بزرگانِ خویش

مربشان[6] بخوبی فرود آورید ... بر آن هر دوآن[7] آفرین گسترید

هر آن نامور کاندر آن بزم بود ... نهانی در آرایش رزم بود

۶۵۷۵ پشوتن چو آن هردوان[8] را بدید ... بر ایشان بسی[9] آفرین گسترید

نهادند خوانِ زر و پایه، سیم[10] ... کنارش ز یاقوت و دُرِّ یتیم[11]

خورشهای نیکو برو ساخته[12] ... در آرایشِ رنگ پرداخته

به خوان، کس نیازید زان مهتران ... ز بهرِ دل نامور دختران

پشوتن که بود از کیان زادگان ... چنین گفت کای پهلوان زادگان

چرا سویِ این خوان نیازید دست ... چنین بر سرِ نان[13] نباید نشست

۶۵۸۰ که نان زینهارست و نیرنگ نیست ... ابا نان مرا و ترا جنگ نیست[14]

چو بانوگشسب این سخن زو شنید ... بخشم او یکی سویِ او بنگرید[15]

به پاسخ زد او بر بروها گِره ... برون کرد دستش ز زیرِ زره

بر آورد تیغِ یمانی به دوش ... رمید از بزرگان دل و رای و هوش

---

۱. پ: بر زد به دامن گره؛ چ، م: بر دامنش زد گره.
۲. اساس: رسیدش به؛ متن برابر پ، چ، م.
۳. چ، م: درخشنده.
۴. پ: تبیال؛ چ: نبیال؛ ن: نیپال.
۵. چ، م: دویدند پس زان سراپرده پیش؛ پ: دویدند زود از.
۶. اساس: مر او را؛ متن برابر پ، چ، م.
۷. پ، چ، م: بدان سرکشان.
۸. پ: سرکشان را.
۹. پ: درآمد به پای.
۱۰. پ، چ، م: چهل گام خوانی نهادند سیم.
۱۱. پ: کنارش همه سیم و در تییم؛ چ، م: کنارش مرصع ز درتییم.
۱۲. پ: خورشها بدان گونه برساخته؛ چ، م: خورشها بر آن گونه گون ساختن.
۱۳. پ: خوان.
۱۴. چ، م: ندارد.
۱۵. پ، چ، م: ندارد.

بدو گفت کای بَدرگِ بَدنشان[1] — ببینی کنون زخم گردنکشان[2] ۶۵۸۵
برادر مرا[3] مرده در خاک پست — تو در بزم و جامِ کیانی به دست
بزد تیغ و او را[4] همی پاره کرد — سران را از آن بوم[5] آواره کرد
[پشوتن بیفتاد غلطان به خون — ز تن جانِ پاکیزش آمد برون][6]
همان خواهر او برآهخت[7] تیغ — چو برق درخشان ابارنگ[8] میغ
تنی چند از سرکشانِ بلند — بکُشت و ستان برزمین برفکند[9] ۶۵۹۰
چو آهنگ تیال[10] کردند تفت — گریزان چو باد بهاری برفت
بر اسبان نشستند پس هر دوآن — چو بادِ دمان همچو سیل روآن
به قنوجِ فرخ[11] نهادند روی — ببوده[12] شب وروز در پوی پوی
سواران کجا با پشوتن بُدند — شتابان بَرِ شاه بهمن شدند
بگفتند کورا چه کار او فتاد[13] — شهنشاه خاک از بَرِ سر نهاد[14] ۶۵۹۵
بیامد[15] به خاکستر اندر نشست — به زانو زدن برگشادش[16] دو دست
سپاهش همه جامه کردند چاک — به جای کُلَه بر نهادند خاک
همه شب همی‌بود باسوگ ودرد — چو یزدان پیروز گر روز کرد[17]
همه سروران سپه را بخواند — ز کار پشوتن فراوان[18] براند
که با من ببینید کاین سگ چه کرد — دلم کرد پُر درد و رخسار زرد ۶۶۰۰
یکی دام بنهاد در پیشِ من — ندانم کنون مرهمِ ریشِ من
جز این کاندرین کین ببندم میان — برین هندوان بر سر آرم زمان

---

۱. پ: بد نژاد. ۲. پ: نشان تو هرگز به گیتی مباد + چو نیرنگ کردی همی زین نشان – ببینی کنون زخم گردنکشان. ۳. پ، چ، م: فرامرز من. ۴. پ: فرش. ۵. پ، چ، م: یلان را ازآن بزم. ۶. بهقیاس پ افزوده شد. ۷. پ، چ،م: برآورد. ۸. پ، چ، م: ز تاریک. ۹. بکشت وزمین بر سانشان فکند؛ چ، م: بکشت و از آن بر زمین بر فکند.
۱۰. پ: نبیال؛ چ: تیبال م: نیبال. ۱۱. پ، چ، م: خرم. ۱۲. پ، چ، م: دوان در.
۱۳. پ، چ، م: افتاد کار. ۱٤. پ، چ، م: شهنشه شد از ناله ودردزار. ۱۵. پ، م: همانگه؛ چ:همه شب به خاک سیه برنشست. ۱٦. پ: برگشادند؛ چ: برگشاده؛ م: برگشاد او. ۱۷. پ: چوظلمات شب را همی دور کرد؛ چ، م: چو یزدان ز شب روز پیروز کرد. ۱۸. پ، چ، م: سخنها.

به من بر چو کار آمد اکنون مرا　　شما را زن[1] و خواسته خون مرا
بگفت این و با لشکر آهنگ کرد　　جهان بر دلِ هندوان تنگ کرد
۶۶۰۵ هم از باد در[2] لشکر افتادشان　　چو گل بر سر باد بر دادشان[3]
نهادند[4] ایرانیان پیش و پس　　که بر خویشتن بر نجنبید کس
در آن حمله در، بُخت نصرِ دلیر　　در آمد به تیبال[5] مانند شیر
بزد تیغ برگردن اسب بر　　بیفتاد ازو شاهِ بیدادگر
کیانی کمندش به گردن فکند　　در آورد و گردش مر او را به بند[6]
۶۶۱۰ بَرِ بهمن آوردش از راه زود　　شهنشاه تیغ جفا بَر ربود
بدو گفت کای[7] بَدرگِ شوربخت　　نزیبد[8] همی مر ترا تاج و تخت
بگو تا چه دیدی تو از من جفا　　چه کردم به جای تو ای بیوفا
که با من چنین کیمیا[9] ساختی　　جهان از پشوتن بپرداختی
بگفت این و زد تیغ بر گردنش　　بغلتید در خاکِ تیره تنش
۶۶۱۵ نکو گفت دانای فریادرس[10]　　به اندازهٔ خویش کن جاه کس
ز پیمان شکستن به پرهیز باش　　به زنهار خواران کم آویز[11] باش
میامیز[12] با مرد بد زینهار　　که روزی بگیردت دست[13] استوار
وزان نامور لشکرِ باهله　　نشد زنده زیشان سواری یله
وزانجا سوی شهر شد پُر شتاب　　همه باهله کرد یکسر خراب
۶۶۲۰ ز بس کشتن و غارت و دار و گیر　　بر آمد به گردونِ گَردان نفیر[14]

۱. پ: زر؛ پ افزوده: خنك خون باب من اسفندیار + نه خون پشوتن درین کارزار. ۲. پ: چو باد اندر آن. ۳. پ، چ، م: چو گلبرگ بر باد بر دادشان. ۴. پ: گرفتند؛ چ، م: ندارد. ۵. پ: نبیال؛ چ: تبیال؛ م: نبیال. ۶. اساس: در آورد و گردن بکرده به بند؛ متن برابر پ؛ چ، م: در آورد گردن مر او را به بند. ۷. اساس: آن؛ متن برابر پ، چ، م.
۸. اساس: نبیند؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. پ، م: بد کمین. ۱۰. پ، چ، م: با دسترس.
۱۱. پ، چ، م: کم آمیز. ۱۲. اساس: میاویز؛ متن برابر پ، م؛ چ: ندارد. ۱۳. پ: سخت.
۱۴. اساس: ز بس کشتن و غارت و سوختن + برآمد به گردون گردان همی توختن؛ متن برابر پ، چ، م.

وزان پس به شهر آتش اندرزدند همه شهر بر یکدگر بر زدند

رفتنِ شاه بهمن به شهر قنوج به طلب دختران رستم

نماند اندرآن شهر خرّم سرای نه درکشور ومرزش آباد جای
وزآن جایگه لشکر اندر کشید سویِ شهر قنوج ره در کشید[1]
همی رفت منزل بمنزل سپاه ز بهر پشوتن دل آزرده شاه
وزان روی چون دختران دژم پربشان برفتند با درد و غم[2] ۶۶۲۵
ز قنوج بیرون فرود آمدند دل ودیده پُرخون چو دودآمدند
فرستاد کس سوی قنوج شاه سواری سخنگوی با فرّو جاه
که از ما مگر شاه را آگهی رسیده بُوَد پیش شاه مهی
نماندستمان پادشاهی و تخت چه‌دیدیم‌ازین ناجوانمرد سخت[3]
جزازما دوتن‌کس نمانده به‌جای مگر در پذیرد به زنهار پای[4] ۶۶۳۰
گریزان چنین دشمن اندر قفا که هرگز نباشد[5] چنین بیوفا
شده پادشاهی و کشته پدر برادر بر افکنده پُر خون جگر
اگر شاه بیند که پیمان کند زبان را به پیمان گروگان کند
که ما را به زنهارِ[6] کیهان‌خدیو بدارد کند دور فرمان دیو
نباید[7] کند آنچ تیبال کرد که مارا وخود را بدین‌حال[8] کرد ۶۶۳۵
به زنهار ما را بَرِ خویش بُرد وزان پس به‌دستان به‌دشمن‌سپرد[9]
چو بد کرد، یزدان جان آفرین به جانش رسانید شمشیرِ کین
وگر سر بپیچاند[10] از کارِ ما نبایدش یاد ایچ[11] کردارِ ما

۱. پ، چ، م: می‌برید. ۲. پ، م: با باد و دم. ۳. پ، چ: ناجوانمرد بخت؛ م: ناجوانمرد و بخت. ۴. پ: چو از ما دو تن کس نمانده‌به گاه مگر در پذیرد به زنهار شاه؛ چ، م: بهٔزنهاررای.
۵. پ، چ، م: نبینی. ۶. پ، چ، م: پیمان. ۷. پ، چ، م: نه با ما. ۸. پ: خال؛ م: خاک.
۹. پ، چ، م: که ما را بر خود به زنهار برد. ۱۰. پ، چ: بگرداند؛ م: بگردانی.
۱۱. اساس؛ م: نبایدت یاد هیچ؛ متن برابر پ؛ چ: نبایدت هم یاد.

بگوید کز ایدر یکی بگذریم — سَرِ خویش زیر مغاک آوریم[۱]

۶۶۴۰ مگر داورِ داد پروردگار — سَر آرد به ما بر بَدِ روزگار[۲]

به گیتی بدین نام اگر بگذریم — ره ننگ تا جاودان نسپریم[۳]

چو پیغام بشنید پاسخ فزود — به پاسخ یکی[۴] مهربانی نمود

فرستاده را گفت کان دختران — بُزرگند و از تخمهٔ مهتران[۵]

برو گو به شهر اندر آیند شاد — که پیمان شکن شاه هرگز مباد

۶۶۴۵ اگر بهمن آید شما را ز پس — نهانی یکی بر گرایمش بس

اگر رزم را هیچ بینیم روی — روان خون چو آب اندر آرم به جوی[۶]

شما را بدو کامکاری دهم — به گنج و به شمشیر یاری دهم

وگر خود بسنده نیایم[۷] به جنگ — ندارم من از پیش دریا درنگ

کنم زین نشانی من آگاهتان — گشاده کنم در زمان[۸] راهتان

۶۶۵۰ سَرِ خویش گیرید و بیرون شوید — ز تنگی سوی دشت و هامون شوید

فرستاده آمد بگفت این سخُن — کجا شاه قنوج[۹] افکند بن

پسند آمد این گفتهٔ راستان — بدین هر دو گشتند همداستان

در آمد به شهر آن دو دختر دژم[۱۰] — ز نرگس گُلِ زرد را داده نم

بَرِ شاه رفتند و دیدندشان[۱۱] — به باغی فرود آوریدندشان

۶۶۵۵ پُر از چشمه و نرگس و نسترن — پُر از زاد[۱۲] سرو و گل و نارون

فرستاد پس دخترش را برش — شب و روز تا باشد[۱۳]ش همبرش

چنین[۱۴] ساز و هم خوردنی کرد راست — ندانم که بی رنج گیتی کراست

---

۱. پ، ج، م: مغاکی بریم. ۲. پ: ندارد. ۳. پ: ندارد. ۴. پ، ج، م: بسی.
۵. پ، ج، م: سروران. ۶. اساس: روان همچو آب اندر آیم به جوی؛ متن برابر پ، ج؛ م: ندارد. ۷. اساس: پسندیده نایم؛ متن برابر پ، ج، م. ۸. پ، ج، م: در جهان.
۹. پ، م: که دارای قنوجش؛ ج: دارای قنوج. ۱۰. پ: به شهر اندر آمد دو دخت دژم.
۱۱. پ: همه همگنان چون بدید نشان؛ ج، م: ببخشید هر کو بدید نشان. ۱۲. ج، م: آزاد سرو؛ پ: سرو و کاج و. ۱۳. پ، ج، م: او. ۱۴. پ، ج، م: همش.

سرشته‌ست این هر دو در آدمی[1] گهی شادمانی و گاهی غمی

گهی بر گذشته[2] به عیوق سر گهی گرد گردان شده در بدر

سرانجام هستیم تا شاد خوار[3] به خواری سرآرد همی روزگار ۶۶۶۰

گهِ مرگ باشند هر دو یکی اگر شهریارست اگر کودکی[4]

دگر هفته هنگام گندم[5] دِرو بیامد از ایران سپه[6] پیشرو

چو آگاه شد تُندبر[7] زآن سپاه که از گردشان دشت ودرشد سیاه

بفرمود دستور[8] آمدش پیش یکی رایزن[9] گفت باهوش خویش

چه سازیم با بهمن بدگمان که آمد چو آتش بدین‌سان دمان ۶۶۶۵

بدو گفت پُرمایه شاهِ زمین سزد گر نه آزار گیرد نه کین

یکی را ز شاهانه خواهمت گفت که از راستی دل نشاید نهفت

ترا نیکخواه آن بود در جهان که راز[10] از تو هرگز ندارد نهان

بگوید چنانکت[11] بود سودمند تو نیز ای خردمند بنیوش پند

به خیره چرا[12] دشمن اندوختن تن و خانهٔ خویش را[13] سوختن ۶۶۷۰

چنین شهریاری ز ایران زمین همانا نبوده‌ست با داد و دین

هر آن کس که با او بلندی نمود ازو چرخ گَردان برآورد دود

کسی کو به پیشش فروتن شود خرد برتنش همچو جوشن شود[14]

نه آزار دارد نه کینِ آورد همی داد و آیین زدین آورد

زمین کوه تا کوه جوشن درست سوار و پیاده به جوشن درست ۶۶۷۵

---

۱. اساس: سر شنعست و زآغاز دارد همی؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. پ: برکشیده. ۳. پ، چ: سرانجام دژخیم ناسازگار. م: ندارد. ۴. چ: ندارد. ۵. اساس: وقت؛ متن برابر پ، چ، م. ۶. پ، م: بیامد از ایشان یکی پیشرو؛ چ: از ایران. ۷. چ: دیده بان؛ م: ندارد. پ، چ، م افزوده: زمین کوه تا کوه پر جوشنست + هوا سر بسر گفتی از آهنست. ۸. اساس: بیور؛ پ، چ، م: موبد؛ متن‌قیاسی است. ۹. م: خود. ۱۰. پ، چ، م: پند. ۱۱. پ، چ، م: جز آنکت. ۱۲. پ: بود. ۱۳. پ، چ، م: خویشتن. ۱۴. پ، چ، م: این بیت و دو بیت بعد را ندارند.

تو با او برابر به گنج و سپاه — نباشی مکن لشکرت[۱] را تباه
بمان تا من و چند تن مهتران — شوم پیش آن شاه ناماوران[۲]
یکایك بسازم همه کار تو[۳] — کنم دور ازو کین و آزار تو
چو بشنید ازو شاه قنوج گفت — که با مغز پاکت خرد باد جفت
۶۶۸۰ مرا این دُرستست کان نامور — بخواهد ز ما دختران را مگر[۴]
گر این گفته از وی یکی بشنوی — نگر تا به گفتار او نگروی
که من بیوفایی ندارم به دل — نخواهم که باشم ز یزدان خجل
بگویش که داند مگر شهریار — که پیمان شکستن ندارند خوار
کسی کو ترا زینهاری بُوَد — به دشمن دهی باد ساری بُوَد
۶۶۸۵ مفرمای شاها مگر این یکی — که پیش دوچشم توهست‌اندکی[۵]
دگر هر چه فرماییم آن کُنم — نثار کف پای تو جان کُنم[۶]

آمدن رسولِ رای قنوج پیش شاه بهمن به رسالت

گرانمایه[۷] دستورِ قنوج شاه — بشد با تنی چند ازان بارگاه
چو آگاهی آمد به سالارِ بار — همانگه بیامد بَرِ شهریار
که دستور قنوج شاه آمده‌ست — بدین نامور بارگاه آمده‌ست
۶۶۹۰ بگفتا در آرش، در آورد زود — چو شه را بدید آفرین بر فزود[۸]
زمین را ببوسید پیشش سه جای — برو بر بخواند آفرینِ خدای
سرافراز بهمن مر او را بخواند — درآن نامور پیشگاهش نشاند[۹]

۱. پ، ع، م: کشورت. ۲. پ، ع، م: جنگ آوران. ۳. پ، ع، م: بخوبی بسازیم، ما کار تو. ۴. پ: جز مگر؛ ع، م: نی گهر؛ پ افزوده: نباید تراتند بر شهریار + از آن بیشتر کو کند خواستار. ۵. پ، ع، م: که پیش تو هست این سخن اندکی. ۶. پ، ع، م: روان پیش کامت گروگان کنم. ۷. ع، م: سرافراز؛ پ: ندارد. ۸. در پ، ع، م چنین است: بفرمود تا باز دادند راه + چو آمد در آن نامور پیشگاه. ۹. ع، م: ندارد.

بدو گفت برگوی تا خود چه بود — کجا تندبر[1] پیشدستی نمود

چنین گفت کای شاهِ گردنکشان — ز فَرِّ فریدون به تو برنشان[2]

همه زیر دستان به هنگام آن — کجا شاه گیتی جهد[3] بر جهان ۶۶۹۵

میان را ببندند در بندگی — چه[4] خواهند جاوید فرخندگی

فرستاد ما را به دیدار شاه — یکی تا ببینیم رخسار شاه[5]

همی گوید ای[6] شاهِ گردنفراز — چنین رنجه گشتی ز راهِ دراز

[من[7] آگاهم از راه و از رای تو — سَرِ تخت بادا همه جای تو][8]

ولیکن بداند که این دختران — بَرِ ما رسیدند ازو دل گران ۶۷۰۰

دلم بر فرامرز و ایشان بسوخت — ستیزه دوچشمِ خرد[9] را بدوخت

پذیرفتم او را[10] که پشتی کنم — اَبَر[11] شاهِ ایران درشتی کنم

چو فَرِّ فروزان و اورنگِ شاه — بدیدم[12] یکی ژرف و کردم نگاه

خرد مر مرا نیکبختی نمود — مرا هیچ ننمود ازین رزم سود

که ما پیش شاه و پسِ[13] لشکرش — که جاوید بادا سر و افسرش ۶۷۰۵

چو مرغی پَرو[14] بال بگذاشته — ز دریا یکی جوی برداشته[15]

چنانیم چون پیشِ دریا شَمَر — کنون ای شهنشاهِ پیروزگر

ولیکن شهنشاهِ[16] فرمانروا — ازین بنده اکنون ندارد روا

که زنهاریان را به بند آورم[17] — به نزدیکِ شاهِ بلند آورم

زمن کی پسندد جهان آفرین — همان نیکدل شهریارِ زمین ۶۷۱۰

---

۱. چ، م: کجا شد در. ۲. پ، چ، م: تو داری نشان. ۳. اساس: خمد؛ متن برابر پ، م؛ چ: ندارد. ۴. پ، م: چو؛ چ: ندارد. ۵. اساس: ماه؛ متن برابر پ، چ، م. ۶. اساس: آن؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. پ: چو. ۸. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۹. پ: جهان؛ چ: ستاره دو چشم خرد. ۱۰. پ، چ، م: اکنون. ۱۱. چ، م: ابا؛ پ: ابا شاه یزدان. ۱۲. اساس: پذیرم؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۳. پ، چ، م: چنین. ۱۴. اساس: چو مرغیم بی بال؛ چ: چو مرغیم پر و بال، م: چو مرغیم بی باد؛ متن برابر پ. ۱۵. چ، م: بر کاشته. ۱۶. پ: یقینم مگر شاه؛ چ: و لیکن اگر شاه؛ م: و لیکن مرا شاه. ۱۷. پ: که این سگزیان را به بند آورم؛ اساس: به بار آورم؛ متن برابر چ، م.

جز این هر چه فرمایدم شهریار — ببندم میان پیش او بنده وار
همه گنجها پیشِ شاه آورم — بسی سازو[1] اسب و کلاه آورم
چو بهمن سخنهای نیکو شنود — به پاسخ بسی نیکویها فزود[2]
بدو گفت رو تُندبر را بگوی — که در کار ما نیکنامی بجوی
۶۷۱۵ شنیدی تو با صور کردارِ ما — ز تیبال[3] بیدل هم[4] آزار ما
ز ما صور جز نیکوییها ندید — بدین مردِ بی‌بُن بَدی‌چون رسید[5]
خرد کار بستی به گفتارها — ز دل دور کردی تو آزارها[6]
چنین آید[7] از مردمِ هوشمند — که از جان خود باز دارد گزند
ببخشاید از پاکی و رایِ خویش — ابر لشکر و کشور وجایِ خویش
۶۷۲۰ کِشَد پای چندانک باشد گلیم — بدان تا ز سر ما نیایدش بیم
سخنها که از دختران رانده‌ای — وفا را بسی داستان[8] خوانده‌ای
پسندیده آمد سخنهایِ تو — گذر نیست از گفت وازرایِ تو
مرآن هر دورا کن ز بیشیِ[9] گُسی — بَرِ ما فرست از نهانی کسی
چوازپیش تو رفت باشد[10] درست — تو رَستی زپیمان شکستن نخست
۶۷۲۵ بگفت این و ده تخته دیبای چین — به دستور بخشید و کرد آفرین
خردمند دستور، دل شادمان — بَرِ شاهِ قنوج شد در زمان
برون کرد آن رازها از نهفت — بگفت آن کجا شاه بهمن بگفت
بخندید از آن گفته قنوج شاه — چنین گفت کاین باشد از من گناه
که از رفتنِ دشمنِ شاه من — کنم شاه را در پیِ[11] آگاه من
۶۷۳۰ به چاره چه پوشم ز یزدان گناه — که بیند شبِ تیره مور سیاه

---

۱. پ، چ: بسی تخت و اسب؛ م: بسی اسب و تخت. ۲. پ، چ، م: مهربانی نمود. ۳. پ: نبیال؛ چ: تبیال؛ م: نیپتال. ۴. پ، چ، م: بی بن دل آزار. ۵. پ، چ: بدان بیوفا مرد چونان رسید. ۶. پ، م: بازارها. ۷. پ، چ، م: زیبد. ۸. پ، چ: چیز بر خوانده‌ای؛ م:القطیرخوانده‌ای. ۹. پ،چ،م:هر دوان را زخود کن. ۱۰. پ،چ،م:دشمن. ۱۱. پ: زود.

ببیند نهانِ دلِ بندگان — بداند زبانهای گویندگان
بخواند آن زمان دختران را برش — نبُد هیچ کس آگه از لشکرش
سخنها که بهمن همه گفته[1] بود — پیامی که دستورش آورده بود[2]
بگفت و چنین گفت کای[3] سرکشان — من این کار را دیده بودم نشان
که با شاه بهمن مرا تاب نیست — زغمها[4] مرا روز و شب خواب نیست ۶۷۳۵
گر از من نیابد شما را گران — سزد گر بگیرید[5] از ایدر کران
کجا شاه را من به شیرین سخن — بدارم در آن[6] نامدار انجمن
مگر یك شبه ره میانه کنید — یکی زیر و بالا[7] کرانه کنید
مرا دیده افزود دیدارتان — ز من تا نباشد دل آزارتان
همی گفت و از دیده باران روان — همی‌کاست[8] از غم تو گفتی روان ۶۷۴۰
بدو[9] گفت بانو گشسب گزین — بسی روز بد یاد دارم چنین[10]
ترا کردگارِ سپهر بلند — تن آباد[11] داراد و دور از گزند
چو بر خیزد از باختر تیره گرد — جهان گشته بر گونهٔ لاجورد[12]
به یزدان تو گفتی[13] پناه آوریم — به ناچار سر سوی راه آوریم
به بهمن پیام آمد از تندبر — که گر شه نخواند مرا خیره سر ۶۷۴۵
بفرماید آگاه کردن ز راه — که نزدیك دادار باشد گناه
چنین داد پاسخ که آری[14] رواست — هوا بر تن هر کسی پادشاست
شب آمد سیه مرد را پیش خواند — بدو گفت کامشب بهانه نماند
برو با سپه بر سرِ راه تیز — که دشمن گرفته‌ست راهِ گریز

---

۱. پ، چ، م: فرستاده. ۲. پ، چ، م: دستور را داده بود. ۳. پ، م: با سرکشان؛ چ: با دختران. ۴. پ، چ، م: ازین غم. ۵. پ، چ، م: گزینید. ۶. پ، چ، م: همان.
۷. پ، چ، م: زین بلاها. ۸. پ، م: بگسلد؛ چ: همی ریخت بر روی چون ارغوان.
۹. اساس: همی؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. پ: چنین. ۱۱. پ، چ، م: به پاداش.
۱۲. پ: بینبازد از تن جهان شعر زرد؛ چ: بینبازد آن چادر لاجورد؛ م: بینبازد از آسمان شعر زرد. ۱۳. پ، چ، م: گیتی. ۱۴. پ، م: که شاید؛ چ: که کامت.

۶۷۵۰ سپه مرد بـاده هزار از سران / ز گیلان جنگی و نامـاوران[۱]

برفت و سر راه ایشان ببست / همه‌نیزه‌وخشت[۲] وزوبین به‌دست

پس‌ازوی‌سرافرازجنگ‌اسب گُرد / همـان ده هزار از دلیران بِبُرد

پس ازوی‌گرانمایه‌گُرد اسب‌ِشیر / برون رفت بـا ده هزاران دلیر

کجا هر دو سرکش[۳] برادر بُدند / دو جنگی چو شیر دلاور بُدنـد

۶۷۵۵ چنین سه دلیر از سپه نـامدار[۴] / برفتند با سی هزاران سوار

گرفتار شدن دختران رستم وبند فرمودنِ شاه بهمن

چو بهری زتیره شب اندر گذشت / چوانقاس‌شدکوه‌وهامون ودشت

شب تیره مانند بَرِّ عقـاب[۵] / نهـان گشته زیر زمین آفتاب

همان‌هر دو دخت جهـان پهلوان / نشستند اَبر بادپایِ دمـان

نمودند مـر تُندبر را درود / گشادند هر دو زدیـده دورود[۶]

۶۷۶۰ برفتند هـر دو درآن تیره شب / هراسان ز گفتار و بسته دو لب[۷]

سوی باختر هر دوآن کرده روی[۸] / گشاده به رخساربر، هردوجوی[۹]

رهی[۱۰] سهمناك و دلـی دردناك / ز دشمن یکایك پُر از بیم و بـاك

فلك دیدهٔ ماه را کرده کـور / رخ بد دلان گشته پنهان زهـور[۱۱]

چو از راه دشوار فـرسنگ پنج / بُریدند پُرگُرم وبس دیده[۱۲] رنج

۶۷۶۵ فروغ سلیح آمد و بانگ اسب / فرو ماند بر جـای بانو گُشَسب

---

۱. چ، م: گندآوران؛ پ: مازندران. ۲. چ: تیغ. ۳. پ، چ، م: جنگی. ۴. پ، چ، م: چنین سه سرافراز و سه نامدار. ۵. پ، چ: غراب. ۶. اساس: نمودند ورفتند بر راه رود + گشادند هر دو ز دیده دو رود؛ متن برابر پ، چ. ۷. پ، چ: ز گفتارها بسته لب؛ م: ندارد. ۸. پ م: کرده باترس روی؛ چ: کردند روی. ۹. پ: نهاده به رخسارها بر دو جوی؛ م، چ: نهاده به رخسار بر چار جوی. ۱۰. پ، چ، م:شبی. ۱۱. پ: چو پر کنده مرغی سوار و ستور؛ چ، م: ندارد. ۱۲. پ: با درد و اندوه؛ چ، م: با گرم و اندوه و.

چو بانگِ سُمِ[1] اسب آن دختران / در آمد به گوشِ سپاه گران[2]
تنی چند نزدیکشان تاختند / همه تیغ کین از میان آختند
زدند آن یلان بانگ کاین تیره‌شب / کجا رفت خواهید بسته دو لب
نـدادایچ کس پاسخ از هر دوان[3] / بسانِ پلنگان به ره[4] بَر دوان
چو پاسخ ندیدنـد ایرانیان / ببستند پیکارشان را میان ۶۷۷۰
به خواهر چنین گفت بانو گُشَسب / که‌امشب یکی سخت کن تنگ اسب
که هنگام مردی و جان دادنست / روان را بـه مینو فرستادنست
که‌این لشکری سرکش و بی‌بُنند[5] / فرستادهٔ بی بهـا[6] بهمنند
بگفتند و پس سخت کردند تنگ / نشستند بر بارگـی بیدرنگ[7]
به جوشن سرِ نیزه اندر زدنـد / به یک حمله صد بر زمین برزدند ۶۷۷۵
چو زخـمِ دلیران بدید آن سپاه / سراسر گُریـزان گرفتند راه
به پیشِ سپه مرد کای نامـدار / بر آمـد دمنده زَره دو سوار
چـو برق درفشنده[8] دیدیمشان / به پاسخ سخن کی[9] شنیدیمشان
همان بود کز بـاد مانند میغ / یکایک به مـا برنهادند تیغ[10]
زمانی تنی چند را بر ربـود / سپه چون چنان دید برگشت زود
سیه مرد بر سینه زد هر دو دست / چو باد از بَرِ بادپـا بر نشست[11] ۶۷۸۰
به لشکر چنین گفت کای[12] سروران / نباشند هـر دو جز[13] از دختران
که مـا در بلای دو دختر[14] چنین / شب و روز پویان[15] به گِردِ زمین

---

۱. پ، چ، م: پی. ۲. پ، چ، م: بلند اختران. ۳. پ، چ: ندادند پاسخ کس از هردوان.
۴. پ: بر آن دوان؛ چ، م: در آن ره دوان. ۵. پ، چ، م: بد تنند. ۶. پ، چ، م: بیوفا.
۷. پ افزوده: بگفتند وز اسبان فرود آمدند + به بند گره بر گره بر زدند. ۸. پ، م: درخشان
بدیدیمشان؛ چ: درخشنده. ۹. پ: کم. ۱۰. پ: به کردار باد و به مانند میغ + به ما برگشادند
زوبین و تیغ. ۱۱. پ: دمان از بر باد پایی نشست. ۱۲. پ: کاین. ۱۳. پ: آن؛ چ، م:
بجز. ۱۴. پ، چ، م: بلاهای ایشان. ۱۵. پ: گردیم.

یك امشب بکوشید پیر و جوان — مگر کشته[1] گردند این هر دو آن

۶۷۸۵ چو دریا[2] که تیره شب آمد به‌موج — سپاه از پسِ یکدیگر فوج فوج

سپه روی بنهاد بی[3] ساز صف — همه نیزه و تیغ و زوبین به کف

فروغِ سرِ تیغ الماس رنگ — صفیر گِزاینده[4] تیرِ خدنگ

تو گفتی که‌گردون بسوزد همی — دو چشمِ زمانه بدوزد همی

چو بانو گُشسپ آن سپه را بدید — بزد دستَ وگُـرزِ یلی[5] برکشید

۶۷۹۰ ابا خواهر خویشتن حملـه کرد — سری پُر ز کین و دلی پُر ز درد

بیـامدِ چکاچاك گُرزِ گـران — زمانه سر آمـد همی بر سران

زبس کُشته هامون پرازپشته بود[6] — تو گفتی که‌صحرا پُراز کشته‌بود[7]

شبی سخت با هول وبس سهمناك — همه دشت پر پاره و چاك چاك[8]

چو گیتی سیه گشت مـانند یشم — یلانِ سپه بـاز کردند چشم

۶۷۹۵ دَرو دشت پُـر کشته و خسته بود — گیاها بـه مغز سر آغشته بود[9]

[سرافراز آن دختران دلبـر — در آن رزمگه باز ماندند دیـر][10]

دلیران جنگی[11] از آن نام و ننگ — نکردند بـر پشت باره درنگ

سرانجام[12] جنگ‌اسبِ رزم‌آزمای — به مانند[13] آتش در آمد ز جـای

بزد بانگ بر لشکر و حمله کرد[14] — بر آمد ز لشکـر همی دارو بُرد

۶۸۰۰ به گُرد اسب گفت ای برادرمپای — تو با آن دگر دخت رزم آزمای

درآمیختند و درآویختند — ز خـون بر زمین گل برانگیختند

---

۱. پ، م: بسته؛ پ افزوده: مگویندکان هر دو آن دخترند + ز پیلان جنگی دلاورترند. سرافراز و از تخمهٔ نیرمند + ز پشت جهان پهلوان رستمند. ۲. اساس، چ: دریای؛ متن برابر پ، م. ۳. پ، م: با. ۴. پ: گدازنده؛ م: گزارنده. ۵. پ، م: گران. ۶. پ: ز کشته به هامون چنان پشته بود. ۷. پ: بـه خون و بخاك اندر آغشته بود؛ چ: تو گفتی که صحرا پر از کشته بود؛ م: که جمله سراسر همه پشته بود. ۸. پ: ناله؛ م: ناله و جان پاك. ۹. چ: بخون و به خاك اندر آغشته بود؛ پ، م: ندارد. ۱۰. به قیاس پ، چ افزوده شد. ۱۱. پ، چ: ایران. ۱۲. پ: در آن حال؛ چ: درآن رزم؛ م: سرافراز. ۱۳. پ، چ، م: توگفتی چو. ۱۴. پ، چ: به بانو گشسب او یکی حمله کرد.

سیه مرد بر گوشهٔ لشکرش[1]   فرو مانده[2] بر خیره گشته سرش
چنان دید جنگ‌اسب آواز داد   که ای نامور مردِ فرخ نژاد
چه باشی چنان‌خیره مانده به‌جای   مشو رنجه بنشین زمانی ز پای
به مردی ترا نام نزدِ مهان   نبینم هنر آشکار و نهان ۶۸۰۵
شتر مرغ را گفت پَرّان عُقاب   که از راستی هیچ سر بر متاب
شترمرغ نامی چو مرغان بپَر   و با بار برگیر چندانک خر[3]
اگر جنگ را آمدستی بکوش   وگر نه سلیح سواران مپوش[4]
خجل شد ز گفتار او مردِ جنگ   بر آهخت شمشیر الماس رنگ
گرانمایه بانو گُشسب آن زمان[5]   بیامد بر آورد گرز گران ۶۸۱۰
بزد بر سر ترک جنگ‌اسب گُرد   سروترک وگردنش‌بشکست خرد
[ز باره در افتاد جنگ‌اسب زیر   گذشت آن‌زمان دختر ازوی‌چو‌شیر][6]
ستمدیده[7] زربانوی پاکزاد   بیامد بزد گُرز مانند باد
برآمد به گُرداسب زخم درشت[8]   خم آورد او را سروران وپشت[9]
چو کشته شدند آن دو گُردِ دلیر   بر ایشان دل دختران گشت چیر ۶۸۱۵
فکندند گُرز و گرفتند تیغ   درفشان چو برق و درفشنده میغ
برآن لشکرِ نامور بَر زدند   ز کینه همه تیغ و خنجر زدند
بکشتند چندان از ایران سپاه   که بر زنده[10] بر تنگ شد جایگاه
[ز کشته به‌هامون بسی توده گشت   زخون‌دشت‌ودریکسر آلوده گشت][11]
دریدند صفّ و گشادند راه   برون آمدند از میانِ سپاه ۶۸۲۰

---

۱. پ، چ: سیه مرد شد تفته بالشکر تن. ۲. پ، چ: بس؛ م: خیره بگشته. ۳. پ، چ: وگرنه بیا بارکش همچو خر؛ م: ندارد. ۴. پ، چ: ندارد. ۵. پ، چ: از میان. ۶. به قیاس پ، چ افزوده شد. ۷. پ، چ، م: چو آن دید. ۸. پ، م: در آمد به گرد اسب زخمش درشت؛ چ: درآمد به کردار آتش درشت. ۹. پ: خـم آورد پشت و بجایش بکشت. ۱۰. پ، چ: زندگان. ۱۱. به قیاس پ، م افزوده شد.

به هر پشته‌ای بر یکی[۱] کارزار / پُر از کشته[۲] دشت و در و مرغزار
چنین بود تا هور بالا گرفت / رخِ سرکشان رنگِ صفرا گرفت
[فرو ماندشان اسبِ جنگی ز کار / ز اسبان بتر دختران سوار[۳]][۴]
سیه مردِ یل زودشان در قفا[۵] / کشیده همه راه تیغ جفا
۶۸۲۵ ز خشکی نم اندر دهان گشت کم / ز گرما به دیده بر افتاد نَم[۶]
ز بر گستوان و سلیحِ گران / سر راه گُم گشت بر دختران
فتادند یکبارگی در وَحَل / چنین باشد آن را که باشد اجل[۷]
زمانه به آیین بپروردشان / دگر ره چو قارون فروخوردشان[۸]
[فرو رفت در گِل مر آن بارگی / بماندند در شوره یکبارگی][۹]
۶۸۳۰ همانگاه ز اسبان فرود آمدند / پیاده ز گِل هر دو بیرون شدند
به یکدیگران باز دادند پشت / ببارید تیر از کمانشان درشت
[نه برگستوان تیر ایشان بداشت / نه کس دیده بر سوی ایشان گماشت
نیارست رفتن کسی پیششان / ز چندان سپاهِ بداندیششان
هر آنگه که بانوگشسب از کران / کشیدی کمان بر چنان سروران
۶۸۳۵ نماندی یکی تن بجای از نهیب / اگر چند بودی فراز و نشیب
چو تیر از کمانش رها یافتی / دلیران ز زخمش جفا یافتی][۱۰]
رسید از میان زخمشان چند جای / فرود آمد آن سرونازان ز پای
چنان بر تن آمیخته خون و خوی / چو جام بلورین ابا ژاله می
چو از تن برون رفت یکباره هوش / نشستند بیچاره وار و خموش
۶۸۴۰ همی گفت کز[۱۱] چرخِ ناسازگار / گذر نیست وز بخششِ روزگار

---

۱. پ، چ: کردند یك. ۲. پ، چ، م: خسته. ۳. چ: به شوره زمین دختران استوار.
۴. به قیاس پ، چ افزوده شد. ۵. چ، م: سپهبد سیه مردشان در قفا. ۶. پ، چ: زگرما و ز تشنگی جان به غم. ۷. پ: برایشان نظر کرد نحس زحل. ۸. پ، چ: زمین همچو قارون فرو بردشان؛ م: فروخوردشان. ۹. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۰. به قیاس پ، چ افزوده شد.
۱۱. پ، چ: کای؛ م: با.

سیه مرد و گُردانِ[1] ایرانیان / یکایک برون آمدند از میان

پیاده همه پیش ایشان دو شاه / زمین بوسه دادند یکسر سپاه

سپهبد سیه مرد گفت ای سران / سزد گر نیاید شما را گران

که از ما گناهی ندارید یاد / گناه از بُرِ چرخ باید نهاد

که گیتی به یکسان نماند همی / جز از بَد سگالی نداند همی ۶۸۴۵

به پوزش زبانها بیاراستند / وزان پس‌دوتا[2] بارگی خواستند

بر اسبان نشاندندشان در زمان / به مژده سواری بیامد دوان

که دشمنت شاها نگونسار گشت[3] / به بختِ بَد اندر گرفتار گشت[4]

ازان پس که ایشان به‌زخم دُرشت / فراوان دلیران و گُردان[5] بکُشت

[همانا کُم آمد ز لشکر سوار / دلیـران جنگی دَه و دو هزار] ۶۸۵۰[6]

جهاندار پیش جهان آفرین / نهاد آن زمان روی را بر زمین

فرستاد نزدِ سیه‌مرد، مرد / کز آنجا که هستی کنون[7] برمگرد

بمان تا رسد ساس[8] نزدیك تو / ببیند دل و رای باریکِ تو

بدو دِه مرآن هردوازپیشِ خویش / بهانه میاور دگر باره پیش[9]

بفرمود تا پیش او رفت ساس / بدو گفت کز شب گذشته سه پاس ۶۸۵۵[10]

از ایدر برو با سواری[11] هزار / مران دختران را ببند و بیار[12]

برفت و مرآن هر دو را بند کرد / به لشکرگه آورد دژخیم مرد

بَرِ زال بُرد و بدو باز بست / به سرزال برزد زغم هردودست[13]

---

۱. پ: مردان. ۲. پ، چ، م: دو سر. ۳. پ، چ، م: گرفتار شد. ۴. پ، چ، م: سر بخت هر دو نگونسار شد. ۵. پ: ز لشکر؛ چ: دلیران لشکر. ۶. به قیاس پ، چ افزوده شد. ۷. پ، چ: یکی. ۸. اساس: پـارس؛ متن برابر پ، چ، م؛ تن: شاه. ۹. اساس: بدوده مران هر دو را پیش خواند + بهانه میاورد گرباره در پیش راند؛ پ: بدارد مر آن، هر دو را پیش خویش؛ متن برابر چ، م. ۱۰. چ: به ساس دلاور بفرمود شاه + که بشنو ز من ای یل نیکخواه. ۱۱. پ، م: سپاهی. ۱۲. چ: استوار. ۱۳. پ افزوده: ز مژگان همی ریخت او جوی خون + به زیر ز تیغ بر زد ازغم ستون.

همی گفت بدبخت دستان پیر / که چندین برو بگذرد ماه و تیر

۶۸۶۰ ازین سان به گیتی درنگ آیدش / که آرامگه گُورِ تنگ آیدش[1]

غمِ مرگ فرزند چندان چشید[2] / بدو تلخیِ روز چندین رسید[3]

تو ای کردگار سپهر روان / ببخشای و بستان ز دستان روان

از آن‌پس که مرگ دلیران خویش / بدیدم نخواهم همی جانِ خویش[4]

ز بس ناله و مویهٔ زال زر / خروشان شد آن لشکرِ نامور

درآمدن شاه بهمن به قنوج به ایوان رای تندبر، و خواستن دختر اورا

۶۸۶۵ غریو[5] آمد از نامور درگهش / پُر از ناله و گریه لشکرگهش

ازیشان چو آگاه شد تندبر / به چشمش جهان گشت زیروزَبر

خروشید و نالید وانده فزود / دو دیدش چو ابرِ بهاری ببود

دگر روز با سرکشانِ سپاه / بیاراست و آمد به نزدیکِ شاه

به جاماسپ فرمود شاهِ جهان / پذیره شدن با گروهی مهان[6]

۶۸۷۰ شهنشاه بنشست بر تختِ زر / همی تافت از روی او زیب وفَر

غلامان زرین کمر صف زده / کلاه و کمرها به زَر آزده

چو دیده برافکند بر تخت شاه / ببوسید .سه جای خاک سیاه

شهنشاه برخاست[7] ازجایِ خویش / به تختش برآورد و بنشاند پیش

دو پاره ز یاقوت رخشنده زود / بَرِ شاه بنهاد و پوزش نمود

۶۸۷۵ تو گفتی که خورشید گیتی فزای[8] / ز چرخِ چهارم درآمد ز جای

به شاهِ جهان گفت کای شهریار / چو بر دشمنان بَر شدی کامکار

---

۱. ب: کز آرامگه نیز تنگ آیدش؛ چ، م: که آرام و که نیز تنگ آیدش. ۲. چ، م: کشید.
۳. ب: کشید؛ چ، م: چشید. ۴. چ: ندارد. ۵. ب، چ، م: خروش. ۶. ب، چ: سپاه گران. ۷. ب: بنشست. ۸. ب، م: گیتی زدای؛ چ: ندارد.

چو گیتی سراسر به کام تو گشت[1] چه باید نشستن بدین بهن دشت
یکی سوی این شهر خُرّم خرام دو هفته به شادی همی یاب[2] کام
شود کشور آباد و پُر مایه شهر ز فرّ تو بردارد این هر دو بهر
چو آگاه شد شهریار از دلش پذیرفت و شد کاخ او منزلش ۶۸۸۰
در آمد بدان شهر خُرّم سرای ندید آنچنان شهریار[3] ایچ جای
بهشتی نو آیین و شهری فراخ پُر از گلشن و باغ و ایوان و کاخ
سرِ بارگاهش رسیده به ماه نهاده یکی تخت در پیش گاه
همه پیکرش زرد و لعل و کبود همه فرشِ خانه زرِ نابسود[4]
چو بر تخت شد شاه باداد و فر بیامد بَرش دخترِ تند بر ۶۸۸۵
خرامان چو کبک و گرازان[5] چو سرو زده بر دو رخساره خونِ تذرو
گرفته هوا رنگ گلنار[6] اوی پُر از غمزه دو چشمِ خونخوار[7] اوی
دو زلفِ سیاهش چو پیچان کمند همه حلقه حلقه همه بند بند[8]
ز زیور[9] تو گفتی تنش زر شدست زگوهر جبینش پُر اختر شدست
سمنبر میان لاغر و کو[10] سُربن ز نخ سیب سیمین و[11] بر یاسمین ۶۸۹۰
به عنبر بپوشید پشت و میان زگوهر تنش چون درفشِ[12] کیان
خرامان و و ده ماهرو در قفا همه شرم و آزرم و مهر و وفا
زمین را بَرِ شاه خورشید فش ببوسید و برزد دو دستش به کَش
چو بهمن چنان روی و آن موی دید دل اندر کفِ مهر بَد خوی دید
بدان خُرمی روی و بالای نغز ز دل تابِ آتش برآمد به مغز ۶۸۹۵

---

۱. ب، چ، م: جهان یکسره زیر کام تو گشت. ۲. ب، چ، م: همی باش و. ۳. ب: شهر را؛ چ: ندارد. ٤. ب: همه فرش او جای بالا بود؛ چ، م: ندارد. ٥. ب: چو کبکی ولرزان؛ چ: به بالا چو سرو. ٦. ب، م: گلزار. ۷. ب، چ: آن چشم خونبار. ۸. چ، م: فرو هشته چون خلقهٔ پایند. ۹. ب، چ: ز لولؤ؛ م: ندارد. ۱۰. ب: که؛ چ، م: ستبر و میان لاغر و که سرین. ۱۱. چ، م: تن. ۱۲. ب: همچو فرش؛ چ، م: همچو فر.

[تو دامنش گفتی زمانه گرفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز مهر آتشِ دل زبانه گرفت][1]

همانگاه بنهاد خوالیگرش ‌‌‌ یکی خوان چنان چون بُوَد در خورش

چو پرداخته شد شاه بهمن ز خوان ‌‌‌ بـه می آرزومند گشتش روان

گُسارندهٔ مـی بیاورد مـی ‌‌‌ یکی مجلس آراست در پیشِ کی

۶۹۰۰ ز خانه[2] بـرون رفت بیگانه مرد ‌‌‌ جز از شه نبود اندر آن خانه مرد

خود و دختر تندبر بـود و بس ‌‌‌ ز خوبان و رامشگران چند کس

چنین خورد بایـد نبیذار خوری ‌‌‌ وگر نه همان بِه که کمتر خوری

خرد را بکایك کُشنده می است ‌‌‌ تو گویی که آتش میان نی است

خرد را می آمد همی ز هرِ ناب ‌‌‌ چو بازهر او گشت چنگ و رباب[3]

۶۹۰۵ [چو بُر گشت جام بلورین ز می ‌‌‌ ز رخ پـردهٔ شرم برداشت کی][4]

چنین گفت بـا تندبر شهریار ‌‌‌ دلم شد مرین مـاه را خواستار

به من دِه که این مر مرا درخورست ‌‌‌ خُنُك هر که را اینچنین دخترست[5]

چو بپذیرمش[6] خـوار نگذارمش ‌‌‌ چو جانِ گرامی همی[7] دارمش

ز گفتارِ او تُنـدبرگشت شاد ‌‌‌ کلاه از بَرِ چرخ گَردان نهـاد

۶۹۱۰ به شاهِ جهان گفت رای تو است ‌‌‌ پرستندهٔ خاكِ پـایِ تو است

چو گیتی کند روی دینـارگون ‌‌‌ زند شوشه[8] بر چرخِ زنگارگون

ببندم میـان بندگـی شاه را ‌‌‌ فرستم پرستنده این مـاه را

چو سرمست گشت از مِی لعل شاه ‌‌‌ بیاراستندش یکی خوابگـاه

بخفت و دگـر روز پیران شهر ‌‌‌ کسی کوز دانش بسی داشت بهر

۶۹۱۵ بیاورد و با شاه پیوند کـرد ‌‌‌ بـه سوگند مر شاه را بند کرد

---

۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۲. پ، چ، م: از ایوان. ۳. چ: ندارد. ۴. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۵. پ، چ، م: دلبرست. ۶. پ، چ: چو شد مر مرا. ۷. پ، چ، م: گرامیتر از دیدگان. ۸. پ: شمعه؛ چ: خیمه؛ م: شیشه.

که آن خوب رخ را بدارد به‌جای — بُوَد تا بود شاه و مه کدخدای[1]
بر آمد غو از شهر و بازارها — همی ریختند زر به خروارها
چنان شد ز انبوهشان بام و دَر — که پیدا نُبُد کاخ و ایوان ز زر[2]
دو هفته بدان خرمی سور کرد[3] — که مردم از آرامگه دور کرد[4]

داستان شاه بهمن با رای تندبر وصفت کردن تندبر راه دخمهٔ گرشاسب و نریمان سام و رستم

گرفتند آرام[5] و آرامگاه — بر آسود دو[6] هفته شاه و سپاه ۶۹۲۰
چو شاه از بُرِگاه آرام یافت — از آن دخترِ نامور[7] کام یافت
یکی روز بنشست با تُندبر — سخن رفت هرگونه ای در بدر
که سوگند دارم به پروردگار — که از تخمِ رستم بر آرم دمار
کنون دشمن ایدر[8] به جنگ آمدم — ولیکن[9] فراوان درنگ آمدم
یکی کارِ دیگر به پیش اندرست — که آن رنج ازین رنج آسان‌ترست[10] ۶۹۲۵
به شهر سمندور در دخمه است — وزان دخمه از سرکشان تخمه است
نریمان و سام است و گرشاسپِ گُرد — چو رستم که مردی ز مردان ببرد
مگر بینم آن دخمه را سوخته — ازیشان یکی آتش افروخته
نیاسایم و کم خورم نان و آب — نیاید به دیده دَرم نیز خواب
تورنجه شو اکنون و با من بیای[11] — که بِه‌دانی آن مرز و آن راه و جای[12] ۶۹۳۰
زگفتار او خیره شد تُندبر — بخندید و گفت ای شهِ نامور[13]

---

۱. پ، چ، م: بود بانوی شاه و شه کدخدای. ۲. پ، چ، م: که از خاك پیدا نیامد گهر. ۳. پ، چ، م: بود. ۴. پ، چ، م: کمردم زاندوه و غم دور بود. ۵. پ: پس لشکر؛ چ، م: پس راه. ۶. پ، چ، م: یك هفته. ۷. پ، چ: پاکتن؛ م: تند بر. ۸. پ، چ، م: دخترانش. ۹. پ، چ، م: اگر چه. ۱۰. پ: که آن رنج رابیش ازین اندرست؛ چ: که آن رنج ازین رنج افزونترست؛ م: که آن رنج ازین رنج بیش اندرست. ۱۱. چ، م: بپوی. ۱۲. پ: اکنون تو این راه رای. ۱۳. پ، چ، م: تا جور.

اگر تو بدین راه رای آوری — سران را بسی زیرِ پای آوری
بـه کام تو شد کار بدخـواه را — چه باید سپردن مـرآن راه را
اگر شاه را دل نباشد گـران — بگویم نشان زان رهِ بیکـران
۶۹۳۵ بدان ای سرافراز شاو دلـیر — کـزآن راه گردد دلِ دیو سیر
سه منزل ز قنـوج بیرون شوی — ز کهسار نزدیك هامـون شوی
بیابان و ریگست فرسنگ شصت — کـه آب و گیاهت نیاید به دست
بسی[۱] بیکران کُـه میان اندرون — که خواند بلورش همی رهنمون
چو خورشید تابد بر آن سنگهـا — نیابد گذر کس به فرسنگهـا[۲]
۶۹۴۰ اگر مـرغ بالاش[۳] پـرّان شود — از آن تابشِ کوه بریـان شود
گذرگاه در زیر کوهست و بس — جز آن راه نتوان شدن هیچ کس
چو زو بگذری کوه زنبور بـاز — ز پیش انـدر آیدت راه[۴] دراز
زمین چـار فرسنگ باشد[۵] دره — در آگنـده[۶] از انگبین یکسره
[میان دره در نهـان گشته راه — جزآن راه نتوان شدن ایچ راه][۷]
۶۹۴۵ بدان راه‌گر بگـذرد پیل و شیر — همانگاه زنبورش آرد بـه زیر
وز آنجا چو بگذشت شاه وسپاه — یکی ژرف دریـا درآید ز راه
گر آنجای بـادی برانگیزدش — چو کوهِ گران موج برخیزدش[۸]
پُر از مار وماهی و جنگی نهنگ — کجا هردو،زی مردم آید به‌جنگ[۹]
چوکشتی برانی[۱۰] دوروز و دوشب — ز دریـا برآید خروش و شغب[۱۱]

---

۱. ب، ج، م: یکی. ۲. ب: نشاید؛ ج: نیابد گذر کرد فرسنگها؛ پ افزوده: سپیدی سپید و بزرگی بزرگ + سرش برتر از ماه و چرخ سترگ. ۳. ب، ج، م: برسرش ب: بیت بعد را ندارد. ٤. اساس: کو؛ متن برابر ب، ج، م. ۵. ب، م: بینی. ۶. ب، ج، م: پراکنده. ۷. به قیاس ب، ج، م افزوده شد؛ ج، م: جزآن راه نتوان سپردن سپاه. ۸. ب: ندارد. ۹. پ: ز دریا وماهی و جنگی پلنگ + که این هر سه کشتی برآید به جنگ؛ ج: که آیند در زیر کشتی به جنگ؛ م: که این هرسه زی کشتی آید به جنگ. ۱۰. ب: به دریا بمانی. ۱۱. ج، م: جلب.

یکی کوه بینی پُر از خواسته[1] سراسر به میوه بیاراسته[2] ۶۹۵۰

ز سگسار جنگی دَه و دو[3] هزار برآن کوه باشند با گیرودار[4]

به تن مردم و سر به کردارِ سگ همی بادشان در نباید به تک

به کشتی بزه[5] ایشان چو جنگ آورند سَرِ بادبان زیرِ سنگ آورند

وزآنجای یك ماه را نی بر آب یکی کوه بینی سر اندر سحاب

یکی ژرف[6] کوهی جزیره بروی زجادوی بَرده هزار اندروی[7] ۶۹۵۵

هنرها نمایند در جادویی اگر هیچ بر جادویی بگروی

ز دریا ببرّند یکباره نم بسوزند کشتی و مردم به دم

هوا را به نیرنگ[8] گریان کنند نهنگ ار بخواهند بریان کنند

بسوزد ز افسونشان[9] چنگِ شیر عقاب از هوا اندر آرند زیر[10]

نمایند با یکدگر دستبرد ازیشان ندیدیم یك تن که مُرد ۶۹۶۰

[یکی خویشتن را نماید پلنگ بهدریاشودد یگری چون نهنگ][11]

یکی خویشتن را چو آتش کند یکی خویشتن پیلِ سرکش کند

وزانجا سه منزل برانی سپاه جزیره دگر پیشت آید به راه

فراوان درو مردمِ بدسگال بُوَد پایهاشان بسانِ دوال

دلیران رزمند هنگامِ کین به نیرو زنند آسمان بر زمین ۶۹۶۵

ز دریا بدان سان به تك بگذرند که گویی همی آب را بسپرند

ندارند بر تن ز جامه بسیج ز زوبین و نیزه نترسند هیچ

اگر سوی خشکی برآرند[12] راه ازیشان نماند تهی جایگاه

---

۱. پ، چ، م: تو برخاسته. ۲. اساس: سرای نمونه بیاراسته؛ چ، م: سراسر به گردون برافراشته؛ متن برابر پ. ۳. پ، چ، م: هزاران هزار. ۴. پ، چ، م: بیش از هزار. ۵. پ: یکایك. ۶. اساس: صعب؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. چ: ز جادو زده ده هزاران دروی. ۸. پ، چ، م: به تموز. ۹. اساس: بریزند به افسون چنان؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. اساس، م: عقاب اندر آرند گردان به زیر؛ متن برابر پ، چ. ۱۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۲. پ، چ، م: بمانند.

ولیکن چنانستشان در گمان / که گیتی همانست و مردم همان

۶۹۷۰ وزان پس[1] بیاید جزیره دگر / فراوان بدو اندرون جانور

دو گوشِ زن و مرد همچون گلیم / که گردد دل از هول ایشان دونیم

به هنگامِ خواب ای شهِ تا جور / یکی زیر پوشند و دیگر زبر

جز آن گوش دیگر ندارند هیچ[2] / همه تن به دو گوش پیچند پیچ[3]

چو جنگ آورند از سَرِ کوهسار / ز دریا برآرند یکسر دمار

۶۹۷۵ وزان جایگه پنج منزل دگر / کشد راه تا دخمهٔ نامور

[که من با فرامرز آن دیده‌ام / به چشمِ خود ای شه نه بشنیده‌ام

از آنگه که رستم سویِ دخمه برد / بدین بنده با او سرافراز گُرد

بسی گفت با شاه ازاین‌سان نشان / مگر باز گردد شهِ سرکشان][4]

همی گفت با شاهِ کشور گشای[5] / مگر راه بی‌بُن[6] بماند به جای

۶۹۸۰ بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / به گِرد چنین گفتنیها مگَرد

اگر تو نداری بدین راه رای / مُبر لشکری را چنین دل ز جای

که دارندهٔ چرخ یارِ منست / سرِ دولت اندر کنار منست

به فرزانه فرمود تا چل هزار / گُزین کرد برگستوان ورسوار

به قنوج ماند آن سپاهِ گران / برفتند با او دلاور سران

۶۹۸۵ چو از خوردنیها شترکه هزار / شتر را[7] درآورد در زیرِ بار

رسیدن شاه بهمن و رای تند بر بر کنار دریا و گرفتن برزین پسرِ فرامرز

برون آمد از شهر با تُندبر / به پیش اندرون لشکرِ نامور

---

۱. پ، ج، م: وزانجا. ۲. پ، ج، م: چیز. ۳. پ، ج، م: پوشنده نیز. ۴. به قیاس پ افزوده شد. ۵. پ، ج، م: گیتی گشای. ۶. اساس: راهبر را؛ متن برابر پ، ج، م. ۷. پ، ج، م: شتربان.

دو منزل برفت و به دریا رسید / ز دریا یکی گوشه آمد پدید
ز راهِ بیابان کشیده دراز / شهنشاه بر گوشه آمد فراز
دو کشتی بدیدند اندر زمان[1] / بفرمود تا[2] شاهِ ایرانیان
کز ایدر فرستد فرستنده‌ای[3] / سخنگوی مردی و پُرسنده‌ای[4] ۶۹۹۰
بداند که آن هر دو کشتی کراست / کجا رفت خواهد همی وز کجاست
یکی پُر فریب آذر او را به[5] نام / برون راند باره به زخمِ لگام[6]
به زورق[7] نشست اندر آمد به آب / به تیزی گرفته روانش شتاب
همانگه که نزدیکِ ایشان رسید / دو کشتی پُر از مردم و بار دید
نشسته یکی مرد مانند کوه / به دیدار تابان به فرّ و شکوه[8] ۶۹۹۵
ز پیشش غلامان کشیده رده / پرستندگان پیش او صف زده
نشسته به بالای کشتی تنش / بسانِ یکی پیل بُد گردنش[9]
ازیشان بپرسید کاین مرد کیست / به دریا گذرگاهش از بهر چیست
چنین پاسخش داد مردِ جوان / که این پهلوانیست از پهلوان
فرامرز راهست فرزندِ پاک / گه کین ز آتش[10] نیایدش باک ۷۰۰۰
که بُرزینِ آذرش خوانند نام[11] / همین نام دارد ز باب و ز مام[12]
خبر یافت از بهمنِ تیره خوی / که شد با فرامرزِ یل جنگجوی[13]
بیامد بدین تیزی و سرسری[14] / بدان تا پدر را دهد یاوری[15]
چو گفتار گوینده آمد به جای / فرو مُرد پرسنده[16] را دست و پای

---

۱. پ، ج، م: پدید آمد اندر میان. ۲. پ، ج، م: پس. ۳. پ، ج، م: پرستنده‌ای
۴. پ، ج، م: فریبنده‌ای. ۵. پ، ج، م: آذر افروز. ۶. پ، ج، م: برون رفت با بارهٔ خوش لگام
۷. پ، ج، م: برو بر. ۸. پ، ج، م: ز دیدار تابنده فر و شکوه. ۹. پ: چو ران یکی پیل نر گردنش؛ ج، م: چو پیل ژیان بد برو گردنش. ۱۰. پ، م: گردون؛ ج: که از جنگ پیلان نیایدش باک. ۱۱. ج، م: خواندست باب؛ پ: ندارد. ۱۲. ج، م: شتاب آمد از باختر اندر آب. ۱۳. پ، ج، م: کینه‌جوی. ۱۴. پ، ج، م: سروری. ۱۵. پ: کند داوری.
۱۶. پ، ج، م: آن مرد را.

۷۰۰۵ بیامد سوی کشتیِ پهلوان ... به تن در فسرده[۱] ز بیمش روان

یکی دام بنهاد آن زشت کیش ... کزآن خوبتر کس نیاورد پیش

بدو گفت کای شاهِ پهلو نژاد ... چنین بخت فرخ که دارد به یاد

مرا مژده دِه کاین سرافراز مرد[۲] ... أبا آن همه لشکر وساز ومرد[۳]

فرامرز رستمش خوانم به نام ... رسیده ز دریای ایدر[۴] به کام

۷۰۱۰ ز بهمن گریزان به گِرد جهان ... مر[۵] اورا چو بخت آمدی ناگهان

سپهبد چو گفتار گویا شنود ... بسی پیش یزدان نیایش[۶] فزود

کـه او داد ما را ازین رنج بر ... ببینیم[۷] دیدارِ فرخ پدر

ببخشید گوینده را مژده نیز ... قبا و کلاه و ز هر گونه چیز

چنین گفت گوینده کای پهلوان ... از ایدر مرا رفت باید دوآن

۷۰۱۵ نباید کـه لشکـر روارو شود ... ترا باز رفتن نُبود و او، رُود[۸]

فرامرز را مژدگانی دهم ... ز دیدار رویت نشانی دهم

بگفت این و برگشت مانند دود ... دروغی بگفت او که آن راست بود

دروغی کـه باشد همانند راست ... مبادا[۹] ز گوینده جز کـم وکاست

بساکس که اندر دروغ اوفتد ... چو گاوان به گردنش یوغ[۱۰] اوفتد

۷۰۲۰ بتَرد دروغ از سخنها مَزه ... دروغست، نا سَرِ هر بزه[۱۱]

فریبنده چون پیشِ بهمن رسید ... بخندید و باز آفرین گسترید

که گیتی به کامِ شهنشاه باد ... تنِ دشمنت خسته در چاه باد

ز دریا نهنگی پدید آمده‌ست ... کزو روی من شنبلید آمده‌ست

---

۱. پ: فشرده. ۲. پ: ترا مژده بادا ایازاد مرد؛ چ، م: ایا داد مرد. ۳. پ: که این لشکرگشن بانارویرد؛ چ، م. ابا این همه لشکر ونارویرد. ۴. پ، چ، م: رسیدی به دیدار بابت. ۵. پ، چ، م: تو اورا. ۶. اساس: نمایش؛ متن برابر پ، م؛ چ: ستایش. ۷. پ، چ، م: بدیدیم؛ پ، چ، م افزوده: چو مردی که نایافته موم گرم + به دست خود اندر همی کرد نرم. ۸. چ: ز سرنوشود؛ پ: نمارد. ۹. پ، چ، م: مباداش. ۱۰. پ: جوغ. ۱۱. اساس: مژه؛ متن برابر پ،چ،م.

اگر بر شدی او به خشکی زیَم[۱] ... سپاه ترا بر کشیدی به دَم
نشانت[۲] ز بُرزینِ آذر دهم ... ترا یك خبر نیز خوشتر دهم ۷۰۲۵
فرامرز را هست فرخ پسر ... همی رفت خواهد به نزدِ پدر
شنیده‌ست کـز شاه بگریخته‌ست ... چنین دل به‌مِهرش برانگیخته‌ست
یکی دام در پیش بنهادمش ... سخنهای شیرین بسی دادمش
ورا گفتم این لشکر بیشمار ... فرامرزِ یل راست ای نامدار
بمان تا بَرِ او بَرَم مژدگان ... نشاید نمودن ترا رایگان ۷۰۳۰
بخندید ازین گفته شاهِ زمین ... همی بر فریبنده خواند آفرین
همانگه بدو گفت رو باز گَرد ... بگویش که ای نامدارِ نبرد[۳]
لبان فرامرز[۴] پُر خنده شد ... تو گفتی مگر مرده بُد زنده شد
چو بشنید مانند آتش بجست ... به دریا کنارست باده به دست[۵]
بزرگان و گُردانِ ایران سپاه ... همه بر سرِ آب[۶] دیده به راه ۷۰۳۵
بشد مرد و پیغام را باز گفت ... نهانی سخن را بکردش نهفت
چو بشنید گفتارِ مردِ فریب ... چنان‌شد که دردل نماندش شکیب
ز دریا برآمد به خشکی نهنگ ... گرفتند گِردش سوارانِ جنگ
فریبنده را گفت زین جایگاه ... مرا تا بَرِ پهلوان خواه راه[۷]
کدامست فرخ پدر زین میان ... که هرگز ندیدستم ایرانیان ۷۰۴۰
فریبنده بگشاد پس[۸] راه را ... به انگشت بنمود مَر شاه را
که آنك[۹] فرامرز باده به دست ... کـه بر بارهٔ خنگ دارد نشست

---

۱. اساس: م، پ: نم؛ متن برابر چ. ۲. پ: نشانه. ۳. پ: نامداران مرد؛ چ: نامبردار مرد.
۴. اساس: فریبنده؛ متن برابر پ، چ، م. ۵. چ: بیامد به نزدیك‌آن پیلمست + بدو گفت کان‌پهلو نیکخواه، ــ به دریا کنارست دیده به راه. ۶. پ، م: بر اسب؛ چ: ندارد؛ پ افزوده:
فریبنده شد تا بر پهلوان+سخنها بسی کرد بر سر زبان ــ فرامرز چون شد زتو آگهی+به‌گردون برانداخت کلاه مهی. ۷. پ: نمایی به من پهلوان سپاه؛ چ، م: مرآن پهلوان را نمایی ز راه.
۸. پ، چ، م: مر. ۹. پ، چ: اینك.

چو بهمن بر آن پهلوان چشم زد   تو گفتی کـه زر بر تَمَرِ بشم زد
بترسید از آن هیکل و پیکـرش   وزان پهلـوی بُرز[1] ویال وبرش
۷۰۴۵ بلرزید همچون بهاران درخت   همی گفت‌باخویش‌کای نیکبخت[2]
گراین را پدرمانده بودی‌به‌جای[3]   کدامین سپه داشتی پیش پـای
چـو نزدیکتر شد یلِ نیکنـام   فرود آمد از بارهٔ خوش لگـام
بـدان تا ببـوسد به پیشش زمین   گـرفتند گِـردش سوارانِ کین
[به آذر چنین گفت مـردِ فریب   کـه ای پهلوانزادهٔ پُـر نهیب
۷۰۵۰ سِزَد گـر یکی این سلاح گران   ز تن دور داری همی یك زمان
یکی جامهٔ رزم نزدیك باب   نشایدت رفتن همه پُرشتاب
زره از تن خـود به صحرا فکند   بینداخت شمشیر و گُرز و کمند
چو دیدندگُردان‌که بی‌ساز گشت   ابا بیخـودی با روانباز گشت
زدندش بسی گُرزهای گران   به خاك انـدر آمـد یلِ پهلوان][4]
۷۰۵۵ میانش در آمد به بندِ کمند   فـرود آمد از پای[5] سرو بلند
ببستند دستش بـدان ناگهی[6]   ازین بِه نشاید نمود ابلهی
مـرا داستانی نکـو گفت باب   چو[7] ماهی نمایدت‌مار اندرآب

[داستانِ روباه و شیر...][8]

دگر داستانی نکو کرد یاد   کـه روباه بر شیر تنبل نهاد
دلاور یکی شیر در مرغزار   همی رفت روزی ز بهـرِ شکار
۷۰۶۰ ز ناگاه روبه بدو باز خـورد   همانگه دَرِ چاره را باز کـرد

۱. اساس: زور؛ متن: برابر ب، چ، م.   ۲. اساس: باخویشتن کینت سخت؛ متن برابر پ، چ، م.
۳. اساس: گر این دیو ماند بمردی بجای؛ متن برابر چ، م؛ پ: ترا گر پدر مانده بودی بجای.
٤. به قیاس پ افزوده شد.   ۵. پ: به خاك اندر آمد.   ۶. پ: آگهی.   ۷. پ، چ، م: که.
۸. به قیاس، م افزوده شد. پ: حکایت مناسب داستان؛ چ: مثل شیر با روباه.

بغلتید در خاک[1] در پیشِ شیر / چنین گفت کای شهریارِ دلیر
شکاری گرفتم من از بهرِ تو / که پازهر گشتی از آن زهرِ تو
یکی خوب[2] خرگوش نازک‌سُرین[3] / نبود اندرو استخوان و نه‌خین[4]
بدان تا ز بهرِ گوارش مگر / خورَد هر زمانی شهِ دادگر[5]
یکی ماده شیری ز من بستدش / که دردم بدیدی ز تیری[6] ددش ۲۰۶۵
فغان کردم و گفتم این شاه راست / همان نامداری[7] دل آگاهِ راست
نپذرفت گفتار و وی را ببرد / فراوان مرا و ترا برشمرد
[همی گفت گریان زبان پرشکن / زدی هر گهی بر زمین خویشتن
چنین گفت تا شیره دل کرد تنگ / خراشید روی زمین را به چنگ
همی گفت بر پهن رویِ زمین / که باشد که گوید مرا اینچنین ۲۰۷۰
برو تا نمایش خانه به من / و گرنه کشم من تن خویشتن
بدو شیرِ نَر گفت با من بیای / هم آنجای او را به من بُرنمای[8]]
فریبنده روباه گفت ای دلیر / دلم گشت ترسان از آن ماده شیر
مرا گر تو گیری میان دو دست / بیایم نمایم مر او را نشست
بدان گفته خرسند شد شیرِ نَر / میان دو دستش برون کرد سر ۲۰۷۵
بشد روبه و شیر نَر را ببرد / سوی چاهساری که سر بود[9] خُرد
پُر از آب روشن بُنِ چاهسار / درو ماهی شیم[10] بیش از هزار
به شیر دُژآگاه گفت اینت جای[11] / از آن بیشتر نیست بر رهنمای
نگه‌کن فرود[12] و به بینش نشست / که خرگوش دارد میان دودست
چو شیر اندر آن چاه بُن بنگرید / به آب اندرون سایهٔ خویش دید ۲۰۸۰

---

۱. ب: بنالید بسیار. ۲. ب: ماده؛ چ، م: بسته. ۳. ب، چ، م: سرون. ۴. ب، چ، م: خون. ۵. ب، م: خورد هر زمان شاه فیروزگر. ۶. ب، چ، م: ندیدم ز پیری. ۷. اساس، ب: دژآگاه: متن برابر چ، م. ۸. بقیاس ب، چ، م افزوده شد. ۹. ب، چ، م: سرش سخت خرد. ۱۰. ب، چ، م: سیم. ۱۱. ب، چ، م: به شیر دژم گفت اینست جای. ۱۲. ب، چ، م: به چاه.

میان دو دستش یکی جانور ... پُر ازخون شدش دیده و خیره‌سر

شد از سایهٔ خویشتن بدگمان ... چه دانست کز سایه باشد همان[1]

رها[2] کرد روباه و در چاه جَست ... بمُرد اندرآن چاه و روباه رَست[3]

چوآمد زمانت[4] چه زود وچه‌دیر ... چه بردست روبه چه بردستِ شیر

۷۰۸۵ چو آن پهلوانزاده دلخسته شد ... به بند و به زنجیرها بسته شد

سپاهش گرفته یکی[5] پیش و پس ... ببردند و بستندش اندر قفس

چو دیدآن یلی[6] هیکلش زال زر ... چنان شاخ ویال وچنان زیب وفر

بلند آتشی از دلش[7] بر فروخت ... که ازتفّ[8] اوچرخِ گَردان بسوخت

ز دو دیدهٔ تیره گون خون فشاند ... همی گفت کز تخم ما کس نماند

۷۰۹۰ همین شیر دل مانده بود از یلان ... تو ای دادگر جانِ من بگسلان

کزین بیشتر غم نشاید کشید ... به پیرانه سر دردمندی[9] چشید

صدوشصت من گُرز[10] نزدیکِ شاه ... بیاورد در خیمه[11] پیش سپاه

سر انگشت،بهمن به دندان گرفت ... بماندند ازآن گُرز،لشکر[12] شگفت

ز کشتی یکی بادبان برکشید ... برفت و کس او را به دیده[13] ندید

۷۰۹۵ وز آن جایگه شاه پیروز بخت ... به راه بیابان بر آورد رخت

ز گرما بیابان چو دوزخ شده ... پلنگ از سر ریگ بَرشَخ شده

شده موی سر پاره[14] و مرد پار ... به‌تن‌درهمی‌خواست‌جان[15] زینهار

شتابان همی‌شد دو روز و دوشب ... ز گرما و گفتار بسته دو لب

به روزِ سیم چون خُنک شد هوا ... فرو رفت خورشید فرمانروا

۷۱۰۰ گذر کرد بر کوه و اندر کشید ... ز تاریکی آن کوه را کس ندید

---

۱. اساس: زمان؛ متن: برابر پ، چ، م. ۲. پ، چ، م: یله. ۳. اساس: جست؛ متن: برابر پ، چ، م. ۴. پ، چ، م: زمانه. ۵. پ، چ، م: همه. ۶. پ، چ، م: آنچنان. ۷. پ، چ، م: جگر. ۸. پ، چ، م: آه. ۹. پ، چ، م: چندان. ۱۰. پ، چ، م: صد و چل منش. ۱۱. پ، چ، م: دژخیم. ۱۲. پ، چ، م: بهمن. ۱۳. پ، چ، م: به دریا. ۱۴. پ: موربرباره. ۱۵. پ، چ، م: خواستی.

وز آنجا شتابان بشد با سپاه — دو روز و دو شب می‌بُریدند[1] راه

سپه را ز گرما رسیده ستوه — فرود آمد از پیش زنبور کوه

بفرمود تا هـر که بُـد[2] لشکرش — یکـی پشته هیزم نهد هم برش[3]

به یك هفته چون هیزم انبار شد — تو گفتی یکی ژرف[4] کُهسار شد

بلند آتشی اندران کوه خار — زدند و تبش داد بـر کوهسار ۷۱۰۵

به آتش در افکند زنبور تن — همی سوخت ازخیرگی خویشتن

[ز زنبور مُرده جهان توده گشت — وزان انگبین کوه پالوده گشت][5]

به کـردار رودی روان انگبین — میانِ دره راه شد با زمین

چو ازهر سویی گشت کهسار زرد[6] — شب آمد سوی راه آهنگ کرد

چنین[7] تا به دریای جوشان رسید — ز دریا یکـی بادبان بـر کشید ۷۱۱۰

برافکند صد باره کشتی بر آب — سپاه اندر آمد به آب از شتاب

ز دریا یکـی باد نوشین دمید — به دو روز پیش جـزیره رسید

که سگسار بودند بر تیغِ[8] کوه — ببستند کشتی همه همگروه

صد اشتر فرستادشان خـوردنی — ز پوشیدنی هم ز گستردنی

چوسگسار دید آن همه برگرفت — بماندند از آن خوردنیها شگفت[9] ۷۱۱۵

بیامـد بَـرِ شاه سالارشان — شگفتی نـو آیین و دیدارشان

برهنه سرو تنِ[10] به کـردارِ سگ — به کردار مردم پی و پوست و رگ

ز چیزی کزآن کوه خیزد شگفت — بَرِ بهمن آورد و پوزش گرفت

چو بهمن چنان دید دل شاد کرد — بیاراست او را بـه دیبای زرد[11]

---

۱. ب، چ، م: نیز ببرید. ۲. ب: هر که درلشکرش؛ چ، م: هرچه در لشکرش. ۳. اساس: بر سرش؛ متن برابر ب، چ؛ م: از برش. ٤. اساس: صعب؛ متن برابر ب، چ، م. ۵. به قیاس ب، چ، م افزوده شد. ٦. ب، چ، م: سرد. ۷. چ، م: بشد؛ م: دو بیت بعد را ندارد. ۸. ب، چ، م: ژرف. ۹. ب، م افزوده: چوآمد به دندانش شیرین و چرب + نباشی به خشم و نه کوشی به حرب. ۱۰. ب، چ، م: تن و سرو. ۱۱. ب: ندارد.

۷۱۲۰ چو از شاه‌سگسار برگشت شاد[1] بیامد سویِ کوه و ره باز داد

گذر کرد از آنجای شاه و سپاه ز دریا بـراندند[2] یك هفته راه

رسیدند نـزدیکیِ جادوان سپاهی ز ایـران و از هندوان

همانگه به نزد جزیره شدند همه جادوانش پذیـره شدند

دو صد اشتر از خوردنی کرد بار فـرستاد نـزدیك آن کـوهسار

۷۱۲۵ چو جادو چنان دید شد شادمان بَـرِ بهمن آمـد هم انـدر زمان

بسی عودِ هندی نهادش به[3] پیش بسی پوزش آراست آن زشت‌کیش

بدیدند صد گـونه دیـدارِ اوی ندانست کس کارو کردارِ اوی

بیاراست او را شهنشاه زود بسی نیکـویها بـران برفـزود

وز آنجا بیامـد سه منزل[4] دگـر بـه رنج انـدرون لشکرِ نامور

۷۱۳۰ به‌کوهی رسیدند همچون زگال[5] سپاهی پُـر از جادوی پادوال[6]

چـو کشتی بدیدند برخاست غو بَـرِ کشتی آمـد بسی پیشرو

چو کردند آهنگ زوبین و سنگ به‌کشتی بپیوست[7] یکباره جنگ

فـراوان بکُشتند از ایـرانیان از آن سُست پایان سپه[8] پُرزیان

نـه تیری زکشتی بـریشان رسید نه کس رویِ ایشان زنزدیك دید

۷۱۳۵ [تو گفتی که بادند بر روی آب ازآتش‌دل‌وپای‌ودست‌ازشتاب][9]

شب آمـد فرستاد بر کوهسار زهر گـونه‌ای خوردنی بیشمار

[شتر بار خرما بپرداخت چند همان جامه‌هایی که بُد دلپسند][10]

از آن رام‌تر شد دلِ سُست پای به تندی و رزمش نکردند رای[11]

---

۱. اساس: سگسار شه گشت از آن شاه شاد؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. پ، چ، م: بریدند. ۳. پ: و عنبر نهادند؛ چ: عود و صندلش بنهاد پیش؛ م: بسی عود و هر چیز آنجا که بود بداد و بسی نیکویی برفزود؛ م: دو بیت بعد را ندارد. ۴. اساس: شتابان؛ متن برابر پ، چ، م. ۵. پ، چ: شکال. ۶. پ، چ، م: گروهی نر آنجای پای از دوال. ۷. پ: ز کشتی بیاراست؛ چ: بکردند و بپوست. ۸. چ: بیا و؛ م: که آمد. ۹. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۰. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۱. پ، م: ز تندی بهرامش بکردند جای.

سَرِ شست پایان بَرِ شاه شد — چو زان آمدن شاه آگاه شد

بیامد فراوانش کافور داد — ز باجی[1] که آن کس ندارد به یاد ۷۱۴۰

[چو از آشتی باز دادند راه — گذر کرد بر کوه شاه و سپاه][2]

بریدند[3] دریا دگر هفت روز — چو بفروخت[4] از چرخ گیتی‌فروز

به کوهی رسیدند با هول و بیم — سپاهی برو گوشها چون گلیم

برهنه تن[5] و مرد با تاو و توش — بپوشیده تن را بدان هر دو گوش

فرستاد پس پیششان شهریار — سخنها[6] پر از رنگ و بوی و نگار ۷۱۴۵

ز خرما و از زاد[7] سیصد شتر — هم از تخت[8] جامه دو صندوق پُر

پذیرفت ازو هدیه‌ها شاهشان — پرداختند آنگهی راهشان

چو لشکر گذر کرد بر پیش کوه — به دیدارِ ایشان شدند آن گروه

چو بهمن چنان جانور را بدید — لبان از شگفتی به دندان گزید

همی گفت کای پاک پروردگار — تویی آفریننده از هر شمار ۷۱۵۰

چنین آفرینش تو دانی همی — سخن بر زبانها تو رانی همی

سپاس از تو دارم به چندین هنر — که فرمانبر من شد این جانور

[شگفتی سپه ماند از کارشان — بَرِ شاه کی رفت سالارشان][9]

از آن مشک کز گربه خیزد سیاه — یکی شیشه آورد نزدیک شاه[10]

برفتند از آنجا دو روزِ دگر — ز دریا سپه گشته آسیمه سر ۷۱۵۵

به خواب دیدن بهمن فریدون و سیاوش و کیخسرو را و پرسیدن بهمن

ز دریا به خشکی برآمد سپاه — سراپرده زد بر لبِ شاهراه[11]

---

۱. پ: زچیزی که؛ ج: ز تاجی که. ۲. به قیاس پ، ج، م افزوده شد؛ پ، م: چو از آتش. ۳. پ، ج، م: ببرید. ۴. پ: بفراخت. ۵. پ، ج، م: زن. ۶. پ: بهار. ۷. پ، ج: آرد؛ م: خورد. ۸. پ: رخت. ۹. به قیاس پ، ج، م افزوده شد. ۱۰. ج: نشارد. ۱۱. پ، ج، م: بر لب آب شاه.

میِ لعل بـا سروران روز پنج | همی خورد وازتن جدا کرد رنج
بپرسید شه پس[1] ز قنوج شاه | کز ایدر بَرِ دخمه چندست راه
چنین داد پاسخ کـه سه منزلست | همه راهت آبِ روان و گُلست[2]
۷۱۶۰ بخفت[3] آن‌شب‌وگاه‌بانگ‌خروس | بزد نعره‌ای همچو آوای کوس[4]
یکی بانگ زد خسروِ کامیاب[5] | چنان کس که‌ترسیده‌باشدبه‌خواب[6]
چو بشنید جاماسب آمـد دوان | بـدوگفت کای شهریارِ جـوان
چه‌بودت‌چه‌دیدی‌به‌خواب‌اندرون | چنین پاسخش داد کای رهنمـون
یکی‌خواب دیدم نکوهیده سخت | همانا که خواهد شدن تیره بخت
۷۱۶۵ به‌خواب‌اندرون‌دیدم‌امشب‌سه‌شاه[7] | فریـدون و کیخسروِ نیکخواه
سه دیگـر سیاوخش کاوس کی | گرفته یکایك همه جـامِ می
خرامان و با یکدگـر داده دست | همه شادمان از میِ لعـل مست
چودیدم بـه شادی ازیشان نشان | بپرسیدم و گفتـم ای سرکشان
کجا رفت خواهید هر سه بهـم | چنین شادمانه ابی درد و غـم[8]
۷۱۷۰ مـرا هر سه گفتند سویِ بهشت | که‌یزدان زخوبی‌وخوشی‌سرشت
زبـان را بـه لابـه بیاراستم | ازیشان همـی آرزو خـواستم
که من با شما هر سه آیـم[9] یکی | ببینم بهشتِ برین انـدکی
مـرا هر سه گفتند کای تیره رای | به مینو ستمکاره را نیست جـای
تو نامِ نکـو[10] خواهی اندوختن | بـه آتش تنی چند را سوختن
۷۱۷۵ که پیوسته بودند در پیشِ مـا | شکسته سپاهِ بداندیشِ مـا[11]

---

۱. پ، م: بهمن؛ اساس: رو؛ متن: برابر چ. ۲. پ: همه راه آب و گل سنبلست. ۳. اساس: برفت؛ متن: برابر پ، چ، م. ۴. چ، م افزوده: پس خیره‌گی دید در خواب شاه + بترسید و غرید در خوابگاه. ۵. اساس: بهمن آن روز و تاب؛ متن: برابر پ، چ، م. ۶. پ، چ، م: چو بانگ‌کسی‌کو بترسد ز خواب. ۷. اساس: گواه؛ متن: برابر پ، چ، م. ۸. پ، چ، م: چنان شادمان و ز دل دور غم. ۹. اساس: گشتم؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. پ، م: تو نامی دگر. ۱۱. پ، م افزوده: شب و روز پوشیده خفتان رنج + از آن پس شده زین سرای سپنج.

سیاوش به پاسخ مرا سُرد کـرد　　یکی چوب زد بر سرم درد کرد

از آن‌درد از این سان خروشان‌شدم　　دل و زُهره از بیم جوشان شدم

بدو گفت فرزانه کای نامجـوی　　فراوانت گفتم که این نیست روی

نـه فرخ بُوَد دخمه را سوختن　　ز دخمـه[1] بلند آتش افروختن

بسی آشکارات گفتند راز[2]　　بِرَزد گر ازین راه گردی تو باز ۷۱۸۰

بمانی تو این کار خیره به جـای　　که‌مردم نخوانَدت جزخیره[3] رای

بود کاین بـلا از تنت بگذرد　　درین غـم دلِ دشمنت بشکرد[4]

چنین گفت بهمن که‌یزدان گواست　　به من بر که برهر کسی پادشاست

گوا بر زبـانم خجسته سروش　　که دارد به گفتارِمن بنده گوش

که آن مردگان را نخواهم گِزند　　نسوزانـم آن جایگـاهِ بلند ۷۱۸۵

چو در خانهٔ[5] دخمه پـای آورم　　بسی نیکویها به جـای آورم

برو آفرین خوانـد فرزانه گفت　　که با جان پاکت خِرد بـاد جفت

برفتند از آنجا سه روزِ دگـر　　پدید آمد[6] آن دخمهٔ نامـور

چو تنگ اندر آمد بَرِ دخمه شاه　　برابر فرود آمدش[7] بـا سپاه

یکی دخمه‌ای دید شاهِ جهـان　　که نشنیده بودآن چنان از مهان[8] ۷۱۹۰

کشیده بـه کردار ابری[9] فراخ　　ز مَرمَر[10] همه سنگ و دیوارِ کاخ

زمین چار فرسنگ پهناش بـود　　به بالای ده نیزه بـالاش بـود

دری برنهاده ز پـولاد ژرف　　دری استوار و حصاری شگرف

یکی اسب زرین به بـالایِ دَر　　کمانور سواری بر آن اسب بَر[11]

نهاده بُدش تیرها در کمـان[12]　　چو رفتی بـه نزدیك دَر بدگمان ۷۱۹۵

۱. پ، م: ز مرده؛ چ: ز کاخ.　۲. پ، چ، م: کنون آشکارا شد این بر تو راز.　۳. پ، چ، م: نخواندند جز تیره رای.　۴. پ: بشکند.　۵. پ، چ، م: نامور.　۶. پ، چ، م: بدیدند.　۷. پ، م: آمدنش سپاه؛ چ: آمدند آن سپاه.　۸. پ، چ، م: ندارد.　۹. پ، چ، م: شهری.　۱۰. پ، چ، م: ز مرمر.　۱۱. پ: نشسته برو بر یکی نامور.　۱۲. پ، چ: نهاده یکی تیر اندر کمان.

کمانور[1] یکی دست برداشتی ... زدی تیر و بر تنش بگماشتی[2]
بپرسید بهمن ز قنوج شاه ... که این چیست در دخمه چونست راه[3]
چنین داد پاسخ که ای شهریار ... همانا کلید دُرست این سوار[4]
به سنگش توانی[5] به زیر آوری ... پس آنگاه کوتاه شد داوری
۷۲۰۰ دگر روز لشکر همه بر نشست ... سراسر سوی سنگ بردند دست
ز باره[6] سوار اندر آمد به خاک ... ز دروازه و دَر برآمد تراک
گشاده شد آن سخت پولاد در ... درآمد دوان لشکر نامور
سرافراز بهمن یکی جای دید ... به کردارِ باغ دلارای دید
همان میوهٔ خوب کاندر جهان ... بدان دخمه اندر نشانده مهان
۷۲۰۵ گل و نرگس و لاله و ارغوان ... به باغ اندرون نیز[7] آبِ روان
نکو برکه‌ای چار سو ساخته ... چو ریگ اندرو گوهر انداخته
یکی قبه‌ای ساخته برمیان ... برآیینِ ایران[8] و جایِ کیان
زمین نیم فرسنگ پهناش بود ... یکی تیرِ پرتاب بالاش بود
دری بر نهاده ز زر بر زده ... برو گوهر گونه گون آژده
چنان بود رایِ دلِ شهریار ... که آید بر آن قبه اندر سوار
یکی باد با هول بیرون[9] دمید ... کجا بارهٔ بهمن اندر رمید
جدا شد ز اسب و بیفتاد شاه ... برآمد غریو از میانِ سپاه
[برآمد خروش دِه و دار و گیر ... نهادند در یکدگر تیغ و تیر][10]
همه کس همی گفت پیر و جوان ... مگر زنده شد رستمِ پهلوان
۷۲۱۵ بکشتند چندان ز یکدیگران ... که شد دشت پُرخونِ کُندآوران[11]

۱. اساس: یکی در یکی؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. پ، چ، م: بگناشتی. ۳. اساس: که چونست در دخمه خوارست راه؛ متن برابر پ، چ، م. ۴. پ افزوده: که گرشاسپ (عطرد) انرط چنین ساخته است + ز بهر چنین روز پرداخته است. ۵. پ، چ، م: ببین تا مر این را. ۶. پ: ز بالا. ۷. پ، چ، م: حوض و. ۸. پ، چ، م: ایوان. ۹. پ: اندر. ۱۰. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۱. پ، چ، م: جنگ‌آوران.

جهانجوی سوی سراپرده رفت — وزان باد اندیشه اندر گرفت
سپه چون ز کشتن بپرداختند — همه پیشِ شاه جهان تاختند
کم آمد ز ناماوران سه هزار[1] — دگرخسته را خود نبودش شمار[2]

درآمدنِ شاه بهمن در دخمهٔ گرشاسب ونریمان وسام ورستم

جهانجوی از آن کاردل تنگ کرد[3] — که بایکدگر لشکرش جنگ کرد[4]
دگر روز با تدبر شهریار — چو فرزانه و پارس پرهیزکار ۷۲۲۰
پیاده برفتند با ده غلام — بدان قبه اندر نهادند گام
برابر برآورده ایوان چهار[5] — بر ایوانها پردهٔ شاهوار
ز زَرِ کهن پرده‌ای بافته — یکی دیگر از سیمِ بر تافته
سه دیگر ز پولاد همچون زِره — چهارم دگر پُر[6] ز بند و گره
یکی خانهٔ چهار سو در میان — چنان کس ندیدی ز ایرانیان ۷۲۲۵
در آن خانه رفتند یکسر بهم — دل هر یك از رزم دوشین دژم
یکی خانه دیدند تاریك ناك — درآمد نَمِ پای ایشان به خاك
شگفت آمدش مردِ فرزانه را — دریغ آمدش خاك در خانه را
همی گفت پُرمایه گرشاسب گُرد — که گوی از دلیرانِ گیتی ببرد
چرا کرد در خانه خاكِ نژند[7] — همانا ز دانش نباید پسند ۷۲۳۰
همانگاه برداشت لختی از اوی — همه مُشك بود وازو رفته بوی[8]

---

۱. پ، چ: سی هزار؛ م: ده هزار. ۲. پ: نیامد بسی کشته اندر شمار؛ چ، م: بسی خسته. ۳. پ، چ: شد. ۴. پ، چ: که یکباره در لشکرش جنگ شد. ۵. اساس: برابر بر ایوانها بد چهار؛ متن برابر پ، چ، م. ۶. اساس: ز رود و ز راش؛ متن برابر پ، چ؛ م: ز روی آن دگر پر زبند و گره. ۷. پ: بند. ۸. پ، چ: از تنش رفته بوی؛ م: همه مشك سارا آران رفت بوی.

نهاده ز شیرانِ زرین[1] چهار | یکی تخت بر پشتشان شاهوار[2]
[بخوابیده بر تخت جنگی چهار | یکایك بسان درختِ چنار][3]
شده دور از آن سرکشان فرّهی | چو سروی که گردد چمن زو تهی
۷۲۳۵ جهانجوی برتخت بنهاد پای | ابا شاهِ قنوج و با رهنمای
رسیدند نزدِ نخستین فراز | چو چادر گرفتند از روش باز
یکی کالبُد بود با شاخ و یال | ز تیری تنش گشته مانند نال
سری گِرد و ریشی سپید و دوشاخ | کمرگاه باریك و سینه فراخ
نبشته یکی تخته در زیرِ سر | چو برداشت وبرخواند آن نامور
۷۲۴۰ چنین بود کای بهمن اسفندیار | شدی بر جهان سربسر کامکار
مرا آگهی بود ازین کارِ تو | نه پاداشِ ما بود کردارِ تو[4]
نگر تات نفریبد این روزگار | که جایت همینست فرجامِ کار
مرا هشتصد سال و سی سال بود | هنر بود و شمشیر و کوپال بود
به چین[5] اندر از من گهِ کارزار | به‌یك‌حمله هشتصد[6] هزاران سوار
۷۲۴۵ همه[7] یکسره روی برگاشتند | زر[8] وخواسته خوار بگذاشتند
ز شهر سر ندیب چندان سپاه | بیامد کجا تنگ شد جایگاه
همانا که بودش هزاران هزار | دلیران جنگی در آن کار زار

---

۱. اساس: جنگی؛ متن برابر پ، ج، م. ۲. اساس: یکایك بسان درخت چنار؛ متن‌برابر پ، ج، م؛ پ، افزوده: یکی تخت شاهان آراسته + سرتخت پر مردم و خواسته. ۳. به قیاس پ، ج، م افزوده شد. ۴. پ، ج، م: به پاداش با زشت‌کردار تو؛ ج افزوده: اگر عالمی را به چنگ آوری + سرانجام‌اینجا درنگ آوری — هزاران غلامان زرین‌کمر + کنون اوفتاده به من درنگر — به چرخ ار رسانی تو فر کلاه + بود منزلت آخر این جایگاه — مرا یاد هرگز نیامد اجل + نه در پهلوانیم روزی خلل — دران عهد ضحاك تازی روان + نه بد همچو من دیگری پهلوان — نه بدهم به بالای من دیگری + نه در پهلوانی و گندآوری — نشستم یکی روز بر تخت زر + که از زیر تختم برآورده سر. یکی صورت هول و بالا دراز + که هرگز ندیدم به عمر دراز — مراگفت بسیار جانب به من + وگرنه بنا خوش برآرم بمتن — تنم گشت لرزان چو او را بدید + همه پهلوانیم از سر پرید — همان لحظه بر بود جانم ز تن + به من زار بگریست آن انجمن — مرا بین و نیکو دلی پیشه‌کن + ز انجام‌کار خود اندیشه‌کن. ۵. اساس: به رزم؛ متن برابر پ، ج، م. ۶. پ، ج، م: نهصدهزار. ۷. پ، ج، م: ز من. ۸. پ، ج، م: زن.

ده و دو هـزاران ز پیـلانِ نر   گَوِرزم مانند مرغان[1] به بَـر
چو برداشتم گُـرزِ سیصد منی   برانگیختم بـاره آهرمنی
[چو گرگ او فتـاده میان رمـه   پراکنده کـردم سراسر همه][2]   ۷۲۵۰
[پراکنده گشت آن سپاهِ گـران   تو گفتی نبودنـد گُندآوران][3]
کنونم ببین او فتاده نـژند   روان رفته و مانـده تن مستمند[4]
ز من فَرهـّی روی برگاشته   بدیـن سان مرا خوار بگذاشته
بدین پادشاهی و انـدک سوار[5]   نگر تا ننازی تو ای شهریـار
ببین زور و توشِ[6] جهان بینِ من   یکی دست کن زیر بالینِ من   ۷۲۵۵
ز چیزی که ایدر نهادم ز گنج   تـو بـردار تا باشدت پای رنج
سرافـراز بهمن ز جایِ نشست   بیازید و آنگه فـرو کـرد دست
دو پاره ز الماس بیـرون کشید[7]   فرو ماند هر کو در آن بنگرید[8]
که‌گربر کشیدی کس آن‌را بسنگ[9]   دومن بیش بودی‌چنان‌آب‌ورنگ
سر افراز گرشاسب بود آن دلیر   کـزو بیشه بگذاشتی نَـره شیر   ۷۲۶۰
وز آنجا بَـرِ دیگـری آمـدند   چـو چادر ز رخسار او بستدند
میانش یکی[10] کالبد بود مرد   گُلِ روزگـارش دژم گشته زرد[11]
جهان کـرده موی سیاهش سپید   بـریده زگیتـی سراسر امیـد
نبشته بـه مُشك از بَرِ تخت عاج   که ای‌شاه با یاره وتخت[12] وتاج
همی تا بـه گیتی دری[13]داد کُن   مرا بین و از خـویشتن یاد کُن   ۷۲۶۵
فریدون مـرا داشت پشت و پناه   بـدان تا بشستم ز گیتی گناه

---

۱. پ، ج، م: مرغی.   ۲. به قیاس پ، ج افزوده شد.   ۳. به قیاس پ، م افزوده شد.
۴. اساس: همانا ز دانش نباید گزند؛ متن برابر پ، ج؛ م: غم آورده بالای سرو بلند.   ۵. ج، م: این روزگار؛ پ: بدین آرزو شاهی این‌روزگار.   ۶. پ، ج، م: روی روشن.   ۷. پ، ج، م: گرفت.   ۸. پ، ج، م: کز آن ماند هرکس که دیدش شگفت.   ۹. پ: بدان آب رنگ.
۱۰. اساس، پ، م: میانه؛ متن برابر ج.   ۱۱. پ، ج، م: گل از روزگار دژم گشته زرد.   ۱۲. پ، ج، م: طوق و تاج.   ۱۳. پ، ج: توبی؛ م: بود.

بستم فرومایه ضحاک را ‌‌ کشنده چنان مردِ بیباک را

به مغرب کجا[1] دیو گشت انجمن ‌‌ به تنها برایشان زدم خویشتن

چو آمد بُرم دیوسوری[2] به جنگ ‌‌ به یک زخم من کشته‌شد بیدرنگ

۷۲۷۰ دگر دیو وشّی[3] به هنگامِ کین ‌‌ به نیرو زدی آسمان بر زمین

هم آوردِ او[4] آتش انداختی ‌‌ ز هر گونه‌ای خویشتن ساختی

چنان کُشتمش زار و بیچاره‌وار ‌‌ که مُرده شد از[5] آتش کار زار

هزیمت شد آن لشکر[6] نره دیو ‌‌ به فرمانِ یزدان گیهان خدیو

مرا چار صد سال و هشتاد سال ‌‌ هنر بود و نیرو درین شاخ و یال

۷۲۷۵ همه کارم این بود تا بوده‌ام ‌‌ ز جوشن زمانی نیاسوده‌ام

سرانجامِ من بین تو شاها[7] کنون ‌‌ که گویی نبودم به گیتی درون

همه بازگشتن بدین تیره خاک ‌‌ سرانجام هر زندگانی هلاک

درین زیر بالین من پای رنج ‌‌ نهادست بردارش از بهر رنج[8]

سه پاره ز[9] یاقوتِ رخشنده شاه ‌‌ یکایک برون کرد[10] از آن جایگاه

۷۲۸۰ همه‌خانه رخشان‌شد ازرنگ اوی ‌‌ گرانتر ز زرِّ کهن سنگ اوی

نریمانِ گرشاسب[11] بود آن نژند ‌‌ روان رفته و مانده تن مستمند[12]

چو پیش سه دیگر شد آن سرفراز ‌‌ ز چادر برهنه رخش کرد باز

یکی کالبد دید چون کوه ژرف ‌‌ بُری پهن وریشی سپید وشگرف

روان رفته و تن بمانده بجای ‌‌ رسیده برو آفرینِ خدای

۷۲۸۵ بپرسید بهمن که این مرد کیست ‌‌ که برروی او بُر بباید گریست[13]

---

۱. پ: چنان؛ چ: همان. ۲. پ: روسی. ۳. پ، چ،م: زوبین. ۴. چ، م: در. ۵. پ، چ، م: آن. ۶. پ، چ: از پیشم آن. ۷. پ: کارم نگه‌کن. ۸. پ، چ، م: گنج. ۹. چ: چهل دانه. ۱۰. چ: برون کرد فی‌الحال. ۱۱. پ: نریمان کورنگ؛ چ: آن دلیر؛ م: بلند. ۱۲. اساس: روان از روان رفته تن مستمند؛ متن برابر پ؛ م: روان رفتدر خاک تن مستمند؛ چ: روان رفته در خاک و تن گشته میر. ۱۳. پ: فره ایزدیست؛ چ، م: که بر فرا و خود بباید گریست.

[چنین گفت فرزانه بـا شاه شیر — که سام نریمان بُوَد آن دلیـر][1]

چو برداشت فرزانه پُرمایه تخت — نبشته که ای[2] شاه پیروز بخت

به گیتی بدین شهریاری منـاز — اگر چه بُوَد شهریـاری دراز

مرا سیصد و نیز هشتاد بـود — که کارم زدن گُرزِ پولاد بـود

به مردی و نیرو بـه هنگام من[3] — چو من کس نبود اندر ایام من[4] ۷۲۹۰

یکی نیـزهٔ آهنین داشتم — سرش از بَرِ چـرخ بگذاشتم

صد و شصت من گُرز پولاد من[5] — به‌گیتی کـه را بود همتای[6] من

به مغرب گشادم حصاری تمـام — که خاطوره خوانندآن را به نام

بکُشتم چو فرزنـدِ شداد را — نبیره ببودی مگر عـاد را

چوآمد عنانش[7] به‌کین خواستن — همی رزم را خواست آراستن ۷۲۹۵

بدانستم آن[8] هیبتِ بـاد اوی — کـه فرزند عادست[9] داماد اوی

به گیتی چنو نامداری نبـود — سرش چنبر چرخِ گَردان بسود[10]

چو هشتاد گز بود بـالای اوی — چو سی وسه‌گز بود پهنای اوی[11]

صد وشصت گز نیزهٔ من بدیـد — تو گفتی روان از بُرش بَربُریـد[12]

زَدم نیزه‌ای بر کمرگـاه اوی — تهی شد ازو افسر و گـاه اوی ۷۳۰۰

سواران عوجی دلیـرانِ کار — همانا کـه بودند سیصد[13] هزار

یکی را ندیدم کـه آمد به کین — چوقارون فروخوردشان آن[14] زمین

نرمتی[15] کجا دختِ شداد بـود — به افسون ونیرنگ چون‌عاد بود

---

۱. به قیاس پ افزوده شد. ۲. اساس: چنین گفت کای؛ متن برابر پ؛ چ، م: نوشته چنین بود کای نیکبخت. ۳. پ: کین. ٤. پ: ایران زمین. ۵. پ، چ، م: صد و شصت گز بود بالای اوی. ٦. اساس: همزاد؛ متن برابر پ؛ چ، م. ۷. اساس: فراقش؛ متن برابرچ، م؛ پ: عناقش. ۸. اساس: از؛ متن‌برابر پ، چ، م. ۹. پ، چ، م: عو جست. ۱۰. چ، م: سرش را نیارست گردون بسود؛ پ: سرش همبر چرخ. ۱۱. پ، م: همانا نبد بر زمین جای اوی؛ چ: تهی گشت آن افسر و گاه او. ۱۲. پ: رمید؛ چ:این بیت و بیت بعد را ندارد. ۱۳. چ، م: پانصد. ۱٤. پ، چ، م: بر. ۱۵. پ: نزهته‌کجا؛اساس تو گویی چنین، متن برابر چ، م.

بیاوَرْدَمش داشتم در کنار چنین بوده بودم درآن روزگار[۱]

۷۳۰۵ چو با من شد این چرخ گَردان درشت جز از باد چیزی ندارم به مشت

چنینم که بینی نژند و نوان رخان زرد و پژمرده و بی‌روان[۲]

[ترا نیز فرجامِ کار این بُوَد سپردن ره داد آیین بُوَد][۳]

چو دیدی کنون سازو آیینِ من یکی دست‌کن زیرِ بالینِ من

ترا پای رنجی نهادست زیر مگر گردد از خواسته دلت سیر

۷۳۱۰ چهل گنجنامه به مُهر و[۴] کلید برون کرد بهمن چنان‌چون سزید[۵]

کجا سام[۶] در کشور سیستان به زیر زمین کرده بودش نهان

چو پیش چهارم شد آن تا جور[۷] یکی کالبُد دید با یال و بر[۸]

چو برداشت چادر ز رخسار مرد جهاندار بَر زد یکی باد سرد

رُخ شوخ او دید و موی سرش[۹] بَر و پهلوی و کوه پیکر تنش[۱۰]

۷۳۱۵ ببسته همی بر قفا موی لب نه‌مرده‌ست گویی که داردش تب[۱۱]

چنین[۱۲] گفت بهمن که این رستمست که امروز چون[۱۳] او به گیتی کمست

جهانجوی و فرزانه گریان شدند چو بر آتش از درد[۱۴] بریان شدند

همی گفت هر کس که ای تهمتن چرا دوری از نامدار انجمن

چرا شد[۱۵] نژند آن برویالِ تو کجا شد چنان زخمِ کوپالِ تو

۷۳۲۰ کجا شد سَرِ[۱۶] نیزه و رخشِ تو کجا شد دو دستِ جهانبخشِ تو

---

۱. پ: تا بودم ای شهریار. ۲. پ، چ، م: ناتوان. ۳. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.
٤. پ: به پهلو. ٥. پ، چ، م: چنانکه شنید. ٦. اساس: شاه؛ متن برابر پ، چ، م.
۷. پ: نامور. ۸. پ: فر. ۹. پ، م: رخ سرخ او دید و موی کَشَش؛ چ: ریش کَشَش.
۱۰. پ: بر پهلوانی و موی خوشش؛ چ، م: بر وپهلوی دید که پیکرش. ۱۱. پ افزوده: دو بازو و رانش بسان هیون + ستبری همانا که باشد فزون — بهن سینه باریك جای کمر + و زو فر یزدان بر آورده سر — دل سرکشان زو پر از بیم شد + از آن بیمشان دل به دو نیم شد. ۱۲. اساس: همین؛ چ، م: همی؛ متن برابر پ. ۱۳. پ، چ، م: که چون او نبرده. ۱٤. پ، چ، م: تیز ۱۵. اساس: چو آتش؛ متن برابر پ، چ، م. ۱٦. اساس: چنین؛ متن برابر چ، م؛ پ: چرا شد نژند این رخ رخش تو.

[کجا رفت آن زور و مردانگی　　دلیری و گُردی و فرزانگی][1]
ز بالینش برداشت فرزانه تخت　　نبشته چنین بود کای نیکبخت
بر آتش چه سوزی تنِ خویشتن　　چه دیدی ازین نیکدل تهمتن[2]
من آگاه بودم ز کردارِ تو　　ز خود کامی و تیز بازارِ تو[3]
فراموش گشته ترا رنجِ من　　به تاراج داده همه گنجِ من ۷۳۲۵
پس از من مرا خانه کرده خراب　　به‌خون ریختن داده دل را شتاب
پسر کشته و باب کرده به بند　　رسانیده برکودکان[4] بر گزند
نه پاداش من بود کردارِ تو　　بپیچد روان گنهکار تو
گر از دسترنجم نکردی تو یاد　　ز رنجی که بردم ترا یاد باد[5]
ازان پس که پروردمت بر کنار　　بسی رنج دیدم من از روزگار ۷۳۳۰
من آن رنجها دیدم اندر جهان　　که مردم بدید آشکار و نهان[6]
مرا هشتصد سال وهشتاد سال　　فزونست تا بسته‌ام پشت و یال[7]
ز هنگام طهماسب و زکیقباد　　گُهَر دارم از پشت شاهانِ راد[8]
سپر بوده‌ام پیش ایرانیان　　که نگشادم از بندِ جوشن میان
بدانگه کجا جادو افراسیاب　　زتوران سپه کرده چون سیل آب ۷۳۳۵
بدان کودکی من برآویختم　　ز خونِ دلیران گل انگیختم
[همانا که سیصد هزاران سوار　　فزون بود در جوشنِ کارزار
یکی حمله کردم چو دریای آب　　گرفتم کمربندِ افراسیاب][9]
[ابا جوشن وسازو با اسب وزین　　چو بادش ربودم ز روی زمین

۱. به قیاس پ افزوده شد.　۲. پ: چه بد دیدی ازرستم پیلتن؛ چ: نیکدل پیلتن؛ م: نیکدل تهمتن.　۳. پ: ز خود کامگی و ز آزار تو.　۴. چ، م: رساندی ابر تخمهٔ من؛ پ: بر دخمه من.　۵. پ، چ، م: این بیت و بیت بعد را ندارد.　۶. پ، چ، م: که مردم ندیدست پیش مهان.　۷. پ، چ: هنر بود و نیرو درین شاخ و یال.　۸. اساس: مگربانم از دست شاهان راد؛ متن برابر پ، چ: شاهان نژاد.　۹. بقیاس پ افزوده شد.

۷۳۴۰ به مازندران چون درآویختم — بسا کس در آن خاک آویختم][1]

زبون گیر ماهان بیامد چو کوه — شده کوه و هامون ز دیوان ستوه

به ماهان یکی زخم من بازخورد — که از تیره جانش برآورد گَرد

چو کاوس برداشت از جان امید — رهانیدم او را ز دیوِ سپید

شکستم به مصر آن سپاهِ گران — ز تازی سپاهی[2] ز گندآوران

۷۳۴۵ سپهدار تازی چو صف راست کرد — به ما بر همی حمله درخواست[3] کرد

چو تازانه برساقِ موزه زدم — دل و هوش از آن تازیان بِستَدم

به دریا فتادند بی مَر[4] سپاه — چنان شد که لشکر ندانست راه

به دریا چنان شد که تا ماهیان[5] — تنِ سرکشان شد خورِ ماهیان

[به کوه هماون چه کردم به جنگ — ببردم از ایشان دل و هوش و رنگ

۷۳۵۰ چو خاقان چین و چو شنگل زهند — ابا نیزه و تیغ هندی پرند

چو کاموس جنگیِ و چو اشکبوس — زمین گشتشان رَنگ چون آبنوس

کهار کهانی و ماهون کُرد — چو دیدند از من چنان دستبرد

گریزان شد از بیم پیرانِ پیر — زبون و نژند و نوان و اسیر

چه کردم به کافورِ مردارخوار — برآوردم از جان و جایش دمار

۷۳۵۵ شنیدی که پولاد وندرِ دلیر — چگونه به کشتی فکندم به زیر

ز کردار اکوانِ دیوِ سیاه — شنیدی که چون بود با پادشاه

چه مایه ز پیلانِ نراژدها — ز جادوی شیر آن درِ بی‌بها

زبون شد ز شمشیرم ای شهریار — کنون پست گشتم درین خاکخوار

ز شمشیر من گشت توران خراب — همان پُرهنر شاه افراسیاب

۷۳۶۰ ز بهر نیاکان تو پورِ خود — بکُشتم به کُشتی در آن روزِ بد

۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۲. اساس: سواری؛ متن برابر پ، چ، م. ۳. پ، چ، م: حمله‌ای خواست کرد. ۴. چ، م: نیمی؛ پ: همی با. ۵. پ: سالیان.

زخونِ سیاوش شه پیش بین | ستم رفت از من به توران زمین
ز من بود تا بود ایران بپای | بگفتم گواهست یزدان خدای
چو کاوس و کیخسرو و کیقباد | ز من یافتند آن بزرگی و داد
کشیدم بسی رنج از بهرشان | برآوردم از موج و از قعرشان
زکیخسرو این تخت و شاهی و گاه | گذر کرد و آمد به لهراسب شاه ۷۳۶۵
ز لهراسب آمد به گشتاسب پس | که چون او دلاور ندیدیم کس
زگشتاسب چون زاد اسفندیار | تو دانی که چون بود ایا شهریار
به بیهوده آمد که بندم کند | بَرَد نزدِ شاه و گَزندم کند
فراوان به لابه ز بانور شدم | به نزدیك آن گُردِ سرور شدم
نپذرفت از من چنان لابه ایچ | همی کرد رزمِ مرا در بسیج ۷۳۷۰
جهاندار دارم بدان در گواه | که بودم من از کین او بیگناه
چنان شد که دیدی به فرجامِ کار | به دستم تبه گشت آن نامدار
ز پند و ز اندرز آن نامور | همی داشتم من ترا چون پسر
هنرها و مردیت آموختم | به دیدار تو روی افروختم
نشاندمت بر تخت شاهنشهی | نهادمت بر سر کلاهِ مهی ۷۳۷۵
کمربستمت پیش، چون بنده‌وار | که بخشی به من خون اسفندیار
چو من زنده بودم به گیتی بجای | به دل کینه جُستن نیامدت رای
پس از مرگ من کینه افروختی | پسر کُشتی و کاخِ من سوختی
بجای نکویی کسی بَد نکرد | تو کردی ایا شاه آزاده مرد
چو دیدی چنان نیکوییهای من | ایا نامور شاهِ لشکر شکن ۷۳۸۰
همان پیل‌دندانِ وارونه جوی | به آوردگاه آن شهِ جنگجوی
چو آمد به جنگم همی کینه جوی | به آوردگاه ای شهِ خوبروی
من آن تیغ کینه برو بر زدم | جهانی ز بیداد او پَستَدم

که‌خوانی تو اورا همی شاه‌کوش	سَرِ مرزدارانِ پولاد پوش][1]
۷۳۸۵ چنان بودم و باز گشتم چنین	سِزَد گر بمانی شگفت اندرین
جهان گرچه پهنست برماست تنگ	وگر چه درازست هم بیدرنگ[2]
تو[3] نیکی نمای اندرین پنج روز	تن خویشتن را به دوزخ مسوز
به جای چنان پیر فرخ پدر	نکویی نما ای شهِ تاجور[4]
مرا زیرِ بالین یکی گوهرست	تو بردارکان مر ترا درخورست
۷۳۹۰ ز چیزی که داننده آمیخته‌ست	ز بالای این خانه آویخته‌ست
فرود آر و سوی خزانه فَرِست	چو بهمن به بالین او کرد دست
برون کرد ازو جامِ گیتی نمای	کجا داشت کیخسروِ پاکرای
به بخشش[5] فریدون فرخنده پی[6]	نمودی همه هفت کشور به کی[7]
ز یاقوت سرخ آن گرانمایه جام	یکی شیشه از زر گرفته تمام[8]
۷۳۹۵ ز بالای خانه فرود آورید	پُر از کیمیا بود چون شنبلید[9]
جهانجو چو زان خواسته گشت شاد	تو گفتی روان و دلش پر گشاد[10]
بپوشید چادر بران بیهشان[11]	وز آنجا برون رفت با سرکشان[12]
بفرمود تا نو گرفتند ساز	مَر آن دخمه را تازه کردند باز
[همه جامه‌هاشان ز سر تازه کرد	خزینه بریشان براندازه کرد][13]
۷۴۰۰ چنین گفت از آن پس که هر پنج سال	فرستم شما را ز قنوج مال
نگهبان بدان دخمه اندر نشاند	بسی زرّ و گوهر بدیشان فشاند

---

۱. به قیاس پ افزوده شد. ۲. اساس: برماست تنگ؛ متن برابر پ، چ، م. ۳. اساس: چو؛ متن برابر پ، چ، م. ۴. پ: نکویی نمایی تو ای تاجور ؛ اساس: نکویی نمایی شه تاجور؛ متن برابر چ، م. ۵. پ، چ: به جشن. ۶. اساس، چ، م: فرخنده‌کی؛ متن برابر پ. ۷. اساس: بمردی همه‌کشور و بند کی؛ متن برابر پ، چ، م. ۸. پ: یکی شیشه‌ای دید بر سقف بام؛ چ، م: یکی شیشه اندر گرفته به جام. ۹. پ: چو بنگرید؛ م، چ: بد چنان کم شنید. ۱۰. اساس: شگفتی روان و دلش گشت شاد؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۱. پ: سرکشان. ۱۲. پ: چون بیهشان. ۱۳. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.

بگفت و از آنجا سپه برگرفت / جهانی زکارش بمانده شگفت
همی رفت منزل بمنزل سپاه / به دریا وخشکی بریدند راه
به خشك وبه دریا همه مردمان / ز کردارِ شاه جهان[1] شادمان
همی شاه را هرکسی هدیه داد / برو هرکسی آفرین کرد یاد ۷۴۰۰
چوآمد به نزدیكِ قنوج شاه / پذیره شدندش سرانِ سپاه
بپرسیدشان شاه و بنواختشان[2] / یکایك همه پایگه ساختشان[3]
به قنوج یك هفته شاهِ جهان / بر آسود[4] با سرکشان و مهان



---

۱. پ، ج، م: آن نامور. ۲. پ: بنواختش. ۳. پ: ساختش. ۴. اساس: بفرمود تا؛ متن برابر پ، ج، م.

بخش چهارم

باز آمدن بهمن از هند به ایران و رها کردن زال و دختران رستم از بند

بخش چهارم

باز آمدن بهمن از هند به ایران و رها کردن زال و دختران رستم از بند

به هشتم که شد عاج چون آبنوس — زدرگه خروش آمد و بانگِ کوس
سپاه از درِ هندوان شد روان — همان شادمان گشته پیر و جوان ۷۴۱۰
صه منزل بشد تُندبَر با سپاه — مر اورا یکی خلعت آراست[1] شاه
بدو داد یکسر همه باهله — چو آمد به کشمیر شیر یله
خبر یافت ازوی جهاندار صور — پذیره شدش جان و دل را به سور[2]
به باغ اندر آوردش آن پاکتن — به هنگامِ بشکوفهٔ نارون
بر آسود دَه روز بارود و می — همی بود شادان شه نیک پی ۷۴۱۵
دهم روز چون رفتن آمد پدید — گرانمایه صد پیل پیشش کشید
بریشان بر افکند بر گستوان — تو گویی زمین گشت کوهِ روان
ز تن جامهٔ خویش بر کَند شاه — فرستاد نزدش قبا و کلاه
بسی تازی اسبان با زینِ زر — بسی خوبرویانِ زرین کمر
بسی جامه زرّ و گوهرش داد — فزون زان کجا داشت کشورش داد[3] ۷۴۲۰

---

۱. پ، چ، م: افکند. ۲. چ، م: پذیره شدن را بیاراست دور؛ پ: بیاراست صور. ۳. پ، م: فزون زانکه خود داشت کشورش داد؛ چ: فزونِ زانکه بد نیز.

وزانجا سپه سوی جیحون کشید ‌‌ ‌ به راه اندرون روز و شب نارمید[1]
زجیحون[2] سوی سیستان رفت شاه ‌‌ ‌ فرود آمد از ره بدان جایگاه
سراپرده زد بر لب هیرمند ‌‌ ‌ همی بود شادان و دور از گزند
چو لشکر برآسود فرمود شاه ‌‌ ‌ به فرزانه تا عرض کردش سپاه
۷۴۲۵ کم آمد ز لشکرش پانصد هزار ‌‌ ‌ که شد کُشته بر خون اسفندیار
سپاه آنچه بگذشت درعرض گاه[3] ‌‌ ‌ نویسنده آورد نزدیک شاه
فزونتر نیامد[4] ز سیصد هزار ‌‌ ‌ کسی کوبُدی در خور کارزار
بفرمود فرزانه را شاه گو ‌‌ ‌ که تا سیستان را کند باز نو
بران دشت کردند سالی درنگ ‌‌ ‌ جهان گشت بر پیشه‌ور مرد تنگ
۷۴۳۰ ز هر پیشه‌ور[5] مردم آمد پدید ‌‌ ‌ وزان پس یکی جای خُرّم گُزید[6]
از آنجا که بُد سیستان درگذشت ‌‌ ‌ یکی پیشش آمد دلارای دشت
[پسند آمد آن را به دل شاه کی[7] ‌‌ ‌ بفرمود کانجا فکندند پی[8]][9]
درو راست کردند بازار و کوی ‌‌ ‌ به بازار و کوی اندرون آب و جوی
بیاراستندش به ایوان و کاخ ‌‌ ‌ به باغ و به میدانهای فراخ
۷۴۳۵ سرای سرافراز دستان سام ‌‌ ‌ بر افکند و یك ماه شد آن تمام[10]
از آن خوبتر شد که بود از نخست ‌‌ ‌ وگرنه همان بود گویی درست
چو بهمن بپرداخت از آن آب و گِل ‌‌ ‌ به دروازه‌ها بر نهادند پُل
بیامد پدید آن دلارای شهر ‌‌ ‌ ز شادی دل شاه برداشت بهر
همانگاه فرزانه را پیش خواند ‌‌ ‌ بدو گفت کایدر یکی کار ماند
۷۴۴۰ بدانگه که ما سیستان بستدیم ‌‌ ‌ همه کاخ دستان بهم برزدیم

---

۱. اساس: ناپدید؛ متن برابر پ، ج؛ م: نخندید. ۲. پ، ج، م: ز دریا. ۳. اساس: سپاه آنك بگذشت عرض سپاه؛ متن برابر پ، ج، م. ۴. پ، ج، م: فزون بر نیامد. ۵. ج، م: پیشه‌ای. ۶. ج: کشید. ۷. پ: گو؛ متن‌برابر ج، م. ۸. پ: نو؛ متن برابر ج، م. ۹. به قیاس پ ج، م افزوده‌شد. ۱۰. ج: خود به کام.

چه برداشتیم از سرایش ببین … ز زرّ و ز دینار و فرشِ گزین[1]
بدو گفت فرزانه کای شاهِ راد[2] … چنان خواسته کس ندارد به یاد
دَه و دو شمردیم بیت العروس … که هرگز ندید آن چنان فیلقوس
در آن هر یکی هفت خانه بلند … سرش برتر از شصت یازی کمند
که بالا و پهنا درش بود هفت[3] … چنان بر دل هیچ مردم نرفت ۷۴۴۵
به دینار یکسر بینباشته … گذشته ز سر خوار بگذاشته
بدو گفت کز زیر بالینِ سام … نگر تا چه آوردی ای نیکنام
چهل گنجنامه بدو داد و گفت … که‌آن هر چهل هست اندر نهفت
بفرمود تا دشت بشکافتند … یکایک همه گنجها یافتند
نیامد ز برداشتن گنج[4] کم … نویسنده را رنجه دست و قلم ۷۴۵۰
کشیدند زی خانهٔ زالِ زر … بینباشت آن خانه‌ها تا به سر[5]
زهر گونه‌ای جامها خواستند … نهادند بر تخت و آراستند[6]
سرایی بدین‌سان دلارای کرد … فراوان پرستنده بر پای کرد
هر آن کس که از سیسان رفته بود … بفرمود باز آمدن جمله زود[7]
بسی دادشان مایهٔ نیکویی … ز دینار وز جامهٔ خسروی ۷۴۵۵
شد آن شهر پُر مایه آراسته … پُر از مردم و نعمت و خواسته
سر سال و جشنِ فریدون رسید … جهان گشت پُر لاله و شنبلید
به نوروز فرمود شاهِ بزرگ … بیاراستن بارگاهِ بزرگ[8]
سراپرده‌ای کان منوچهر داشت … برو بر ز خوبی بسی مهر داشت
پرستنده، بر دشت خرم بزد … هر آن را پرستنده افزون ز صد[9] ۷۴۶۰

---

۱. پ، چ، م: و از فرش چین. ۲. پ، م: داد. ۳. پ، چ، م: که بالاش و پهناش ده بود و هفت. ۴. چ، م: هیچ؛ پ: ایچ. ۵. پ: آن خانها دریدر؛ چ، م: آن خانها را به زر. ۶. پ، چ، م: تختش بیاراستند. ۷. پ، چ، م: بفرمود تا باز رفتند زود. ۸. پ، چ: ترک. ۹. پ: بر آن رسم و آیین که شاهان سزد.

دو فرسنگ بالای[1] آن پرده بود — به دیبای رومی بر آورده بود
ستونها سراسر همه سیم و زر — نشانده درو گونه گونه گهر
نهاداندرو تخت و گاه بزرگ[2] — که خود ساخته بود شاهِ سترگ
ز زرّ و گهر بود بگداخته[3] — مهندس به صد چاره پرداخته[4]
۷۴۶۵ بران تخت تختی[5] زیاقوت زرد — برابر[6] یکی دیگر از لاژورد
ز کرسی زرین فزون از هزار — نهاداز چپ و راست هم زین شمار[7]
بزرگان نشستند در پیشِ تخت — چو بر تخت[8] شد شاه پیروزبخت
کشیده غلامان دو فرسنگ صف — همه نیزه و تیغ و زوبین به کف
سپه را بر آراست سیصد هزار — کشیده همه تیغ ز هر آبدار
۷۴۷۰ ز پیلانِ بر گستوانور دویست — تو گفتی به ایران[9] زمین جای نیست
وزآن پس بفرمود تا پنج دار — زننده بزد بر لبِ جویبار
میانِ سراپردهٔ شه درون[10] — ندانست کس کان چرایست و چون[11]
به زیرش بگسترد ریگ سیاه — چنان چون بود جای مردم گناه
سپه چون چنان دید آسیمه گشت — دل هر کس از غم به دو نیمه گشت
۷۴۷۵ یکایك همی گفت مردم که شاه — ز لشکر کرا کرد خواهد تباه
همانگاه دستور را خواند پیش — فرستاد مردم[12] از اندازه بیش
همه بستگان را بَرِ خویش خواست — روان شد سپاه از چپ و دست راست
بَرِ شاس[13] بردند فرمانِ شاه — نهانی یکی مُهر و پیمان[14] شاه
یکی خشت چو بینه آورد شاس[15] — نشاند اندر و زال را با هراس[16]

---

۱. پ: پهنای. ۲. پ، چ: نهاده در و تخت گاه بزرگ. ۳. پ: پرداخته. ۴. پ: ساخته.
۵. پ: لختی. ۶. پ: مرآن را؛ پ: افزوده: یکایك بهم همچو هر سه نگار+زهی قدرت وصنع پروردگار. ۷. اساس: اندر قطار؛ متن برابر پ، چ، م. ۸. اساس: پرداخته؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. چ، م: کشان بر؛ پ: جز او بر. ۱۰. پ: سراپردهشان اندرون. ۱۱. پ: کس راکـه چندست و چون. ۱۲. پ، چ: سپاهی فرستاد. ۱۳. اساس: پارس؛ متن برابر چ؛ پ: ببردند دستان به فرمان شاه؛ م: یکایك برفتند گردان شاه. ۱۴. پ، م: فرمان ۱۵. پ: یکی رخل چو بینه آورد پارس؛ چ،م: یکی خشك چوبینه. ۱۶. پ: بی سپاس؛ چ، م: بـا سپاس.

زجایش به ده مرد برداشتند وزآنجا به لشکرش بگذاشتند[1] ۷۴۸۰
به پیش اندرون بستگان راکِشان بردند زی شاهِ گردنکشان
سرافراز بُرزینِ آذر به بند چنان نامور دختران را نژند
دو پورِ زواره به بند استوار سَر سروران مرزبان و تخوار
چو این بستگان را میان سپاه کِشان آوریدند لشکر ز راه
فروکوفت ازپشت صد پیل کوس جهان گشت گفتی به‌رنگ آبنوس[2] ۷۴۸۵
غریوندن نای رویین هزار برآمد چنان چون گهِ کار زار
توگفتی روان در گریز آمده‌ست بدین ناگهی رستخیز آمده‌ست
برآمد یکی غلغل از لشکرش کِه و مِه شدند انجمن بردرش
همی گفت هرکس که چندین ستم چه ماند برین تخمهٔ[3] روستم
چه کرد او به هنگامِ شاهان پیش چه باید زدن بر دل مرد[4] نیش ۷۴۹۰
[همه برسر رخش بودش نشست کمربرمیان بست نیزه به دست][5]
بزرگان برابر[6] شدند انجمن که یك ره بریشان زنند خویشتن
مران بستگان را ستانند باز رهانندشان از غمانِ دراز
چوبانوگشسب آن چنان دید شور برآورد با بند و زنجیر زور
بُغرید مانندهٔ پیلِ مست بزد دست وزنجیر برهم شکست ۷۴۹۵
[شنیدم که بند چنان سیمتن بسازیده بود از صد و شصت من
زمسمار برهم زده بردو جای چهل من به‌دست وچهل‌من به‌پای
در افتاد غلغل میان سپاه ز زور چنان دخترِ رزمخواه][7]
چو غلغل به گوش شهنشه رسید به فرزانه اندر یکی بنگرید

۱. اساس: وزانجای یکسرش بگذاشتند؛ متن برابر پ، چ، م. برالسان به لشکرش بگذاشتند.
۲. پ: مانند دریا به‌جوش. ۳. پ: دوده. ٤. پ: مرده؛ چ، م: برسر ریش، نیش.
۵. بمقیاس پ، چ، م افزوده شد. ٦. پ: برو بر؛ م، چ: از آن پس. ۷. بمقیاس پ افزوده شد.

۷۵۰۰ برون رفت فرزانه از پیش[1] تیز / سپه دید با شورش و رستخیز
بزد بانگ و گفتا شما را چه کار / کند هر چه رای آیدش شهریار
سپه چون چنان دید کو بازگشت / به بانوگشسب آنزمان برگذشت
شکسته برو دید بند گران / بفرمود و خواندند آهنگران
بدو گفت[2] کاین بندرا کن درست / پس آن دخترانرا به شه بَرنخست[3]
۷۵۰۵ نباید که گردد دلِ شاه تیز / برآرد ازین خشم و کین رستخیز
قوی کرد و در پای او در فکند / ببردندشان خوار و زار و نژند
چو درّخیم در پرده آوردشان / به نزدیک شاهِ جهان بُردشان
بدیدند ریگ و درخت ادیم / دلِ هر کس از بیم شد بردو نیم
[تخاره بلرزید چون شاخ بید / ز گیتی بُریده یکایک امید][4]
۷۵۱۰ چو برزینِ آذر چنان دید گفت / که‌از مرگ کس روی نتوان نهفت
چه لرزی چو شاخ گل از باد سرد / گلِ نارون گشته از بیم زرد
نپوشیده بود از تو تا این زمان[5] / که برزنده روزی سر آید زمان
تنت گر شود بی‌روان و نژند / به از زندگانی به زنجیر و بند
چنین پیش او آن اسیران به پای / چو مرد گنکار پیش خدای
۷۵۱۵ به ده مرد برداشته زال را / کشان بر زمین پای چون نال را
شهنشاه ایران بدو کرد روی / بدو گفت کای بدرگِ تیره خوی[6]
چه داری تو از خنجرِ من نشان / کجااند آن نامور سرکشان
زواره فرامرز و سامِ سوار / چگونه سرآوردشان روزگار
ز کاخ تو چون آتش افروختم / مرین شهر پُر مایه را سوختم
۷۵۲۰ سپه چون کشیدم به هندوستان / به دریا و آن کوه جادوستان

---

۱. پ: چون باد. ۲. پ: بفرمود ۳. پ: ج، م: بر شه فرست؛ پ: این بندگان را برشه فرست. ۴. بمقیاس پ، ج، م افزوده شد. ۵. اساس: نترسیده از حالمان؛ متن برابر پ، ج؛ م: نکوشید با تو به بد این زمان ۶. اساس: خیره روی؛ متن برابر پ، ج؛ م: پهلو نامجوی.

چگونه گذشتم از آن هول جای / گلیمین دو گوش و دوالین دو پای
از آن دخمهٔ خرم آراسته / چگونه بیاوردم این خواسته
تراچون همی کُشت خواهم به کین / ز خونت کنم ارغوان این[1] زمین
بگفت این و برجست و بربود تیغ / زتخت اندر آمد چو آتش ز میغ
بر آن پیر بیچاره[2] آهنگ کرد / سپاهش همه رخ بُر از زنگ کرد ۷۵۲۵
بر آمد ز گُردان همه های های / نهاده به رو آستینِ قبای
هواگفتی از درد گریان شده‌ست / دل هور تابنده[3]، بریان شده‌ست
چو بُرزینِ آذر چنان دید گفت: / مکن شهریارا تو کاری شگفت
به گردن چه باید ترا این بزه / بویژه کزین خونِ نیابی مزه
ز خون یکی پیر فرسوده سال / چه آید همی شاه را جز وبال ۷۵۳۰
ببخشای بر روی مریزش تو خون / که گیتی برد خود سر آید کنون
چنین داد پاسخ ورا شهریار / کزین پیر بی بُن بر آرم دمار
شما را کنم زنده بردار و بس / نمانم ز تخمِ شما هیچ کس
[بدان تا بگویند در روزگار / که یاوه نشد خون اسفندیار][4]
بدو گفت پس زال کای[5] شاهِ زوش[6] / همه جامهٔ ناسپاسی مپوش ۷۵۳۵
بریشان اگر کرد خواهی گزند / به من کن تو ای شهریارِ بلند
که ایشان جوانند و نابوده شاد / مرا شادمانی[7] بسی هست یاد
به گیتی بسی کام برداشتم / بخوبی بسی روز بگذاشتم
گراین چند تن را ببخشی[8] تو خون[9] / ببخشم ترا خون خود هم کنون
بدان سر نگیرم به خون دامنت / نگردم به یزدان به پیرامنت ۷۵۴۰

---

۱. پ: سرخ روی زمین؛ م، ج: لعل روی زمین. ۲. پ: سوی زال دلخسته. ۳. اساس: مانند؛ متن برابر پ، ج، م. ۴. به قیاس پ افزوده‌شد. ۵. پ، ج، م: دستان که ای. ۶. اساس: پیر؛ متن برابر پ، ج، م. ۷. پ: شادکامی. ۸. پ، ج: چندکس را نریزی. ۹. م: کنون.

ز گفتار آن پیر، پیر و جوان — بـه رخ بر بـرانـدند[1] رودِ روان

چـو شاه انـدر آمد بَرِ زالِ زر — بیفکند تیغ و گـرفتش به بـر

فـراوان ورا بوسه بـر چشم داد — به خوبی و پوزش زبان بر کشاد

بپوشید او را بـه چینی قبای — بسی نیکوییها نمودش بـه جای

۷۵۴۵ وزآن پس بفـرمود شاهِ بلند — کـه آن بستگان را گشایند بند

مگـر بندِ بُرزین آذر کـه شاه — بفـرمـود تا داشتندش نگاه

برون رفت شاس[2] و مراو را ببرد — بزودی به بند گـران در سپرد[3]

شنیدم کجا سیصد و شصت مـن — از آهـن بُـدی بندِ آن پیلتن

به دستان چنین گفت پس شاه گو — کـزایدر سوی سیستان باز رو

۷۵۵۰ بخندید دستان و گفتا که شاه — همی بازی[4] آرد بدیـن جایگاه

کنون سیستان سیزده سال گشت — که گشتـه‌ست مانندهٔ ساده دشت

سرایم کشاورز کشته بـه جـو — به جای گُل و یاسمین خار و خو

همی شاه باینده بازی کند — سزدگـر بدین سرفـرازی کند

بخندید زان گفته شاهِ جهان — بـدو گفت کاین گفته بازی مدان

۷۵۵۵ کنون سیستان زانك بُد بهترست[5] — جهانی ز مـردم بدو انـدرست

بـرو تا ببینی بسان بهشت — پُرازباغ ومیدان و ایوان و کِشت

بفرمود تا مردم زیر دست — به شهر و بـه بازار آذین ببست

دگـرروز دستان و خویشان اوی — نهادنـد یکسر سویِ شهر روی

فـراوان ز پیش و پسِ او سپاه — رده[6] کرد از آن راه بنشاند شاه

۷۵۶۰ بزرگان و گُـردان و دستور نیز — بـرفتند همـواره با او بـه نیز[7]

---

۱. پ، م: گشادند؛ چ: برنهادند. ۲. اساس: شاه؛متن برابر م، چ؛ پ: پارس. ۳. پ: همانگه به بند گرانش بیند؛ چ: بیت و به بند گرانش سپرد؛ م: به بند و ببرد گرانتر سپرد. ۴. پ: بازآرد. ۵. پ: کنون سیستانت ازآن بهترست؛ چ، م: کنون سیستان تو زان بهترست. ۶. اساس: به زر؛ متن قیاسی است؛ چ، پ، م: بزرگان و گردان و دستور شاه. ۷. پ، چ، م: ندارد.

پذیره شد از سیستان مرد و زن … برافشاندند زرّ و گوهر به من[۱]

چو دستان بر آمد به بازار شهر … دل تنگش از خُرّمی یافت بهر

به شهر اندر آمد به ایوان خویش … چنان یافت آراسته خوان خویش

تو گفتی نرفته‌ست از[۲] بیش و کم … دگر هیچ ننمود دشمن ستم[۳]

یکایك همه خانه‌ها دید باز … نرفته‌ست گفتی کس آنجا فراز ۷۵۶۵

بیامد به تختِ مهی بر نشست … برآورده سوی هوا هر دو دست

چنین گفت کای داورِ[۴] کردگار … کرا سر نیاری همی روزگار

ز زندان و از بند گردد رها … ز چنگ نهنگ و دَمِ اژدها

دریغا فرامرز کان رنج دید … سرانجام زیرِ زمین آرمید

بیامد دگر روز شاهِ جهان … به دیدارِ دستان و دیگر مهان ۷۵۷۰

فراوان بپرسیدش از رنج و بند … چنین گفت کای شهریار بلند

کسی راکه‌رنج توبریافت تنگ[۵] … بباید فراز آیدش ساز جنگ[۶]

یکی آرزو دارد این مرد پیر … مگر شاه باشد بدان دستگیر

چه داری بدو گفت شاه آرزوی … که ما آرزویت نماییم روی[۷]

گمانی چنان بردشاه و سپاه … که برزین یل را بخواهد ز شاه ۷۵۷۵

سخنگوی[۸] دستان زبان برگشاد … چنین گفت کای شاهِ با دین[۹] و داد

کنون سال شد سیزده بر تمام … که در بند و رنجست دستانِ سام

چوخوش کرددل شاه ایران زمین … ببخشود بر من جهان آفرین

سوی پارس دارد شهنشاه رای … به پیروزی و عز شود باز جای[۱۰]

---

۱. پ، ‌چ، م: برافشاند زر و درم تن بتن. ۲. پ، چ: نرفت اندرون. ۳. پ، چ، م: همانا
۴. پ، م: روشن؛ چ: دادگر ۵. پ: کسی را کز آتش رسد تاب و رنج؛ چ، م: کسی راکه فر تو برتافت رنج. ۶. پ، چ، م: نماند فراز آیدش ناز وگنج. ۷. پ، چ، م: که ازآرزویت نتابیم روی. ۸. پ: سخندان. ۹. پ، چ، م: فر. ۱۰. پ، چ، م: مگر تا به پیروزی آید بجای.

۷۵۸۰ مرا یابد[۱] آسیب این روزگار / که دیگر نبینم رخ شهریار

که تا چندمن‌خواهم‌این هم کشید[۲] / جهان از بُنه پیش ازین کس ندید

پذیرد شهنشاه مهمان من / به فرّش بیاراید این خانِ[۳] من

کشم[۴] دست یکبار دیگر به می / خورم یادِ شاه جهاندار کی[۵]

بفرمود خسرو که تا چند روز[۶] / بیایم بدین جایگه[۷] دلفروز

۷۵۸۵ وز آن روی دژخیم ره را سپرد / سوی بند بُرزین آذر ببرد[۸]

بدو گفت بُرزین مرا باز گوی / کجا رفت شاه این چنین تیزپوی

به برزینِ آذر چنین گفت شاس[۹] / که با سرکشان شاه یزدان‌شناس[۱۰]

به دیدارِ دستان به شهر اندرست / که دستان[۱۱] به‌هرکس گرامیترست

[بودکان جهاندیده از پادشاه / بخواهدت اگر چه نداری گناه][۱۲]

۷۵۹۰ بدو گفت بُرزینِ آذر که فال / نکو راندی ای مردِ بسیار سال

اگر تو مرا مژده گویی[۱۳] که شاه / رها کرد و بخشودما را گناه

مرا این‌دوگوهر به‌گوش اندرست / دویاقوت دیگر به بازو برست[۱۴]

ببخشم ترا بی بها هر چهار / که دینار هستش بها سی‌هزار

همانگاه برخاست آوایِ نای / شهنشه در آمد به پرده سرای

۷۵۹۵ بشد شاس[۱۵] تا پیشِ آن انجمن / یکی تا ز بُرزین براند سخن

زبُرزین آذر سخن گفت شاه / که چون‌می گذارد همی‌سال و ماه

بدوگفت شاس[۱۵] ای سَرِ سروران / تباهست کارش ز بندگران

سه روزست تا او نخوردست چیز / نه باکس‌سخن‌می توان گفت‌نیز[۱۶]

---

۱. پ، چ، م: آید. ۲. پ، چ، م: به چندین نخواهم چنین غم کشید. ۳. پ، چ، م: ایوان. ۴. پ، چ، م: کنم. ۵. پ: جهاندار ایران فرخنده‌پی. ۶. پ، چ، م: بپذیرفت بهمن که تا پنج روز. ۷. پ، چ، م: خانهٔ. ۸. پ، چ، م: این دو بیت را ندارد. ۹. پ: پارس. ۱۰. پ: گیتی شناس؛ چ: نیکی شناس. ۱۱. پ، چ، م: ز هر کس. ۱۲. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۳. پ: آری؛ چ: بدهی؛ م: داری. ۱۴. پ، چ،م: درست. ۱۵. پ: پارس. ۱۶. پ، چ، م: گفت هرگونه نیز.

بدو گفت او را نگـه دار باش   به مست و بـه هشیار بیدار باش
زمان تا زمان بنو پایش ببین   به روز و شب آرام و جایش ببین ۷۶۰۰
چو آمد بر آن سان بُر از زنگ و بوی[۱]   نگه کـرد بـرزینِ آذر بدوی
بدانست کـز شاه چیزی شنید   کـه روی رهایی نیامـد پدید[۲]
بدو گفت برگوی خسرو چه گفت[۳]   سخن زشت و نیکو نشاید نهفت
جهاندیده شاس[۴] آنچ گفت و شنید   بدان پهلوان کـرد یکسر پـدید
بترسید و بـرداشت از جان امید   سیه شد بـه چشمش جهانِ سپید ۷۶۰۵
چـو پنجم بیامد بریـن روزگار   تخاره بیامـد بَـرِ شهـریار
که دستان همی گوید ای شاه راد   به دیدارِ فـرخ مرا کن تو شاد

آمدن شاه بهمن به سیستان به مهمانی زال و خواهش زال و گُردان به زریر

به گُردان بفرمای و بـر لشکری[۵]   هرآن کس که دارد ره مهتری[۶]
بفـرمود تا سه هـزاران سپاه   هم اندر شب آگاه کردند شاه[۷]
هزار از بزرگانِ کشور خدای[۸]   هزار از دلیـرانِ کشور گشای[۹] ۷۶۱۰
هزار از غلامانِ زرین کمـر   به رخسارماه و به لب چون شکر
دگر روز با صد[۱۰] هزاران سوار   سوی شهر شد نامـور شهریار
در آمد بـه ایوانِ دستان سام   دل از روزگارش[۱۱] رسیده به کام
جهاندیـده دستانِ بی بال و پر   بیامد بَرِ شاهِ خورشید فَـر

---

۱. پ: بشد پارس از انجای بیرنگ روی؛ چ: بشد شاس ازانجا پر از اشك روی. ۲. پ، چ، م: ندارد. ۳. پ، چ، م: بدو گفت امروز بهمن چه گفت. ۴. پ: پارس. ۵. پ، چ، م: ز گردان بفرمای و ز لشکری. ۶. اساس: هرآن کس که داند که تو مهتری؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. پ: آگاه کردش ز شاه؛ چ، م: آگاهشان کرد شاه. ۸. اساس: گشای؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. اساس: خدای؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. پ، چ، م: سه هزار. ۱۱. اساس: روزگار؛ متن برابر پ، چ، م.

۷۶۱۵ به پیشش ببوسید رویِ زمین — بسی خواند بر شهریار آفرین

نشستند بر تختِ زر شاه و زال — چو دانا که دستور باشد همال[1]

بزرگان همه زیرِ تختِ بلند — نشسته به زانو به جای پسند[2]

سپاهی دگر صف کشیده به پای — بهشتست گفتی نوآیین سرای

ببردند زی خوان شهنشاه را — پس از وی بزرگان درگاه را

۷۶۲۰ وزآن پس سپه را بدادند نان — چو پرداخته گشتند از[3] همگنان

زخوان سوی مجلس کشیدند راه — نشستند بر تخت، دستان و شاه

مر او را به بَرِ[4] پارسِ پرهیزگار — گرفته ز پیری و از روزگار

بزرگان به باده کشیدند بال[5] — یکی جام می خورد با شاه زال

چو برگشت چندی میِ لعل رنگ — خرد را ز پیشش نیامد درنگ

۷۶۲۵ جهاندیده با پارس چیزی بگفت — نهانی چنان چون بُوَد در نهفت

به زیر بغل برگشادش[6] دو دست — بیازید دستان و بر پای جَست

تخاره یکی جام بر کف نهاد — بیاورد نزدیکِ دستان چو باد

[چنین گفت دستان که ای پادشاه — که بر چرخ بادات همواره گاه

همه کار و کردار تو داد باد — دلِ زیر دستان ز تو شاد باد][7]

۷۶۳۰ به یک دَم فرو خورد جامِ نبید — بخندید شه کان شگفتی بدید

به بازی چنین گفت کای پهلوان — چنین باده خوردن کسی چون توان

پدیدست کز سرکشانی هنوز — به مِی خوردن اندر جوانی هنوز

بخواه آرزو هرچه خواهی[8] زمن — که کامت روا دارم از خویشتن

بدو گفت شاها نیامدش گاه — چو هنگام باشد بخواهم ز شاه

---

۱. اساس: چه داند که دستور بوده همال؛ متن برابر پ، ﭺ، م. ۲. پ، ﭺ، م: ارجمند. ۳. پ، ﭺ، م: از آن. ۴. اساس: بغل؛ متن برابر پ، ﭺ، م. ۵. پ، ﭺ، م: پیاده کشیدند یال. ۶. پ، ﭺ: بر نهادش؛ م: برنهاده. ۷. به قیاس پ، ﭺ، م افزوده شد. ۸. اساس: باید؛ متن برابر پ، ﭺ، م.

پس از وی بپیمود داننده جام[1] — بخورد آن به یاد شه نیکنام ۷۶۳۵

به یکدم مران باده را نوش کرد — یلان[2] را ز گفتار خاموش کرد

چنین گفت کای شهریارِ جوان — ز یاد توام تازه‌تر شد روان

یکی مرد فرتوتِ فرسوده‌ام — میان بندگی بسته تا بوده‌ام

ز هنگام کیخسرو پاکدین — همی رنج بینم به ایران زمین

پرستنده در پیش گشتاسب[3] شاه — همان پیش فرخنده لهراسپ شاه[4] ۷۶۴۰

به زیرِ بغل فرخ اسفندیار — بپرورده و داشته برکنار[5]

کنون شاه را چون یکی بنده‌ام — شب و روز پیشش پرستنده‌ام

اگر آرزویی بخواهم رواست — که شه بر روا[6] داشتن پادشاست

بدو گفت خسرو چه خواهی بگوی — ترا هست نزدیك من آبروی

چنین داد پاسخ که هنگام نیست — مرا اندرین گرچه آرام نیست ۷۶۴۵

چو از پهلوان گفته آغاز شد[7] — زبانم بر آن گفته دمساز شد

به‌جام آخت دست‌ازپی وی رُهام[8] — کجا بُختِ نصرش نهادند نام

چو پر کرد وبرخاست ازپیش کی — ز پیری تنش گشته مانند نی

چنین گفت کای پادشاهِ زمین — خداوند ایران و دارایِ چین

به کام دل شاه بادا جهان — مگیرادش[9] اندیشهٔ ناگهان ۷۶۵۰

اگر شاه بخشنده رای آورد — مرین پیر را دل به جای آورد

مرا میرِ[10] دولت نهادی تو نام — کنون شهریارا[11] رسیدی به کام

سزد گر بر آری مرا آرزوی — که بخشنده‌یه شاه آزاده خوی

بدو گفت برگوی تا چیست رای — که آرم من آن آرزویت به‌جای

---

۱. پ، چ، م: پس از زال برداشت جاماسب جام. ۲. اساس، چ، م: بدان؛ متن برابر پ. ۳. پ، چ، م: لهراسب. ٤. پ: همی بوده در پیش گشتاسب شاه؛ چ، م: همان بوده در... ۵. پ، چ: بپروردم و داشتم در کنار. ٦. اساس: که بر آرزو؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. پ: گشت؛ چ، م: ندارد. ۸. م: بکام؛ چ: پس از وی بتازید رهام جام. ۹. پ: مگیرادت؛ چ، م: مگیراد. ۱۰. پ، چ، م: پیر. ۱۱. اساس، م: شهریاری؛ متن برابر پ، چ.

۷۶۵۵ نگویم بدو گفت تا بیشتر — بگویند فرزانه و زالِ زر
بخورد و بیامد به جای نشست — شده پشت او کوژ و آلوده دست[1]
پس ازوی بهانروز برخاست گفت — که شاه جهان با مِهی باد جفت
ازآنگه که لهراسب‌شه شاه گشت[2] — جهان[3] را سوی روشنی راه گشت
یکی بنده‌ام زین میانِ سپاه — کشیده بسی رنج در پیشِ شاه[4]
۷۶۶۰ اگر شاه بیند یکی کامِ من — برآرد گرانتر شود نامِ من
بگو تا چه خواهی بدو گفت شاه — که من آرزویت برآرم به گاه[5]
بهانروز گفت ای شهِ نیکخوی — زبانم ببسته‌ست ازین آرزوی
[چو یاران پیشین بخواهند کام — چنان دان که آن آرزو شد تمام
مر آن آرزو دان که بار نخست — سرافراز دستان و فرزانه جُست][6]
۷۶۶۵ به یکدم بپرداخت آن جام می — همی پادشاه جهاندار کی
پس ازوی سرافراز بانوگشسب — که ازتن[7] بکندی همی یال اسب
بیازید وآن جام پُر باده کرد — به یادِ شهنشاهِ آزاده خورد
چنین گفت کاین بادهٔ خوشگوار — فزون باد بر جان این شهریار[8]
میناد غم تا بُوَد در جهان — پرستندهٔ وی کِهان و مِهان
۷۶۷۰ به راه اندرش بخت همراه باد — سرِ تیغ او مرگِ بدخواه باد
یکی بنده باشم من از بندگان — پرستنده‌ای زین پرستندگان
دلیری چو با شاه ایران کنم — فزون زان[9] کجا با دلیران کنم
ازین سرکشان کس نیارست گفت — ز رازی که داریمش اندر نهفت

---

۱. چ، م: لرزان دو دست؛ پ: دل زان نشت. ۲. اساس: ازآن یادگار شهنشاه گشت؛ متن برابر پ، چ، م. ۳. اساس: روان؛ متن برابر، پ، چ، م. ۴. پ، چ، م: بسی رنج دیدم به هر جایگاه. ۵. پ، چ، م: بیار آرزو و هم اکنون بخواه. ۶. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۷. چ: که از بن؛ م: که از وی؛ پ: که بودی که کین چو آذرگشسب. ۸. اساس: قدنا باد جان برتن شهریار؛ متن برابر پ، م؛ چ: فزون باد بریاد این شهریار. ۹. پ، چ، م: از آن به.

که یارانِ پیشین[1] بخواهند کام چنان دان که شد[2] آرزوها تمام
زگستاخیِ این آرزو آشکار همی کرد خواهم من ای شهریار ۷۶۷۵
کنون ای سرافراز شاه زمین چو بخشایش آمد زدل رفت کین
اگر ما گنهکار بودیم شاه ببخشید ما را سراسر گناه
گر از کهتری روی بر تافتیم همانا که پاداش خود یافتیم
چو شه کرد دور از دل آزارِما[3] یکی نیکویی ماند در کارِ ما[3]
ز بُرزینِ آذر گناهی ندید برین گفتها بر تباهی ندید[4] ۷۶۸۰
ز خسرو سِزَد گر به ما بخشدش مگر بخت تاریك بدرخشدش
برآمد از آن بزمگاه[5] آفرین نهادند سر همگنان بر زمین
چنین گفت شه با دلیران رزم که امروز هنگام شادیست وبزم
چو فردا شوم سویِ آرام خویش بیابد ز من هرکسی کام خویش
بزرگان همه شادمانه شدند بمستی همه سوی خانه شدند ۷۶۸۵
دگر روز بر تخت بنشست شاه به درگاه رفتند یکسر سپاه
جهاندیده دستان و آن دختران تخاره دگر مرزبان و سران
بَرِ شاه رفتند روزِ دگر همه بسته مر بندگی را کمر
نمودند پوزش شهنشاه را ز بهر سپردنِ چنان راه را[6]
وزان‌پس بدو گفت زال ای گُزین[7] که چیزی زبان داد شاهِ زمین[8] ۷۶۹۰
بر آن بر همه بزمگه شد گوا[9] شهنشاه کژی ندارد روا[10]
چه گفتم بدو گفت فرخ نژاد[11] ز مستی مرا نیست گفتار یاد
نشاید که یادآوری کارِ مست چه باد بزان و چه گفتارِ مست

---

۱. اساس: چو یاران بهپیشش؛ متن برابر پ؛ ج، م: ندارد و. ۲. اساس: جز آنگه که گشت؛ متن برابر پ؛ ج، م: ندارد. ۳. پ: مان. ۴. پ: بدین کینها بدگناهی ندید؛ ج، م: با سیاهی ندید. ۵. پ: رزمگه؛ ج، م بزمگه. ۶. پ، م: ز رنج سپردن مران راه را؛ ج: ز رنجش سپردندآن راه را. ۷. پ، ج، م: زال‌گزین. ۸. پ: که بد وعدهٔ شاه پر آفرین؛ ج: شاه گزین. ۹. پ: گواه. ۱۰. پ: نگاه. ۱۱. پ، ج، م: خسرو زداد.

جهاندیده گفتار او کرد یاد　　ز برزین آذر زبان[1] برگشاد

۷۶۹۵ که گر شاه گیتی ببخشایدش　　ببخشدش و از[2] بند بگشایدش

[ببندد میان چون دگر بندگان　　پرستش کند چون پرستندگان][3]

بدستان چنین گفت شاهِ زمین　　که دیگر نخواهم که گویی چنین

همی گوییم بسته نر اژدها　　ز بندِ گران کرد باید رها

همی آن چنان[4] دوستداری مگر　　که گردد مرا کار زیر و زبر

۷۷۰۰ چو من بند بردارم از پای اوی　　گر آید به کین‌خواستن رای اوی

بشوراند این[5] آرمیده جهان　　کند داوری تازه از ناگهان

ترا ای پدر ار چنینست رای　　بگو تا من این رایت آرم به جای

چنین داد پاسخ که برگشت باد[6]　　شهنشاه را بر جهان دست باد

۷۷۰۵ [مبادا به گیتی جز از کامِ شاه　　همه بر سرِ تخت آرامِ شاه][7]

زمین بوسه داد و برفت از برش　　ز گفتار او خیره گشته سَرش

چو دریافت[8] بُرزینِ آذر که شاه　　چه داده‌ست پاسخ به زال وسپاه

دمِ سرد برزد ز جان دژم　　ز نرگس گُلِ زرد را داد نم

به دستان همانگه یکی نامه کرد　　که از شاه ایران به یکسو[9] مگرد

۷۷۱۰ یکی چاره کن تا مرا زین گزند　　رهانی و برداری این سخت‌بند[10]

به روزِ جوانی به زندانِ تنگ　　بتر زانکه پیری بـه کامِ نهنگ[11]

چو نامه به دستان رسید و بخواند　　ز دیده به رخسار بر، خون فشاند

همی گفت کز چاره دستم گسست　　زخواهش زبانم به یکباره بست[12]

۱. ب، م: سخن.　۲. پ: ببخشد ورا،م: ببخشد هم از؛ چ: بـه بخشش هم.　۳. به قیاس پ، چ، م افزوده شد؛ پ افزوده: به پاسخ چنین گفت شاه جهان + که ای نامدار و نژاد مهان.
۴. پ: همانا که تو؛ چ، م: همانا همی.　۵. پ: به شهر اندرین.　۶. پ: برگشت؛ چ، م: برگشته.　۷. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.　۸. پ، چ: خبر یافت.　۹. پ، چ، م: به یک ره.　۱۰. پ، چ، م: از بنده بند.　۱۱. چ، م: گرفتارم ایدر به کام نهنگ.　۱۲. پ، چ، م: بیک ره ببست.

مرا کاشکی شاهِ فرمانروا بیستی بجایش به زندان نوا

بپنداشتی ای گرامی پسر که دارد همی سُست کارت پدر ۷۷۱۵

چنین گفت بانو گشسب آنگهی که من بر سر چاره دانم رهی

ازو چون رهایی نیابد پدید[1] امید از روانش بباید برید

همانگه بیامد به پیشِ همای در آمد به درگاه پرده سرای

در آمد ز در مرد خسرو پرست که دخت جهان پهلوان بردرست

همایِ هنرمند پیش آمدش که گفتی که چون خون[2] وخویش آمدش ۷۷۲۰

بپرسید و بگرفت دستش به دست بیاوردش از ره به جای نشست

بدو گفت کای دخترِ پهلوان چه دیدی از آسیب چرخِ روان

فراوان ترا رنج و سختی رسید به گیتی کس این رنج وسختی ندید

به مرگ برادر ترا باد مزد همه روزگار تو باد[3] اورمزد

بدو گفت کای بانوی بانوان به بخت تو و فَرِّ شاهِ[4] جوان ۷۷۲۵

بخوبی همه کارها بازگشت زمانه دگر باره دمساز گشت

یکی کار ماندست با شاهِ راد ز ما کس نیارد همی گفت[5] یاد

دویدم به پیشت به خواهشگری که بانوی شاهی و نیک اختری

بخواهی تو بُرزین یل رازشاه که داری به نزدیک شه پایگاه[6]

بجای آورد خسرو آزرمِ تو ازو بند بردارد از شرمِ تو ۷۷۳۰

بپذرفت بانویِ ایران زمین[7] که او را بخواهد ز شاهِ گُزین[8]

شهنشه[9] چو آمد به پرده سرای چنین گفت کای شاهِ کشورگشای

تو آنی که گردون چو هامون کنی بیابان ز خون رود جیحون کنی

۱. پ، چ، م: از آن ره چونابد رهایی پدید. ۲. پ: جان. ۳. اساس: ترا؛ پ، چ، م: همه روزگار تو بادایمزد. ۴. پ: شد شاه فرخ؛ چ، م: تو و شاه فرخ. ۵. پ، چ، م: کرد. ۶. پ: به نزدیک او دستگاه؛ چ، م: شهدستگاه. ۷. پ، چ، م: و چنین. ۸. پ، چ، م: زمین. ۹. پ، چ، م: همانگه.

به کابل[۱] بکُشتی فـرامرز را — نماندی دلیران آن مـرز را
۷۷۳۵ تو کردی ز کین زال را در قفس — ترا بـود بـر سرکشان دسترس
به هندوستان چـون کشیدی سپاه — که یارست بستن به پیش تو راه
بیابان و گـرما و زنبور[۲] کـوه — به فرّ تو بپرید شاها گـروه
به دریا و بـر ژرف[۳] راندی سپاه — کسی در نیامد بدان کوه و راه[۴]
ز دخمه تـو بـرداشتی پای رنج — بسی سالیانها نهاده ز گنج
۷۷۴۰ کنون گر ز برزین پژوهش بود — تـرا از بزرگان نکوهش بـود
که باشد که داری تو او را به بند[۵] — چنین از بـزرگان[۶] نیاید پسند
رها کن مر او را و بخشایش آر — ببندد میان پیشِ تـو بنده‌وار
و گرنه رود بر رو باختر — نبینی بـه ایـران زمینش دگر
یکی کودکی خُرد هندو نژاد — ز هندو چـه خیزد که آرد به یاد[۷]
۷۷۴۵ سَرِ سرکشان گفت کای ماهِ من — به خاك انـدر آری همی گاهِ من
مرا این درستست کان دیو زاد — چو گردد رها کینش آید به یاد[۸]
چنان باغبان کش پسر شد تباه — بیفکنـد دنبالِ مـارِ سیاه
[میان دو تـن چـون برافتاد کین — نخفتند کس زان سپس برزمین][۹]
چو بسته فرو ماند فرخ همای — ز تشویر گشته سرانگشت خای
۷۷۵۰ [بیامد بگفت آنچه دیـد و شنید — که بُرزین ازین بند ناید رهید[۱۰]][۱۱]
دگر روز چون شاه بر تخت شد[۱۲] — [ز لشکـر دَرِ شاه[۱۳] پردخت شد
به جشمّ سپهبد چنین گفت شاه][۱۴] — که رو بر گُزین ده هزار از سپاه

---

۱. اساس، م: یکایک؛ متن برابر پ، چ. ۲. اساس پ: زنبور و کوه؛ متن برابر چ، م. ۳. پ، چ، م: به دریای بی بن تو. ۴. پ، چ، م: ز بیم تو سگسار بگشاد راه. ۵. چ، م: به گنج؛ پ: نهادی تو گنج. ۶. پ، چ، م: دلیران. ۷. پ، م: چه رفت و چه داد.؛ چ: ز بیداد و داد. ۸. م: این دو بیت را ندارد. ۹. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۰. پ: با من کلید؛ متن قیاسی است. ۱۱. به قیاس پ افزوده شد. ۱۲. اساس: دگر روز چون شد بر تخت شاه؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۳. پ، م: ره تخت، متن برابر چ. ۱۴. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.

دل و جان بُرزین تو خرسند کن بُرو[1] تا بـه ماهان دژو بند کن
بدانجا همه راست کن ساز و برگ که جایش همانست تا گاه مرگ
گُزین کرد جم ده هزار استوار[2] پیاده ز گیلان ده و دو هـزار[3] ۷۷۵۵
بیاورد بُرزینِ یل را بـه بند نشاندند بـر پشتِ پیلی بلند
بیفکند بر سر گلیمِ سیاه نظاره شده شهـربار و سپاه
سوی زال کس کرد[4] از آن انجمن زخویشان و پیوند خود تن بتن
که ما را همی[5] برد خواهند زود ندانم که گردون چه خواهد نمود
به من گـر نمایند دیدارتان دلـم تازه گـردد ز گفتارتان[6] ۷۷۶۰
بُوَد کاین ستمکاره چرخِ روان بپردازد از من[7] به زندان روان
نبینم شما را دگـر باره باز روانم بماند بـه گُـرم و گداز
ز گفتار او سال پیموده[8] پیر فروریخت خون از دو دیده به زیر[9]
فرستاد پاسخ کـه از پیش[10] شاه نیاریـم کـردن از آنسو نگاه
وگرنه چه خواهد جز از دیده کور کـه بیند بدان دیده تابنده هـور ۷۷۶۵
بیابیم اگر شاه فرمان دهد مر این درد را روی[11] درمان دهد
سپهبد سوی خسرو این یاد کرد[12] چنین گفت کای شاه آزاده مرد[13]
سِزَد گر مرا آرزو نشکنی به دیـدار زالم تـو شادان کنی
چنین داد پاسخ ورا شاه گو که آنست دستان که دیدیش رو
نه با تـو بهم بود دَه سال پیش همه پیشِ تو دَر به خویشان[14] خویش ۷۷۷۰
سپهبد خجل شد ز پاسخ چنان تو گفتی به دلش اندر آمد سنان

---

۱. پ، چ: بیر. ۲. پ، چ، م: هزاران سوار. ۳. چ، م: چهار از هزار؛ پ: چهاران هزار.
۴. پ: رفت. ۵. پ، چ، م: کز ایدر مرا. ۶. پ: به دیدارتان؛ چ، م: ز رخسارتان.
۷. پ: سر آرد به من در. ۸. پ: زال‌فرسود. ۹. پ: بر افشاند از دیده خون چون زریر؛ چ: خونها به زیر؛ م: خون بر زریر؛ اساس: زریر. ۱۰. پ، چ، م: بیم. ۱۱. چ، م: زود؛ پ: داروی. ۱۲. پ: آواز داد؛ چ: سپهبد سوی پرده آواز کرد؛ م: چو برزین از آن پس یك آواز کرد. ۱۳. پ: با فر و داد؛ م، چ: بادارو برد. ۱۴. پ، چ، م: بسته خویشان.

چنین گفت کای شاو کشورگشای — برفتیم تا خود چه‌خواهد خدای[1]

[وزان جایگه برگرفتند راه — چنین تا به ساری در آمد سپاه][2]

به ساری یکی نامبردار بود — که بر لشکرِ گشن سالار بود

۷۷۷۵ هشیوار گُردی به نام استوان — دلیر و هنرمند و روشن روان

پذیره شد او پیشِ جَم با سپاه — به شهر اندر آورد وی را ز راه

ز ساری پسر راهمان روز جَم[3] — گشی کرد با پیل و لشکر بهم

پیاده سپاهی هر آن کس که بود — سراسر برفتند با پیل زود

دهی بود در راه و چاهی[4] بزرگ — دران دِه بُدی نامداری سترگ[5]

۷۷۸۰ کجا رستمِ تور بودیش نام — به مردی تمام و[6] دلیر و همام

در آن دِه یکی دختری دلگسل — همی داشتش دوست ازمهر دل[7]

مر او را پدر سخت درویش بود — هم از بینوایی دلش ریش بود

یکی مرد بازارگان بود نیز — بسی داشت[8] برمرد درویش چیز

مر این سیمتن را همی‌داشت‌دوست — زمهرش به‌تن بر، بدریده پوست[9]

۷۷۸۵ درم خواست ازمرد درویش گفت — که درویشی از وی[10] نشاید نهفت

نهانی نمانَد همی مُشك و مهر — تهیدست را بد بشُوَد رنگِ چهر

اگر سیم داری بسنج و بیار — وگرنه به من دخترت را سپار

چو دختر به دینار بفروختی — چنان دان که وام کسان توختی

---

۱. م افزوده: بگویم یکی قصهٔ نوکنون + که چون شد به برزین قضا رهنمون ــ دگرباره کین تازه گشته به غم + چو در بند برزین را برده جم.
۲. به قیاس پ، چ افزوده شد.
۳. اساس: به شادی دو سه روز بر جای هم؛ متن برابر پ، چ؛م: ندارد.
۴. پ: بیشه؛ چ، م: دهی بود یك بیشه بر رهگذر + در آن ده گوی نامور پر هنر.
۵. پ افزوده: ستبری قوی بود با یال و بال + خرد داشت بسیار و اندك به سال.
۶. پ: بــه فرهنگ نام؛ چ، م: به فرهنگ خام.
۷. پ: در آن ده یکی دختر چون پری + که دلها همی کرد از جان بری؛ اساس: در آن راه او دختر را چو گل + همی داشت درد او ز بهمن به دل؛ متن‌برابر چ، م.
۸. پ: داد؛ پ افزوده: همی خواست رستم مر او را چنان + که گیرد در آغوش وی راچو جــان.
۹. پ افزوده: به بازارگانی همه ساله نیز + به عالم بگشتی پی چیز نیز ــ برفت و نیامد بسی سال و ماه + که آمد بدان خواجهٔ پارسا.
۱۰. پ، چ، م: کس.

تو[1] از رنج رستی ز گفتارِ من — بکایک رسیدم به دینار من[2]
به ناکام دختر بدو داد مرد — بَرَست آنگه از رنج و گفتارِ سرد ۷۷۹۰
مکن وام اگر باشدت مغز و هوش — نگر تا نباشی تو دختر فروش

داستان گاوِ شاه بهمن با گاو مرد برزیگر

[یکی داستان ایدر اندر خورست — که دانش فراوان بدو اندرست][3]
کشاورز را بود گاوی سیاه — همیشه بدو شادمان سال و ماه
همان شاه را بود گاوی بزرگ — دلیر و جوان و به نیرو سترگ
چو پولاد بر سر مراو را دو شاخ — سُرین فربه و سخت و سینه فراخ ۷۷۹۵
نه گاو آمدی پیش او پایدار — نَه شیر شکاری گو کار زار
چو گاوی به پیش آمدی گاو[4] کین — به میدان نهادی دهان بر زمین
نکردی به هنگامِ حمله درنگ — هزیمت شدی گاو نا کرده جنگ
برو کرده زیور بسی شهریار — ز خلخال وز طوق وز گوشوار
یکی جُلش از دیبه هفت رنگ — به گردن برآویخته گاوِ جنگ[5] ۷۸۰۰
همی بانگ زد روزوشب مردِ شاه — که هر کس که آرد بدین بارگاه
یکی گاو کو گاو ما بشکرد — همانا که از گاو خود برخورَد
بدو بخشم این گاوِ آراسته — فراوان دگر بخشمش خواسته
هر آن کس که گاوی گرانمایه داشت — بدان آرزو سوی میدان گذاشت
نیامد کسی را از آن گاو کام — همی شاوِ گاوانش کردند نام ۷۸۰۵

---

۱. اساس: چو؛ متن برابر پ،چ،م. ۲. اساس: یکایک رسیدی به تیمار من؛ متن برابر پ، چ، م. ۳. به قیاس چ افزوده شد؛ پ: یکی داستانم بیاد است باز + بگویم اگر بشنود سرفراز. ۴. اساس: گاو؛ متن برابر پ، چ، م. ۵. پ: همه زو در آویخته زنگ زنگ؛ چ، م: ز گردن بیاویخته هفت رنگ.

کشاورز یک روز با[1] گاوِ خویش — سخن گفت زاندازه زان گاو بیش

که هرگز ندیدم چنین زورمند — به گُردن ستبر و به بالا بلند

به پیشش چه شیر و چه پیل و پلنگ[2] — ندارد به هنگامِ کینه[3] درنگ

۷۸۱۰ مرا کاش گاوی به نیرو بُدی[4] — ازو کارِ من سخت نیکو بدی

مگر بر شکستی یکی گاوِ شاه — به بخشش به من شاه کردی نگاه

ببندی بشد گاو را دل ز جای — به خشم آمد و گفت با کدخدای

همانا مرا برگرایی همی — که چندین مر او را ستایی همی

به من پس بگو تا بدارم نشان[5] — که تابد نشان از رخ سرکشان

کشاورز گفتا که گاو بست رخش — زسرخی تنش گشته همچون بدخش[6]

۷۸۱۵ چو دینار لختی و لختی[7] سپید — دو دست و دو پایش به کردارِ[8] شید

دو شاخش به سر بر چو چنگِ عقاب — خطِ پشت او همچو پَرِّ غراب

تنِ پیل دارد دلِ شیر زوش — یکی کوه کوهان چو پیکان دو گوش

نشانش چو بشنید گاوِ دژم — بدو گفت کمتر کن اندوه و غم

مرا پیش او بَر به هنگام[9] جنگ — که گردن نیارد به پیشم درنگ

۷۸۲۰ ز گفتار او خیره شد برزگر — به گاوِ جوان گفت کای خیره سر

ببندیش گفتار و آنگه بگوی — بدان[10] تا بماند ترا آبروی

نخوردی تو مشتِ کسان را بخشم — همی مشتِ خویشت به آید[11] به چشم

نباید که رسوا شوی[12] پیش شاه — به ما بر بخندند یکسر سپاه

از آن پیلتن گاو ترسان شوی — چو زخمش ببینی هراسان[13] شوی

---

۱. اساس: هر روز آن؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. پ: چه پیلست و چه شیر جنگ؛ چ، م: ندارد. ۳. پ: میدان؛ چ، م: ندارد. ۴. پ: مراکاجکی گاو نیرو بدی. ۵. پ: نشانش بگو تا بدانم نشان؛ چ، م: کنونم بگو تا بدانم نشان. ۶. اساس: درخش؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. پ، چ، م: به رخ بر سفید. ۸. چ، م: هم ازرنگ؛ پ: دو پایش همیدون سپید. ۹. پ، چ، م: میدان. ۱۰. پ، چ، م: بمان. ۱۱. پ: نماید؛ م: برآید. ۱۲. اساس: شود؛ متن برابر پ، م؛ چ: ندارد. ۱۳. پ، چ، م: گریزان.

چنین داد پاسخ کـه در کار زار — نگه کرد بایـد بسی روزگار[1] ۷۸۲۵

نه هر کو[2] دلیری توان آزمـود — بسا جا که از چـاره بینی تو سود

یکی چاره دانم که گاوِ دلیـر — ز پیکارِ من گـردد از جنگ سیر[3]

چو فردا مـرا سوی میدان بَری — ببینی و کوتـه[4] شود داوری

ز گفتـار او شد کشاورز شاد — دگـر روز سر سوی میدان نهـاد

همی رفت و مردم فراوان پَسَش — بخندید زان لاغری هر کسَش ۷۸۳۰

گهِ رفتن آن گاو را[5] ای شگفت — بزد شاخ واز جا سبد[6] برگرفت

نهاده به میدان درون تختِ شاه — همه بر سر اسب پیشش سپاه

گرفته یکی گاوجولان به جنگ — ز گردن گشاده سَرِ پـالهنگ

ز گاوِ کشاورز چـون آگهی — بیامـد بَرِ تختِ شاهنشهی

بفرمود تـا برگشادند راه — به میدان در آورد گاوِ سیاه ۷۸۳۵

چو دید آنگهی رخش نعره بزد — نگه کرد رَخش و بدیدآن سَبد[7]

فرو هشت دنبـال و راه گریز — هزیمت شد از پیش آن گاو تیز[8]

فراوان کس آورده در زیر پـای — گُریزان بشد تا میـانِ سرای

شگفتی بماندنـد شاه[9] و سپاه — ز گاوِ کشاورز وز گاوِ شاه[10]

همی گفت هر کس که این گاو جنگ[11] — زمانی نکرده‌ست پیشش[12] درنگ ۷۸۴۰

کشاورز بِستَد بسی زَرّ و سیم — سوی خانـه آورد بی‌ترس و بیم

بپرسید از آن پس ز گـاوِ نژند — که این چاره چون بود کامد پسند

---

۱. چ، م: یکی روی کار. ۲. پ: نه هر جا؛ چ، م: نه هر کس. ۳. پ، چ، م: نماند به پیشم گه رزم دیر. ۴. پ: دگرگون. ۵. پ، چ، م: آن گاو نر. ۶. اساس: سبك؛ پ، چ، م: از آخر سبد؛ پ افزوده: همی رفت با او کشاورز سی + خلایق همیرفت با او بسی — چو آمد به میدان کشاورز و گاو + همی دیدآن گاو با زور وتاو. ۷. اساس: اندر و دم نزد؛ متن برابر پ، چ، م. ۸. پ: گرفت و برفت ازپیش گاو نیز؛ چ، م: سبد بر سر آورد پس گاو نیز. ۹. پ: گاو. ۱۰. پ، چ، م: از آن شاه گاوان گاو سیاه. ۱۱. پ، چ، م: چون بود کین. ۱۲. پ، چ: او به پیشش.

بدو گاوِ لاغر[۱] زبان برگشاد — وزان داستان سر بسر کرد یاد

که ما هردو بودیم یك جای جفت — همی بودمان آشکار و نهفت

بهار آمد و خوردنی گشت کم — مرا چند گه درد کرد این شکم

۷۸۴۵ گلوبنده بود آن سبك مایه گاو — نبودش همی با شکم هیچ تاو

بدو وام دادم همه بخشِ خویش — مرا هر شبی یك سبد بود پیش[۲]

چو بسیارشد وام نتوانش توخت — خداوند خانه مر او را فروخت

بمانده‌ست در گردنش وامِ من — نمی‌خواست کو بشنود[۳] نامِ من

۷۸۵۰ مرا دید و پیمانهٔ کاه دید — بر آنجای گفتار کوتاه دید

[چو من وام را بُردَمش پیش نام — ز پیشم گریزان شد از بیم وام][۴]

چنین تا بدانی[۵] خداوندِ هوش — به وام از پی بینوایی مکوش

فرستاد دختر به رستم پیام — که هشیار[۶] باش ای بلِ نیکنام

که ما را همی بُرد خواهد کسی — کجا مایه دارد ز گوهر بسی

۷۸۵۵ چو بشنید رستم بر آشفت زود — سلیح تن خویشتن بر ربود

سلیح چنان مرد پرخاشخر — تبر[۷] بود وسه خشت وگیلی سپر[۸]

از آن خشت پولاد سیماب رنگ — سبك‌شد یکی‌زان صدآمدبه‌سنگ[۹]

کمین کرد در بیشه شیرِ دژم — چو بازارگان با کنیزك بهم

گذر کرد، برخاست ازجای مرد — بزد خشت وجان ازتنش دور کرد

۷۸۶۰ فرستاد دختر به خانِ پدر — وزان شادمان شد روانِ پدر

همی بود در بیشه مردِ گناه — از آباد بیرون شد از بیمِ شاه[۱۰]

بتنها همی کاروان آشکار — همی زد شب وروزش این بود کار

---

۱. چ، م: برو گاو گویا؛ پ: ندارد. ۲. پ: ندارد. ۳. پ: نشاید شنیدن همی. ۴. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۵. پ: چنین است وام‌ای. ۶. پ: بدرود. ۷. پ، چ، م: سپر. ۸. پ، چ، م: تبر. ۹. پ: همان بگذرانید از خاره سنگ ؛ چ: همی هر یکی چل من آمد به سنگ؛ م: سبکتر همی چل من آمد به سنگ. ۱۰. اساس: از آن باد تیره شده بیم شاه؛ متن برابر چ؛ م، پ: از آباد ببرید از بیم شاه.

رزم رستم تور با لشکرِ شاه بهمن و رسیدن بُرزین آذر را

چو برزین درآن بیشه شد با سپاه[1]   ز تنگی پراکنده‌تر شد سپاه
پیاده ز گیلان یکی نیکمرد   به رستم به بیشه درون باز خورد
ازو خوردنی خواست آن نیکمرد[2]   سَرِ سفره بگشاد و زُفتی نکرد[3] ۷۸۶۵
برون کرد نان چند پیشش نهاد   چو خورده شد آنگه زبان برگشاد
چه‌مردی بدو گفت جایت کجاست   دویدن در این بیشه بهر چراست[4]
بدو گفت کز لشکر بهمنم   سپاهی فراوان نه تنها منم
کنون شاه بُرزینِ یل را به بند   به ما داد بسته تن[5] مستمند
به ماهان دزش بُرد خواهیم بَست   ندیدیم از آن دز که بسته برست ۷۸۷۰
بپرسید ازو مردِ بیشه نشین   که بهمن چه دارد ازین مرد کین
نماینده پاسخ چنین باز کرد[6]   که بهمن برین مرد ناساز[7] کرد
به کابل[8] فرامرز یل را بکُشت   که این نامور را پدر بود پشت
فرامرز را رستمِ پهلوان   پدر بود و پشت و دلِ خسروان
نبیرش[9] کنون سیزده سال گشت   که دربند بهمن دلش نال گشت ۷۸۷۵
همی[10] سوی زندان فرستدش باز   که همواره مانَد به گَرم و گداز
دل رستم تور ازو تنگ شد[11]   چنان شد که‌رویش ابیرنگ شد[12]
همی گفت چون باشد آرامِ من   کزین سان بود پورِهم[13] نام من
پسر کُشته زار و نبیره به بند   همه دوده[14] را زو رسیده گزند

---

۱. پ: چو برزین به بیشه درآمد ز راه. ۲. پ، م: پیل مست. ۳. پ، م: به انبان زداز بیم او گیل دست. ۴. پ: رایت کجاست. ۵. پ: به دل؛ چ، م: به تن. ۶. پ: یاد کرد؛ چ، م: سراینده پاسخ چنین یاد کرد. ۷. پ، چ، م: بیداد. ۸. اساس، چ، م: یکایک؛ متن برابر پ. ۹. اساس: گرفتش؛ متن برابر پ چ، م. ۱۰. اساس: گهی؛ متن برابر پ چ، م. ۱۱. پ: گشت؛ چ، م: گشت تنگ. ۱۲. پ: کزو روی بیرنگ شد؛ چ، م: که از روی او رفت‌رنگ. ۱۳. پ: کزین‌سان بکاهد همه؛ چ، م: بود کار هنام من. ۱۴. پ، چ، م: دودمان را.

۷۸۸۰ همی[1] بر نیامد برین بر درنگ که پیل و سپاه اندر آمد به تنگ

[دلیران گیلی ده و دو هزار پیاده دلیران خنجر گذار][2]

سپاهی پیاده چو شیر ژیان گرفتند کردارِ آهرمنان[3]

چو رستم بدید آن سپه را بجست بجَست و سپر را گرفت او به‌دست[4]

دوان[5] گشت و چون باد بگرفت راه بتندی یکی بانگ زد بر سپاه

۷۸۸۵ تو گفتی بغرید رعد بهار[6] فرو ماند یکباره لشکر ز کار

ز هولش بسا مرد کاندر رمید هزیمت به سالار لشکر رسید

ز لشکر برون تاخت چون تند باد به رستم چنین گفت کای دیو زاد

به شاه آگهی آمد از کارِ تو دربن بیشه دزدی و کردارِ تو

نه بس کز پی خواسته رهزنی کنون ره تو بر لشکرِ شه زنی[7]

۷۸۹۰ ترا بهتر آید که آیی برم بمان[8] تا ترا پیش خسرو برم

ستانم ز خسرو ترا کشوری[9] تو باشی در آن پادشاهی سری

رها گردی از دزدی و ره زدن[10] شب و روز در بیشه آمد شدن

چو بشنید رستم بخندید و گفت که همواره با درد و بادی تو[11] جفت

مبادی تو و بهمنِ بدگمان بگیراد درد دلش هر زمان

۷۸۹۵ وگر راه خواهی کجا بگذری بگویمت و کوتاه شد داوری

رها کن تو بُرزین یل را ز بند وز آن پس برو با سپاه ارجمند

ز گفتار او تُند شد مرد رام بُرو حمله آورد و بر گفت نام

بر افکند شبرنگ بر مردِ جنگ بزد بر سرش[12] خشتِ زهر آب‌رنگ

---

۱. پ، چ، م: زمانی. ۲. به قیاس پ افزوده شد. ۳. پ، چ، م: گرفته همه پیل را در میان. ۴. پ، م: بـه خشت و سپر زد همانگاه دست؛ چ: نخستین گرفت او تبر را به دست. ۵. پ، چ، م: روان. ۶. پ: که رعدست و وقت بهار. ۷. پ: که تن بر سپاه شهنشه زنی؛ چ، م: همی خویشتن بر سپاه افکنی. ۸. اساس، پ: برو؛ چ: چنین؛ متن برابر م. ۹. اساس: لشکری؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. پ: راهزن. ۱۱. اساس: و غم باد؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۲. چ، م: سپر.

چنان دید رستم بر افراشت[1] یال ... یکی ویله زدکای سگِ بدسگال[2]

ببینی کنون زخـم مردان مرد ... نیابد ترا یاد روزِ نبرد[3] ۷۹۰۰

بزد خشت و بگذاشت گیلی سپر[4] ... سنان انـدر آمد به راهِ جگر

گذر کرد واندر درختش بدوخت ... دلِ لشکـری بر سپهبد بسوخت

گریزان همی شد سپه پنج میـل ... بماندند بر جـای بُرزین و پیل

چـو رستم بَرِ پیل جنگی رسید ... بترسید و لختی فـرو آرمید

یکی جانور دید مانند کـوه ... ز رفتارِ او گشته هامـون ستوه ۷۹۰۵

دو دنـدان بسان دو سیمین ستون ... گرفته سر و تن بـه آهن درون

یکی سخت گیرنده[5] فرمـانروا ... چو شاخ چنارش سر انـدر هوا

اگر بر زدی بر سرِ چـرخ تیز ... فرود آوریدی همه ریز ریـز

فرو ماند خیره سرافرازِ تـور ... به اندیشه اندر بمانده ز دور

ندانست بـا او چه چاره کند ... سنانش بدو کی[6] گذاره کند ۷۹۱۰

شکوه آید از هر چه نادیده‌ای ... شگفت آید از هر چه نشنیده‌ای

بر افراخت یال آن دلیرِ جـوان ... بدو گفت بُرزین که ای پهلوان

بینداز خشت و زمـانی بپـای ... مگر رستگاری دهدمان خـدای

همانگه زد اندر رَسَن هردودست ... فرودآمد از پیل چون شیرمست

چورستم بدیدآنچنان کتف ویال ... چنان پهلوانی بدان شاخ و یـال ۷۹۱۵

[به پیشش بیوسید[7] خـاک نژند ... چنین گفت کای شهریـار بلند][8]

تو شاهنشهی من تـرا چون رهی ... سزایِ تو بر تختِ شاهنشهی

بدو گفت بُرزینِ آذر که بند ... مرا کرد ازین سان نزارو نژند[9]

۱. پ، ج، م: برافراخت. ۲. اساس: بدفعال؛ متن برابر پ، ج، م؛ پ: بدو گفت پس کای سگ بدسگال؛ ج: یکی نعره زد کای. ۳. پ: نیابدت نیز آرزوی نبرد؛ ج، م: بیا و ببین کار و بار نبرد. ۴. پ، ج، م: تبر. ۵. پ: خرطوم؛ ج: کوه سرسخت. ۶. پ: سرخشت اوچون. ۷. ج: همی رفت. ۸. به قیاس پ، ج، افزوده شد. ۹. م: فلك دردمند.

ببین تا یکی چاره آری بـه جای / که گردد زبندم رها این دو پای

۷۹۲۰ همانگه بشد شادمان[1] مردِ جنگ / بیاورد از آن بیشه دوپاره سنگ

یکی زیر بنهاد و دیگـر بـه دست / بزد سنگ و آن بندبرهم شکست

وز آن پس به غُلِ گران چاره کرد / ندانست کان چون توان[2] پاره کرد

بدو پهلـوان گفت کای نیک یار[3] / بـرو دردهِ[4] آهنگـری را بیار

دوان رفت و آهنگر آورد مرد[5] / ز گردن همان غُلِّ او پاره کرد[6]

۷۹۲۵ بدو پهلوان زاده گفت ای دلیر[7] / چنان بِه که ایدر نمانیم دیر

نباید که بجمِّ سپهبد ز راه / ز ساری سویِ ما کشد او سپاه

[به ساری نشسته‌ست بانای ونوش / چو داند زکینه برآید به جوش][8]

مرا و ترا گـر بیارد به جنگ / بَـرَد پیشِ بهمن زِره بیدرنگ

به گـردد ای نیکدل کارمان[9] / کند چـون فـرامرز بردارمان

۷۹۳۰ بـه بُرزینِ آذر چنین گفت گـو / که ازجَمّ و لشکرش ترسان مشو

سپه گر بیاید ز پس گوبیای / تو زیر درختی نگه‌دار جای

من و خشت پنجه من و لشکری / به جانت کـزیشان نمانم سری

ببودند یك چند با هم دژم / ز گـردون رسیده به هردو ستم

وز آن پس[10] فرستاد دلبند گو / همی هر زمان خوردنی نو بنو

۷۹۳۵ ز بُرزینِ آذر سخن خواستی[11] / پس او سر گـذشتی بیاراستی[12]

ز کارِ فرامرز و کردارِ شاه / همی ریختن خـونِ چندان سپاه

ز تاراج و از سیستان سوختن / وز آن سهمناك آتش افروختن

---

۱. پ، چ، م: شتابان بشد. ۲. پ: آن را بهم. ۳. پ، چ: بدو گفت برزین که ای نیک یار. ۴. پ: ازین دیه؛ چ: درین ده رو. ۵. پ: زود. ۶. پ: ز گردن همه پارهٔ بند سود؛ چ: ز گردن همه بند. ۷. پ: بدو گفت ان پهلوان دلیر؛ چ: بدوگفت برزین کـه ای شیرگیر؛ م: بدان پهلوانزاده. ۸. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۹. اساس: ما؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. پ، چ، م: ازان ده. ۱۱. پ: خواست تور. ۱۲. پ: از آن روزگاران نزدیک و دور.

وزان سالخورده سرافراز باب[1] — کش اندرقفس بود آرام و خواب[2]
وزان نامور دختران گُزین — که آواره گشته به رویِ زمین
وزان بیکران بند و زندان خویش — شدن[3] تا امید از تن و جانِ خویش ۷۹۴۰
زمان تا زمان[4] بیم کُشتن بُدی — ز خویشان کسی پیش من[5] نآمدی
دو تا نان مرا خوردنی بود و بس — چنان روز هرگز مبیناد کس
ازین سرگذشت آن سرافراز مرد — شب و روز از آن سان همی یاد کرد[6]
[دل رستم از کار او تنگ شد — ز بس کینه رخسار بیرنگ شد
همی گفت اگر زنده مانم بجای — درآرم سرِ تخت بهمن ز پای] ۷۹۴۵ [7]
[بخندیدی و گاه بگریستی — شبانروز از این سان همی زیستی][8]
بیاکنده دل را به کین سپاه — به مغز اندر افکنده آزار شاه
چو آمد هزیمت به نزدیك جم — بر و انجمن شد سپاهی زغم
پراکنده بر تارکش تیره خاك — برو جامه و سینه را کرد چاك
به سالارِ ساری چنین گفت مرد — که پیشم تو آوردی این رنج و درد ۷۹۵۰
ز کردار تو من بمانم ز کام[9] — چه گویم چو بیرون شد آهو ز دام
بفرمود تا لشکرش ره گرفت[10] — پیِ هر دو شیر دلاور گرفت[11]
همیدون همه مرز تا کوهسار[12] — بجست آن همه بیشه و رود بار[13]
پیاده به بیشه درون مرد رفت[14] — پی هر دو بیرون کشید از نهفت

---

۱. پ: زال. ۲. پ: حال. ۳. پ: شده؛ چ، م: ندارد. ۴. چ، م: کجا هر زمان. ۵. پ، چ، م: ما. ۶. پ: بر رستم نور آغاز کرد؛ چ، م: دل خویشتن هر زمان تنگ کرد. ۷. به قیاس پ افزوده شد. ۸. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۹. پ، چ، م: ز گفتار تو من بماندم زکام. ۱۰. پ، چ: بفرمود تا راه لشکر گرفت؛ م: تا لشکر آگه گرفت. ۱۱. اساس: پی شیر هر دو ز ناگه گرفت؛ م: پی آن دو شیر بمانده شگفت؛ متن برابر پ، چ. ۱۲. اساس: بیامد سپه زود با آن فکار؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۳. پ، چ، م: جویبار. ۱۴. پ: رفت و گفت؛ چ، م: به بیشه درون رفت گیلی و گفت.

رزم رستم تور با لشکرشاه بهمن و به هزیمت شدن لشکر شاه بهمن

۷۹۵۵ برفت و بدید او دو شیر دژم ... به زیر درختی نشسته بهم

بیامد به سالار ایرانیان[1] ... که آنک[2] نشسته دو پیل ژیان

سپهبد ز شادی در آمد به اسب ... بیامد به کردار آذرگشسب

چو بُرزین آذر سبه را بدید ... سرانگشت خودرا به دندان گزید

همی گفت شدبخت با من درشت ... نه نیروی پای[3] و نه نیروی پشت

۷۹۶۰ دلش باز داد آن سرافراز گو ... بدو گفت شاها از[4] ایدر مرو

تبر برگرفت و دو[5] خشت گران ... یکی حمله کرد او بر آن سروران[6]

تنی چند را بر زمین خوابنید ... چو جم آن چنان دید پیشش دوید

چه بودت بدو گفت کاین کار چیست ... ترا با شهنشاه آزار چیست

چنین داد پاسخ که من یك تنم ... کُشنده همه لشکر بهمنم

۷۹۶۵ دل تو به فرزند تو سوختم[7] ... کنون آتشی دیگر افروختم

بسوزم ترا و سپاه ترا ... کنم تیره خورشید[8] و ماه ترا

یکی آتش از دل برافروخت جم ... ز درد پسر گشت جانش[9] دژم

ز پولاد خشتی بزد بر سرش ... کزان لاله گون شد رخ لشکرش

به تنها بر آمد چنان نره شیر ... که نگذاشت کس را ز بالا به زیر[10]

۷۹۷۰ از آن زخم نامد مر او را گزند ... سنانش در آمد به خاک نژند

---

۱. چ، م: بیامد به سالار ایران بگفت. ۲. پ: که اینك؛ چ: که اینك دو شیران به یکجای جفت؛ م: که هست آن دو شیران به یکجای جفت. ۳. چ، م: یال. ۴. پ، چ، م: تو ز ایدر مرو. ۵. پ، چ: سه؛ م: تبر را بر افراشت و گرز گران. ۶. چ: یکی حملهای کرد بر پهلوان. ۷. پ: من؛ چ، م: دل من به فرزند خود سوختست. ۸. پ، چ، م: رخشنده. ۹. پ: رویش. ۱۰. چ، م: بتنها چنان آمدش بر ستیر + که بگذاشت پل را بدبالای سر؛ پ: به پنا چنان.

چو باد بهاری یلِ نامور بیامد برافراخت یال و تبر
بزد سخت بر[1] مُهرهٔ گردنش سرو تَرگ او دور کرد از تنش
[در افتاد سالار از باره زیر زهی زخمِ آن نامبردار شیر][2]
به یك زخم چندان سپاهِ گران هزیمت شدند آن همه سروران[3]
چو لختی بریدند شیب و فراز ازیشان یکی نیمه گشتند باز ۷۹۷۵
به پوزش بَرِ پهلوان آمدند همه خسته و بی روان آمدند
همی گفت هر کس ز ایرانیان که ما بندگی را ببسته میان
اگر پهلوان را پسند آیمی کلاه از بَرِ چرخ بربایمی[4]
پذیرفت پس پهلوانِ سپاه گُنهشان نکرد از بزرگی نگاه
گنه در گذار ای خردمند مرد نه آنی که هرگز گناهت[5] نکرد ۷۹۸۰
نخست از گناه خود اندازه گیر چو پاداش[6] یابی ز سر تازه گیر
گنه تا توانی بیامرز و بس چو باشد به آمرزشت دسترس
نبیند دو[7] انگشت راه دراز مگر[8] خویشتن ننگرد هیچ باز
چو آن لشکر آمد بَرِ پهلوان ببخشیدشان آنچ بودش توان
به ساری کجا مانده بود این سپاه بیفکنده بودند در رزمگاه ۷۹۸۵
همه پیشِ آن پهلوان آمدند بَرِ شاه، رخ ارغوان آمدند[9]
همی بود در بیشه با یار اوی[10] شب و روز نخجیر بُد کار اوی
یکی روز با رستمِ تور گفت که چندین چه باشیم با درد[11] جفت
سپه تنگدل شد به یکبارگی ازین تنگدستی و بیچارگی

۱. پ: تیر شد سوی؛ چ: بر آورد و زد بر برو. ۲. به قیاس پ افزوده شد. ۳. اساس: هزیمت بشد زان سران سروران؛ متن برابر چ، م؛ پ: دلاور سران. ۴. پ: بستایمی؛ چ: بر سایمی؛ م: اگر پهلوان را پسند آیدت + ابرجان مایان ببخشایدت. ۵. چ، م: گناهی. ۶. پ: پاداش؛ چ، م: پاداش بینی. ۷. پ: ده؛ چ، م: ندارد. ۸. پ: سوی؛ چ، م: ندارد. ۹. پ، چ، م: ندارد. ۱۰. پ: چو در بیشه بودند هم یار اوی؛ چ، م: ندارد. ۱۱. پ: بارنج؛ چ: اندر نهفت.

۷۹۹۰ نداریم گنجی[1] که یابیم کام — نگردد سپه بی درم هیچ رام
درم مرد را بهتر ازمام و باب — درم دار از آهو به یکسو شتاب[2]
نبیند کس آهوی مردِ درم — درم دار هرگز نباشد دژم[3]
[اگر ایچ بودی مرا دستگاه — ز ما بر نگشتی ازین‌سان سپاه][4]
چنین پاسخش داد کای پهلوان — بدین غم چه‌داری توخسته[5] روان
۷۹۹۵ نَه همواره مردم توانگر بُوَد — نَه با شاه پیوسته لشکر بُوَد
نَه مردم بود هر گهی تندرست — نه نیرو بماند چوتن گشت سست
نَه چون گشت بیمار مردم بمرد — گشاده شود باز چون یخ فِسُرد
جهان پرغم و شادمانیست باز — به یکسان نماند به‌کس بَر دراز
چو مردم ببندد دل اندر شکیب[6] — بلندی بود از پسِ هر نشیب[7]
۸۰۰۰ نبینی تو ای شاهِ خورشید فش[8] — زمستانواز پس بهاران چه خوش[9]
در این دِه مراهست لختی زمین — به جانت که دیگر ندارم جزین
بسی مردمان خواهش آراستند — به دینار پنجه ز من خواستند[10]
ببخشم ترا گرنداری گران — بدان تا ببخشی بدان سروران
زگفتارِ او پهلوان گشت شاد — بخندید و گفت آفرین بر تو باد
۸۰۰۵ زهی نیکدل مردِ یکتا دله — کرا باشد ازچون تومردی[11] گِله
ز دندان تو چیزی برون آوری — شکم سیر کی گردد ای گوهری[12]
نواله شکم[13] کی کند سیر هیچ — ولیکن چنان[14] شادی آرد بسیج

---

۱. اساس: مالی؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. چ، م: درم دار هست از همه کامیاب. ۳. پ، چ: درم پشت درویش دارد به خم؛ م: درم داشت درویش را پشت خم. ٤. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۵. پ، چ، م: رنجه. ٦. اساس: هراس؛ پ: فریب؛ متن برابر چ، م.
۷. اساس: بلندی بود از پس...؛ متن برابر پ؛ چ، م: فرازست باز ازپس هر نشیب. ۸. پ: وش.
۹. پ: زمستان به پیشش بهاران پس. ۱۰. پ: به پنجه هزارش ز من خواستند. ۱۱. پ، چ: کردن؛ م: گران باشد ازچون تو کردی گله. ۱۲. پ، چ، م: نداره. ۱۳. پ: شتر. ١٤. پ: به دل.

چراغی که بَر من بتابد بمهر | به از شمع رخشانِ برآید به‌چهر[1]
گلیمی که بر من بپوشی تو راست | به از دیبهی[2] کان ترا دل نخواست
به رستم چنین گفت کای نیکدل | مخور غم که از تو بمانَدم[3] خجل ۸۰۱۰
ببین این دو گوهر[4] که دارم به‌گوش | کزو خیره‌شد هوشِ[5] گوهرفروش
دو دیگر که دارم به بازویِ راست | فزاید بها سی هزارونه کاست
بدانگه که بهمن نشاندم به پیل | ز لشکر گهش رفته بودم دو میل
نهانی مرا گنجنامه چهار | که‌هست آن‌درین‌مرزواین‌کوهسار
فرستاد بانو گشسب دلیر | کزو بیشه بگذاشتی نَرّه شیر[6] ۸۰۱۵
از ایدر سوی گنج لشکر کشیم | ز خاك آن نهانی گهر برکشیم
دگر لشکر[7] گشن سازیم نیز | بدیشان ببخشیم هرگونه چیز
به کینِ پدر خواستاری کنم | شب و روز رزم و سواری کنم
بگفت و هم اندر زمان برگرفت | به سه روزه رَه بر سرِ گنج رفت
ز کهسار خارا چه بِبُرید سنگ | برون کرد ازو گوهرِ لعل رنگ ۸۰۲۰
برآورد چندان ز زرِّ کُهَن | که خیره بماند اندرآن انجمن
سپه را چو از گنج روزی بداد | همان روز از آن کوه برگشت شاد
به ساری سوی استوان[8] نامه کرد | چو مشكِ سیه بر سرِ خامه کرد
چنین گفت کای مردِباهوش وسنگ | چو نامه بخوانی مشو بادرنگ
تو با لشکرِ خویش پیش من آی | اگر نیکویی خواهی از من مپای ۸۰۲۵
وگر هیچ گونه درنگ آوری | جهان بردلِ خویش تنگ آوری

---

۱. چ، م: موزان بران رنگ چهر؛ پ: روشن به از رنگ چهر. ۲. اساس: دیبه؛ متن برابر پ، چ، م. ۳. چ، م: نمانم؛ پ: بمانم. ۴. پ، چ، م: مهره. ۵. پ، چ: چشم؛ م: کز آن می‌شود خیره گوهر فروش. ۶. پ، چ، م: فرستاد پس خواهر باب من + به دست یکی نامور انجمن. ۷. اساس: دو لشکر گه؛ متن برابر پ؛ چ، م: مل. ۸. پ، چ، م: اسبوان.

ببینی ز من آنچ بینی و بس[1]
نگفتم ترا پند من یاد بس

چو برخواند آن نامهٔ استوان[2]
به پاسخ چنین گفت کای پهلوان

بر اندیشهٔ من جهاندارِ من
گوا[3] دارم و نیز گفتارِ من

۸۰۳۰ چو من بسته بر پیل دیدم ترا
به جان و روان برگزیدم ترا

به دل گفتم ای‌کاش[4] چندان سپاه
مرا بودی امروز با[5] دستگاه

که این پهلوان[6] را رهانیدمی
سر جَمّ و لشکر بپَرانیدمی[7]

چو با او برابر نبودم به رزم
همی داشتم شادمانش به بزم

ازین بزم رزم[8] تو آمد پدید
که شد بند آن پهلوان را کلید

۸۰۳۵ کنون هر چه من خواستم یافتم
رهِ بندگی زود بشتافتم[9]

ولیکن همانا چنین به بُدی
کجا پهلوان[10] سویِ شهر آمدی

ابا رستم و جملگی لشکرش
ببودی بدین مرز و این کشورش

زرامش چو گاهی بپرداختی
همه کار از ایدر همی ساختی

چو بُرزین ازین کار[11] آگاه شد
همه کام و رایش سوی راه شد

۸۰۴۰ به ساری[12] درآمد سبک با سپاه
همه سرکشان برگرفتند راه

پیاده به پیش اندرون استوان[13]
همی رفت شادان و روشن روان

به‌ایوان درون بُردش[14] ازراه دور
همانگه بیاراست بزمی چو سور[15]

سرسرکشان چون‌شدازباده مست
بخفتند وخفته به آزاده مست

چو از خواب نوشین بپرداختند
نشستند و تدبیرها ساختند

---

۱. پ، چ: نه آن بینی از من که دیدی ز کس؛ م: همان بینی. ۲. پ، چ، م: اسپوان. ۳. پ: گوه. ۴. پ: کاج. ۵. پ: آن. ۶. پ، چ، م: نامور. ۷. پ چ، م: بپریدمی. ۸. پ: بزمی نو؛ چ: رزمی نو؛ م: ازین بند رزمی نو. ۹. پ، چ، م: کنون یافتم آنچه من خواستم + ره بندگی را بیاراستم. ۱۰. چ: که خود پهلوان. ۱۱. پ، چ، م: پاسخ. ۱۲. اساس: بشادی؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۳. چ، م: اسپوان. ۱۴. پ، چ، م: درآوردش. ۱۵. پ: همه شهر بزمی بیاراست سور؛ پ، م افزوده: ز روی تپاش زمین پر نگار + ز بوی بهارش هوا پر بخار – دم نای با نالهٔ زار و زیر + جوان کرد گفتی دل مرد پیر.

چنین گفت با پهلوان استوان   که ای نامور پهلوانِ جوان[1] ۸۰۴۵

سپه خواند باید ز دشت و ز کوه   بخوان تا بیاید گروها گروه

نباید که تا تو نهی شام پیش   خورَد چاشت برتو بَداَندیش پیش

سبک پاسخش داد کای نیک یار   تو دانی سروکارِ این کوهسار[2]

ز من نامه‌ها کن سپه را بخوان   کسی کو نباید به زِه کن کمان[3]

پس آنگه بفرمود تا شد دبیر   یکی مرد روشندل و یادگیر[4] ۸۰۵۰

نبشت او بسی نامه‌ها سوی کوه   ز بُرزین با رای و فَرّ و شکوه

نبیره جهان‌پهلوانِ بزرگ   ستمدیده از شهریار سترگ

چو فرمان به نزد تو[5] آید مپای   ابا لشکر و ساز و برگ[6] اندرآی

که یزدانِ پیروزگر یارِ ماست   ببخشود بر ما کنون کارِ ماست[7]

هرآن کاندر آید ببخشمش گنج   نمانم که باشد ز چیزیش رنج ۸۰۵۵

هر آنکو بپیچد سر از رایِ[8] ما   نبیند کسی برزمین پایِ ما[9]

مگر بیخ او[10] زین جهان بر کَنم   سر و پشت گُردانِ او بشکنم

فرستاده با نامه با کوه شد[11]   به ساری بسی لشکر انبوه شد

نخستین سپاهی که آمد ز در   ستیزه دل آمد یلِ پرهنر[12]

ابا او سپاهی ز گُردان تیز[13]   که هرگز ندانند راهِ گریز ۸۰۶۰

پس ازوی سپاهی ز سرباره‌کوه[14]   یکی نامداری زگیلان[15] گروه

---

۱. پ: جهان؛ چ، م: که ای نامور گرد روشن روان.   ۲. پ: کارزار.   ۳. پ، چ، م: سپه کن روان.   ۴. اساس: شیر گیر؛ متن برابر پ، چ، م.   ۵. پ، چ، م: ما پیشت آید.
۶. پ، چ، م: تو با لشکر و ساز خود.   ۷. چ: و شدکار راست.   ۸. چ: کار؛ پ، م: رای من.
۹. چ: شود خار از کین و آزار ما؛ پ، م: پای من.   ۱۰. اساس: مرد را؛ متن برابر پ، چ، م.
۱۱. اساس: فرستاد نامه سوی کوه شد؛ پ: فرستاده برنامه بر کوه شد؛ چ: فرستاده ویل چو بر کوه شد؛ متن برابر م.   ۱۲. پ: که نستیزه بد آن یل پرهنر؛ چ: که نستور بد نام آن پر هنر؛ م: که نستوه بد نامور.   ۱۳. اساس: پیاده سپاهی ز گیلان تیز؛ پ، چ: ابا او سپاهی ز گیلان تیز؛ متن برابرم.   ۱۴. پ: سپاه از سراندیب کوه؛ چ، م: ندارد.   ۱۵. پ: ز دین همگروه؛ چ، م: ندارد.

سپهدارشان شیر زنگی[1] دلیر — گزان کوه هرگز نیامد به زیر
پس از ویشکوه[2] انجمن شد سپاه — کجاشرم زن داشت تخت و کلاه[3]
به کاوس شد نامهٔ ارجمند — که او داشتی شاه کوه بلند
۸۰۶۵ بیامد به درگاه با لشکرش — همی سود بر چرخ گیتی[4] سرش
ز کوه آن چنان لشکر انبوه شد — که هامونِ ساری همه کوه شد

داستان اندر رفتن بُرزین آذر به رزمِ شاه بهمن به خون خواستن پدرش.

دگر هفته فرمود تا استوان[5] — سوی عرض بردند[6] پیرو جوان
خودو رستم از شهر بیرون شدند — ز دروازه بر راهِ هامون شدند
برآمد ز لشکر دلاور سوار — دوره ده هزار و دگر دو هزار
۸۰۷۰ دلِ پهلوان زان سپه شاد گشت — زگنجش همه لشکر آباد[7] گشت
وزان روی برجست[8] لشکر به راه — همی رفت تا بلخ نزدیکِ شاه
چو شاه آگهی یافت از کارِ جم — به دلش اندرون لشکر آمد زغم
ز بُرزینِ آذر که از بند رَست — بخایید بهمن ز غم پشتِ دست[9]
به دانا بگفت ای خردمند پاک — ازین پادشاهی برآمد هلاک
۸۰۷۵ چنین پاسخش دادکای شاهِ زوش — نکردی به گفتار این بنده گوش
ز شاه جهانش بسی خواستیم — زبانها به لابه بیاراستیم
چوبانو گشسب ایج[10] خواهشگری — نبود و نباشد چنان سروری

---

۱. پ: ز یل؛ چ، م: ندارد. ۲. پ: لیت کوه؛ م: اسب کوه؛ چ: پشت کوه. ۳. اساس: کجا شهروی داشت آن تخت و گـاه؛ متن برابر پ؛ چ، م: کجا شرم زن داشت آن جایگاه. ۴. پ، چ، م: گفتی. ۵. پ، چ، م: اسبوان. ۶. پ: عرضه گه کرد؛ چ، م: بارگه برد. ۷. اساس: ز گنجش سپه لشکر آزاد گشت؛ متن برابر پ، چ، م. ۸. پ: دلخسته؛ چ: شد خسته؛ م: بی خسته. ۹. پ، چ: به دندان دو دست؛ م: به دندانش دست. ۱۰. چ: آنکه؛ م: آنچه.

به پیش تو ای شاه بر پای خاست / به یادت چنان جام می را بخواست[۱]
ببایست بخشود و بنواختن[۲] / وزو پهلوانی ز نو ساختن[۳]
کنون پاك یزدانِ نیکی شناس / رها کرد از بندِ تو بی‌سپاس (۸۰۸۰)
بسا تلخ از وی بباید چشید / بسا رنج کز وی بباید کشید
بدو گفت کاکنون یکی چاره ساز / که او را به دام اندر آریم باز
چنین گفت کای شاو گردنکشان / هر آن مرغ کز دام دارد نشان
دگر باره ناید به دام اندرون / ازین بِه یکی چاره باید کنون
یکی نامه باید به دستان سام / فراوان بخوبیش دادن پیام (۸۰۸۵)
بدان تا نویسد بدو نامه‌ای / ز پندش بدوزد یکی جامه‌ای[۴]
[پسند آمدش شاه خود کامه را / بفرمود بنویسد این نامه را][۵]
یکی نامه بنوشت مردِ دبیر / زشاه جهان سوی دستانِ[۶] پیر
بدان ای پدر کاین نشیب و فراز / همی بگذرد گر چه ماند دراز
پشیمان شود مردم از کارِ بد / زگفتار بد هم ز کردارِ بد (۸۰۹۰)
چنانم پشیمان ز خون ریختن / ز تاراج وز شورش انگیختن
که روز و شب از پیش یزدانِ پاك / همی روی خود را بمالم به خاک
ولیکن تو دانی که فرجام کار / چه کردم به جای تو ای نامدار
به جای چنان پاکتن[۷] دختران / به جای دلیران و گُندآوران
همان سیستان کز من آباد گشت / دل زیر دستانِ تو شاد گشت (۸۰۹۵)
همان گنج بیت‌العروس تو باز / بینباشتم کِت نباشد نیاز
نیامد ز من جز یکی بد[۸] خویی / وگر نه نمودم همه نیکویی

۱. پ: بخورد آن‌می جام و آن را بخواست؛ ج: بخورد آنچنان جام بر دست راست؛ م: بخورد آنچنان جام یل را بخواست. ۲. پ، ج، م: بنواختش. ۳. پ، ج، م: ساختش. ۴. اساس: زپندش فراوان دهد خامه‌ای؛ متن برابر پ، ج، م. ۵. به قیاس ج، م افزوده شد. ۶. اساس: دستور؛ متن برابر پ، ج، م. ۷. پ: پاکدل. ۸. اساس: چیز جز؛ متن برابر پ، ج، م.

که بُرزینِ یل را ز بندِ گران — نکردم رها پیش این سروران[1]

مرا دل بدو بر تبه کرد دیو — کشیده[2] سر از راهِ گیهان خدیو

۸۱۰۰ به یزدان که این گیتی آراسته‌ست — اگر بَد بدو دل مرا خواسته‌ست

بدان بند کردمش تا چند گاه[3] — بماند به بند اندرون بی‌سپاه[4]

وزان پس ورا پهلوانی دهم — به گیتی برش کامرانی دهم

جوان آنگهی داند از نیك و بد — که از بند و سختی به جایی رسد[5]

چو فرتوت گردید و نیروش سست[6] — پس[7] آنگه بداند که چون بُد نخست

۸۱۰۵ اگر شهریاری بیفتد ز گاه — به یاد آیدش ارج تاج و کلاه[8]

چو مرغی کجا گشت بی‌بال و پر — بداند کُش از پَر بُدی دست و فَرّ[9]

همانا شنیدی که بشکست بند — تنِ خویشتن را به آتش فکند

ترا دادم آگاهی از کارِ اوی — بر او نامه‌ای کن سزاوارِ اوی

سخنهایِ پیرانه یاد آورش — ز بیراه بر راهِ داد آورش

۸۱۱۰ بگویش که گر سر بتابی[10] ز راه — ز هر ج آید از خویشتن بین گناه

به گفتارِ دزدی کجا رَه زدی — همی زین و آن خواسته بستدی

اگر سرکشی بر تو آید ستم — همی باش با او به بیشه به هم

توای زالِ با سنگ و بارای و گنج — ببین تا چه دیدی زما درد و رنج

فرامرز با نامور سرکشان — چه دارند از تیغ تیزم نشان

۸۱۱۵ اگر چند دریای تند[11] آرمید — بباید سبك بادبان برکشید

نوند[12] آمد و نامه دادش به زال — چو برخواند نامه خداوندِ سال.

---

۱. پ: چون دگر سرکشان؛ چ: پیش ایرانیان؛ م: پیش نام آوران. ۲. پ، چ، م: کشیدم.
۳. پ، چ، م: تا گاه چند. ۴. پ، چ، م: مستمند. ۵. پ، چ: که از نیکبختی به سختی رسد؛ م: که از بند بندی به سختی رسد. ۶. پ، چ، م: چو شد مرد فرتوت و نا تندرست.
۷. پ، چ، م: جوانی. ۸. اساس: آنر و تاج و گاه؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. پ، چ، م: بودست خر. ۱۰. پ، چ، م: سرکشی تو. ۱۱. پ، چ، م: ژرف. ۱۲. اساس: چو تنگ؛ متن برابر پ، چ، م.

به بانو گشسب اندرون بنگرید　بدو گفت کاری نو آمد پدید
[رها گشت بُرزینِ آذر ز بند　سوی ما فرستاد خسرو نوند][1]
گمانی برد شاو کشور گشای[2]　که آید به گفتار من باز جای
ندانست کو نیست آن تند دیو　که بگریزد از نامِ گیهان خدیو ۸۱۲۰
نه آن میوه دارست کوتاه دیر[3]　ز هر سنگی آید ز بالا به زیر[4]

نامه فرستادنِ زال پیشِ بُرزین پسر فرامرز

یکی نامه ای او به بُرزین نوشت[5]　فراوان بدو اندرون خوب وزشت[6]
سرِ نامه از پیرِ فرتوت مرد　چشیده زگیتی بسی گرم و سرد
ز دستان که سالش بود هفتصد[7]　گذشته به سر بَر بسی نیك وبد[8]
بدان ای سرافراز فَرّخ پسر　که گشته‌ست[9] از آزار تو تا جور ۸۱۲۵
پشیمان شد از کار و کردارِ خویش　از آن تُندی و تیز گفتار خویش
ز زندان وبندِ تو تشویر خورد　تو گویی که با تو[10] بهم شیرخورد
بنرمی و خوبی سخن برگشاد　به دادار سوگندها کرد یاد
که گر تو، به نزدِمن آیی به گاه　به گفتارِ دشمن نگردی ز راه
تو را پهلوانی و افسر[11] دهم　همان گنج و فرمان ولشکر[12] دهم ۸۱۳۰
کمر بر میانِ تو بندم چنان　کجا داشتی رستمِ پهلوان
به جای تو من بَد ندارم به دل　از آن بَد که رفته‌ست هستم خجل
تو نیز ای سرافراز فرزندِمن　سِزَد گر نیوشی کنون پندِمن

---

۱. به قیاس ب، ج، م افزوده شد.　۲. پ: خدای.　۳. پ: نه آن میوه دارست کز مایه دیر؛ م: نه آن میوه‌ای داشت کز وی که دیر؛ ج: ندارد.　۴. پ، م: بسنگی توان آوریدن بزیر؛ ج: ندارد.　۵. اساس: یکی نامه کرد او به برزین درشت متن برابر ج، م؛ پ: برزین راد.　۶. ج، م: فراوان سخنها درو خوب وزشت. پ: آفرین کرد یاد.　۷. پ: هشتصد؛ ج، م: سالش گذشت از هزار.　۸. پ: گذشته فراوان بد و نیك و بد؛ ج، م: بسی دیده از گردش روزگار.　۹. پ، ج، م: که برگشت.　۱۰. پ، ج، م: همی.　۱۱. پ، ج، م: لشکر.　۱۲. پ؛ ج، م: کشور.

بیابی و از دل کنی دور کین | نباید[1] کـه این بر نتابد زمین

۸۱۳۵ مده دیو را بـر دل خویش راه | مکُن خویشتن را و مـا را تباه

نبـای تو ای پهلوانِ بلند | که هرگز روانش مبـادا نژند

گر آن سرکشی دور کردی ز تن | بماندی به ما[2] این بزرگ انجمن

[درختی که زیرش دگر خم شود | ازین خم شدن بار او کم شود][3]

چراغی[4] که از شمع کمترش نور | همه کس مبیند مر او را ز دور

۸۱۴۰ زبانی کـه گفتار او نرم گشت | ازو روی بدگوی[5] پُر شرم گشت

همانا که هنگامِ این[6] کین وخون | تو ایدر نبودی ندیدی[7] که چون

کدامین‌زمینست و کوهست‌ودشت | که جنگی[8] فرامرز آنجا نگشت

[کدامین سپاهی کـه پنجه هزار | نگشته‌ست در رزم آن نامـدار][9]

نمانده به‌گیتی یکی دشتِ جنگ | که اززخم تیغش نشد لاله رنگ

۸۱۴۵ سرانجام را[10] تا چه دید او ز شاه | درختی زگیتی ورا جایگاه[11]

مرا با همه فرّ[12] وبالو یلی | بدین نامداری بدین پُر دلـی

همانا تودیدی که جایم[13] چه بود | ز بالا و از زیر پایـم[14] چه بود

تونیزارچه بسیار کوشی به جنگ | سرانجام گردد جهان بر تو تنگ

که شاهان به فرمان کیهان خدای | به تختِ بزرگی درآرنـد پای

۸۱۵۰ وگر پیش او[15] آیی از داد و دین | بزرگی نباشد چو تو بر زمین

دگر رستمِ تـور را با خود آر | که گردد به بختِ تو او کامکار[16]

---

۱. اساس: نباشد؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. اساس: بماند مانده؛ پ: بماندی مرا؛ متن برابر چ، م. ۳. به قیاس پ افزوده شد. ٤. اساس: درختی؛ متن برابر پ؛ چ، م: ندارد. ۵. پ: بد خواه؛ چ، م: ندارد. ٦. اساس: دی؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. پ، چ، م: ندانی. ۸. پ، چ، م: خنگ. ۹. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۰. پ، چ، م: بین. ۱۱. چ، م: درختی ز بن کندش از جایگاه. ۱۲. پ، چ، م: برز. ۱۳. پ: حالم. ۱٤. پ: جایش. ۱۵. پ، چ، م: تو گر پیش شاه. ۱٦. پ: آن نامدار.

شهنشه ورا پهلوانی دهد — همان[1] افسر و مرزبانی دهد
ازین پند مگذر تو ای نیکبخت — که‌بگذاردش سخت گیرنده‌سخت[2]
اگر اژدها خفته بینی به راه — تو دنبال او مسپر ای نیکخواه
هنوز از بَدِ روزگار دژم — نرستیم وز رنج چندان ستم ۸۱۵۵
اگر تو بشورانی این روزگار — به یکباره از ما برآری[3] دمار
چراغی که‌گردد[4] ز خشکی نژند — به روغن بر افروخت باید بلند
همی تا توانی بدو دَم مَدم[5] — که از تیرگی گرددت دل دژم
چو نامه به مُهر اندر آمد بداد — فرستاده برگشت و آمد چو باد
به بهمن رسانید و دانا بخواند[6] — ز پندش جهاندیده خیره بماند ۸۱۶۰
بخندید فرزانه با شاه گفت — که پندِ بزرگان نشاید نهفت
دلِ زال[7] با شاه ما راستست — که این پند نامه بیاراستست
نهاد اندرآن نامه انگشتری — بجست او به پیغامها برتری
نوندی بداد آذرافروز را[8] — مرآن نیك پی مردِ پیروز را[9]
بدوگفت کای مردِ[10] فرخ نژاد — به بُرزین رسان نامهٔ من چو باد ۸۱۶۵
از آن پیشتر کو به نیرو شود — وزو پادشاهی پُر آهو شود
بگو از من او را فراوان امید — همان رستمِ تور را دِه[11] نوید
برنده نیاسود[12] بر راه بَر — به ساری در آمد چو مرغی به پر
به‌بُرزین آذر چو برداشتند — به پُرده درش زود بگذاشتند
درآمد زمین را ببوسید و گفت — که با پهلوان آفرین باد جفت ۸۱۷۰

---

۱. اساس: ترا؛ متن برابر پ، ج، م. ۲. پ: که بگذارش ست گیرند سخت؛ ج، م: که بگذاریش ست گیرند سخت. ۳. پ، ج، م: برآرد. ۴. پ، ج، م: سوزد. ۵. پ، م: برو بردمم. ۶. پ: چو نامه به بهمن رسید و بخواند. ۷. اساس: دلیل آنك؛ متن برابر پ ج، م. ۸. اساس: برید آن نکو عهد دلسوز را؛ متن برابر پ، م؛ ج: خود آن نامه بر آذر افروز داد. ۹. ج: مرآن تیره دل مرد به روز داد. ۱۰. پ، ج، م: گرد. ۱۱. پ، م: دیوزاد؛ ج: شیرزاد. ۱۲. پ، ج، م: نیاسود پوینده.

همانگاه بشناختش پهلوان بدو گفت کای مردِ تیره روان
نه آنی که کردی تو با من فریب دروغ تو آورد چندین[1] نهیب
مرا گفتی اینک فرامرزِ شیر به دریا کنار ایستاده‌ست دیر
به گفتار تو من ز دریای تُند[2] برون آمدم تا فتادم به گُند[3]
۸۱۷۵ ترا گر نه آنستی ای بد نشان[4] که هستی فرستادهٔ سرکشان[5]
سرت را جدا کردمی از تنت ز خون دادمی رنگ پیراهنت
نه من آن کنم[6] کز شما دیده‌ام از آن پس که چندین بلا دیده‌ام
درین باره‌ام داستانی نکوست زخُم آن برآید که هم اندروست[7]
برفت از رخِ آذرافروز رنگ بمالید بر خاک رخ بیدرنگ
۸۱۸۰ بدو گفت کای نامور پهلوان ز فرمان شه کی گذشتن توان
مرا شاه فرمود گفتن چنان[8] ندانستمی هیچ گفتن جز آن[9]
کنون پیش تو هستم ایدر به پای تو آنی که بادافره آری به جای
چو نامه بدید و به خواندن گرفت ز دو دیده گوهر فشاندن گرفت
ز خون فرامرز و رنج نیا سرش پُرزکین گشت و پُر[10] کیمیا
۸۱۸۵ فرستاده را گفت کز[11] بختِ شور به دام اندر آید دگرباره گور[12]
همانگه بدو پاسخ نامه داد چنین گفت کای بهمنِ دیو زاد[13]
میان من و تو بجز تیغ هیچ نباشد کنون رزم را کن بسیج
[به خونِ فرامرز کاری کنم که اندر جهان یادگاری کنم

---

۱. پ، چ، م: بر من. ۲. چ: هند. ۳. پ، چ، م: به بند. ۴. پ: اگر تو نه آن بودی ای بدگمان؛ چ: ترا گرنه‌انستمی بدگمان؛ م: ندارد. ۵. چ: پهلوان؛ م: ندارد. ۶. پ، چ: من آن کی کنم؛ م: من این کی شمارم زتو دیدمام ـ که چندان بلا از تو فهمیدمام.
۷. پ، چ، م: که خم آن برون افکند کاندروست. ۸. پ، چ، م: چنین. ۹. پ، چ، م: جز این. ۱۰. پ، چ، م: دل. ۱۱. پ، م: کای؛ چ: ای. ۱۲. پ: به دامت نیاید دگر باره گور؛ چ: دگرباره ناید سوی دام‌گور. ۱۳. پ: بد نژاد؛ پ، چ، م افزوده: از انگشتری مر ترا فرهیست ـ ولیکن به‌گیتی مرا سریکیست؛ چ، م: به گیتی سراسر.

بدان تا بدانی که از تهمتن — نیاید بجز گَرد لشکرشکن
چنان چون فرامرز یل را به دار — به دارت کنم زنده ای شهریار][1] ۸۱۹۰
فرستاده را خلعتی خوب داد — سوی بهمن آمد به کردار باد
چو بهمن بخواند آن سخنهای سخت — بلرزید مانند شاخِ درخت
به دستور گفت این سگ دیوچهر — نخواهد نمودن به ما رویِ مهر
چه چاره سگالیم کان بدنژاد — چو پیروز باشد[2] بگردد ز داد
بدو گفت دستور پاکیزه رای[3] — که بر انجمن سرکشی کن به پای[4] ۸۱۹۵
یکی نامه کن نزد بانوگشسب — سزاوار او افسر و گنج و اسب
بخوان تا بیاید بَر شهریار — ابا خواهر و مرزبان و تخار
چو آمد به سوگندشان بند کن — دل هر یك ازگنج خرسند کن
ازین نامداران و گردنکشان — یکی لشکری دِه بدان سرکشان
شود پیش بُرزین و پندش دهد — چو سَر در نیارد گزندش دهد ۸۲۰۰
ازین رای شد شاددل شهریار — به گنجور فرمود گوهر بیار
از اسب و ستام و قبا و کلاه — فراوان بیاورد در پیشِ شاه[5]
نبشتش یکی نامه دستور شاه — چنین بود نامه که ای نیکخواه
که این[6] نامه از شاه با دادِ و مهر — به نزدیك آن دخترِ خوبچهر[7]
که با تو بسی[8] راز دارم نهان — ازین گردشِ چرخ و کارِ جهان ۸۲۰۵
چو نامه بخوانی سوی من گرای — به راه اندرون هیچ گونه مپای
چو نامه بَرِ دختر پهلوان — بیاورد پوینده مردِ جوان
بخواند وپس آنگه بَرِ[9] زال بُرد — نبشته سراسر براو برشمرد

---

۱. به قیاس پ افزوده شد. ۲. پ، چ، م: چو نیرو بیابد. ۳. پ، چ، م: پاکیزه دین.
۴. پ، چ، م: کزین انجمن سرکشی برگزین. ۵. پ، م: فراوان فرستادکشور خدای؛ اساس: فرستاد بسیار آن نیکخواه؛ متن برابر چ. ۶. پ، چ، م: یکی نامه. ۷. پ، چ، م: دخت خورشید چهر. ۸. پ: یکی. ۹. پ: سوی.

بدو گفت کز رفتنت چاره نیست — ترا سختی و رنج یکباره[1] نیست

۸۲۱۰ هر آنچ او[2] بفرمایدت پیش بر — ز فرمان او نیست ما را گذر

برون رفت با لشکر از[3] نیمروز — نه شب رام گشت و نه آسود روز

چو از آمدن بهمن آگاه شد — براو راه اندیشه کوتاه شد

پذیره فرستاد پیشش سپاه — بزرگان و گُردانِ آن جایگاه[4]

وزان پس چو در بلخ بامی رسید[5] — بـه پیشِ شهنشاه نامی رسید[6]

۸۲۱۵ همی[7] خواندند آفرینهای نو — بـه دیدارشان شاد شد شاه گو

زبان دخترِ پهلوان برگشاد — برو بر بسی آفرین کرد یاد

که همواره بادی تو پیروز بخت — به تو شادمان کشور و تاج و تخت

جهان سر بسر در پناهِ تو باد — سپهر برین پیشِ گاهِ تو باد

بـه فرمان تو بسته دارم میان — چه فرمایدم شهریارِ کیان[8]

۸۲۲۰ برآورد و بنشاند بر تخت و گفت — که رازِ جهان بر تو نتوان نهفت

تو آگاهی از کار بُرزین که بند — شکست و همی نامدی[9] سودمند

فرستادمش نامهٔ زالِ پیر — مرا پاسخی کرد نادلپذیر

پذیرفتمش نیز پاداش رنج — نه کشور همی سود دارد نه گنج

ترا رنجه باید شدن پیش اوی — که تو آگهی از کم و بیشِ اوی[10]

۸۲۲۵ بـه گفتارِ خوب و سخنهای گرم — مگر گردنش را توان کرد نرم

سخن تا توانی همه نرم گوی — به پاسخ همه روی[11] آزرم جوی

به گفتارِ شیرین ز سوراخ مار — برون آورد مردمِ هوشیار

نیارد برون سر ز پیمانِ تو[12] — مگر دارد آزرم و فرمانِ تو[13]

---

۱. پ: بیغاره. ۲. پ، چ، م: هرآنکو. ۳. اساس، چ: با لشکر نیمروز. ٤. پ، چ، م: بارگاه. ۵. پ، چ، م: شدند. ۶. پ، م: شدند؛ چ: گرامی شدند. ۷. پ، چ، م: بسی. ۸. اساس: جوان؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. پ، چ، م: نامدش. ۱۰. اساس: که هستی تو آگه ز کم بیش اوی؛ متن برابر پ، م؛ چ: ندارد. ۱۱. پ، م: راه؛ چ: رای. ۱۲. پ: نتابد برون سر ز فرمان تو؛ م: ندارد. ۱۳. پ: نکو دارد آزرم و پیمان تو؛ چ: فرمان تو.

زمن هرچه دانی تو او را بگوی بگویش که بر[1] ما بلندی مجوی

سپردن[2] به بیهوده دنبال مار ز غمری شمارد همی هوشیار[3] ۸۲۳۰

دل ار چه درشتست، گفتارِ گرم[4] کند نرم و دارد دو دیده زشرم

سَرِ مردمی بُردباری بُوَد سبکسر همیشه به خواری بُوَد[5]

[وگر بردباری ز حد بگذرد دلاور بسُستی گمانی برد[6]]

ز ناسازگاری بسی کارها تبه گشت وبشکست بازارها

[بگویش[7] بیارام وتوسن مباش ز کارِ زمانه تو ایمن مباش][8] ۸۲۳۵

وگر چه بلند آتشست و درشت به خاک نژندش توانند کُشت

[چوپیش آییم پیشت آیم دوان سپه را تو باشی همی[9] پهلوان

گر از رای تو نیز گَردن کشد زخون چادرسرخ برسر کشد][10]

زبان دِه توما را به سوگند سخت بدارای گیهان واورنگ و تخت

که چون او به گفتار تو نگرَود[11] ز پیمان و بندت به یکسو شود ۸۲۴۰

نسازی تو با او، نه خویشی کنی گر او رزم سازد[12] تو پیشی کنی

که من هرگهی لشکری بیکران بیِ[13] تو فرستم ز کُندآوران

وزآن پس بفرمود[14] استا و زند بیاورد دستورِ شاهِ بلند

برو بر نهادند هر چار دست به سوگند مر هر یکی را ببَست

چو سوگند خوردن[15] شدآیینِ تو همانا تبه شد دل و دینِ تو ۸۲۴۵

---

۱. پ: از م: ندارد. ۲. پ: سترون؛ م: ندارد. ۳. چ: شمارد ز نا بخردی هوشیار؛ م: ندارد. ۴. اساس: نرم؛ متن برابر پ، چ، م. ۵. اساس: به هر درد بر سازگاری بود؛ متن برابر پ؛ چ: لبی در پی سازگاری بود؛ م: بسی در پی. ۶. به قیاس پ افزوده شد. ۷. چ، م: بساز وبیارام. ۸. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۹. پ، م: برآن پهلوان ۱۰. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۱. پ: ننگرد. ۱۲. پ، چ، م: جوید. ۱۳. پ، چ، م: بر. ۱۴. اساس: بیاورد؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۵. اساس: خورده؛ متن برابر پ، چ، م.

بکُش تا توانی ز سوگند دست   که مردم ز سوگند خوردن شکست[۱]

شهنشاه کرکوی را پیش خواند   وزین دُر فراوان سخنها براند

که خرخیر[۲] را سربسر شاه بود   گَوِ رزم شیر دُژ آگاه بود

کیانی کمر داشتی بر میان   کجا داشتی رستمِ پهلوان

۸۲۵۰ برادرش سرخوی هنگامِ کین   ندیدش کسی تیر[۳] او بر زمین

سواری که هنگامِ رزم[۴] و نبرد   ز دریا برانگیختی تیره گرد

بدیشان سپرد آن[۵] سپه چل هزار   سوارانِ نامی[۶] دلیران کار

سپه را سلیح گران داد و اسب   بفرمود کآزرم بانو گشسب

بدارید و از رای او مگذرید   چو خواهید کز گنج ما برخورید

۸۲۵۵ گر آن بچهٔ اژدهای سترگ   زدل کرد خواهد برون خوی گرگ[۷]

کند آشتی و شود سازگار   همه باز گردید بی کارزار

که من هریکی[۸] را یکی پای رنج   ببخشم ز پُر مایه آسوده گنج

که گفته‌ست دستور با شاه بس[۹]   نماند زمانی به کردار کس[۱۰]

وگر باز پاسخ چو زین[۱۱] آورد   سخنها هم از راه کین آورد

۸۲۶۰ ببندید مَر جنگِ او را میان   بـه گردن برآرید گُرزِ گران

زمن اسب و ساز و سلیحست و گنج   ز لشکر همه کوشش و رزم و رنج

سرِ سرکشان را بسی هدیه داد   ز دینار و اسبانِ تازی نژاد

وزآن پس یکی لشکر آراست باز   پیاده[۱۲] ز گیلانِ گردن فراز

---

۱. پ: ز سوگند خوردن کسی را نرست؛ م: که خوشتر ز سوگند خوردن غمست؛ چ: که سوگند رنج روان و تنست.
۲. چ: که او را قرچه را؛ م: که او بس گرامی بر شاه بود.
۳. پ، چ، م: پشت.
۴. پ، چ، م: روز.
۵. پ، چ، م: از.
۶. پ، چ، م: کین و.
۷. پ، م: ز سر کرد خواهد همی خوی گرگ؛ چ: برون خون گرگ.
۸. پ، چ، م: بسی.
۹. پ، م: کش؛ چ: فش.
۱۰. پ: چه نیکوست از مردمان خوی خوش؛ چ، م: به مایه زمانی به گرداب کش.
۱۱. پ، چ، م: جز این؛ چ: چنین.
۱۲. پ: بیاورد.

سیه مرد را داد و گفت این سپاه[1] پیاده فزون باید ای[2] نیکخواه

رفتن بانوگشسب به نزدیك بُرزین‌آذر به ساری و کُشته شدن کرکوی

به هنگام پیوستن کارزار پیاده برآرد ز دشمن دمار[3] ۸۲۶۵

چو زرین سپر برزد از چرخ سر بیاراست روی زمین را به زر

بیالود دریا به زر[4] آبها بیفکند کُهسار سنجابها

سپه شدروان سویِ ساری‌به جنگ به منزل نکردند روزی درنگ[5]

دَرو دشتِ ساری چنان شد زگرد که رویِ هوا سر بسر تیره کرد[6]

چو آگاهی آمد به بُرزین ز راه که تنگ اندرآمد به ساری سپاه ۸۲۷۰

به کاوس فرمود تا عرض داد که بود از بزرگان کوهی نژاد

پیاده زگیلانِ کوهی شمار[7] همانگه شمردند هژده هزار

زساری برون رفت باکوس ونای بزد بَر بُنِ[8] کوه پرده سرای

وزآن روی در پیش رود آمدند دو لشکر برابر فرود[9] آمدند

شب آمد برون شد طلایه به دشت همه‌شب همی‌پیش‌لشکر گذشت[10] ۸۲۷۵

به کرکو چنین گفت بانو گشسب یك[11] امشب همی‌باش‌بر‌پشتِ‌اسب

سپه را نگه‌دار تا من یکی ز بُرزین سخن بشنوم اندکی

پیامِ شهنشه گُزارم بدوی همه پندها بر شمارم بدوی

---

۱. پ، چ، م: سیه مرد راگفت رو با سپاه. ۲. پ، چ، م: باشد. ۳. پ: بر آرید از جان برزین دمار؛ چ، م: بر آر از پیاده سپاهش دمار. ٤. پ: دریا برا ز؛ چ، م: ندارد. ۵. پ: ندارد. ٦. پ: تیره گون گشت و زرد؛ چ: شد همه تیره گرد؛ م: تیره‌گون‌شد زگرد. ۷. پ، چ، م: سوار. ۸. پ: بر؛ پ افزوده: و زان پس یکی لشکر آراست باز + پیاده ز مردان گردنفراز. ۹. چ، م: شکوه آمدند. ۱۰. پ: همه شب همی‌گشت بر گرد دشت؛ چ: همه شب همی‌کرد لشکر به گشت؛: همه شب درون دشت لشکر بگشت. ۱۱. پ، چ، م: که.

اگـر پند پذرفت و رنه[1] به گاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز ره باز گـردم به نزد سپاه

۸۲۸۰ بـرفتند زربانو و[2] خـواهـرش ‌‌‌‌‌ همان چند خویشانِ فـرمانبرش[3]

چنین گفت با مرزبان دختِ گو ‌‌‌‌‌ که از راه برتاو تـو پیشرو

زما پیشِ بُرزیـن رسان آگهـی ‌‌‌‌‌ نگـر تا چـه بیند زراهِ مِهی

که ما از پسِ تـو همی نـرم نرم ‌‌‌‌‌ بپـوییم راه و بیابانِ گـرم

بشد مـرزبان تازیان بـی سپاه ‌‌‌‌‌ همی داشت رستم سَرِ ره[4] نگاه

۸۲۸۵ بدان تیرگی چون یکـی بنگرید ‌‌‌‌‌ بـدان راه پـویان سواری بدید

بدو تاخت گفتا بدین تیره شب[5] ‌‌‌‌‌ کجا رفت‌خواهی‌توبسته‌دو[6] لب

نداد ایچ پاسخ ز نرم و درشت ‌‌‌‌‌ یکی نیزه‌ای بود یل را به مشت

همانگه بـزد بر بناگـوش اوی ‌‌‌‌‌ ربودش توگفتی ز تن هوش اوی

بیفتاد پـوینده بـر خاک پست ‌‌‌‌‌ فرود آمد و هر دو دستش ببست

۸۲۹۰ بترسید از آن اژدهای دمان[7] ‌‌‌‌‌ که خیره[8] بـرآرد برو بـر زمان

مکن مرمـرا گفت خیره تباه ‌‌‌‌‌ کـه بیهوده کـردن نباید گناه

ز خویشانِ بـُرزینم ای نامدار ‌‌‌‌‌ نبیره کجا پهلـوانِ سوار

مرا پیش بُرزین بَر اکنون زراه ‌‌‌‌‌ یکـی تا بـه روی من آرد نگاه

اگـر کشتنی باشم و بدگمان ‌‌‌‌‌ سپهبد به من بَر سر آرد زمان][9]

۸۲۹۵ گـر از تن روانم نباید گسست ‌‌‌‌‌ بگوید که ازمن بداری تودست[10]

ز گفتار او رامتر شد دلیر[11] ‌‌‌‌‌ رها کرد پس مرزبان را به زیر[12]

---

۱. اساس: و گرنه؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. پ: روان شد همانگاه با. ۳. پ: با لشکرش؛ چ: بکلکشرش؛ م: پی لشکرش. ۴. پ، چ، م: طلایه. ۵. پ، چ: بدو گفت رستم که در تیره شب. ۶. پ، م: چنین بسته لب؛ چ: همی بسته. ۷. پ، چ، م: مرزبان. ۸. پ، م: سرآرد؛ چ: که خیره سرش دید و تیره روان. ۹. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۰. اساس: گر از تور دانم نباید شکست ـ بگویم که از من بداری تو دست؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۱. پ: رام شد شرزه شیر. ۱۲. پ: مرزبان دلیر.

پیاده بـرافکند پیشش دوان — دوان و بـه رنگ بهی ارغوان
چـو آمد سپه سر بسر خفته بود — سپهبد به پـرده[1] درون رفته بود
از آنجا ببردش به جای نشست — به خیمه درافکند[2] ودستش ببست
بیامد سرِ راه بگـرفت باز[3] — [نیامد برین بـر زمانی دراز ۸۳۰۰
که‌آواز اسبان برآمد ز دشت][4] — سه‌گردنکش ازره‌همی برگذشت
[به پیش اندرون بود بانوگشسب — فکنده یکی پای بربالِ اسب][5]
یکی نعره زد پس بلِ هـوشمند — بـزد ران و شولك بریشان فکند
کـه باشید[6] گفتا کجا می‌روید — شب تیره ایدر چـرا می‌روید
بدو گفت بانو گشسب ای سوار — فـرستاده‌ایم از برِ شهریار ۸۳۰۵
به نزدِ سپهبد ز بهر پیام — جز این نیست ما را شب تیره کام
فـرستاده مـردم شبِ تیره گفت — نیاید به لشکـرگه انـدر نهفت
شب تیره جاسوس گـردد به راه — نیامـد بشب مردم نیکخـواه
چو یکتا دلش دید بانو گُشُسب — بخندید و نـزدیك او راند اسب
ز خنده بر آشفت مردِ دلیر — بغـرید مانندهٔ شرزه شیر ۸۳۱۰
بـزد دست و گیلی تبر برکشید — چوبانوگُشُسب اندرو خشم دید[7]
بدو گفت آهسته باش ای جوان — بتندی مـزن بـر زمین آسمان
نه تـو شیر زوشی و ما روبهیم — ز کـردار یکدیگـران آگهیم
یکـی دان نـژاد من و شاهِ تـو — نکو گوی شاهم نکو خواه تو
همه خویش اویم و پیوند بس — نبینی ز ما هیچ بیگانه کس ۸۳۱۵
بـرو تا بـه پیش سپهبد شویم — بگـوییم و گفتار او بشنویم

---

۱. پ: به خیمه. ۲. پ، م: سختش ۳. اساس: و دشت: متن برابر پ، ج، م. ۴. به قیاس پ، ج، م افزوده شد. ۵. به قیاس پ، ج، م افزوده شد. ۶. اساس: ؟ کنامید؛ متن برابر پ، ج، م؛ پ، ج، م: که پاشید در ره. ۷. پ: ندارد.

[شود گفتهٔ من ترا مر دُرست — که با ما نباید همی رزم جُست][1]

بشد رستم و هرسه تن[2] را ببرد — به پرده در آوردشان مردِ گُرد[3]

بُرزین چنین گفت کای نامدار — ز جاسوس مردم[4] گرفتم چهار

۸۳۲۰ بفرمودشان کاندر آرند تفت — چو دخت جهان پهلوان پیش رفت

نگه کرد برزین برآمد ز جای[5] — روان پیش او شد[6] برهنه دوپای

فراوان بپرسید و بُردش نماز — وزآنجا بَرِ دیگران رفت باز

مرآن هر دوآن را ببَر در گرفت — ز بهر پدر دست بر سر گرفت[7]

به بُرزین چنین گفت کای سرفراز[8] — یکی بسته دارم من از دیر باز[9]

۸۳۲۵ بدو گفت پس دختر تهمتن — که آن مرزبانست کز پیش من

بیامد که آرد ترا آگهی — رسانَدت پیغامِ شاهنشهی

[ندانست کاهرمن ایدر ز راه — بیندَدش ناگاه دیوِ سیاه][10]

بخندید زو مرد و بگرفت[11] زود — مر اورا بیاورد ازآن سان که بود

چو پیشِ سپهبد بیامد نژند — همه شب کشیده غم و رنج و بند

۸۳۳۰ بدو گفت کاین دیو بیمایه چیست — نژادش کدامست و ازتخم کیست

مرا کرده بود او به خیره تباه — به یزدان دادار کردم پناه

سپهبد به پاسخ چنین کرد یاد — که اینست کوجانِ من[12] باز داد

و گرنه روانم زتن رفته بود — که بهمن به خونِ من آشفته بود

چنان دید رستم زبان برگشاد — بسی پوزش و آفرین کرد یاد

---

۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۲. اساس: دو؛ متن برابر پ، چ، م. ۳. پ افزوده: چو بر زد سر از کوه تابنده شید — زعکش جهان شد چو سیم سپید — همانگاه برگشت رستم زراه — به نزد سپهبد یل نیکخواه. ۴. پ: ایران. ۵. اساس: نگه کرد برزین و آمد به جای؛ چ، م: درآمد زجای، متن برابر پ. ۶. اساس: نر؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. پ، چ، م: وزان کار رستم بمانده شگفت. ۸. پ، چ، م: نامدار. ۹. پ: دلیری سوار؛ چ: من آنجا نزار. ۱۰. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۱. پ، چ، م: و فرمود تا رفت. ۱۲. پ، م: جان مرا؛ چ: که این مرد جان مرا.

که من تا زیَم بنده و چاکرم ؛ ز فرمان و رای شما نگذرم ۸۳۳۵

گر از من بیاید گناهی پدید ؛ به دل رنج این بَرنشاید[1] کشید

شما بردباری نمودید[2] و من ؛ همه یافه[3] گفتم سراسر سخن

نکو گفت دستور با شهریار ؛ فراوان زیَد مردمِ بردبار

همانگاه خوان وخورش ساختند[4] ؛ ز بیگانه مردم بپرداختند

بخوردند نان و بشستند دست ؛ بیامد سپهبد به جایِ نشست ۸۳۴۰

به بانو گشسب اندرون بنگرید ؛ بخندید و با او سخن گسترید

که گویی روانم ز سر تازه شد ؛ مرا شاد کامی بی[5] اندازه شد

بگویم یکی تا چه داری تورای[6] ؛ همه را زِ[7] دل پیش من برگشای

نمرده‌ست هرگز فرامرزِ و سام ؛ چو دیدم شما را چنین شادکام

چنین داد پاسخ که شاهِ زمین ؛ زدل دور کرد او همه خشم و کین[8] ۸۳۴۵

پشیمان شد از بند و زندانِ تو ؛ نخواهد گزند ایچ بر جانِ تو

بپذرفت چندان ترا نیکویی ؛ که آسیمه گردی اگر بشنوی

جهان پهلوانی و تاج و کمر ؛ ز گنج فراوان و دُرّو گهر[9]

ز دیبای زر بفت و اسب و ستام ؛ ز کشور همان هر چه بایدت کام[10]

تو نیز ای گرامی یلِ نامور ؛ دل خویش خوش کن به مرگِ پدر ۸۳۵۰

که گر بر زمین آسمان بر زنی ؛ سَرِ[11] شاه بهمن به خاک افکنی

کِهان و مِهان را بریزی تو خون ؛ ز پای اندر آری کُهِ بیستون

به گیتی نیابد فرامرز باز ؛ نه آن نامدارانِ گردنفراز[12]

---

۱. ب، ج: آن برنباید؛ م: زدل آن کنه را باید کشید. ۲. پ: نکردید. ۳. پ، م: یاوه؛ ج: ندارد. ۴. پ: خواستند. ۵. پ: شادمانی زاندازه شد. ۶. ج: بگو تا چه دارید پیغام ورای؛ پ: بگو تا کنون؛ م: ندارد. ۷. اساس: رای؛ متن برابر پ، ج؛ م: ندارد.
۸. پ، ج، م: زسر کرد بیرون دل‌آزار کین. ۹. پ، ج، م: زگنج بزرگان فراوان گهر.
۱۰. پ، ج، م: زکشور همه هرچه داری تو کام. ۱۱. پ، ج، م: تن. ۱۲. پ، ج، م: به گیتی نیابی فرامرز را ــ نه آن نامداران آن مرز را.

به از سازگاری ندانیم کار || که آرام یابد بدین[1] روزگار

۸۳۵۵ نکوشی از آن سخت ترگاه رزم || که آن کوه پیکر[2] دلارای بزم

چهل سال گیتی پُر از گیر[3] ودار || دژم کرده خونِ یلان روزگار

نبینی تو جایی به رویِ[4] زمین || که اینجا نبوده‌ست جوبای[5] کین

[گر آن رنجهایی که ما دیده‌ایم || شرنگ زمانه که نوشیده‌ایم][6]

ترا باز گویم شگفت آیدت || تن رنجدیده کی آسایدت[7]

۸۳۶۰ از آن رزم و آن رنج و کوشش چه سود || که دیدی سرانجام کار ایج بود[8]

ز گفتارِ او گشت بُرزینِ نوان || ز دیده به رخ کرد[9] آب روان

ز خونِ گرامی پدر یاد کرد || که بهمن بر او بر چه بیداد کرد

بدو گفت کای دختِ[10] پهلونژاد || نکو گفتی این هرچه کردی تو باد

ولیکن من از کین نخواهم نشست || بیالایم از خونِ بهمن دو دست

۸۳۶۵ گر او را رسد کینه جُستن زمن || که من تاب او را ندیدم به تن[11]

مرا هست دردی که آن[12] تیره رای || در آورد کوه گران[13] را ز پای

روانِ فرامرز پاکیزه دین || نه خشنود بُوَد گر نخواهمش کین[14]

من و گُرز و شمشیر تا زنده‌ام || بدین کینه دل را بیاکنده‌ام

ترا گر نباشد چنین رزم رای || برو باز گرد و بَرِ من میای[15]

۸۳۷۰ تو فرزند آن پهلوانی که رزم || بَرِ او بر گرامیتر از جام و بزم

چرا مر مرا دل همی بشکنی || همه دودمان را[16] به خاک افکنی

---

۱. پ، چ، همی؛ م: بدان. ۲. اساس: پیل؛ متن برابر پ، چ، م. ۳. پ: کین.
۴. پ، م: پشت. ۵. پ، چ، م: میدان. ۶. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۷. پ، چ، م: نیاسایدت. ۸. پ: که بودش سرانجام کار آنچه بود؛ چ، م: ندارد. ۹. پ، چ، م: فرو ریخت از دیده. ۱۰. اساس: عام؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۱. پ: که چشمم ندیده‌ست او را زتن؛ چ، م: که من باب او را ندیدم زبن. ۱۲. اساس، پ: مرا بسر رسد کان سگ؛ متن برابر چ، م. ۱۳. پ: روان. ۱۴. پ: نه خشنود بادار نخواهمش کین؛ چ، م: نه خشنود اگرزو. ۱۵. پ: یکی مردمی کن برو باز جای؛ چ، م: توانی شدن گر شوی باز جای. ۱۶. پ، چ، م: نام دوده.

بخندید از او دخترِ پیلتن ... بدو گفت بنیوش پوزش ز[1] من
که ما را به سوگندها بند کرد ... به خون فرامرز خرسند کرد
که گر تو بدین آشتی نگروی ... سخنها که گویم ز من نشنوی
ندارم ز تو شرم و آزرم بیش ... نخستین من آیم بدین رزم پیش ۸۳۷۵
میان را ببندم به پیکار تو ... کنم با تو اندر خورِ کار تو
چه چاره‌ست[2] جز رزم آویختن ... ز گیتی بسی[3] شورش انگیختن
که سوگند یکسو نشاید نهاد ... نه بندش کسی بر تواند گشاد
به سوگند بازی نماید کسی ... کجا نیست آگه ز یزدان بسی
چنین پاسخ آورد کای مهربان ... سزدگر برانی چنین بر زبان ۸۳۸۰
که گر پیش گیری تو یکتا دلی ... ز من مهر خود از دلت[4] نگسلی
یکی چاره سازم[5] که سوگندِ تو ... نباشد گشاده شود بندِ تو
نه مرگست کش چاره ناید به دست ... جز از مرگ هرچیز را چاره هست
در آییم هر دو به آوردگاه ... بگردیم با یکدگر بی سپاه
همان خواهرت با سرافراز تور ... یکی رزم سازند مانندِ سور ۸۳۸۵
به آوردگه مرزبان و تخار ... بکوشند با دو نبرده سوار[6]
همانا چو تو رزم جُستی ز من ... نباید به سوگندت اندر شکن
بخندید از آن چاره دختِ[7] دلیر ... زمانی بماند اندر اندیشه شیر[8]
بدو گفت کای بچهٔ سرکشان ... ز مردی و دانش تو داری نشان
پسر گر پدر را نماند بدل ... بود مادر از گوهر خود[9] خجل ۸۳۹۰
شب آید شوم سوی ناوردگاه ... تو پیش آی با چند تن رزمخواه

---

۱. پ: این پند من؛ چ، م: گفتار من. ۲. پ: کارست. ۳. پ، چ، م: یکی. ۴. پ، چ، م: خویشی زدل نگسلی. ۵. پ، چ، م: دانم. ۶. پ: بکوشند با نامور دوسوار؛ چ، م ندارد. ۷. پ: مرد دلیر. ۸. پ، چ، م: دیر ۹. چ، م: وی؛ پ: پسر کو ندارد نشان پدر ــ به بیگانه خوان و مخوانش پسر.

چو بر پشت پوشید سنجاب کوه — به میدان برون رفت با آن[1] گروه

[برابر شدند آن دو رزم آزمای — به جنگ اندرون نیزهٔ جان‌ربای][2]

به بازی بلان را یکی جنگ[3] ساخت — کجا بود مانندهٔ جنگ راست

۸۳۹۵ نه آزرمشان بود اندر میان — نه از زخمشان بر تن آمد زیان

به میدان بکوشید[4] با هر یکی — چنان کش ز نیرو نماند اندکی

چو شد مانده در زیرشان بارگی — همه بازگشتند یکبارگی

از آن جایگه سوی ایوان شدند — به خوردن نشستند و شادان[5] شدند

به بُرزین چنین گفت بانوگشسب — که فردا چو پای اندر آمد[6] به اسب

۸۴۰۰ شوم پیش کرکوی و گویمش[7] باز — که با تو سخنهای من شد دراز

ز هر گونه گفتمش و دادمش پند — ندارد سرِ آشتی جز گزند

بدان تا پس از ما[8] کند رای جنگ — نمانم[9] که جوید زمانی درنگ

چو نیرو کند آتش کارزار — درفش از پس پشت و پیشش سوار[10]

بفرمای تا حمله آرند زود — که من تیغ را برکِشم همچو دود

۸۴۰۵ مگر داد بستانم از روزگار — بر آریم دود از دل شهریار[11]

دوچشمش ببوسید برزین و گفت — که با جان تو آفرین باد جفت

چو هور گشاینده بگشاد پَر — ز زیور پراکند[12] بر کوه فَر

سوی لشکر آمد دژم کرده دل — چو مردی که از کرده گردد خجل

بپرسید کرکوی از آن سرفراز — که از کار بُرزین چه داری تو راز

۸۴۱۰ بدو گفت کان بهمن خیره[13] خوی — مرا کرد بی‌سایه و آبروی[14]

---

۱. ب، ج: باوی؛ م: وی با. ۲. به قیاس ب، ج، م افزوده شد. ۳. ب، ج، م: رزم. ۴. ب، ج، م: از آن. ۵. ب، ج، م: همخوان. ۶. ب، ج، م: آرم. ۷. اساس: گیرمش؛ متن برابر ب، ج، م. ۸. ب، ج، م: آرمش تا کند. ۹. اساس: نماند؛ متن برابر ج، م؛ ب: نمانم که ماند. ۱۰. ب، ج، م: در پیش‌دار. ۱۱. برآریم داد دل از شهریار. ۱۲. ب، ج، م: برافکند. ۱۳. ب، ج، م: تیره. ۱۴. ج، م: مرا ریخت در کار این آبروی.

برفتم به نزدیکِ آن بدگمان — مَنش دیدمش برتر از آسمان
بخواندم بدو بر بسی جادویی — ندارد به دل جز سربد خویی
مرا گفت گر جز تو بودی کسی — ندیدی زمن نیکویها[1] بسی
ولیکن چه سودست کز مهرِ تو — همی شرم دارم من از چهرِ تو
کنون رزم را لشکر آرای خیز — که فردا بر آریم از او رستخیز ۸۴۱۵
ندیدم سپاه ورا مایه‌ای — نه همچون بزرگان ورا پایه‌ای[2]
پیاده سپاهی همه سوخته — به کوه و به بیشه در[3]، آموخته
به یک حمله از جایشان بر کنم — سواران او را به خاک افکنم
[بدو گفت کرکوی کان مردِ خام — تو دیدی که گویند رستمش نام][4]
بگفتا که دیدمش[5] مردیست زُفت — سخن جز به راه گِزافه[6] نگفت ۸۴۲۰
[یکی مرد بد رای بیشه نشین — نداند همی ایج آیین کین][7]
ز مردی چه با کست ور صدهزار — چو تو برکشی خنجر کارزار
نکو گفت دستورِ با فرّ و زیب — که نادان سبکتر پذیرد فریب
چو بشنید کرکو برآمد ز جای[8] — همانگه به اسب اندر آورد پای
سپاه اندر آورد بر سویِ رود[9] — به نزدیکیِ لشکر آمد فرود ۸۴۲۵
وز آن جایگه اسب را بر نشست — برون رفت جوشان و نیزه به دست
کمین کرد در بیشه مردِ دلیر — زمانی همی بُد بدین[10] کار دیر
که اسب سپهبد بدو بر گذشت — زناگه[11] به آبشخور آمد ز دشت
نهاده برو زینِ[12] و زرین لگام — به دست یکی خوبچهره غلام

---

۱. ب، ج، م: مردمیها. ۲. ب، ج، م: سایه‌ای. ۳. ب، ج، م: به کوه و در و بیشه آموخته.
۴. به قیاس ب، ج، م: افزوده شد؛ ۵. اساس: مراین رستم تور؛ متن برابر ب، ج، م.
۶. اساس: درستی؛ متن برابر ب، ج، م. ۷. بقیاس ب افزوده شد. ۸. ب: رزم آزمای؛
اساس، م: کرکوی و آندر جای؛ متن برابر ج. ۹. ب: چو کوه اندر آمد برآن مرز رود.
۱۰. ب، ج، م: نیامد برین. ۱۱. ب، ج، م: زدرگه. ۱۲. اساس: بری از زر سرخ؛ متن برابر ب، ج، م.

۸۴۳۰ بر و حمله آورد کر کو چو دود — بگشت و مر آن اسب را بر ربود

به لشکرگه آوردش انـدر زمان[1] — دژم گشت از آن دختر پهلـوان

بدو گفت از ابدر چـو بشتافتی — چه کردی و اسب از کجا یافتی

بکشتمش گفت آنک دارنده بود — ندانم کـه آزاد یابنده بـود

بیاوردم ایـن است زریـن ستام — بـرآید همانا ازیـن رزم[2] کام

۸۴۳۵ چو[3] مر دشمنان را زدم فال بد — همه سال بَد چـون سر سال بد[4]

از آن دخترِ پهلوان شد دژم — ولیکـن[5] ز پیشش نـزد هیچ دم

چو برزین شد آگه ازین گفت‌وگوی — دلش گشت تنگ و دژم کرد روی

نبود آن شب و بامـدادان[6] پگاه — کمین کرد کرکوی در پیش راه

همی رفت بـر راه بـر ساروان[7] — ز پُـرمایه اشتر یکـی کاروان

۸۴۴۰ چو آن دید کرکوی بیرون دوید — از آن اشتران پنج وشش برگُزید

ازآن ساروان بستد وراند[8] زود — به لشکرگـه آورد مانند[9] دود

چو بانوگشسب آن شتر دید و بار — بـر آشفت با گـردش روزگار

بـه بُرزین پـرمایه پیغام داد[10] — که مردی زما این همه نام داد

دو روزست کارد همی چارپای — شما را مگر نیست شرم ازخدای

۸۴۴۵ نه نامست گـویی شمارا نه ننگ — نـه اندر سپاه شما مـردِ جنگ

چـو بشنید بُرزین بخاید دست — دژم گشت وسر کُرددرپیش پست[11]

همانگه بـدو رسمِ تـور گفت — که باغم سپهبد چرا گشت جفت

منم روز فـردا[12] طلایه بـه دشت — یکی سوی بیشه بخواهم گذشت

چنین گفت پس این مَثَل اور مزد — که بر بامِ زندان برآید دو دزد[13]

---

۱. اساس: دوان؛ متن برابر پ، چ، م. ۲. پ: کار. ۳. پ، چ، م: که من. ۴. پ: بد باد بر سال بد؛ اساس، م: همه ساله پرخون سر سال بد؛ متن برابر چ. ۵. پ، چ، م: به. ۶. اساس: روزگار؛ متن برابر پ، چ؛ م: بامداد. ۷. پ: بر ره یکی ساربان. ۸. چ، م: آن مال. ۹. پ، چ، م: برسان. ۱۰. پ، چ، م: کرد. ۱۱. چ، م: پیشه پست. ۱۲. پ: من امروز و فردا؛ م: ندارد. ۱۳. پ، چ، م: این بیت و نیز بیت بعد را ندارد.

منش برگ سازم تراغم ز چیست ‏ مَثَل کو خورد پوست‌نز مردمیست ۸۴۵۰

مرا کار اینست و پیشه چنین ‏ به ما بَر همی سرفرازد به دین

چو زان رنگ‌روشن شد از[1] موج آب ‏ پدید آمد از چشمهٔ آفتاب

بیاراست رستم سوی بیشه شد ‏ دل لشکر از وی پُر اندیشه شد

یکی دیده‌بان کرد بر تیغِ کوه ‏ کمینگاه[2]، نزدیک ودور از گروه

همی باش گفت اندرین[3] کوهسار ‏ ز لشکر چو بیرون شود یک سوار ۸۴۵۵

چو از تیغِ کوه او از آن سوی رفت[4] ‏ مرا آگهی دِه چنو ره گرفت[5]

چو شد بر سرِ کوه بیننده مرد ‏ سویِ رستم تور آواز کرد

که از لشکر دشمنِ بد گمان ‏ سواری برون شد چو تیر از کمان

سویِ بیشه آورد زان راه روی ‏ چو برق درفشان[6] سَر ترکِ اوی

چو کرکو بدان بیشه نزدیک گشت ‏ ز بیشه برون رفت رستم به دشت ۸۴۶۰

بدو گفت کرکو که تو کیستی ‏ بگو تا درین بیشه از چیستی

چنین داد پاسخ که من بیگمان ‏ هم اکنون به تو بَر سر آرم زمان

دلیری نمودن گشادن کمین ‏ بیاموزمت گر ندانی[7] چنین

بدو گفت کای مردِ[8] جنگ آزمای ‏ برو تا یکی برگُزینیم جای

گزیدند زان بیشه دشتی فراخ ‏ نه خار و نه خاشاک و نه سنگلاخ ۸۴۶۵

به رستم چنین گفت کای شیر مرد ‏ بگو با که من کرد خواهم نبرد[9]

مرا بازگو تا چه داری تو نام[10] ‏ نژاد از که داری[11] و بابَت کدام

مرا باب زوبین و خشتست گفت ‏ سمندم سیاهست و شمشیر جفت

---

۱. پ، ج، م: چو زرین یکی جوشن از. ۲. پ: کمین کرد؛ ج، م: کمین را ز نزدیک و. ۳. پ، ج، م: گفتش برین. ۴. پ: تو از تیغ این کوه ژرف ای شگفت؛ ج، م: چو از تیغ این کوه او ره گرفت. ۵. ج، م: به بانگ شگفت. ۶. پ، ج، م: درخشان. ۷. پ: بباری. ۸. کرکوی؛ پ: مرد رزم آزمای. ۹. پ، ج، م: بگو تا همی با که جویم نبرد. ۱۰. ج، م: نامی به نام ۱۱. پ، ج، م: نژادت کدامست.

به جای چنان اشتر[1] و بارگی — شُرت بـرد خـواهم به یکبارگی
۸۴۷۰ بر آشفت کرکوی از آن گفت‌وگوی — به یکبار[2] تـور اندر آورد روی
یکی تیز الماس پیکان[3] بـه دست — در آورد در زِه[4] بپیوست شست
به بالش در آمد چو اندر کشید — گذر کرد و شد در زمین ناپدید
چـو خسته شد اندامِ آن نامـور — بیفتادش از دست، گیلی سپر[5]
تـن پیلوارش چـو سُستی نمود — بـرو حمله آورد کرکوی زود
۸۴۷۵ کمرگاه بگرفتش آن مردِ جنگ — کمـربند او رستم تیز چنگ
نمودند نیرو همان و همین — کشیدند یکدیگـران را ز زین
[ز سُستی چنان شد سوار و ستور — که‌از اسب‌شد هوش‌واز مردزور][6]
سرانجام هـر دو تکاور ز پای — به زانو در آمد بر آن پهن جای
ز پشت آن یلان را بینداختند — تـن از رنـج ایشان بپرداختند
۸۴۸۰ چنان آمد از کار گـردون[7] چیر — که رستم ز بَر بود و کرکوی زیر[8]
نشست آن یلِ زورمنداز برش[9] — دو زانـو بیفشرد شد از بَـرش
زموزه یکی دشنه بیرون کشید — سَرِ نامـدارش زتن بَربـُرید
سلیحش برون کردو بر زین نشست[10] — سوی لشکر آوردش آن پیل مست
بینداخت سر را میان سپاه — همی هر کسی کرد بر وی نگاه
۸۴۸۵ به برزین چنین گفت کای نامجوی — چنین آیـد از کار دزدی بـروی
چنین گفت مر دزد را مردِ دزد — بـدزد و بده تا بـوی دیو دزد
هر آن‌دست[11] کودزدی آموخته‌ست — همانا بُریدن ز تـن توخته‌ست[12]

---

۱. پ: ساز و آن؛ م: ساروان؛ چ: ساربان. ۲. پ: به یك ره بغتور؛ چ، م: به یك ره برو. ۳. اساس: یکی تیر بر جان و دل در به دست؛ متن برابر چ، م؛ پ: همان تیز. ۴. اساس: باوی؛ متن برابر پ، چ، م. ۵. پ، چ، م: تیر. ۶. به قیاس پ، چ، م، افزوده شد. ۷. پ، م: گردنده چیر؛ اساس: گردون خیر؛ متن برابر چ. ۸. اساس: که کر کوی‌شد زیر و دستم زبر؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. پ، چ، م: نامور برسرش. ۱۰. پ، چ، م: برباره بست. ۱۱. اساس: مرده، متن برابر پ، چ، م. ۱۲. پ، چ، م: بدو دوختست

ببوسید بُرزین مر او را دو دست ... برفتند از آنجا به جایِ نشست
وزین سو چو دیدند زان سان[1] سپاه ... برآمد یکی غلغل از رزمگاه
خروشان همه لشکر از پشتِ اسب ... بشد با سپه نزد بانو گشسب ۸۴۹۰
تن کشته از خاک برداشتند ... غریو از بَرِ چرخ بگذاشتند
بدین آگهی نامه نزدیک شاه ... فرستاد بانو گشسب و سپاه

آگاهی یافتن شاه بهمن از مرگ کرکوی و فرستادن پارس با لشکر به رزم بُرزین

شهنشاه مر جامه را کرد چاک[2] ... کلاه ازسر انداخت برروی خاک[3]
بپردخت از آن بارگاه انجمن ... سخن رفت از آن گونه با رایزن
که این را چه چاره سگالیم باز ... که شد کار بُرزین به ما بر دراز ۸۴۹۵
بدو گفت فرزانهٔ پاکتن[4] ... که ای نامور شهریارِ ز من[5]
یکی لشکری سازاز ایران سترگ ... بر ایشان یکی نامداری[6] بزرگ
چو پیوسته گشت این دو[7] لشکر بهم ... دلِ شاه ایران نباشد دژم
جز از پارس این رزم را نیست کس ... که مردی بزرگست و با دسترس
همانگاه با پارسِ پرهیزگار ... بگفت و سپه را بر آراست کار ۸۵۰۰
سپه ده هزار از یلان برگزید ... از اختر یکی روز فرخ بدید[8]
سپه را گُسی کرد شاه دژم ... به ساری رسیدند هر دو بهم
پذیره شدندش سران سپاه ... به کرکوی یل برنهاده گناه[9]

---

۱. پ: ایران سپاه.
۲. پ، ج، م: چاک کرد.
۳. پ، ج، م: کلاه مهی بر سر خاک کرد.
۴. پ، ج، م: پاکدین.
۵. پ، ج، م: گزین.
۶. پ، ج، م: پهلوان.
۷. اساس: که؛ متن برابر پ، ج، م.
۸. اساس: زمهتر یکی از سران برگزید؛ متن برابر پ، ج، م: از اختر یکی روز را بنگرید.
۹. پ: دوگاه.

ز کرکوی پرسید و از کار اوی — هم از دستمِ تور و کردار اوی
۸۵۰۵ همه دختر پهلوان باز گفت — سخنهای تـورِ سرافراز گفت
بگفت آنك مر مرزبان[1] را بَبست — دل ما بـدان بستن او بخست
وزان رزم کرکـوی و آوردگاه — که چون گشت بردست اوبر[2] تباه
چـو بشنید پاسخ چنین کرد یاد — که گُستاخ برزور[3] خودکس مباد
چه بایست در بیشه کردن کمین — ز بهر یکی اسب با[4] سازو زین
۸۵۱۰ چنین کرد کرکوی تا لاجرم — دل ما شد از کشتن او دژم
ز[5] بُرزین بخواهم من این کین اوی — کنم تیره روشن جهان بین اوی
به[6] بُرزین چو آگاهی آمدز پارس — دژم شد ازو مـرد نیکی شناس
به جایش همی گفت اگر شهریار — بُدی بهترستی درین کارزار[7]
من او را یکـی نامـور دیده‌ام — بـه مـردی ورایش پسندیده‌ام
۸۵۱۵ درین بود کـز ره سواری نژند[8] — یکـی نامه آورد کـرده به بند
[سرش برگشادند و برخـواندند — ز گفتار خیره فـروماندند][9]
چنین بـود کای پهلـوان بزرگ — نشاید شدن با زمانـه سترگ
مکش گردن[10] از راه گیهان خدیو — خـرد را رهایی دِه از دستِ دیو
که هرکس که ازشاه ایران بگشت — چنان دان که ازراو یزدان بگشت
۸۵۲۰ همانا کـه باشد ترا ایـن دُرست — که هرگز نیابی تو شاهی نخست
تویی پهلوان زاده و پهلوان — فـزونی مجوی اندکی تا توان[11]
پسر را همان بِـه کـه رایِ[12] پدر — نگه دارد و نگـذرد زاستر
سبوبـی کـه باشد نهاده درست — از آن بِه خردمند جایی نجُست[13]

---

۱. پ، ج، م: او. ۲. پ: دشمن؛ ج، م: رستم. ۳. پ، ج، م: بخت. ۴. پ، ج، م: باره و ساز. ۵. اساس: ز برزین؛ متن برابر پ، ج، م. ۶. اساس: به؛ متن برابر پ، ج، م. ۷. پ، ج، م: بدی بهتر از پارس پرهیزگار. ۸. پ، ج، م: نوید. ۹. به قیاس پ، ج، م افزوده شد. ۱۰. پ: مگردان سر. ۱۱. پ: زیشت فرامرز روشن روان. ۱۲. پ، ج، م: جای. ۱۳. پ: خردمند رای شکستن نجست.

مرا شاه ایران از آن پیش تو — فرستاد تا مرهمِ ریشِ تو
بسازم برون آرم از دلت کین — بیابی بَرِ شهریارِ زمین ۸۵۲۵
جهان پهلوان باشی و مرزبان — ز تو گشته خشنود شاه جهان[1]
چو فرمان یزدان به جای آوری — دلت زی خرد رهنمای آوری
زبان را بسی رنجه کرده‌ست شاه — به پوزش و گرنه نکرد او[2] گناه
بدین آمدم من که پوزش کنم — ترا نیز لختی نکوهش کنم
نه از بهر آن آمدم با سپاه — شوی خیره بر دست ما بر تباه ۸۵۳۰
مکن نیز فرمانِ دیوِ نژند — به جای آر آزرمِ شاه بلند
ترا بهترین کار پَندِ منست — گزند تو یکسر گزند منست
ترا سود دارد سخنهای من — نگر تا نگردی تو از رای من
کزین پس نباشد ترا روی کار — گر آسیب یابی تو زین روزگار
همی پند گویم من از روی مهر — ندانم که چون گشت خواهد سپهر ۸۵۳۵
سخن هر چه داری سراسر به دل — بگوی و مپوش آفتاب به گِل
چو خواننده از سر به پایان رسید — بجز پاسخش هیچ چاره ندید

نامه نبشتنِ بُرزین آذر پیش پارس پرهیزگار و رزم کردن ایشان

نوبسنده را گفت پیش آر نی — یکی نامه از مُشک ترکی به‌بوی[3]
سر نامه کرد[4] ای جهاندیده پارس — نَه مردم شناس و نَه[5] نیکی شناس
نباید همی شرمت از کارِ خویش — ازین زشت وارونه گفتارِ[6] خویش ۸۵۴۰

---

۱. پ: زمان. ۲. پ، چ، م: اگرچه ندارد. ۳. پ، چ: یکی نامه‌آرای از مشک و می؛ م: یکی نامه فرمود. ۴. پ، چ، م: گفت. ۵. پ: مردم نژادی؛ م: مردی نژاد و؛ چ: مردی شناس. ۶. چ: دشت گفتار و کردار.

نه[1] تو بندهٔ دودهٔ نیرمی / نه[2] پروردهٔ نامور رستمی

نه ازوی[3] تو این پایگه یافتی / کنون با سپه تیز بشتافتی

سخن پیشِ ما ساخته پای دام / فریبنده گشته به نیرنگ خام

مرا گویی از کینه جُستن[4] بگرد / نگردم که مردم نخواند به[5] مرد

۸۵۴۵ کدامین تو دیدی به گیتی پسر[6] / به دشمن یله کرد خون پدر

بویژه پدر چون فرامرزِ گو / که چون او به گیتی نیامد ز نو

به رزم اندرون زنده پیلِ دمان[7] / به بزم اندرون ماه با پرنیان

گهِ کینه چون اژدهایِ سیاه / گهِ خنده مانند دو هفته ماه

نکو گفت دانایِ پرهیزگار / پدر هست همتای پروردگار

۸۵۵۰ به کینِ پدر گر نکوشد پسر / ز مادر بُوَد بیگمان بَد گُهر

تو گر رزم را آمدستی مپای / ببینیم تا خود چه خواهد خدای

و گر بند را آمدستی تو بند / بدادی شنودیم رو بی‌گزند

برو تا یکی دیگر آید به پیش / نباشی تو بَدگوهر و زشت‌کیش

چو پاسخ چنین یافت پرهیزگار / ز تخم جهان پهلوان هر چهار

۸۵۵۵ بیاراست صفِّ سپه را تمام / هم از بهرِ کین جُستن و بهرِ نام[8]

[بخواند و بریشان همه کرد یاد / پس آنگه دمیدند برنای باد

برآراست‌دست‌چپ‌ودست‌راست / غوِ کوس آوای گُردان بخاست

به قلب اندرون کاویانی درفش / همه رویِ هامون‌چوسرخ وبنفش

سپه مرد را گفت بر میمنه / ز گیلان سپاهی همه یک تنه

---

۱. اساس: بنده؛ متن برابر ب، ج؛ م: که تو بندهٔ دودهٔ. ۲. ب: که؛ م: چو. ۳. ج، م: نه ازما؛ ب: نه از ما چنین؛ رگه. ۴. اساس: گشتن؛ متن برابر ب، ج، م. ۵. ب، ج، م: نخوانند. ۶. ب: شگفتی بدیدی پسر. ۷. ب: ژیان؛ ج، م: ندارد. ۸. ب، ج، م: ندارد.

سوی میسره گُـرد سرخوی بود ‌ ‌ ‌ جناح سپه پور کرکوی بـود[1] ۸۵۶۰

خود استاده در پیشِ صف همچو شیر[2] ‌ ‌ ‌ همان دخترِ پهلـوان دلیر][3]

وز آنسو برون تاخت بر میمنه[4] ‌ ‌ ‌ سپاهی سرافراز و کـوه[5] بنه

ستیزه برآن دست چپ رفت باز ‌ ‌ ‌ ز گیلان سپاهی همه سرفـراز

جناحِ سپه[6] نامـور شیرِ زیل ‌ ‌ ‌ کـزو بیشه بگذاشتی شیرو پیل

سپهبد به قلب اندرون سپاه ‌ ‌ ‌ به پیشِ اندرش رستمِ کینه خواه ۸۵۶۵

ازین سان دو لشکر بیاراستند ‌ ‌ ‌ سپیده دم از جای بـرخاستند

دَم نای رویین بـر آمد ز دشت ‌ ‌ ‌ ز گَرد سواران هـوا تیره گشت

جهان[7] گفتی از دام[8] آهرمنست ‌ ‌ ‌ زمین کوه تا کوه در جوشنست

خروش[9] سواران و بانگِ گروه ‌ ‌ ‌ بدرید گفتی دَر و دشت و کوه

همانگه از ایـران یکی نامـدار ‌ ‌ ‌ بـرون رفت با جوشنِ کارزار ۸۵۷۰

به زیـر اندرون سیمگون اشهبی ‌ ‌ ‌ به سربر یکی خُود چون کوکبی

بپرسید تا کیست پرهیزگار ‌ ‌ ‌ سیه مرد بود آن دلاور سوار

چـو بادِ دمان از میان سپاه ‌ ‌ ‌ بیامـد سویِ دشتِ آوردگاه

چو گویی[10] که بردشت میدان کند ‌ ‌ ‌ وگر[11] زنده پیلی که جولان کند

چو بُرزین بدیدش پسند آمدش ‌ ‌ ‌ بدان چابکی ارجمند[12] آمدش ۸۵۷۵

دلش رزم را خواستاری نمود ‌ ‌ ‌ که خود هیچ ناورد کرده نبود[13]

همانگه بپوشید خفتانِ جنگ ‌ ‌ ‌ به پیشِ سیه مـرد شد بیدرنگ

به بُرزین سیه مرد گفت ای سوار ‌ ‌ ‌ تـو نام و نژاد از که داری بیار

---

۱. چ: چنان از پی پور کرکوی بود؛ م: که کهتر هم از گرد کرکوی بود؛ پ افزوده: بـه قلب اندرون پارس پرهیزگار ــ زتخم جهان پهلوان هر چهار. ۲. پ: بدند ایستاده همه همچو شیر؛ متن برابر چ، م. ۳. به قیاس پ، چ، م: افزوده شد. ۴. پ: از آن روی کاوس بر میمنه؛ چ، م: وزین روی برزین ابر میمنه. ۵. پ، چ، م: کوس و. ۶. پ، چ، م: ازیل. ۷. چ: زمین. ۸. پ: آدم. ۹. اساس: خروشان؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. اساس، چ، م: کوهی؛ متن برابر پ. ۱۱. چ: ویا. ۱۲. م: دلپسند. ۱۳. پ، م: ناکرده بود؛ چ: که جز خود نیارد نبرد آزمود.

چنین داد پاسخ که بُرزین منم ... سَرِ جنگجویان این کین منم
۸۵۸۰ [ز پشتِ فرامرز دستانِ سام ... سوار زمانه یلِ نیکنام
نژاد و بزرگی چو بازش نمود ... سپهدارِ گیلان نمازش نمود
بدو گفت کای نامور پهلوان ... چرا رنجه گشتی چنین ناتوان][1]
بمان تا یکی[2] دیگر آید بَرَم ... که هنگام کین باشد اندر خورم
تو فرزند آن پهلوانی که دست ... ز دستش بخایید آن دیوِ گست[3]
۸۵۸۵ ببخشید بر ما چنان چند بار ... که لشکر شکسته شد و شهریار
کنون با تو ناورد من چون کنم ... به پاداش این نیکویی چون کنم
چنین پاسخ آورد[4] کآری رواست ... به پیش آی کاین آرزو مرمراست[5]
سیه مردِ گیل اسب را ران نمود ... بر آمد ز جا اسبِ گیلی چو دود
گران سنگ زوبین رها شد زیال ... سپر پیش کرد و بدرید یال[6]
۸۵۹۰ [سنانش برون شد ز پشتِ سپر ... نشد هیچ بر جوشنش کارگر][7]
سرافراز بُرزین بر آورد[8] بُرز ... چو باد اندر آمد بر افراخت گُرز
سپهدار[9] زیرِ سپر کرد سر ... سپهبد گرفتش دوالِ کمر[10]
چو بنمود نیرو ربودش ز زین ... سوی لشکرش بُرد و زد بر زمین
بکشتنش رستم بر آهخت[11] تیغ ... مکُش گفت او[12] را که باشد دریغ
۸۵۹۵ سواریست کاندر جهانِ فراخ ... نباشد بدین بُرز و این یال و شاخ
بساید همی ابرِ تیره سرش ... نتابد همی پیل بر پیکرش[13]
به بندش همی‌دار تا روزگار ... چگونه نماید به ما[14] روی، کار

---

۱. به قیاس پ، ج، م افزوده شد. ۲. پ: برو تاکسی. ۳. پ، ج، م: دیو وبخست.
۴. پ: بدو گفت برزین. ۵. پ: مرتراست؛ ج، م: خود مراست. ۶. پ، ج، م: بدرید بال.
۷. به قیاس پ، ج، م افزوده شد. ۸. پ: یا فرو. ۹. پ: سپردار؛ م: سپهدار گیلان.
۱۰. پ، ج، م: سپهبدش بگرفت بند کمر. ۱۱. پ: برآورد. ۱۲. پ: یارا. ۱۳. پ: نتاید بریدن همی این سرش ــ نتابد همی پیل با پیکرش؛ ج، م: ندارد. ۱۴. پ: همی؛ ج: برو.

عنان بازبرتافت[1] شد سوی جنگ   در آمد به ناوردگه بیدرنگ
چو دید آنچنان پارس پرهیزگار   برون زد یکی بارهٔ کارزار
به ناوردگه تاخت اندر[2] زمان   بدو راند چون[3] اژدهای دمان ۸۶۰۰
نژادت بگو تا بدانم که کیست   که بر روزگارت بباید گریست[4]
بدو گفت پور فرامرز گرد   هم اکنون ببینی ز من دستبرد
[فرامرز را بود رستم پدر   نبیره جهان پهلوان زالِ زر
چو دستانِ سامِ نریمان گرد   بدانش گوی نیست با دستبرد
بگو تا که دارد بدین سان گهر   نیاکانِ گردنکشِ نامور ۸۶۰۵
چو نام نیاکان بگفتم تمام   چنان دان که بُرزین مراهست نام
به کینِ فرامرز بستم میان   ایا مردِ فرتوت خیره زبان][5]
که رایی[6] بگو تا چه نامی به نام   نژادت کدامست و بابت کدام
منم پارس گفت ای سرِ سرکشان   ز باب و نیای تو دارم نشان
[چهل سال شدتا که جنگست وبس   از ایران تبه گشت بسیار کس ۸۶۱۰
چو آرام بگرفت گیتی دگر   به پرخاش جُستن تو بستی کمر
رها کن تو آزار شاو گزین   به چشم خرد کار گیتی ببین
خردجوی و آهستگی پیشه کن   ز کارِ جهان یکسر اندیشه کن
که گر شه فرامرز یل را بکُشت   مشو هیچ با چرخِ گردان درشت
بسی سرکشان را سر آمد زمان   بزرگان و شاهان و گُندآوران ۸۶۱۵
سزد کز سرداد و نیک اختری   به بانو گُشسب اندرو بنگری
نیاسود و خونِ برادر بخواست   چنین نامور در جهان خود کجاست
از آن پس که شمشیر کین بر کشید   خروشید و ناف پشوتن درید

۱. پ: از برش کاشت؛ چ، م: ازبرش تاخت. ۲. پ، چ، م: هم در زمان. ۳. پ، چ، م: بدو گفت کای. ۴. پ، چ، م. بگو تا کنامی ونام تو چیست ۵. به قیاس چ افزوده شد. ۶. پ: بگو تا کنامی؛ چ، م: کنامی بگو.

ز گاه کیومرث با فرّ و داد — ز مادر یکی چون پشوتن نزاد

۸۶۲۰ همان نامور پور گشتاسب بود — نبیره جهاندار لهراسب بود

هنرمند و بادانش و با گهر — کجا شاه را بُد برادر پدر

اگر بندتان کرد شه چند گاه — نباشد چنین کار شه را گناه

به ایزد کجا او پشیمان شده‌ست — به پوزش بَرِ پاك یزدان شده‌ست

ندارد جز از دیدنت آرزوی — چنین گفت آن شاو آزاده خوی

۸۶۲۵ که بُرزینِ یل گر بیاید بَرم — سپارم بدو کشور وافسرم

بیا تا بَرِ شاه ایران شویم — جوانبخت خندان و شادان شویم

ز من بشنوای گُردِ بازیب وفر — کمربند پیشِ شهِ نامور

جهان پهلوان باش و کوتاه کن — گزین خوبتر من ندارم سخن][1]

چو بشنید، گفت ای پسندیده مرد — دلت آرزو کرد با ما[2] نبرد

۸۶۳۰ [نکو داشتی رنج ما را سپاس — زهی نیکدل مرد نیکی شناس][3]

چو پیش آمدی بر گُزین رزمگاه — منه بیش بر چرخ گَردان گناه[4]

برفتند و دشتی گُزیدند دور — پیِ هر دو برداشت پُر مایه تور

نظاره همی کرد تا چون بُوَد — که را پیرهن باز پُر خون بود

چو آن سرکشان با هم آویختند — ز کین هر دو باره برانگیختند

۸۶۳۵ بسی جهد[5] کردند بر یکدگر — نیامد سلیحِ یکی کارگر

شکسته همه نیزه‌ها از گِرَند — گُسسته کمان و بریده کمند[6]

نه کردار مرد ونه رفتار بور — نه با مرد توش و نه با باره زور

هنر دور گشت ازیلِ[7] پیلوار — دژم گشته زیشان دلِ روزگار[8]

---

۱. به قیاس چ افزوده شد. ۲. پ، چ، م: من. ۳. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.

۴. اساس: منش بیش برچرخ گردان کلاه؛ متن برابر پ، چ، م؛ چ افزوده: چو نومید شد پارس پرهیزگار — بجز رزم جستن ندید هیچ کار. ۵. پ، چ، م: حمله. ۶. پ، چ، م: شکسته کمان و گسسته کمند. ۷. چ، م: تن. ۸. پ افزوده: نبد پارس در رزم با او پسند — فرو ماند بیروز گشته نژند.

سرانجام[۱] بُرزینِ یل اسب جنگ — برافکند وزد بر کمرگه دوچنگ[۲]

همانگه بـزد[۳] دست پارس دلیر — گـرفتش کمربند و آورد زیـر[۴] ۸۶۴۰

چوباد اندر آمد[۵] نشست از برش — بـدان تا بُبرّد گـرامی سرشِ

چنان دید رستم یکی و یله[۶] کرد — در آمـد بسان یکـی تیره گرد

بر افـراخت یال آن یل نامـور[۷] — بـزد گـردنش را به گیلی تبَر

سر پارس پیش اندر آمد ز بـار — چنین آمد آو یزش کار زار[۸]

همی تـا نمانَد بـه تن در روان — امید از روان کی تواند[۹] توان ۸۶۴۵

زدشمن چوبُرزین رهاگشت زود — به اسب اندرآمد بـه کردارِ دود

ببوسید دست و بَرِ تـور بـاز — بدوگفت کای یارِ[۱۰] گردن فـراز

سپاس از تودارم بدین جـانِ پاك — و گر نـه مرا کرده بود او هلاك

بـدوگفت بُردارم از تن سَرش — وز ایـدر فرستم بَرِ[۱۱] لشکرش

چه‌خواهی بدو گفت ازین مستمند — کـه مرده‌ست بر خاكِ تیره نژند ۸۶۵۰

برفتند و بـر جـاش[۱۲] بگذاشتند — چنـان زنـده‌ای مرده[۱۳] پنداشتند

چنان بُد که‌سرخو، بدو برگذشت — مراورا همی[۱۴] جُست بربهن دشت

---

۱. پ: سرافراز؛ چ: سرانجام برزین یل؛ اساس، م: سرانجام برزین یکی. ۲. پ، چ، م: بر کمرگاه جنگ. ۳. پ: کشیدش همی؛ چ: خروشید آن نامدار دلیر. ٤. پ افزوده: زتیزی خطا کرد اسب جوان ــ بیفتاد از پشت او پهلوان ــ زافتادن اسب مرد دلیر ــ درآمد براو پارس مانند شیر ۵. پ: سبك پارس آمد؛ چ: وزان پس بیامد؛ چ افزوده: بدو پارس گفتا که بخشایش آر ــ که بخشش کند مرد را پایدار ــ چه خیزد به خون یکی ناتوان ــ که دارم به دل مهر این دودمان ــ ببخشید برزین و زو دور شد ــ چنان ماتم پارس را سود شد ــ زمین را ببوسید کرد آفرین ــ برآن نامور پهلوان زمین. ٦. اساس: ویژه؛ متن برابر چ، م؛ پ: جطه ۷. چ: برآشفت با پارش آن برهنه. ۸. پ، چ، م: چون پریدن ۹. پ، چ، م: گردش روزگار. ۱۰. پ: گرد ۱۱. پ، چ، م: سوی؛ چ افزوده: زکارش چو رستم بپرداخت زود ــ بر پهلوان رفت و بوزش نمود. بدو گفت کای شاه گردنکشان ــ نخواهم که ماند ز دشمن نشان ــ چه بخشی که کردست دیدی به خون ــ زخون تو کردی زمین لاله‌گون ــ چه گویی که‌بردارم از تن سرش ــ از ایدر فرستم سوی لشکرش. ۱۲. اساس: برپای؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۳. پ: چنان مرده را کشته؛ چ، م: چنان زنده را. ۱٤. پ، چ، م: همی پارس را.

چو افکنده دیدش مر اورا[1] به خاک — فرود آمد و جامه را کرد چاک

خروشید و گفت ای دلاور سوار — چه آسیب دیدی ازین روزگار

۸۶۵۵ که را بُرسم اکنون ازین[2] کار تو — زکه جویم این کین و آزارِ تو

همی گفت وزاری نکرد ایچ کم — همی رفت از دیده آتش ز غم[3]

تنِ خسته را بهمن بگشاد گوش — ز بیهوشی اندر تن[4] آورد هوش

سر از خاک برداشت و گفت ای جوان — میندیش کز من برفت این روان[5]

یکی چاره کن گر توانی مرا — کز ایدر به لشکر رسانی مرا

۸۶۶۰ بپرسید سر خو که این زخم بُد — نگویی مرا تا بدین سان که زد

بدان خستگی پارس چون خفته بود — همی بازگفت آن کجا رفته بود

ببستش همانگاه بر اسب خویش — ببُرد و پیاده همی رفت پیش

به لشکرگه آوردش آن شیرمرد — سر و روی و مویش زخون پاک کرد[6]

چو بُرزین زلشکرگه آمد به دشت[7] — زگردون خروش سپه برگذشت

۸۶۶۵ بفرمود تا حمله کردند پاک — زلشکر خروش[8] آمد و چاک چاک

ربانده شد نیزهٔ جان‌ربای[9] — گزاینده شد تیغِ مردم گزای[10]

سر تیر پرّان روانجوی شد — زخون دشت کین چون روان جوی شد[11]

هوا بستد از دستِ خورشید دَم[12] — زمین شد ز خونِ یلان پُر ز نَم[13]

در آن آتش[14] رزم بانو گشسب — ز بس کرد یکبارگی روی اسب

۸۶۷۰ سوی لشکر بهمن آورد روی — سری رزمساز و دلی کینه جوی[15]

کشیدند تیغ آن چهار اژدها — نیامد کس از چنگِ ایشان رها

---

۱. پ، ج، م: در آن خون و خاک. ۲. پ، ج، م: من از. ۳. ج، م: همی ریخت از دیدگان آب گرم؛ پ: آب نم. ۴. پ، ج، م: دل. ۵. پ، ج، م: میندیش کز تن نرفتم روان. ۶. پ، ج، م: بر و روی و مویش همه پاک کرد. ۷. پ، ج: به لشکرگه آمد زدشت. ۸. پ، ج: غریو. ۹. پ: زدای. ۱۰. پ: گردن ربای. ۱۱. ج، م: ندارد. ۱۲. اساس، ج، م: نم؛ متن برابر پ. ۱۳. اساس، ج، م: پرزخم؛ متن برابر پ. ۱۴. پ، ج، م: در آتشگه. ۱۵. ج، م: ندارد.

چو لشکر چنان دیدکان هرچهار ‌‌‌‌ ‌ کشیدند شمشیر زهر آب دار
گریزان برفتند بر راه بلخ ‌ ‌ بریشان جهان گشت تاریک وتلخ
ببستند مر پارس را بر ستور ‌ ‌ دژم گشته از کار کیوان و هور
گُریزان و رستم پس اندر دمان ‌ ‌ سر آمد بسی سرکشان را زمان ۸۶۷۵
سه روز اندر آن تاختن بود تور ‌ ‌ همه کُشته دیدند نزدیک و دور
به روز چهارم سپه باز گشت ‌ ‌ از آن رزم گیتی[1] پر آواز گشت
بیاورد چندان ز دشمن اسیر ‌ ‌ که اندازهٔ آن نداند دبیر[2]
گرفتند چندان ستور و بُنه ‌ ‌ که شد بانوا مردم یک تنه
سراپرده و خیمه و رخت و ساز ‌ ‌ گرفتند و شد لشکرش[3] بی‌نیاز ۸۶۸۰
سپهبد به شادی و رامش نشست ‌ ‌ گرفته شب وروز باده به دست[4]
چویک هفته[5] بگذشت بانای و نوش ‌ ‌ ز شادی دل لشکر آمد به جوش
به هشتم سپهبد چنان کرد رای ‌ ‌ که از[6] کین بهمن بجنبد ز جای
دو ره ده هزار از دلیران گُرد ‌ ‌ به بانوگشسب دلاور سپرد
گُسی کرد بر راه بلخ آن سپاه[7] ‌ ‌ برفتند منزل بمنزل به راه ۸۶۸۵
خود ورستم تورو گُردان خویش ‌ ‌ همی بود شادان به ایوان خویش
همه روز با مرزبان و تخار ‌ ‌ همی کرد بر کوه وصحرا شکار
شب تیره روشن به دیدارشان ‌ ‌ بجز رود و رامش[8] نبُد کارشان

رفتن بُرزین آذر به شکار و به مهمانی شدن به خانهٔ بیوراسب و خواستن دختر

چنان بُد که یک روز بُرزین گُرد ‌ ‌ ز گُردان تنی چند با خود ببرد

۱. ب، چ، م: جهانی زبرزین. ۲. ب: ندارد. ۳. ب، چ، م: لشکری. ۴. ب: ندارد.
۵. ب: دو هفته چو. ۶. ب، چ، م: در. ۷. ب: آشکار. ۸. ب، چ، م: جز از رامش و می.

۸۶۹۰ برون رفت بـا مرزبان و تخـار — سوی مرغـزاری ز بهر شکار

به رستم سپرد آن مهی[1] بارگـاه — همه کشور و گنج و تخت و کلاه

همی گشت بر گِرد آن مرغـزار — یکی گور دید او چو خُرّم بهـار

برآمد ز جای و برانگیخت بور — زپیشش چو بادِ بزان گشت[2] گور

دوان شد سپهبد پس اندر دمان[3] — به تن زورمند و به دل شادمـان

۸۶۹۵ [چو شب تیره شد[4] گور شد ناپدید — سپهبد عنان پیش کوهی کشید][5]

چو بُرزین بُد و مرزبان و تخـار — ندیدند راه انـدرآن مرغزار

زناگه به بیراهـی آورد روی — همه شب نوندش همی پوی‌پوی[6]

بدانگه کـه بر تختهٔ شیر[7] یشم — نشاندند[8] گُردان گشادند چشم

یکی دشت بود و بیابـان فراخ — نه پُرمایه شهر و نه آبـاد کاخ

۸۷۰۰ از آن کار[9] یك یك فرو ماندنـد — همه روز خیره همی رانـدنـد

برفتند ایشان سه روز و سه شب — شکم گرسنه ناچریـده دو لب[10]

تن از ناچریدن چو شاخی نـوان — شده بارگی زیرشان نـاتـوان

بـه روزِ چهارم گـهِ نیمروز — غلامی همی رفت بس[11] دلفروز

نشسته بـر اسبی عقیلی[12] نژاد — به دیدار کوه و به رفتار بـاد

۸۷۰۵ رخـی همچو خورشید فرمانروا — تنی همچو ابری[13] میـانِ هوا

یکی پیرهن پرنیـان بر برش — کلالـه[14] زمُشك سیه بر سرش

گشاده رخی[15] چون گلِ نـارون — ز خـوی برتَنَش تَر شده پیرهن[16]

---

۱. ب: معین؛ چ، م: مهی پایگاه. ۲. ب، چ، م: وزان رفت. ۳. ب، چ: دوان؛ پ
افزوده: دوگرد دلاور چو باد دمان — روان از پی گور برزین دوان. ٤. اساس: چوشب تیره‌گون
شد؛ متن برابر پ، چ، م ۵. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۶. ب، چ، م: همی رفت در
پویه. ۷. چ: شید. ۸. پ: ستادهٔ. ۹. ب، چ، م: دشت. ۱۰. ب: ناچرانده لب.
۱۱. اساس، پا: متن برابر؛ ب، چ، م: ۱۲. م: عراقی؛ پ: عقیلی چو باد.
برقی. ۱٤. ب، چ، م: کلاهی. ۱۵. چ، م: گلی؛ پ: رخان. ۱۳. چ:
گشته برو پیرهن؛ پ: زخون تر شده برتنش پیرهن. ۱۶. چ، م: زخون تیره

گرفته یکی شیر جنگی به بند[1] — فکنده مر او را بـه‌گردن کمند[2]

دهن دوخته بُـد به[3] زوبین و تیر — کشان بُرد او را سوارِ هژیـر[4]

به یـاران چنین گفت بُرزین گو — که بـاز این شگفتست و آیین نو ۸۷۱۰

ببینند کاین کـودکِ شیرخوار — چگونه مرآن شیررا کرد خوار[5]

همی خویشتن مرد خوانیم و گُرد — کس از ما نـدارد چنین دستبرد

همانگه رسیدند نزدِ غـلام — بپرسید بُرزیـن وکردش سلام

پس آنگه بدو گفت کای شیرِزوش — بـه‌گفتارِ من پهن بگشای گوش

بـدان کاندرین مرز بیگانه‌ایم — اگر چند هر یك ز یك خانـه‌ایم ۸۷۱۵

سه روزوسه‌شب رفت نانان وآب — نخوردیم وازما رمیده‌ست‌خواب

اگر میزبـانی کنی در خورست — که آزاد مردی هم از گوهرست

پریچهره پاسخ چنین داد بـاز — کـه گرکار آسان[6] نگیری دراز

بیایید کزگوشت این شیرِجنگ — شما را کبابی کنـم[7] بیدرنگ

مرا خوردن اینست بیگاه وگـاه — ندانم جز از[8] بیشه و شیر راه ۸۷۲۰

شکم‌چون تهی گرددآمد به‌جوش — بـه هرچیزکردن تواند[9] خموش

بدین خوردنی گر نکردید[10] خوی — شمـا را ازین بهترست آرزوی

ز صحرا بدان بیشه[11] انـدر شوید — چو لختی از آنسو فروتر شوید

در و دشت و کوه بیابـان همه — نبینید جایـی تُهی از رَمه

از اسبانِ کار و[12] هیونانِ بـار — ز گاوان گردون دوبـاره[13]هزار ۸۷۲۵

[هم از مادیانها کـه بر شب بله — هـم از گوسفندان فراوان گله][14]

---

۱. پ: به‌چنگ. ۲. پ: فکنده به گردنش دریالهنگ. ۳. پ: زخم زوبین.
۴. پ: فریز؛ چ، م: ندارد. ۵. پ: چگونه همی آرد آن شیرخوار؛ م، چ: چگونه گرفتست آن شیرخوار. ۶. پ: که کار کسان‌گر. ۷. پ، چ، م: دهم. ۸. اساس: این: متن برابر پ، چ، م. ۹. پ: توانش. ۱۰ پ، چ، م: نداريد. ۱۱. پ، چ، م: پشته.
۱۲. پ، چ، م: تازی. ۱۳. پ: ماده؛ چ: هزاران؛ م :نهاده. ۱۴. به قیاس پ، چ، م: افزوده شد.

یکایک میانِ رمه بگذرید — یکی دشت پیش اندرون بسپرید
بر آن دشت بینید خیمه هزار — زده بر کنارِ یکی جویبار
همه خیمه‌ها زرد و لعل و بنفش[۱] — زده بر درِ خیمه‌ها بر، درفش
۸۷۳۰ یکی خیمهٔ سرخش اندر میان — سرش ماه زر دامنش پرنیان[۲]
در آن خیمه آرام و خواب منست — خداوند آن خیمه[۳] بابِ منست
ز من پیش او آشنایی دهید — به جان ازخورش روشنایی دهید
بباشید یکچند مهمان ما — فروزان شود کاخ و ایوان ما
بخندید بُرزین و گفت ای دلیر — به یزدان که هرگز نخوردیم شیر
۸۷۳۵ وز آنجا سوی بیشه بشتافتند — جهانی پُر از چار پا یافتند
یکی کودکی در میانِ گله — گله بر دَر و دشت کرده یله
زده بر سَرچوب تکیه چنان — کجا باشد آیین و کارِ شبان
بدو گفت پُر مایه بُرزین تویی — ز خونِ فرامرز پُر کین تویی
به کاری که داری به پیش اندرون — ترا بخت باشد بدان رهنمون
۸۷۴۰ برو کامد اکنون گَهِ کامِ تو — به خورشید تابان رسد نامِ تو
بگفت این و بُرشد میان رمه[۴] — شگفتی بماندند گُردان همه
سپهبد همی گفت کاین فالگوی — زبُرزین چه آگاهی آمد بروی
ازین چار پا سر بسر درگذشت — برآمد به بالا بر آن پهن دشت
نگه کرد و دشتی پُر از خیمه دید — همه زرد و سبز و کبود و سپید
۸۷۴۵ ز دیبای رومی یکایک زده — نگارش سراسر به زر آژده[۵]
[ز دیبای رومی یکی بارگاه — نشسته یکی پیر با فرّ و جاه
غلامانِ زرین کمر صف زده — کلاه و کمرها به زر آژده

---

۱. چ، م: همه دیبه سرخ و زرد و بنفش؛ پ: ندارد.
۲. اساس: سرش ماه و دامنش پر پرنیان؛ متن برابر پ، چ، م.
۳. پ، چ، م: خانه.
۴. پ: گله؛ چ، م ندارد.
۵. پ، چ، م: ندارد.

نهادند زی خیمهٔ سرخ روی　　زبان از شگفتی پُر از گفتگوی][1]

برو آفرین کرد بُرزین و گفت　　که با جان تو آفرین باد جفت

مرآن پیر با فَرّ ابَر پای خواست　　بیاورد و بنشاند بر دستِ راست[2] ۸۷۵۰

بکایک بپرسیدشان میزبان[3]　　سخن کرده گویا و شیرین[4] زبان

که[5] مهمانت آید سخن خوب گوی　　ترش کم کن از بینوایی تو روی[6]

نکو گفت دستور با شاه کَش[7]　　چه نیکوست از میزبان خوی[8] خَوش

مرآن پیر را بود[9] بوراسب نام　　از آن چارپا روز و شب شادکام

زبُرزین بپرسید کای نامدار　　تو چون اوفتادی بدین مرغزار[10] ۸۷۵۵

چنین از کجا اوفتادی بگوی[11]　　ز ما آرزو هرچه داری بجوی

بدو پهلوان گفت کای نیکخوی　　مرا نیست جز دیدنت آرزوی

همی رفت خواهم به کاری[12] دگر　　بدین کشور افتادم از ره[13] گذر

بدین بارگه میهمان آمدیم　　خریدارِ رویت به جان آمدیم

بفرمود بوراسب کاندر زمان　　به خوالیگرش تا بیاورد خوان ۸۷۶۰

ز بریان و ماهی و مرغ و بَره　　ز هرگونه‌ای خوردنیها سَرِه[14]

بخوردند نان[15] تازه‌تر شد روان　　درآورد نیرو[16] تنِ پهلوان

بیاراستندش یکی خوابگاه　　روانش بر آسود از رنجِ راه

دگر روز بوراسب خوانی نهاد　　که هرگز چنان کس ندارد به‌یاد[17]

ز هر خیمه‌ای نامداری بخواند　　بر آن ساخته خوانشان برنشاند ۸۷۶۵

---

۱. به قیاس پ، ج، م: افزوده شد.　۲. ج: ندارد.　۳. پ، ج، م: مرزبان.　۴. پ، ج: به شیرین.　۵. پ، ج، م: چو.　۶. پ: اگر بینوایی مکن ترش روی.　۷. ج: فش؛ پ: ندارد.　۸. اساس: بوی؛ متن برابر ج، م؛ پ: ندارد.　۹. پ: همان پیر کو بود.　۱۰. پ، ج، م: رهگذار.　۱۱. پ، ج، م: کی و کجا رفت خواهی بگوی.　۱۲. پ، ج، م: خواهیم جای.　۱۳. پ، ج، م: افتاد ما را.　۱۴. پ: خوردنی یکسره.　۱۵. پ، ج، م: زان.　۱۶. پ، ج، م: بتن.　۱۷. پ، ج، م: که هرگز ندارد کس آن را بهیاد.

[بخوردند و از خوان بپرداختند / یکی بزمگاه و مهی ساختند][1]

زمین پُر شد از بادهٔ ناب نور[2] / هوا[3] پُر شد از بوی مُشک و بخور[4]

فلک دود بست از بخارِ کباب / زجرعه زمین مست شد از شراب

ز بوی گل و نرگس و یاسمین / زمین شد بسان بهشتِ برین

۸۷۷۰ همه ساز آن بارگه سیم ناب / همه دل پُر آوازِ چنگ و رباب

چو از بادهٔ زرد[5] همچون بهی / سر سرکشان از خرد شد[6] تهی

هوا پرده[7] برداشت از روی شرم / بتندی[8] گرفت آن سخنهای نرم

سرافراز بُرزین به بوراسب گفت / که اکنون سخنها نباید نهفت

همی بایدم تا[9] بدانم ترا / به نام و نژادت[10] بخوانم ترا

۸۷۷۵ سزد گر بگویی که این جای کیست / همین چار پایان[11] دلارای کیست

که را باشد این کشور و جویبار / چنین کشوری همچو باغِ بهار

جوابش چنین داد کای سرفراز / کنم آشکارا به پیشِ تو راز

چنین دان که این مرزجای منست / همه سربسر[12] چار پایِ منست

مرین جوی را زنده رودست نام / من از دیدنش سال و مه شاد کام

۸۷۸۰ گیا چون برآید به رویِ زمین / بیایم من از پارس ایدر چنین

بدین مرغزار آورم چار پای / چو فربه شود بازگردم[13] به جای

شوِ پارس باشد یکی نامور / برادر مر او را ز پشتِ پدر

سرافراز یزداد[14] نام و یست / جهان سربسر زیرِ کام و یست

کمانور سپاهی مر او را که تیر / گذاره به سندان کند چون خمیر[15]

---

۱. به قیاس ب، چ، م: افزوده شد. ۲. اساس: حور؛ متن برابر ب، چ، م؛ ب: زمین پرشد. ۳. ب: زمان. ۴. ب، چ، م: بخور. ۵. اساس بکشتند؛ متن برابر ب؛ چ؛ م: چو از بادهٔ لعل درخود شهی. ۶. ب، چ، م: شد زدانش. ۷. اساس: هنرمند؛ متن برابر چ، م؛ ب: هنر پرده برداشت. ۸. ب، چ، م: بلندی. ۹. ب، چ، م: همی تا ببدیم. ۱۰. ب، چ، م: چه خوانم. ۱۱. ب، چ، م: چارپای. ۱۲. ب: دشت و در؛ چ، م: دشت پر. ۱۳. اساس: گردد؛ متن برابر ب، چ، م. ۱۴. چ: یزدان؛ م: باداد. ۱۵. ب: گذاره کند از بر چرخ پیر؛ م: گذاره کند تیرشان ماه وتیر؛ چ: ندارد.

به گاه شمـردن دو ره سی‌هزار — فزون آیدش لشکرِ نامـدار ۸۷۸۵
میان من و اوست این چارپای — همه کد خدایی مرا زین به پای
بَد[1] آنست کـز بهمن اسفندیار — بتنگی گـذارد همی روزگار
همی‌خواهدازکشورش ساو[2] و باژ — ندانم که گردون چه دارد به راز
شب و روز در پیشِ یزدانِ پاک[3] — همی گـویم ای داورِ داد و پاک[4]
دَهـی[5] دادِ بُرزین ازآن بَدکُنش — مگردان ز کینه[6] مر او را منش ۸۷۹۰
تبه‌کن به دست وی این جان اوی — مده[7] بـر جهان بیش فرمان اوی
کنون آگهی آمد ایـن چند روز — زبُرزین کجا بخت او گشت کوز
تبه گشت بـر دستِ آن دیـوزاد — که نام و نـژادش به گیتی مباد
دل ما بلرزیـد ازین درد و غـم — وزین آگهـی شد زما باد و دَم[8]
دگر باره گـوید همی[9] رهنمای — که‌آن پهلوان‌هست زنده به جای ۸۷۹۵
بـدو گفت کز بهمن آمد سپاه — سپاهی که بر باد بربُست راه
همانا فزون بود[10] پنجه هزار — ز گُردانِ ایران دلاور سوار
زبُرزینِ آذر شکسته شدنـد — بسی خسته و زار و بسته شدند
چو بشنید بوراسب ازو شاد شد — وزان غـم روانِ وی[11] آزاد شد
برو آفرین کرد و گفت‌ای جوان — مرا از غـم آزاد کـردی روان ۸۸۰۰
ز غمها روانِ تـو آزاد باد — دلِ نیکخواهانِ[12] تـو شاد باد
بدو گفت: کاین خیمه‌ها سر بسر — کـه را باشدای مهترِ نامـور[13]
ندیدم کسی کاین چنین بارگاه[14] — نـدارد چنین دستگه هیچ شاه

---

۱. پ، چ، م: غم. ۲. چ: شاه؛پ: ساز وباز. ۳. چ، م: بپای؛ پ: بهمن بپای. ۴. پ، چ، م: همی گوید ای داور پاکرای. ۵. پ، چ، م: بنه. ۶. م: زآیین. ۷. پ، چ، م: منه. ۸. پ، چ، م: وزین آگهی جان ما شد دژم. ۹. پ، چ، م: بشنید ازآن. ۱۰. پ: بد زپنجه؛ چ، م: ندارد. ۱۱. اساس: مـن؛ متن برابـر پ، چ، م: ۱۲. پ، چ، م: نیکبختان. ۱۳. پ: آیین و سازدگر. ۱۴. م: ندانم کس را چنین پایگاه؛ چ: بدین پایگاه؛ پ: ندیدم کسی را.

بخندید بوراسب و گفت‌ای پسر[۱]   که را باشد این ساز و آیین وفَر[۲]

۸۸۰۵ مرین سر کشان را که بینی همی   بـه دل مهربان[۳] بـر گزینی همی

نه خـویشند ما را و نه لشکری[۴]   همی با دلِ خویش در داوری[۵]

هـزارند فـرزند شاهان چنین   ز روم وزتـوران[۶] و ایران زمین

همه یك بیك از پـیِ کام دل   و زیـن کامِ دل بازمانـده خجل

بدین راه گـر، دیده‌ای کـودکی   گـرفته ز شیرانِ جنگی یکـی

۸۸۱۰ چنان دان که او مرمرا دخترست   کـه هنگام کینه یکی لشکرست

سَرِسال شاهانِ رویِ زمین   بیایند خـواهندگی را چنین[۷]

هر آن کس که خواهد زمن دخترم   چنان دان کـه از رای او نگذرم

دو پیمان نهم پیشِ مرد[۸] اندرون   که آن هردو نزدیك باشد به خون

یکـی آنك با او نبرد آورد   سرِ خُـودِ او زیـرِ گَـرد آورد

۸۸۱۵ دگـر آنك[۹] دارم سیاهی درشت   نهد[۱۰] بر زمینش بـه هنگام پشت

هـر آنکو برآرد مرا این دو کار   دلش شادمان گـردد از روزگار

درین بـود کان اژدهایِ دلیر   بیامـد ز بیشه گـرفته دو شیر

دویـدند پیشش پـرستندگان   ازو بستدند آن دُدان بندگـان

بیامـد بَـرِخیمه[۱۱] پیشِ پـدر   زمین رابـبوسید و آمـد بـه دَر

۸۸۲۰ دلیـران یکایك[۱۲] فـرو مانـدَند   بـرو نامِ یـزدان همی خواندند

ز بالا و دیـدار و رفتاراوی   وزان زور مندی و کـردارِ اوی

چنین گفت بُرزین گَهِ روزوشب[۱۳]   ز زور و زمـردی گشایم دولب[۱۴]

---

۱. ب: اینچنین. ۲. ج، م: وکر؛ ب: که را دیده‌ای تو به روی زمین. ۳. ب، ج، م: مهرشان. ۴. ب: لشکرند. ۵. ب: درد آورند. ۶. ب، ج، م: زچینوز. ۷. ب: بخواهند و یابند کاری چنین؛ ج: بیایند و خواهندش از من چنین. ۸. ب، ج، م: او. ۹. ب، ج، م: دو دیگر که. ۱۰. ب، ج، م: زند. ۱۱. ب، ج، م: پریچهره. ۱۲. اساس: سراسر؛ متن برابر ب، ج، م. ۱۳. ب، ج، م: همی گفت برزین که ما روز و شب. ۱۴. ب، ج، م: زمردی و نیرو گشاییم لب.

ز کارو[1] ز کـردار بانـوگشسب — چنین شیر دل[2] می‌نشیند براسب
که بندد بـه یك ره دوشیرِ ژیان — زگـُردانِ ایـران و تورانیان
به بوراسب گفت ای سرافراز مرد — کـه آید[3] کنون روزگارِ نبرد ۸۸۲۵
سر سال نـوتا سه روزست گفت — شود هرکس آن‌روز[4] جویای جفت
بدوگفت بُرزین که ما[5] تا سه روز — بباشیم نـزد تـوای دلفـروز
ببینیم تا آن گـُلِ نارون — هنر چـون نماید دریـن انجمن
ببـودند با رامش و نای ورود — زبانها پُـر از پهلـوانی سرود
سرِ سال چون آن[6] نو آیین نهاد — دَرِ رامش و شادکـامـی گشاد ۸۸۳۰
چودر[7] دست شادی، دَرِغم ببست — گشادند بـر بادهٔ لعل دست
دگـر روز بوراسب بنهاد تخت — به دشت اندرون زیرِشاخ درخت
نهاده بـدو تختهایِ[8] مِهی — بگسترده دیبایِ شاهنشهی
نشستند بر تخت پُر مایگـان — چو بُرزین و دیگر گرانمایگان[9]
منادیگری در میـان بانگ کرد — که ای نامداران و مـردانِ مرد ۸۸۳۵
بـدانید کامروز سالِ[10] نوست — گهِ رامش و جشن کیخسروست
به میدان شوید و بجویید کام — بسانِ[11] دلیران برآرید نـام
سرِ نامـداران در آمد ز خواب — گرفته به میـدان یکایك شتاب
چوشد توده میدان ازآن‌سروران[12] — سیاهی بیامد چو کوهِ روان
برهنه سروپـای و انـدامِ اوی — به کُشتی به گیتی شده نامِ اوی ۸۸۴۰
به روغن بمالیده سر تا به پـای — چو دیـوی رمیده ز نـامِ خدای

---

۱. پ: سگالش؛ ج، م: شگارش به‌کردار. ۲. پ، ج، م: کی. ۳. پ: کی ایدر؛ ج: که‌آمد. ۴. پ، ج، م: امروز. ۵. پ، ج، م: این. ۶. پ، ج، م: خوان نو. ۷. پ: چو مردست؛ م: به دو دست. ۸. پ، ج، م: برو دستهای. ۹. پ: کران تا کران. ۱۰. پ: روز. ۱۱. پ، ج، م: میان. ۱۲. اساس: چو توده بمیدان از آن سر کشان؛ متن برابر پ، ج، م.

تو گفتی همه کینه ورزد همی / زمین زیرِ پایش بلرزد همی

دو چشمش به کردارِ دو طاسِ خون / بر و یال همچون کُهِ بیستون

به میدان در آمد دمان و دنان[۱] / دلِ هر کس از هیبت او رَمان

۸۸۴۵ همانگاه بوراسب آواز داد / که ای نامدارانِ فرخ نژاد

به میدان شوید از پی کام و نام / کجا نامِ نیکو رساند به کام

هر آنکو به کُشتی کند دست پیش / بلای سیه باز دارد ز خویش

دگر[۲] دخترم را به گاه نبرد / ز پشتِ ستور[۳] اندر آرد به گَرد

همانگه بدو بخشمش ناگزیر / نه کابین بخواهم نه پیمانِ شیر[۴]

۸۸۵۰ ز مهرش بجنبید دلها ز جای / خرد پیشِ مهر اندر آمد ز پای[۵]

یکی جامه برکند و برپای جست / بیامد بهم باز برزد دو دست

سیه‌چون چنان دید پُرشد به کین[۶] / میانِ دو ابرو بر آورد چین

بغُرید مانندهٔ پیلِ مست / میان دو پایش برون کرد دست[۷]

بر آورد و زد بر زمینش درشت / سرِمُهرهٔ او برون شد ز پشت

۸۸۵۵ یکی دیگر آمد بَرِ او بتنگ[۸] / به کُشتی ندادش زمانی درنگ

بیامد یکی نامدار از میان / ز تخمِ بزرگانِ ایرانیان

یکی مشت زد بر سرش[۹] آن سیاه / به زخمش[۱۰] چنان نامور شد تباه

چنین تا از آن انجمن مرد بیست / بیفکند و هر کس همی‌خون گریست

زخشمش تخاره بیامد ز جای / چو آتش به کُشتیِ وی کرد رای

۸۸۶۰ بدو گفت بوراسب کای شیر مرد / به گِردِ سیه[۱۱] تاتوانی مگرد

تو مهمان مایی بدین روزگار / ترا با نبردِ دلیران چه کار

---

۱. پ، م: دوان. ۲. پ، چ، م: همان؛ ۳. پ، م: سیاه. ۴. پ، م: نه کاوینش خواهم نه پیمان نه شیر؛ چ، نه کاوینش خواهیم و پیمان نه نیز. ۵. اساس: زجای؛ متن برابر پ، چ، م. ۶. پ، چ: شد پرزکین؛ م: ندارد. ۷. م: ندارد. ۸. پ، چ، م: شیرزنگ. ۹. پ، چ: میانش؛ م: یکی آمد و مشت زد. ۱۰. پ، چ، م: بهزخمی مرآن. ۱۱. پ، چ، م: بلا.

نباید کـه زنگی[۱] ترا بشکند / تن نیکنامت[۲] به خـاک افکند
تخاره بدو گفت شایـد رواست / هـوا بر دل هر کسی پادشاست
چو نزدیک زنگی رسید آن دلیر / بغریـد ماننده شرزه[۳] شیر
زبان را بـه دشنام بگشاد و گفت / که ای مرد بدگوهرِ شوم وزُفت[۴] ۸۸۶۵
بدین نامـداران گشادی دودست[۵] / هنر بین تو اکنون ازین پیلِ مست
برآشفت زنگـی ز دشنام اوی / وزان تیزی و خـام کردارِ اوی[۶]
[بپاسخ نیفزودنی گـرم و سرد / بدو همچو دیو دژ آهنگ کرد
ز کینه بدو اندر آمـد درشت / برافروخت یال وبرآورد مشت]
زدی[۸] بر تهیگاه و بشکست خُرد / تخاره بیفتاد و گفتی بمـرد ۸۸۷۰
ز خـاکش تنی چند برداشتند / ببردنـد و در خیمه بگذاشتند
بخندیـد بُرزین زگفتارِ[۹] اوی / وزان تیزی و خـام کردار[۱۰] اوی
دژم شد ز خندیدنش مرزبـان / بدو گفت کای شیردل پهـلوان[۱۱]
سزد گر تـو نیز آزمایش کنی / به نیرو هنرها نمایش کنی
بود کاین سیه را در آری ز پـای / بدین مـاه پیکر شوی کد خدای ۸۸۷۵
که تو مایهٔ[۱۲] تخمهٔ نیرمـی / نبیره جهـان پهلوان رستمی
تـرا هست کُشتی سرشت و نژاد[۱۳] / کنون داد باید بدیـن روز[۱۴] داد
برآشفت بُرزین کزو این[۱۵] شنید / همانگاه جامـه ز تن برکشید
چه‌خواهی‌همی کردبوراسب گفت / که با جان پاکت خِرَد بـاد جفت

---

۱. اساس: چیزی؛ متن برابر ب، ج، م. ۲. ب، ج، م: نامدارت. ۳. ج، م: نره.
٤. ب: که ای زشت بدگوهر دیو زفت؛ ج، م: دیوجفت. ۵. ب: برین نامداری گشادی تو دست. ٦. ب: وزان گفتن ناسزا خام اوی؛ ج: ناسرا گفتن و کام اوی. م: گفتن تا سرانجام او. ۷. به قیاس ب، ج، م: افزوده شد. ۸. ب، ج، م: بزد. ۹. ب، م: از آزار؛ ج: زکردار. ۱۰. ب، ج، م: گفتار. ۱۱. اساس: میزبان؛ متن برابر ب، ج، م.
۱۲. ب: همانا تو از؛ ج، م: که تو مایه از تخمهٔ. ۱۳. ب، ج، م: نهاد. ۱٤. ب، ج، م: رزم.
۱۵. ب، ج، م: کزان‌سان.

۸۸۸۰ یکی با[1] سیه گفت کُشتی کنم   بَرو بَر یکی پیشدستی کنم

بدو گفت کای مایهٔ کین[2] و داد   نگر تا نیاری ازین گفت یاد

تو بیگانه مردی چنین آمدی[3]   نه از بهر پیکار و کین آمدی

بویژه که دیدی هنرهای اوی   نگیرد کسی بر زمین جایِ اوی[4]

ازین نامداران سه تن را بکشت   تنی بیست را بر زمین زد درشت

۸۸۸۵ چرا کرد باید بـه دریا شناب[5]   کسی را که باشد شکیبا از آب[6]

خرد برگمار ارتوانی بـه دل   که تا در نمانی به پیشش خجل[7]

بدوگفت کای مایهٔ مردمی   دلم شد ز پیکارِ زنگی غمی

یکی آزمایش کنم بـا سپاه   مگر بخت بگشاید این بسته راه

سپهبد چو[8] جامـه ز سر برکشید   ز پرده درون دختر او را بدید

۸۸۹۰ بدان نـاز پرورده انـدام اوی   چنـان کش خرامیدن و گامِ اوی

[زمهرش به جان تاب آتش رسید   دلش پردهٔ شرم را بردریـد][9]

دلش گشت پُرخون روانش نژند   تن زورمندش فـزون بست بند[10]

همی‌گفت با خویشتن کای خدای   سیه را کنون سُست گردان دو پای[11]

مگـر گردد این شوی وسالارِ من   به گیتی نشایـد جز این یارِ من

۸۸۹۵ در[12] اندیشه بُد آن پریچهره مـاه   که بُرزین درآمد بـه تنگِ سیاه

بغُرید چون رعد و برزد دو دست   به‌گِردش بگردید چون‌پیل مست[13]

بترسید زنگی از آن شاخ و یـال   ز سُستی شدش پایها چون دوال

---

۱. پ: ابا آن. ۲. پ، ج، م: دین. ۳. پ، ج، م: تو بیگانه‌ای نه بدین آمدی. ۴. پ، ج، م: ندارد کسی برزمین پای او. ۵. ج: شناه. ۶. پ: بویژه کسی کو ندارد شتاب؛ ج: کونداند شناه؛ م: کونگردد خراب. ۷. پ: بدان تا روانت نماند خجل؛ ج، م: که پیشین بـود کاروان کاه گل. ۸. اساس: سیه چونکه؛ متن برابر پ، ج، م. ۹. بمقیاس پ، ج، م افزوده شد. ۱۰. پ، ج، م: دلش گشت چون دیدهٔ دردمند ـــ تن زورمندش تباه و نژند. ۱۱. پ: سست‌کن دست و پای؛ ج: سست شد؛ م: ندارد. ۱۲. اساس: پر؛ متن برابر پ، ج، م. ۱۳. م: این بیت و سه بیت بعد را ندارد.

بزد بر دهانش یکی پُشتِ دست — دو دندان پیشین او را شکست
درون کرد دستش میانِ دو پای — هنر کرد و بر کند او را ز جای
بـه گَردن بر آورد و زد بـر زمین — نشست از بَرش همچو شیرِ عرین ۸۹۰۰
از آن انجمن بانگ برخاست غو — برو هر کسی آفرین خواند نـو
چو برداشتند آن سیه را ز خـاك — بَرو پشت و پهلو بُرو کرده چاك[1]
دلِ دختر مهتران[2] گشت شاد — روانش ز اندیشهـا برگشاد
بـدو گفت بوراسب کای نامـدار — زِبَردیست مانده ترا پیش کار[3]
چو هر دو به دست بر آید همی — بهانه یکایك[4] سر آید همـی ۸۹۰۵
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن — وز آنجـا سوی خیمه شد پیلتن
به شادی و رامش گشادند دست — همه شب شدند از میِ لعل مست
چو طاوس دنبال را[5] برفروخت — پروبالِ زاغ سیه را بسوخت
به میـدان شد آن دخترِ خوبچهر — سری پُرز کین و دلـی پر ز مهر
براسبی عقیلـی بسانِ عُقـاب — تن ازباد و پای از درنگ[6] و شتاب ۸۹۱۰
سپهبد برابر شدش در زمـان — بسانِ یکی اژدهای دمـان
برآویختند آن دلیرانِ جنگ — نظاره برآن جنگ شیرانِ جنگ[7]
چو شد حمله اندر میانشان بسی — نشد چیره برهـم زِبَردش کسی
سپهبد بر آشفت[8] از روزگـار — چو باد اندر آمد بـه فرجام کار
یکـی نیزه زد بر میانش زکین — ز زینش بـرآورد وزد برزمین ۸۹۱۵
زکارش[9] دلِ سرکشان شد دژم — که بازار دلهـا از آن گشت کم[10]

۱. ب، چ، م: همه چاك چاك. ۲. ب: مهربان؛ چ، م: ندارد. ۳. چ، م: زپیش تو کار؛ ب: ندارد. ۴. ب، چ، م: به گیتی. ۵. ب، چ: زنگی زکه؛ م: رنگین. ۶. ب: بادپایش درنگ؛ چ: تن بادپای آمد از وی شتاب؛ م: تن از بادپای از درنگ و شتاب. ۷. ب: یکی چون نهنگ ویکی چون پلنگ؛ چ: نظاره برآن دشت شیر و پلنگ م: نظاره بریشان دوشیران جنگ. ۸. ب، م: با؛ چ: بر. ۹. ب، چ، م: زبرزین. ۱۰. ب، چ، م: شد امید هرکس ازان کارکم.

چو از خاك برخاست آن دلگُسل ... ز میدان درآمد بـه پرده خجل[۱]
به‌بُرزین چنین گفت بوراسبِ راد ... که از رزم و کُشتی[۲] بدادی تو داد
کنون دختر من تـرا است و بس ... نخواهد رسیدن بدو دستِ کس
۸۹۲۰ ولیکن زمـان ده مرا روز چند ... کـه گردد تنومندتر گوسپند
چو فربی[۳] شود چار پـای و گله ... کنیم این درو دشت یکسر بلـه
از ایدر کشیم آنگهی سوی پارس ... بدین کار[۴] دارم سراسر سپاس
بسازیم سُوری بـدان مرز و بوم ... کزان به نباشد به ایران و روم[۵]
بدو گفت بُرزین کـه فرمانبرم ... ز فرمـان[۶] و رای تـو برنگذرم
۸۹۲۵ ببودند[۷] یکچند شادان بـه دشت ... به‌رامش شب و روزشان برگذشت
یکی روز بوراسب هنگامِ بـار[۸] ... دژم بود سخت از بدِ روزگار[۹]
سپهبد بـه دیدار او شد به گاه ... دژم دید هر چند کردش نگاه[۱۰]
زانده گواهی دهـد رویِ مرد[۱۱] ... چو زردی بیامد همه روی زرد[۱۲]
بجوشد ز غم زَهرهٔ[۱۳] آدمی ... ازیرا بود زرد روی و غمـی
۸۹۳۰ از اَنده شود دل گرفتارِ ذُل[۱۴] ... ز شادی شود روی همرنگ گُل[۱۵]
سپهبد بـدو گفت کای سرفراز ... چه بودت که اندیشه کردی دراز
دلت را بگو تا چه[۱۶] کردست تنگ ... که از من به گیتی[۱۷] نباید درنگ
بـدو گفت کای مایـهٔ روزگار ... مپُرسم[۱۸] که بر من درازست کار

---

۱. پ، م: به پرده درون شد زمیدان خجل؛ ج: زپرده ‌هبرون شد. ۲. پ: که آرزم کشتی؛ م: که از رزم فیروز گشتی بشاد. ۳. پ، ج، م: فربه. ٤. پ، ج، م: از تو. ۵. پ، م: که هرگز نبود اندر ایران و روم؛ ج: اندر آیین روم. ٦. پ: زپیمان؛ ج، م: زگفتار. ۷. پ: چو بودند. ۸. پ: گاه. ۹. پ: هرچند کردش نگاه، ج، م: پی خسته روزگار. ۱۰. پ ندارد. ۱۱. پ، ج: برانده گواهی دهد روی زرد؛ م: روی مرد. ۱۲. پ، ج: چو زردی نماید همی رنگ مرد؛ م: رنگ زرد. ۱۳. اساس: چهره؛ متن برابر پ، ج، م. ۱٤. پ، ج: چوشادی که افزون کند جوش گل؛ م: خون دل. ۱۵. پ، ج: ازیرا شود روی همرنگ گل؛ م: شود لعل رنگش هم از رنگ گل. ۱٦. پ، ج، م: که. ۱۷. پ، م: به کشتن نیاید؛ ج: بپوشی همی بیدرنگ. ۱۸. پ، ج، م: مپرس این.

یکی کار پیش آمدستم شگفت — که با هر کسی بازنتوانش گفت[۱]
دو سالست تا این گیا خوارِ من — تباهی نموده ست[۲] در کارِ من ۸۹۳۵
چو آید بهاران و اردیبهشت — همه دشت گردد بسانِ[۳] بهشت
جهانی به رامش گشایند دست — مرا با غم و گُرم باید نشست
بباید مرا دختر آراستن — به کردارِ سروی به پیراستن
ز پیرایه‌ای بر تنش[۴] زیوری — به سَر بَر نهادن ز زر افسری
بسوزند بس عود[۵] چندان به دشت — که پیرامن او نشاید گذشت ۸۹۴۰
فرستاد باید به جایِ بلند — نشاندن بدان جایگه مستمند[۶]
یکی پاره ابر اندر آید ز کوه — که از دیدنش دیو[۷] گردد ستوه
خروشان و آتش ز پیشش جهان — عیان تیرگی و سپیدی نهان[۸]
به‌گِردش چو[۹] گَرداَندر آید چو دود — شود دخترِ من سیاه و کبود
زمانی بباشد شود ناپدید — به گیتی کسی این شگفتی ندید[۱۰] ۸۹۴۵
و زو دختر آنگه چو گردد رها[۱۱] — رو کوه گیرد هم اندر هوا
بباشد[۱۲] مر آن دخترم مستمند — دو هفته به خانه تباه و نژند
زبانش ندیدند[۱۳] از آن سرکشان — ز مُهرِ خدایش[۱۴] بروی نشان
بدو گفت کای کاردیده هُژبر — گراو را ببخشی بدان تیره ابر
بگو تا زبانی چه دارد ترا — چه پتیاره آرد به پیشش هوا[۱۵] ۸۹۵۰
چنین داد پاسخ که یکسال پیش — زغمری[۱۶] ندادم بدو دختِ خویش

---

۱. اساس: یاد نتوان گرفت؛ متن برابر پ، ج، م. ۲. پ، ج، م: فزوده‌ست. ۳. پ، ج، م: چوخرم. ٤. اساس: سرش؛ متن برابر پ، ج،م. ۵. پ، ج، م: برو سوختن مشک. ٦. پ: نژند. ۷. پ: دیده. ۸. پ: که باید مرا دخت شاه جهان؛ ج: گهی تیره زوگاه روشن جهان؛ م: روشن روان. ۹. پ، ج، م: بگیردش و. ۱۰. پ، ج، م: ندارد. ۱۱. پ، ج، م: وزان پس که گردد ز دختر جدا. ۱۲. پ، ج، م: بماند. ۱۳. پ: زبانی نبیند؛ ج، م: ندارد. ١٤. پ خدایست؛ ج، م: ندارد. ۱۵. پ، ج، م: پیش آورد مر ترا. ۱٦. پ، ج، م: زحمیت ندادم.

ز کوه بلند آتشی بر فروخت   همه چارپایم سراسر بسوخت
من از هول آن روز ترسیده‌ام   که آن بیم پتیاره را دیده‌ام[1]
ببینی تو فردا و آگه شوی   اگر خویشتن بر سرِ ره شوی

رفتنِ بُرزین آذر به کوه به جستن اژدها و کشتن بُرزین اژدها را

۸۹۵۵ سپهبد ز گفتار او شد دژم   فروماند و دیگر نزد هیچ دم
همه شب همی بود اندیشناک   جهان را چو بزدود خورشید پاک
همانگه بپوشید خفتانِ جنگ   دلیران او بر کشیدند تنگ
بیامد به دشت اندرون ایستاد   همی کرد گفتار بوراسب یاد
همی گفت با مرزبان و تخار   که‌این بس شگفت آمد از روزگار
۸۹۶۰ همانگاه دختر بُرو برگذشت[2]   چو سروی خرامان بیامد به دشت[3]
سرافکنده در پیش و گشته دژم   چو نازنده سروی[4] که گردد به خَم
پُر از زیورش گردن و دست و پای   پُر از گوهرش حلقهٔ مشک سای
فکنده بسی مُشک[5] در مشک ناب   ز چادر دمان بوی مُشک و گلاب
بسی خادمانِ سیه پیش و پس   پرستنده با او زهر گونه کس
۸۹۶۵ بماند آن پریچهره بر پهن دشت   پرستنده یکباره زو[6] باز گشت
یکی تیره ابری هم اندر زمان   چو کوهی پدید آمد از آسمان[7]
جهان تیره‌گون گشت از آن تیره‌ابر   غریوان به کردارِ شیر و هُژَبر[8]
گرفته جهان آتش و دود اوی[9]   همی هر زمان آتش افروزد اوی[9]

۱. پ: کز آن‌گونه پتیاره که دیدمام؛ چ: کزان روز پتیاره را دیدمام. ۲. پ، چ، م: بیامد به دشت. ۳. پ، چ، م: برو برگذشت. ٤. اساس: چو تا زنده مردی؛ متن برابر چ، م؛ پ: چو یازنده. ۵. پ، چ، م: تاب. ۶. پ، چ: یکبارگی؛ م: یکباروی. ۷. پ: به زیر آمد ازکوه خیرمدمان؛ چ، م: از آسمان. ۸. پ، چ، م: خروشان و جوشان چو چنگی هژبر. ۹. پ، چ، م: ازو

کشان دامنش برزمین پُر ز چین[۱] چو دودی که خیزد زروی‌زمین[۲]

خروشان ز کوه[۳] اندر آمد به‌دشت به پیرامن او زمانی بگشت[۴] ۸۹۷۰

به گرد اندر آمدش مانند دود[۵] کزو سیمتن هیچ پیدا نبود

نهان کرد[۶] و بسیار فریاد کرد زمانی همی بود با داغ و درد

دگر باره بر شد میان هوا بپوشید خورشید فرمانروا

سپهبد همی داشت[۷] زیر اندرش تخارِ یل و مرزبان همبرش[۸]

بُریدند[۹] از آن دشت فرسنگ پنج بر آن کوه رفتند[۱۰] ابا درد و رنج ۸۹۷۵

ز کوه اندر آمد میانِ[۱۱] دره همی راند بُرزینِ یل[۱۲] یکسره

[بماندند پس مرزبان و تخار نراندند از آن بیش برکوهسار][۱۳]

زپس‌چون[۱۴] نگه کرد و کس‌راندید گِران شد عنانش فرو آرمید

همی گفت بُرزین بدان هردو کس که از ره چرا بازماندید پس

تخاره بدو گفت کای نیک یار گذشتن نباشد ازین کوهسار[۱۵] ۸۹۸۰

نکرده‌ست بازی به‌جان[۱۶] هوشمند نه‌کس برتن‌خویش خواهد گزند

تو بیهوده در کوه تازی همی چه خواهی که با ابر[۱۷] بازی همی

من‌این‌ابرتیره‌چه دانم که‌چیست[۱۸] چنین دیو باشد که نه آدمیست[۱۹]

تو فرمان کن[۲۰] و بازگَرد و مپای بدین بازگشتن بِهُش برفزای

---

۱. پ: کشان دامن از آسمان برزمین. ۲. پ: عجب سهمگین. ۳. پ: چو. ۴. پ، چ: گذشت. ۵. پ: به گردش درآمد به‌مانند دود؛ چ: ندارد. ۶. پ: خروشید؛ چ، م: فغان کرد و بسیار بیداد کرد. ۷. پ، چ، م: تاخت. ۸. پ: تخاره بد و مرزبان هم سرش؛ چ، م: تخاره بد و مرزبان همبرش. ۹. پ، چ، م: ببرید. ۱۰. اساس: میان کوه رفت؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۱. پ، چ، م: به شیب. ۱۲. پ، چ، م: گو. ۱۳. به قیاس پ افزوده شد. ۱۴. پ: چو برزین. ۱۵. پ، م: گذشتن نیاریم برکوهسار؛ چ: گذشتن محالست ازین کوهسار. ۱۶. اساس: بدو؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۷. پ، م: از این ابر بازی؛ چ: ازین اسب تازی. ۱۸. پ، چ: مراین ابر تیره ندانم که کیست؛ م: ندانم که چیست. ۱۹. پ، چ، م: مرآیینه‌زو در گمانم که چیست. ۲۰. پ، م: فرمان بر.

۸۹۸۵ بدو گفت بُرزین که تو جای دار / که من رفت[۱] خواهم درین کوهسار

ببینم که این هول پتیاره چیست[۲] / چو کار آمد از پیش من چاره چیست[۳]

[شما هر دو ایدر بد ارید پای / که گر زنده مانم خود آیم بجای][۴]

وگر مرگ پیش آیدم ناگهان / مرا زندگانی سر آرد جهان

درین کوه فردا بجویید اسب / فرستید نزدیک بانو گشسب

۸۹۹۰ [به کین فرامرز جنگ آورید / دل شاه بهمن به تنگ آورید

مترسید از گردشِ روزگار / بکوشید با لشکرِ شهریار

نباید که سستی کنید اندرین / که با ماست یزدانِ جان‌آفرین][۵]

بگفت این و آن هر دو بگریستند / دو روز اندر آن غم همی زیستند

چو بُرزین فرود آمد اسبش ز کوه / ازو باز ماند آن دلاور گروه[۶]

۸۹۹۵ همی راند اسب اندر آن[۷] غارها / فکنده سپر دید خروارها

سراسر دره[۸] سرخ و زرد و سیاه / همی کرد بُرزین بدان دَر نگاه

همی گفت کاندر چنین جای تنگ / دو لشکر همانا که کرده‌ست جنگ[۹]

یکی زان سپاهست بگریخته[۱۰] / ز هر سو به خاک اندر آمیخته

بترسید بُرزین از آن هول جای / همی بود و بنهاد در پیش پای

۹۰۰۰ همی گفت کاین از تن[۱۱] اژدهاست / که پیش دَمش جانور بی‌بهاست

که اینست آن ابر بالای من / ز پشتِ زمین بگسلد پای من[۱۲]

درین بود کز کوه در[۱۳] اژدها / بغرید و کرد آتش از دَم رها

هوا تارتر[۱۴] گشت از کامِ اوی / گرفته زمین یکسر[۱۵] اندام اوی

---

۱. پ، م: گشت. ۲. چ: کیست. ۳. پ: نیست. ۴. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۵. به قیاس پ افزوده شد. ۶. پ، چ، م: چو برزین فرو رفت ازان‌سو به‌کوه — تکاور شد از کوه خارا ستوه. ۷. پ، چ، م: تا شب در آن. ۸. اساس: زده؛ متن برابر پ، چ، م. ۹. پ، چ، م افزوده: در آن ریگها چون نکرده ژرف — ز پوست چنان اژدها بود طرف؛ چ: همانا چنان اژدها بود جرف؛ م: یکی اژدها دیدانذر طرف. ۱۰. چ، م: به گاه بهاران تش ریخته. ۱۱. پ: دم؛ چ: ندارد. ۱۲. پ، چ، م: ندارد. ۱۳. پ، چ، م: ژرف. ۱۴. پ، چ، م: تیرگون. ۱۵. پ، چ، م: زمین رفت در زیر.

[دهانش به مانند غاری فراخ   چو الماس برسر مراو را دوشاخ

دوچشمش به کردارِ دوطاسِ خون   سرش همچنان چون کُهِ بیستون ۹۰۰۵

زسر تا به دُم بود صد گز فزون   دلِ شیر را دیدن او زبون][1]

چوبُرزین چنان دید یك نعره زد[2]   چنان کز دلیران گـهِ کین سِزَد[3]

چو آواز بُرزینش آمد به گوش   به مغز اندرش تیزتر گشت هوش

بدیدش برون تاخت و آمد[4] زغار   کمان را به زِه کرد پُردل سوار[5]

بپیوست برشست تیر خدنگ   چو آن[6] اژدها اندر آمد به تنگ ۹۰۱۰

چو با شَست سوفار شد زور یاز   نشست اژدها را به دیده فراز[7]

ز پرتاب بر دیده آمدش راست   ز درد اژدها خویشتن کردکاست[8]

خدنگی دگرباره پیوند کرد   چنان جانور را چنین بند کرد

چوچرم‌گوزنان رسیدش به گوش   تو گفتی کزآن اژدها رفت هوش[9]

زدش بر دگر دیده و کرد کور   ز درد دوچشمش[10] زتن رفت زور ۹۰۱۵

یکی اژدها برکشید ازنیام   که‌تازی[11] همی‌خواندآنرا حسام

خورش داداز‌خون‌وخو‌ نخواررفت   همانگـه سرش را زتن برگرفت

فرود آمد وچشمهٔ آب جُست   به آب اندرون آمد وتن بشست

وزآنجا بیامد به جایِ نماز   همی‌گفت کای داورِ داد وراز[12]

تو دادی مر این بنده را دسترس   تو باشی بـه هر جای فریاد رس ۹۰۲۰

---

۱. به قیاس ب، چ، افزوده شد.   ۲. ب: نعره بزد؛ چ: یك نعره کرد؛ م: ندارد.   ۳. چ: چنان چون دلیران به‌گاه نبرد.   ۴. ب، م: غران؛ چ: درآمد روان از سر کوهسار.   ۵. ب، م: کمان برزه آورد مرد سوار؛ چ: کمان را بمالید مرد سوار.   ۶. ب، چ: دیده   ۷. ب: چوسوفار زه شد اباشست یار ــ بغلتکش رسید اژدها را زغار؛ چ، م: چو با چرخ سوفار شد شست یار ــ بجست اژدها را دودیده سوار؛ ب، چ افزوده: چو بگشاد شست آن یل نامدار، به چشمش زد آن تیر الماس‌وار؛ م: ندارد.   ۸. ب، م، چ: راست.   ۹. ب، چ، م: ندارد.   ۱۰. چ، م: همی زان دو زخمش.   ۱۱. اساس: دانا؛ متن برابر ب، چ، م؛ ب، چ افزوده: بغرید مانندهٔ پیل مست ــ به یك زخم از تن سرش کرد پست.   ۱۲. ب: دلنواز؛ چ، م: پاك دانای راز

وز آنجا سرِ اژدها برگرفت   به نزدیکِ یاران ره اندر گرفت
بینداخت سر پیشِ آن سرکشان   که سر باشد از تن به هرجا نشان
نخاره چو دید آن دو دندانِ اوی   بسی آفرین کرد بر جانِ اوی
همی گفت مردی همینست و بس   ندیدم ازین سان دلیری ز کس
۹۰۲۵ چو نزدیکِ بوراسب رفتند باز   بینداخت سر پیشِ آن سرفراز
بترسید از هول آن[1] اژدها   بشد از دلش هوش گفتی رها[2]
بمالید بر خاک پیشش جَبین   همی کرد بر کردگار آفرین[3]
همی گفت ازین سان هنر کس نکرد   که تو کردی ای سرورِ شیر مرد[4]
همانا که از تخمهٔ نیرمی   که با زورِ سام و دلِ رستمی
۹۰۳۰ به مژده سواری سویِ شهر پارس   بیامد بَرِ شاه[5] نیکی شناس
که از دشمن ما بر آمد هلاک   به دستِ جوانی[6] هنرمند و پاک
که رویش[7] ز خورشید تابانترست   خِرَد از هنرها فراوانترست
بسِ مژده اینک بیایم زود   بگویم یکایک ترا هر چه بود
سه روز اندر آن دشت کردش درنگ   گله نزد خویش اندر آورد تنگ
۹۰۳۵ چهارم ز درگاه برخاست نای   به بور[8] اندر آورد بوراسب پای
سوی پارس رفتند یکسر بهم   ز دل دور کرده همه رنج و غم
برادر پذیره شدش با سپاه   سپاهی که گَردش در آمد به ماه
به شهر اندر آورد و بُردش به کاخ   به کاخِ[9] دلارای و جایِ فراخ
شب آمد شب از بهر آسودنست   نه از بهر پیکار و فرسودنست[10]
۹۰۴۰ شب آمد شنید[11] آن همه سرگذشت   از افکندن دختر و جنگِ دشت[12]

---

۱. ب: بورسب از؛ ج، م: سخت آن یل از. ۲. ب، ج، م: بشادی یکی نعره شد زورها.
۳. م: همی خواند برجان او آفرین؛ ج: بسی خواند؛ ب: نـدارد. ۴. ب، ج، م: که کردی تو امروز ای شیرمرد. ۵. ب: به یزداد؛ ج، م: به نزدیک. ۶. ب، ج، م: سواری.
۷. اساس: روانش: متن برابر ب، ج، م. ۸. ب، ج، م: به اسب. ۹. ب، ج، م: به باغی.
۱۰. ب، ج، م: ندارد. ۱۱. ب، ج، م: بـگفت. ۱۲. ب، ج، م: زیرزین و زنگی و کشتی و دشت.

وزان ابرکان اژدها گشته بود سپهبد به زاری ورا کُشته بود[1]

ازو شادمان شد دلِ شاه پارس همی داشت ازوی فراوان سپاس

سرافراز بوراسپ و یزداد باز به یك هفته در شهر کردند ساز

فراوان بکشتند اسب یله بسی گاو و با گوسفند از گله

یکی سور کردند کز سرکشان ندارد کسی یاد پیرو جوان[2] ۹۰۴۵

هوا یکسر از مشك وز بوی بود[3] زمین پُر بُتانز[4] پریروی بود

چنان بود یك ماه کزرنگ وبوی گذشتن نیارست[5] مردم به کوی

جوانان و پیران همه شاد ومست گرفته همه دستهٔ گل به دست

چنان بود بازار و کوی از نثار کهزرّودرِم گشت چون خاكخوار

توگفتی که چرخِ بلند از برش ستاره فشاند همی بر سرش ۹۰۵۰

نوندی برافکند بُرزین به راه سوی رستمِ تور و دیگر سپاه

که تا او سوی دشتِ نخجیر شد دل رستم از رنج و غم[6] پیر شد

ندانست کس کان یلِ نامدار کجاشد بهنخجیروچونگشتکار

فرستاده آگاهی آورد خوش[7] زیزداد و بوراسب ودومردکش[8]

سراسر بدوگفت کردار خویش ز کار عروسی و از کارِ خویش ۹۰۵۵

یکی سوی بانو گُشَسب گزین فرستادو آگاه کردش ازین

کجا بر رَهِ بلخ بنشسته بود ز بُرزین گُمگشته دلخسته بود

چو آگاه گشتند از آن بزمگاه[9] سوی پارس رفتند هر دو سپاه

سرِ ماه صحراش لشکر گرفت وزان دست بوراسب برسر گرفت

۱. پ: به دست سپهبد چنان کشته بود؛ چ. که برزین یل کشت او را چودود؛ م: سپهبد بخواری ورا کشته بود. ۲. پ، م: ندادهست هرگز کس او رانشان؛ چ: که هرگز ندادهست. ۳. چ: هوا یکسر از مشك بد پرزبوی. ٤. اساس، م: پرنیان؛ چ: نشایست مردم گذشتن به کوی متن برابر پ. ۵. پ، م: نشایست؛ چ: ندارد. ٦. پ، چ: از دست او؛ م: از درد او. ۷. پ: فرستاد واگاه کردش ازین؛ چ، م: فرستاد آگاهی از کار خویش. ۸. پ، چ: زیور اسب و یزداد و بازار خویش؛ م: و از یار خویش. ۹. پ، چ، م: بارگاه.

۹۰۶۰ همی گفت کاین لشکرِ بیکران — مگر دشمنی باشد از سروران[۱]

بدانست بُرزین که آن نامدار — همی ترسد از گردشِ روزگار[۲]

برون رفت با او پذیره سپاه — درفشش چو دیدند گُردان ز راه

پیاده شدند آن همه پیش اوی — اگر لشکری بود گرخویش اوی[۳]

چو یزداد و بوراسب دید آنچنان — به دست اندرون سُست شدشان عنان

۹۰۶۵ ز تشویر هر دو فروماندند[۴] — به پوزش فراوان سخن راندند

همه بوسه دادند بر روی خاک — که از پهلوان شرمساریم پاک

نه درخورد بود اینکه ما ساختیم — ازین بود کز پیش نشناختیم

کنون بندگانیم پیشت به پای — برین خانه بُر هردورا کدخدای[۵]

وزآنجا سوی شهر رفتند باز — همه روز با باده ورود و ساز[۶]

۹۰۷۰ همه کارشان بود نخجیر و مِی — در استخر برسانِ[۷] کاوس کی

سپهبد بدیشان سَرِ ماه[۸] گفت — که بسیار بودیم با کام جفت

سپه خواند باید به درگاه باز — چو آید ز هر جای لشکر فراز

از ایدر سپه سوی دشمن کِشیم — همان[۹] کینه از جانِ بهمن کشیم

گر از کارم[۱۰] آگاه گشته‌ست باز — سپاه آوریده ز هر سو فراز[۱۱]

۹۰۷۵ چنین خیره ما را نباید نشست — نباید که دشمن[۱۲] شود پیشدست

بر افکند[۱۳] یزداد هر سو نوند — به استخر شد لشکری زورمند

---

۱. پ: مگر لشکری باشد از سرکشان؛ چ، از ناگهان. ۲. چ افزوده: چنین گفت برزین به پور اسب شیر — که این لشکر ماست با داروگیر — چنان دان‌که برزین آنرمنم — زلشکر چنین دورمانده منم — شنیدند پوراسب و یزداد ازاوی — زمین بوسه دادند بر پیش اوی. ۳. چ افزوده: سرافراز رستم به نزدیک شیر — درآمد که ای کدخدای دلیر — دگرباره هرگز مکن اینچنین — که من آسمان برزدم برزمین — بخندیدبرزین و گفت ای جوان چنین آمد از گردش آسمان — دگرباره بوراسب و یزداد پیر — برفتند در پیش برزین شیر. ۴. چ: بروبرشگفتی فرو ماندند. ۵. پ، چ، م: توپی خانهٔ هر دورا کدخدای. ۶. پ، م: چو آمد ز هرجای لشکر فراز؛ چ: نبارد. ۷. پ، چ، م: مانند. ۸. چ: سال. ۹. پ، چ، م: همه. ۱۰. پ: هم از رزم؛ چ، م: که ازکارم. ۱۱. چ، م: من و ویژه با باده و رود و ساز. ۱۲. پ، چ، م: بهمن. ۱۳. پ: پراکند.

بفرمود تا عرض دادش دبیر — دبیری پسندیده[1] و یادگیر
فزون بود پنجه هزاران سوار[2] — پیاده برآمد همی سی‌هزار

آوردن شاه بهمن لشکر را به رزم بُرزینِ آذر به دَراستخر و نامه نبشتن بُرزین

دَرِ گنج بگشاد یَزداد گو — سپه را همی ساز دادند[3] نو
چو آگاه شد بهمن از کارِ اوی — از آن لشکر گَشْن و کردارِ اوی ۹۰۸۰
دَرِ گنجهای کُهن برگشاد — سپه را بفرمود تا عرض داد
سپاهش[4] برآمد سه پنجه هزار — دلیرانِ ایران و خنجر گذار
پیاده دوره سی‌هزاران فزون — یکایك همه دست شسته به خون
چو روزی بداد و سپه را بخواند — همی گَرد بر ماه رخشان[5] فشاند
براند او ابا لشکر از شهر بلخ — ز بهر[6] عدو عیش او گشته تلخ ۹۰۸۵
چنان بود چون کوهِ آهن سپاه — همی رفت با پیل بَر ساقهِ شاه[7]
چو[8] نزد ستخر آمدش پیشرو — فرو زد سراپرده‌ای شاهِ نو[9]
میان هر دو را[10] نیم فرسنگ بود — جهان از سوارانِ کین تنگ بود
طلایه برون شد ز هر دو سپاه — دلیرانِ لشکر گرفتند راه
چو خورشید رنگِ دلارای زد — شهنشاه با مهتران رای زد[11] ۹۰۹۰
که فرداکه صف برکشد دو سپاه — به میدان درآیم به ناوردگاه[12]
بتنها ز بُرزین بجویم نبَرد — بکوشم که آرم سرش زیر گرد

---

۱. ب، چ، م: خردپرور. ۲. ب: سپاهش دوصد بود پنجه‌هزار. ۳. ب، چ: سازها داد.
٤. ب: سواران. ٥. چ: بر چرخ خاور. ٦. ب: زقهر. ۷. ب: دلیران لشکر گرفتند راه. ۸. ب، چ، م بغلزد. ۹. ب، چ، م: سراپرده‌ای زد زدیبای نو. ۱۰. ب، چ، م: سپه.
۱۱. ب افزوده: پس آنگاه شاه جهانجوی گفت ــ که روزی بخواهم گشاد از نهفت. ۱۲. ب: به دل کینه‌خواه؛ چ: آوردگاه؛ م: طلایه برون شد ز هر دو سپاه ــ به میدان درآیم به آوردگاه.

گمانم که یزدان دهد یاوری ‌‌‌‌ شود در میان کوته از داوری
کناره شود خیره خون ریختن ‌‌‌‌ دو لشکر بماند ز آویختن
۹۰۹۵ که امروز شد سالیان سی وهشت ‌‌‌‌ که می‌خونِ گُردان خورَد ساده‌دست[۱]
بدو گفت دستور کای[۲] شهریار ‌‌‌‌ همانا نخواهد کسی کار زار[۳]
ز دشمن چرا جُست باید نبرد ‌‌‌‌ بویژه که داری تو مردانِ مرد
مشو بدگمان تو بدین توش‌خویش ‌‌‌‌ بگوید خردمند بر کوش‌خویش[۴]
ز گفتار او شاه تُندی گرفت ‌‌‌‌ ز خَشم آتش دل بلندی گرفت
۹۱۰۰ بدو گفت بُرزین نه‌سنگست وروی ‌‌‌‌ که از تیغ وزوبین نتابدش روی
همانا که خونست و باد ودمی[۵] ‌‌‌‌ ستوه آید از رنج و گردَد غمی
نه گُرزِ من ازگُرز او کمترست ‌‌‌‌ نه‌اورا جزاز سَر، سری‌دیگرست[۶]
ببینی که فردا به ناوردگاه ‌‌‌‌ چگونه کنم روزِ بُرزین سیاه[۷]
نگشت از دلت مهر آن خانه کم ‌‌‌‌ همی بر تنِ خویش خواهی ستم
۹۱۰۵ شد از خشم او مرد دانا خموش ‌‌‌‌ ببستش زبان و بیاکند گوش

[نامه نوشتنِ شاه بهمن به آذر بُرزین] [۸]

جهان چون بپوشید دیبای زرد ‌‌‌‌ بدرّید پیراهنِ لاژورد
به بُرزین یکی نامه آمد ز[۹] شاه ‌‌‌‌ که کردم به کار تو اندر نگاه[۱۰]
چو پروانه گَردی به گِرد چراغ ‌‌‌‌ همی تا چراغت کند دل به داغ
فراموش کردی تو کارِ پدر ‌‌‌‌ به تو مانْد آن یادگارِ پدر

---

۱. پ، ج، م: که خون دلیران خورد خاک دشت. ۲. اساس: گر؛ متن برابر پ، ج، م.
۳. ج: چرا خورد خواهی به جان زینهار. ۴. پ، م: بمان تا بماند خرد کوش خویش؛ ج: ندارد. ۵. پ: باد آدمی؛ اساس: چون آدمی؛ متن برابرم؛ ج: ندارد. ۶. ج: نه او را بمردی هنر دیگرست. ۷. پ، م: چگونه کنم روی بروی سیاه. ۸. به قیاس پ، ج، م افزوده شد. ۹. پ، ج، م: فرمود شاه. ۱۰. ج؛ م: که در کار تو ژرف کردم نگاه؛ پ: که در کار ژرف تو.

ندیدم بـه مرگ آرزومند کس ‌‌‌‌‌‌ ترا دیـده‌ام آرزومند و بس ۹۱۱۰
خردمند را در همه روزگار ‌‌ دوباره نگیرد[1] ز سوراخ مار
بدان زار کُشته به کابل[2] پدر ‌‌ همی پیش خون اندر آیـد پسر
چنان بر نگ زرکش خوش افتاد رنگ[3] ‌‌ بهر رنگ[4] اندرون ریش زد بید رنگ
بیارای رزم و سپاهت بساز ‌‌ ممـان تا شود روزگارت[5] دراز
چو بُرزین بخواند آن سخنهای زشت ‌‌ بـه پاسخ سخنهای نیکو[6] نبشت ۹۱۱۵
بدو گفت کای مایـهٔ کین و جنگ ‌‌ دلم کرد گفتارِ تلـخ تو تنگ[7]
تو آن کرده بودی که از تو سزید ‌‌ ولیکن مرا جان خدای آفرید[8]
نگه داشت از دشمنِ بُرگزنـد ‌‌ چنان کَم رهانید از آن تنگ و بَند[9]
نکوشید بـا خواستِ یزدان کسی ‌‌ که اندر خرد مایـه دارد بسی
نخواهم[10] که این کینه کمتر شود ‌‌ کـه خونِ فرامرز بی‌بر شود ۹۱۲۰
اگر داورِ داد نیرو دهـد ‌‌ که دادِ همه دادخواه او دهـد
روان فرامرز شادان کنـم ‌‌ ز خونِ دشت مانند مرجان کنم
[ز پیشِ نیـاکانِ پاکیزه دل ‌‌ نمانم کـه باشد روانت خجل
چو خورشید گشت از جهان ناپدید ‌‌ به بُرزین یکی رازجویی رسید
کـه امروز بهمن همی ساز کرد ‌‌ بدان کز تو فردا بجویـد نبرد ۹۱۲۵
سپهبد همه شب همی ساخت تیز ‌‌ ز برگستوان و ز هرگونـه چیز
سپیده دم از هر دو لشکر خروش ‌‌ برآن‌سان برآمد که کَر گشت گوش
یـلان برگرفتند بـرگستوان ‌‌ به جوش آمد از کینه در تن روان

۱. پ: نگردد دوباره؛ چ، م: نگیرد دوباره. ۲. اساس، م: یکایک؛ متن برابر پ، چ. ۳. پ: چون خوش آمـد به رنگ؛ م: چنان دان که زرکش خوش آمد به رنگ چ: ندارد. ۴. پ، م: به خم؛ چ: ندارد. ۵. پ، چ، م: روزگاری. ۶. پ، م: فرخ. ۷. پ، چ، م: تو سخت تنگ. ۸. پ: ندارد. ۹. پ، چ، م: ندارد. ۱۰. اساس: نخواهند؛ متن برابر پ، چ، م.

ازان سوی بهمن سپه[۱] کرد راست — چپ و راست آراست چونانکه‌خواست[۲]

۹۱۳۰ سوی میمنه لشکر روم بود — که سقلی سپهبد از آن بُوم بود

سوی میسره شاه خاقان چین — سپاهی همه تشنهٔ رزم و کین

بهانروز دیلم یلِ کینه‌ور — سوی ساقه شد با سپرهایِ زر

به قلب اندرون بود با پیل شاه — غلامان و گردنکشانِ سپاه

وزان روی بُرزین سپه برکشید — همی کرد جایِ دلیران پدید

۹۱۳۵ شه غوریان بود بر میمنه — کمانور سپاهی همه یك تَنه

سویِ میسره شاه یزداد بود — سپاهی که چون کوه فولاد بود

بـه رستم سپُرد آن جناحِ سپاه — خود و شاه بوراسب در قلبگاه

ابا نامداران و گُردانِ خویش — سرافرازخویشان[۳] ومردانِ خویش

سپه راست گشت و بر آمد غریو — تو گفتی گشاده شد از بند دیو

۹۱۴۰ دو لشکر چنان تیر باران نمود — که گردون چو ابرِ بهاران نمود

ز بس تیر باران چو پَرِ عُقاب[۴] — بپوشید تابان رخِ آفتاب

سواران چپ وراست گَردان عنان — رباینده جان درخشان سنان[۵]

ز نیزه هوا گشت چون بیشه‌نی — ز خون دلیران زمین همچو می

از آن بافته مار پیچان کمند — سران را سر آمد همی زیر بند[۶]

۹۱۴۵ وزان تیغ زهرآب گَردن ربای[۷] — همه دشت شد پُرسرودست وپای

و زان خشت پولاد دَه‌مَن بسنگ[۸] — زمین شد ز خونِ یلان لعل رنگ

وزان زخم گُردان وگُرزِ گران[۹] — همی پست شد گردنِ سروران

وزان خنجر تیز الماسگون — همی موج زدبرزمین جوی‌خون[۱۰]

---

۱. ب: همی‌کرد. ۲. چ: چپ و راست هر سو بدان‌سان‌که خواست؛ م: چپ وراست هردو طرف بانگه خاست. ۳. ب: میدان؛ م: گردان. ۴. چ: زپیکان پولاد و پرعقاب. ۵. چ: رباینده جانها به نوك سنان. ۶. چ، م: ندارد. ۷. چ: پولادرزم آزمای؛ م: وزان زخم زهراب. ۸. چ: و ژوبین جنگ. ۹. چ: وزان گرز گردان و زخم سران. ۱۰. چ: ندارد.

چوچوگان همه دست وپایِ ستور　　سرِ مرد چون گوی در پایِ بور
همه خاک گل شد ز خون یلان　　همه زرد گشته رخِ بددلان ۹۱۵۰
میان دولشکرچوشد جنگ سخت　　همانگه شهنشاه پیروز بخت

جنگ کردنِ شاه بهمن با آذر برزین و گریختن شاه[۱]

فرودآمد از پیل و عیبه بخواست　　سلیح تن خویشتن کرد راست
بپوشید ده تار[۲] چینی پرند　　زره نیز تا باز دارد گزند
تنوره ببست از برش پرنیان　　یکی خُودِزرین ببست ازمیان[۳]
کیانی کمر بست شه بر میان　　یکی جوشن از چرم ببر بیان[۴] ۹۱۵۵
برافکند بر گستوان بر سیاه　　چو کوهی روان گشت پُرمایه شاه
به میدان شد آن با سواری هزار　　ز گُردانِ گردنکشِ نامدار
هزار از غلامانِ زرین کمر　　همه با گِران گُرز[۵] و زرینِ سپر
به میدان چو تنگ اندرآورد شاه　　ازو باز گشتند یکسر سپاه
همانگه ازو دور شد لشکرش　　شهنشاه برداشت خود از سرش ۹۱۶۰
سویِ لشکرِ پارس آواز داد　　که ای نامداران فرخ نژاد
کسی کو نداند مرا از جهان　　منم لشکر آرایِ شاه جهان
به بُرزین بگویید تابیدِ رَنگ　　به پیش من آید به میدانِ جنگ
چو بشنید بُرزین هم اندر زمان　　بزد رانْ و آمد به میدان دوان
چوتنگ اندرآمد به پیشش چنان　　بدو گفت کای پهلوانِ جهان[۶] ۹۱۶۵
بگو تا چه نامی بدو گفت شاه　　کزین سان برون تاختی از سپاه

---

۱. چ، م: ندارد.　۲. چ، م: پاره.　۳. چ: ندارد.　۴. چ، م: کیانی کمر برمیان بست شاد ـ یکی خود زرین بسر برنهاد.　۵. پ: پاکشان؛ چ: این دو بیت را ندارد.
۶. چ، م: ندارد.

چنین داد پاسخ که بُرزین منم — سرِ جنگجویان این کین منم
ز پُشتِ فرامرز و دستانِ سام — چنین تا به تهمورثِ نیکنام
تو نیز ار بگویی ز نام و نژاد — در آن جایگه داده باشی تو داد
۹۱۷۰ منم گفت بهمن سَرِ سرکشان — بگویم ترا از نژادم نشان
ز پُشتِ گرانمایه اسفندیار — ز گشتاسب اندر جهان یادگار
همه دان چنین تا به تهماسب زو — نیاکان من نامداران گو
همه شهریارانِ ایران زمین — همه نیکنامانِ پاکیزه دین[۱]
چو بشنید بُرزین همانگاه زود — در آمد ز اسب و نمازش نمود
۹۱۷۵ بدو گفت ای شاهِ با فَرّوزیب — به پیکار ما رنجه کردی رکیب
بمان تا کسی دیگر آید به رزم — تو شادان همی باش با جام بزم
بدو گفت بهمن که آری رواست — که از کینه‌جستن جهان بینواست
بکوشیم این کینه کمتر کنیم — مگر رنجِ گُردان سبکتر کنیم
به پیش آی و گفتار کوتاه کن — مرا از هنرها تو[۲] آگاه کن
۹۱۸۰ بدو گفت بُرزین که شاه زمین — نبرد مرا رای کرد اینچنین
بویژه که من بندهٔ چاکرم — نتابد همی از نبردَت سَرم[۳]
نشاید که باشم کنون پیشدست — که نپسندد این مردِ یزدانپرست
هنر کُن تو پیدا که پیش آمدی — نه‌من‌خواندمت بلکه‌خویش آمدی
بخندید از آن نامور[۴] شاهِ‌زوش — بر آورد گُرزِ گران را به دوش
۹۱۸۵ برو حمله کرد و بزد بر سرش — نیاورد خم یال و گُه پیکرش
گمانی چنان برد شاهِ جهان — که پردخته‌گشت از تنِ وی روان
بدو گفت کای شاه پس جای دار — یکی زخم گُرز مرا پای دار
چو گفتار بُرزین به بهمن رسید — بشرسید و[۵] لختی فرود آرمید

۱. چ: ندارد. ۲. چ: هنرهایت. ۳. چ: ندارد. ۴. چ: گفتگو؛ م: داستان.
۵. چ، م: فروماند.

همی گفت کاین تخمهٔ بد نژاد   ز پولاد کرده‌ست دارایِ داد

اگر کوه بودی ازین زخمِ من   شدی پَست در پیشِ آن انجمن ۹۱۹۰

[چو بُرزین به گرز گران دست برد   نمود او شهنشاه را دستبرد][1]

ز گردون فرو هِشت زخم درشت   بدزدید سرش اندر آمد به پشت[2]

ز نیروی مرد وسلیح گران   کم آمد زبان بر سرِ سروران

میان را از آن اندکی[3] داد خم   بر آسود و لختی بر آورد دم

چو بُرزین شد آگه که نیرو[4] رسید   بزد دست و تیغ از میان بر کشید ۹۱۹۵

به شاهِ ستمکاره[5] آهنگ کرد   رُخ شاه از آن حمله بیرنگ[6] کرد

چنین دید خاقان بزد با سپاه   ز لشکر بیامد به یاریِ شاه

پس ازوی جهاندیده سقلی چو باد   در آمد به کینه بغل بر گشاد

پس ازوی در آمد سپهدارِ شام   گُزیده سپاهی ز تازی تمام

وز آن پس همه حمله کردند پاک   زهامون به گردون برانگیخت خاک[7] ۹۲۰۰

وزین روی رستم یکی حمله کرد   بر آمد خروشیدن دار و بَرد[8]

دوان حملهٔ نامور دو سپاه   ز هم بازگشتند بُرزین و شاه[9]

برآمد دِه و دار و گیر و خروش   برآمد به تن خون گُردان به جوش[10]

جهان یکسر از خاک زنگار گون   رخ بَد دلان گشته دینار گون

ز آواز کوس و ز شیپور و نای   ندانست لشکر همی سَر ز پای ۹۲۰۵

اجل در سر نیزه‌های یلان   شتابان همی شد سویِ[11] بَد دلان

ز پیکان و تیر و کمان، کین[12] مرگ   بیارید برجان همی چون تگرگ

---

۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۲. اساس: بدزدید ازو سر برآمد بمشت؛ متن برابر چ، م؛ پ: بلرزید و سر اندر آمد به پشت. ۳. پ، چ، م: میان شهنشاه چون. ۴. پ، چ، م: که رنجش. ۵. پ، چ: ستمدیده؛ م: پسندیده. ۶. اساس: بیم بد رنگ؛ متن برابر پ، چ، م. ۷. پ، چ، م: ندارد. ۸. پ، چ، م: زهامون به گردون برآورد گرد. ۹. پ: ندارد. ۱۰. پ، چ، م: همی در تن آمد روانها به‌جوش. ۱۱. پ: دل. ۱۲. پ، چ: گیر؛ م: ندارد.

چـو برق درفشان درفشنده[۱] تیغ — به گَرد اندرون بـود مانند میغ

شهابست[۲] گفتی که برروی دیو — فـروزد[۳] به فـرمانِ گیهان خدیو

۹۲۱۰ ز خسته دو لشکر پـُر از نال نال — ز کُشته همه دشت پُردست و یال

سر نیزه[۴] و تیـغ الماسگـون — به ماهی رسانیده هنجار[۵] خـون

ز بس کُشته و خسته بر دشت‌کین — گِران گشت بر پشتِ ماهی زمین

چنین‌تا شب‌تیره‌گون بودجنگ[۶] — درو دشت برلشکری بود تنگ[۷]

چو خورشید را پُردگی کرد کوه — ازو لشکـرِ بهمن آمـد ستوه

۹۲۱۵ یکی حمله آورد رستم درشت — به زوبین علمدار شه را بکشت[۸]

نگـونسار شد کاویانی درفش — ز غم روی بهمن برآمـد بنفش

همه‌لشکرش‌تَرک وجوشن‌بریخت — همی هرسواری به راهی گریخت

سپهبد بشد با سپه در قفا — کشیده همه راه تیغِ جفا

نه چندان بکُشتند ازان سرکشان — که دادن توانست کس را[۹] نشان

۹۲۲۰ نـه چندان شدند از دلیران اسیر — کـه گُنجد در انـدیشه یادگیر

وز آن پس‌به‌لشکرگهش بازگشت — ازآن رزم گیتی پُـرآواز گشت

به تـاراج داد آن سپه را[۱۰] بُنه — شدش بـا بُنه مردم یک تنه[۱۱]

شهنشاه[۱۲] با آن درفشِ نگـون — گریزان همی رفت تـا تیسفون

که بغداد خوانندش‌اکنون به نام — جهاندیـده‌ای بُد درو شادکام

۹۲۲۵ کـه هارون قیسی[۱۳] ورا خواندند — بخوبـی[۱۴] ازو داستان راندند

---

۱. پ، چ: درخشان درخشنده؛ م: ندارد. ۲. اساس: شهنشاه؛ متن برابر پ؛ چ، م: ندارد. ۳. پ: روان شد. چ: ندارد. ۴. پ: زبس نیزه. ۵. پ، چ: انجاز خون. ۶. پ، چ: جنگه بود؛ م: کشته بود. ۷. پ: تنگ بود؛ چ: برلشکرش تنگ بود؛ م: پرلشکر کشته بود. ۸. پ، چ، م: ندارد. ۹. پ، چ، م: تواند کس او را. ۱۰. پ، م: سپاه و بنه؛ چ: سرای و بنه. ۱۱. پ: شده بانوا مردم یک‌تنه؛ چ: شده بانوا مردم گرسنه؛ م: نشد بابنه مردم یک‌تنه. ۱۲. چ، م: جهاندار. ۱۳. پ، چ، م: قیش. ۱۴. پ، چ، م: بمردی.

فرستاد خاقان چین را بدوی[1] / که ای پاکدل مرد آزاده خوی
همانا تو آگاهی از کارِ من / وزین روزگارِ ستمکارِ من
همی راه خواهم درین شهرِ تو / یکی رنجه[2] باشد ز ما بهرِ تو
چو لختی شود دشمنم زاستر[3] / به تو بازمانم من این بُوم و بر
چو بر دشمنان باشدم دسترس / نباشد مرا در جهان جز[4] تو کس ۹۲۳۰
چو آمد پیامش بدان مرزدار / پذیره برون شد بر شهریار
همی خاک را پیش او بوسه داد / بدو گفت کای شاهِ فرخ نژاد[5]
برآمد چهل سال تا من ز شاه / همی یابم این گنج واین دستگاه
نه سالی کشیدم به پاداش رنج / نه روزی فرستادمت پیش گنج
اگر رنج بینم چهل سال بیش / روا دارم ار بگسلم جانِ خویش ۹۲۳۵
چو پیش آمد این کار شاو مرا / کند یاوری[6] شه سپاه مرا
برافشانم این گنج آکنده را[7] / بخوانم سپاه پراکنده را[8]
پُر از خون کنم تیغ الماسگون[9] / کنم دشمن شاه را سرنگون
ز شادی دل شاه برداشت بهر / برو آفرین کرد بر شد به شهر[10]
در ایوان هارون شد آن نامجوی / سوی شاد خواری نهادند روی ۹۲۴۰
به می خوردن اندر یکی روز شاه / بکایک بینداخت از سر کلاه[11]
ز بُرزین و رستم بنالید دیر / کزین پادشاهی دلم گشت سیر
چنین بنده‌ای دشمن آمد مرا / چو آتش کزو برتن آمد مرا
درین پادشاهی مرا نیست کس / که باشد بدین درد[12] فریادرس
ز بهرِ چنین روز دارند یار / که بردارد از دل گه درد[13] بار ۹۲۴۵

---

۱. پ، چ، م: نزد او. ۲. پ، چ، م: رنج. ۳. چ: دشمنم را به سر. ۴. پ، چ: چون. ۵. پ، چ، م: چنین گفت کای شاه بادین و داد. ۶. پ، چ، م: بود یاور. ۷. پ، چ، م: آکندهام. ۸. پ، چ، م: پراکندهام. ۹. پ، چ، م: زهر آبگون. ۱۰. پ، چ، م: و آمد به شهر. ۱۱. پ: نداره. ۱۲. پ، چ: درین کار؛ م: بدین روز. ۱۳. پ، چ، م: رنج.

درین کار کردیم یزدان پناه — کزویَست پیروزی و دستگاه
چو هارون رخ شاه بیرنگ دید — ز بُرزین و رستم دلش تنگ دید
بدو گفت کای شاهِ فرخ نـژاد — به‌گیتی ترا هیچ دشمن مباد
ز بُرزین توچندین چه نالی همی — ز رستم چه مردی سگالی همـی
۹۲۵۰ که در شهر بابل یکی سرکشست — کـه[1] هنگام کینه یکی آتشست
سپه دارد از جـادوان ده هزار — ز نیرنگ سازان بـه هنگام کار
همه مایـهٔ کژی و بدخویی — به گُردون شود هریك ازجادویی
تن پیل دارند و چنگالِ گرگ[2] — به جنگ اندرون نامدارِ سترگ[3]
سرافراز را نـام نوش آذرست — که بر جادوان اوستاد و سرست
۹۲۵۵ زگیتی مـرا اوست یکسر[4] پناه — مرا چون برادر بود سال و مـاه
تو امشب درین بزم، دل شاد کن — روانت ز انـدیشه آزاد کن
کـه فردا بدوکس فرستم پگاه — به ما لشکر آرد بـه نیرویِ شاه[5]
بیاید بـه سَر بسپرد راه را — ز بُـن برکند دشمنِ شاه را
دل شاه بـا ایمنی گشت جفت — برو آفرین کرد و شادان بخفت
۹۲۶۰ چو طاوس بُرکند پَـرِّ غُراب — سر نامـداران در آمد ز خواب
به بابل فرستاد هارون نونـد — به نزدیكِ نوش آذر پُرگزنـد
یکی نامـه با لابه و مردمی — کـه از مردمی در نیاید کمی
چنین گفت کای شاه نیرنگ ساز — یکی کار پیش آمدستم دراز[6]
که هنگام مردی و ننگست و نام — نشاید گرفتن چنین[7] سست و خام
۹۲۶۵ کـه شاهِ جهان بهمن اسفنـدیـار — ستم دیـد و آسیب از روزگار

---

۱. ب، ج، م: به. ۲. ب، ج، م: گرگ. ۳. ب، ج، م: همی ازیی نام جویند مرگ.
۴. ب، ج، م: پشت. ۵. ب، ج، م: که بالشکر آید به یاری شاه. ۶. ب: پیش من آمد فراز؛ ج: بهپیش آمدستم فراز؛ م: پیش من آمد دراز. ۷. ب، ج: همی؛ م: ورا.

ز دست یکی بندهٔ بد نژاد گریزان شد و روی زی[1] ما نهاد

کنون چون زگیتی گرانمایه شاه مرا و ترا کرد پشت و پناه

ز پیشش زدن باید ای شاه تیغ[2] نشاید که داریم چیزی[3] دریغ

زمن گنج پُر مایه و دستگاه ز تو رنج رفتن به نزدیک[4] شاه

به پشت[5] تو این دشمن زورمند مگر یابد از چرخِ گردان گزند ۹۲۷۰

شهنشه رها گردد[6] از چنگِ اوی برآساید ازشورش و جنگ اوی

ترا بی نیازی دهد زین جهان همه با تواَش آشکار و نهان[7]

مرا نیز بر دل گرامی کند گرامی و هم نیکنامی کند

[چو نامه به مُهر اندر آمد بداد فرستاده برجست برسانِ باد

از و نامه بِستد هم اندر شتاب برون رفت پویان به کردارِ آب ۹۲۷۵

به بابل رسید آن گرانمایه مرد به ایوانِ شاه اندر آمد چو گَرد

بداد او به نوش آذر آن نامه را بر آمد ز جا مردِ خود کامه را][8]

چونوش آذر آن نامه برخواند زود سوی تیسفون رفت مانند دود

ز جادو سپاهی چو مور و ملخ که انگشت کردی به نیرنگ یخ

چوهارون شد آگه زبَر[9] مایه شاه پذیره شد ازپیش، خود[10] با سپاه ۹۲۸۰

برآمد ز جادو، بَرِ تیسفون[11] همی بود لشکر به شهر اندرون

شهنشه فرستاد بسیار گنج سوی جادوان از پیِ پای رنج

---

۱. ب، چ: روسوی. ۲. اساس: بامدانی شاه تیغ؛ متن برابر ب، چ، م. ۳. ب: جان را؛ چ: ازو سر. ٤. ب، چ، م: بدنرگاه. ۵. ب، چ، م: به دست. ٦. ب، چ، م: یابد. ۷. ب، چ، م: همه باتو باشدش راز نهان. ۸. به قیاس ب افزوده شد. ۹. اساس: خبر یافت؛ متن برابر ب، م، چ: شد آگاه زو پرمایه شاه. ۱۰. ب، چ، م: او؛ ب افزوده: رسیدند نزدیک جاد وفراز ــ چوهارون قیس آن شه سرفراز ــ چو چشم سپهبد برآمد براو ــ بدیدش همه لشکر ورای او ــ یکی لشکری دید شاه بلند ــ یکایک به‌کردار دیو نژند ــ یکی تن به مانند پیل بزرگ ــ یکی سر به کردار شیری سترگ ــ چو نوش آذر آمد به نزدیک شاه ــ پیاده شدش تیز یکسر سپاه ــ گرفتند یکدیگران را کنار ــ چو هارون قیس و دگر شهریار. ۱۱. ب: فرود آمدند از بر تیسفون؛ چ: بیامد خرامان برتیسفون

سر جادوان را سوی بزم خواند — درآن نامور پیش گاهش نشاند

بمستی مر[1] او را چنین گفتِ شاه — که بنمای ازین جادوی دستگاه

۹۲۸۵ ببینم یکی تا بدان بگروم — برآسایم و شادمان بغنوم

سر جادوان زیر لب در نهفت[2] — به یاران بفرمود وچیزی نگفت[3]

دو تن ز انجمن زود برخاستند — روانها[4] به افسون بیاراستند

چنان بود کایوان شاوِ جهان — ز پای اندر آمد همی ناگهان

همی دید شاه و بزرگانِ شاه — که بر سر فرود آید آن بارگاه

۹۲۹۰ بترسید از آن نامور شهریار — همی‌خواست هرکس ازو زینهار

همانگه بخواند او فسونی دراز — که ایوان بدان جایگه گشت باز

چوآن بزمگه در نیامد ز پای — دل هرکس آمد همی باز جای

دل شهریارِ جهان گشت شاد — همی‌گفت کاین کس ندارد به یاد

مرا جادویی بیگمان شد دُرست — بیاید ز بُرزین کنون دست شُست[5]

۹۲۹۵ که من بیگمانم که آن دیو زاد — درین کاردر خواهد اوجان بداد[6]

سر جادوان با شهنشاه گفت — که ازشاه چیزی به نتوان[7] نهفت

ازین رستم تور و بُرزین یکی — سزد گر بگویی مرا اندکی

ز بالا و فرهنگ[8] و دیدارشان — دلیری و مَردی و کردارشان[9]

همه شاه ایران بدو باز گفت[10] — سخنهای تورِ سرافراز گفت[11]

---

۱. پ، ج، م: بسرمستی. ۲. ج، م: چون شهنشاه گفت. ۳. ج، م: نهفت. ۴. پ، ج، م: زبانها. ۵. پ: که جادوگری را نگیرند ست؛ م: ندارد. ۶. م، پ، ج: درین رزم جان داد خواهد بباد؛ م: ندارد. ۷. م: بپرسم. ۸. پ، ج، م: آهنگ. ۹. پ: پیکارشان؛ ج، م: نیرنگشان. ۱۰. پ، ج، م: گفت باز. ۱۱. پ: هنرها و گردی آن سرفراز؛ ج، م: هنرهای آن رستم سرفراز.

صفت دیوِ زوش کردن نوش آذر پیشِ شاه بهمن ونامه نبشتنِ شاه پیشِ دیو

نه مردم نژادست گفت این جوان — دلِ شیر دارد تنِ پهلوان ۹۳۰۰
چو سی ودو گز هست بالای او — صدو شصت من گُرز همتای او[1]
زآتش نترسد کـه سوزد تنش — نه از جای سیلی توان[2] بردنش
زبُرزین چه پُرسی[3] که کوهی بلند — بود پیش زین کوهٔ او نژند
بدین کالبد آدمی کس ندید — نه از نامداران پیشین شنید
یکی بر گرایدمش در نبرد — به یك حمله دیدار من[4] تیره کرد ۹۳۰۵
ندانم ستودن مراو را درست — بَرِ تیغِ[5] او کوهِ البرزست
بدوگفت نوش‌آذر ای هوشیار[6] — ترا گـر چنینست درپیش کار
ازین به یکی رای فرخ زنیم[7] — که پُشت و دلِ دشمنان بشکنیم
من از دیوزوش اندر آرم سخن — هراسان نماید تنِ خویشتن[8]
اگر شیر خواهد و گرپیلِ جنگ — نماید تن خویشتن بیدرنگ ۹۳۱۰
ندیدی[9] کسی را بـه رویِ زمین — که شش‌دست دارد به هنگام کین[10]
یکی دست شمشیر و دیگر کمند — بـه دست دگـر آتش پُرگزند
[گرفته به دست سه دیگر سپر — برو باد هـرگز نیابد گـذر][11]
به سر بر یکی شاخ پولاد رنگ — بـرآرد کند نیز[12] هنگام جنگ
چو چین[13] آوردگاه کین دربروی — به سندان گذاره کند آن سُروی ۹۳۱۵

---

۱. پ، ج، م: ندارد. ۲. پ: سیل گران؛ م: کوه گران؛ ج: ندارد. ۳. پ، ج، م: چه‌گویم. ۴. پ، ج، م: دو دیده‌ام. ۵. پ، ج، م: بود پیش. ۶. پ، ج، م: شهریار. ۷. پ: داستان بر زنیم. ۸. پ، ج، م: کنهرسان نماید همی خویشتن. ۹. ج، م: ندیدم. ۱۰. ج، م: که یابد برو دست هنگام کین؛ ج، م افزوده: کنم وصف چندان از آن شیرفش — که رزم باشد ورا دست شش. ۱۱. به قیاس ج، م افزوده شد؛ پ: گرفته بدان دست دیگر تبر. ۱۲. اساس: نیزه؛ متن برابر پ، ج، م. ۱۳. پ: خشم.

بیاویزد از خویشتن روز جنگ — فراوان جرسها ز هرگونه رنگ
چو بخروشد از کین و نعره زند — دل شیر جنگی ز تن برکند
هر آن را[1] که آوازش آید به‌گوش — چنان دان کزو رفت یکباره هوش
به فرمان اوبست دیو و پری — ازبن نامداران و کُند آوری[2]
۹۳۲۰ بر آن نره دیوان از آن مهترست — که فرزند لاقیس کُند آورست[3]
نخواند همی جز برادر مرا — به هر نیك و بد هست یاور مرا
من او را بخوانم[4] به یاریگری — گر آید سرآید ترا داوری
برو آفرین کرد شاهِ جهان — بزرگان و هر کس که بود از مهان
چو زنگارگون دیبه زر بتافت — بـه کـردار دینار یکسر بتافت
۹۳۲۵ سوی[5] دیوزوش اویکی نامه کرد — به کامِ شهنشاهِ خود کامه کرد
چنین گفت کای شاه دیو و پری — همت فرخی باد و هم سروری
جهان در پناه تو بادا همه — هوا تخت و گاه[6] تو بادا همه
تویی جادوان جهان را پناه — ز تو یافت دیو وپری دستگاه
[تو فرزند آنی که انگشتری — ربود از سلیمان پیغمبری][7]
۹۳۳۰ گه کینه تهمورثِ دیو بند — نیامد به هنگام رایش پسند
چو آورد بر کار جمشید روی — بریده ز یزدان شد امیداوی[8]
نمودی تو کاری بزرگ آن زمان — کجا رفت کاوس[9] بر آسمان
کمان را به زِه کرد[10] شاه بهوش — بینداخت تیرو بزد بر سروش
تو دادی بـه نمرود پاکیزه بند[11] — براهام[12] را تا در آتش فکند

۱. پ، چ، م: هرآن‌کس. ۲. پ: کند داوری. ۳. پ، چ، م: بدگوهرست. ۴. پ، م: بخواهم. ۵. پ، چ، م: بر. ۶. پ، م: تختگاه؛ چ: همه‌گاه بخت تو بادا همه. ۷. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۸. پ، م: بریده شد امید شاهی ازاوی؛ چ: پذیره شد. ۹. پ، م: که شد شاه کاوس؛ چ: که کاوس کی رفت. ۱۰. پ، م: کمان برزه آورد؛ چ: ندارد. ۱۱. اساس: تو دادی بدان نامور شاه بند؛ متن برابر پ، م؛ چ: نمرود ناپاك. ۱۲. پ، چ، م: براهیم.

زلیخا ز تو یافت چندان هوس[1] — که آهنگ پیغمبر او کرد و بس[2] ۹۳۳۵
اگر باز گویم ترا از کُنش — نویسنده را زان نگیرد مُنش
مرا این بزرگی هم از نامِ تست — هنرهای گیتی در اندامِ[3] تست
یکی از تو امید دارم همی — ولیکن نبشتن نیارم همی
چنان دان که فرزند اسفندیار — کجا هست بر آدمی شهریار
ز دستِ یکی بنده بگریخته‌ست — به دامِ بلا در بیاویخته‌ست[4] ۹۳۴۰
شد آواره و لشکرش را بکُشت — ز بیچارگی سویِ ما داد پُشت
اگر چه ترا دشمنست آدمی — درآن پادشاهی نباید کمی
چو آمد به نزد تو فریاد خواه — سزد گر تو او را شوی دادخواه
یکی رنج بر گیری از بهرِ مَن — بیارایی این خانه و شهرِ من
که من پیش هارون قیسم چنان — چو مرده کجا باز یابد روان ۹۳۴۵
به دیدار آن شاهِ فرخنده پی — که فرّش فزونتر ز کاوس کی
چو نامه به پایان رسید و نماند[5] — یکی جادو از جادوان پیش خواند
بدو داد و آمد به خاور چو باد — بَرِ دیو زوش و به پیشش نهاد[6]
شَو[7] نرّه دیوان چو بر خواند گفت — همانگه رَه تیسفون بر گرفت[8]
برهنه همی شد میان هوا — چنان چون بود[9] باد فرمانروا ۹۳۵۰
چو از دیو، نوش آذر آگاه شد — همانگه به مژده بَرِ شاه شد
همانگه بفرمود تا مرز دار[10] — بیاراست آن شهر چون نو بهار

---

۱. چ: زهنجار تو یافت چندین هوس؛ م: زانجاز تو یافت؛ اساس: زلیخا زتو یافت ناگفته هوش؛ متن برابر پ.
۲. اساس: که پیغمبر آهنگ او کرد زوش؛ متن برابر پ، چ، م.
۳. چ: ایام.
۴. پ، چ، م: بدام جفای وی آویختست.
۵. پ، چ، م: چو نامه دبیر از نوشتن بماند.
۶. پ: بدو نامه داد؛ م: به دستش نهاد؛ چ: پیامش بداد.
۷. پ، چ، م: سر؛ پ افزوده: چو بر خواند آن نامه را شاه زوش — ز شادی رخش گشت چون سندروس.
۸. چ، م: همانگه سوی تیسفون ره گرفت؛ پ: همانگاه بالشکرش ره‌گرفت.
۹. پ: رود.
۱۰. اساس: پرده‌دار؛ متن برابر پ؛ چ، م: وزان شادمان شد دل شهریار.

به دیوار و بام اندر آیین ببست — به هر جای رامشگری برنشست
پذیره شدش لشکر و شهریار — وزان جادوان هر که بُد نامدار
۹۳۵۵ به شهر اندر آمد زَره[1] دیو زوش — که نشنید جایی غریو و خروش[2]
هوا پُر شد[3] از گردِ سُمِّ سوار — زمین را بپوشید یکسر نثار
چو شاهِ جهان هیکلِ دیو دید — از آن هول گفتی دلش بر رمید
به پیشِ خداوند خَم داد پشت — که ای آفریننده خُرد و درشت[4]
چنانکِم نمودی بدین دیو راه — به دستش کنی دشمنم را تباه
۹۳۶۰ وز آن پس یکی بزمگه ساختند — زمانی ز رامش نپرداختند[5]
چو برگشت از آن بادهٔ لعل چند[6] — به گنجور فرمود شاهِ بلند
بیاورد دَه تخت دیبای چین — دَه[7] اسب گرانمایه با زَرِّ زین
ز دینار دَه بدره و ده کنیز — همان ده غلام نکو روی نیز
بیاورد و بنهاد در پیشِ دیو — ز دیوان بر آمد به شادی غریو[8]
۹۳۶۵ بدو دیو گفت ای سرافراز شاه — بدادی مرا این همه دستگاه
مرا بندهٔ خویش کردی درست — سزد گر مرا باز گویی نخست
که‌ازمن چه داری به دل‌آرزوی[9] — چه خواهی تو‌ای‌شاهِ‌آزاده خوی
چنین داد پاسخ که این پای رنج — تراهست و دیگر فرستم ز گنج
مرا بر زمین بَر یکی دشمنست — و گرنه جهان زیر کام منست
۹۳۷۰ جهان بر دلم تنگ دارد همی — که با من سر جنگ دارد همی
بر آویختم با سپه چند بار — نبودم بسنده[10] گهِ کارزار

---

۱. پ، ﭺ، م: چنان. ۲. ﭺ، م: خروش خروس؛ پ: غریویدن رعد و آواز کوس. ۳. اساس: هوا کرد؛ متن برابر پ، ﭺ، م. ۴. پ، ﭺ، م: خوب و زشت. ۵. ﭺ، م: دل از غم، پرداختند. ۶. پ رنگ. ۷. م: صد؛ پ: آورد زین. ۸. پ: از آن دیو شادان برآمد غریو. ۹. پ: که از هرچه داری به دل آرزوی؛ ﭺ، م: که در دل چه داری بمـا آرزوی. ۱۰. پ، ﭺ، م: پسنده.

یکی مرد آشفته در پیش اوی / نگرداند از نیزه و تیغ روی
گر این هردوآن رابه جنگ آوری / جهانی بر آساید از داوری
ببخشم ترا گر بخواهی روان / بُوَد کام تو پیش ایدر روان [1]
[نکو گفت دانای فغفور چین / بدین جایگه یادم آمد چنین] [2] ۹۳۷۵
شکسته روا دار تن را نگاه [3] / تو از ناسزا مومیایی مخواه
چنین داد پاسخ بدو اهرمن / که دلتنگ شاها مکن خویشتن
ببینی که آن هر دوان را اسیر / چگونه کشم پیش [4] شمشیر و تیر
برو آفرین کرد فرخنده شاه / وزو شادمان گشت شاه [5] و سپاه
[سه روز اندر آن انجمن سور کرد [6] / غم و رنج و اندُه زدل دور کرد [6] ۹۳۸۰
چهارم به هارون بفرمود شاه [7] / که لشکر همه باز خوانَد پگاه] [8]
ز هر سو پراکند هارون نوند / سپاهی فراز آمدش دلپسند
دَرِ تیسفون گشت از انبوه تنگ / از آن لشکر گَشن و مردانِ جنگ
عرض چون [9] برآورد یکسر شمار / برآمد ز گُردان دو رَه چل هزار
دگر رَه [10] هزاران ز جادویِ نَر / ز نیرنگ [11] سازان پرخاشخر ۹۳۸۵
دَرِ گنج بگشاد هارون به گاه / وزو یافت روزی سراسر سپاه
برون زد سراپردهٔ شهریار / لبِ دجله بگرفت گاوِ بهار

آگاه شدن بُرزین‌آذر از آمدن دیوزوش و آوردن برزین لشکر به تیسفون

برزگان به خوردن نهادند روی / شب و روز با بادهٔ مشکبوی

---

۱. چ، م: بودکار و کام توپیشم روان. ۲. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۳. چ، م: شکسته روان دارجان رانگاه؛ پ: شکسته‌روان باش. ۴. پ: کشمشان به؛ چ: کشم پیش تو ناگزیر. ۵. پ: یکسر؛ چ: جمله. ۶. چ، م: بود. ۷. چ: چهارم بهانروز را گفت شاه. ۸. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۹. پ: چو عارض. ۱۰. پ، چ، م: ده. ۱۱. پ: همه جنگسازان.

شب و روز با دیو زوشِ سترگ — همی شادمان بود شاه بزرگ

۹۳۹۰ چو آگاهی آمد به بُرزین که شاه — سوی تیسفون بُرد یکسر سپاه[۱]

فراوان بر او لشکر انبوه شد — ز لشکر دَرِ تیسفون کوه شد

سپاهی ز دیوان و جادو سَران — به درگاه او گِرد شد بیکران

به فرزند لاتبس نازد همی — بدان جادوان سر فرازَد همی

چو زین آگهی شد بَرِ پهلوان — ز گَردان آن شهریار جوان[۲]

۹۳۹۵ سران سپه را بفرمود و خواند[۳] — بدیشان همه داستانها براند

چنین گفت کاین پور[۴] اسفندیار — سپه ساخته‌ست از پیِ کارزار

ز خاور پناهی[۵] شدش دیوزوش — که بر پیل و برشیر دارد خروش

بسازید تا پیشدستی کنیم — زمین را ز خون باز مستی کنیم

بزرگان برو خواندند آفرین — که ای نامور پهلوانِ زمین

۹۴۰۰ بدین کین ز دشمن نداریم باک — و گر دشمن از ما برآرد هلاک

به رستم دگر گفت بُرزین به گاه — بفرمود تا عرض کردش سپاه[۶]

سواران گردنکش و نامدار — برآمد ز لشکر دو ره صد هزار

دَرِ گنج بُرزینِ یل[۷] باز کرد — سپه را ز زَرّ و درم[۸] ساز کرد

سپاهی روان شد سویِ تیسفون — که خیره شد اندیشهٔ[۹] رهنمون

۹۴۰۵ هوا بستد از دست خورشید گَرد[۱۰] — زمین‌شد پراز غلغل و دار و بُرد[۱۱]

همی رفت بُرزادِ یل[۱۲] پیشرو — ابا لشکر پارس مردان گو

سلیحش همه تیرو شمشیر بود — درفش از پسِ پشتِ او شیر بود

---

۱. ب، چ، م: رفت از آن رزمگاه. ۲. ب، چ، م: ندارد. ۳. ب: سران دلیران بفرمود خواند. ۴. ب چ، م: بهمن. ۵. ب: ز جادو به یاری شدش؛ چ، م: ز خاور بعیاری. ۶. ب: بفرمود تا عرض لشکر بداد – ز گوینده دارم من این گفته یاد؛ چ، م: به رستم دگر روز. ۷. ب: یکی. ۸. ب، چ، م: سپه را ز نو یکسره. ۹. ب: شدندی از آن. ۱۰. چ، م: رنگ. ۱۱. چ، م: وباده رنگ. ۱۲. ب: گو، چ، م: در پیش او.

پس ازوی جهاندیده[۱] کاوس شاه   همی رفت با لشکر و دستگاه
برفت[۲] ازپسش شیر دل شیرِ زیل   درفش از پس پشت او بود[۳] پیل
سپهدار ساری به نام استوان[۴]   همی شد پسِ او چو کوه روان ۹۴۱۰
درفشش به کردار خورشید بود   سپه را بدو پشت و امید بود
پس ازوی ستیزه یل[۵] پاکرای   سپاهی زگیلان رزم آزمای
درفش از پس پشت او ماه بود   گه کینه شیر دُژ آگاه بود
ازآن پس جهان پهلوان ره گرفت   همی رفت بر کوههٔ ساقه تفت[۶]
سپه صد هزاران دلیرانِ اوی   میان بسته یکسر به فرمانِ اوی ۹۴۱۵
به برگستوان اندرون شصت پیل   هوا گشته از رنگ همرنگِ نیل
به پیش اندرون کاویانی درفش   زگوهر[۷] همه لعل وزرد و بنفش
سراپردهٔ شهریارِ بزرگ   کزو بستد آن نامدارِ سترگ
بشد[۸] پیشرو پیش بهمن رسید   کزاستخر ساقه[۹] به بیرون کشید
چو آگاهی آمد بَرِ شهریار   ز بُرزین و آن لشکرِ نامدار ۹۴۲۰
نهاد آنگهی روی بر تیره خاک   بنالید در پیشِ یزدانِ پاک
همی گفت کای کردگار سپهر   تو دادی بزرگی بدان دیو چهر
مرا داده بودی تو این دستگاه   ندانم به گیتی چه کردم گناه
که[۱۰] این پادشاهی ز من بستَدی   ندانم که از من چه آمد بُدی
گناهی ندانم[۱۱] ز مردم نهان   ببخشا تو ای کردگارِ جهان ۹۴۲۵
همانگاه فرزانه[۱۲] را پیش خواند   فراوان برو داستانها براند

---

۱. پ، ج، م: جهاندارہ   ۲. اساس: یکی؛ متن برابر ج، م؛ پ: دگر از پس.   ۳. ج، م: مانند پیل؛ پ: او بود میل.   ٤. پ، ج، م: اسپوان.   ۵. اساس: شد آن؛ متن برابر پ؛ ج، م: این بیت و بیت بعد را ندارد.   ٦. پ: بر ساقه چون که شکفت؛ ج، م: برساقه چون کوه تفت.   ۷. ج، م: زگونه.   ۸. پ، ج، م: سر پیشرو.   ۹. پ: لشکر به بیرون؛ ج، م: ساقه همی برکشید.   ۱۰. پ: تو.   ۱۱. پ: که کردم؛ ج، م: که دارم به مردم.   ۱۲. پ: جاماسپ.

چه بینی بدو گفت ازین روزگار　　که را دست باشد ازین کارزار
ازین بَر شده گنبد پُر خروش[۱]　　چه چیز آید[۲] ازرستم ودیوِزوش
از اختر چو برتخته بر زدنشان　　بدو گفت کای شاو گردنکشان
۹۴۳۰ یکی رزم باشد بدین رزمگاه　　که خیره بمانند هر دو سپاه[۳]
چنین گفت فرزانه با[۴] شهریار　　بگویم ز احوال تُندی مدار
کزین سان زگاوِ کیومرث باز　　ندیده‌ست رزم ایج گردنفراز
سواری برون آید از لشکرت　　که بر چرخِ گَردان رساند سرت[۵]
بسا نامدارا که بر دشتِ کین　　ز پشتِ تکاور زند بر زمین
۹۴۳۵ سرانِ سپه زو نترسند پاك　　ز بس نامور کاندر آرد به خاك
سرانجام گردد شکسته سپاه　　شود دیو بر دستِ رستم تباه[۶]
ترا بیم آن باشد ای ارجمند　　که بُرزین درآرد دودستت به‌بند
وز آن پس نباشد بسی روزگار　　که آرد پدید آشتی کردگار[۷]
شود شاد از آن آشتی لشکری　　سر آید سپه را همه داوری
۹۴۴۰ چنینست چرخِ روان را شمار　　نهانش که داند مگر کردگار
شهنشاه از آن گفته دلتنگ شد　　که‌با او[۸] روان‌چرخ درجنگ شد
دگر روز بر تخت شد شاه گو[۹]　　به‌کوشش‌نمودند پس‌بانگ‌غو[۱۰]
به همسایهٔ شه فرود آمدند　　برآن بیشه و دشت و رود آمدند
[چو دشمن به همسایه آمد فرود　　همانا نباشد ترا زان درود][۱۱]
۹۴۴۵ نکو گفت با شاه دانای چین　　رخِ دشمنان تا توانی مبین

---

۱. پ: آبنوس؛ چ، م: تیرمغوش. ۲. چ، م: چگون باشد. ۳. چ، م: خورشید و ماه.
٤. پ: کای؛ چ، م: نمارد. ۵. پ: بسوی چرخ گردان بساید سرت. ۶. پ: به دست سرافراز رستم تباه. ۷. پ: روی کار. ۸. چ، م: همی باروان چرخ. ۹. پ: نو.
۱۰. پ: به پیش آمد از پیشرو بانگ غو؛ م: به پیش آمدش غلغل پیشرو؛ چ: به‌گوش آمدش غلغل پیشرو. ۱۱. به قیاس پ، چ، افزوده شد.

سپاه آمد از راه نُه روز باز　　دهم روز بُرزینِ گردنفراز
به لشکرگه آمد چنان کامکار　　به‌پیش وزپس[1] صد هزاران‌سوار
درفشِ فریدون پاکیزه کیش　　زگوهر درفشان همی کرد[2] پیش
زبانگ وغوکوس وبانگ[3] درای　　ز آوای[4] شیپور و آوایِ نای
توگفتی هوا خاک پوشد همی　　زمین زیر اسبان بجوشد همی　۹۴۵۰
غو پیلبانان[5] و بانگِ جرس　　سپه را فرو بست گفتی نفس
چو بهمن ز بالا یکی بنگرید　　سرا پردهٔ شاه جمشید دید
درفشِ کیانی و تخت وکلاه　　که‌بُرزین همی بستد ازدستِ شاه
ز دیده ببارید خون شهریار[6]　　بمالید رخ[7] پیشِ پروردگار
چودید آنچنان دیوِزوش سترگ　　بدوگفت کای شهریارِ بزرگ　۹۴۵۵
مکُن زین‌نبهره[8] دلِ خویش تنگ　　که فردامن ودشمن وروز[9] جنگ
من آن هر دو را زنده آرم بَرت　　برآساید از رنجها لشکرت
دل شاه ایران از آن تازه گشت[10]　　ز شادی امیدش بی‌اندازه‌گشت[10]
ازآن جایگه زود برگشت[11] باز　　می‌آوردورامشگران[12] خوشنواز
چو بُرزین به لشکرگه آمد فرود　　بیاراستند آن همه دشت و رود　۹۴۶۰
دودست‌ازبزرگی‌به‌خورشید زد[13]　　سراپردهٔ شاه جمشید زد[14]
برآمد به تختِ فریدونِ پاک　　نه از شاه شرم ونه ازدیو باک[15]
به سر بَرچو کیخسرو افسر نهاد[16]　　کلاهِ منوچهر بر سر نهاد

---

۱. ب، ج، م: پس و پیش او.　۲. ب: برد؛ ج، م: زگوهر همی بد درخشان به پیش.
۳. ب، ج، م: زخم.　۴. ب، ج، م: زفریاد.　۵. ب: خروشیدن نای؛ ج، م: غوپیل با نای.
۶. ب: برکنار.　۷. ب، ج، م: بنالید در پیش.　۸. ب: به هرزه؛ ج: مگردان ازین پ...؛ م: به بهره.　۹. ج، م: دشت؛ ب: و رستم تیز چنگ.　۱۰. ج، م:شد.　۱۱. ج، م: خوش‌منش گشت.　۱۲. ب: رامشگر دلنواز؛ ج، م: رامشگر خوشنواز.　۱۳. ج، م: بلندی به خورشید بود.　۱۴. ج، م: بود.　۱۵. ج، م: ندارد.　۱۶. ب: به سر تاج کیخسرو پاکزاد.

ببست آن کیانی کمر بر میان — کجا نام را داشتندی کیان[۱]

۹۴۶۵ بیاراسته ایرجِ نامدار — وزو مانده اندر جهان یادگار[۲]

همه نامدارانِ فرخنده بخت — سراسر نشستند در زیرِ تخت

سخن یکسر از رزم بدخواه بود — سگالش ز دیوِ دُژ آگاه بود

که بالاش چندست ودیدار[۳] چون — به رزم اندرون دست بُردارچون[۴]

دل هرکس ازوی ستوهیده شد[۵] — سپاه و سپهدار ترسیده شد

۹۴۷۰ چنان دید رستم برآشفت وگفت[۶] — که بیم از دل مرد نتوان نهفت

ز دیو دژ آگاه نادیده نوز — همه پشت کردید یکباره کوز

ببینید فردا به زورِ[۷] خدای — که آن دیورا چون درآرم زجای[۸]

بزرگان همه[۹] خواندند آفرین — بدان شیر دل نامدارِ زمین[۱۰]

چوشب تیره شد بهمنِ نامجوی[۱۱] — نهانی سوی چاره بازید[۱۲] روی

نامه نوشتن شاه بهمن پیش رستم تور و پاسخ نامهٔ رستم پیشِ شاه بهمن

۹۴۷۵ یکی نامه کرد او به نزدیکِ تور — به نام خداوندِ خورشید و نور

سر نامه از شاهِ ایران زمین — بـه نزدیکِ رستم سوارِ گُزین

سزای بزرگی و خوبی و گنج — که از ما بگرداند این درد ورنج

بسی درتن خویش کردم نگاه — ندارم[۱۳] به جای تو هرگز گناه

کسی را کـه ازکس نبیند بدی — نمودن بَدی کی بُوَد بخردی

---

۱. پ: ابر تخت شد نامور پهلوان؛ چ، م: کجا زانچنان. ۲. چ: ندارد. ۳. پ: رخسار.
٤. پ: نامبردار؛ چ: چون که بیستون. ۵. اساس: سر سرکش او نکوهیده شد؛ متن برابر پ؛ چ، م: شکوهیده بود. ٦. پ: تورسرافراز گفت. ۷. پ: به امر. ۸. پ، چ، م: زپای.
۹. پ، چ، م: همه سرکشان. ۱۰. پ: گزین. ۱۱. اساس: چوتیره شد آن بهمن چاره‌جوی؛ متن برابر پ، م؛ چ: چوشب شد سیه بهمن چاره‌جوی. ۱۲. پ، م: آورد روی؛ چ: بنهاد روی. ۱۳. پ: نکردم؛ چ، م: ندانم.

چه آزار دیدی ز من بازگوی — کزین‌سان سوی‌ما نهادی توروی ۹۴۸۰

گناهی ندانم که پوزش کنم — ز پوزش دلت را فروزش کنم

خردمند نپسندد این کارِ تو — چنین با من این کارو پیکارِ[1] تو

ز دل دور کن دست[2] وفرمانِ دیو — نگه دار فرمانِ گیهان خدیو

چو نامه بخوانی به دانش گرای — خرد کار بند وبه نزدِ من آی

چو بر سرکند خاک تیره کسی — از آن خاک ناید هنرها[3] بسی ۹۴۸۵

ز گردنکشان خود ندیدی تو کس — مر او را شناسی ز گیتی تو بس

چنانی که‌در سرکه کرمِ نژند[4] — ز دینه ندارد خبر مستمند[5]

بیا تا ببینی تو پاداشِ من — که‌گَردی پشیمان ز پرخاش من

همه کارها من به کامَت کنم — دگر[6] رستمِ زال نامت کنم

همه پادشاهی وگنج و سپاه — سپارم به تو چون شوی نیکخواه ۹۴۹۰

ترا بر جهان[7] پهلوانی دهم — برین[8] سرکشان کامرانی دهم

کنون تا توآیی[9] یکی پای رنج — فرستادم این مایه چیزی ز[10] گنج

چو ابدر رسی گنجها پیش تست — مرا دل همه در کم وبیشِ تست

یکی رازدار[11] از سپه برگُزید — که گوید به گفتار و داند شنید

به‌گنجور فرمود تا از نخست — بدادش صد از خسروانی دُرست ۹۴۹۵

که‌آن‌هر دُرستی صد آمد‌به‌سنگ[12] — چو الماس‌سنگ[13] وچوخورشیدرنگ

یکی جامه دادش ز دیبای روم — که چونان نباشد درآن مرزوبوم

---

۱. پ: کردار؛ چ، م: آزار. ۲. پ: کین؛ چ، م: زشت‌کردار. ۳. پ: بهتر که باشد؛ چ، م: که از دانشش بهره نبود بسی. ٤. چ: چنانی تو در سر چو گرگ نژند. ۵. اساس: زدیه ندارد‌خرد مستمند؛ متن‌برابرپ، م؛ چ: زدنبه. ۶. پ: همی؛ چ،م:همان. ۷. پ: مهان. ۸. پ: بدین؛ چ: ابر. ۹. اساس: ناتوانم؛ چ، م: تا توانی؛ متن برابر پ. ۱۰. پ: اید‌که‌زیر مایه گنج. ۱۱. پ: راز دل؛ م: راز ایران سپه. ۱۲. پ: که آن هر زری نیمن آید به سنگ؛ چ، م: گران هر درستی بدی ده به سنگ. ۱۳. پ، م: الماسگون؛ چ: الماس رنگ.

دروبافته صد هزاران نگار — نگارش بُر از گوهر شاهوار

دو پاره ز یاقوت رخشان‌به‌رنگ — فزون هریك ازنیم من بربه‌سنگ

۹۵۰۰ یکی رشته[1] دادش ز دُرِّ خوشاب — میان اندرونش[2] یکی لعلِ ناب

وزآن پس چنین گفت با استوار — کـه گفتار من بشنو وگوش دار

مر این هدیه زی رستم[3] تور بَر — به نزدیكِ آن دیوِ رنجور بَر[4]

چو دیدی بدِه نامـهٔ[5] فرُّخش — هم امشب بَرِمن رسان پاسخش

ازو بستد آن هدیه‌ها استوار — شب تیره آمد چو بادِ بهار

۹۵۰۵ سویِ خیمهٔ رستم[6] آمد درست — پرستنده‌ای دید ازو راه[7] جُست

بگفتا بـرو پیش رستم بگـوی — که آمد ز خسرو[8] یکی رازگوی

[درآمـد ز دَر فردِ مهتر پرست — که از شه فرستاده‌ای بر دَرَست

چورستم چنان‌دید بنشست‌راست — که از شه فرستاده برماچراست][9]

مگـر جایِ دیگـر فرستاد شاه — سویِ ما شتابید وگُم کرد راه

۹۵۱۰ بیارش کنون تـا بدارم خبر — درآوردش آن بندهٔ نامور

چو رَه یافت[10] مردِپسندیده کیش — همـان هدیه و نامـه بنهاد پیش

سپهبد بدوگفت کای مردِ خـام — به پیش‌که داری تو از شه پیام[11]

چنین داد پاسخ که من پیشِ تور — که‌پیداست نامش زنزدیك ودور

[ترا شاه ایران بخوانْد همـی — روان پیش تو برفشاند همـی

۹۵۱۵ به نزدیكِ تو کارِ شه بانـواست — مر این هدیه‌ها پای رنج تراست

سپهبد بـه دشنام بگشاد لب — به‌نزدیك بُرزین شدآن تیره شب

---

۱. پ: جامه. ۲. پ: همینها. ۳. ج، م: هدیه‌ها را بر؛ پ: مراین هدیه بر. ۴. پ: مرد مشهور بر. ۵. پ: چنان طلعت. ۶. ج، م: دشمن. ۷. اساس: باز جست؛ متن برابر پ، ج، م. ۸. اساس: رستم؛ متن برابر پ؛ ج، م: ندارد. ۹. به قیاس پ، ج، م افزوده شد؛ در اساس چنین است: بیامد به رستم بگفت این خبر — چنین گفت رستم بدان پرهنر. ۱۰. اساس: کرده؛ متن برابر پ، ج، م. ۱۱. اساس: بگو تا چه داری زبهمن پیام؛ متن برابر ج، م؛ پ: ز خسرو پیام.

[فرستاده و نامه و هدیه زود ... بَرِ پهلوان بُرد از آنسان که بود][1]

از آن هدیه‌ها پهلوان خیره ماند ... مرآن نامه را زیر لب دربخواند

ز یکتا دلی دوستدارش گرفت ... ببوسید و انـدر کنارش گرفت

بدو گفت کای مَر مَرا نیکخـواه ... ترا دارم امروز پُشت و پناه ۹۵۲۰

تو از مهربانی و یکتا دلـی ... بدین خواسته کی ز من بگسلی

بماناد‌ت این دل چنین مهربـان ... ز دیدار تو دور چشم بَـدان

به بهمن یکی پاسخ نامه کـرد ... سر نامه گفت ای فریبنده مـرد

پسندیده نَبْوَد[2] به هنگامِ جنگ ... گرفته کنون پیشه[3] دستان ورنگ

منش پست بادی تو از سروران[4] ... نگیری تو ازرشت نامی کران[5] ۹۵۲۵

[بهانه نمانده‌ست و رزم آزمـای ... ببینیم تا خود چه خواهد خدای][6]

مرآن جامـه و گوهرِ شاهـوار ... نهادآن رساننده[7] را در کنار

به نزدیکِ بهمن فرستاد بـاز ... بیفزود بـر گفتهایِ دراز

فرستاده چـون نزد بهمن رسید ... همه باز گفت آنچ دیـد وشنید

خجل گشت ازیشان فریبنده شاه ... همی بَر زمین کرد یکسر نگاه ۹۵۳۰

رزمِ شاه بهمن با بُرزین آذر و کشته شدن دیو زوش بردستِ رستم تور

همه شب دو لشکر همی سازکرد ... چوخورشید بر چرخ پرواز کـرد

بر آمد غَوِ کوس و آوایِ[8] نـای ... سپهبد به اسب اندر آورد پـای

دولشکر بـه یکدیگر آورد روی ... همه رزمساز و همه کینه جـوی

سپه چون ز هـر سو رَده بر کشید ... پس اندازهٔ هر دو آمد پدیـد

---

۱. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۲. پ، چ، م: پسنده نبودی. ۳. پ، چ، م: گرفتن کنون پیش. ۴. چ: منش پست بادت تو از مردمان. ۵. پ: بگیری خود از زشت‌نامی نشان. ۶. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۷. پ، چ، م: فرستاده. ۸. پ، چ، م: آواز.

۹۵۳۵ شهنشاه را دَه صف آمد به جای — از ایران و جادوی رزم آزمای

شمردند از هر سویی نُه هزار[1] — همه نیزه داران جوشن گذار[2]

وزین روی بُرزینِ کشورگشای — سپه کرد در پیش بهمن بپای[3]

سوار و پیاده همه پیشِ[4] صف — زکینه همه بر لب آورده کف

شمارش برآمد صفی ده هزار[5] — سواران گردنکش و نامدار

۹۵۴۰ زهامون برآمد یکی تیره گَرد — که چشم دلیران همه خیره کرد

[خروش سواران و بانگِ ستور — بِدرّید گفتی دل چرخ و هور][6]

فروغ سرِ تیغِ مردم کشان[7] — ستاره ست گفتی و میغ فشان[8]

سَرِ نیزه مانند ماهیّ شیم — که سربر کُند ز آب بی‌ترس و بیم

کمین کرده در ترکش سرکشان — خدنگی که جوید ز دلهانشان

۹۵۴۵ کمانهای کینه بمالیده گوش — سَرِ خویشتن بر نهاده به دوش

شده حلقه بر دشت مرد اژدها[9] — همه آرزوشان سَرِ پُر بها[10]

جهان گشته از گَرد مانند قار — گرفته هوا مرغ مردار خوار

چنان شد هوا جمله از تیرگی — که ناهید پیدا شد از خیرگی

از آواز کوس و غریو سوار — سَر از آب بَر کرد ماهی و مار

۹۵۵۰ چنان از دو لشکر برآمد غریو — کجا رزم را[11] آرزو کرد دیو

بپوشید پیراهنی از زره — که بر حلقه بندش نبودی[12] گره

بپوشید پس[13] پوستین از برش — برآورد شاخ از میان سرش

---

۱. ب، چ، م: شمردند از آن هر صفی ده‌هزار. ۲. ب، چ، م: خنجرگذار. ۳. چ، م: بر روی دشمن بپای؛ ب: بر روی بهمن. ٤. ب، چ: بیت؛ م: بست. ۵. ب: شمردند از آن هر صفی سی‌هزار؛ چ، م: ده‌هزار. ٦. به قیاس ب، چ، م افزوده شد. ۷. ب: گردنکشان. ۸. ب: و درمیغشان؛ چ، م: ستاره‌ست در میغ گفتی نشان. ۹. اساس: بردشت مردارها؛ متن برابر ب، چ، م. ۱۰. اساس: سردارها؛ متن برابر ب، م؛ چ: بی‌بها. ۱۱. ب، چ، م: که آورد که. ۱۲. ب: نهادی گره؛ چ، م: نبد خود گره. ۱۳. اساس: یکی؛ متن برابر ب، چ، م.

ازآن پوستین صد هزاران جَرَس — در آویخت آن دیو بـا دسترس[۱]

بدان شاخ کو آهنی[۲] تیغ کرد — چنان استخوان آهنی[۳] میخ کرد

یکی دیبه سرخ انـدر میان — ببست آن گزاینده شیر[۴] ژیان ۹۵۵۵

سپر در سه دستش ز بیم گزنـد — بدان سه دگر گُرز و تیغ و کمند

برین‌سان بَرِ شاه شد تَـره دیـو[۵] — برآورد چون رعدِ غران غریـو[۶]

بیفشاند مر خویشتن را چنـان — که‌بانگِ جَرَس شد سوی آسمان

غریوش چو آمد سپه را به‌گوش — بسی‌مرد را رفت‌از آن‌هول‌هوش[۷]

بماند انـدرو شاه بهمن شگفت — وزان هولِ او دست بر سر گرفت ۹۵۶۰

همی‌گفت کاکنون زرستم چه باک — که بر دست این دیو گردد هلاک

بدو گفت کای شاهِ دیو و پـری — خُنُک هرکـه او را تو فرمانبری

یک امروز رنجور کن پشت و یال — مگر گـم شود رستمِ بدسگال

مرا این شکوه[۸] از پی رستمست — دلیری که چون او دلاور کمست[۹]

رها کرد یک نعره آن دیـوجنگ — جهان گشت‌پرشورش‌وبانگِ‌زنگ[۱۰] ۹۵۶۵

اگرگفت او را بـه چنگ آوری — بِرَستیم و کوتاه شد داوری[۱۱]

بدو گفت دیـو ای گرانمایه شاه — چه ترسی تو از رستمِ کینه‌خواه[۱۲]

تو از دست او رنجها دیـده‌ای — از آن بی‌بهـا مرد ترسیده‌ای

کسی را که مارش گزیده‌ست تن — همه ساله ترسد ز پیسه[۱۳] رَسن

ببینی تـو ای شاهِ گردنکشان[۱۴] — که‌چون بسته[۱۵] آرم من اورا کِشان ۹۵۷۰

---

۱. چ: برآورد آن دیو را پیش و پس. ۲. ب: برآن شاخ یک آهنین؛ چ، م: برآن شاخ گاو آهنین. ۳. ب: آهن آن؛ چ: آهن. ۴. ب: گرانمایه دیو؛ چ، م: گزاینده دیو. ۵. ب: ازان‌سان بر شاه شد دیوزوش؛ چ: از این‌سان؛ م: از آن پس. ۶. ب: رعد قاصف خروش؛ م: رعد قاصف‌غریو. ۷. ب: زراه دو دیده برون رفت هوش؛ چ، م: ندارد. ۸. چ: شگفت؛ ب، م: شکوه از تن. ۹. ب، م: که چون او نبرده به‌گیتی کمست؛ چ: که چون او بمردی به گیتی کمست. ۱۰. ب، چ، م: ندارد. ۱۱. ب، چ، م: گر او را تو زنده به چنگ آوری — زمانه برآساید از داوری. ۱۲. ب، چ، م: زبهمن بخندید دیو نژند — بدو گفت کای شهریار بلند. ۱۳. اساس، چ: پیش رسن؛ متن برابر ب، م. ۱۴. اساس: مردم؛ متن برابر ب، چ، م. ۱۵. ب، چ، م: پیشت.

بگفت این[1] وبیرون شد ازانجمن — یکی ترجمان بُرد بـا خویشتن

چو آمد به نزدیکِ صف ترجمـان — چنین گفت کای نامـور مهتران[2]

بدانید کاین دیـو زوش گوست — جهان را چو پتیاره‌ای ازنوست

ز بُرزین و از رستم شیر مـرد — همی جوید امروز جنگ ونبرد[3]

۹۵۷۵ بگویید زین دو یلِ آیدش پیش[4] — که‌سیر آمده‌ست‌ازتن‌وجان‌خویش

به قلب اندرون بود بُرزین و تور — شنیدند گفتارِ ایشان ز دور

چنین گفت بـا رستم کینه کش — گرانمایه بُرزین خورشید فش[5]

[یکی تا شوم پیش آن پُرگزنـد — میانش درآرم به خَمِّ کمند][6]

بمان تا یکی برگرایـم تنش — ببینم سر و مغفر و جوشنش[7]

۹۵۸۰ سپهبد بـدو گفت بَرگَست بـاد[8] — که من زنده آری تو از رزم یاد

مرا رفت باید کـه تو مهتری — چنین روزباید چو من کهتری[9]

بدو داد پس خِنگ را پهلـوان — کجا بود مانند[10] کـوهِ روان

برانگیخت‌اسب ازسپه[11] شد برون — به پولاد برگستوان انـدرون

برفتند بـا او سَرانِ سپاه — چنین تا به نزدیکِ آوردگـاه

۹۵۸۵ همه بازگشتند و رستم بمانـد — برآن دیوبُد[12]، نام یزدان بخواند

بدو ترجمان گفت کاین رستمست — دلیری که چون‌او به‌گیتی کمست[13]

رها کرد یل[14] نعره آن دیو چنگ — جهان گشت پُرشورش‌و بانگ‌ورنگ

ز بانگِ جَرَس و زغو[15] دیو زوش — شد آن‌خنگ‌پیروزرستم‌به‌جوش[16]

---

۱. پ، چ، م: بزد اسب. ۲. پ، م: مردمان؛ چ: پهلوان. ۳. پ، م: همی خواهد امروز تنگ و نبرد؛ چ: جنگ و نبرد. ٤. پ، م: تاکه نهد پای پیش؛ چ: تا او نهد. ۵. پ، چ: که ایدر باش ای یل شیرفش؛ م: ندارد. ۶. به قیاس پ افزوده شد. ۷. چ، م: ندارد.
۸. پ، چ، م: چنین گفت رستم که برگشته باد. ۹. پ: پیدا شود؛ چ، م: میدان شود.
۱۰. پ، چ: که بودی به مانند؛ م: که بودمست. ۱۱. پ: برانگیخت آراسته شد؛ چ، م: ندارد.
۱۲. پ: بر؛ چ، م: را. ۱۳. پ: دلاور؛ چ: که چون او دلیری به مردم کمست.
۱٤. پ: یل. ۱۵. پ، چ، م: درای وغو. ۱۶. پ، چ: مرآن خنگ پیروز او شد زموش؛ م: ورا خنگ بیرون ازوشد زموش.

فراوان بکوشید کشور خدای[۱]   که آرد مر آن پیلتن راز جای
ز تندی نگشت اژدها هیچ رام   فرود آمد و بر سُرش زد لگام ۹۵۹۰
رها[۲] کرد خِنگ وزپس کرد روی   زره برکمر زد یلِ نامجوی
تنش را نهان کرد زیر سپر   بغُرید پس دیوِ پرخاشخر
ز غُریدنِ دیو و بانگ[۳] خروش   رمید از تن رستم تور هوش
همی داشت مرخویشتن را به‌پای   زمانی که هوش آمدش باز جای
برو حمله‌ای کرد[۴] رستم دُرشت   رها کرد لرزنده[۵] خشتی زمشت ۹۵۹۵
چوتنگ آمدش دست کرداوروان[۶]   گرفت ازهوا دست آن پهلوان[۷]
به یکبارگی گُرز و تیغ و کمند   ز کینه همه[۸] سویِ رستم فکند
گزندش نکرد ایچ[۹] از آن زخم‌دیو   نگه داشتنش نام گیهان خدیو
[سوی رستم نامور تاخت تیز   دلی پُرزکین و سری پر ستیز][۱۰]
به‌گردن برآورده رستم[۱۱] تَبَر   بزد بر سر دیو پرخاشخر ۹۶۰۰
بتندی[۱۲] درآمد به شاخِ سَرش   که بشنید آواز آن لشکرش
سلیح از تنِ خود بینداخت دیو   سوی رستمِ نامور تاخت دیو[۱۳]
بینداخت رستم سلیح نبرد   سوی دیوِ درنده آهنگ کرد[۱۴]
چنان هر دو تن درهم آویختند   که‌گفتی تن اندر هم آمیختند
گرفته کمربند یکدیگران   دریشان ز لشکر نظاره سُران[۱۵] ۹۶۰۵
به پشت تکاور در آمد به پای[۱۶]   شهنشاه و بُرزین کشورگشای
گرفته سطرلاب دستورِ شاه   گشاده دریشان دو دیده سپاه

---

۱. پ، چ، م: کشورگشای. ۲. چ: دمان؛ دوان گشت. ۳. پ، م: هول و. ۴. پ، چ، م: حمله آورد. ۵. پ: چون تیر و. ۶. پ: دراز؛ چ، م: فراز. ۷. پ، چ، م: خشت آن سرفراز. ۸. پ، م: همی. ۹. پ، چ، م: نیامد. ۱۰. به قیاس پ افزوده شد. ۱۱. پ: گیلی؛ چ: ندارد. ۱۲. اساس: یکایک؛ متن برابر پ، م؛ چ: ندارد. ۱۳. پ: برآورده چون رعد قاسم غریو؛ چ: ندارد. ۱۴. چ، م: ندارد. ۱۵. چ: پریشان نظاره همه سروران. ۱۶. پ، م: برآمد؛ چ: برآمدزجای.

چنانش بیفشارد[1] دیوِ نژند — که گفتی کش از هم رها[2] کرد بند

بترسید رستم از آن دیو سخت — همی گفت کاین بدرگِ شوربخت

۹۶۱۰ زمانه بـه من بر سر آرد کنون — روان مـن از تن بر آرد کنون[3]

اگر من بمـردی نکوشم ز کین[4] — بریزد ز من جوی خون برزمین[5]

در آورد نیرو تنِ پر هنـر[6] — میان دو پایش بـرون کرد سر

گرفت اوتن دیو بربـالِ خویش — پس اندرهوا بُردش آن پاک کیش[7]

برآوردش از کین[8] وزد بـرزمین — نشست از بَرش همچو شیرِعرین

۹۶۱۵ همانگه کـه او دشنه را برکشید — خروشید وگشت از جهان ناپدید

ز نیرو کـه آمد بر آن شیرِ زوش — بیفتاد بر خاك و زو رفت هوش

برون رفتش از دیده خون روان[9] — به نزدیك او رفت بُرزینِ دوان[10]

چو دیدش چنان او فتاده نگـون — روان گشته از چشمها رودِ خون[11]

فرود آمد و سرش بران گرفت — ز دلتنگی آهنگِ درمـان گرفت

۹۶۲۰ به کامش در افکند داروی نوش — زمانی ببود وبیامد بـه هوش

تنش را به گیلی سبر بر نهـاد — به گریه سپاهش زبـان برگشاد[12]

سوی لشکـرش بُرد از آوردگاه — خروشان بـرآن شیرِ جنگی سپاه

ز دیو آگهی چون به بهمن رسید — که از دست رستم شد او ناپدید

خروش سپاه آمد او را بـه گوش — کـه از رستمِ تور ببرید هوش[13]

۹۶۲۵ همی گفت اگر چندگم گشت دیو — سپاسم ز یـزدانِ گیهان خدیو

کـه بردستِ اوگشت رستم تباه — به مرگش خروشان ازین‌سان سپاه

---

۱. پ، چ: پی بیفشرد؛ م: پس بیفشرد. ۲. پ، چ، م: جدا. ۳. پ: به‌خون.
٤. پ: کنون. ۵. پ: برزمین جوی خون؛ چ، م: براند زمن جوی. ۶. پ، چ، م: به تن در هنر. ۷. پ، چ، م: بس برهوا برد بر بال خویش. ۸. پ، چ، م: نگون کردش آنگاه.
۹. پ، چ: برون رفت خونش زدیده روان؛ م: برون جست. ۱۰. پ، چ، م: توان. ۱۱. پ، چ، م: از دیدگان جوی خون. ۱۲. پ، چ، م: وزو پهلوان دست بر سر نهاد. ۱۳. پ، چ، م: شد جان و هوش.

ز شادی بـه دستور فرزانه گفت — کز این ره که شد تور با خاک جفت[1]

به میدان فرست[2] آن دلاور سوار — که گفتی که هست از در کارزار

بفرمود تـا خالـد آمد بَرش — که همتا نبود اندر آن کشورش[3]

سواری سرافـراز والانسب — ز پشت مغیره سوارِ[4] عـرب ۹۶۳۰

بهزیرش یکی اسب خشك و نزار[5] — برهنـه ستور و برهنه سوار

یکی درقه و نیزه[6] دردست داشت — بمردی سر از چرخ می برفراشت[7]

چو بهمن بدیدش به دستور گفت — که با این همانا خِرَد نیست جفت

برهنه سواری چه کردن[8] تـوان — مگر سربسر ساز گردد روان[9]

بدو گفت دستور کای شهریـار — ببینی هنرهای این نامـدار ۹۶۳۵

هنر ز آزمایش پدیـد آیدت — هنر، بندها پاك[10] بگشایـدت

هنر در تنِ مرد چـون آتشست — ازیرا هنرمند مـردم کشست[11]

همی از دلیری که هست این نهنگ — برهنه شود پیش گُردان[12] بهجنگ

بـه خالـد چنین گفت شاو زمین — که امروز هنگام رزمست و کین

چنان بایـد ای نامبرده سوار — که از دشمن ما برآری دمـار ۹۶۴۰

رزمِ خالد با ایرانیان و کشته شدن خالد بردست رستم تور

همانگاه خالـد بـرفت از سپاه[13] — همـی رفت تا هـم بَرِ قلبگاه

---

۱. اساس: که با خاك شد رستم تورجفت؛ متن برابر پ، م؛ چ: که اکنون که شد. ۲. اساس: بهردهست زار؛ متن برابر پ، چ، م. ۳. پ، چ، م: که چون او نبود اندر آن لشکرش.
۴. پ، چ، م: دلیر. ۵. پ: نشسته یکی اسب جنگی نژاد؛ چ: نشسته ابر اسب خشك و نزار؛ م: نشسته یکی. ۶. پ: کمندی و یك نیزه؛ چ، م: کمندی و یك درقهای نیز داشت. ۷. پ، چ: برتر فراشت؛ م: برتر گذاشت. ۸. پ، چ، م: مردی. ۹. پ: وگر خود به تن پیل گردد روان؛ چ: وگر خود بهتن هست پیل دمان؛ م: پیل روان. ۱۰. پ، چ، م: نیز.
۱۱. پ، چ، م: هنرمند مردم ازآن سرکشست. ۱۲. پ: میدان؛ چ، م: مردان. ۱۳. پ، چ، م: برون زد سپاه.

بگردید پیش و پس و چپ و راست ... باستاد و آنگه هماورد خواست

همانگه برون شد شهِ پشنکوه[1] ... که از گُرز او کوه گشتی ستوه

گرانمایه را شرم‌زن نام بود ... گو رزم کوو[2] بی آرام بود

۹۶۴۵ درآمد یکی پیشدستی نمود ... بزد خشت بر مرد تازی چو دود

یکی[3] درقه‌ای داشت از گاومیش ... چو آن زخم‌دید[4] اندر آورده پیش

گذر کرد از درقهٔ او سنان ... بپیچید خالد همانگه عنان

بزد نیزه بر سینهٔ شرم‌زن[5] ... ز جوشن گذر کرد و آمد به تن

ز پشتنش برون‌آمد و جان بداد ... دل بهمن از مرگِ او[6] گشت شاد

۹۶۵۰ سواری به پیشِ وی[7] آمد دمان ... بیفکند خالد ورا در زمان

سه دیگر چنین و چهارم چنین ... بیفکند هفت آن سوارِ گُزین

دو بدره درم درهم آمیختند ... ببُردند و در پای او ریختند

دل لشکر پهلوان تنگ شد ... رخِ هریك از رنگ[8] بیرنگ شد

همانگه بیاراست[9] بانو گُشَسب ... ز بهر نَبُرد اندر آمد به اسب

۹۶۵۵ چو آمد به میدان[10] برانگیخت گَرد ... هم از باد بروی[11] یکی حمله کرد

بزد بر سرش گُرز هم در زمان ... که آواز او شد سوی آسمان

بجنبید خالد به زین کوهه بر[12] ... نه از زخم گُرزش خَم آورد سر

بگردید او با دلاور سوار ... زدش بر کمر نیزهٔ آبدار[13]

بر آن جوشن نامور کارکرد ... سنانش ورا پهلو[14] افکار کرد

---

۱. پ: لیتکوه؛ م: اسب کوه؛ چ: یکی با شکوه. ۲. پ: پیل؛ چ: شب و روز رزمش همه کام؛ م: که پیل از نبردش بی‌آرام بود. ۳. پ، چ، م: کهن. ٤. اساس: دید زخم؛ متن ز پ، چ، م. ٥. اساس: شیرزن؛ متن برابر پ، چ، م. ٦. پ، چ، م: کشتنش. ۷. چ، م: دگر پیشش. ۸. پ، چ: رخ لشکر از بیم؛ م: رخ هرکس از رنگ. ۹. پ، چ، م: بزد اسب. ۱۰. اساس: دندان؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۱. م: برو همچو اژدر؛ چ: همانگه ابروی. ۱۲. پ: بدین گونه‌بر. ۱۳. اساس: نامدار؛ متن برابر پ، چ، م. ١٤. اساس: سرپهلو؛ متن برابر پ، چ، م: ندارد.

به زخمی بشد نیزهٔ او قلم[1] وزان خستگی شد دل او دژم ۹۶۶۰
چو خالد یکی تیغ را برکشید هماورد او جای بودن ندید
گریزان شد و خالد اندر قفا کشیده برو تیغ کین و جفا
وزآن پس دلیران و پُرمایگان به پیش آمدندش یکان و دوگان[2]
چنین تا بیفکند هفتاد مرد پُر از کشته افکنده دشتِ نبرد
بترسید ازو لشکر پهلوان به رنگِ بهی گشتشان[3] ارغوان ۹۶۶۵
همه لشکر افتاد در گفت و گوی همه‌کس بپیچید از آن رزم روی
همه سرکشان جای بگذاشتند همه روی از آن رزم برگاشتند
هزیمت چو نزدیک رستم رسید درآن ناتوانی دلش نارمید[4]
ازآن خوابگه‌زود بنشست راست بپرسید این شورش‌ایدرچراست
بدو گفت گوینده کای نامدار برون آمد از دشمنان یک سوار ۹۶۷۰
همه سرکشان را بیفکند پاک[5] برآورد از لشکرِ ما هلاک[6]
هنوز ایستاده‌ست بر دشتِ کین جهان پهلوان بر نهاده‌ست زین
همی سازد او تا شود سوی جنگ ندارد همی پیش او کس درنگ
بدان ناتوانی در آمد زجای همانگه به اسب اندر آورد پای
برهنه سروپای و اندام نیز تبر بود با او دگر هیچ چیز ۹۶۷۵
چوبُرزین‌شد آگه که آن‌نیکخوی[7] همی سوی خالد شود راهجوی[8]
بیامد در آویخت با او به راه چنین گفت کای مَرمرا نیکخواه
تو از ناتوانی چنانی که نال بمان تا شوم پیش آن بدسگال
بسی رستم تور سوگند خورَد که جز من نجوید کسی این نبَرد
برفت و جهان پهلوان باز گشت ز رستم دو لشکر پر آواز گشت ۹۶۸۰

---

۱. ب: بزد نیزه و تیغ او شد قلم؛ چ، م: بزد تیغ و شد نیزهٔ او قلم. ۲. ب: یکایک دوان.
۳. ب: گشت شاد. ۴. اساس: بردمید؛ متن برابر ب، چ، م. ۵. ب، چ، م: خوار.
۶. ب، چ، م: دمار. ۷. ب: نامجوی. ۸. ب، چ، م: دشمن شود رزمجوی.

چُـو نزدیك خالد رسید آن دلیر — بغُـرید مانندهٔ نَـرّه شیر

بـدو گفت کای بَدرگِ بَد نژاد — به رزم اندرون چرخ داد تو داد

بکُشتی ز مردان ما لشکری — که بودند از آن هر یکی سروری

هم‌اکنون به‌بینی که کین‌چون کِشم — چگونه میانِ[1] تو در خون کشم

۹۶۸۵ بـدو گفت خالد کـه تندی مکن — اگـر کـوه بُرزی[2] بلندی مکن

چـو نیرو دهـد داور آسمان[3] — بـه ایشان رسانم ترا این زمان[4]

بگفت این و تیغ ازمیان بر کشید — تو گفتی کزآن رزم رنجی ندید

بر آورد تا برزند بر سرش — نظاره بُرو نامور لشکرش

به رویش یکی سخت برزد تبر[5] — شکسته شد آن گوهرِ مایه[6] ور

۹۶۹۰ دگـر باره زد بر بناگـوش اوی — بینداخت نیمی سرو دوش اوی

فـرو گشت[7] خالد ز پشت ستور — بـه ایرانیان انـدر افتاد شور

وز آن جایگه رستم کینه جوی — سویِ لشکـر بهمن آورد روی

در افتاد مانندهٔ پیل مست — صف لشکـر دشمنان بر شکست

چو بُرزین بدیدش چنان تازیان — رکابش گران شد سبك شد عنان

۹۶۹۵ [زجای اندر آمد چو کوه‌ِ گران — چومرغی شده‌خِنگ‌درزیرِ ران][8]

بجنبید یکباره لشکر ز جای — بر آمد غوِ کوس و شیپور و نای

دو لشکر ز کینه بر آمد بهم — یکایك بـه کـردار شیر دژم

بر آمد خروش و وِه و دارو گیر — ز شستِ دلیران ببارید تیر

کمان گشت چون ابر پولاد بار — کمندای شگفت اژدها گیر مار[9]

۹۷۰۰ سنانها به خـونِ یلان تیز گشت — سرِ تیغ رخشنده خونریز گشت[10]

---

۱. ب، چ، م: روان. ۲. ب، م: ژرفی؛ چ: رزمی. ۳. ب، چ، م: کامران. ۴. ب، چ‌م: بیگمان. ۵. ب: به رویش بزد سخت گیلی تبر؛ چ: برآورد و زد سخت گیلی تبر، م: بزد برسرش سخت گیلی تبر. ۶. ب، چ، م: نامور. ۷. ب، م: بگردید؛ چ: بیفتاد. ۸. به قیاس ب افزوده شد. ۹. چ: گیرودار. ۱۰. چ: ندارد.

زِ کُشته چنان گشت دشتِ بزرگ[۱] ... که ده[۲] سال از انجا خورش یافت گرگ

چنان گشت دجله که در ماهیان[۳] ... همه مغز بودی خورِ ماهیان

[سنان و سر نیزه جانگیر شد ... دَرو دشت پُر خستهٔ تیر شد

خدنگ یلی از کمانها بجست ... که جان و دل مرزبانی بخست][۴]

دو روز و دو شب همچنان جنگ بود[۵] ... دو لشکر بریشان پر آهنگ بود[۶] ۹۷۰۵

سوم روز چون بردمید آفتاب ... چو زرآب[۷] شد رنگِ دریای آب

سرافراز بُرزینِ لشکر شکن ... یکی حمله آورد با چند تن

شهِ غور با رستمِ نامدار ... ز خویشان او مرزبان و تخار

چو یزداد و زربانویِ تیز هوش ... همه گُرزها بر نهاده به دوش

چو پیلان مست اندر آشوفتند[۸] ... یکی زخم[۹] بر قلبگه کوفتند ۹۷۱۰

برآمد ز زخم[۱۰] یلان چاک چاک ... سَرِ نامداران در آمد به خاک

سواری یکی تیغ زد بر درفش ... نگونسار گشت آن درفشِ بنفش

چو لشکر[۱۱] درفشِ همایون ندید ... بترسید و راهِ هزیمت گُزید[۱۲]

همه روی از رزم برگاشتند ... کجا[۱۳] شاه را کُشته پنداشتند

از آن هر سپاهی به راهی گریخت[۱۴] ... همی هر یکی جایگاهی گریخت[۱۵] ۹۷۱۵

پیِ شه گرفتند بُرزین و تور ... شبانگه ز لشکر بماندند دور[۱۶]

دو رودِ روان بود بر پهن دشت ... شهنشه به یك روز از آن برگذشت

---

۱. اساس: سترك؛ متن برابر پ، م؛ چ: خرد و بزرگ. ۲. پ، م: سی سال. ۳. پ: سالیان؛ اساس: با ماهیان؛ متن برابرم؛ چ: ندارد. ٤. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۵. پ، چ، م: رزم پیوسته بود. ۶. پ، چ، م: همه کشته و خسته بود. ۷. چ: زر ناب. ۸. پ، چ، م: جنگی برآشوفتند. ۹. پ، م: به یك زخم؛ چ: به یکباره. ۱۰. پ: زترك. ۱۱. پ، چ، م: سپه چون. ۱۲. پ، چ، م: خروش . به چرخ برین برکشید؛ پ افزوده: شه تازیان چون درفشش ندید ـ بترسید و راه هزیمت گزید. ۱۳. پ: همه؛ چ، م: ندارد. ۱٤. پ: گرفت؛ چ، م: ندارد. ۱۵. پ: خوابگاهی گرفت؛ چ، م: ندارد. ۱۶. اساس: نخستین به جستن گرفتند برزین و تور ـ شهنشه ز لشکر شده بد به دور؛ متن برابر پ؛ چ، م: ندارد.

نه دستور با وی نه گُردانِ جنگ — رسید اندرو رستمِ تور تنگ[1]

چو از دور بُرزین مر اورا بدید — خروشی به چرخِ برین بر کشید

۹۷۲۰ [سپهدار برزین بیامد چوباد — بَرِ شاه بهمن شد آواز داد][2]

چنین گفت کای بهمن اسفندیار — گرفتار کردت به خون کردگار[3]

بیابی کنون بر، تو از کارها[4] — به بینی تو پاداشِ کردارها

ز پس گیر تا من ببندمت دست — به بندی که هرگز نشاید گُسَست[5]

فرستم تو را سوی گُورِ پدر — روان تازه گردد مر او را ز سر

۹۷۲۵ اگر خواهم از تن بریزمت خون — ز دار اندر آویزمت سرنگون

و گر خواهم آزاد گردانمت — وگر خواهمی[6] شاه و کی خوانمت

چو بهمن چنان دید خیره بماند — زمانی همی نام یزدان بخواند

شکسته زبان گفت[7] کای نامدار — نیاید همی شرمت از کردگار

کدام از یلان شاه را دست بست — که تو بست خواهی ازین گونه دست[8]

۹۷۳۰ تو با من همان کن درین[9] روزگار — که باب تو کردی گه کارزار

کجا هر که گشتی[10] اسیر و نژند — ندیدی روا بر تن او گزند

و را اسب دادی وزین و ستام — ازین نیکوییها بگسترد نام

مرا گر بریزی تو امروز خون — نگوید ترا هیچ کس چه و چون

نه کینِ مرا خواستاری بُوَد — نه پاداشِ تو بند و خواری بُوَد

۹۷۳۵ ولیکن ز یزدانِ پروردگار — سِزَد گر بترسی ز روزِ شمار[11]

خورم با تو امروز سوگند سخت — که بیزار گردم من از تاج و تخت[12]

---

۱. پ: همی بر رسیدند گردان به تنگ؛ چ، م: ندارد. ۲. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.
۳. پ: روزگار. ٤. پ: در پیش کارها؛ م: دل زپیکارها؛ چ: بیابی زین کین و آزارها.
۵. پ، م: نشایدت رست؛ چ: نیابی‌تودست. ٦. پ، چ، م: وزان پس همی. ۷. پ: به برزین چنین گفت. ۸. پ، چ: مرا نیز دست؛ م: که خواهی کنون دست ما را توبست.
۹. پ، م: بدین؛ چ: تو بامن کن آن کز بد روزگار. ۱۰. پ، م: که هرکس که دیدی؛ چ: که هرکه دیدی. ۱۱. چ: نگویم که بودی گهی شهریار. ۱۲. چ: ندارد.

بمانم به تو پادشاهی و گنج ز گیتی یکی گوشه گیرم سپنج[1]

نیایش کنم پیش پروردگار چنین تا به آخر به وقتِ شمار[2]

ز زاری که بهمن به پیشش نمود[3] همی هر گهی لابه‌ای نو فزود

دلِ رستمِ تور بروی بسوخت به دست‌خِرَدچشم‌خیره‌بدوخت[4] ۹۷۴۰

به بُرزین چنین گفت کای نیکنام ببخشای کا کنون رسیدی به کام

[چو شاه جهان لابه سازد همی تو نیز ار ببخشی بشاید همی][5]

بدو پهلوان خشم و تندی نمود ندادش گفت این چنین لابه سود

که بیچاره بابِ من آن[6] روزگار همی‌خواست ازوی بسی زینهار[7]

نبخشود و بردار کردش به دشت همی دوست‌ودشمن‌بُروبَر گذشت ۹۷۴۵

کنون چون گرفتار کردش گناه چو روباه گشته‌ست شیر[8] سیاه

همانگه کمان را فرو کرد زه بدان تا زند بر دو دستش گره

خروش آمد و بانگ اسبان شنید همانگاه خاقان دریشان[9] رسید

ابا وی یکی لشکری بیشمار همانا فزون آمد از سی هزار

همی شاه را جُست از آن انجمن چو[10] در مانده دیدش میان دو تن ۹۷۵۰

شما را هنر نیست گفت اندکی که کوشید ازین سان‌دوتن بایکی

چو لشکر بسی دید بُرزین و تور به یکباره از شاه[11] گشتند دور

وزان روی بانو گشسبِ گُزین[12] رسید اندرو با سبه همچنین[13]

برابر دو لشکر فرود آمدند همه در میانِ دو رود آمدند

همه شب سپاه‌آمد ازهر دو روی ز خاور چو خورشید بنمود روی ۹۷۵۵

---

۱. ب، چ: ندارد. ۲. ب، م: نگویم که بودم گهی شهریار؛ چ: ندارد. ۳. ب، چ: ز زاری و خواهش که بهمن‌نمود. ۴. ب: به دست خودش چشم کینه بدوخت؛ چ: به دست خرد چشم کین را بدوخت. ۵. به قیاس چ، ب افزوده شد؛ ب: چوشاه جهان را بخواهد همی. ۶. اساس: از متن برابر ب، چ. ۷. ب، م: زین بیشتر زینهار؛ چ: ازوی به‌جان. ۸. ب، چ، م: دیو. ۹. ب: بدیشان؛ چ: به ایشان. ۱۰. اساس: دو؛ متن برابر ب، چ، م. ۱۱. ب، چ، م: زبهمن به ناکام. ۱۲. چ: دلیر. ۱۳. ب: رسیدند با او سپه همچنین؛ چ: رسیدند با لشکری همچو شیر؛ م: رسیدند نو با سپه همچنین.

کم آمد از ایرانیان ده[1] هزار   که کشته شدند اندرآن کارزار
دو چندانِ دیگر شده بر ز پیش[2]   بریده امید از تن و جانِ خویش
از آن لشکرِ پارس و مردان کوه   کم‌آمد سپه[3] شش هزار ازگروه
چو خورشید زیر زمین شد نهفت   به شاهِ جهاندار دستور[4] گفت
۹۷۶۰ که برخیز با چند[5] مردانِ خویش   به‌راهی برون‌بَرکنون[6] جانِ خویش
که‌من‌دشمنان را به‌چاره سه روز[7]   بدارم روان را به اندُه مسوز[8]
همی رو شتابان مبین باز پس   نباید که دانندت از راز کس[9]
دگر روز دستورِ فرخنده نام   فرستاد نزدیك بُرزین پیام
که ما را سپه بیشتر خسته‌اند   به بَندِ زمانه فرو بسته‌اند
۹۷۶۵ دو روز از پی خسته و مستمند[10]   رها کن تو شمشیر و گُرز و کَمند
چو از خستگی بهتر آید سپاه   من و دشمن و لشکر و رزمگاه
سپهبد زمان داد و آرام کرد   رُخ از شادکامی چو گلفام کرد

به هزیمت رفتن شاه بهمن به ساری
آوردن برزین آذر، لشکر را به دز ساری

چو شب‌گشت بهمن سپه در کشید   سوی شهر ساری ره اندر کشید
شب و روز پویان‌همی شد به راه   چنین تا به ساری در آمد سپاه[11]
۹۷۷۰ همی بود فرزانه روزی دگر   چو گردون نهان گشت[12] زیرِ سپر
سپه بر گرفت و بُنه بر نهاد   روان بر پیِ شاه شد همچو باد
چوروز آمداز لشکرش کس نبود[13]   به بُرزین و تور آگهی رفت زود[14]

---

۱. پ، چ، م: سی. ۲. پ، چ: همه خسته پیش؛ م: همه گشته ریش. ۳. پ، چ، م: همی.
٤. پ، چ، م: جهان پاك دستور. ۵. پ، چ، م: با گنج و. ٦. پ، چ، م: سرو جان.
۷. پ: زنور؛ چ، م: دوروز. ۸. پ، م: تو دل را بدین غم مسوز؛ چ: تو دل را به چاره مسوز.
۹. پ، چ، م: وزان‌پس بیایم شتابان زپس ــ نباید که دانند ازین رازکس. ۱۰. پ، چ،م: دردمند.
۱۱. چ، م: ندارد. ۱۲. چ، م: کرد؛ پ: نهان کرد زرین سپر. ۱۳. چ: ندید. ۱٤. پ، م:
شد چو دود؛ چ: در رسید.

که لشکرگو بهمن تیره هوش / تهی شد ز گُردانِ[1] پولاد پوش
چو بشنید بُرزین بلان را بخواند / ز هر سو تنی چند را بر نشاند
نشانی بیارید گفتا ز شاه / کز ایدر کجا رفت و چون شد به راه ۹۷۷۵
پیِ شاه جوینده[2] چون بَرگرفت / از آن ره سوی ساری آورد تفت[3]
بیامد جهان پهلوان را بگفت / که بهمن به ساری ره اندر گرفت[4]
[درو بارهٔ شهر کرد استوار / همانا ندارد سرِ کارزار][5]
جهان پهلوان چون از این سان شنید / به دَه[6] روزه لشکر به ساری کشید
به کردار مور و ملخ لشکری / فرود آوریدند از هر دری ۹۷۸۰
ز ساری نیامد همی کس به دَر / بریده شد از شهرها رهگذر
بَرین بَر نیامد زمانه بسی[7] / به بهمن فرستاد برزین کسی[8]
که دستان نمودن نه از دین بود / گُریز از دلیران نه آیین بود
چه مردیست ازما زمان خواستن / نهانی بشب رفتن آراستن
به یک رزم برگشتی از کارزار / به بیچارگی رفتی اندر حصار ۹۷۸۵
نه[9] چون بر در سیستان آمدی / بُتندی چو شیرِ ژیان[10] آمدی
شنیدم کجا نهصد[11] و ده هزار / ترا بود از ایران و توران سوار
گرانمایه[12] بابِ من آن شیر چنگ / برون آمد از سیستان بیدرنگ
بدان اندکی لشکری سوی دشت / کشید و ز رزمت سرش برنگشت
برون آی ازین تنگ پُرمایه[13] شهر / که شد مردم شهر را نوش زهر ۹۷۹۰
اگر شهریاری بمردی بکوش / وگرنه هنرها بـه آهو[14] مپوش
ز پیغامِ او تنگدل گشت شاه / خجل گشت از آن گفته پیش سپاه

---

۱. پ، چ، م: زمردان. ۲. پ، چ، م: پوینده. ۳. پ، چ، م: آمد شگفت. ۴. پ، چ، م: شدست از نهفت. ۵. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۶. پ، چ، م: دو. ۷. پ: بس روزگار. ۸. پ: سوار. ۹. پ، چ، م: تو. ۱۰. پ، م: چو سیل روان؛ چ: چو دریا و سیل روان. ۱۱. پ، چ، م: هشتصد. ۱۲. پ، چ، م: سرافراز ۱۳. چ، م: بیمایه. ۱۴. پ: سلیح سواران.

چنین پاسخش داد کای کینه جوی *** ز بیهوده گفتار برتاب روی

مدان[۱] از تنِ خویش چندین هنر *** چو از[۲] گردش چرخ بیداد گر

۹۷۹۵ گُریز از دلیران همی[۳] ننگ نیست *** مرا با تو اندر جهان جنگ نیست

اگر سالیان باشم اندر حصار *** نیابی تو از من دگر کارزار

چو پاسخ چنین یافت بُرزینِ گَو *** یکی رای دیگر بر[۴] افکند نو

بهرستم چنین گفت کاکنون چه کار[۵] *** که بهمن رمیده شد از کارزار

نه این شهر کردن توانیم پست[۶] *** نه اندر توانیم یکسر نشست

۹۸۰۰ سپهبد بدو گفت کای نامدار[۷] *** هم آنگه که دشمن شد اندر حصار

چو نتوان حصارش گشودن به جنگ *** بگو تا چه چاره بود جز درنگ

بدین در بباشیم تا روزگار *** شود خوردنی تنگ بر شهریار

چو از خورد گردد[۸] سپه گُرسنه *** سپارد به تو شاه شهر و بُنه

به بودن همه دل نهاد آن سپاه *** چنین تا برآمد برین بَر دو ماه

۹۸۰۵ نه بیرون شد از شهر و دروازه کس *** نه بر بام و دیوار او شد مگس[۹]

یکی روز فرزانهٔ خوب کیش *** برون آمد از شهر و مردم ز پیش

گروهی ز گردنکشانِ سپاه *** برون آمد[۱۰] از شهر با او به راه

به پیش اندر، اسبانِ تازی کشان *** چنینست گردنکشان را نشان[۱۱]

به پرده در آمد پرستنده مرد *** همی[۱۲] پهلوان ازوی آگاه کرد

۹۸۱۰ بفرمود تا برگشادند راه *** درآورد فرزانه را پیش گاه

بپرسید و اندر کنارش گرفت *** همه پُرسشِ[۱۳] روزگارش گرفت

---

۱. پ: مبین؛ چ، م: ندارد. ۲. پ: مگر؛ چ، م: ندارد. ۳. پ، چ، م: کین.
۴. چ: بیافکند نو؛ پ: بیفتاد نو. ۵. چ، م: چه چار؛ پ: حصار. ۶. چ: برین مرز کی می‌توان یافت دست؛ پ، م: ندارد. ۷. پ، چ، م: بدو گفت رستم که ای. ۸. پ، چ، م: خوردنی شد. ۹. پ، چ، م: نه کس رفت بیرون ز دروازه پس ـ نه بر بام و دیوار دیدند کس.
۱۰. پ، چ، م: روان گشت. ۱۱. پ: چنان چون بود رسم گردنکشان؛ چ: چنینست آیین گردنکشان.
۱۲. اساس: دل؛ متن برابر پ، م؛ چ: جهان پهلوان. ۱۳. پ، چ: از روزگارش.

چو فرزانه درپیش بنشست گفت[۱] — که اکنون بگو تا چه‌داری نهفت[۲]

به نزدیك مـا مر شما را چه کار — چه داری تو آگاهی از روزگار[۳]

بـدو گفت فرزانـه[۴] پاکـزاد — ازین کینه جُستن بـدادی تو داد

کـه آمد گـه اکنون کنی آشتی — که این کین[۵] از اندازه بگذاشتی ۹۸۱۵

بـدان آمدم تـا تو پیمان کنی — همه رنج[۶] بر لشکـر آسان کنی

بسازی نیـاری سَرِ بَدخویی — کـه شه نیست جز برزهِ نیکویی

ز کار تو یکسر پشیمان شده‌ست — از آن‌خون‌ها سخت ترسان‌شده‌ست

شب وروز در پیش یزدان به پای — همـی پوزش آرد ابا نیکـرای

همی‌گوید این[۷] کین دلم‌تیره[۸] کرد — زمانه مرا خسته و تیره کـرد ۹۸۲۰

همانـا برآمد چهل سال بیش — که این کینه جُستن گرفتیم پیش

ندیـده‌ست شمشیر گُردان نیـام — نه بر دستِ ما هیچ کس دید جام

کنون پیر گشتم تـو بُرناتـری — به رزم و بـه نیرو تواناتـری

بیا تا بسازیم بر[۹] جـایِ خویش — بگردانم ازرزم توپای خویش[۱۰]

تو فرزنـد باش و ترا من پـدر — نباشیم بـر یکدگـر کینه‌ور[۱۱] ۹۸۲۵

نگیریم دیگـر به‌کف[۱۲] تیغِ کین — بکـوشیم کآرام یـابد زمین

به یك هفته کابـدر درنگ آوریم — چرا کینه جوییم و جنگ آوریم[۱۳]

بدیـن سر همه رزم و گُند آوری — بدان سَر شود تـازه این داوری

فکندم من از گردنِ خویش بـار[۱۴] — تو دانـی و یـزدانِ پروردگار[۱۵]

---

۱. پ، م: چو بنشست فرزانه بر زینش گفت؛ چ: ندارد. ۲. پ: که هان تا چـه داری تو اندر نهفت؛ م: که از ما چه می‌داری اندر نهفت. ۳. پ: چه آگاهی آوردی از شهریار؛ م: ازروز گار؛ چ: ندارد. ۴. پ، چ، م: کای. ۵. پ، چ: که این کار؛ م: که این کار از اندیشه. ۶. پ: چنین کار؛ چ: بدین کار؛ م: همین کار برمن. ۷. اساس: از: متن برابر پ، چ، م. ۸. پ: خیره. ۹. پ، چ، م: سپارم بهتو. ۱۰. پ: نگهدارم آزرم تو جای خویش؛ م، چ: نگهدارم آزرم و هم رای خویش. ۱۱. پ افزوده: فرامرز هرچند بد نامدار — بُد بهتر از فرخ اسفندیار. ۱۲. پ، چ، م: ازین پس دگر. ۱۳. پ، چ، م: ندارد. ۱۴. پ، چ: کار؛ م: ندارد. ۱۵. پ، چ: روزشمار؛ م: ندارد.

۹۸۳۰ ز خون ریختن دست کردم[۱] تهی — ز تو هر چه[۲] پرسند پاسخ دهی

ز گفتارِ دانا، جهان[۳] پهلوان — بلرزید در تن مر او را روان

سر افکند پیش و دژم کرد دل — چو از کردهٔ خویش مردِ خجل

ز بُرزین برآشفت مردِ[۴] دلیر — مگر گفت گشتی تو از رزم سیر

گر از خون بترسید و از کردگار[۵] — فرامرز را بُرنکردی به دار

۹۸۳۵ [ز بیچارگی خواند او این فسون — وگر نه نترسد روانش زخون][۶]

از آن پس که آورد[۷] دیو وپری — سپاهی بدان سان[۸] به یاریگری

مرا و ترا گر بیارد به چنگ[۹] — به یزدان که ندهد زمانی درنگ

اگر سازگاری نماید کسی — همانا روانش بترسد همی[۱۰]

سرش را به گیلی تبر بشکنم — وگر نشکنم پس نه رستم منم[۱۱]

۹۸۴۰ فرومانده[۱۲] دستور فرزانه گفت — که بارای رستم خرد نیست جفت

مربن را همان داستانست راست — که‌خشنود شد خصم و داور نخواست[۱۳]

همانا که دایه سبکسر بود — گر از مادر او مهربانتر بود

مرا هیچ شاگرد هرگز مباد — که برتر دکان گیرد از او ستاد

گرین آشتی را ندارید رای — دگرگونه گرداند این را خدای

۹۸۴۵ بگفت این و ازخشم[۱۴] آمد برون — بدلتنگی آمد به شهر اندرون

چنین گفت کای شاهِ گردنفراز — سرِ آشتی دارد آن کینه ساز[۱۵]

ولیکن ز رستم شکوهد همی — که او را همیشه[۱۶] نکوهد همی

بدین آشتی ای سرِ راستان — نباشد همی هیچ همداستان

---

۱. پ، چ، م: مغز گردد. ۲. پ، م: چه آنجا که؛ چ: در آنجا که پرسند. ۳. اساس: دل؛ متن برابر پ، چ، م. ۴. پ، چ، م: تور. ۵. پ، چ،م: آن زشتکار. ۶. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۷. پ، چ، م: جادوو. ۸. پ، چ، م: بیاورد از این‌سان. ۹. پ، مربن را اگر شه بیارد به چنگ؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۰. پ، چ، م: همانا زمن رنج بیند بسی. ۱۱. پ، چ، م: تمن رستم. ۱۲. اساس: فرومایه؛ متن برابر پ، چ، م. ۱۳. پ: او را بخواست؛ چ: ندارد. ۱۴. پ: از پیشش. ۱۵. پ: سرفراز. ۱۶. پ، چ، م: که پیوسته او را.

ز کاری که باید که آری[1] به جای — نباشد همی تا نخواهد خدای

بدین چند روز اندر آن دادگر — نهاده کند[2] آشتی را مگر ۹۸۵۰

برآمد بَرین روز[3] بر چند گاه — همی بود در شهر شاه و سپاه

چنان کرد گردون گردنده رای — کجا گیتی آرام گیرد به جای

رفتنِ رستمِ تور به شکار و گرفتن دختر خاقان چین رستمِ تور را

یکی روز تور اندر آمد ز دَر — سخن گفت با پهلوان در بدر

که دستور باشد مرا پهلوان — که تازه کنم چند روز این روان

بگردم یکی هفته بردشت بَر[4] — بدین دشت نخجیر یابم[5] مگر ۹۸۵۵

چو از تن یکی خوی[6] بپالایدم — بُوَد کاین دل، از بند[7] بگشایدم

به هشتم به پیش تو آیم دمان[8] — کنم دل به دیدار تو شادمان

بدو گفت باز آی هشتم پگاه[9] — که یزدان ترا باد پشت و پناه

سپیده دمان گُردِ گردانفراز — زلشکر برون رفت با یوز و باز

از آهو بیابان تهی کرد یوز — ز مرغان هوا باز، ببریده[10] سوز ۹۸۶۰

به صحرا یکی آهو آمد به پیش — برانگیخت از آنجای شبرنگ خویش

همی تاخت و آهو ز پیشش دوان — زشادی رُخش گشت[11] چون ارغوان

چو از روز یك نیمه اندر گذشت — زچشمش نهان گشت آهو به دشت

ز یاران جدا ماند واز لشکرش — فروماند و آسیمه گون شد سَرش

فراوان بجُست آهوی خوب رنگ — نیامد ابر دشت جائی به چنگ ۹۸۶۵

---

۱. اساس: آرد؛ متن برابر چ، م؛ پ: که خواهی که آید. ۲. چ، م: بهانه نهد؛ پ: بهانه دهد.
۳. پ، چ، م: کار. ۴. پ، چ، م: و در. ۵. پ: باشد. ۶. اساس، چ، م: خون؛ متن برابر پ. ۷. پ، چ، م: بسته. ۸. پ: دوان. ۹. پ: بمراد؛ م: بیارای گاه؛ چ: بدو گفت کای رستم نیکخواه. ۱۰. پ، چ، م: پرنده. ۱۱. پ، چ: رخان کرده؛ م: روان کرده.

یکی پشته[1] دید اندران مرغزار به بالا برآمد ز بهرِ شکار[2]

یکی جای دید او چو خرم بهشت ز دیبا نهاد و ز عنبر سرشت

گیاه و[3] درختان و آب روان یکی بزمگاه از دَرِ پهلوان[4]

همه شُشتری[5] بود گستردنی همه مرغ وماهی بُدَش[6] خوردنی

۹۸۷۰ نشسته دلارای سروی بلند ز مستی و کَشّی[7] دونرگس نژند

چو بیجاده دو لعلِ بی دره دولب[8] چوخورشید دیبابه‌رخ، درقصب[9]

فرو هِشته دو عنبرِ تابدار بر آن تختهٔ سیم و آن گوشوار[10]

ز زیور تنش گنجهایِ نهان ز خوبی رخش فتنه‌هایِ[11] جهان

ز خنده بـه مرجان ستاره فشان ز غمزه سَرِمُشك[12] برگل فشان

۹۸۷۵ ز خوبان چنگی[13] چوده پیش اوی سراسر گشاده بـرو روی وموی

چورستم‌چنان دید رخ برفروخت به‌دست‌هواچشم‌جانش[14] بدوخت

فرود آمد واسب را بر درخت ببست و برفت و برآمد به تخت

دلارام[15] را روشنه نام بود کجا دختِ خاقانِ خود کام بود

بدیدش همانگاه و بشناختش یکی جای پُرمایه‌تر ساختش

۹۸۸۰ پذیره شد و درکنارش گرفت نوازندهٔ طبع و نازش گرفت[16]

بیاورد و بر جای خویشش نشاند همانگه پرستنده را پیش‌خواند

ازوخواست هرگونه‌ای خوردنی بیاورد چیزی که آوردنی

---

۱. اساس: بیشه؛ متن برابر پ، ج، م. ۲. پ: نظار. ۳. پ، م: میانش؛ ج: میان.
۴. پ: خسروان. ۵. پ: خوردنی؛ ج: نعمتی. ۶. پ: و از خوردنی؛ ج، م: هم خوردنی.
۷. پ، ج، م: شادی. ۸. پ، م: چو بیجاده در لعل می درد و لب؛ ج: به بیجاده دو لعل می‌گون دولب. ۹. پ: چو خورشیدش ابروی و در تن قصب؛ ج: چو خورشید در ابر برتن قصب؛ م: چو خورشید تابان برتن قصب. ۱۰. پ، ج: برآویخته سیم بارش زبار؛ م: برآویخته در گوشوار. ۱۱. ج: تنش فرشهای جهان. ۱۲. اساس: سرشك از بر؛ متن برابر پ، ج، م.
۱۳. پ: چینی؛ ج: رهی بود در. ۱۴. پ، ج: دانش بدوخت؛ م: دانش بسوخت. ۱۵. پ، ج، م: دلارای. ۱۶. پ، ج، م: تو گفتی مگر دوستدارش گرفت.

هنوزاز خورش هیچ ناخوردوی[1] ... نهادنـد بر دست او جـام مـی
بپرسید رستم که این جای چیست ... چنین ماهـروی دلارای کیست[2]
همی خورد باده به آوایِ چنگ ... چنین‌تا برآمد رُخَشِ باده رنگ ۹۸۸۵
چو داروش کردند با باده جفت ... ز مستی‌بخورد وستان باز خفت[3]
همانگه یکـی باره آمدش بهر ... فکندش بر آنجا و بُردش به شهر
چنینست کارِ جهان ای پسر ... بـدین داستان دربدر[4] درنگـر
چو ناید بدان‌سان که‌خواهی‌تو کار[5] ... بـدین و بدان[6] روزگارش سپار
دلاور یکـی شیرِ جنگ آزمای ... کـه او را نبردی زمانه ز جای ۹۸۹۰
شکاری همی جُست در مرغـزار ... به دستِ شکاری چنین شد شکار
[وزان پس که جادو و دیو و پری ... درآورداز این‌سان‌به فرمانبری[7]][8]
بیاورد و در خانـه افکند مست ... مر او را دَرِ خانه بَـر سر ببست[9]
سه روز آن دلاور نیامد به هوش ... همی بود بسته دل وچشم وگوش
چهارم به هوش آمدآن مردِجنگ ... یکـی خانه‌ای دید تاریك و تنگ ۹۸۹۵
خروشید[10] و گفتا کجا[11] خفته‌ام ... کـه از باده زین سان برآشفته‌ام
چـو بشنید دختر یکـی جامِ می ... بیاورد و گفت ای سرافراز کی
تو این[12] نـوش کن تا بگویم ترا ... من انـدیشه از دل بشویم ترا
ازو بستد و باز خـورد و بخفت ... نجنبید[13] از آنجا و چیزی نگفت
دَرِ خانه را کرد از آن سخت تر ... وز آنجا نیامد به پیشِ[14] پدر ۹۹۰۰

---

۱. پ: خورش را هنوز ایچ ناوردمی؛ چ، م: ندارد. ۲. پ، چ، م: از این‌سان دلارای خود دخت کیست. ۳. پ: بخورد و زمستی همانا بخفت؛ چ: زمستی بخورد و همانگاه خفت؛ م: زمستی بخفت و شبان باز خفت. ۴. پ، چ، م: یك بیك. ۵. پ، چ، م: اگر برنیاید به کام تو کار. ۶. پ، چ، م: بدان و بدین. ۷. چ: مسخر بکرد او بـه نام‌آوری. ۸. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۹. پ، چ، م: همانگه درخانه بروی بست. ۱۰. پ: بشنفید. ۱۱. پ، چ، م: چرا. ۱۲. پ، چ، م: می. ۱۳. چ: بخندید. ۱۴. پ: به جای پدر؛ چ: به نزد پدر؛ م: چو بیهوش شد رستم سرفراز ـ به پیش پدر رفت آن دلنواز.

پدر گفت کای باب فرخنده نام — شما را درین جای دشمن کدام
بدو گفت دشمن مرا رستمست — که چون او نبرده به‌گیتی کمست
گر آن بَد گهر کم شود زین میان — برآید همه کامِ[1] ایرانیان
بدو گفت دختر که این پیل مست — چه سازی تو با او گر آید به دست
۹۹۰۵ برون آورم گفت مغز سرش — به آتش بسوزم تن و پیکرش
ورا گفت هرگز نیاری به دست — درین شهر بسیار خواهی نشست
بدو گفت خاقان که این کار چیست — بدین سان ترا سخت گفتار چیست
بدو گفت آگاهی آمد به من — ز بُرزین و ز تور و آن انجمن
ترا باز گویم چنان کِم شنید — که رستم شد از انجمن ناپدید
۹۹۱۰ سرافراز بُرزین به خاک اندرست — سپاهش بـه دامِ هلاک اندرست
من آگاهم از کار بیچاره تور — که‌چون اوفتاده‌ست ازایدر به‌دور
ز گفتار او ماند خاقان شگفت — فرود آمد و دست دختر گرفت
بدو گفت اگر تو[2] نمایی به من — درین شهر دیدار آن پیلتن
شهنشاه را داده باشی روان — رهانیدی از بند پیر و جوان
۹۹۱۵ سپه را کنی زنده و کامکار — فراوان گُهر بخشدت شهریار
پدر را گرفت آن دلارام[3] دست — بیاوردش آنگه[4] بـه بالین مست
رسیدند هر دو میان سرای — همی بود دختر زمانی به پای[5]
بدو گفت خاقان که ای جانِ باب — ز رفتن چرا نرم کردی شتاب[6]
بدو گفت کای شاه دارای چین[7] — همه کارها را پس و پیش بین
۹۹۲۰ ترا پیش[8] گفتن چه باشدت رای — چو گفتی نباید همی باز جای

---

۱. ب: کار. ۲. اساس: او را متن برابر ب، چ، م. ۳. ب، چ، م: دلارای. ۴. ب، م: بدان تا بیاید بد؛ م: که آرد مر اورا به. ۵. ب، م. بجای: چ: فرو ماند دختر زمانی بجای. ۶. ب، چ، م افزوده: چنین داد پاسخ که درکار خویش — بماند پشیمان زگفتار خویش. ۷. ب، چ، م: نکوگفت با شاه دانای چین. ۸. ب: توانیش؛ م: به اندیشه می‌گو؛ چ: ندارد.

سخن کز دهان رفت وتیر از کمان ... نگـردند باز، ای پـدر بیگمان[1]

تو او را بینی و گردی چو شیر ... ز کینه بـری پیشِ شاه دلیر[2]

چو بهمن مر او را ببیند ز دور ... چنان دانك ازبُن نبوده‌ست تور[3]

مـرا بیوفا خـوانَد آمـوزگار ... چـه پوزش نمایم به روز شمار

توخواهی که بینی مراورانخست[4] ... یکی‌سخت‌سوگندبرخود[5] درست ۹۹۲۵

[که او را نبازاری از هیچ روی ... نبازاردش بهمن کینه جـوی][6]

وگر شه به خـونش زند داستان ... ز خسرو نباشی تو همداستان[7]

چوخاقان بدین‌گونه‌سوگندخورد ... دل دختر پاك خـرسند کـرد[8]

همانگاه بـرداشت از خانه بند ... ستان[9] دیـد خفته درخت بلند

به تا بندگی روی همچون چراغ ... شده حلقه بـر کُتِفو با[10] پَـرِّ زاغ ۹۹۳۰

همه خانه پهنای آن شیرِ زوش[11] ... و زآشفتگی مست‌آن ماه نوش[12]

کشیده چو شاخ درختان دو بال ... دو بابش بهم بـریسانِ دوال

همی گفت خاقان کـه باشد[13] گناه ... که را دل دهد کردن این را تباه

چگونه کشیدی تو او را بـه دام ... که برتو بماند بدین کام[14] نـام

بدو بـازگفت آن همه سرگذشت ... که رستم گرفتار چون شد به‌دشت ۹۹۳۵

چنان دید[15] خاقان ازوخیره مانـد ... زمانی درآن خـانهٔ تیره مانـد[16]

گرفته بـه بالین او بـر درنگ ... دلش گاه شاد وگهـی بود تنگ

---

۱. پ، م: نیابند بازای پسر بیگمان؛ چ: ندارد. ۲. پ: زکینش بری پیش بهمن دلیر. ۳. پ، چ، م: چنان دان که یك روز بودست تور. ۴. پ، چ، م: چوناگفتنی گفتم اندر نخست. ۵. پ، چ،م: خواهم. ۶. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۷. پ، م: نباشی تو باشاه همداستان؛ چ: نباشی ابا. ۸. چ: به روز سفید و شب لاجورد. ۹. پ: همی؛ چ: میان. ۱۰. پ: برگوشها؛ م، چ: کتفها. ۱۱. پ: بالای آن شیروش؛ چ، م: بالای آن شیردوش. ۱۲. چ، م: وزآشفتگی مثك او ماهپوش؛ پ: ماموش. ۱۳. پ: که گر صد. ۱۴. پ، م: بماناد ازین کار؛ چ: بماند. ۱۵. پ، چ، م: جهاندیده. ۱۶. پ، م: چنان خیره در خانهٔ تیره ماند؛ چ: نهـانی همی نام یزدان بخواند.

همی گفت باز این شگفتی نگر / که در دام آهو بُوَد شیرِ نر

چه بازی نماید همی روزگار / که روبَه کند شیرِ شرزه شکار[1]

۹۹۴۰ همی گفت شد رزم[2] برزین کنون / به پای[3] آمدش آتشِ کین و خون

بدو گفت کای دخترِ مهربان[4] / مرین نامور را هم ایدر بمان[5]

بیارای زآن پس یکی جایِ بزم / که بردشت این بُدسرافراز رزم[6]

مر او را بدان بزمگه بَر[7] بخواب / مرا آگهی دِه تو ای جانِ باب

دَرِ خانه را بند کردند باز / بیامد پس [آن[8]] دختر دلنواز

۹۹۴۵ به باغِ پدر در یکی بزمگاه[9] / بیاراست مانند آن جایگاه

نشاند آن همه دلبران نزدِ خویش[10] / وز آن پس مِیِ روشن آورد پیش

پرستندگان را بفرمود پس / که برداشتندش بدان چند کس

در آن بزم بُردندش ازخانه مست / نهادند[11] و دختر به پیشش نشست

ببستند اسبش همی بر درخت / چنان‌چون ببست آن یلِ نیکبخت

۹۹۵۰ سرافراز خاقان و پنجه سوار / کمین کرد با تیغ زهر آبدار

بدادندش آنگاه داروی نوش / زمانی همی بود و آمد به هوش

دو دیده بمالید و بنشست راست / زهرسو نگه کردو پس جام‌خواست

یکی جام می‌دید در پیش خویش / به دودست‌برداشت‌آن رازپیش[12]

چنین گفت‌پس‌دخت‌خاقان‌بدوی[13] / که‌ای نامور رستمِ کینه جوی[14]

۹۹۵۵ ببین تا که خفتی[15] برین پهن دشت / سه جام گرانمایه از تو گذشت

---

۱. پ: گهی داردت یوز و گاهی شکار ؛ م: گهی داردت بزم و؛ چ: گهی شیر دادش و گاهی شکار. ۲. پ، چ: گهی گفت شد بزم؛ م: ندارد. ۳. پ، چ: به بار؛ م: ندارد. ۴. پ، م: پهلوان. ۵. پ: هم اندر زمان. ۶. پ، چ، م: که بردشت دید آن سرافراز رزم. ۷. اساس، پ: در؛ چ: تو؛ متن برابر م. ۸. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۹. پ، چ، م: به باغ و سرای پدر بزمگاه. ۱۰. پ: نشاند آن دلیران همه پیش خویش. ۱۱. پ، چ، م: بخوابید. ۱۲. پ: بزد دست و برداشت آن جام پیش؛ چ، م: بزد دست و برداشت از بهر خویش. ۱۳. پ: دختر خوبروی. ۱۴. پ: نامجوی. ۱۵. پ: از آن تا بخفتی.

تو این جام را پیش داری هنوز ... وزین خورده اندر خماری هنوز

سپهبد بدو گفت خوابم گرفت ... چو هنگامِ رفتن شتابم گرفت

یکی طرفه خوابی بدیدم عجب ... بگویم به پیشِ توای نوش لب[۱]

یکی خانه دیدم همی سخت تنگ[۲] ... مرا اندرین خانه بودی درنگ

ترا دیدمی کاندر آیی ز دَر ... مرا گفتی این بادهٔ[۳] نوش خور ۹۹۶۰

[من ازدست تو کردمی جام نوش ... برفتی ز من باز یکباره هوش][۴]

بدو گفت پس نیك دیدی به خواب ... اگرچند بودی تومست از شراب

ز خواب آنچ آشفته تر بهترست ... زخانه زنی خوبت اندرخورست[۵]

همانگاه خاقان گشادش[۶] کمین ... کشیده سپاهش همه تیغ کین

بجَست اززمین تور پرخاشخر ... بجُست و ندید او بجا بر تبر[۷] ۹۹۶۵

دژم گشت و بنشست بر جای نرم ... به پیش اندرافکنده دیده[۸] زشرم

بخندید خاقان از آن رزمساز ... فرود آمد و برد پیشش نماز

ببوسید مَر تور را یال و بر ... برو آفرین کرد پرخاشخر[۹]

بدو گفت کای نامدارِ سپاه ... مکن برزمین بیش از درنگاه

تو درخانهٔ خویشی وشهرِ خویش ... زرامش توبستان همه بهرِ خویش ۹۹۷۰

تو در زینهار منی زین سپس ... به تو کی رسد بربَدی هیچ کس[۱۰]

میندیش ودل را به من شاد دار[۱۱] ... روان را از اندیشه آزاد دار

تو مهمان مایی و این دختِ من ... بیاوردت از دشت با خویشتن[۱۲]

---

۱. ب، ج، م: ندارد. ۲. ب: یکی خواب دیدم که یك خانه تنگ؛ ج، م: یکی خانه دیدم بد و سخت تنگ. ۳. اساس: تو که این؛ متن برابر ب، ج؛ م: مرا گویی. ٤. به قیاس ب، ج، م افزوده شد. ۵. ب: که بینی زن خوبت اندر برست؛ ج: که بینی زن خوب اندر خورست؛ م: که دیدی. ۶. ب، ج، م: بگشاد خاقان. ۷. ب: تبرجست جایی ندیدش تبر؛ ج، م: همی جست جای و نبودش تبر. ۸. ج: افکند سر را. ۹. ب، ج، م: ببوسیدش آنگه سر و یال و دست. برو آفرین کرد و پیشش نشست. ۱۰. ب، ج، م: دست. ۱۱. ب، م: بمی شاد کن؛ ج: همی شادکن. ۱۲. م: ندارد.

اگر شاه گردد بداندیشِ تو تن و جان سپَر دارم از[۱] پیش تو
۹۹۷۵ وز آنجا ببُردش سوی بزمِ خویش[۲] همانگاه خوانش نهادند پیش
چو از خوردنیها بپرداختند ز نو رامش و رود و می‌خواستند[۳]
سرفراز خاقان چو چندی بخورد بدو گفت کای نامدارِ[۴] نبُرد

آوردن خاقان چین رستم تور را پیش شاه بهمن و آشتی کردن شاه و رستم

تو با روشنه[۵] جام باده گسار که من رفت خواهم بَرِ شهریار
وز آنجا شتابان بَرِ شاه شد چو شاه از دل شادش آگاه شد
۹۹۸۰ بدو گفت کاین شادمانی ز چیست به بند اندرون کامرانی ز چیست
چنین پاسخ آورد آن نامدار که هنگام شادیست ای شهریار
که کم گشت تور از میان سپاه مرا آگهی آمد اکنون ز راه
سرافراز بُرزین و گُردان همه به خاک اندرونند و مردان همه
بَرِ شاه دستور فرخنده بود لبش زان سخنها پُر از خنده بود
۹۹۸۵ بدو گفت بهمن چه خندی[۶] بگوی که ازمژده کردی پُرازخنده روی
بدو گفت کای شاه[۷] تور اندرست به رامش نشسته به شهراندرست
یکی دختر خوب رخ همبرش[۸] نشسته‌ست و باده به‌دست‌اندرش[۹]
نه گُم گشت و نه نیز شد ناپدید مگر گوش خاقان دگرگون شنید
بدو گفت خاقانِ خسروپرست که با او چه سازی گر آید به‌دست
۹۹۹۰ کجا یابم از بخت فرخنده گفت که بنمایدم باز روی از نهفت

---

۱. پ، چ: سپاریم در؛ م: ندارد. ۲. م: ندارد. ۳. اساس: ساختند؛ متن برابر چ؛ پ، م: رودبر ساختند. ۴. اساس: شاه تنگ و؛ متن برابر پ، چ؛ م: نامبردار کرد. ۵. اساس: بازو شده؛ متن برابر پ، چ، م. ۶. اساس: گویی؛ متن برابر پ، چ؛ م: چندین. ۷. پ: چنین گفت دانا که؛ چ، م: چنین گفت کای شاه. ۸. پ: خوبرو همبرست. ۹. پ به پیش اندرست.

به دستِ من آید درین شهر تور[۱] پدید آید از گوشهٔ جنگ سُور

به خاقان چنین گفت دستور پاك که از شاه ما را ترا[۲] نیست باك

چنانك آشتی را سَرمایه اوست[۳] مرین کار[۴] را برترین پایه اوست

گر ایدر پدید آید آن نامدار شود روی این آشتی برتوخوار[۵]

جُزین نیست مُرشاه را هیچ کام[۶] به دیدار این گرد فرخنده نام ۹۹۹۵

سرافراز خاقان به دستور گفت که با رای تو آفرین باد جفت

تو شه را بدین گفته خرسند کن به سوگند سختش یکی بند کن

که من رستم تور را ناگهان بیارم به نزدیكِ[۷] شاهِ جهان

هم اندر زمان شاه سوگند خورد به روزِ سپید و شبِ لاژورد[۸]

به یزدان کجا[۹] چرخ دارد به پای به زر دشت کوهستمان رهنمای ۱۰۰۰۰

به خونِ گرانمایه اسفندیار به جانِ بزرگان این روزگار

که گر رستم آید به نزدیكِ من برافروزد این کارِ تاریك من

نبیند بَدی از من آن مرزبان[۱۰] نیازارم او را به دست و زبان[۱۱]

نه کس را گمارم برآزارِ اوی نه یاد آورم هیچ کردارِ اوی

برون رفت خاقان همانگه به در بیامد بَرِ رستم نامور ۱۰۰۰۵

بدو گفت بر خیز تا پیشِ شاه شویم‌وببوسیمش‌آن تخت‌وگاه

به خاقان چنین گفت پس پهلوان[۱۲] که‌با من بدین سان‌ندادی زمان[۱۳]

---

۱. پ: به دستم گر آید در این شهر تور. ۲. پ: تور را؛ ج: که از شاه و ازماورانیست باك؛ م: که از شاه چیزی ورا نیست باك. ۳. پ: جزین آشتی را که سرمایه اوست؛ ج: جز آن کاشتی را سرمایه اوست؛ م: سرمایه زوست. ٤. پ، ج، م: کینه. ۵. پ: اگر ایدرست آن یل نامدار ــ شود راه این‌آشتی پرنجوار؛ ج، م: ندارد. ٦. پ: نر نیست مر شاه دانا. زو کام؛ ج، م: ندارد. ۷. پ، ج، م: به دیدار. ۸. پ: به دارندهٔ گنبد لاجورد. ۹. پ، ج، م: که او. ۱۰. پ: گزند؛ ج: ز بیم و گزند ایمن اندر جهان؛ م: اندر زمان. ۱۱. ج: بنازارم نیازم به رویش زبان. ۱۲. پ، ج: مرزبان؛ م: برون رفت خاقان هم اندر زمان. ۱۳. اساس: ندارد زمان؛ متن برابر ج، م؛ پ: ندادی زمان.

نه درخورد کردی تو گفتن به شاه[1] … که آزرده‌ام شاه را چند گاه

چنین گفت با او[2] که اندیشه نیست … جهاندار با من[3] جفا پیشه نیست

۱۰۰۱۰ فراوان بدو داده‌ام[4] پندها … روانش ببستم به سوگندها

بگفت این و پس دست[5] او در گرفت … به پیشِ شهنشه ره اندر گرفت[6]

همه راه می‌گفت آن سرفراز[7] … که در[8] پیش شه بُرد باید نماز

خود و نامور دختر پُر ز[9] شرم … ز بس چاره[10] گردنش کردند نرم

چو در پیش تخت شهنشه رسید … ز شادی سَرِ شاه بر مَه رسید

۱۰۰۱۵ چو تور دلیر اندر آمد به خم … رمید از دلِ شاهِ رنجور غم

به تختش بر آورد شاه زمین … زمین را ببوسید تورِ گُزین

بدو روشنه گفت کای شاد کام … من این اژدها را کشیدم به دام[11]

گر او را یکی موی کمتر کنی … مرا بیگمان خاک بر سُر کنی

کنم خویشتن را هم اکنون[12] تباه … مگر بخشد اورا به من[13] بنده شاه

۱۰۰۲۰ بخندید و گفتا که بخشیدمت[14] … که هم شیر و هم خوب رُخ دیدمت[15]

به تورِ دلاور چنین گفت شاه … که با او برو هم بدان بزمگاه[16]

به رامش بباشید تا بامداد … که اکنون زمانه همه کام داد[17]

پریچهره و شاه و خاقان و تور … برفتند و ز دل غمان کرده دور

بشادی بدان بزم باز آمدند … سوی باده و رود ساز آمدند

---

۱. پ، چ، م: نه نیکو بد این باز گفتن به شاه. ۲. پ، چ، م: چنین داد پاسخ. ۳. پ، چ، م: باما. ۴. پ، م: فراوانش آموختم؛ چ: فراوان بگفتم. ۵. پ، چ، م: رستم. ۶. پ، م: به پیش جهاندار آورد تفت؛ چ: به پیش جهاندار شد ای شگفت. ۷. چ: همی مرزبان گفتش ای سرفراز؛ پ، م: همه ره همی گفتش. ۸. پ: که چون؛ چ: ترا؛ م: کجا. ۹. اساس: تور شرم؛ متن برابر پ؛ م: با ناز و شرم؛ چ: نامبردار دختر زشرم. ۱۰. پ: بصدلابه؛ م: به صد چاره؛ چ: به صد چاره گردش از آن رام و نرم. ۱۱. پ: مر این شیر را من کشیدم بدام؛ چ: مر این تور را من؛ م: من این شیردل را. ۱۲. پ، چ، م: ایدر. ۱۳. پ، چ، م: بدین. ۱۴. پ، چ، م: بخشیدمش. ۱۵. پ، چ، م: دیدمش. ۱۶. پ: دستگاه. ۱۷. پ: هم اکنون زمانه که کام داد.

شب آمد بیاورد دارایِ گنج … ز دینار شاهنشهی بَدره پنج ۱۰۰۲۵

ده از بدرهٔ شایگانی درَم … بیاورد بنهاد باوی به هم

دَه از گوهر آبدارِ گُزین … ده از تخت زربفت دیبای چین

ده اسب گرانمایه زرین ستام[1] … ز ترکان نوشین لبان ده غلام

کلاهی که آن[2] بَر سرِ شاه بود … زگوهر درفشانتر از ماه بود

فرستاد نزدیك تورِ گزین … به دست جهاندار[3] خاقان چین ۱۰۰۳۰

بدو گفت خاقان ز گفتارِ شاه … که‌چون رنجه گشتی بدین‌جایگاه[4]

سزا دیدم این پای رنج ترا … فرستادم از بهر گنج ترا

اگر کشور و گنج من هرچه هست … ببخشی نیارد[5] کسی پیش‌دست

شد از شاه ایران دلِ تور شاد … فراوان برو آفرین کرد یاد

پشیمان شد از کین و آزارِ اوی … بدان پاسخ ناسزاوار اوی ۱۰۰۳۵

دگر روز از بامدادِ پگاه[6] … همی رفت رستم به نزدیكِ شاه[7]

پذیره شدش شاه ودستش گرفت[8] … وزآنجا خرامان سویِ تخت رفت

نشستند پس خوردنی خواستند … بخوردند و بزمی بیاراستند

زبانِ بزرگان پُر از آفرین … نهادند سَر پیشِ او بر زمین[9]

چو اندیشه[10] باده ز دل دور کرد … زبان پاك[10] دستور رنجور کرد ۱۰۰۴۰

به تورِ سرافراز گفت ای دلیر … شهنشه مرا[11] آرزو بود دیر

که تو سازگاری کنی در میان … بیایی ببینی تو کارِ[12] کیان

کنون بود فرمان گیهان خدیو … که نفرینِ بَد باد بر جانِ دیو

---

۱. پ: ده از اسب تازی به زرین ستام؛ چ: ده و دد گرانمایه؛ م: ندارد. ۲. پ، چ، م: کجا.
۳. پ، چ، م: سرافراز. ۴. پ، چ: بارگاه؛ م: پایگاه. ۵. پ: نیارم. ۶. پ، چ، م:
بروز دگر بامداد پگاه. ۷. پ، م: بیامد رسید او بر تخت شاه؛ چ: بیامد به نزدیکی تختگاه.
۸. پ: دربرگرفت. ۹. پ: همه برنهادند سر برزمین؛ چ، م: ندارد. او. ۱۰. پ، چ، م: باز.
۱۱. پ، م: درین؛ چ: ندارد. ۱۲. پ: فر؛ چ، م: ندارد.

که کین افکند دیو[1] و آزار بَـد / من از دیو بینم همه کارِ بـد

۱۰۰۴۵ جهان پُرز دیوست و مردم بَدَست[2] / میان اندرون انـدکی بخردست

شده چرخ بـا دیوِ بَد سازگار[3] / بدین ابلهان ساخته[4] روزگار

همه ساله فرمـانِ دیوِ نژند / شده بـر دل هرکسی زورمند

ندانند مردم کـه این روز پنج / همی اسپری بایدش بود ورنج[5]

کنون چون ترا دیـد پُرمایه شاه / به دیـدارِ تو گشت شادان سپاه

۱۰۰۵۰ یکی سخت بـا شاه پیمان ببند / که خُرسند شد پهلـوان بلند

گرفت آنگهی هر دو را دست راست / بخوردند سوگند از آن سان که خواست

که از یکدیگر کینه[6] از هیچ روی / نجوییم و ناریم[7] زشتی به روی

نداریم[8] از آن پس سَرِ دشمنی / نیاریم[9] کِـردار آهرمنی

چو ایمن شدند از بَرِ[10] یکدگر / بدو داد بهمن کیانی کمـر

۱۰۰۵۵ یکـی خلعتِ خسروانیش داد / وزآن پس[11] جهان پهلوانیش داد

بدو گفت هر چند ما را خوشست / دل پهـلوان بی[12] تو در آتشست

که تنها بماند او ز دیدار تـو / ندارد خود آگاهی از کار تـو

به گیتی چنان دل مبیناد کس / نبایـد مرا رنج اوزین سپس

تو برخیز و نزدیک بُرزین خرام / دلش کن به دیـدارِ خود شادکام

۱۰۰۶۰ فرستاد بـا او فراوان سپاه[13] / سواران گُرد افکن و رزمخواه[14]

گرانمایه دستور فرخنده پـی / به پیشش همی تاخت نزدیک کی[15]

---

۱. پ، ﭻ، م: که دیو افکند کین. ۲. پ، م: جهانی پر از دیو مردم بدست؛ ﭻ: مردم‌پرست. ۳. اساس: شده دیو بد چرخ ناسازگار؛ متن برابر پ، ﭻ، م. ٤. اساس: خرم از؛ متن برابر پ، ﭻ؛ م: کارزار. ۵. پ، م: همی هر سویی برد بایدش رنج؛ ﭻ: چگونه گذارند با درد و رنج. ٦. پ، ﭻ، م: که آزار یکدیگر. ۷. پ، ﭻ، م: نجویند و نارند. ۸. پ، ﭻ، م: ندارند. ۹. پ، ﭻ، م: نیارند. ۱۰. اساس: بد؛ متن برابر پ، ﭻ، م. ۱۱. پ، ﭻ، م: همانگه. ۱۲. پ، ﭻ، م: از. ۱۳. پ، ﭻ، م: بران. ۱٤. پ، ﭻ، م: زلشکر بزرگان و گندآوران. ۱۵. پ، ﭻ، م: به پیش اندرون تازی اسبان کی.

چو دروازه را باز فرمود شاه برون آمد از شهر لختی سپاه
طلایه به بُرزین شتابید زود به انگشت لشکر بدیشان نمود
چو بُرزین بدان اندکی دیدشان سواری بیامد بپرسیدشان
که از شهرازاین سان زبهرِ چه کار برون آمد این لشکرِ نامدار ۱۰۰۶۵
چنین پاسخش داد گوینده مرد که یزدان همه کارها خوب کرد
سرافراز تورست و لختی سپاه که کرد آشتی باگرانمایه[1] شاه
کنون سوی بُرزین شتابد همی که او را سر از کین بتابد همی
فرستاده برگشت و آمد چو باد جهان پهلوان را ازین[2] کرد یاد
[فروماند خیره زگفتارِ اوی ز تورِ سرافراز و از کارِ اوی][3] ۱۰۰۷۰
همی گفت کوشُد به سویِ شکار کجا آشتی کرد با شهریار
از ایدر به نخچیر شد با سپاه همانا سویِ شهرگم کرد راه
همانگه پذیره شدش پهلوان فراوان پیاده زپیشش دوان
مر آن نیکدل را به بَر درگرفت بـه سویِ سراپرده رَه برگرفت
دگرباره دستورِ روشن روان سخن گفت بسیار با پهلوان[4] ۱۰۰۷۵
که یزدان ببخشود بر لشکری مگر گم شود کینه و داوری
سپهبد بدین آشتی کرد رای ولیکن تویی مایه‌ور کدخدای[5]
تو نیز ای جهان پهلوان رام گَرد بِنه تیغ و پیرامن جام گَرد[6]
که در دل نه خوبست کین داشتن روان را به کینه جز این داشتن[7]
بدین‌سرزخون مرترا سود نیست[8] بدان سَرروان ازتوخشنود نیست ۱۰۰۸۰

---

۱. ب، ج، م: جهاندار. ۲. ب، م: همی. ۳. به قیاس ب، ج، م افزوده شد.
۴. ج، م: زبان برگشاد از بر پهلوان؛ ب: فراوان سخن گفت با پهلوان. ۵. ج، م: همی آشتی بود با شاه کرد ــ وزان داستانش یکسر آگاه کرد؛ م: جمله آگاه کرد. ۶. ج: ندارد.
۷. ب، ج: دل از کینه نیکست برکاشتن ــ روان را بدین رنج برداشتن؛ م: ندارد. ۸. م: مرین ریختن خون ترا سود نیست؛ ج: گر این خونها مر ترا سود گشت ــ خداوند ازین کار خشنود گشت.

اگر کینه جُستی کشیدی تو کین / وگرچه زخون سُرخ گَردد زمین[1]
هنر گشت پیدا ونامت بلند / منه بر دلِ[2] خویشتن سخت بند
ز نزدیکِ خود دیو را دور کن / زبان[3] را به سوگند رنجور کن
که با شاه باشی به دل سازگار[4] / نجویی تو با او دگر کارزار
۱۰۰۸۵ تو فرزند باشی و بهمن[5] پدر / نخواهید بَد بر تنِ یکدگر
بدو گفت سوگند چون شد دُرست[6] / همی‌شاه را خورد باید نخست[7]
دل شاه باید که خستو[8] بُوَد / ز بدها ورا کینه یکسو بُوَد[9]
اگر کم کند بر سپه مِهر شاه / به کژی درآید[10] روانِ سپاه
سپهبد به مردم گرامی بُوَد / به لشکر شهنشاه نامی بُوَد[11]
۱۰۰۹۰ ز لشکر هنر باید از شاه مهر / به بخشش گشاده بُوَد تازه[12] چهر
اگر شه نیاید به بیداد وکین[13] / به فرمانش گردد سراسر زمین
وگر باشدش سویِ پیکار رای / فراوان نباشد ابَر تخت جای
[بر او پارسا مرد نفرین کند / سپاهی همه دل پُر از کین کند][14]
مرا با شهنشاه کینست و خون / یکی دست ازین باز دارم کنون
۱۰۰۹۵ اگرچه به من سخت بیداد کرد / دلِ دشمنانم به من شاد کرد[15]
مرا بر نشاندند[16] بر پشتِ پیل / سپاه ایستاده دو رویه دو میل
بپوشیده بر من گلیمی سیاه / نه ترس ازخدا و نه شرم از سپاه[17]
مرا پیشِ بهمن گناهی نبود / درآن روز با من سپاهی نبود

---

۱. پ، ج، م: زخون سرخ کردی سراسر زمین. ۲. پ، ج، م: مکن برتن. ۳. اساس: روان؛ متن برابر پ، م؛ ج: ندارد. ۴. ج: زنزدیک خود دیو ناسازگار. ۵. پ: خسرو. ۶. ج، م: را از نخست. ۷. ج، م: درست. ۸. پ، ج: خشنو.
۹. پ: زبد راهیو کینه یکسو شود؛ ج: زرای بدو؛ م: زبیدادی و. ۱۰. ج: گراید؛ م: به بخشش گشاده دل و دستگاه؛ پ: ندارد. ۱۱. پ، م: ندارد. ۱۲. پ، ج: دل و دست و؛ م: ندارد. ۱۳. اساس: اگر شاه یارد به پیکار و کین؛ م: اگر رای نارد به بیداد و کین؛ متن برابر پ؛ ج: ندارد. ۱۴. به قیاس پ، ج، م افزوده شد؛ م: براو پادشاه مرد. ۱۵. پ، ج، م: که چون بندیانم سرآزاد کرد. ۱۶. پ: مرا آنچنان بسته. ۱۷. پ، م: گناه.

ورا[1] گفتم ای شاه فرخنده فال — بمان تا ببینم یکی رویِ زال
همانست دستان که دیدیش گفت — نه‌چیزی‌شده‌ست‌او‌نو‌آیین‌نجست[2] ۱۰۱۰۰
چه بودش ز دیدار دستان[3] زیان — بماندی مرا آشتی در میان
دوتن چون‌نهد جنگ راپیش‌پای — همان آشتی را نماند به جای[4]
بدو گفت دستور کز راهِ داد — نباید که آری گذشته به یاد
چو شد دی[5] و فردا نیامد هنوز — چرا گشت باید در اندیشه کوز
مدان[6] زندگانی ز یك روز بیش — چه[7]، فردا ندانی چه آیدت پیش ۱۰۱۰۵
بی‌آزارگر بگذرد روزگار — به ازشورش و خون وز کارزار[8]
که‌این تیره‌گیتی سپنجست تنگ — که را بود جاوید در وی درنگ
جهاندار برگشت وسوگند خورد — تو نیز از رهِ آشتی بُرمگرد
بگفت‌این‌وبگرفت دستش به‌دست — روانش به‌گفتار سوگند بست[9]
[به آذرگشسب وبه اُستاوزند — به جانِ وسرِ پهلوانِ بلند ۱۰۱۱۰
به سامِ نریمان و گرشاسب گُرد — که‌گُوی از دلیران گیتی ببُرد
که با شاه ایران نجویم بدی — نگهدارمش بر رهِ ایزدی][10]
وزانجا به مژده بِرِ شاه شد — ازآن آشتی لشکر آگاه شد.

آمدن بُرزین آذر ورستم پیش بهمن وآشتی کردن وولایت وگنج بخشیدن شاه

ز لشکر[11] برآمد ز شادی خروش — ز بازاری وگُردِ پولادپوش[12]

---

۱. ب، چ، م: بدو. ۲. ب، م: نه چیزی دگر شد نوآیین شگفت؛ چ: که مانی شگفت.
۳. اساس: ایشان؛ متن برابر ب، چ، م. ۴. ب: نماند جای؛ چ، م: بماند. به‌جای.
۵. ب، چ: که دی رفت. ۶. ب، چ، م: بمان. ۷. ب، چ، م: که. ۸. ب، چ: فتنه و کارزار. ۹. ب، چ: به سوگند و پیمان ببست؛ م: به پیمان سنگی. ۱۰. به قیاس ب افزوده‌شد.
۱۱. ب، م: زساری؛ چ: زساری نعره ده برآمد. ۱۲. چ: ببودند شادان ابانای و نوش.

۱۰۱۱۵ همانگه بفرمود شاهِ بلند / ز دروازها برگرفتند بند

دگر روز بُرزین و تور گزین / بیامد به دیدارِ شاه زمین

پذیره شدندش همه سروران[۱] / ز لشکر گُزینان و گُند آوران

چو آمد جهان پهلوان پیش تخت / پذیره شدش شاه فرخنده بخت[۲]

به بَر درگرفتش جهاندار تنگ / ز تنگی برآمد رخش لاله رنگ

۱۰۱۲۰ زمین را ببوسید بُرزینِ گو / همی آفرین خواند بر شاهِ[۳] نو

وزآنجا خُرامان و خندان بهم / سویِ تخت رفتند بی‌درد و غم

ز هر گونه گفتار کردند یاد / سپهبد چنین گفت با شاهِ راد

که شاهِ جهان تنگدل شد ز شهر / همه لشکرش رنج دیدند بهر[۴]

یکی سوی صحرا بباید گذشت / که‌ازشهرخوشتربود ساده[۵] دشت

۱۰۱۲۵ بباید[۶] بدین لشکری فَرِّ شاه / به دیدارِ تو[۷] شاد گردد سپاه

بدو گفت کامشب هم ایدر بساز / می‌آریم و رامشگر خوشنواز

چو گردد سر از بادهٔ خوش تهی / به لشکر[۸] فرستیم تختِ مهی

همه شب ببودند با جام و بزم[۹] / ز دل دور اندیشه و رای رزم[۱۰]

سپیده دمان زود برخاستند / سراسر برون[۱۱] رفتن آراستند

۱۰۱۳۰ بشادی[۱۲] برون رفت پُر مایه شاه / برفتند با او سرانِ سپاه

پذیره شدش لشکرِ پهلوان / بدان آشتی شاد و روشن روان[۱۳]

بزرگان نهادند بر خاک سَر / ببوزش به پیش شهِ دادگر[۱۴]

بیاراستندش همان بارگاه / کجا پهلوان بِستَد از دستِ شاه

---

۱. پ: هم اندر زمان. ۲. پ، چ، م: فیروز بخت. ۳. چ: گاه نو؛ پ: شاه‌گو. ۴. پ، چ: همان لشکری رنج دیدند بهر؛ م: رنج دیده زدهر. ۵. پ، چ: باد؛ م: بازو. ۶. پ، چ، م: بتابد. ۷. پ، چ، م: او. ۸. پ، م: به بیرون. ۹. پ، م: شب تیره بودند با جام جفت. ۱۰. م: زفت؛ پ: سفت. ۱۱. چ: بشادی همه؛ پ، م: سراسر همه. ۱۲. پ، م: بهساری؛ چ: زشادی. ۱۳. پ، چ، م: پیر و جوان. ۱۴. پ: تاجور؛ م، چ: نامور.

[سراپرده وتخت و تاج وگهر[1] فراوان غلامانِ زرین کمر
بدو باز داد آن همه پهلوان وزان شاه را تازه‌تر شد روان][2] ۱۰۱۳۵
چو شاه جهان بر سر تخت نو نشست وکمر بست بُرزینِ گو
جهان تازه شد باز از آیین وداد[3] جهان پهلوان خوانِ زرین نهاد
نشستند بر خوان بزرگان و شاه زپیشش دو صف برکشیده سپاه[4]
ببودند یك هفته مهمانِ اوی[5] زمستی ندانست کس پای وروی[6]
به هشتم همه تیز برخاستند ز بهمن[7] فزونی همی خواستند ۱۰۱۴۰
سرافراز زُهّامِ گودرز گفت که با جان شاه آفرین باد جفت
همانا فزون از چهل سال گشت که‌ازرنج کین این تنم[8] نال گشت
چنین تیره گون گشت هردوچراغ[9] همیدون حواصل شد این پَرِّ زاغ
مرا شاه ایران چه بخشد کنون[10] که بختم[11] بدان بَردرخشد کنون
چنین داد پاسخ که هست آنچنان که گفتی تو ای نیکدل بِخرَدان[12] ۱۰۱۴۵
ترا بود بیت‌المقدس ز پیش همی دارخاصه[13] تواز بهرِ خویش
فلسطین ترا دادم و قیروان بدان تا سپه را دهی این و آن
زمین را ببوسید و باده گرفت[14] زپیشش نشست‌وبمانده شگفت[15]
پس ازوی سرافراز سقلی زجای[16] برآمد ز[17] پیشِ شهنشه به پای
یکی جام پُر باده[18] بر کف نهاد بسی شاه را آفرین کرد یاد ۱۰۱۵۰

۱. ب: تاج بمزر؛ ج: سراپرده و تاج و آن تخت زر. ۲. به قیاس ب، ج، م افزوده شد.
۳. ب، م: تازه‌تر شد به‌آیین و داد. ٤. ب، ج، م: رده برکشیده به پیشش سپاه.
۵. ب، ج، م: بارود و نای. ۶. ب، م: زشادی ندانست کس سر زپای؛ ج: زمستی ندانست.
۷. ب، م: زخسرو. ۸. اساس، م، ج: دلم؛ متن برابر ب. ۹. اساس: بـدین تیرگون شد نگین دو چراغ؛ متن برابر ب؛ ج: چنان تیره‌گون؛ م: همه تیزگون. ۱۰. ب: همی.
۱۱. ج: که روزم؛ ب: کز آن بخت من بردرخشد همی؛ م: کزان بخت من بردرخشد کنون.
۱۲. ب، ج، م: مهربان. ۱۳. ب، ج، م: یکسر. ۱٤. ب، ج، م: بخورد. ۱۵. ب: نشست آن زمان آن جاندار مرد؛ م: آن جهاندیده مرد؛ ج: همی آفرین بر جهاندار کرد. ۱۶. ب: سپهدار سقلاب جای. ۱۷. ب، ج، م: به. ۱۸. ب، م: پر کرد؛ ج: نداره.

چنین گفت کای شاه ایران و روم منم پیر گشته درین مرز و بوم

ز بهرِ دلِ شاهِ کشور گشای[۱] بماندم نهادم یکی پیش[۲] پای

همی چشم دارم به شاهِ جهان به پاداش این در میانِ مهان

چنین داد پاسخ کزین مرز و بوم همانا نبینی تو[۳] مانند روم

۱۰۱۵۵ ترا هست[۴] یك نیمه از هندوان که داری سپاهی چو کوه روان

ببخشیدم این[۵] مرز تا باهله بدان تا نسازی تو از ما گِله

چو از هند یك نیمه کشور بُبرد نمازش نمود آن سرافراز گرد

بهانروز برخاست باجام مِی یکی آفرین کرد بر شاهِ کی

که شاه جهاندار با[۶] کام باد همه ساله با رامش و جام باد

۱۰۱۶۰ من از خانه بُرنا برون آمدم ز پیری بدین سان نگون آمدم

درین کینه دارم بسی دستگاه[۷] چه بخشد مرا نامبردار شاه

چنین داد پاسخ که دیلم‌تر است چنین تا به گرگان همه هم‌تراست[۸]

زمین را ببوسید و بنشست شاد سپه مرد از آن پس زبان برگشاد

یکی جام پُر کرد و برپای جَست که شاهِ جهان باد شادان و مست[۹]

۱۰۱۶۵ اگر بازگویم زکردارِ خویش شگفتی بمانم من[۱۰] از کارِ خویش

سرانجام بانو گشسب گُزین[۱۱] گرفتار بر دست من شد چنین[۱۲]

کنون چشم دارم به پاداش رنج[۱۳] یکی کشورم بخش و گوهر ز گنج

---

۱. ب، م: خانه بجای؛ چ: ندارد. ۲. ب، م: بدین کینه؛ چ: ندارد. ۳. ب: نداریم. ٤. اساس: ما ز؛ متن برابر ب، چ، م. ۵. اساس: ببخش این همه مرز؛ متن برابر، م، چ؛ ب: ببخشمت آن. ٦. ب، م: جهان را همه. ۷. اساس: درین دارم از کینه من دستگاه؛ متن برابر چ، م؛ ب: بـه گیتی ندارم بدین دستگاه. ۸. اساس: که فرمان رواست؛ متن برابر ب، چ، م. ۹. اساس: جاودان با دوست؛ متن برابر ب، چ، م. ۱۰. ب: شگفتی بماندست؛ م: فروماندم. ۱۱. چ: همه پهلوانان و مردگزین. ۱۲. چ: به‌کین. ۱۳. چ: بدیدم من او را به پاداش رنج.

بدو گفت گیلان ترا بود پیش　　کنون دار خاصه تو از بهرِ خویش[1]
سیه مرد بنشست و می نوش کرد　　زبان را ز گفتار خاموش کرد
از آن پس جهاندیده خاقانِ چین　　بپاخاست و بر شاه کرد آفرین ۱۰۱۷۰
که شاهِ جهان باد پیروز بخت　　به‌دشمن مماناد خود تاج و تخت
من از رنجها خود نگویم سخن　　جوانی درین کینه کردم کهن
بپرداخته[2] کشور و جایِ خویش　　شده دور از ایوان و ماوای[3] خویش
کشیده چهل سال شمشیر کین　　زمانی نیاسودم از پُشتِ زین
اگر دخترِ من نبودی به دشت　　که یارست پیرامن تور گشت ۱۰۱۷۵
وگرنه رهی بر زدی بر سپاه　　بُدی آنچ بودی و داناست شاه[4]
ز ما بود این آشتی را کِران[5]　　چه بخشد مرا شاه گندآوران
بدو گفت ما چین ترا باد[6]، وچین　　ببخش آن همه بر سپاهِ گزین
بَرِ[7] شاه را شاه چین بوسه داد　　فراوان بَرو آفرین کرد یاد
پس آنگاه بوراسب برپای‌خاست[8]　　گرفته یکی جام در دستِ راست[9] ۱۰۱۸۰
بدو گفت کای شاهِ کشورگشای　　همی تا جهانست[10] مانی به جای
جهان پهلوان هست داماد من　　کنون تازه گردان دلِ شاد من
به کارِ من اندرنگه کن چنان　　که کردی تو در کارِ این همگنان
بدو گفت بابِ ترا بود پارس　　شما را ز شاهان نبودی سپاس
چو بابِ تو اکنون ز گیتی برفت　　ترا این سرِ تخت باید گرفت ۱۰۱۸۵
چو هارونِ قیس آنچنان دید گفت　　که با شاه تختِ مهی باد جفت

---

۱. پ: کنون تازه کن توری از بهر خویش؛ چ: کنون هم تو بگذار از بهر خویش؛ م: کنون آن تو تازه کن از بهر خویش.　۲. پ، چ: برانداخته؛ م: پرانديشم از.　۳. پ، م: آرام و زجای؛ چ: ایوان و خرگاه.　۴. پ، چ، م: ندارد.　۵. پ: بیکران؛ م: بیگمان.　۶. پ، م: بود.　۷. پ، چ، م: سر.　۸. پ، چ، م: جست.　۹. پ، چ، م: یکی جام زرین بر می به دست.　۱۰. اساس: همی تا بود جاتو؛ متن برابر پ، چ، م.

چو شاه از ره آمد سوی تیسفون   پذیره بَر شاه رفتم بـرون

ز مـن هیچ سُستی نیامَـد به کار   به گنج و به لشکـرگهِ کارزار

سزد گر به کارم کنون بنگـرد   که ازرنج‌هرکس همی‌برخورد[۱]

۱۰۱۹۰ عراق از پی تُست گفتا بـه جای   تو باشی بدان بوم و بَرکدخدای

[به نوش آذر جـادوی پُرفسون   بـداد اردوبلش زبابل فـزون[۲]][۳]

چنین گفت پس شاه را شاه‌غور   که دشمنت بـادا همه ساله کور

مرا نیز پـاداش در خور بود   که رستم مـرا چون برادر بود

چنین داد پاسخ کـه غرجستان[۴]   ترا باد زین جـای تا سیستان[۵]

۱۰۱۹۵ چو نوبت‌به‌بُرزین رسید آن زمان[۶]   بدو گفت کای پهلـوانِ[۷] کیان

تو از بهر لشکر فزونی بخـواه   نباید کـه بی برگ گردد[۸] سپاه

مرا کشورو گنج گفت آنچ هست   زتست‌این‌چنین‌هم ببایست‌بست[۹]

ز عمان بدو گفت تـا نیمروز   همانـا ندادیم کس را هنوز[۱۰]

به‌لشکرده‌آن سربسر بهرِ[۱۱] خویش   وگـر بیش بایـد بفرمای پیش[۱۲]

۱۰۲۰۰ زمین را ببوسید بُرزیـن بُرش   بسی آفرین خواند بر پیکرش[۱۳]

وزآن‌پس به‌رستم‌چنین‌گفت شاه   که از ما تو نیز آرزویی بخواه

جهان پیش تست ای سپهبد ببین   ز گیتی یکـی کشوری برگُزین

بدو گفت رستم مـرا هرچه هـست   همه هست درپیش[۱۴] این‌پیلِ‌مست

سُران را همـه خلعت افکند شاه   ز اسب وستام وقبا وکلاه

---

۱. پ، م: که از فر تو هرکس برخورد.   ۲. چ: ببخشیدش از شهر بابـل فزون؛ م: بداد اردویل آن یل رافزون.   ۳. به قیاس پ، چ، م افزوده شد.   ۴. پ، چ، م: غرچه تراست.   ۵. پ: فزون زینتربخش برمن رواست؛ چ: فزون زین‌ترا نیز بخشش سزاست ؛ م: فزون زین ترا بخشش من رواست.   ۶. پ، چ، م: از میان.   ۷. پ، م: شه کای‌پناه.   ۸. پ، چ، م: ماند.
۹. پ، چ م: زتست اندرین دل نبایدت بست.   ۱۰. اساس، چ، م: تامرز خوز؛ متن برابر پ، چ: چنان چون پدر کرد گیتی فروز.   ۱۱. پ، چ: مرز؛ م: خویش بیش.   ۱۲. پ: به فرمان خویش.   ۱۳. پ، چ: اندر خودش.   ۱۱. پ، م: دست.

وزآنجا سپه شد سویِ[1] زابلی روان کرد با تیغ و گرز یلی ۱۰۲۰۵
کهری‌خوانی[2] اکنون‌تو اورا به‌نام همی بود شاه اندرو[3] شادکام
دران خانه[4] جـای شهنشاه بیش همی‌بودشادان‌دل‌ازبختِ[5]خویش
همی[6] تا بر آمد بَرین پنج مـاه زرامش نیاسود شاه و سپاه

خواب دیدن شاه بهمن وپادشاهی به همای دادن

شبی شادمان شاه بر شد به تخت نخفت وسحر گـه بلرزید سخت
زتخت اندر افتاد و شد شه غمی[7] چنان چون سَرِمه ز دیـو آدمی[8] ۱۰۲۱۰
زمانی خروشید و زو رفت هوش به‌گوشِ سپهبد رسید آن خروش
شتابـان بیامـد به بالینِ شاه ورا دید خود را فکنده زگاه
شده پیرهن بر تنش پاره پـار نه آگاه از خویشتن شهریـار
به دستور فرزانـه شد آگهـی در آمد برآن پیشگاهِ[9] مِهـی
نگه کرد فرزانه در روی کِـیَ[10] رُخی دید چون کهربا پُرزخوی[11] ۱۰۲۱۵
دَمان همچو آتش دم از کام اوی ز سردی چو یخ گشته اندامِ اوی
همانگه سَرِ شاه بـر ران گرفت درآن‌پیری‌آهنگ درمان گرفت[12]
فکندش‌به بینی درون بُویِ خوش به‌هوش‌آمدآن شاه خورشیدفش
همی گفت کای مایه ور شهریـار چه بازی نمودت همی[13] روزگار
یکی خواب دیـدم بدو گفت شاه کزآن هـول گشتم بدین‌سان تباه ۱۰۲۲۰

---

۱. پ: وزآنجا سپه بسوی آذر یلی؛ م: یلی؛ چ ندارد. ۲. م: کلان خوانی؛ چ: ندارد.
۳ پ: شادان دل و؛ چ: ندارد. ۴. پ: قلعه؛ چ، م: حلقه. ۵. اساس: با شادکامی؛ متن برابر پ، م؛ چ: همی داشت خرم دل. ۶. پ، چ، م: چنین. ۷. پ : اندر آمد فتاد او غمی؛ چ: اندر افتاد خسرو غمی؛ م: اندر افتاد شاه غمی. ۸. پ: چنان چون زسرمای دل آدمی؛ چ: چنانچون سرماه دی آدمی؛ م: چنانچون زسرما دل آدمی. ۹. پ، م: بارگاه ۱۰. پ: اوی. ۱۱. چ: برزخی. ۱۲. پ: دران تیرگی او بماند شگفت؛ چ: در آن تیزی او بماند شگفت؛ م: بدان روی آهنگ درمان گرفت. ۱۳. پ، م: کنون؛ چ: دگر.

چنان دیدم ای پیرِ فرخ به خواب / که ابری بر آمد سیه با[1] شتاب

[یکایک به بالایِ من ایستاد / چو آتش شد وروی برمن نهاد][2]

بیامد به بالایِ من برفروخت[3] / مرا همچوانگشت کرد وبسوخت

پس[4] از هول آن آتشی پُرگزند / بیفتادم از تخت اینجا[5] نژند

۱۰۲۲۵ بدو گفت فرزانه فردا به گاه / بیایم بگویم من این خواب شاه

بیامد دگر روز اختر گرفت / ز گَردون شماری به نو درگرفت

به چشم اندر آورد فرزانه[6] آب / به پیشِ شهنشاه بگزارد خواب

کز اختر بدین زندگانی رقم / برآید[7] ز صد سال یکسال کم

نودسال وشش سالِ بگذشت ازین / به کامِ تو شد شهریارا[8] زمین

۱۰۲۳۰ فزون از سه سالت نمانده درنگ / درین تیره گیتی و آرام تنگ

مر آن ابر کز پیشِ تو[9] برفروخت / که‌چون آتشی گشت وشه‌را بسوخت[10]

شود روزگار تو شاها[11] به سَر / به دست یکی سهمگین جانور

که گُورِ تو باشد ز گیتی نهان[12] / نبیند نشانت کس اندر جهان

شهنشاه را گفته بودم من این[13] / نگیرد ز من شاهِ آزاده[14] کین

۱۰۲۳۵ همان‌بِه که‌هستی‌تو اکنون به‌جای[15] / شود بر سَرِ تخت فرخ همای

مر او را سپاری تو پیش از گزند / شهنشاهی تاج و تختِ بلند

نباید که بیرون شوی زین جهان[16] / به دشمن رسد تاج وتختِ کیان[17]

---

۱. پ، م: بر. ۲. به قیاس پ، م افزوده شد. ۳. پ، چ، م: چو تنگ اندر آمد بمن برفروخت. ۴. پ، چ، م: من. ۵. پ، چ، م: ازین‌سان. ۶. پ، م؛ چ: داننده. ۷. پ: زیدشه؛ چ: تو را روز صد؛ م: گذشتند صد. ۸. چ: جطمروی. ۹. پ، چ، م: شه. ۱۰. پ: ترا همچو انگشت کرد و بسوخت. ۱۱. چ: آنکه. ۱۲. پ: کند مر ترا او به گیتی نهان؛ چ: که او برد خواهد ترا از جهان. ۱۳. پ: بهشاه جهان گفتم و پیش ازین؛ چ: چنینست تعبیر و گفتم من این. ۱۴. پ، م: آزاز و. ۱۵. پ: در آن کوش اکنون که هستی به‌جای؛ چ: نماند کسی زنده اینجا به‌جای. ۱۶. پ، چ، م: از میان. ۱۷. اساس: جهان؛ متن برابر پ، چ، م.

جهاندار بر زد یکی بادِ سَرد   روان گَشتش آب از دو دیده به دَرد[1]

چنین گفت کاین[2] روزگارِ فریب   ندارد بلندی و دارد نشیب[3]

نه کس پای دارد همی با[4] سپهر   نه جاوید گیتی بماند بمهر ۱۰۲۴۰

فرستاد و بُرزینِ یل را بخواند   وزین دَر فراوان سخنها براند

که پیری به نزدیک من داد راه   همی پشتِ من کرد خواهد تباه

چنین روزگارم به پایان کشید[5]   نیامد کس از گوهرِ من پدید

بپیچم ز اندیشهای دراز   که هنگام رفتن چو آید فراز[6]

کمرا ماند این تاج و این تختِ من   کهفرزند من نیست بر تختِ من[7] ۱۰۲۴۵

دل من چنان کرد یکباره رای   که آرام گیرد جهان بین[8] همای

چگونه سپارم[9] بدو تخت و گاه   جز آن کی کنم آنچ[10] بیند سپاه

بدو پهلوان گفت ای شهریار   میان بندم از پیشِ او بنده وار[11]

هم آنگه بفرمود شاهِ بلند   که آن بارگه بر کِشد او بلند[12]

سَران سپه را ز لشکر بخواند   همه موبدان را بدآنجا[13] نشاند ۱۰۲۵۰

نشست از بَرِ تخت فرخ همای   باستاد بهمن به پیشش بپای

یکی دستهٔ گل نهادش به دست   کیانی کمر بر میانش ببست[14]

یکی تاج زرنیش بر سَر نهاد   به شاهی بَرو آفرین کرد یاد

نخستین کسی زان همه سرفراز   جهان پهلوان بُرد پیشش نماز

وزان پس بزرگان ایران و چین   یکایک نهادند سر بر زمین ۱۰۲۵۵

---

۱. پ: دو دیده پرآب و رخان کرد زرد. ۲. چ: همی گفت؛ پ: همی گفت کای؛م: چنین گفتش ای. ۳. پ، چ، م: بلندی نماید همی از نشیب. ۴. پ، چ، م: بر. ۵. چ، م: رسید. ۶. م: ندارد. ۷. چ: گرانمایه این تاج و این تخت من — سپارم کدامین درین انجمن: م: ندارد. ۸. پ، چ، م: بر. ۹. چ، م: پ: چه گویی سپارم؛اساس: سپاری. ۱۰. پ، چ، م: جزین کی کند کز تو. ۱۱. چ: به کام تو بادا همه روزگار. ۱۲. چ: یکی انجمن ساخت او بی گزند. ۱۳. چ: بهپیشش ؛ م: زکشور بخواند. ۱۴. م: ندارد.

بسی زَرّ و گوهر برافشاندند — به شاهی برو آفرین خواندند
همای دلفروز بر تختِ داد — نشست و کلاه مهی برنهاد[۱]
دو دخت جهان پهلوان تهمتن — یکی پیشرو شد یکی رایزن
وز آنجا به شهرِ[۲] سپاهان کشید — به راه اندرون مرغزاری بدید
۱۰۲۶۰ همه سبزه و آبهایِ روان — که از دیدنش تازه گشتی[۳] روان
هم آنجا فرود آمد آن شاه کی — یکی شهر پُر مایه افکند پی
بیاراستش کوی و بازارها — دِرَم داد ازآن پس به خروارها[۴]
ز بازاری و مردمِ پیشه ور — شده تنگ بر کویها رهگذر
هنوزش هنر نا رسیده تمام[۵] — که دیر کجینش بکردند نام[۶]
۱۰۲۶۵ دورخ شاه گیتی ازآن رخش کرد — پس آنگه‌به‌پاکی[۷] درو بخش کرد
نشستگه خویشتن ساخت کِی — سپاهانش[۸] یك سال‌وشش‌ماه ری
[همه رامش و بزم بودیش کار — چنین بِه اگر بگذرد روزگار][۹]
چودو[۱۰] سال‌وشش‌ماه‌بگذشت‌ازین — یکی روز بُرزین و شاه گزین
به رامش نشسته هم از بامداد — ز دستور فرزانه کردند یاد
۱۰۲۷۰ که در خانه او دیر مانَد همی[۱۱] — چه بوده‌ست کایدر نیاید همی
فرستاد کس تا بداند دُرست — بیامد فرستاده و راه جُست
ورا دید نومید[۱۲] خفته چنان — ز مرگش به رخ برنشسته نشان[۱۳]
[بدو گفت رو شاه را باز گوی — بیاید یکی تا ببینمش روی
بگویش که گر دیر مانی به جای — چو آیی نیابی مرا باز جای][۱۴]

---

۱. ج: ندارد. ۲. ب، ج، م: سبزی. ۳. م: مرده یابد. ۴. ج: ندارد. ۵. ج، م: بهسر نارسیده هنوزش تمام. ۶. اساس: که آن شهر کوار کردند نام؛ م: که خود دیر کاخش بکردند نام؛ متن برابر ج، ب. ۷. ج، م: بهسالی. ۸. اساس: سپاهش. به یك سال؛ متن برابر ب، ج، م. ۹. به قیاس ج، م، ب افزوده شد. ۱۰. م: یك سال. ۱۱. ج: که از خانه او برنیاید همی. ۱۲. ج، م: نالان. ۱۳. ج: دژم گشته و زرد گشته‌رخان. ۱۴. به قیاس ب، ج، م افزوده شد؛ م: مرا تو به پای.

بیامد فرستاده و باز گفت ‏ دل هر کسی گشت با درد جفت ۱۰۲۷۵

بـه بالینش رفتند بـُرزین و شاه ‏ و را دیـد رخسار گشته سیاه[1]

لبانش کبود و جبین پر ز خوی ‏ نهادش به رخسار بـر دست کی

بـدو گفت کای پاك دستور من ‏ چـراغ دل و دیـده و نـور من

به مردم[2] یکی دیدگان باز کن ‏ به پاسخ‌سوی[3] من یك آواز کن

چـو جاماسب آوازِ بهمن شنید ‏ یکی بادِ سرد از جگر بـر کشید ۱۰۲۸۰

دو دیده گِـران ناتوان کـرد باز ‏ بـدو گفت ای شاهِ بنده[4] نـواز

مـرا بین چنین اوفتاده نـژند ‏ زمانه تنم سخت بسته بـه بند

بـریده شد امیدم از خلق و چیز[5] ‏ نبیند مـرا لشکرو شاه نیز[6]

سرانجام هر کس[7] همه همچنین ‏ یکی توده خاکست ولختی زمین

خنك‌هر که‌زین‌سر[8] بدانست‌زیست ‏ وگرنه بدان کس بباید گریست ۱۰۲۸۵

چنانست امیدم بـه یـزدانِ پاك ‏ کزآن سر از آتش مرا نیست‌باك

که هـرگز بَـدی پیشهٔ من نبود ‏ دل آزردن انـدیشهٔ من نبود

ز من بـود خشنود یـزدان و شاه ‏ نکـردم بنادانی اینها نگاه[9]

نبودم بـه چیزِ کسان دسترس ‏ نیازرد هـرگـز ز من هیچ کس

شما نیز خـواهم که این رَه کنید ‏ ز کار بـدی دست کـوته کنید ۱۰۲۹۰

چنینست گیتی همه یك زمان[10] ‏ بدین یك زمان تیره[11] دل در گمان

چو زین گـونه بسیارشان داد پند ‏ تنش گشت سُست و روانش نژند

گرفت آنگهی دست بُرزین و شاه ‏ بـدو گفت کای پهلـوان سپاه

---

۱. م؛ ج: چو کاه. ۲. ج، م: یکی برنگر. ۳. ج، م: تو با. ۴. پ، ج، م: کهتر نواز. ۵. ج، م: از جان خویش. ۶. ج: کس در اینجای بیش؛ م: لشکروخان خویش. ۷. ج، م: مردم. ۸. ج، م: ایدر. ۹. م: به نادیده هرگز گناه؛ ج: به ناکردنیها گناه. ۱۰. م: که گیتی ندیدم: بجز یك زمان؛ ج: ندارد. ۱۱. م: نیز.

ترا دادم این دست بر زینهار / همانست نزدیک تو یادگار

۱۰۲۹۵ چنان دان که این دست دستو پیست / که بانوی شاهست و فرخ پیست

جهان را یکی رای[1] پیش اندرست / که گویی[2] زخورشید روشنترست

نگه دار شاهی بران نیك پی[3] / که زو زود بینی یکی شاه کی[4]

که یزدان مر او را بدان آفرید / کزو شهر یاری نو آید پدید

فراوان بدو کارها بگذرد / وز آن پس به گیتی بسی برخورد

۱۰۳۰۰ بگفت این و اندر زمان جان بداد / شد آن دانشی مرد دانش نژاد[5]

درین تیره گیتی چه دیر و چه زود / که مرگ ازمیانت بخواهد ربود

جهاندار و بُرزین زمانی دراز / ببودند گریان بدان سرفراز[6]

یکی دخمهٔ نامور ساختند / بدان تیره خاکش در انداختند[7]

چو یك هفته بودند با درد و غم / همه لشکرِ شاه ایران دژم

۱۰۳۰۵ به هشتم ز دلتنگی آن نامجوی / سویِ دشت نخجیر کردند روی

ز شیر و پلنگ و ز گرگ و گراز / بپرداخت دشت اندر، آن سرفراز[8]

بدان مرغزار اندرآن چند مرد / یکی روز ناگه بدو[9] باز خورد

دریده بُرو جامه کرده سیاه / ز شاهِ جهان یك یك داد خواه

که ما را ز دیر کجین زین[10] بسست / که شاه جهان داور هر کسست

۱۰۳۱۰ سه سالست تا شاه کرده‌ست شهر / ز شادی ندیدیم یك روز بهر

بکاریم هر سال تخمی ز نو / نبینم شاخی به گاهِ درو

به گاه درودن یکی اژدها / بیاید کند دشت[11] ما بی بها

بسوزد همه دشت زان سان به دَم[12] / که نه سبزه ماند زمین رانه نَم

---

۱. چ، راز. ۲. چ: که پیشم. ۳. م: بران نیکخو. ۴. م: شامنو. ۵. چ، م: شدان دانش مرد دانش بیاد. ۶. م افزوده: وزان پس بیاورد او را بهمرو ـ بجستند جایی چو چشم تذرو. ۷. چ: ندارد. ۸. چ: از گرازان فراز. ۹. چ: به شه. ۱۰. اساس: که ما را به کوار رفتن؛ متن برابر چ؛ م: که ما را از این دیدگه چین نشت. ۱۱. چ: کشت؛ م: کشتها. ۱۲. اساس: بهم؛ متن برابر چ، م، پ.

اگر سال دیگر همینست و بس — نماند ز ما زنده خود هیچ کس[۱]
مگر شاه ایران دهد دادمان — وگرنه کند یکسر آزادمان ۱۰۳۱۵
ز گفتارشان تنگدل گشت شاه — همانگه فرود آمد آن جایگاه
فرستاد و لشکر سراسر[۲] بخواند — وز آنجا سپه را چو آتش براند[۳]
چو نزدیك دیرِ کجین در رسید[۴] — سپه را بدآنجا فرود آورید
بپرسید کاین اژدهای نژند — کجا باشد وراه چونست و چند
چنین گفت گوینده کای شهریار — بدین کار بهتر خرد برگمار ۱۰۳۲۰
که کاریست این سخت با هول بیش[۵] — نباید که پیش آیدت رنج بیش
کز ایدر دو فرسنگ بینی دره — همه خار و خاشاك و نی یکسره
کزو در گذشتی یکی دشت باز — به پیش آیدت بی نشیب و فراز
همه سبزه و چشمه و جویبار — درختانِ بار آورِ میوه‌دار
در آن دشت می‌باشد[۶] آن اژدها — که از تیغ تیزت مبادا رها ۱۰۳۲۵
چو بشنید برخاست وشد[۷] بیدرنگ — چنین گفت کای نامدارانِ جنگ
هر آنکو کند دست پیش[۸] او نخست — سَرِ اژدها پیشم آرد درست
ببخشمش چندان گهرها ز گنج — که هرگز نیازش نباشد به رنج
ندادند پاسخ کسی زان میان — ببستند لب یکسر ایرانیان
دوباره بگفت این سخن شهریار — نکرد ایچ کس رای آن[۹] کارزار ۱۰۳۳۰
چو رستم چنان دید بر پای جست — بزد بر زد مر آن نامبردار دست
چنین گفت کای شاه کارمنست — که یزدان بدین کار[۱۰] یارِ منست

---

۱. چ: نمانیم زنده درین شهرکس؛ م: در آن هیچکس. ۲. چ: کس را و لشکر. ۳. م: همه داستان پیش ایشان براند. ۴. اساس: چو نزدیکی دیر جرجین رسید؛ متن برابر چ؛ م: کرجین. ۵. چ: و بیم. ۶. اساس: باید؛ متن برابر ب، م؛ چ: باشد یکی اژدها. ۷. چ؛ م: شد. ۸. م: پیش‌دستی؛ چ: هر آن کس کند پیش دست از نخست. ۹. اساس: رغبت؛ متن برابر چ، م ۱۰. م: پیروز؛ چ: پروردگار منست.

ببینی چـو رخ سوی راه آورم / سَرِ اژدها پیشِ شاه آورم[1]

بروبر بسی آفرین کرد شاه[2] / که یـزدان تـرا باد پُشت و پناه

۱۰۳۳۵ هر آنکـو نخواهد ترا نام و کام / مبیناد کام و مباداش نام

چو پرداخته باشی تو از کارِ خویش / ببینی بـه پاداش[3] کردار خویش

چو بشنید بُرزین دلش تنگ شد / نهان کرد و با تور[4] در جنگ شد

نگفت از دلِ[5] شاه با تـور هیچ / همی رزم را کـرد رستم بسیج

سلیحش بپوشید و پس بر نشست / روان شد بَرِ اژدها پیلِ مست

۱۰۳۴۰ جهانـدار با لشکرش یکسره / بـرفتند با او فـرازِ[6] دَره

بدان تنگ بالا در آمـد ز[7] دور / نظاره بـر آن تا چه بینـد ز تـور[8]

[سپهبد چـو آمد ز بالا بـه زیـر / زمانی همی گشت بر دشت دیر][9]

دره سر بسر دیـد سرخ و سیاه / بترسید و کـرد او ز هر سو نگاه

بدانست کان اژدها راست پوست / همه‌دشت‌ودر یکسره[10] جای اوست

۱۰۳۴۵ همی راند ترسان[11] بدان پهن دشت / زمانی در آن مرغزارش[12] بگشت

خروشی بر آورد چون رعد تند / که مریخ را گشت زان هوش کُند[13]

چو بر جای خویش اژدها آن شنید / سر از خاک برداشت واو را بدید

بجنبید دنبال را جای کـرد[14] / بغرّیـد و آنگه تك پای کـرد[15]

چـو رستم بدیـد آن سیه اژدها / بدانست کزوی نیابد رها

---

۱. م: که‌چون سربه نزدیك شاه‌آورم؛ چ: ـ رش چون‌به‌نزدیك شاه آورم. ۲. م: بدو گفت رو آفرین جایگاه. ۳. اساس: بالاس؛ متن برابر چ، م؛ پ ندارد. ٤. پ: نهانی ابا تور. ۵. پ: از درد. ٦. پ، م: همه تا دره. ۷. پ: بدان تل و بالا بماندند دور؛ چ، م: بر آن تند بالا بمانده ز دور. ۸. پ، چ، م: تا چه آید بتور. ۹. به قیاس پ، چ، م افزوده شد. ۱۰. اساس: بیشه؛ متن‌برابر پ؛ چ، م: سراسر. ۱۱. پ: تنها. ۱۲. پ، چ: مرغزاران؛ م: که مریخ را زهره زان کندگشت. ۱۳. م: که گشتی ازو شیر را پای کند. ۱٤. پ: بجنبید دنبال در بال کرد؛ چ: دنبال رادامست کرد؛ م: آهنگ از آوای کرد. ۱۵. پ: بغرید و آهنگ از جای کرد. چ: بغرید و آهنگ او خواست کرد؛ م: بغرید و آنگه یکی وای کرد.

عنان برگراید و برگشت از اوی[1] ‌ ‌ گُریزان سوی لشکر آورد روی[2] ۱۰۳۵۰

چو تنگ اندر آمد بدان مرزبان ‌ ‌ زَ فـر، باز کـرده کشیده زبان[3]

[دهان همچو غاری شکم همچو کوه ‌ ‌ دل از دیدن او شدی پُـرستوه][4]

بترسید از آن هـول پتیاره سخت ‌ ‌ بزد دست و برشد به شاخ درخت

سمندش گـریزان بَر شاه شد ‌ ‌ همه لشکـر از کارش آگاه شد

جهان پهلوان چون سمندش بدید ‌ ‌ بزد دست و جامه به تن بردرید ۱۰۳۵۵

بزد بانگ بر لشکرو خود بتاخت ‌ ‌ هم از جای گُرزِ گران برفراخت

صدو شصت بار از دلیران هزار ‌ ‌ همه حمله کـردند با شهـریار

در افتاد آن[5] اژدها در میان ‌ ‌ تبه کـرد بسیار از ایـرانیان

فراوان بکُشت اسبِ ومردم[6] به دَم ‌ ‌ پراکنده کـرد آن سپه را ز هم

فرود آمـد آنگاه تور از درخت ‌ ‌ رمیده[7] دل و هوش و ترسیده سخت ۱۰۳۶۰

ز شادی چنان شد دلِ پهلـوان ‌ ‌ که رُخ کرد همچون گلِ ارغوان

فرود آمد و پیش یزدان پاك ‌ ‌ فـراوان بمالید رخ را به خاك

و زان پس بدو گفت کای خیره سر ‌ ‌ نه هر کس که دارد فراوان هنر[8]

تـن خـویشتن افکند در هلاك ‌ ‌ سپر کـرده پیشِ کسان جانِ پاك

چو لشکر پراکنده شد گِرد دشت ‌ ‌ ازیشان سپه اژدها در گـذشت[9] ۱۰۳۶۵

چو برگشت[10] و آمد به نزدیكِ شاه ‌ ‌ همی کـرد در شاه برزین نگاه

چو شاه جهان را چنان، دَد بدید ‌ ‌ یکـی سوی بُرزینِ یل بنگـرید[11]

به برزین چنین گفت کای نامجوی ‌ ‌ به ما دارد این هـول پتیاره روی

---

۱. پ: زود. ۲. پ: دوان اژدها از پی اوچو دود. ۳. م: زفان؛ پ: درختی بدیدش دویدش بران. ٤. به قیاس پ افزوده شد. ۵. پ، م: تند؛ ج: در افتادشان. ۶. پ، ج، م: آن سپه را. ۷. اساس: تپیده؛ متن برابر پ، ج، م. ۸. پ: که باشد بهزور و هنر؛ ج، م: که باشدش زور و هنر. ۹. ج، م: دهان اژدها بازگشت؛ پ: سیاه اژدها بازگشت. ۱۰. پ: سوی بیشه آمد؛ ج، م: سوی بیشه آمد. ۱۱. پ، ج، م: ندارد.

چو شد رزم این اژدها نام و ننگ — کنون من شوم پیش یا تو به جنگ

۱۰۳۷۰ سزاوار این رزم شاهست گفت — که با او هنرهای شاهیست جفت[1]

بدو گفت کز تو شنیدم بسی — که با اژدها بر نیاید کسی

یکی را فرامرز کُشته‌ست و بس — یکی گُردِ گرشاسبِ فریاد رس[2]

سه دیگر تو کُشتی درین روزگار — که در پارس رفتی تو ای نامدار

به شه[3] گفت کان اژدها هولتر — که از تن نیای تو بُرید سر[4]

۱۰۳۷۵ جهانجوی گشتاسپِ رزم آزمای — از آن رزم در روم بگرفت جای

ز گفتار او تنگدل گشت شاه — برافکند برگستوان بر سیاه

بپوشید تن را به خفتان جنگ — چو نزدیك آن اژدها گشت تنگ

بینداخت زوبینِ زهر آبگون — سنانش به خاك اندر آمد نگون

بزد یك دم آن اژدها را نهیب — گسسته شدش هردوپای از رکیب

۱۰۳۸۰ ز اسب اندر افتاد خاور خدای[5] — فرو بردش آن اژدها هر دو پای[6]

خروشید کای پهلوان زینهار — که از من برآرد هم اکنون دمار

چنین پاسخ آورد آن شیر مرد — که با جان خردمند بازی نکرد[7]

بجوشید رستم ز تیمارِ اوی[8] — بدو گفت کای مهترِ نامجوی[9]

کنم هم[10] کنون شاه را یاوری — چنین روز باید مرا[11] کهتری

۱۰۳۸۵ برو بانگ برزد جهان پهلوان — که تو کینه داری مگر بر روان

گر او را بیوبارد[12] از تن درست — مرا خوشتر آید که گُردی توسُست[13]

---

۱. پ: ندارد. ۲. پ، چ، م: با دسترس. ۳. پ، چ، م: بدو گفت. ۴. پ: بجز تو کسیرا نباشد هنر؛ پ افزوده: که با او برابر شود هنبرد ــ برآرد دمار از تن پیل‌گرد ــ وگرنه گریزان شویم از دیار ــ گریختن بهنگام به شهریار. ۵. پ: بخاك اندر افتاد خاورگشای؛ چ: ایران خدای؛ م: خاورخدای. ۶. پ، چ، م: شد اندر دم اژدهایش دوپای. ۷. اساس: خرسند یاری که کرد؛ متن برابر پ؛ چ، م. ۸. پ، چ، م: زاندوه شاه. ۹. پ، چ، م: پهلوان سپاه. ۱۰. پ، چ، م: بنازم. ۱۱. پ، م: زما. ۱۲. پ: گر او را بینبارد؛ چ: گر او را بپردازد از بن نخست؛ م: که او را بیفتاد از تن درست. ۱۳. اساس: بست؛ متن برابر

ازین باره‌ام[1] داستانی نکوست | که دشمن نگردد به‌هرحال دوست
دل دشمن از کین نگردد تهی | گرش تاج شاهی به سر بَرنهی[2]
بَرَد[3] اژدهای دژم باز دَم | فرو بُرد مَر شاه را تا شکم
دگر باره گفت ای جهان پهلوان | به فریاد من رس که داری توان[4] ۱۰۳۹۰
از آن زاریِ شاه و بانگ خروش | هنرمند رستم بر آمد به جوش
به یاری سویِ بهمن آهنگ کرد | بدو پهلوانِ جهان جنگ کرد
عنانش گرفت و فرو[5] داشتش | وزان رزم یکباره برگاشتش
فرو بُرَدش آن اژدها تا به بر[6] | زبیرون نماندش بجُز دست و سر
همی کرد نیرو شهِ مستمند | کزآن اژدها او رَهَد بی گَزند[7] ۱۰۳۹۵
دگر گفت کای پهلو نیک‌رای | به فریاد من رس ز بهر خدای[8]
از آن زاری شاه رستم ورا | همی‌خواست رفتن نکردش رها[9]
دگر باره آن اژدهای دمان | فرو بُرد دستش هم اندر زمان[10]
به بُرزینِ یل بهمن آواز کرد[11] | که من رفتم ای نامدار نبرد
نگه‌دار تاج کیان بر همای | فرامش مکن پند آن رهنمای ۱۰۴۰۰
ز من بار دارد[12] چو آید پدید | ازو شهریاری نو آید پدید[13]
اگر دختر آرد گر آرد پسر | بنه بر سرش زود تاج پدر[14]
زمانه[15] سخن در دهانش شکست | به کامِ چنان اژدها در نشست[16]
فرو خوردش آن اژدهای دمان | زمانه سر آمد برو بر زیان[17]

---

۱. پ: زگویندمام. ۲. پ، ج، م: ندارد. ۳. اساس: پس آن؛ متن برابر پ، ج، م.
۴. پ: هستم توان. ۵. پ، ج، م: همی. ۶. پ: فرو برد مر شاه را تا بدبر. ۷. پ، ج، م: گشاده دو دستش زهم او بلند. ۸ و ۹ و ۱۰. پ، ج، م: ندارد. ۱۱. ج: به برزین آنرشه آواز کرد؛ پ: به برزین یل دیگر آواز کرد؛ م: به برزین سبک بهمن آواز کرد. ۱۲. پ: یادگاری. ۱۳. پ، م: نبایدبرید. ۱۴. پ، ج، م: نبه سر زمان بر سرش تاج زر. ۱۵. ج: سراسر. ۱۶. پ، ج، م: به دندان آن اژدهایش بخست. ۱۷. پ، ج، م: ندارد.

۱۰۴۰۵ زه ای[1] بیوفا روزگارِ ستم[2] / نه شادی بمانی بـه مردم نه غم
نه شاهان بمانند با کام و ناز / نه درویش با دردو رنج و گداز[3]
نماند بـه شاهانِ پُرمایه[4] گنج / نه با مرد درویش تیمار و[5] رنج
برین هر دو، گیتی همی بگـذرد / خُنُك هر كه گیتی به بد نسپرد[6]
نیابـد همی جاودانه کـش / اگـر هوشمندی میای از پَسَش
۱۰۴۱۰ چـو بهمن شد از كام او ناپدید / برفت اژدها تیز و لختی دویـد[7]
بخفت و[8] بغلتید بر سنگ و خار / تراكاتراك[9] آمـد از شهریار
همی‌استخوانش به‌هم درشکست / شکستی که هرگز نشایدش بست
وزان پس شد اندر جهان ناپدید / به گیتی کـسی این شگفتی ندید
چـو دیدند بُرزین و تـور دلیر / كه گیتی ز شاهِ جهان گشت سیر
۱۰۴۱۵ مرآن هر دوآن جامه کـردند چاك / به سر هـر یكی بَر پراكند خاك
سپاهِ پـراكنده از هـر سوبی / همی آمدند از همه پهلوی
هرآن كس كه‌آنجا رسید از سپاه / از اسب اندر آمد بـه خاك سیاه
جهان پهلوان هم بـدآن جایگاه / پیاده بیامـد میانِ سپاه[10]
چنین گفت کای نامدارانِ جنگ / مدارید دلها بـدین كار تنگ
۱۰۴۲۰ زمانه سراسر فریبست و بند / همه نوش او زهر و زهرش گَزند
چو كم شدكنون شهریار از میان[11] / بجایست دارایِ ایـرانیان
همای خردمند بر تختِ عاج / نشسته‌ست با فـرّ و دیهیم و تاج
از آن بِه بود كار لشكر كـه بود / ندارد كنون زاری و گـریه سود

---

۱. چ، م: زهی؛ پ: ندارد. ۲. چ: دژم. ۳. پ: آز و نیاز؛ م: رنج دراز.
۴. پ: از این‌گونه. ۵. پ، چ، م: بسیار. ۶. پ، چ، م: خنك هركه نیكی همه گسترد.
۷. پ: بخفت و زمانی همی برتپید. ۸. پ: همی بر. ۹. اساس، چ، م: طراقا، طراق.
۱۰. پ: ندارد؛ چ: یكی هفته بودند آنجا نوان — پس آنگاه برزین یل پهلوان. ۱۱. پ:
زمان.

نبودم بدان باورِ شهریار — که بشنیده بودم از آموزگار
که اورا یکی رنج خواهد رسید[1] — بُوَد گور او در جهان ناپدید ۱۰۴۲۵
اگر خود چه بودی به‌گیتی سیاه[2] — شدی شاه را باور و کینه خواه
نگشتی رها[3] شاه خورشید چهر — نگشتی دگر گونه گردان سپهر
بگفت این وبرداشت لشکرزجای — پس آگاهی آمد به فرخ همای
کـه شد روز بهمن سیاه و بنفش — نگونسار شد کاویانـی درفش
به فندق گُلِ سرخ را کرد چاك — بـه مُشك سیه بر پـراکند خاك ۱۰۴۳۰
همه سرو او شد ز زاری نگون[4] — کنارش شدازنم[5] چودریایِ خون
ببودنـد یك ماه با سوگ و درد — بپوشید پیراهـنِ لاجـورد
سَرِماه بنشست بـر تختِ داد — سران سپه را همه بار[6] داد
همه پیش او آفرین خواندند — و را شهـریارِ زمین خـواندند
کمر بسته در پیشِ او پهلوان — همه روز بودی بـه پیشش نوان ۱۰۴۳۵
جهان باز تازه شد از دادِ اوی — سپه شاد گشت از دلِ رادِ اوی
همی بود سی سال و دو سال شاد — شهنشاهـی و با دل و دستِ راد[7]
نگر تا جهان را سرانجام چیست — به‌گیتی بماندن به از نام چیست[8]
نود سال و نه سال بهمن چه‌کرد — ز کـوه و ز دریا برآورد[9] گرد
چـه مایه سر آمـد سران رازیان — ز تیغِ شهنشاه ایـرانیان ۱۰۴۴۰
سرانجام در کام نَر اژدها — بماند و زگیتی نیامد[10] رها

---

۱. پ، چ، م: که او را به گیتی چه خواهد رسید. ۲. پ: اگر هرچه بر روی گیتی سیاه ؛ م: اگر هرکه بر روی؛ چ: اگر هرگز از روی. ۳. پ: وی از. ۴. پ: سپه سرو او گشت از انده نگون؛ چ، م: روان سرو او. ۵. پ: کنارش شد از غم چو دریای خون؛ چ، م: کنارش زنرگس. ۶. پ، م: داد داد. ۷. پ: همای خردمند بر تخت داد. ۸. نسخهٔ م: اینجا پایان می‌یابد. ۹. پ: برانگیخت. ۱۰. چ: بشد او؛ در این نسخه بعد از این بیت آمده است: به پایان رسید اینچنین دفتری — بماناد در دست نیك اختری ؛ تمت الکتاب بعون الملك الوهاب.

اگـر هوشمندی ترا این بَسست	که این نامه پندِ فراوان کَسست
۱۰۴۴۳بـبخش و بخور کاین سرایِ سپنج	دهد[1] دیگری را نهان‌کرده گنج

تمت‌الکتاب بعون‌الملك الوهاب الموسوم به بهمن نامه

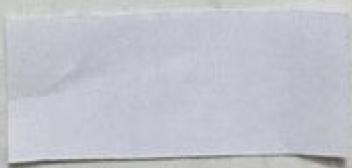
فی‌عشر اوآخر ربیع‌الاول‌سنه‌ثمانمایة حرزه‌العبدالضعیف‌المحتاج

الی رحمته

محمدبن‌سعیدبن عبدالله القاری صانه‌الله شانه‌غفرالوالدیه

و جمیع‌المؤمنین والمومنات.م





۱. اساس : یکی ؛ ب : افزوده : سرآمد مرین نامهٔ بهمنی ــ در این تنگی سال و ناایمنی ــ به نام خداوند داد و دهش ــ که نیکی نمایست و نیکی دهش . ــ هنر در تنش همچو پیرایه‌ای ــ مراو را زهر دانشی مایه‌ای ــ اگر باز اونامدی درخورش ــ تنی بود و هرگز نبود او سرش ــ همی تا جهان باد او شاد باد ــ دل زیردستان برو شاد باد ــ هزاران درود و هزاران سلام ــ ز ما بر محمد علیه السلام ــ و بر آل و اولاد و بریاوران درود و تنا بیحد و بیکران ــ هزاران درود و هزاران ثنا ــ ز ما بر محمد شه انبیا.

تصاویر

مجلس تخت نشستن بهمن



(ص ۱۹)



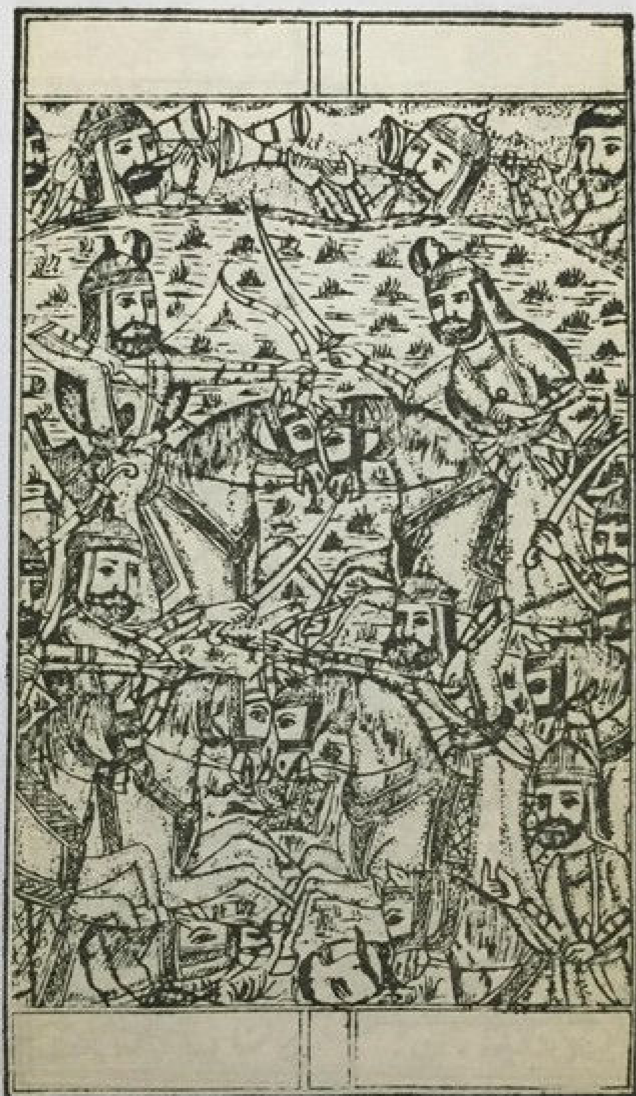
گرامی داشتن بهمن لؤلؤرا (ص ۶۲)



(ص ۷۵)



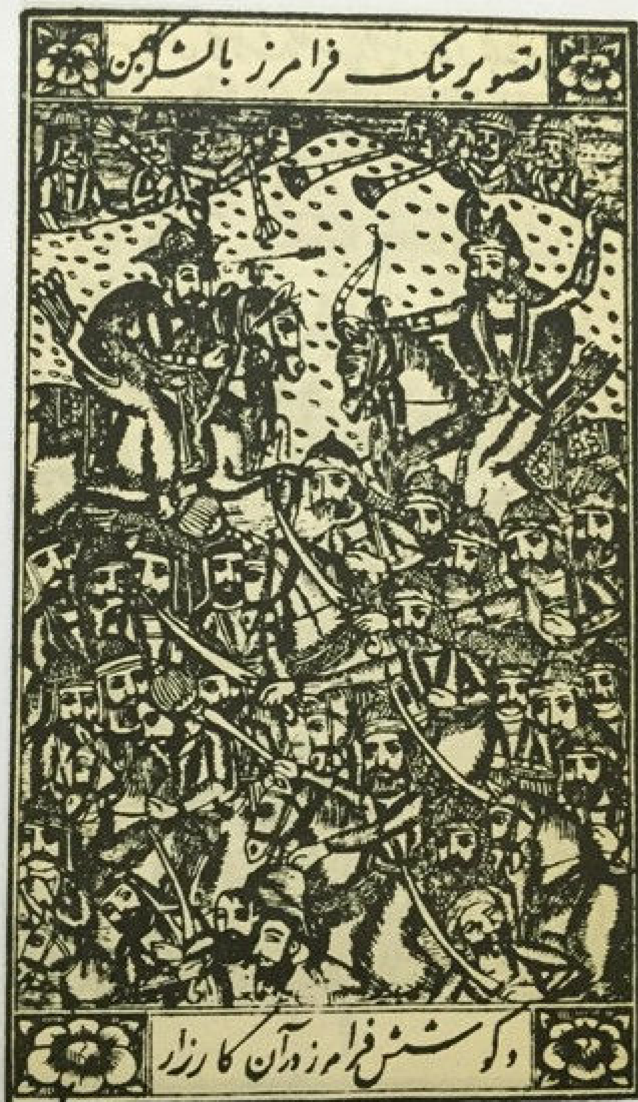
رزم بهمن با لؤلؤ (ص ۱۴۴)



رزم خورشید مینو با شاه شام (ص ۱۶۸)



(ص ۱۹۳)



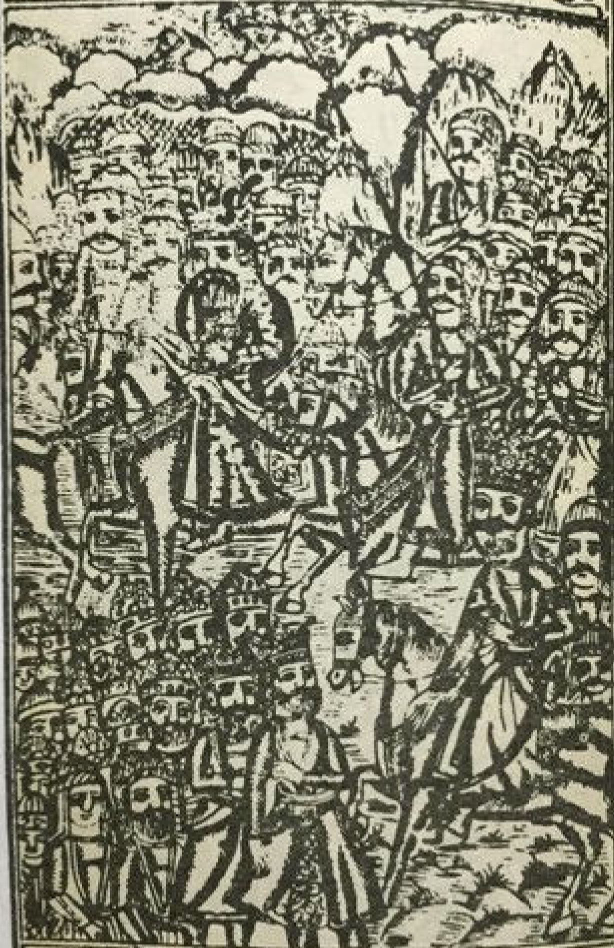
(ص ۲۱۴)



تندی نمودن بهمن با بزرگان (ص ۲۰۸)



(ص ۲۲۵)

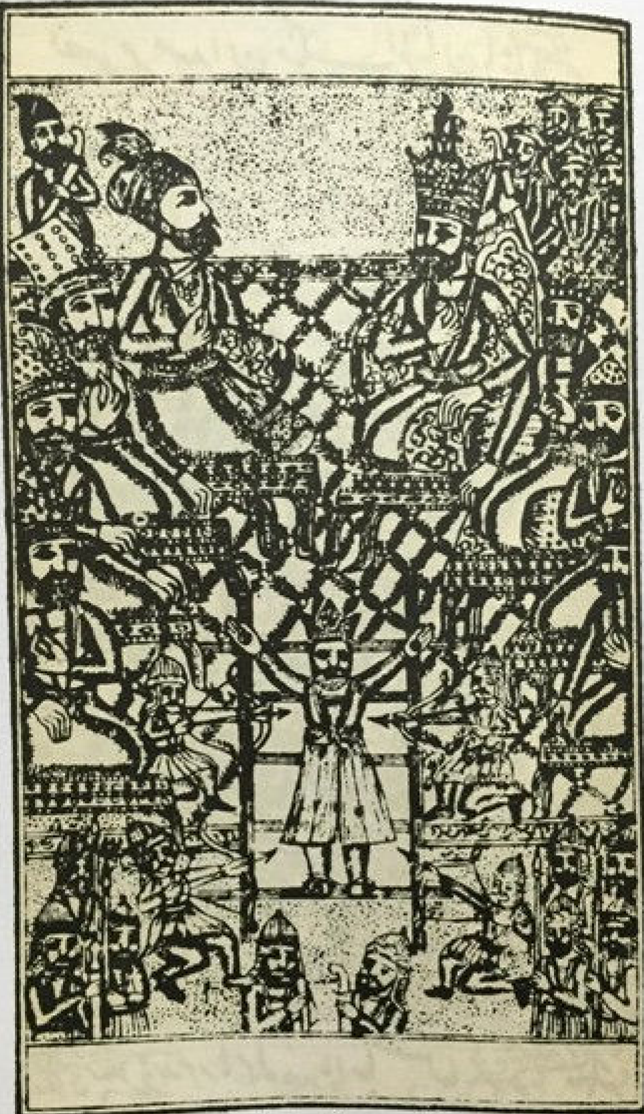

صورت مجلس جنگ بهمن با زال سام
و نقاب پوشیدن بانو گشسب به میدان آمدن

(ص ۲۴۵)



مجلس رزم بهمن با فرامرز

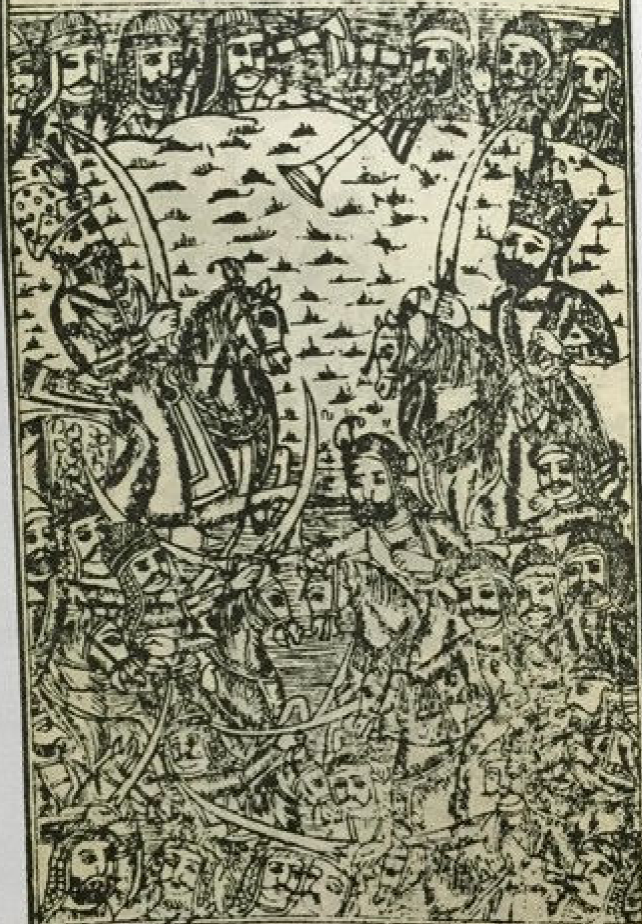
(ص ۲۸۷)



بر دار کردن بهمن فرامرز را (ص ۳۳۹)



(ص ۳۵۹)



(ص ۴۸۵)



(ص ۶۰۰)

فهرست کتابها و رسالات که مورد استفاده قرار گرفته است:

اساطیر ایران، مهرداد بهار. دانشگاه تهران، ۱۳۵۲.

الفهرست، محمدبن اسحاق ندیم. ترجمهٔ م. رضا تجدد، تهران، کتابخانهٔ ابن سینا، ۱۳۴۳.

التنبیه و الاشراف، ابوالحسن علی بن حسین مسعودی. ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۹.

تاریخ ادبیات ایران، یان ریپکا. ترجمهٔ عیسی شهابی، تهران بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۴.

تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح الله صفا. ۱۳۳۶.

تاریخ کامل، علامه ابی الحسن علی بن ابی الکرم محمد بن عبدالکریم عبدالواحد الشیبانی معروف به ابن اثیر الجرزی مُلقب به معزالدین. مصر، ۱۳۰۱ هجری.

تاریخ بلعمی، ابوعلی محمدبن محمد بلعمی. تالیف ابوجعفر محمدبن جریر طبری، تصحیح محمدتقی ملك الشعرا بهار، به کوشش محمد پروین گنابادی، اداره کل نگارش وزارت فرهنگ، ۱۳۴۱.

تاریخ تذکره‌های فارسی، احمد گلچین معانی. دانشگاه تهران، ۱۳۴۸.

تاریخ سنی ملوك الارض و الانبیا، حمزه بن الحسن اصفهانی. برلین، کاویانی.

تاریخ سیستان، تصحیح ملك الشعراء بهار. تهران، کتابخانه زوار.

تاریخ طبری (تاریخ الرسل و الملوك)، محمدبن جریر طبری. ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲.

تاریخ مفصل ایران (از صدر اسلام تا انقراض قاجاریه)، عباس اقبال آشتیانی. به کوشش محمد دبیر سیاقی، کتابخانهٔ خیام، ۱۳۴۷.

ترجمه آثار الباقیه، ابوریحان بیرونی. بقلم اکبر داناسرشت، تهران، کتابخانهٔ خیام، ۱۳۲۱.

ترجمه تقویم الصحه، به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.

حماسه سرایی در ایران، ذبیح الله صفا. تهران ۱۳۳۳ و ۱۳۶۳.
حماسهٔ ملی ایران، تئودر نولدکه. ترجمهٔ بزرگ علوی، دانشگاه تهران، ۱۳۲۷.
دیباچهٔ شاهنامه، ژول مول. ترجمهٔ جهانگیر افکاری، تهران، سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۴۵.
راحة الصدور و آیة السرور (در تاریخ آل سلجوق)، محمدبن علی بن سلیمان الراوندی. تصحیح محمد اقبال، علمی، ۱۳۳۳.
زند و هومن یسن (بهمن یشت)، صادق هدایت. ج ۲، تهران، ۱۳۳۲.
سلجوقنامه، خواجه امام ظهیرالدین نیشابوری. کلالهٔ خاور، ۱۳۳۲ شمسی.
شاهنامهٔ ثعالبی، (شرح احوال سلاطین ایران)، ابومنصور عبدالملك بن محمد بن اسماعیل الثعالبی. ترجمهٔ محمود هدایت، تهران ۱۳۲۸.
شاهنامهٔ فردوسی، به کوشش محمد دبیر سیاقی. ج ۲، ۱۳۴۴.
فارسنامهٔ ابن بلخی، به سعی و اهتمام و تصحیح گای لیسترنج و رینولدالن نیکلسون. کمبریج، ۱۳۳۹.
فرهنگ برهان قاطع، محمدحسین بن خلف تبریزی (برهان). به اهتمام محمد معین، ۱۳۴۲.
فرهنگ جهانگیری، میرجمال الدین حسین بن فخرالدین حسن انجوشیرازی. ویراستهٔ رحیم عفیفی، دانشگاه مشهد، ۱۳۵۱.
فرهنگ سخنوران، ع ـ خیام پور تبریز، ۱۳۴۰.
فرهنگ نفیسی، علی اکبر نفیسی. کتابفروشی خیام.
فهرست مقالات فارسی، ایرج افشار. دانشگاه تهران، ۱۳۴۸.
فهرست نسخه‌های خطی فارسی، احمد منزوی. تهران مؤسسهٔ فرهنگی منطقه‌ای ۵۰ـ۱۳۴۸.
مروج الذهب و معادن الجوهر، ابوالحسن علی بن حسین مسعودی. ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۴.
کیانیان، کریستن سن. ترجمهٔ ذبیح الله صفا، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۳.
مجمل التواریخ و القصص، به تصحیح ملك الشعرا بهار. به همت محمد رمضانی، تهران، ۱۳۱۸ شمسی.
مجمع الفصحا، رضا قلیخان هدایت. ج سنگی.
یشتها، پورداود. انجمن زردتشتیان ایرانی بمبئی و ایران لیك.
مجله سیاسی و ملی ماهانهٔ آینده، سال ۱، نخستین، تهران، ۱۳۰۴ شمسی.
لغت نامه، علی اکبر دهخدا.

Supple Ment of the Catalogue of the Persian Manuscrips in the British Museum. Charlyes Rieu. 1895.
Catalogue des Manuscrits Persons de la Bibliotheque Nationale, E. Blochet. I III. 1928.

Printed at S.I.I.F. Printing House
Tihrān, Irān

Bahman Nāma

by

Irānshah Ibn Abi-al-Khayr

edited by

Rahīm 'Afifi

Scientific & Cultural
Publications Company

بهمن، آخرین پادشاه سلسله کیان فرزند اسفندیار رویین تن هنگام نبرد پدر با رستم در کنار وی بود. به درخواست اسفندیار، رستم تربیت او را بعهده گرفت و پس از مرگ گشتاسب، پادشاه ایران شده آغاز جوانی را بکامرانی گذراند، سپس به میانجی گری رستم، کتایون دختر شاه صور کشمیر را که در زیبائی شهره آفاق بود بزنی گرفت، اما این زن با تمهیداتی که فراهم کرد به دستیاری غلام خاص خود برای نابودی بهمن دست بکار شد که توفیق نیافت و بهمن به مصر گریخت و در آنجا، با پیش آمدهائی که رخ داد با دختر شاه مصر ازدواج کرد و بیاری سپاه مصر دوباره تاج و تخت ایران را بدست آورد. در این هنگام خبر مرگ رستم بدو رسید و پس از انجام مراسم سوگواری آماده انتقام گرفتن خون پدر از خاندان رستم زال گردید و با سپاهی گران به سیستان روآورد.

گوینده این داستان ایرانشاه ابی الخیر شاعر اواخر قرن پنجم هجری است. هنگامی که سلطان محمد پسر ملکشاه سلجوقی از فرونشاندن غائله اصفهان به ری باز می گشت وی این اثر حماسی را به او تقدیم کرده است. این حماسه به پیروی از حماسه سخنور نامی طوس، فردوسی بزرگ سروده شده و تاثیر شاهنامه در آن بخوبی مشهود است زبان حماسه ایرانشاه ساده و روان و به مقتضای موقع و مقام از بکار گرفتن پندواندرز و مثل و سخنان حکمت آمیز خودداری نورزیده است و جلوه‌های گوناگون این حماسه در پیشگفتار کتاب آمده است...

بها: ۴۲۰ تومان